قصه هاى قرآن (تاريخ انبياء از آدم تا خاتم)

مؤلف: سيد جواد رضوى

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

# پيشگفتار

از موضوعات مهم قرآن كه نسبتا بخش عمده اى از آن را در بر مى گيرد موضوع «قصص» در آيات شريف الهى است كه پيرامون زندگى رسولان و پيامبران و امت هاى آنان سخن مى گويد و بعضا زندگى فرد و يا افراد محدودى را نيز مطرح مى كند. اگر بخواهيم قرآن را به سه بخش تقسيم كنيم دو بخش نخست آن را «عقايد و معارف» و «قوانين و احكام» و بخش سوم آن را داستان هاى قرآن تشكيل مى دهد، و مى بينيم قصص قرآن در هر دو بخش سابق حضور دارد زيرا درگيرى و كشمكش هاى پيامبران با امت ها و اقوام خويش درباره معارف و احكام بوده است در اين صورت از قصص به عنوان ابزار هدايت بهره گيرى شده و در خدمت عقايد و قوانين اخلاقى قرار گرفته است. يكى از ويژگى هاى قصص قرآن بيان اهداف آنهاست. قرآن كريم در آيات گوناگون اهداف قصص را اين گونه بيان مى كند:

الف: پند و اندرز:

قرآن با بيان زندگى پر فراز و نشيب اقوام و ملل كه چگونه از قله سعادت در سراشيبى ذلت و بدبختى قرار گرفته اند، درس هايى بيان و عبرت هايى ترسيم مى كند همچنان كه مى فرمايد: لقد كان فى قصصهم عبره لاولى الالباب (1)؛ «در سرگذشت آنها درس عبرتى براى صاحبان انديشه است». و در جاى ديگر قرآن به پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) دستور مى دهد كه سرگذشت هاى آنان را براى مردم بازگو نمايد تا آنان بينديشند و عبرت گيرند: فاقصص القصص لعلهم يتفكرون (2)؛ «سرگذشت ها را بازگو كن تا آنان بينديشند و عبرت گيرند».

و در آيه اى ديگر اين نوع سرگذشت ها را مايه يادآورى مى داند چنان كه مى فرمايد: و ذكرى للمؤمنين. (3)

ب: وحدت هدف در دعوت پيامبران عليهم‌السلام:

آيات قرآن گواهى مى دهد كه تمامى پيامبران (عليهم‌السلام) براى هدف واحدى مبعوث شده اند چون از يك منبع الهام مى گيرند، چنانكه مى فرمايد: و لقد بعثنا فى كل امه رسولا ان اعبدوا الله و اجتنبوا الطاغوت (4)؛ «ما در هر امتى رسولى برانگيختيم كه خداى يكتا را بپرستيد و از پرستش طاغوت پرهيز كنيد».

ج: تقويت قلب پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم:

پيامبران و رسولان الهى در مسير تبليغ و دعوت خود با انواع ناملايمات روحى و جسمى روبرو بوده اند و پيوسته با جاهلان و ضرب و شتم آنان سر و كار داشته اند لذا بازگويى ناملايمات مصلحان پيشين در درجه نخست مايه تقويت قلب پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) و آرامش خاطر او، سپس مايه دلگرمى مصلحان ديگر است چنانكه مى فرمايد: و كلا نقص ‍ عليك من اءنباء الرسل ما نثبت به فؤ ادك (5)؛ «ما در سرگذشت پيامبران را از نظر تقويت قلب و روح تو بازگو مى كنيم».

ويژگى كتاب حاضر:

كتاب هايى كه تاكنون در اين زمينه به چاپ رسيده است غالبا هر فصل آن به طور كلى به گونه داستان سرايى مى باشد كه ممكن است در ضمن نقل آن داستان ها، آيات، روايات، شعر و... ذكر شده باشد ليكن، اين اثر كه به سفارش انتشارات «موعود اسلام» نگارش يافته هر فصل از داستان ها به دو بخش تقسيم گرديده كه بخش اول آن، اصل موضوع داستان در قرآن و بخش دوم آن در روايات مى باشد. فى المثل داستان حضرت آدم عليه‌السلام، بخش نخست آن، داستان آن حضرت در قرآن مى باشد كه اجمالا آيات قرآنى پيرامون حضرت آدم عليه‌السلام استخراج گرديده و سپس درباره آن نيز توضيحاتى داده شده و بخش دوم آن نيز در روايات مى باشد كه سعى شده روايات معتبر و بدون خدشه در سند آن، نقل شود و همچنين در بعضى از فصل ها بخش سومى نيز با عنوان «پرسش ها و پاسخ ‌ها» آمده كه به گونه اختصار به شبهات و سئوالاتى كه در ذهن خواننده عزيز ايجاد مى گردد در حد بضاعت خويش بدانها پاسخ داده شده است. در پايان لازم مى دانم از مديريت محترم انتشارات موعود اسلام كه انصافا زحمات بسيارى در چاپ اين كتاب متحمل شده تشكر و قدردانى كنم و از درگاه احديت براى ايشان و همه عزيزانى كه حقير را در نگارش اين اثر يارى نموده اند آرزوى موفقيت مى كنم. والحمدلله رب العالمين.

سيد جواد رضوى

# داستان حضرت آدم عليه‌السلام

(6) خداوند متعال در قرآن كريم درباره فلسفه خلقت حضرت آدم عليه‌السلام مى فرمايد:

و اذ قال ربك للملائكه انى جاعل فى الاءرض خليفه قالوا اءتجعل فيها من يفسد فيها و يسفك الدماء و نحن نسبح بحمدك و نقدس لك قال انى اءعلم ما لاتعلمون # و علم آدم الاءسماء كلها ثم عرضهم على الملائكه فقال اءنبئونى باءسماء هؤ لاء ان كنتم صادقين # قالوا سبحانك لا علم لنا الا ما علمتنا انك اءنت العليم الحكيم # قال يا آدم اءنبئهم باءسمائهم فلما اءنباءهم باءسمائهم قال اءلم اءقل لكم انى اءعلم غيب السماوات و الاءرض و اءعلم ما تبدون و ما كنتم تكتمون (7) «[به خاطر بياور] هنگامى را كه پروردگارت به فرشتگان گفت: من در روى زمين جانشينى [نماينده اى] قرار خواهم داد. فرشتگان گفتند: [پروردگارا!] آيا كسى را در آن قرار مى دهى كه فساد و خونريزى كند؟! [زيرا موجودات زمينى ديگر كه قبل از اين آدم وجود داشتند نيز به فساد و خونريزى آلوده شدند و اگر هدف از آفرينش ‍ اين انسان عبادت است] ما تسبيح و حمد تو را به جا مى آوريم و تو را تقديس مى كنيم. پروردگار فرمود: من حقايقى را مى دانم كه شما نمى دانيد. سپس تمام علم اسماء [علم اسرار آفرينش و نامگذارى موجودات] را به آدم آموخت بعد آنها را به فرشتگان عرضه داشت و فرمود: اگر راست مى گوييد اسامى اينها را به من خبر دهيد! فرشتگان عرض كردند: منزهى تو! ما چيزى جز آنچه به ما تعليم داده اى نمى دانيم، تو دانا و حكيمى. فرمود: اى آدم! آنان را از اسامى [و اسرار] اين موجودات آگاه كن. هنگامى كه آنان را آگاه كرد، خداوند فرمود: آيا به شما نگفتم كه من غيب آسمانها و زمين را مى دانم؟! و نيز مى دانم آنچه را شما آشكار مى كنيد و آنچه را پنهان مى داشتيد!»

خداوند پس از آفرينش آسمانها و زمين و ستارگان و فرشتگان و ساير موجودات، اراده كرد موجودى بيافريند كه شايسته مقام خلافت الهى و نماينده او در زمين گردد، از اين رو آدم را آفريد. امام صادق عليه‌السلام در روايتى در اشاره به اين مطلب فرموده كه فرشتگان بعد از آگاهى از مقام آدم، دانستند كه او و فرزندانش سزاوارترند كه خلفاى الهى در روى زمين و حجت هاى او بر خلق باشند.

## پرسش فرشتگان و پاسخ خداوند

فرشتگان براى درك حقيقت و نه از روى اعتراض پرسيدند: آيا در زمين كسى را قرار مى دهى كه فساد كند و خونها بريزد؟! در حالى كه ما تو را عبادت مى كنيم و تسبيح و حمدت را به جا مى آوريم و تو را از آنچه شايسته ذات پاك تو نيست پاك مى شمريم.

خداوند در پاسخ به آنان فرمود: من حقايقى را مى دانم كه شما نمى دانيد! با گذشت زمان اين پاسخ آشكارتر شد.

چنانكه از سخن فرشتگان بر مى آيد، آنان مى دانستند انسان موجودى سركش است كه فساد مى كند و خون مى ريزد و خرابى به بار مى آورد. اما چگونه به اين مسئله پى بردند؟

مفسرين به اين سئوال چند پاسخ داده اند:

1) چون خداى تعالى به فرشتگان خبر داد «من در زمين جانشينى قرار مى دهم»، آنان فهميدند انسان موجودى زمينى، مادى و مركب از غضب و شهوت است و دنيا نيز محدود و پرتزاحم است، دانستند كه ادامه حيات انسان در دنيا منجر به فساد و خونريزى خواهد شد.

2) پيش از خلقت آدم، انسان هاى ديگرى روى زمين زندگى مى كردند. چون آنان به افساد و خونريزى و جنگ با يكديگر اقدام كردند، فرشتگان الهى مأمور شدند آنان را نابود كنند. بعضى معتقدند كه شيطان نيز ابتدا از آنان بود كه پس از انقراض آنها، فرشتگان او را به آسمان بردند و در ميان خود جاى دادند. فرشتگان با چنين سابقه اى كه از فساد و خونريزى انسان داشتند در اعتراض به پروردگار زبان گشودند. براى اين قول نيز شواهدى در روايات وجود دارد.

3) خداى سبحان وقتى كه فرشتگان را از اراده خويش آگاه ساخت به آنان فرمود: «من در زمين خليفه اى قرار مى دهم». فرشتگان پرسيدند: «اين خليفه كيست و رفتارش چگونه است؟» خداى تعالى با معرفى اين خليفه از افساد و خونريزى هاى او نيز آنان را با خبر ساخت؛ بنابراين فرشتگان گفتند: اءتجعل فيها من يفسد فيها...

4) فرشتگان ممكن است بدون در نظر گرفتن سابقه انسان و تنها به خاطر كسب مقام خليفة اللهى و جانشينى حق در روى زمين گفته باشند: و نحن نسبح بحمدك و نقدس لك ؛ «و ما پيوسته تو را تسبيح گفته و به پاكى مى ستاييم (8)».

به هر صورت محتمل است فرشتگان در سئوال خود انگيزه نافرمانى نداشته اند بلكه از روى عشق و علاقه به حق تعالى مى خواستند از خلق موجودى كه در برابر خداوند نافرمانى و سركشى مى كند جلوگيرى كنند.

خداى سبحان در پاسخ فرشتگان چنين فرمود: انى اءعلم ما لاتعلمون؛ «من مى دانم آنچه را كه شما نمى دانيد». خداوند همه حقايق، اسرار و نامهاى همه چيز را به آدم آموخت و آدم نيز همه آنها را فرا گرفت. سپس خداوند آن حقايق و اسرار را به فرشتگان عرضه كرد و در معرض نمايش آنان قرار داد و فرمود: «اگر راست مى گوييد كه لياقت جانشينى خدا را داريد، نام اينها را به من خبر دهيد و شايستگى خود را براى جانشينى خدا در روى زمين نشان دهيد». فرشتگان به اين حقيقت پى بردند كه لياقت و شايستگى تنها با عبادت و تسبيح و حمد به دست نمى آيد، بلكه علم و آگاهى، پايه اصلى اين شايستگى است. از اين رو، با عذر خواهى از خدا عرض كردند: پروردگارا! تو منزهى و ما جز آنچه تو تعليممان داده اى علمى نداريم و به راستى كه تو دانا و حكيمى.

آنگاه فرشتگان فهميدند كه مصلحت خلقت انسان، بيش از مفسده اش ‍ خواهد بود و صلاح او جبران فسادش را خواهد كرد.

فرشتگان بر سه مسئله از صفات خود تكيه كردند: تسبيح، حمد و تقديس. در حقيقت مى خواستند بگويند اگر هدف، اطاعت و بندگى است، ما سر به فرمانيم و اگر عبادت است، ما همواره مشغول عبادتيم و اگر پاكسازى خويشتن يا زمين است، ما چنين مى كنيم. در حالى كه انسان مادى، هم خود فاسد است و هم زمين را پر از فساد مى كند. ولى براى اين كه حقايق به تفصيل بر فرشتگان روشن شود، خداوند آنان را آزمايش كرد تا خودشان اعتراف كنند كه ميان آنها و آدم، تفاوت است و علم خداوند برتر از دانسته آنان است. خداوند به آنان فهماند كه به تسبيح و تقديس و عبادتهاى صورى خود مغرور نشوند؛ زيرا هنگام امتحان، نافرمان و متكبران از فرمانبران و عابدان حقيقى شناخته مى شوند.

## سجده ملائكه و نافرمانى ابليس (9)

قرآن كريم در ادامه بحث درباره مقام و عظمت انسان، چنين مى گويد: «به خاطر بياور هنگامى را كه به فرشتگان گفتيم براى آدم سجده كنيد. آنان همه سجده كردند جز ابليس كه سرباز زد و تكبر ورزيد (10)» و به خاطر همين نافرمانى از كافران شد و تا هنگام رستاخيز رانده درگاه الهى شد.

هنگامى كه خداوند متعال دليل اين سرپيچى را از شيطان سئوال كرد و فرمود كه چه چيز سبب شد كه در برابر آدم سجده نكنى و فرمان مرا ناديده بگيرى؟ او در پاسخ به يك عذر ناموجه متوسل گرديد و گفت: من از او بهترم چون مرا از آتش آفريده اى و او را از گل و خاك خلق كرده اى!خلقتنى من نار و خلقته من طين (11). اگر ابليس مى دانست كه خداوند چه گوهرى را در ذريه آدم قرار داده است، هرگز به آفرينش خود فخر نمى فروخت. ابليس مخالفت خود را علنى ساخت و در نافرمانى خويش اصرار ورزيد. از فرمان خدا سرپيچى كرد و حاضر نشد بر موجودى كه خدا با عنايت و قدرت خود خلق كرده بود، سجده كند. به همين دليل در زمره كافران درآمد و خداوند ابليس را به خاطر اين نافرمانى مجازات كرد و از مقام قرب خود مطرود ساخت و به او چنين خطاب كرد: از صف ساجدان خارج شو كه تو رانده درگاه ما هستى و تا روز قيامت بر تو لعن و نفرين باد. و او هنگامى كه خود را مطرود دستگاه خداوند ديد، طغيان و لجاجت را بيشتر كرد و به جاى توبه و بازگشت به سوى خدا و اعتراف به اشتباه، تنها چيزى كه از خدا تقاضا كرد اين بود كه گفت: «خدايا! مرا تا پايان دنيا مهلت ده و زنده بگذار (12)» و اين تقاضاى او به اجابت رسيد و خداوند فرمود: «به تو مهلت داده خواهد شد (13)». در آيه شريفه ديگرى چنين خطاب آمده تا روز معين و وقت معلوم تو را مهلت مى دهم (14). اين به اين معناست كه تمام تقاضاى او به اجابت نرسيد بلكه به مقدارى كه خداوند مى خواست انجام شد، اما او كه نمى خواست براى جبران گذشته زنده بماند و عمرى طولانى كند، هدف خود را از درخواست اين عمر طولانى چنين بيان كرد: «چون مرا گمراه كردى، براى گمراهى آدم و فرزندانش در كمين مى نشينم، پس از پيش رو و پشت سرشان و از سمت راست و چپشان به آنان حمله مى كنم، بيشتر آنان را سپاسگزار نخواهى يافت (15)».

در آيه شريفه ديگرى آمده است كه شيطان گفت: «خدايا به عزتت سوگند، همه انسان ها را گمراه خواهم كرد، مگر بندگان خالص تو را از ميان آنان، كه بر آنان هيچ گونه تسلطى ندارم (16)».

آرى، خداوند ابليس را با ذلت و خوارى از درگاه خود راند و چون آرزوى او را اجابت كرد به او فرمود: به راهى كه انتخاب كرده اى وارد شو و در مسير ناپسندى كه برگزيدى قدم بردار و با نداى خويش هر كه را توانستى به طرف خود جلب كن، با سواره نظام و پياده ات به آنان حمله بر و در اموال و اولادشان شريك آنان شو و آنان را بفريب و مغرور ساز (17)، به آنان وعده هاى دروغ ده و آرزوهاى طولانى را در مغز آنان جايگزين كن! اما اين را بدان كه من بين تو و كسانى كه عقيده اى صحيح دارند و در دين خود ثابت قدمند و بندگان خالصم كه هدفى استوار دارند، راهى باز نمى گذارم و تو نمى توانى بر آنان تسلط پيدا كنى؛ زيرا قلوب آنان از تو روى گردان است و گوششان به حرف تو بدهكار نيست. اما چون تصميم گرفته اى كه مردم را گمراه و آنان را منحرف كنى، براى تو حسابى سخت و عقابى سنگين است و من به يقين جهنم را براى تو و همه آنان كه از تو پيروى كرده اند قرار مى دهم.

خداى متعال نيز براى آنكه آدم و فرزندانش دچار وسوسه هاى شيطان نشوند، به آنان هشدار داد كه شيطان دشمن آشكار شماست؛ مواظب باشيد تا شما را از راه راست خارج نكند و همان گونه كه خود بدبخت شد سبب بدبختى شما نشود و به دست او به شقاوت نيفتيد. اين را بدانيد كه وعده هاى شيطان دروغ است و شما را جز به كارهاى زشت و منكر وادار نكند و اين عبارت را در چند موضع تكرار كرد: و لايصدنكم الشيطان انه لكم عدو مبين (18).

همچنين خداوند از پيغمبران خود پيمان گرفت كه از شيطان پيروى نكنند و از راه راست دست نكشند و دشمن آشكار خود را از ياد نبرند و اين پيمان را به پيغمبر بزرگوار اسلام وحى فرمود و به يادشان آورد و چنين گفت: «اى پسران آدم! به شما نسپردم كه شيطان را پرستش نكنيد كه او دشمن آشكار شماست (19)».

## استمرار تكبر ابليس

در عصر حضرت موسى عليه‌السلام، روزى ابليس نزد آن حضرت آمد و گفت: مى خواهم تو را هزار و سه پند بياموزم.

موسى عليه‌السلام او را شناخت و به او گفت: آنچه كه تو مى دانى بيشتر از آن را من مى دانم، نيازى به پندهاى تو ندارم.

چبرئيل بر موسى نازل شد و عرض كرد: اى موسى! خداوند مى فرمايد: هزار پند او فريب است، اما سه پند او را فراگير.

موسى عليه‌السلام به ابليس گفت: سه پند را از هزار و سه پندت به من بگو. ابليس گفت: هرگاه تصميم گرفتى كه كار نيكى انجام دهى در آن شتاب كن و گرنه تو را پشيمان مى كنم. اگر با زن نامحرمى خلوت كردى از من غافل مباش كه تو را به عمل منافى عفت وادار مى نمايم. هرگاه خشمگين شدى جاى خود را عوض كن وگرنه موجب فتنه خواهم شد. اكنون كه به تو سه پند آموختم پس حقى بر تو پيدا كردم، در عوض از خدا بخواه تا مرا بيامرزد!

موسى عليه‌السلام خواسته ابليس را به خداوند عرض كرد، خداوند فرمود: «شرط آمرزش شيطان آن است كه به كنار قبر آدم عليه‌السلام برود و خاك قبر او را سجده كند».

حضرت موسى عليه‌السلام فرمان خدا را به ابليس ابلاغ كرد.

ابليس كه همچنان در خودخواهى و تكبر غوطه ور بود گفت: اى موسى! من در آن هنگام كه آدم عليه‌السلام زنده بود بر او سجده نكردم چگونه اكنون حاضر شوم كه بر خاك قبر او سجده كنم؟! (20).

## خلقت حوا

از آنجا كه خداوند اراده كرده بود تا فرزندانى به آدم عطا كند و نسل او را به وجود آورد؛ مشيت او چنين قرار گرفت كه حضرت آدم همسرى داشته باشد تا با او ازدواج نموده و از او داراى فرزندانى گردد.

خداوند متعال حوا را از زيادى گل آدم عليه‌السلام آفريد بنابراين حوا بعد از آفرينش آدم عليه‌السلام آفريده شده است.

عمرو بن ابى مقدام مى گويد: از امام باقر عليه‌السلام سئوال كردم: خداوند متعال حوا را از چه چيزى خلق كرد؟ امام فرمود: نظر مردم در اين باره چيست؟ گفتم: مى گويند حوا را از يكى از دنده هاى آدم خلق كرده! (21)

امام فرمود: آن ها دروغ مى گويند. آيا خداوند ناتوان و عاجز است كه حوا را از غير دنده خود آدم خلق كند؟

گفتم: فدايت شوم اى فرزند رسول خدا! پس خداوند حوا را از چه چيزى خلق كرد؟ امام عليه‌السلام فرمود: پدرم از پدرانش نقل كرد كه رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: خداوند متعال مقدارى از گل را گرفت و آن را با دست قدرتش درهم بياميخت و از آن گل، آدم عليه‌السلام را خلق كرد و سپس از آن گل كه مقدارى اضافه آمده بود حوا را خلق كرد. (22)

بدين ترتيب حضرت آدم عليه‌السلام از تنهايى بيرون آمد و با حوا انس و الفت گرفت؛ در روايتى از امام صادق عليه‌السلام در وجه تسميه «نساء» در مورد زنان چنين آمده كه فرمود: از اين جهت زنان را «نساء» مى گويند زيرا كه اين واژه در اصل از انس گرفته شده و براى آدم عليه‌السلام جز حوا كسى نبود تا با او انس بگيرد. (23)

## سكونت آدم و حوا در بهشت

داستان سجده ملائكه بر آدم در چند جاى قرآن كريم تكرار شده است اما مسئله بهشت آدم و داستان آن در سه سوره آمده است؛ اول، در آيات مورد بحث از سوره بقره. دوم، در سوره اعراف (24) و سوم، در سوره طه (25)، سياق اين سه دسته آيات و مخصوصا آيه اى كه در صدر داستان كه مى فرمايد: انى جاعل فى الاءرض خليفه... اين معنا را به دست مى دهد كه آدم در اصل و در آغاز براى اين خلق شده بود كه در روى زمين زندگى كند و نيز در روى زمين بميرد و اگر خداى تعالى آنها را چند روزى در بهشت منزل داد، براى اين بود كه امتحان خود را بدهند و در نتيجه آن نافرمانى، عورتشان آشكار گردد تا بعد از آن به زمين هبوط كنند.

به هر حال از آيات قرآن استفاده مى شود كه آدم براى زندگى بر روى زمين آفريده شده بود، ولى در آغاز، خداوند او را ساكن بهشت كه يكى از باغهاى سرسبز پرنعمت اين جهان بود، ساخت؛ محيطى كه در آن براى آدم هيچگونه ناراحتى وجود نداشت. شايد علت اين جريان آن بود كه آدم با زندگى كردن روى زمين هيچ گونه آشنايى نداشت و تحمل زحمت هاى آن بدون مقدمه براى او مشكل بود و از چگونگى كردار و رفتار در زمين بايد اطلاعات بيشترى پيدا كند. بنابراين مى بايست مدتى كوتاه تعليمات لازم را در محيط بهشت ببيند و بداند زندگى روى زمين تواءم با برنامه ها و تكاليف و مسئوليت ها است كه انجام صحيح آنها باعث سعادت و تكامل و بقاى نعمت است و سرباز زن از آن سبب رنج و ناراحتى مى شود. نيز بداند هر چند او آزاد آفريده شده است اما اين آزادى به طور مطلق و نامحدود نيست كه هر چه خواست انجام دهد. او مى بايست از پاره اى از اشياى روى زمين چشم بپوشد. چنان نيست كه اگر خطا و لغزشى دامنگيرش شود درهاى سعادت براى هميشه به روى او بسته شود، بلكه مى تواند بازگشت كند و پيمان ببندد كه برخلاف دستور خدا عملى انجام نخواهد داد تا دوباره به نعمت هاى الهى باز گردد. او در اين محيط مى بايست تا حدى پخته شود، دوست و دشمن خويش را بشناسد، چگونگى زندگى در زمين را ياد گيرد. آرى، اين خود يك سلسله تعليمات لازم بود كه مى بايست فرا گيرد و با داشتن اين آمادگى به روى زمين قدم بگذارد.

آدم و فرزندان او در زندگى آينده خود به آن تعليمات احتياج داشتند، بنابراين شايد علت اين كه آدم در عين اينكه براى خلافت زمين آفريده شده بود، مدتى در بهشت درنگ مى كند و دستورهايى به او داده مى شود، جنبه تمرين و آموزش داشته باشد (26).

خداوند متعال به آدم دستور داد به همراه همسرش در بهشت سكنى گزيند و ايشان را از مكر شيطان بر حذر داشت و از پذيرفتن سخنش نهى فرمود تا از بهشت رانده نشوند و همه نعمت هاى بهشت را برايشان مباح ساخت؛ مگر ميوه يك درخت را كه از نزديك شدن به آن منع فرمود. آدم و همسرش ‍ را وعده داد كه اگر از آن درخت اجتناب كنند، وسايل تنعم را از هر جهت برايشان فراهم سازد تا در بهشت هرگز گرسنگى و برهنگى و خستگى و تشنگى نچشند. قرآن كريم در اين باره مى فرمايد: و قلنا يا آدم اسكن اءنت و زوجك الجنه و كلا منها رغدا حيث شئتما و لاتقربا هذه الشجره فتكونا من الظالمين؛ «به آدم گفتيم تو و همسرت در بهشت ساكن شويد و هرچه مى خواهيد از نعمت هاى آن و از هر جاى آن خواستيد به فراوانى و گوارايى بخوريد ولى به اين يك درخت مخصوص نزديك مشويد كه از ستمگران خواهيد شد (27)».

آدم وارد بهشت شد و هر چه مطابق ميلش بود مورد استفاده قرار مى داد، در ميان درختان بهشت گردش و در سايه آنها استراحت مى كرد و از گل هاى آن مى چيد و از محصولات بهشت لذت مى برد و كام خود را شيرين مى كرد و از آب هاى گواراى بهشت مى نوشيد، همسر آدم نيز از اين نعمت هاى بهشتى بهره مند و كامياب بود و چون آب چشمه سعادت بر آنها جارى بود در كنار هم خوشبخت بودند.

## وسوسه هاى شيطان

شيطان كه همه بدبختى هاى خود و رانده شدن از درگاه الهى را از جانب آدم مى دانست، كينه او را به شدت در دل گرفته بود و درصدد بود تا به هر طريقى كه مى شود موجبات گمراهى و انحراف آدم و فرزندانش را فراهم سازد و حتى به خدا سوگند ياد كرده بود كه به هر نحوى كه بتواند آدميان را گمراه و مانند خود بدبخت و جهنمى كند. در چنين وضعيتى شيطان چگونه مى تواند آرام گيرد و آسوده بنشيند و آدم را در آن همه لذت هاى بى منتهاى مادى و معنوى مستغرق ببيند و نصيب او فقط اندوه و حسرت و ندامت باشد. شايد اگر فكر انتقام هم در سر او نبود همان طبع حسادت و تكبرى كه داشت او را آسوده نمى گذاشت و درصدد زايل كردن اين نعمت هاى بى حد الهى از آدم و حوا برمى آمد. مگر نه اين كه او به سبب تكبرى كه به انسان ورزيد و خود را برتر از او دانست حاضر نشد در برابرش سجده كند و از فرمان پروردگار خود سرپيچى كرد و آن همه عبادت ها و زحمت هاى چند هزار ساله خود را تباه ساخت يا به سبب رشك و حسدى كه به مقام آدم برد براى هميشه خود را ملعون و مطرود درگاه خداى خويش گردانيد.

شيطان براى پيشبرد اين هدف، بهترين راه را در اين ديد كه از عشق و علاقه ذاتى آدم به تكامل و ترقى و زندگى جاويدان استفاده و هم عذر و بهانه اى براى مخالفت فرمان خدا براى آنان بتراشد، لذا به آدم و همسرش گفت: خداوند شما را از اين درخت نهى نكرده است مگر به خاطر اينكه اگر از آن بخوريد يا فرشته خواهيد شد و يا جاودانه در بهشت خواهيد ماند. (28)

آدم با شنيدن اين سخن در فكر فرو رفت، اما شيطان براى اينكه پنجه هاى وسوسه خود را بيشتر و محكم تر در جان آدم و حوا فرو برد، سوگندهاى شديدى ياد كرد كه من خير خواه شما هستم (29).

آدم كه هنوز تجربه كافى در زندگى نداشت و گرفتار دام هاى شيطان و دروغ نيرنگ نشده بود؛ نمى توانست باور كند كسى اين چنين قسم دروغى ياد كند و دام هايى بر سر راه او بگذارد. از اين رو تسليم فريب شيطان شد و با ريسمان پوسيده مكر و فريب او براى به دست آوردن زندگى جاويدان به چاه وسوسه هاى ابليس فرو رفت و نه تنها زندگى جاويدان نصيبش نشد بلكه در گرداب نافرمانى خدا افتاد. به اين ترتيب شيطان آنها را فريب داد و با طناب خود آنها را در چاه فرو برد. همين كه آدم و همسرش از آن درخت ممنوع چشيدند بى درنگ لباسهايشان از اندامشان فرو ريخت و بدنشان آشكار گشت. (30)

از اين بيان قرآن دو تفسير ارائه شده است. اول اينكه به مجرد چشيدن از ميوه درخت ممنوع، اين عاقبت شوم به سراغ آنان آمده و در حقيقت از لباس بهشتى كه لباس كرامت و احترام خدا بود برهنه شدند. نكته دوم اينكه آنان قبل از ارتكاب اين خلاف برهنه نبودند و پوششى داشتند كه در قرآن از چگونگى آن صحبت نشده است ولى به هر حال نشانه اى براى شخصيت آدم و حوا بوده كه با نافرمانى از اندامشان فرو ريخته است.

در تاءييد تفسير دوم، قرآن مى فرمايد: اى فرزندان آدم! شيطان شما را فريب ندهد چنان كه پدر و مادرتان را از بهشت بيرون كرد و لباس آنان را از تنشان جدا ساخت (31).

سپس مى فرمايد: «هنگامى كه آدمى و حوا چنين ديدند بى درنگ از برگ هاى درختان بهشتى براى پوشاندن اندام خود استفاده كردند. در اين موقع از طرف خداوند ندا رسيد: مگر من شما را از آن درخت نهى نكردم؟ مگر به شما نگفتم كه شيطان دشمن آشكار و سرخت شماست؟ (32)». چرا فرمان مرا فراموش كرديد و در اين گرداب افتاديد؟

## هبوط آدم و حوا و توبه آنان

قرآن كريم در ادامه داستان مى فرمايد: «پس شيطان موجب لغزش آن دو شد و آنان را از بهشت بيرون كرد. در اين هنگام به آنان گفتيم همگى به زمين فرود آييد در حالى كه دشمن يكديگر خواهيد بود (33)». چنانكه طبرى و ديگران گفته اند، آدم در كوه سرانديب قرار گرفت و حوا در جده.

بعد از ماجراى وسوسه ابليس و دستور خروج آدم از بهشت؛ او فهميد كه به خود ستم كرده و از آن محيط آرام و پرنعمت رانده شده است و در محيط پرزحمت و مشقت بار زمين قرار خواهد گرفت. از اين رو بود كه آدم با تمام وجود و از سر ندامت و حسرت به فكر جبران خطا افتاد و متوجه پروردگار شده در اين هنگام لطف خدا به يارى او شتافت و چنان كه قرآن مى فرمايد: «آدم از پروردگار خود كلماتى دريافت داشت. سخنانى مؤ ثر و دگرگون كننده و با آن توبه كرد و خدا نيز توبه او را پذيرفت چرا كه او توبه پذير و مهربان است (34)».

اين كه مقصود از «كلمات» كه خدا به آدم تعليم داد و موجب پذيرفتن توبه او شد چه سخنانى بوده است، در بخش پرسش ها و پاسخ ‌ها خواهد آمد.

## آدم عليه‌السلام در روايات

### آغاز آفرينش

ابوحمزه ثمالى مى گويد: «امام سجاد عليه‌السلام فرمود: آيا گمان مى كنى كه خداوند غير از شما مخلوقاتى را نيافريده است؟ آرى، سوگند به خدا! خداوند هزار هزار آدم و هزار هزار عالم آفريده است. سوگند به خدا كه تو آخرين (نسل) از اين عالم مى باشى (35)».

جابر بن يزيد نقل مى كند: امام باقر عليه‌السلام در ضمن گفتارى فرمود: «گويا راءى تو چنين است كه خداوند همين يك جهان را آفريده است؟ يا چنين مى پندارى كه خداوند متعال، غير از شما انسانى را نيافريده است، آرى سوگند به خدا، خداوند متعال هزار هزار عالم و هزار هزار آدم را آفريده و تو در نسل آخر اين عالم ها و اين آدم ها هستى (36)».

امام صادق عليه‌السلام فرمود: «خداى عزوجل دوازده هزار عالم آفريده كه هر يك از آن عوالم از هفت آسمان و هفت زمين بزرگ تر است و هيچ يك از اهالى يك عالم به ذهنش نمى رسد كه خداى تعالى غير عالم او عالمى ديگر نيز آفريده باشد (37)».

از امام باقر عليه‌السلام روايت است كه فرمود: «خداى عزوجل در زمين از روزى كه آن را آفريد، هفت عالم خلق كرد و برجيد، هيچ يكى از آن عوالم از نسل آدم نبودند و خداى تعالى همه آنان را از پوسته روى زمين آفريد و نسلى را بعد از نسل ديگر ايجاد كرد و براى هر يك عالمى بعد از عالم ديگر پديد آورد تا در آخر آدم ابوالبشر را بيافريد و ذريه اش را از او منشعب ساخت (38 )».

### منشاء آگاهى فرشتگان از فساد انسان

جابر گويد: امام باقر عليه‌السلام فرمود: حضرت اميرالمؤمنين عليه‌السلام فرمودند: هفت هزار سال بعد از خلق جن و نسناس در روى زمين حق تبارك و تعالى اراده نمود كه با قدرت بى كرانش خلايق و انسان ها را بيافريند.

سپس حضرت فرمودند: چون شأن و اراده حق تعالى تعلق گرفت كه آدم عليه‌السلام را به منظور تدبير و تقدير در آسمان ها و زمين كه خواسته اش ‍ بود بيافريند، از اراده و آنچه متعلق به آن بود آگاه بود؛ لاجرم پرده و حجاب را از طبقات آسمان ها كنار زد و به فرشتگان فرمود: به اهل زمين و مخلوقاتم اعم از جن و نسناس بنگريد. وقتى آنان به اهل زمين نگريسته و معاصى و خونريزى ها و فسادشان را در زمين ديدند سخت برآشفتند و بر اهل زمين تاءسف خوردند و چنان حالت غضب بر آنان عارض گشت كه اختيار از آنان سلب گرديد. پس به درگاه الهى عرض كردند: پروردگارا! تو صاحب عزت و قدرتى و جبار و غالب بر هر چيز و عظيم الشأن مى باشى. اينان مخلوقات ضعيف و ذليل تو هستند و با روزى تو زندگانى مى كنند. با عافيت و سلامتى تو از نعمت هايت بهره مند مى شوند. ايشان با اين گناهان بزرگ و ارتكاب معصيت، تو را نافرمانى مى كنند. پس چرا از اين عصيان خشمگين نگشته و از ايشان انتقام نمى گيرى و آنچه از ايشان شنيده و مى بينى برتو گران و سخت نمى آيد در حالى كه بر ما بسيار بزرگ و عظيم جلوه مى كند.

هنگامى كه حق عز و جل اين سخنان را از فرشتگان شنيد فرمود: من در زمين خليفه خود را بر ايشان حجت قرار داده ام.

فرشتگان عرض كردند: پروردگارا! تو پاك و منزهى، اما كسى را در زمين حجت قرار مى دهى كه فساد و خونريزى مى نمايد؟! در حالى كه ما تو را تسبيح و تقديس مى كنيم. پس چرا از ما خليفه معين نمى كنى؟ در ادامه گفتند كه حجت را از ما قرار بده كه در زمين فساد و خونريزى نمى كنيم.

خداى حكيم فرمود: اى فرشتگان من! آنچه من مى دانم شما نمى دانيد. مى خواهم با قدرتم مخلوقى بيافرينم كه فرزندانش انبيا و فرستادگانم به سوى خلق و جملگى بندگان صالح و پيشوايان مردم باشند. آنان را در زمين خليفه و جانشين هاى خود برگزيدم. وظيفه آنان اين است كه بندگانم را از معاصى بازداشته و از عذابم ترسانده و به اطاعتم راهنمايى كنند. بندگان به واسطه آنان طريق مرا مى پيمايند. آنان حجت من براى نيكان و براى بدان بيم و تهديد مى باشند. زمين را از طائفه نسناس پاك خواهيم گردانيد. سركشان از جن را از ميان مخلوقات و مردمان و نيكان بيرون برده و در فضا و نقاط دوردست زمين ساكن مى كنيم. طورى كه مجاور و همراه مخلوقاتم نباشند، بين جن و مخلوقاتم حجاب قرار داده تا مخلوقاتم آنان را مشاهده نكرده و با ايشان انس نگيرند و آميزش و همنشينى نكنند. مخلوقاتى كه مرا عصيان نمايند در منازل سرپيچان، مسكن داده و در جاى ايشان واردشان مى كنيم.

[در اين حال] فرشتگان عرض كردند: پروردگارا! آنچه كه مى خواهى بجا آور. ما غير از آنچه ياد داده اى چيز ديگرى نمى دانيم و تو عليم و حكيم هستى (39).

مردى بر امام صادق عليه‌السلام وارد شد و عرض كرد: فدايت شوم! مرا آگاه كن... از اين بيت (كعبه) كه چگونه بر مردم واجب شد به زيارتش ‍ بيايند؟

[راوى گويد:] امام عليه‌السلام به او توجهى نمود و فرمود: قبل از تو هيچ كس آنچه پرسيدى از من نپرسيد. بدان حق عزوجل وقتى به فرشتگان فرمود: «من در زمين براى خود خليفه اى قرار دادم» تمامى ملائكه از اين كلام به فرياد آمده و گفتند: پروردگارا! اگر مى خواهى براى خود خليفه اى در زمين قرار دهى از ما انتخاب كن كه طاعت و فرمانت را مى بريم. خداوند در جوابشان فرمود: «من آنچه را كه شما نمى دانيد مى دانم». فرشتگان پنداشتند اين كلام حق تعالى ناشى از غضب اوست بر ايشان؛ پس به عرش پناه برده و آن را طواف نمودند. حق تعالى به آنان امر فرمود خانه اى را كه از مرمر بود و سقفش از ياقوت سرخ و ستونهايش از زبرجد طواف كنند. خانه اى كه هر روز هفتاد هزار فرشته داخل آن مى شدند و بعد از آن تا وقت معلوم ديگر به آن وارد نشدند (40).

### كفر و استكبار، نخستين گناه

موسى بن بكر گويد: از حضرت ابوالحسن (موسى بن جعفر (عليه‌السلام) پرسيدم: كدام يك از كفر و شرك جلوترند؟

فرمود: من از تو سابقه ستيزه و مخاصمه با مردم را نداشتم؟ عرض كردم: هشام بن سالم به من دستور داد كه از شما اين سئوال بكنم. حضرت فرمود: كفر جلوتر است و آن انكار است. خداى عزوجل فرمود: «به جز ابليس ‍ كه از اين كار امتناع كرد و كفر ورزيد و او از كافران بود (41)».

### دليل سجده فرشتگان بر آدم عليه‌السلام

امام رضا عليه‌السلام در ضمن يك حديث طولانى چنين فرمود: خداى تبارك و تعالى آدم را خلق كرد و ما را در صلب او قرار داد و ملائكه را دستور داد تا براى تعظيم و احترام ما به آدم سجده كنند. سجده آنان در واقع عبادت خداوند و اكرام و احترام و اطاعت از او بود. حال چگونه ما از ملائكه برتر نباشيم در حالى كه همه آنان به آدم سجده كردند. (42)

### حسادت ابليس

در تفسير قمى از امام صادق عليه‌السلام روايت شده كه فرمود: خدا نخست از آدم مجسمه اش را ساخت و چهل سال به همان حال باقى گذاشت. چون ابليس لعين بر او مى گذشت به آن مجسمه مى گفت: خدا تو را براى چه امرى درست كرده؟ ابليس با خود گفت: اگر خدا مرا به سجده بر اين موجود امر كند، هرگز زير بار نمى روم. آنگاه خدا به ملائكه فرمود: براى آدم سجده كنيد. ملائكه سجده كردند و ابليس آنچه را در دل پنهان كرده بود آشكار كرد و از سجده بر آدم امتناع ورزيد (43).

### قداست و عصمت آدم عليه‌السلام

در كتاب عيون از على بن محمد بن جهم روايت آورده كه به مجلس مأمون درآمدم و ديدم كه على بن موسى الرضا (عليه‌السلام) نيز در آنجا است. مأمون به آن حضرت گفت: يا بن رسول الله! آيا نظر شما اين نيست كه انبيا معصومند؟

حضرت فرمود: بله. همين طور است.

پرسيد: پس چرا خداى تعالى فرموده: و عصى آدم ربه فغوىحضرت فرمود: خداوند تبارك و تعالى به آدم دستور داده بود كه «تو و همسرت در بهشت سكنى گزينيد و از هر چه مى خواهيد بخوريد ولى نزديك اين درخت مشويد». در اين هنگام حضرت به درخت معينى از گندم كه در آنجا بود اشاره كرد و فرمود: «اگر از اين بخوريد از ستمكاران مى شويد». نفرموده بود كه از جنس اين درخت نخوريد. آدم هم گمان كرد تنها از آن بوته معين نهى شده است از آن رو به وسوسه شيطان از بوته ديگرى خورد. چون شيطان به او و همسرش گفت: «پروردگارتان، شما را از اين درخت نهى نكرده است» و فرموده است نزديك غير اين بوته نشويد، نه اينكه از آن نخوريد و شما را براى نهى كرده كه مبادا فرشته و يا از جاودانان در بهشت شويد و برايشان سوگند هم خورد كه من از خيرخواهان شمايم. آدم و حوا هم تا آن روز به كسى برنخورده بودند كه به دروغ سوگند خورده باشد. آنها را فريب داد و از آن درخت خوردند. اين جريان قبل از رسيدن او به مقام نبوت بود. اين نافرمانى گناه كبيره نبود كه به خاطر آن مستحق آتش شود بلكه از صغيره هايى بوده كه خدا كسى را به خاطر آن عذاب نمى كند و صدور آن را انبيا، قبل از آنكه مورد وحى قرار گيرند جايز است. اما بعد از آنكه خدا او را برگزيد و پيغمبر شد از معصومين شد كه نه گناه صغيره نه كبيره مى كنند از اين رو خداى عزوجل درباره او فرموده: «آدم پروردگارش را نافرمانى كرد و به بيراهه رفت، سپس خدا او را برگزيد و توبه اش را پذيرفت و او را هدايت نمود» (44).

### چيستى شجره ممنوعه (45)

در كتاب عيون اخبار الرضا از عبدالسلام هروى روايت است كه به امام رضا عليه‌السلام عرضه كردم: يا بن رسول الله! از درختى كه آدم و حوا از آن خوردند برايم بيان كن تا بدانم چه درختى بوده؟ چون مردم در آن اختلاف دارند؛ بعضى روايت مى كنند؟ گندم بوده و گروهى ديگر روايت مى كنند كه درخت حسد بوده است.

حضرت فرمود: هر دو درست است. عرض كردم: با اين كه دو معناى متفاوت دارد چطور ممكن است هر دو درست باشد؟

حضرت فرمود: اى ابى صلت، يك درخت بهشت مى تواند چند نوع محصول داشته باشد، مثلا درخت گندم مى تواند انگور هم بدهد؛ چون درخت بهشت مانند درختهاى دنيا نيست و آدم بعد از آنكه خداى تعالى به او احترام كرد و ملائكه را واداشت تا براى او سجده كنند و او را داخل بهشت كرد؛ در دل با خود گفت: آيا خدا بشرى گرامى تر از من خلق كرده است؟ خداى عزوجل از آنچه در دل او گذشت خبردار شد. پس او را ندا داد كه سر خود را بلند كن و به ساق عرش بنگر تا چه مى بينى؟

آدم سر به سوى عرش كرد و به ساق عرش نگريست و ديد كه نوشته لااله الا الله، محمد رسول الله و على بن اءبى طالب اءميرالمؤمنين و همسرش فاطمه سيده زنان عالميان و حسن و حسين دو آقاى جوانان اهل بهشتند.

آدم پرسيد: پروردگارا! اينان چه كسانى هستند؟

خداى عزوجل فرمود: اى آدم! اينان ذريه هاى تو هستند و از تو بهترند و از همه خلايق من بهترند. اگر ايشان نبودند، من تو را و بهشت و دوزخ و آسمان و زمين را خلق نمى كردم. پس مبادا به چشم حسد بر اينان بنگرى كه از جوار من بيرون خواهى شد. پس آدم به چشم حسد بر آنان نظر افكند و آرزوى مقام و منزلت آنان كرد و خداوند شيطان را بر او مسلط كرد تا سرانجام از آن درخت كه نهى شده بود بخورد. بر حوا هم مسلطش كرد. او هم به مقام فاطمه عليها‌السلام به چشم حسد نگريست تا آنكه از آن درخت خوردند و خداى تعالى هر دو را از بهشت بيرون كرد و به زمين فرستاد (46 ).

### مدت سكونت آدم و حوا در بهشت

شيخ صدوق (رحمه الله) از امام باقر عليه‌السلام از پدران بزرگوارش از رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) روايت كرده كه مدت توقف آدم و حوا در بهشت از هنگامى كه وارد آن شدند تا ساعتى كه بيرون شدند تنها هفت ساعت از ايام دنيا بود و در همان روز كه اين جريان واقع شد خدا از بهشتش بيرون كرد (47). در تفسير عياشى از عبدالله بن سنان روايت كرده كه گفت: در جايى كه من نيز حاضر بودم، شخصى از امام صادق عليه‌السلام سئوال كرد كه آدم و همسرش چقدر در بهشت ماندند كه به خاطر خطايى كه كردند بيرون شدند؟ حضرت فرمود: خداى تبارك و تعالى بعد از ظهر روز جمعه بود كه از روح خود در آن بدميد و آنگاه از پايين دنده هايش ‍ همسرش را خلق كرد و بعد فرشتگان را به سجده بر او امر فرمود و در همان روز او را داخل بهشت كرد. به خدا سوگند كه بيش از شش ساعت از همان روز در بهشت نماند كه دچار نافرمانى خدا شد. خدا او و همسرش را از آنجا بيرون كرد در حالى كه آفتاب تازه غروب كرده بود. آن شب را تا به صبح پشت در بهشت به سر بردند تا صبح شد. ناگهان متوجه عريانى خود شدند و... (48).

### تحليلى بر نافرمانى آدم عليه‌السلام

در تفسير قمى از امام صادق عليه‌السلام روايت شده كه فرمود: موسى از پروردگارش درخواست كرد تا بين او و حضرت آدم جمع كند. خدا او را موفق به زيارت آدم كرد، موسى گفت: اى پدر! مگر جز اين بود كه خدا تو را به دست قدرت خود بيافريد و از روح خود در تو بدميد و ملائكه را به سجده بر تو وادار نمود؟ پس چرا وقتى امر كرد از يك درخت بهشتى نخورى نافرمانى كردى؟!

آدم گفت: اى موسى! بگو خطاى من در تورات چند سال قبل از خلقتم نوشته شده؟ گفت: سى هزار سال. آدم گفت: همين طور است. سپس امام صادق عليه‌السلام فرمود: آدم با همين كلام موسى را قانع ساخت (49).

از امام باقر عليه‌السلام روايت شده كه فرمود: به خدا سوگند خداى تعالى آدم را براى دنيا خلق كرده بود و اگر او را در بهشت جاى داد براى اين بود كه نافرمانى كند و آنگاه او را به همان جايى كه براى آنجا خلقتش كرده بود، برگرداند. (50)

در روايتى آمده است: آدم و حوا وقتى از بهشت اخراج شدند، در سرزمين مكه فرود آمدند. آدم عليه‌السلام بر كوه صفا در كنار كعبه، هبوط كرد و در آنجا سكونت گزيد. از اين رو آن كوه را صفا گويند كه آدم صفى الله در آنجا وارد شد. حوا بر كوه مروه (كه نزديك كوه صفا است) فرود آمد و در آنجا سكونت گزيد. آن كوه را از اين رو مروه گويند كه حوا زن بود و كلمه زن در زبان عرب مراءه مى شود در آنجا سكونت نمود. آدم چهل شبانه روز به سجده پرداخت و از فراق بهشت گريه كرد. جبرئيل نزد آدم آمد و گفت: اى آدم! آيا خداوند تو را با دست قدرت و مرحمتش نيافريد و از روح خود در كالبد تو ندميد و فرشتگانش بر تو سجده نكردند؟

آدم گفت: آرى.

جبرئيل گفت: خداوند به تو فرمان داد كه از آن درخت مخصوص بهشت نخورى چرا از آن خوردى؟

آدم گفت: اى جبرئيل! ابليس سوگند ياد كرد كه خيرخواه من است و گفت از اين درخت بخور. من گمان نمى بردم موجودى كه خدا او را آفريده، سوگند دروغ به خدا ياد كند. (51)

در تفسير عياشى از امام صادق عليه‌السلام روايت شده كه زراره گفت: بر امام باقر عليه‌السلام وارد شدم، فرمود: از اخبار شيعه چه چيزهايى دارى؟ عرض كردم: مقدار زيادى از احاديث شيعه در نزد من مى باشد و من مى خواستم همه را در آتش بسوزانم. حضرت فرمود: آنها را پنهان كن تا آنچه كه به نظرت درست نمى آيد فراموش كنى. در اينجا به ياد احاديث مربوط به آدم افتادم. امام باقر عليه‌السلام فرمود: ملائكه چه اطلاعى از خلقت آدم داشتند كه گفتند: اءتجعل فيها من يفسد فيها و يسفك الدماء. سپس زراره اضافه كرد كه امام صادق عليه‌السلام هر وقت از آدم سخن به ميان مى آمد مى فرمود: اين جريان، ردى است بر قدريه كه منكر قدر هستند، چن مى رساند سرنوشت انسان قبل از هستيش معين شده است.

آنگاه امام صادق عليه‌السلام فرمود: آدم در آسمان از جمع فرشتگان رفيقى داشت. بعد از آن كه از آسمان به زمين هبوط كرد رفيق او از فراقش ‍ نزد خدا شكايت كرد و اجازه خواست تا به زمين هبوط كند و از احوال او بپرسد. خداى تعالى به او اجازه داد. فرشته هبوط كرد و آدم را ديد كه دربيابانى خشك و بدون گياه نشسته است. همين كه رفيق آسمانيش را ديد از شدت دلتنگى دست بر سر گذاشت و فريادى اندوه بار زد.

امام سادق عليه‌السلام مى فرمود: مى گويند: آدم اين فرياد خود را به گوش ‍ همه خلق رسانيد. [يعنى فضا را با فرياد خود پر كرد. منظور از خلق، انسانها نيستند زيرا در آن هنگام به غير از حضرت آدم انسان ديگرى خلق نشده بود]. فرشته چون اين وضعيت آدم را ديد گفت: اى آدم! گويا پروردگارت را نافرمانى كردى و خود را دچار بلايى كرده اى كه تاب تحملش را ندارى. هيچ مى دانى كه خداى تعالى درباره تو به ما چه گفت؟ و ما در پاسخ چه گفتيم؟

آدم گفت: نه! هيچ اطلاعى ندارم.

رفيقش گفت: خدا فرمود: انى جاعل فى الاءرض خليفهو ما گفتيم: اءتجعل فيها من يفسد فيها و يسفك الدماء. معلوم مى شود كه خدا تو را براى اين آفريده كه در زمين باشى با اين حال هنوز هم توقع دارى كه در آسمان باشى؟

سپس امام صادق عليه‌السلام سه مرتبه فرمود: به خدا سوگند حضرت آدم عليه‌السلام با اين مژده تسليت يافت. (52)

### چگونگى توبه آدم عليه‌السلام و دريافت كلمات الهى

كتاب شريف روضه كافى از يكى از دو امام باقر و صادق عليه‌السلام روايت كرده كه در ذيل عبارت فتلقى آدم من ربه كلمات فرمود: آن كلمات اين است كه «معبودى به جز تو نيست بارالها، حمد و تسبيحت مى گويم. كار زشتى مرتكب شدم و به خودم ستم كردم. پس مرا بيامرز كه تو بهترين آمرزندگانى... پس به من رحم كن كه تو بهترين بخشنده اى... پس به من رحم كن كه تو بهترين رحيمانى. پس مرا بيامرز و نظر رحمتت را به من برگدان كه تو تواب و رحيمى (53).

در تفسير منسوب به امام عسكرى عليه‌السلام آمده است كه آدم عليه‌السلام چون خطا كرد و خواست توبه كند گفت: خدايا توبه و عذر مرا بپذير و مرا به مقام خود بازگردان و به درگاه خود رفعت بخش كه همانا اثر گناه و ذلت خطا در ظاهر و باطن من آشكار گرديده است. چون چنين گفت خطاب آمد: اى آدم! مگر امر مرا به ياد ندارى كه در سختى ها به حق محمد و آل پاك او بخوانى؟!

آدم عرض كرد: بلى.

خطاب شد: پس مرا به حق محمد و على و فاطمه و حسن و حسين بخوان تا تو را اجابت كنم و بيش از آنچه خواسته اى به تو كرم نمايم.

آدم عرض كرد: خدايا! مقام آنها نزد تو به اندازه اى است كه با توسل به آنها توبه مرا قبول مى كنى و از خطاى من مى گذرى؛ در حالى كه مرا مسجود ملائكه خود نمودى و بهشت را براى من مباح كردى و حوا را همسرم قرار دادى و ملائكه را به خدمتم گماشتى!

خطاب شد: اى آدم! ملائكه را گفتم به تو تعظيم كنند و در مقابل تو سجده نمايند؛ چون، تو ظرف اين انواز مقدس بودى و اگر قبل از خطاى خود به آنان توسل مى كردى و از من خواسته بودى كه تو را از خطا حفظ كنم و از فريب شيطان آگاه سازم، چنين مى كردم. آنچه مى دانستم مطابق آن انجام شد. حال به آنان متوسل شو و مرا با نام آنان بخوان تا تو را اجابت كنم.

پس آدم گفت: «خدايا! به آبرو و مقام محمد و على و فاطمه و حسن و حسين و پاكان از آل آنان به من عنايت فرمان و توبه مرا بپذير و لغزش مرا عفو كن و مرا به مرتبه اى كه به من عطا نموده بودى بازگردان».

خطاب آمد: «توبه تو را قبول كردم و از تو خشنود گرديدم و نعمتهاى ظاهرى و باطنى خود را به تو بازگرداندم و تو را به مقام و رتبه اكرام و رحمت خود رساندم».

سپس امام عليه‌السلام فرمود: اين است معناى آيه شريفه: فتلقى آدم من ربه كلمات فتاب عليه انه هو التواب الرحيم (54).

در روايتى ديگر امام صادق عليه‌السلام فرمود: همانا خداوند تبارك و تعالى هنگامى كه خواست توبه حضرت آدم عليه‌السلام را بپذيرد. جبرئيل را نزد او فرستاد. جبرئيل عرض كرد: سلام بر تو اى آدم. اى كسى كه بر مصيبت وارده صبر نمودى و از لغزش توبه كردى. خداوند تبارك و تعالى مرا نزد تو فرستاد تا مناسكى كه به سبب انجام آن توبه ات پذيرفه مى شود به تو تعليم دهم. سپس جبرئيل دست آدم را گرفت و با او حركت كرد تا به بيت الله رسيدند. در آنجا ابرى بر سر آدم سايه افكند. جبرئيل عرض كرد: هر كجا كه اين ابر سايه افكند با پا خط بكش. بارى با هم به همين ترتيب قدم زدند تا به منى رسيدند جبرئيل جاى مسجد منى را به آدم نشان داد. آدم آنجا خط كشيد و نيز جاى مسجدالحرام را بعد از خط كشيدن به جاى بيت، با رسم خط نشان نمود، پس از آن به عرفات رفتند. جبرئيل آدم را بر زمين بلندى ايستاند و به او عرض كرد: آماده باش هرگاه آفتاب غروب نمود، هفت بار به لغزش خود اعتراف كن. آدم اين عمل را انجام داد. از اين رو آنجا به عرفه نامگذارى شده است. اين سنتى شد در بين فرزندان آدم كه به گناهان خويش اقرار و اعتراف نمايند چنانكه پدرشان به لغزش خود اعتراف كرد؛ از خدا در خواست توبه و آمرزش گناهان خود كنند، چنانكه پدرشان از خدا اين خواهش را كرده، آنگاه جبرئيل گفت كه از عرفات كوچ كند آدم در خروج از عرفات عبورش بر هفت كوه افتاد و به دستور جبرئيل بر سر هر كوهى چهار تكبير گفت. سپس ثلثى از شب رفته بود كه به وادى جمع رسيد. در آنجا بين نماز مغرب و عشا جمع نمود و به همين سبب آنجا را وادى جمع ناميدند. پس وقت نماز عشا در اين شب در آن وادى زمانى است كه ثلثى از شب بگذرد. پس از خواند نماز مغرب و عشا جبرئيل امر نمود كه حضرتش در بطحاى وادى جمع يعنى زمين مشعر تا صبح طاق بخوابد. پس آدم در آنجا تا طلوع صبح خوابيد. آنگاه به فرمان جبرئيل بالاى كوه وادى جمع رفت و وقتى آفتاب طلوع نمود به لغزش خويش هفت مرتبه اعتراف كرد؛ از خداى منان باز هفت بار طلب آمرزش كرد و توبه اش قبول شد. علت اعتراف دوباره آدم به لغزش خويش آن است كه اين عمل در فرزندان او سنت باشد. از ين رو كسى كه عرفات را درك نكند و به وقوف در آن نرسد و تنها وادى جمع - مشعر - را درك كند، حج و مناسكش صحيح است. به هر صورت آدم از وادى مشعر به طواف منى خارج شد و ظهر به آنجا رسيد. سپس به دستور جبرئيل دو ركعت نماز در مسجد منى به جا آورد. جبرئيل فرمان داد براى تقرب به حق تعالى قربانى كند تا مورد قبول درگاه اقدسش واقع شود و توبه اش پذيرفته گردد و اين عمل (قربانى) در بين فرزندانش سنت گردد.

حضرت آدم به فرمان جبرئيل قربانى كرده حق عزوجل قربانى او را پذيرفت، يعنى آتشى از آسمان فرستاد كه قربانى آدم را گرفت. جبرئيل عرض كرد: خداوند تبارك و تعالى به تو احساس نمود زيرا مناسكى را كه به واسطه آن توبه ات قبول شد به تو تعليم داد و قربانى تو را نيز پذيرفت. پس ‍ از قبال آن تواضع نما و سر خود را بتراش. پس آدم به نشانه تواضع و فروتنى در مقابل حق سرش را تراشيد.

سپس جبرئيل دست آدم را گرفت و او را به طرف بيت برد؛ در اثناى راه كنار جمره عقبه به ابليس برخورد كردند. ابليس گفت: اى آدم! به كجا مى روى؟ جبرئيل گفت: اى آدم! او را با هفت ريگ بزن و با هر ريگ تكبير بگو. آدم چنين كرد. ابليس از آنها دور شد. جبرئيل در روز دوم دست آدم را گرفت و به طرف جمره اولى برد، باز در اثناى راه به ابليس برخورد كردند. جبرئيل گفت: او را با هفت ريگ بزن و با هر ريگ يك تكبير بگو.

آدم چنين كرد و ابليس از آنان دور شد. در نزديك جمره دوم به ابليس ‍ برخورد كردند و ابليس گفت: اى آدم! به كجا مى خواهى بروى؟ جبرئيل گفت: اى آدم! او را با هفت ريگ بزن و با هر ريگ يك تكبير بگو. آدم چنين كرد و ابليس را از خود دور كرد. سپس نزديك جمره سوم خود را به ايشان نشان داد و باز گفت: اى آدم! به كجا مى روى؟ جبرئيل گفت: اى آدم! او را با هفت ريگ بزن و با هر ريگى يك تكبير بگو. آدم چنين كرد و ابليس را از خود دور كرد. در روز سوم و چهارم نيز آدم با زدن ابليس او را از خود دور كرد. جبرئيل به آدم عرض كرد: ديگر هرگز او را نخواهى ديد. سپس آم را به بيت برد و امر نمود كه هفت مرتبه خانه خدا را طواف كند. آدم چنين كرد. جبرئيل گفت: خداوند متعال تو را آمرزيد و توبه ات را پذيرفت و همسرت حوا بر تو حلال گشت (55).

## پرسش ها و پاسخ ‌هاى داستان حضرت آدم

### 1- چرا ابليس بر آدم سجده نكرد و با فرمان الهى مخالفت كرد؟

قرآن صراحت دارد كه ابليس از جنس فرشتگان نبود بلكه در صف آنان بود. او از طائفه جن بود كه مخلوق مادى است. (56)

انگيزه او در اين مخالفت كبر و غرور بود. او مى پنداشت كه از آدم برتر است و نمى بايست دستور سجده بر آدم به او داده شود. بلكه آدم بر او سجده كند. خداوند ابليس را به خاطر سركشى و طغيانگرى مؤ اخذه كرد و فرمود: چه چيز سبب شد كه بر آدم سجده نكنى و فرمان مرا ناديده بگيرى. (57)

او در پاسخ گفت: من از او برترم زيرا مرا از آتش آفريده اى و او را از خاك و گل. (58)

### 2- سجده فرشتگان براى خدا بود يا آدم؟

دانشمندان اسلامى اتفاق نظر دارند كه سجده فرشتگان از روى عبادت و بندگى نبوده است تا شرك به خداوند به شمار آيد. از سجده فرشتگان دو تفسير ارائه شده است:

الف: فرشتگان براى خدا سجده كردند و آدم به منزله قبله آنان بود.

ب: سجده بر آدم هر چند تعظيم و تكريم او بود ولى در حقيقت عبادت خداوند بود چون به فرمان خدا بود. اين وجه با متن روايات سازگارتر است. در حديثى امام رضا عليه‌السلام مى فرمايد: سجده فرشتگان از يك سو پرستش حق بود و از سوى ديگر اكرام و احترام آدم بود زيرا ما در صلب آدم بوديم (59).

### 3- شجره ممنوعه چه درختى بوده است؟

در شش موضع از قرآن به شجره ممنوعه اشاره شده است. در منابع اسلامى به دو دسته تفسير درباره شجره بر مى خوريم. دسته اى از روايات آن را مادى تفسير كرده اند و مصداق آن را گندم دانسته اند. عرب شجره را تنها به درخت اطلاق نمى كند بلكه به بوته هاى گياهان نيز شجره مى گويد. در قرآن به بوته كدو هم شجره اطلاق شده است.

دسته ديگر از روايات، شجره را تفسير معنوى كرده اند و از آن تعبير به شجره حسد شده است. طبق اين روايات، آدم پس از ملاحظه مقام و موقعيت خود چنين تصور كرد كه مقامى بالاتر از مقام او نيست، ولى خداوند او را به مقام جمعى از اوليا از فرزندان او - پيامبر اسلام و خاندانش - آشنا كرده، او حالتى شبيه به حسد پيدا كرد و همين شجره ممنوعه بود كه آدم مأمور بود به آن نزديك نشود.

در حقيقت، طبق روايات درخت ممنوعه، آدم از دو درخت تناول كرد. يكى از مقام او پايين تر بود او را به سوى جهان ماده تنزل مى داد كه آن گندم بود. ديگرى درخت معنوى مقام جمعى از اولياى خدا بود كه از مقام و موقعيت او بالاتر قرار داشت. چون او در دو جنبه از حد خود تجاوز كرد، به آن سرنوشت گرفتار شد. بايد توجه داشت كه اين حسد از نوع حسد حرام نبود و تنها يك احساس نفسانى بوده است. با توجه به اينكه آيات قرآن داراى معانى مختلف است مانعى ندارد كه هر دو معنى مراد باشد.

### 4- نهى شدن آدم از شجره ممنوعه، تحريمى بود يا تنزيهى؟

در اينجا اين سئوال مطرح است كه خوردن از آن درخت براى آدم و همسرش حرام بوده يا مكروه. در صورت حرمت با عصمت انبيا منافات دارد يا خير؟ در اين باره اقوال مختلف است. آنچه مشكل را تا حدى حل مى كند اين است كه آدم در آن مرحله هنوز به مقام نبوت نرسيده بود و حال آنكه ضرورت عصمت در انبيا از لوازم منصب نبوت است.

پاسخ ديگرى كه به اين پرسش مى توان داد اين است كه آدم با مقام والايى كه در معرفت و تقوى داشت مسجود ملائكه بزرگ الهى بود و مسلما گناه نمى كند. افزون بر اين او پيامبر معصوم است. در اينجا سئوال ديگرى كه مطرح مى شود اين است كه آن چه از آدم سر زد چه بود. در پاسخ سه نظر وجود دارد كه مكمل يكديگرند:

الف: آنچه آدم مرتكب شد ترك اولى - گناه نسبى - بود نه گناه مطلق. گناه مطلق گناهانى است كه از هر كس سر زند گناه است و مستوجب عقاب و مجازات مانند شرك و كفر و ظلم و تجاوز و گناه نسبى يا ترك اولى اين است كه فرد بايد از اعمال مباح و يا حتى مستحب كه در خور مقام افراد بزرگ نيست چشم بپوشد، در غير اين صورت ترك اولى كرده است. مثلا قستمى از نماز ما با حضور قلب و قسمتى بى حضور قلب مى گذرد كه در خور شأن ما است ولى اين نماز هرگز در خور مقام شخصى چون پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ) و على عليه‌السلام نيست كه بايد سراسر نمازش حضور در پيشگاه خدا باشد، اگر غير اين كند حرامى مرتكب نشد اما ترك اولى كرده است. آدم نيز سزاوار بود از آن درخت نخورد هر چند براى او ممنوع نبود بلكه مكروه بود.

ب: نهى شدن (60) آدم از درخت ممنوعه، نهى ارشادى بوده است؛ همان كه پزشك مى گويد: فلان غذا را نخور كه بيمار مى شوى خداوند نيز به آدم فرمود اگر از درخت ممنوع بخورى از بهشت بيرون خواهى رفت و به درد و رنج خواهى افتاد؛ پس مخالفت فرمان خدا نكرد بلكه مخالفت نهى ارشادى كرد.

ج: بهشت جاى تكليف نبود، بلكه دورانى بود براى آزمايش و آمادگى آدم براى آمدن بر زمين. اين نهى تنها جنبه آزمايشى داشت (61).

طبرسى (رحمه الله) در تفسيرش مى گويد: همه علما متفقند كه آدم و حوا با اين كار خود مستوجب عقاب نگشتند، زيرا اين كار بيش از ترك اولى نبود، اينكه در مقام توبه برآمدند از اين رو بود كه هر كس در امر دين و ديندارى مقامش والاتر بود پشيمانيش بر اندك لغزشى فراوان است.

### 5- بهشت آدم عليه‌السلام كدام بهشت بود؟

بعضى آن را بهشت موعود نيكان و پاكان مى دانند، ولى ظاهر اين است كه آن بهشت نبود بلكه از باغهاى پرنعمت و روح افزاى يكى از مناطق سرسبز زمين بوده است؛ زيرا اولا بهشت موعود قيامت، جاودانى است. در آيات بسيارى به جاودانگى اشاره شده است. ثانيا در آن بهشت نه جايى براى وسوسه هاى شيطانى است و نه نافرمانى خدا. ثالثا در رواياتى كه از اهل بيت (عليهم‌السلام) رسيده اين موضوع صراحت دارد.

يكى از روايان حديث مى گويد: از امام صادق عليه‌السلام از بهشت آدم پرسيدم. امام عليه‌السلام در جواب فرمود: باغى از باغهاى دنيا بود كه خورشيد و ماه بر آن مى تابيد، اگر بهشت جاودان بود هرگز آدم از آن بيرون رانده نمى شد.

از آنچه آمد روشن مى شود كه منظور از هبوط آدم به زمين، نزول مقامى است نه مكانى؛ يعنى از مقام ارجمند خود پايين آمد. احتمال ديگر اين است كه اين بهشت در يكى از كرات آسمانى بوده است. شواهد فراوانى نشان مى دهد كه اين بهشت غير از بهشت سراى ديگر است، چرا كه آن پايان سير انسان است و اين آغاز سير او بود. اين مقدمه اعمال و آن نتيجه اعمال او است.

### 6- كلماتى كه خدا بر آدم القا كرد چه بود؟

در اين كه «كلمات» و سخنانى كه خدا براى توبه، به آدم تعليم داد چه بوده است تفاسيرى مطرح است. معروف است كه آن سخنان، اين جملات مى باشد: قالا ربنا ظلمنا اءنفسنا و ان لم تغفرلنا و ترحمنا لنكونن من الخاسرين؛ «خداوندا! ما بر خود ستم كرديم اگر تو ما را نبخشى و بر ما رحم نكنى از زيانكاران خواهيم بود (62)».

روايات متعددى كه از اهل بيت (عليهم‌السلام) وارد شده - همچنان كه در فصل روايات بدان اشاره شد - كه مقصود از كلمات، تعليم اسامى بهترين مخلوقات خدا يعنى محمد و على و فاطمه و حسن و حسين (عليهم‌السلام) بوده است كه آدم با توسل به اين كلمات از درگاه خداوند تقاضاى بخشش نمود و خدا او را بخشيد.

لازم به ذكر است كه اين تفسيرها منافاتى با هم ندارند زيرا ممكن است مجموع اين كلمات به آدم تعليم شده باشد تا با توجه به حقيقت و عمق باطن آنها، خدا او را مشمول لطف و هدايتش قرار دهد.

## داستان هابيل و قابيل فرزندان آدم عليه‌السلام

خداوند متعال در قرآن كريم درباره فرزندان آدم مى فرمايد:

واتل عليهم نباء ابنى آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من اءحدهما و لم يتقبل من الآخر قال لاءقتلنك قال انما يتقبل الله من المتقينَ لئن بسطت الى يدك لتقتلنى ما اءنا بباسط يدى اليك لاءقتلك انى اءخاف الله رب العالمينَ انى اريد اءن تبواء باثمى و اثمك فتكون من اءصحاب النار و ذلك جزاء الظالمينَ فطوعت له نفسه قتل اءخيه فقتله فاءصبح من الخاسرينَ فبعث الله غرابا يبحث فى الاءرض ليريه كيف يوارى سوءة اءخى فاءصبح من النادمينَ من اءجل ذلك كتبنا على بنى اءسرائيل اءنه من قتل نفسا بغير نفس اءو فساد فى الاءرض فكاءنما قتل الناس جميعا و من اءحياها فكاءنما اءحيا الناس جميعا و لقد جاءتهم رسلنا و بالبينات ثم ان كثيرا منهم بعد ذلك فى الاءرض ‍ لمسرفون؛ «و داستان دو پسر آدم (هابيل و قابيل) را به حق و درستى بر آنان بخوان آنگاه كه آن دو، كار تقرب آورى انجام دادند (هابيل شتر نحر كرد و قابيل اندكى گندم پيش آورد) پس از يكى پذيرفته شد و از ديگرى پذيرفته نشد. (قابيل) گفت: حتما تو را خواهم كشت. (هابيل) گفت: جز اين نيست كه خدا از پرهيزكاران مى پذيرد. البته اگر تو دستت را به سوى من دراز كنى كه مرا بكشى من هرگز دستم را به سويت دراز نمى كنم كه تو را بكشم، همانا من از پروردگار جهانيان مى ترسم. من مى خواهم (سبقت نكنم) تا تو با گناه ( كشتن من و ديگر گناهان) من و گناهان خود (به نزد خدا) بازگردى و از دوزخيان باشى و اين است كيفر ستمكاران. پس ‍ نفس (اماره) او كشتن برادرش را در نظر وى مرغوب كرد و آسان جلوه داد؛ پس او را كشت و از زيانكاران گرديد. پس خداوند زاغى را برانگيخت كه زمين را (براى دفن چيزى) مى كند تا به وى نشان دهد كه چگونه جسد برادرش را كه نبايد ديده شود، پنهان سازد. وى گفت: اى واى بر من! آيا من ناتوان بودم از اين كه مثل اين زاغ باشم تا جسد برادر خود را پنهان نمايم؟! پس از پشيمانان گرديد و بدين سبب (به سبب وقوع چنين فاجعه اى) بر بنى اسرائيل نوشته و مقرر داشتيم كه هر كس انسانى را جز براى قصاص نفس و يا فسادى كه در روى زمين كرده باشد بكشد، چنان است كه گويى همه مردم را كشته و هر كس انسانى را حيات بخشد، گويى همه مردم را زنده كرده است و به يقين فرستادگان ما براى آنان (بنى اسرائيل) دلايل روشنى آوردند. سپس بسيارى از آنان پس از آن در روى زمين بيش از حد به فساد و خونريزى پرداختند (63)».

مورخان و راويان اهل سنت گفته اند كه آدم و حوا وقتى در زمين قرار گرفتند، خداوند اراده كرد كه نسل آنها را پديد آورد و در سراسر زمين منتشر كند. پس از مدتى حوا آبستن شد و در اولين وضع حمل از او دو فرزند، يكى دختر و ديگرى پسر به دنيا آمد. نام پسر را «قابيل» و نام دختر را «اقليما» گذاشتند.

مدتى بعد كه حوا دوباره آبستن شد باز دو فرزند به دنيا آورد كه يكى پسر و ديگرى دختر بود. پسر را «هابيل» و دختر را «لوذا» ناميد. وقتى كه هابيل و قابيل به سن ازدواج رسيدند، خداوند به آدم وحى كرد كه قابيل با لوذا و هابيل با اقليما ازدواج كند. آدم نيز فرمان خدا را به فرزندانش ‍ ابلاغ كرد ولى هوا پرستى موجب شد كه قابيل از فرمان خدا سرپيچى كند؛ زيرا «اقليما» زيباتر از «لوذا» بود. حرص و حسد چنان قابيل را گرفتار كرده بود كه به پدرش تهمت زد و با تندى گفت: خداوند چنين فرمانى نداده است بلكه اين تو هستى كه چنين انتخاب كرده اى. (64)

اما روايات شيعه عموما اين مطلب را انكار كرده اند و گفته اند: خداوند براى همسرى هابيل حوريه اى فرستاد و براى قابيل از جنيان انتخاب كرد و نسل آدم از آن دو به وجود آمد. در چند روايت ديگر همسر شيث را نيز حوريه اى از بهشت ذكر كرده اند (65). در برخى از روايات نيز آمده است كه همسر هابيل يا شيث از همان زيادى گل آدم و حوا خلق شد و موضوع اختلاف قابيل و هابيل را هم كه منجر به قتل هابيل گرديد، موضوع وصيت جانشينى آدم عليه‌السلام دانسته اند. از روايات معصومين (عليهم‌السلام) چنين به نظر مى رسد كه ازدواج برادر و خواهر در تمام شرايع حرام بوده و آدم نيز چنين كارى انجام نداده است. خدايى كه آدم و حوا را از گل خلق كرد، اين قدرت را داشت كه افراد ديگرى را نيز براى همسرى پسران آدم خلق كند يا از عالم ديگرى بفرستد.

از جمله روايت هاى جالب و جامع، روايتى است كه عياشى در تفسير خود از سليمان بن خالد آورده كه: به امام صادق عليه‌السلام عرض كردم قربانت گردم مردم مى گويند كه آدم دختر خود را به پسرش تزويج كرد. امام صادق عليه‌السلام فرمود: مردم چنين مى گويند، اما اى سليمان! آيا ندانسته اى كه پيغمبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود كه اگر من مى دانستم كه آدم دختر خود را به پسرش تزويج كرده بود من هم دخترم زينب را به پسرم قاسم مى دادم و از آيين آدم پيروى مى كردم.

[سليمان گويد:] گفتم فدايت شوم! مردم مى گويند سبب اين كه قابيل، هابيل را كشت آن بود كه به خواهرش رشك برد. امام عليه‌السلام فرمود: اى سليمان! چگونه اين حرف را مى زنى آيا شرم نمى كنى كه چنين سخنى را درباره پيغمبر خدا آدم عليه‌السلام نقل مى كنى؟

عرض كردم: پس علت قتل هابيل به دست قابيل چه بود؟

حضرت فرمود: به خاطر وصيت بود. سپس فرمود: اى سليمان! خداى تبارك و تعالى به آدم وحى فرمود كه وصيت و اسم اعظم را به هابيل بسپارد. با اين كه قابيل از او بزرگ تر بود؛ چون قابيل مطلع شد خشمگين شد و گفت كه من سزاوارتر به وصيت بودم. از اين رو آدم بنابر فرمان الهى به آن دو دستور داد تا قربانى كنند. چون قربانى به درگاه خداوند بردند، قربانى هابيل قبول شد و از قابيل پذيرفته نشد. اين واقعه سبب شد كه قابيل بر او رشك برد و او را به قتل برساند.

[حسين بن خالد گويد] عرض كردم: فدايت شوم! نسل فرزندان آدم از كجا پيدا شد؟ آيا به جز حوا زنى و به جز حضرت آدم مردى بود؟

حضرت فرمود: اى سليمان! خداى تبارك و تعالى از حوا قابيل را به آدم داد و پس از وى هابيل به دنيا آمد. چون قابيل به بلوغ و رشد رسيد، زنى از جنيان براى او فرستاد و به آدم وحى كرد تا او را به ازدواج قابيل در آورد. آدم نيز اين كار را كرد و قابيل هم راضى و قانع بود تا اينكه نوبت ازدواج هابيل شد. خدا براى او حوريه اى فرستاد و به آدم وحى فرمود او را به ازدواج هابيل در آورد؛ حضرت آدم اين كار را كرد. هنگامى كه قابيل برادرش را هابيل را كشت آن حوريه حامله بود و پس از گذشتن دوران حمل، پسرى زاييد و آدم نامش هبه الله گذارد، به آدم وحى شد كه وصيت و اسم اعظم را به او بسپارد.

حوا فرزند ديگرى زاييد و حضرت آدم نامش را شيث گذارد. وقتى او به حد رشد و بلوغ رسيد، خداوند حوريه ديگرى فرستاد و به آدم وحى كرد او را به همسرى شيث درآورد، حضرا آدم نيز اين كار را كرد و شيث از آن حوريه دخترى پيدا كرد و او را حوره ناميد و چون حوره بزرگ شد او را به ازدواج هبه الله در آورد و نسل آدم از آن دو به وجود آمد. وقتى هبه الله از دنيا رفت، خداوند به آدم وحى كرد كه وصيت و اسم اعظم را به شيث بسپارد و آدم نيز اين كار را كرد. (66)

## سبب قتل هابيل

از روايات اهل بيت (عليهم‌السلام) استفاده مى شود كه علت قتل هابيل مسئله وصايت و جانشينى حضرت آدم بود. قابيل كه ديد آدم برادرش را به اين منصب رساند، به او رشك برد و درصدد قتل او برآمد. برخلاف نظر اهل سنت كه قائلند قابيل به خاطر همسر هابيل، به او رشك برد و به قتلش ‍ رساند.

از اين رو قابيل اولين خون ناحق را بر روى زمين ريخت و طولى نكشيد كه پشيمان شد. از امام صادق عليه‌السلام نقل شده كه فرمود: قابيل جسد هابيل را در بيابان افكند. او سرگردان بود و نمى دانست كه آن جسد را چه كند. چيزى نگذشت كه ديد درندگان بيابان به سوى جسد هابيل روى آوردند؛ قابيل براى نجات جسد برادرش آن را بر دوش كشيد ولى پرندگان منتظر بودند كه او چه وقت جسد را به خاك مى افكند تا به آن حمله ور شوند. خداوند زاغى به آنجا فرستاد. زاغ زمين را كند و طعمه خود را ميان خاك پنهان كرد و به قابيل نشان داد چگونه جسد برادرش را به خاك بسپارد. قابيل نيز به آن روش زمين را گود كرد و جسد برادرش را دفن كرد. دراين هنگام قابيل از غفلت و بى خبرى خود پشيمان و ناراحت شد و فرياد برآورد: اى واى بر من! آيا من بايد از اين زاغ هم ناتوان تر باشم و نتوانم مانند او جسد برادرم را دفن كنم؟ (67).

## مرگ آدم و حوا

طبق برخى از نقل ها، آدم از مرگ هابيل به شدت متاءثر شد و چهل شبانه روز بر مرگ او گريست. خداوند به او وحى كرد كه من به جاى هابيل پسر ديگرى به تو خواهم داد؛ پس از آن حوا حامله شد و پسر پاك و زيبايى آورد كه او را شيث يا هبة الله (يعنى بخشش خدا) ناميد. برخى هبه الله را ترجمه عربى كلمه شيث كه عبرى است دانسته اند.

هنگامى كه شيث بزرگ شد طبق دستور خداوند، آدم او را وصى خود كرد و اسرار نبوت را به وى سپرد و مختصات انبيا را نزد او گذارد، درباره دفن و كفن خود به او سفارش كرد و گفت: چون من از دنيا رفتم مرا غسل بده و كفن كن و بر من نماز بگزار و بدنم را در تابوتى قرار ده. تو نيز هنگامى كه مرگت فرا رسيد آنچه را كه به تو آموختم و نزدت گذاشتم به بهترين فرزندانت بسپار.

در مدت عمر حضرت آدم عليه‌السلام اختلاف است، اقوام از نهصد و سى سال، نهصد و سى و شش سال، هزار سال، هزار و بيست سال و هزار و چهل سال گفته اند. جنازه آدم عليه‌السلام را در سرزمين مكه و در غار كوه ابوقبيس (كنار كعبه) دفن كردند و پس از هزار و پانصد سال، حضرت نوح عليه‌السلام هنگام طوفان جنازه آدم را از غار كوه ابوقبيس بيرون آورد و همراه خود به كوفه برد و در غرى (شهر نجف كنونى ) به خاك سپرد چنانكه در زيارت نامه اميرالمؤمنين عليه‌السلام چنين مى خوانيم:

اءلسلام عليك و على ضجيعيك آدم و نوح؛ سلام بر تو و بر آدم و نوح كه در كنار تو به خاك سپرده شده اند».

پس از فوت آدم، حوا به مدت يكسال و پانزده روز بيمار شد و از دنيا رفت و در كنار آدم مدفون شد (68) (69). در برخى از كتب تاريخى مدت بيمارى حوا پانزده روز ذكر شده است.

## اوصياى الهى پس از شيث تا ادريس

جانشينان پس از شيث به اين ترتيب ذكر شده اند: آنوش يا ريسان، قينان بن انوش، مهلائيل يا حليث و پس از او فرزندش يارد يا غنميشا كه به اين مقام رسيدند. يارد پدر اخنوخ است كه نام ادريس پيغمبر است.

عمر هر يك از آنان را بين هشتصد تا هزار سال نوشته اند؛ عمر انوش را نهصد و پنج يا نهصد و شصت و پنج، عمر قينان را هشتصد و چهل يا نهصد و بيست و عمر مهلائيل را هشتصد و شصت و پنج يا نهصد و بيست و شش ‍ سال و عمر يارد را نهصد و شصت و دو سال ذكر كرده اند. (70)

## هابيل و قابيل در روايات

معاويه بن عمار از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه آن حضرت، تفصيل داستان هابيل و قابيل را اين گونه بيان فرمود كه خداوند به آدم وحى كرد، اسم اعظم و ميراث نبوت و اسمايى را كه به تو تعليم كرده ام و آنچه مردم بدان احتياج دارند را به هابيل بسپار، آدم نيز چنين كرد. چون قابيل مطلع شد خشمناك شد و نزد آدم آمد و گفت: پدر جان! مگر من از وى بزرگتر نبودم و بدين منصب شايسته تر از او نيستم؟

آدم فرمود: اى فرزند! اين كار به دست خداست و او هر كه را بخواهد به اين منصب مى رساند. خداوند اين منصب را مخصوص او قرار داد؛ اگر چه تو از او بزرگتر هستى. اگر مى خواهيد صدق گفتار مرا بدانيد، هر كدام يك قربانى به درگاه خداوند ببريد، قربانى آنكه قبول شد شايسته تر از ديگرى است. نشانه پذيرفته شدن - قبولى قربانى - اين بود كه آتشى مى آمد و قربانى را مى خورد.

قابيل چون داراى زراعت بود، براى قربانى مقدارى از گندم هاى بى ارزش و نامرغوب را جدا كرد و به درگاه خداوند برد؛ ولى هابيل كه گوسفنددار بود يكى از بهترين گوسفندان چاق و فربه خود را جدا كرد و براى قربانى برد. در اين هنگام آتشى آمد و قربانى هابيل را خورد و قربانى قابيل رابه حال خود واگذاشت.

شيطان نزد قابيل آمد و به او گفت: اين پيشامد در حال حاضر براى تو اهميتى ندارد چون تو و هابيل برادريد اما بعدها فرزندان هابيل به فرزندان تو افتخار خواهند كرد و به آنان خواهند گفت كه ما فرزندان كسى هستيم كه قربانيش قبول شد ولى قربانى پدر شما قبول نشد؛ اگر تو هابيل را به قتل برسانى پدرت به ناچار منصب او را به تو واگذار مى كند. او قابيل را ترغيب كرد تا برادرش را بكشد (71).

ابن مسعود گويد كه رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: خون هيچ انسانى به ناحق ريخته نمى شود، مگر اين كه سهمى از گناه آن به گردن پسر آدم است، چون او اولين كسى بود كه اين سنت شوم - قتل نفس - را بنا نهاد (72).

در تفسير قمى مى گويد: پدرم از حسن بن محبوب و او از هشام بن سالم و او از ابى حمزه ثمالى و او از ثويربن ابى فاخته براى ما حديث كرد كه گفت: من از على الحسين عليه‌السلام شنيدم، كه براى رجالى از قريش سخن مى گفت تا آنجا كه فرمود:

هنگامى كه دو پسران آدم قربانى خود را انتخاب مى كردند، يكى از آن دو از ميان گوسفندانى كه خود پرورش داده بود گوسفندى چاق تر قربانى كرد و ديگرى يكى دسته گندم قربانى كرد؛ در نتيجه قربانى صاحب گوسفند كه همان هابيل باشد قبول و ازديگرى پذيرفته نشد. از اين رو قابيل بر هابيل خشم كرد و گفت: به خدا سوگند تو را مى كشم. هابيل گفت: خداى تعالى تنها از متقيان قبول مى كند. اگر تو براى كشتن من دست به سويم دراز كنى من هرگز دست به سويت نمى گشايم كه به قتلت برسانم، چرا كه من از پروردگار جهانيان ترس دارم. من مى خواهم تو، هم گناه مرا به دوش بكشى و هم گاه خودت را، تا از اهل آتش شوى. سزاى ستمكاران اين است.

سرانجام، هواى نفس قابيل، كشتن برادر را در نظرش زينت داد و امر پسنديده اى جلوه گر ساخت ولى در اين كه چگونه برادر را بكشد سرگردان ماند و ندانست كه چگونه تصميم خود را عملى سازد. ابليس به نزدش آمد و به او تعليم داد كه سر برادر را بين دو سنگ بگذارد و سنگ زيرين را بر سر او بكوبد. قابيل بعد از آنكه برادر را كشت نمى دانست جسد او را چه كند؛ در اين حال دو كلاغ از راه رسيدند و به هم حمله ور شدند، يكى از آنها ديگرى را كشت و آنگاه زمين را با پنجه اش حفر كرد و كلاغ مرد را در آن چاله دفن نمود. قابيل چون اين منظره را ديد فرياد برآورد كه: واى بر من! آيا من عاجزترم از يك كلاغ كه نتوانستم به قدر آن حيوان بفهمم كه چگونه جسد برادرم را دفن كنم؟ در نتيجه از پشيمانان گرديد و گودالى كند و جسد برادر را در آن دفن نمود. پس از آن دفن مردگان در ميان انسان ها سنت شد.

قابيل به سوى پدر برگشت. آدم، هابيل را با او نديد. از او پرسيد: پسرم را كجا گذاشتى؟ قابيل گفت: مگر او را به من سپرده بودى؟ آدم گفت: با من بيا ببينم كجا قربانى كرديد. در آن لحظه آن اتفاق به آدم الهام شد. وقتى به محل قربانى رسيد؛ همه چيز برايش روشن شد. آدم آن سرزمين را كه خون هابيل را در خود فرو برد، لعنت كرد و دستور داد قابيل را لعنت كنند. از آسمان ندا شد كه تو به جرم كشتن برادرت ملعون شدى. پس از آن زمين هيچ خونى را فرو نبرد.

آدم از آنجا برجگشت و چهل شبانه روز بر هابيل گريست. چون بى تابيش ‍ افزون شد به درگاه خدا شكايت كرد. خداى تعالى به او وحى كرد، كه من پسرى به تو مى دهم تا جاى هابيل را بگيرد. چيزى نگذشت كه حوا پسرى پاك و پربركت زاييد. روز هفتم ميلاد آن پسر، خداى تعالى به آدم وحى كرد كه اى آدم! اين پسر بخششى از من به توست. او را هبة الله نام بگذار. آدم نيز چنين كرد (73).

امام باقر عليه‌السلام در روايتى مى فرمايد: قابيل به خاطر كشتن برادرش، در ميان خورشيد آويزان است او با سرماى كشنده و گرماى طاقت فرسا همراه است تا در آتش قهر الهى غوطه ور گردد (74).

امام سجاد عليه‌السلام مى فرمايند: چهره قابيل در جهت گردش خورشيد قرار داده خواهد شد تا پيوسته گداخته گردد و در هنگام سرما بر پيكرش ‍ آب سرد و در گرما آب جوش خواهند ريخت (75).

## فلسفه آتش پرستى

عبدالحميد بن ابى ديلم گويد كه امام صادق عليه‌السلام فرمود: هنگامى كه قابيل ديد آتش، قربانى هابيل را پذيرفت و قربانى او را اعتنا نكرد، شيطان به او گفت: علت پذيرفته شدن قربانى هابيل آن است كه او اين آتش ‍ را مى پرستد پس تو نيز آن را عبادت كن.

قابيل در جواب شيطان گفت: آتشى را كه هابيل پرستيده عبادت نمى كنم ولى نسبت به آتشى ديگر حرفى ندارم و قربانى برايش مى برم. اين بار آتش ‍ جديد قربانى او را پذيرفت. از اين رو قابيل آتشكده اى بنا كرد و در آن آتش ‍ افروخت و به آن تقرب مى جست و عبادتش مى كرد تا اينكه از پروردگار عزوجل غافل گرديد و همين سبب شد كه آتش پرستى در خاندانش به ميراث باقى ماند (76).

## چگونگى پيدايش نسل

ابوبصير گويد: امام باقر عليه‌السلام در حرم نشسته بود، گروهى از دوستانش به دور او حلقه زده بودند، كه طاووس يمانى با گروهى وارد مسجد شد و گفت: صاحب اين حلقه كيست؟

به او گفتند: محمد (الباقر) بن على بن الحسين بن على بن ابى طالب (عليهم‌السلام) است.

گفت: من هم او را مى خواهم، در مقابل حضرت ايستاد و سلام كرد و نشست و گفت: آيا اجازه پرسش مى فرماييد؟

امام باقر عليه‌السلام فزمود: اجازه داديم، بپرس.

گفت: به من خبر بده كدام روز بود كه يك سوم مردم هلاك شد؟

حضرت فرمود: اشتباه پنداشتى اى شيخ! بايد بگويى يك چهارم مردم؟! آن روزى بود كه هابيل كشته شد، مردم در آن زمان چهار نفر بودند: قابيل، هابيل، آدم و حوا، پس يك چهارم آنان هلاك شد. گفت: شما درست گفتى. من اشتباه كردم. كدام يك پدر مردم بود، قاتل يا مقتول؟

حضرت فمود: هيچ يك؛ پدر مردم شيث بن آدم بود (77).

ابوبكر حضرمى، مى گويد: امام باقر عليه‌السلام به من فرمود: مردم - اهل سنت - درباره تزويج فرزندان حضرت آدم عليه‌السلام چه مى گويند؟

عرض كردم كه مى گويند: حوا هر بار كه بارور شد، دو فرزند آورد؛ يك پسر و يك دختر، پسر شكم اول با دختر شكم دوم ودختر شكم اول با پسر شكم دوم ازدواج كرد تا اينكه نسلى به وجود آمد.

امام باقر عليه‌السلام فرمود: چنين نيست. وقتى هبة الله متولد شد و بزرگ شد، حضرت آدم از خداوند متعال خواست كه او را تزويج كند. خداوند حوريه اى از بهشت براى او فرستاد و با او ازدواج كرد و از او چهار پسر به دنيا آورد، پس از آن از آدم فرزند ديگرى متولد شد كه چون بزرگ شد به او اجازه ازدواج داد. او با جن ازدواج كرد و از آن چهار دختر به دنيا آورد. بنابراين، پسران اين پسر با دختران پسر ديگر ازدواج كردند.

پس آنكه داراى جمال و زيبايى است از جانب حوريه است و آن كه صاحب حلم و شكيبايى است از جانب آدم و آن كه داراى سبكى و خفت است از جن است. چون زاد و ولد شد، حوريه به سوى آسمان صعود نمود (78).

زراره گويد: از امام صادق عليه‌السلام سئوال شد كه پيدايش نسل آدم چگونه بود و نيز كيفيت توليد نسل از ذريه او چگونه بود؟

امام عليه‌السلام فرمودند: ... براى آدم هفتاد پشت متولد شد كه در هر پشت يك پسر و يك دختر بود، تا وقتى كه هابيل به دست قابيل كشته شد. پس از وقوع اين حادثه آدم سخت به جزع آمد و از فراغ هابيل بسيار گريست؛ به طورى كه تا پنجاه سال توان نزديكى كردن با حوا را نداشت. پس از آنكه با حوا مقاربت كرد، خداوند متعال بر خلاف هر بار، تنها شيث را به او داد. نام اصلى شيث، هبه الله بود. او اولين كسى بود كه در زمين به عنوان وصى تعيين شد. بعد از شيث خداوند متعال تنها يافث را به آدم داد كه با او نيز دومى نبود؛ وقتى هر دو به سن بلوغ رسيدند، حق عزوجل آنچه قلم بر صفحه لوح محفوظ ثبت كرده و نكاح خواهر با برادر را حرام كرده است، رعايت نمود، از اين رو بود كه روز پنجشنبه، بعد از عصر، فرشته اى از بهشت به نام نزله به زمين فرستاد و به آدم امر كرد كه او را به تزويج شيث درآورد و آدم نيز چنين كرد.

بعد از عصر فرداى آن روز، فرشته اى به نام منزله از بهشت به زمين فرستاد و به آدم فرمان داد كه او را به تزويج يافث درآورد. از ازدواج شيث با حوريه پسرى و از تزويج يافث با فرشته دخترى متولد شد و پس از بلوغ آنان، حق تعالى دستور داد، دختر يافث با پسر شيث ازدواج كند؛ انبيا و سفرا از نسل اين دو به وجود آمدند. از آنچه بعضى مى گويند و معتقدند كه نسل انبيا از تزويج خواهر و برادر به وجود آمده است بايد به خدا پناه برد (79).

كلينى (رحمه الله) از امام باقر يا امام صادق عليه‌السلام روايت كرده است كه: آدم به درگاه خدا شكايت كرد و گفت: پروردگارا! شيطان را بر من مسلط كردى چون خونى كه در بدنم جريان دارد! خداوند فرمود: اى آدم! در عوض آن مقرر مى دارم كه هر يك از فرزندانت كه قصد گناه كند (تا آن را انجام نداده) بر او نوشته نشود و چون انجام داد آن را بنويسند و اگر كسى قصد كار نيكى كرد، اگر انجام نداد يك حسنه و اگر انجام داد ده حسنه براى او ثبت كنند.

حضرت آدم عرض كرد: «پروردگارا! بيفزا».

خطاب شد: هر يك از آنان كه گناهى انجام داد و استغفار كرد او را مى آمرزم.

حضرت آدم عرض كرد: پروردگارا! باز هم بيفزا.

خطاب شد: توبه را برايشان مقرر داشتم تا وقتى كه نفس به گلويشان برسد. يعنى تا آن وقت توبه شان را مى پذيرم، آدم خشنود شد و گفت: مرا بس ‍ است (80).

# داستان حضرت ادريس عليه‌السلام

در دو سوره از قرآن كريم نا حضرت ادريس آمده است. در سوره مريم مى فرمايد:

واذكر فى الكتاب ادريس انه كان صديقا نبياَ و رفعناه مكانا عليا؛ «و در اين كتاب ادريس را ياد كن كه پيامبرى راست پيشه بود و ما او را به مقام ارجمندى بالا برديم (81)».

همچنين در سوره انبيا فرمود:

و اسماعيل و ادريس و ذالكفل كل من الصابرينَ و اءدخلناهم فى رحمتنا انهم من الصالحين؛ «و اسماعيل و ادريس و ذوالكفل را ياد آر كه همه از صابران بودند. و آنان را مشمول رحمت خود كرديم چون از شايستگاه بود (82)».

نام اصلى ادريس، اخنوخ است. او نزديك شهر كوفه و در مكان فعلى مسجد سهله مى زيست، و خياط بود، سيصد سال عمر كرد و با پنج واسطه به حضرت آدم عليه‌السلام مى رسد، براى اين به او ادريس مى گفتند كه معارف الهى و حكمت هاى آموزنده را تدريس مى كرد. برخى از تواريخ نوشته اند: ادريس اولين كسى بود كه با قلم، خط نوشت و علاوه بر مقام نبوت به علم نجوم و حساب و هيئت احاطه داشت. دوختن لباس را به انسان ها آموخت، زيرا قبل از او مردم با پوست حيوانات خود را مى پوشاندند.

## صعود ادريس به آسمان چهارم و پنجم

در بعضى از روايات آمده كه فرشته اى از سوى خداوند نزد ادريس آمد و او را به آمرزش گناهان و قبولى اعمالش مژده داد. ادريس بسيار خشنود شد و خدا را شكر كرد، سپس آرزو كرد هميشه زنده بماند و به شكرگزارى خداوند بپردازد. فرشته از او پرسيد: چه آرزويى دارى؟

ادريس گفت: جز اينكه زنده بمانم و شكرگزارى خدا كنم، هيچ آرزويى ندارم، زيرا در اين مدت دعا مى كردم كه اعمالم پذيرته شود كه پذيرفته شد. اينك مى خواهم كه خدا را به خاطر قبولى اعمالم شكر كنم و اين شكر ادامه يابد.

فرشته بال خود را گشود و ادريس را در برگرفت و او را به آسمان ها برد؛ هم اكنون ادريس زنده است و به شكر گزارى خداوند مشغول است (83).

در بعضى روايات نيز آمده كه عزرائيل روح او را بين آسمان چهارم و پنجم قبض كرد. در روايتى امام صادق عليه‌السلام فرمود: يكى از فرشتگان، مشمول غضب الهى شد و خداوند بال و پرش را شكست و او را در جزيره اى انداخت. او سال ها در انجام در عذاب بود تا هنگامى كه ادريس ‍ به نبوت رسيد، او نيز خود را به ادريس رساند و عرض كرد: اى پيامبر خدا! دعا كن خداوند از من خشنود شود و بال و پرم را به من برگرداند.

ادريس دعا كرد و خداوند از او درگذشت و بال و پرش را به او بازگرداند. فرشته كه سلامتى خود را باز يافته بود به ادريس عرض كرد: آيا حاجتى دارى؟ ادريس گفت: آرى، مى خواهم مرا به آسمان ببرى تا با ملك الموت (عزرائيل) ملاقات كنم و با او ماءنوس شوم، زيرا با ياد او زندگى بر من گوارا نيست.

فرشته ادريس را به آسمان چهارم برد، در آنجا ملك الموت را ديد كه نشسته است و سرش را از روى تعجب تكان مى دهد!

ادريس به او سلام كرد و پرسيد: چرا سرت را تكان مى دهى؟

عزرائيل گفت: خداوند متعال به من فرمان داده كه روح تو را بين آسمان چهارم و پنجم (يعنى در همين مكان) قبض كنم؛ من به خداوند متعال عرض كردم، آيا چنين چيزى ممكن است، با اين كه بين آسمان سوم و چهارم پانصد سال و بين آسمان دوم و سوم نيز همين مقدار فاصله است. سپس عزرائيل روح ادريس را قبض كرد. از اين رو قرآن مى فرمايد:

و رفعناه مكانا عليا (84)؛ «و ما ادريس را به مقام بلندى بالا برديم».

در روايتى پيامبر گرامى اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود:

در شب معراج مردى را در آسمان چهارم ديدم، از جبرئيل پرسيدم كه اين مرد كيست. جبرئيل گفت: اين ادريس پيامبر است كه خداوند او را به مقام ارجمندى بالا آورده است. به ادريس سلام و براى او طلب آمرزش كردم. او نيز بر من سلام و برايم طلب آمرزش كرد (85).

## مدت عمر ادريس عليه‌السلام

در عمر ادريس اختلاف است. يعقوبى عمر او را سيصد سال نوشته است.

ابن اثير عمر ادريس را سيصد و شصت و پنج سال نوشته است. اما مسعودى در اثبات الوصية گويد: روزى كه ايشان را به آسمان بردند، از عمرش سيصد و شصت و يا سيصد و پنجاه سال گذشته بود (86).

## ادريس عليه‌السلام در روايات

امام صادق عليه‌السلام درباره فضيلت مسجد سهله فرموده است: هرگاه به كوفه رفتى، پس به مسجد سهله برو و در آنجا نماز بگزار و جاجت هاى خود را از خدا بخواه؛ زيرا مسجد سهله خانه ادريس پيامبر بود كه در آن خياطى مى كرد و نماز مى خواند. هر كس خواند را در اين مسجد به آنچه كه دوست مى دارد بخواند، تحقيقا خواسته هايش اجابت مى شود و در قيامت چون ادريس در مكانى رفيع قرار مى گيرد و از بلاياى دنيا و فتنه دشمنان در پناه خداوند خواهد بود (87).

از جمله روايات وارده در داستان ادريس، روايتى است كه كتاب كمال الدين و تمام النعمه به سند خود از براهيم بن ابى البلاد و او از پدرش و او از امام محمد باقر عليه‌السلام نقل كرده است. خلاصه آن روايت اين است: در آغاز نبوت ادريس سلطان جبارى بود. روز به تفريح و سياحت مشغول بود. در راه به سرزمين خرم رسيد، از آنجا خوشش آمد و خواست آن را تصرف كند. آن زمين از آن بنده مؤمنى بود. دستور داد براى خريد آن احضارش ‍ كردند اما مرد حاضر به فروش نشد. پادشاه درباره اين پيشامد نارحت و متحير بود به شهر خود بازگشت و با همسرش مشورت كرد؛ زن پيشنهاد داد كه چند نفر را وادار كند تا به دروغ گواهى دهند كه مالك زمين از دين پادشاه بيرون شده و دادگاه نيز حكم قتلش را صادر كند و ملكش را به تصرف درآورد. شاه هم با انجام اين كار زمين آن مرد مؤمن را غصب كرد.

خدوند به ادريس وحى كرد كه نزد آن پادشاه برو و پيام مرا به او برسان كه آيا به كشتن بنده مؤمن بى گناه من راضى نشدى، زمينش را هم مصادره كردى و زن و فرزندش را گرسنه و محتاج و تهيدست ساختى؟ به عزتم سوگند! در آخرت انتقامش را از تو مى گيرم و در دنيا هم سلطنت را از تو سلب خواهم كرد و ملكت را ويران و عزتت را به ذلت تبديل خواهم كرد و گوشت همسرت را خوراك سگان خواهم كرد زيرا حلم من تو را فريب داده است.

ادريس نزد شاه آمد و پيام خدا را در حضور بزرگان دربار به او رسانيد. شاه او را از مجلس خود بيرون كرد و به اشاره همسرش افرادى را براى قتل او فرستاد. بعضى از ياران ادريس كه از ماجرا مطلع شده بودند ادريس را خبر كردند كه از شهر خارج شود. ادريس با بعضى از يارانش همان روز از شهر بيرون رفت. ادريس در مناجاتى كه با خداوند داشت، درخواست كرد تا وقتى كه شاه از خواسته اش بازنگشته باران رحمت به آن ديار نبارد. خداوند رحمان به ادريس فرمود: در اين صورت آن سرزمين مخروبه اى بيش ‍ نخواهد بود و انسان هاى بى شمارى هلاك خواهند شد. ادريس به اين عذاب رضايت داد آنگاه او با يارانش به غارى در ميان كوهها پناه برد و هر شب به امر خداوند فرشته اى طعام اين گروه را فراهم كرد. پس از آن كه عذاب خداوند نازل شد شهر ويران گشت و پادشاه كشته شد و و همسر او نيز لقمه سگان گرسنه شد. مدت ها بعد، پادشاه ستمگر ديگرى بر آن جماعت حكم راند، بيست سال بود كه بارانى نباريده بود، مردم كه در نهايت سختى بودند، بناچار از شهرهاى اطراف غذا و آب در خانه ها انبار مى كردند. در مردم كم كم حالت انابه و توبه ايجاد شد و تصميم گرفتند به عبادت رو آورند از اين رو، با لباس هاى خشن، در حالى كه خاك بر سر مى ريختند به تضرع و دعا پرداختند.

خداوند به ادريس وحى فرستاد كه مردمانت به توبه روى آوردند و من كه رحمان و رحيم هستم از گناهانشان درگذشتم؛ ولى توق عذاب بستگى به درخواست تو از درگاه احديت دارد. ادريس در برابر پروردگار از وعده خويش عدول نكرد و بارى تعالى نيز به ملكى كه غذاى ادريس را برايش ‍ فراهم مى ساخت، فرمان داد تا طعام او را قطع نمايد. ادريس سه روز بدون غذا ماند تا از شدت گرسنگى لب به اعتراض گشود و گفت: پروردگارا! قبل از آنكه روح را قبض كنى، روزيم را قطع نمودى، خداوند به او فرمود: تو، فقط سه روز بدون غذا ماندى و اين گونه درمانده شدى؛ چگونه به فكر مردم خويش نيستى، همان كسانى كه بيست سال است درد گرسنگى و تشنگى را مى كشند، وقتى هم كه از تو خواستم تا بر آنان دلسوزى كنى، بخل ورزيدى. حال كه چنين است از جاى برخيز و بسان آنان، در طلب معاش، ميان مردم سير كن.

ادريس در حال گرسنگى داخل شهر شد. دودى كه از خانه اى به هوا بلند بود توجه او را جلب كرد. بى درنگ به سوى آن رفت، پيرزنى را ديد كه دو قرص نان مى پزد. از او خواست تا قرص نانى به او بدهد. پيرزن گفت: اى بنده خدا! دعاى ادريس چيزى براى ما باقى نگذاشت تا به سائل بدهيم، بهتر است روزى خود را از شهرى ديگرى به دست آورى.

ادريس دوباره اصرار كرد كه پيرزن مقدارى از آن قرص نان را به او بدهد تا دست كم بتواند روى پاهاى خود بايستد. پيرزن گفت: قرصى از آن سهم فرزندم و قرص ديگر قسمت من است، هر كدام از آن نخوريم هلاك مى شويم. با توصيه ادريس سهم فرزند آن پيرزن به طور مساوى بين آن دو تقسيم شد؛ فرزند كه اين گونه ديد از شدت خوف و اضطراب جان باخت، پيرزن كه سراسيمه گشته بود، ادريس را مسئول مرگ فرزندش دانست. ادريس براى آرامش پيرزن گفت: ناراحت مباش! من به اذن خداوند روحش ‍ را به كالبدش برمى گردانم. پيرزن كه زندگى مجدد فرزندش را ديد به ادريس ‍ ايمان آورد و با صداى بلند در شهر فرياد زد كه بشارت باد بر شما، ادريس ‍ به ميان ما بازگشت. مردم دور او حلقه زدند و از سختى هاى بيست سال گذشته سخن گفتند و از ادريس خواستند تا عذاب الهى از ميان آنان برداشته شود. ادريس گفت: اين كار در صورتى امكان پذير است كه همه مردم به همراه پادشاهشان با سرها و پاهاى برهنه در برابرم حاضر شوند. پادشاه سركش بيست نفر را فرستاد تا ادريس را بياورند. ادريس از گستاخى او برآشفت و آنان را قبض روح كرد. گروه ديگر كه بالغ بر پنجاه نفر بودند وقتى با بدن هاى بى جان گروه اول مواجه شدند، در اعتراض به ادريس گفتند كه حدود بيست سال با دعاى ما را گرفتار عذاب الهى كردى بگو تو را چه شده است كه با ما اين گونه رفتار مى كنى؟!

ادريس خواسته خود را تكرار كرد تا اين كه در نهايت پادشاه و مردم همراهش در برابر ادريس به خضوع افتادند و از او خواستند تا از خداوند باران رحمت طلب نمايد. ادريس پذيرفت و چيزى نگذشت كه بارانى سيل آسا تمام سرزمين و نواحى اطراف آن را سيراب كرد به طورى كه مردم گمان بردند هر لحظه دچار سيلى بنيان كن خواهند شد (88).

# داستان حضرت نوح عليه‌السلام

## حضرت نوح عليه‌السلام در قرآن

در قرآن كريم نام حضرت نوح عليه‌السلام چهل و سه بار ذكر شده است. در بعضى آيات به اجمال و در برخى به تفصيل به قصه نوح اشاره شده است، ولى در هيچ آيه اى به جزئيات زندگى او پرداخته نشده است، شايد به اين دليل كه قرآن كريم كتاب تاريخ نيست تا در آن به شرح زندگى افراد بپردازد؛ بلكه قرآن كتاب هدايت است و از امور گذشتگان، آنچه را كه مايه سعادت مردم است، متعرض مى شود و به صراحت حق را مشخص مى كند تا مردم، همان را الگوى زندگى قرار دهند تا در حيات دنيوى و اخروى رستگار گردند. از اين رو به قسمت هايى از قصص انبيا و امت هاى آنان اشاره مى كند تا مردم بفهمند سنت و روش خداى تعالى و سرگذشت امتهاى پيشين چه بوده است تا عبرت بگيرند و حجت بر آنان تمام شود. در شش ‍ سوره از سوره هاى قرآن داستان حضرت نوح عليه‌السلام به تفصيل آمده است كه آن سوره ها عبارتند از: اعراف، هود، مؤمنون، شعراء، قمر و نوح؛ از همه مفصل تر در سوره هود به نوح پيامبر پرداخته شده است و به عبارت ديگر در بيست و پنج آيه، يعنى از آيه 25 تا 49 سوره هود درباره حضرت نوح است كه در ادامه به آن مى پردازيم.

## بعثت و رسالت حضرت نوح عليه‌السلام

اولين پيامبر اولوالعزم و نيز نخستين پيامبر پس از حضرت ادريس، حضرت نوح (89) است كه داراى شريعت و كتاب بود.

نام اصلى او «عبدالغفار» يا «عبدالملك» يا «عبدالاءعلى» بود. سبب ناميدن آن حضرت به «نوح» از اين رو بود كه او ساليان درازى از خوف خدا بر خود يا قوم خود نوحه گرى مى كرده است.

قبل از حضرت نوح عليه‌السلام، افراد بشر يا فرزندان حضرت آدم عليه‌السلام به صورت يك امت ساده زندگى ميكردند و فطرت انسانى خود را راهنماى زندگى قرار داده بودند، اما به تدريج خوى استكبار در آنان پيدا شد كه منجر به استعباد و برده گرفتن يكديگر انجاميد، به گونه اى كه گروهى بعض ديگر را تحت فرمان خود گرفتند و زيردستان، مافوق خود را پروردگار خود مى پنداشتند. اين پندار، بذرى بود كه كاشته شد، رشد كرد؛ و در نتيجه به اختلاف شديد طبقاتى و استخدام ضعفا به وسيله اقويا و برده گرفتن قدرتمندان منجر شد. در واقع اختلاف ها و كشمكش ها و خونريزى هاى بشر از آن نقطه شروع شد.

در زمان حضرت نوح عليه‌السلام فساد در زمين شايع شد و مردم از دين توحيد و سنت عدالت اجتماعى روى گردان شدند و به پرستش بت ها روى آوردند؛ در سوره نوح نام چند بت آن روزگار كه عبارت بودند از: ود، سواع، يغوث، يعوق، نسر ذكر شده است. فاصله طبقاتى روز به روز بيشتر مى شد و آنهايى كه از نظر مال و اولاد قوى تر بودند، حقوق ضعفا را پايمال مى كردند. ستمگران، زيردستان را به ضعف بيشتر كشانيده و به دلخواه بر آنان حكومت مى كردند.

در اين زمان بود كه خداى تعالى حضرت نوح را با كتاب و شريعت مبعوث كرد؛ تا با بشارت و انذار آنان را به دين توحيد دعوت و از پرستش خدايان دروغين منع كند و مساوات و عدالت را در بينشان برقرار سازد.

اين پيامبر اولوالعزم در سن هشتصد و پنجاه سالگى به پيامبرى مبعوث گرديد و خداوند او را با رسالت خويش به سوى قومش فرستاد. مردم آن عصر غرق در بت پرستى، خرافات و فساد بودند و به قدرى در عقيده ذلت بار خود لجات مى ورزيدند كه حاضر بودند بميرند ولى لطمه اى به عقايدشان نخورد، به گونه اى كه فرزندان خود را نزد نوح مى آوردند و به آنان سفارش مى كردند كه مبادا سخنان اين پيرمرد را گوش كنيد، اين پير شما را فريب مى دهد.

بعضى ديگر از آن قوم نادان و لجوج، دست فرزند خود را گرفته و نزد نوح مى آوردند و به او مى گفتند: «از اين مرد بپرهيز كه مبادا تو را گمراه كند. اين وصيتى است كه پدرم به من كرده و من نيز اكنون همان سفارش را به تو مى كنم (90)».

قرآن كريم درباره مقابله مردم در برابر دعوت حضرت نوح عليه‌السلام چنين مى فرمايد:

جعلوا اءصابعهم فى آذانهم و استغشوا ثيابهم و اءصروا واستكبروا استكبارا (91)؛

«[من هر وقت آنها را دعوت كردم تا بر آنها ببخشايى] انگشتان خود را در گوشهايشان مى كردند و لباس هاى خويش بر سر مى كشيدند و (بر مخالفت و عناد) اصرار مى كردند و به شدت تكبر مى ورزيدند».

اشراف كافر قوم نوح عليه‌السلام نزد آن حضرت آمدند و در پاسخ دعوت او گفتند: ما تو را جز بشرى چون خود نمى بينيم. كسانى را كه از تو پيروى كرده اند جز گروهى اراذل ساده لوح نمى بينيم. تو نسبت به ما هيچ برترى ندارى، بلكه تو را دروغگو مى دانيم.

نوح در پاسخ گفت: «اگر من دليل روشنى از پروردگارم داشته باشم و از نزد خودش رحمتى به من داده باشد، آيا باز هم رسالت مرا انكار مى كنيد؟ اى قوم! من به خاطر اين دعوت، اجر و پاداشى از شما نمى خواهم، پاداش ‍ من تنها بر خداست. من آن افراد اندك را كه ايمان آورده اند به خاطر شما ترك نمى كنم، چرا كه اگر آنها را از خود برانم، در روز قيامت در پيشگاه خدا از من شكايت خواهند كرد، ولى شما را قومى نادان مى نگرم (92)».

«مأموريت من آن است كه رسالت ها و پيام هاى پروردگار خود را به شما ابلاغ كنم و شما را نصيحت كنم».

«آيا تعجب مى كنيد كه تذكرى از پروردگارتان به وسيله مردى از جنس ‍ خود براى شما آمده است، كه شما را بيم دهد تا پرهيزكارى كنيد و شايد مورد رحمت قرار گيريد (93)».

حضرت نوح گاهى به دليل هاى بزرگ و نشانه هاى الهى در وجود خود يا ساير موجودات اشاره مى كرد و مى فرمود: «به آنان گفتم: از پروردگار خويش آمرزش بخواهيد كه او بسيار آمرزنده است، تا باران هاى پر بركت آسمان را پى در پى بر شما فرستد و شما را با اموال و فرزندان فراوان كمك كند و باغهاى سرسبز و نهرهاى جارى در اختيارتان قرار دهد! چرا شما براى خدا عظمت قائل نيستيد؟! در حالى كه شما را در مراحل مختلف آفريد (تا از نطفه به انسان كامل رسيديد) آيا نمى دانيد چگونه خداوند هفت آسمان را يكى بالاى ديگرى آفريده است، و ما را در ميان آسمان ها مايه روشنايى، و خورشيد را چراغ فروزانى قرار داده است؟! و خداوند شما را همچون گياهى از زمين رويانيد، سپس شما را به همان زمين باز مى گرداند و بار ديگر شما را خارج مى سازد! و خداوند زمين را براى شما فرش ‍ گسترده اى قرار داد تا از راه هاى وسيع و دره هاى آن بگذريد (94)!».

به هر حال چون گفتگو ميان حضرت نوح عليه‌السلام با آن قوم سركش ‍ بسيار بالا گرفت و سخن مستدل و دليلى در برابر گفتار خيرخواهانه نوح نبود، لجاجت و عناد كردند و به تدريج شروع به تهديد كردند. سرانجام گفتند: «اى نوح! جدال را با مال از حد گذراندى. اكنون اگر راست مى گويى آن عذابى كه ما را از آن بيم مى دهى بياور (95)». و بار ديگر گفتند: اى نوح! اگر دست از اين گفتارت بر ندارى و بس نكنى سنگسار خواهى شد (96).

آنان از پيش نوح برخاستند و با تاءكيد و عناد بيشترى به مردم مى گفتند: «مردم به خاطر حرفهاى نوح از معبودان خويش: ود، سواع، يغوث، يعوق و نسر دست برنداريد (97)».

## آزار و اذيت هاى قوم لجوج نوح عليه‌السلام

در حديثى از امام صادق عليه‌السلام روايت شده كه فرمود: گاهى مردم، آن حضرت را به قدرى كتك مى زدند كه سه روز تمام به حال بى هوشى مى افتاد و از گوش وى خون جارى مى شد (98).

مرحوم طبرسى (ره) در مجمع البيان گفته است كه حضرت نوح نهصد و پنجاه سال شب و روز مردم را به سوى خدا دعوت كرد، ولى سخنان او در آن مردم اثرى نداشت؛ گاهى آن قوم به قدرى او را مى زدند كه بى هوش ‍ مى شد و وقتى به هوش مى آمد مى گفت: اللهم اهد قومى فانهم لايعلمون؛ خدايا قوم مرا هدايت كن چرا كه آنان ناآگاه هستند (99).

از وهب نقل شده است: نوح عليه‌السلام سه قرن تمام مردم را به خدا دعوت كرد كه هر قرنى سيصد سال بود. اين مدت كه نهصد سال مى شد، پنهان و آشكار دعوت خود را ابلاغ مى كرد ولى آن مردم جز بر طغيان و سركشى نيفزودند و هر قرنى كه مى آمد، مردم آن قرن سركش تر از قرن پيش ‍ بودند تا جايى كه مردم دست كودكان خود را مى گرفتند و آنها را بالاى سرنوح مى آوردند و به آنان سفارش مى كردند و مى گفتند: اگر پس از من زنده ماندى مبادا از اين ديوانه پيروى كنى. سپس در ادامه مى گويد: آن مردم به نوح حمله مى كردند و او را چنان مى زدند كه از گوش هاى آن حضرت خون مى آمد و بيهوش مى شد. در اين وقت او را برداشته در خانه اى مى انداختند، يا در حال بيهوشى بر در خانه اش گذارده و مى رفتند (100). از قرآن كريم به خوبى استفاده مى شود كه آزار و اذيت آنان به آن حضرت شديد و سخت بوده است؛ زيرا در سوره انبيا و صافات مى فرمايد: ... نوح و خاندانش را از اندوه و محنت بزرگ نجات داديم (101)». مفسران مى گويند كه منظور از اندوه بزرگ، همان آزار و اذيت هاى بسيارى است كه مردم به وى مى كردند. در سوره قمر نيز مى فرمايد كه نوح دعا كرد و گفت: «پروردگارا! من مغلوب و از پا افتاده هستم، تو ياريم كن (102)».

در سوره شعرا هم اين گونه به درگاه خداى رحمان استغاثه كرد و گفت: «پروردگارا! اين قوم مرا تكذيب كردند، پس ميان من و ايشان گشايشى ده و مرا با مردمان با ايمانى كه با من هستند از دست اينان نجات ده (103)».

## نفرين حضرت نوح عليه‌السلام

چنانكه قرآن كريم تصريح مى كند: مدت نهصد و پنجاه سال نوح پيغمبر در بين آن مردم بود و به تبليغ دين و دعوت آنان به سوى خداى سبحان مشغول بود و براى پيشرفت اين آيين، آسايش را از خود گرفته بود و شب و روز، آشكار و پنهان و وقت و بى وقت، حقايق را به آنان گوشزد مى كرد و مردم را به ايمان به خدا و روز جزا و فضيلت و تقوى دعوت مى كرد. اما با گذشت مدت طولانى و افزوده شدن طغيان و عناد مردم، كم كم به حال ياءس و نااميدى افتاد و به جز همان افراد انگشت شمارى كه به او ايمان آورده بودند، از ديگران ماءيوس گرديد؛ بخصوص كه وحى الهى نيز به اين ياءس و نااميدى وى كمك كرد؛ زيرا خداوند متعال به او خبر داده بود كه: «از قوم تو جز همين افرادى كه ايمان آورده اند كسى ايمان نخواهد آورد، به همين جهت از كارهايى كه مى كنند، ناراحت مباش (104)».

حضرت نوح عليه‌السلام چون از ايمان آوردن آنان ماءيوس شد و آن همه لجاج و عناد و آزار و اذيت را ديد، ايشان را به سخنى نفرين كرد و گفت: «... پروردگارا! هيچ يك از كافران را باقى مگذار، زيرا اگر از آنان كسى را باقى بگذارى، بندگانت را گمراه ساخته و جز فرزندان بدكار و كافر از آنان به وجود نمى آيد (105)».

خداوند متعال دعاى نوح را مستجاب كرد و عذاب را بر آن مردم ستمگر نازل كرد و فرمان به غرق شدن آنان داد. اما نخست نوح بايد كشتى مناسبى براى نجات مؤمنان بسازد تا هم مؤمنان در مدت ساختن كشتى در مسير خود ورزيده تر شوند و هم بر غير مؤمنان اتمام حجت گردد.

## كشتى نوح عليه‌السلام

«به نوح فرمان داديم كه كشتى بسازد، در حضور ما و طبق فرمان ما (106)».

از كلمه «فرمان ما» چنين استفاده مى شود كه نوح چگونگى ساختن كشتى را نيز از فرمان خدا آموخت و بايد هم چنين باشد؛ زيرا نوح پيش ‍ خود نمى دانست ابعاد عظمت طوفان آينده چه اندازه است تا كشتى خود را متناسب با آن بسازد و اين وحى الهى بود كه او را در - بهترين كيفتها يارى مى كرد و همچنين استفاه مى شود كه ساختن كشتى تا آن روز بى سابقه بوده است.

در پايان نيزبه نوح هشدار مى دهد كه از اين به بعد «درباره ستمگران شفاعت و تقاضاى عفو مكن چرا كه آنان محكوم به عذابند و مسلما غرق خواهند شد (107)».

## تمسخر قوم نوح از ساختن كشتى

نوح عليه‌السلام بنابر دستور الهى دست به كار ساختن كشتى شد و با تهيه ى تخته، ميخ و چوب و با اشراف فرشتگان الهى، آن ها را به هم متصل مى ساخت و به سرعت كشتى را آماده مى كرد.

قوم نوح كه منطق درستى در برابر نوح نداشتند و درصدد بودند تا به هر نحو نوح را بيازارند، بهانه جديدى براى آزار آن حضرت يافتند و زبان به تمسخر او گشودند. هر كس به نحوى او را سرزنش و استهزا مى كرد. آنان نه تنها يك لحظه هم با دعوت نوح جدى برخورد نكردند، حتى دست كم احتمال هم ندادند كه ممكن است اصرار نوح و دعوت هاى مكرر او از وحى الهى سرچشمه گرفته باشد و مسئله طوفان و عذاب حتمى باشد. از اين رو چنان كه عادت همه افراد مستكبر و مغرور است به استهزا و تمسخر ادامه دادند. «و هر زمان كه گروهى از اشراف قومش از كنار او مى گذشتند و او و يارانش را سرگرم تلاش براى آماده ساختن چوب ها و ميخ ‌ها و وسايل كشتى سازى مى ديدند مسخره مى كردند و مى خنديدند و مى گذشتند (108)».

يكى مى گفت: اى نوح! گويا ادعاى پيامبرى نگرفت سرانجام، نجار شده اى؟!

كسى مى گفت: پيرمرد را تماشا كن! آخر عمرش به چه روزى افتاده است؟ حالا مى فهميم كه اگر به سخنان او ايمان نياورديم، حق با ما بود چون اصلا عقل درستى ندارد؟!

ديگرى مى گفت: كشتى مى سازى، بسيار خوب، پس دريايش را هم بساز! هيچ عاقلى ديديد در وسط خشكى كشتى بسازد؟!

بعضى ديگر مى گفتند: كشتى به اين بزرگى را براى چه مى خواهى؟! حداقل كوچك تر بساز كه اگر بخواهى به سوى دريا بكشى براى تو ممكن باشد!

اين حرف ها را مى زدند و مى خنديدند. اين موضوع در خانه ها و مركز كارشان سوژه بحث ها شده بود و با يكديگر درباره نوح و كم فكرى پيروانش ‍ سخن مى گفتند!

نوح در پاسخ تمسخر آنان مى گفت: اگر شما امروز ما را مسخره مى كنيد، روزى خواهد آمد كه ما شما را مسخره كنيم. به زوى خواهيد دانست كه عذاب خواركننده و ذلت بار به سراغ كداميك از ما دو طايفه خواهد آمد (109) و به زودى كيفر تمسخر خود را خواهيد داد.

يقينا كشتى نوح، يك كشتى ساده نبود و با وسايل آن روز به آسانى و سهولت پايان نيافت بلكه كشتى بزرگى بود كه علاوه بر مؤمنان راستين از نسل هر حيوانى يك جفت را در خود جا مى داد و آذوقه فراوانى كه براى مدت ها زندگى انسان ها و حيوان هايى كه در آن جا بودند حمل مى كرد.

در طول و عرض و ارتفاع و كيفيت آن كشتى اختلاف است. اميرمؤمنان على عليه‌السلام در پاسخ مردى از اهالى شام، كه از اندازه كشتى نوح پرسيد، فرمود: طول آن هشتصد ذراع و عرض آن پانصد ذراع و ارتفاع آن هشتاد ذراع بود و در آن بخشى كه حيوان ها قرار داشتند، نود اطاق بود (110).

از ابن عباس نقل شده كه كشتى مزبور داراى سه طبقه بود. طبقه زيرين براى وحوش و جانوران، طبقه وسط براى چهارپايان و مواشى و طبقه بالا براى مردم بود. نوح خوراكى ها و ديگرلوازم را در همان طبقه بالا جا داده بود (111).

پس از آنكه كشتى آماه شد، نوح منتظر فرمان خداوند بود كه دستور آمد: «وقتى كه ديدى فرمان در رسيد (و نشانه هاى عذاب آمد) و (آب از) تنور جوشيدن گرفت، از هر حيوانى يك جفت بردار و خاندانت (به جز آن كسانى كه وعده عذاب آنها را پيش از اين، به تو خبر داده ايم) و همچنين كسانى را كه به تو ايمان آورده اند را با خود بردار و به كشتى وارد شو و درباره كسان كه ستم كرده اند با من گفتگو مكن كه غرق شدنى هستند (112 )».

## نزول عذاب و آمدن طوفان

نوح عليه‌السلام (همچنان كه از سوره هود و مؤمنون استفاده مى شود) مشغول ساختن كشتى بود تا اين كه آن را به اتمام رساند و امر خداى تعالى مبنى بر نزول عذاب صادر شد و آن تنور (113) شروع به جوشيدن كرد. در اين هنگام خداوند به او وحى كرد كه از هر حيوان يك جفت نر و ماده سوار كشتى كند و نيز اهل خود را به جز افرادى كه مقدر شده بود هلاك شوند، يعنى همسرش كه خيانتكار بود و فرزندش كه از سوار شدن امتناع كرده بود و نيز همه كسانى كه ايمان آورده بودند، سوار كند.

از سوره قمر استفاده مى شود كه همين كه آنها را سوار كرد خداى تعالى درهاى آسمان را به آبى ريزان باز كرد و زمين را بصورت چشمه هايى جوشان بشكافت، آب بالا و پايين براى محقق شدن امرى كه مقدر شده بود دست به دست هم دادند رفته رفته آب زمين را فرا گرفت و بالا آمد و كشتى را از زمين جدا كرد.

## مسافران كشتى حضرت نوح عليه‌السلام

در اين كه طى مدت طولانى دعوت نوح به خداوند چند نفر به او ايمان آوردند و در كشتى سوار شدند، اختلاف است. اما قرآن كريم به اجمال مى فرمايد: «و جز اندكى به او ايمان نياوردند (114)».

جمعى از مفسران گفته اند، كسانى كه به او ايمان آوردند، جمعا هشتاد نفر و به گفته برخى ديگر هشتاد و هفت نفر بودند كه هفتاد و دو نفر آنها از مردان و زنان قوم او و شش نفر ديگر پسران و زنانشان بوده اند.

آنچه مسلم است، ايمان آورندگان گروه اندكى بوده اند، كه سه پسر نوح به نام هاى سام، حام و يافث به همراه زنانشان از آنان بوده اند. مورخان معتقدند كه تمام نژادهاى امروز كره زمين به سه فرزند نوح باز مى گردد، از نژاد حامى در منطقه آفريقا ساكنند و از نژاد سامى در خاورميانه و خاور نزديك سكنى دارند و نژاد يافث را ساكنان چين مى دانند.

## داستان پسر نوح عليه‌السلام

قرآن كريم به همسر (115) و فرزند بى ايمان نوح اشاره مى كند كه بر اثر انحراف و همكارى با گناهكاران از مسير ايمان خارج شدند؛ حق سوار شدن بر كشتى نجات را نداشتند زير شرط سوار شدن بر كشتى ايمان بود. همچنين قرآن، به استقامت و استوارى اين پيامبر بزرگ اشاره مى كند به طورى كه محصول ساليان بسيار دراز و تلاش پى گير نوح عليه‌السلام در راه تبليغ آيين خويش، جز ايمان آوردن گروهى اندك نبود كه حضرت نوح براى هدايت هر يك از آنان به سوى خدا به طور متوسط ده سال زحمت كشيد! زحمتى كه مردم عادى حتى براى هدايت و نجات فرزندشان تحمل نمى كنند.

كنعان پسر نوح در زمره دشمنان آن حضرت به سر مى برد و به دين و آيين او ايمان نياورده بود. در آن هنگام كه آب از هر سو زمين را فرا گرفت و نوح و همراهانش در كشتى قرار گرفتند، ناگاه چشم نوح به كنعان افتاد كه مانند ديگران براى نجات خود تلاش كرد و مى خواست به هر وسيله اى خود را از غرق شدن نجات دهد. به فرموده قرآن نوح فرزندش را كه در كنارى جدا از پدر قرار گرفته بود مخاطب ساخت و فرياد زد: پسرم! با ما سوار شو و با كافران مباش (116)، كه فنا و نابودى تو را در بر خواهد گرفت. ولى آن فرزند لجوج و كوتاه فكر به گمان اين كه با خشم خدا نيز مى توان مبارزه كرد و فرياد برآورد: «پدر! براى من نگران نباش. به زودى به كوهى پناه مى برم كه دست اين سيلاب به دامنش هرگز نخواهد رسيد و مرا در دامان خود پناه خواهد داد (117)». نوح عليه‌السلام باز ماءيوس نشد و بار ديگر به اندرز و نصيحت فرزند كوتاه فكر پرداخت تا شايد از مركب غرور و خيره سرى فرود آيد و راه حق پيش گيرد، از اين رو گفت: «فرزندم! امروز براى هيچ قدرتى در برابر فرمان و عذاب الهى پناهگاهى وجود ندارد و تنها كسانى كه مورد رحمت الهى قرار گيرند، اهل نجات هستند... (118)».

در اين هنگام موجى برخاست و فرزند نوح را چون پر كاهى از جا كند و درهم كوبيد «و ميان پدر و فرزند جدايى افكند و او را در صف غرق شدگان قرار داد (119)».

هنگامى كه نوح فرزند خود را در ميان امواج ديد، عاطفه پدرى به جوش ‍ آمد و به ياد وعده الهى درباره نجات فرزندش افتاد و رو به درگاه خدا كرد و گفت:

«پروردگارا! پسرم از اهل من و خاندان من است و تو وعده فرمودى كه خاندان مرا از طوفان و هلاكت رهايى بخشى (120)».

پروردگار در پاسخ نوح فرمود: «اى نوح! او از اهل تو نيست! بلكه او عملى است غير صالح و حال كه چنين است، آنچه را از آن آگاه نيستى از من تقاضا مكن. من به تو موعظه مى كنم تا از جاهلان نباشى (121)».

نوح دريافت كه اين تقاضا از پروردگار درست نبوده است و هرگز نبايد نجات چنين فرزندى را مشمول وعده الهى بر نجات خاندانش بداند. از اين رو به پروردگارش گفت: «پروردگارا! من به تو پناه مى برم از اين كه چيزى از تو بخواهم كه به آن آگاهى ندارم و اگر مرا نبخشى و مشمول رحمتت قرار ندهى، از زيانكاران خواهم بود (122)».

## كشتى نوح بر فراز كوه جودى

سرانجام، امواج خروشان آب همه جا را فراگرفت و آب بالا و بالاتر آمد. گنهكاران كه گمان كردند اين يك طوفان عادى است به نقاط مرتفع و برآمدگى ها و كوه ها پناه بردند، اما آب آن جا را هم فرا گرفت و همه جا در زير آب پنهان شد؛ اجساد بى جان طغيان گران و باقيمانده خانه و وسايل زندگيشان در روى آب به چشم مى خورد!

در اين كه نوح و همراهانش چه مدت در كشتى بودند، اختلاف نظر است. برخى گفته اند كه هفت روز در آن بودند و سپس آب فرو نشست و كشتى بر كوه جودى (كوهى است در موصل) قرار گرفت، برخى اين مدت را بيش از يك ماه ذكر كرده اند. در حديثى آمده است كه شش ماه در كشتى بودند. در تاريخ يعقوبى آمده است كه از روزى كه نوح داخل كشتى شد تا وقتى كه از آن بيرون آمد يك سال و ده روز طول كشيد (123).

قرآن كريم بدون ذكر مدت توقف نوح در كشتى، جريان فرو نشستن آب و قرار گرفتن كشتى بر كوه جودى را در يك آيه شريفه بيان فرموده كه به قدرى فصيح و زيباست كه فصحاى عرب آن زمان و دشمنان اسلام را به اعجاب واداشت و از آوردن مانند همين يك آيه به عجز خود اعتراف كردند. متن آيه شريفه كه در سوره هود است، چنين است:

و قيل يا اءرض ابلعى ماءك و يا سماء اءقلعى و غيض الماء و قضى الاءمر و استوت على الجودى و قيل بعدا للقوم الظالمين (124)؛ «گفته شد كه اى زمين آب خود را فرو بر و اى آسمان (باران را) بازگير و آب فرو رفت و فرمان انجام شد و كشتى بر (كوه) جودى قرار گرفت و و گفته شد دور باد قوم ستمگر».

## پس از طوفان

پس از اين فرمان، بى درنگ آب هاى زمين فرو نشستند و آسمان از باريدن باز ايستاد و كشتى بر سينه كوه جودى پهلو گرفت و از طرف خداوند به نوح عليه‌السلام وحى شد: «اى نوح! به سلامت و با بركت از ناحيه ما بر تو و بر آنها كه با تو هستند فرود آى (125)».

بى شك طوفان همه آثار حيات را در هم كوبيده بود و طبعا زمين هاى آباد و مراتع سرسبز و باغهاى خرم، ويران شده بودند اين ترس وجود داشت، كه نوح و يارانش از جهت معيشت و تغذيه در مضيقه شديد قرار گيرند. اما خداوند به گروه مؤمنان اطمينان داد تا كه درهاى بركات الهى به روى شما گشوده خواهد شد و هيچ گونه نگرانى به خود راه ندهند.

نگرانى ديگرى كه ممكن بود براى نوح و پيروانش پيدا شود اين بود كه زندگى در مجاورت باتلاق ها و مرداب هاى باقيمانده از طوفان، سلامت آنان را به خطر اندازد. براى رفع اين نگرانى نيز خداوند به آنان اطمينان داد كه هيچ گونه خطرى شما را تهديد نمى كند و آن كس كه طوفان را براى نابودى طغيان گران فرستاد، هم او مى تواند محيطى سالم و پربركت براى مؤمنان فرهم سازد.

## قبر نوح عليه‌السلام و اوصياى پس از وى

درباره عمر نوح پس از طوفان اختلاف است. از امام صادق عليه‌السلام نقل است كه حضرت نوح عليه‌السلام پس از فرود از كشتى، پنجاه سال عمر كرد و در پايان عمر، جبرئيل بر او نازل شد و گفت: «اى نوح! نبوت خود را به پايان رساندى و ايام عمرت سپرى شد. اسم اعظم و ميراث علم و آثار علم نبوت را به فرزندت «سام» واگذار كن، زيرا من زمين را بدون حجت و عالم آگاه و مطيع كه پس از تو الگوى نجات مردم تا عصر پيامبر بعدى باشد، قرار نمى دهم. سنت من اين است كه براى هر قومى، هادى و راهنمايى برگزينم تا سعادتمندان را به سوى حق هدايت كند و كامل كننده حجت براى متمردان تيره بخت باشد. حضرت نوح اين فرمان الهى را اجرا كرد و «سام» را وصى خود ساخت. او فرزندان و پيروانش را به آمدن پيامبر به نام هود عليه‌السلام بشارت داد و وصيت كرد كه وقتى هود ظهور كرد از او پيروى كنند (126).

بنابر اخبار و تواريخ، قبر نوح در نجف و كنار قبر اميرالمؤمنين عليه‌السلام قرار دارد. اين جمله در زيارتنامه على عليه‌السلام است كه: اءلسلام عليك و على ضجيعيك آدم و نوح.

«پس از نوح به فرمان الهى فرزندش «سام» وصى او گرديد و به حفظ و نگهبانى مواريث انبيا و وصيت پدر مأمور شد. جمعى او را از پيامبران مرسل مى دانند. او در زمان خود با مخالفت برادرانش حام و يافث و فرزندان قابيل و عوج بن عناق و ديگران مواجه شد؛ سرانجام چنانكه گفته اند پس از ششصد سال دار فانى را وداع گفت و فرزندش ارفخشد را وصى خود كرد و آثار انبيا را به او منتقل كرد.

مورخان، ارفخشد را پدر انبيا ناميده اند و گفته اند كه نسب پيامبرن پس از نوح عليه‌السلام به او منتهى مى شود. نوشته اند كه ارفخشد براى نگهبانى ميراث پيامبران و دعوت مردم به پاكى و فضيلت و تبليغ آيين الهى پدران خويش، رنج فراوانى برد و آزار بسيارى ديد، تا اينكه در سن چهار صد و شصت سالگى از دنيا رفت و فرزندش شالخ را وصى خود كرد. در برخى منابع شالخ پدر حضرت هود عليه‌السلام دانسته شده است. يكى از سوره هاى قرآنى به نام آن پيامبر بزرگ ناميده شده است. يعقوبى و برخى از مورخان گفته اند كه شالخ چهارصد و سى سال زنده بود و مردم را به اطاعت از پروردگار دعوت مى كرد و از نافرمانى خدا بر حذر مى داشت و عذاب هاى گناهكاران را به آنان يادآور مى شد. پس از او فرزندش هود عليه‌السلام كه نامش را عابر نيز ذكر كرده اند، به تبليغ الهى و حفظ آثار پيامبران قبلى قيام نمود (127)».

## حضرت نوح عليه‌السلام در روايات

سيد بن طاووس از كتاب قصص محمد بن جرير طبرى نقل كرده است كه نوح پيغمبر تا چهارصد و شصت سالگى پيوسته در كوه ها زندگى مى كرد و به عبادت مى پرداخت، زن و فرزندى نداشت و جامه پشمين مى پوشيد و غذاى خود را از گياهان زمين تاءمين مى كرد. پس از گذشت اين مدت جبرئيل نزد او آمد و گفت: چرا از مردم كناره گيرى كرده اى؟ گفت: براى آنكه قوم من خدا را نمى شناسند، از اين رو من از ايشان كناره گيرى اختيار كرده ام.

جبرئيل گفت: با ايشان جهاد كن!

نوح گفت: نيروى اين كار را ندارم و اگر عقيده ام را بدانند مرا خواهند كشت.

جبرئيل گفت: اگر نيروى اين كار به تو داده شود با آنها جهاد مى كنى؟

نوح گفت: چه بهتر از اين! اين كمال آرزوى من است. در اين هنگام نوح پرسيد: تو كيستى؟

جبرئيل، فرشتگان را صدا زد و چون فرشتگان نزد او آمدند نوح بيمناك شد و جبرئيل پس از معرفى خود سلام خدا را به او ابلاغ كرد و نبوت را به او بشارت داد و دستور داد كه با عمورة، دختر ضمران بن اخنوخ كه نخستين كسى بود كه به او ايمان آورد، ازدواج كند. نوح در ادامه مأموريت الهى خود ميان مردم آمد. آمدن نوح مصادف بود با روز عيدى كه مردم داشتند. او عصايى در دست داشت كه از ضمير مردم به وى خبر مى داد.

بزرگان قوم نوح هفتاد نفر بودند كه در آن روز نزد بت هاى خويش اجتماع كرده بودند. هنگامى كه نوح به ميان آنان آمد، صداى خود را به «لا اله الا الله» بلند كرد و نبوت خود و پيامبران قبل از خود و پس از خود را به مردم ابلاغ كرد. در هنگام بت ها لرزيدند و آتش هايى كه روشن كرده بودند، خاموش شد و مردم را وحشت فرا گرفت، بزرگان قوم پرسيدند: اين مرد كيست؟

نوح فرمود: «من بنده خدا هستم. خداوند مرا به عنوان پيامبر نزد شما فرستاد تا شما را از عذاب خدا بيم دهم».

وقتى عمورة سخن نوح را شنيد به او ايمان آورد و چون پدرش فهميد او را مورد عتاب و سرزنش قرار داد و گفت: «به اين زودى سخن نوح در تو تاءثير گذاشت، من ترس آن را دارم كه پادشاه از موضوع با خبر شود و تو را به قتل برساند»؛ ولى عمورة به سخن پدر اعتنا نكرد و دست از ايمان خود بر نداشت و پس از آن نيز هر چه او را تهديد كردند و به حبس كشيدند، از ايمان به خداى نوح دست نكشيد. سرانجام با حضرت نوح ازدواج كرد و سام بن نوح از وى به دنيا آمد (128).

## مدت عمر حضرت نوح عليه‌السلام

امام صادق عليه‌السلام فرموده است: حضرت نوح عليه‌السلام دو هزار و پانصد سال عمر كرد كه هشتصد و پنجاه سال آن قبل از پيامبرى و نهصد و پنجاه سال بعد از رسالت بود كه به دعوت مردم اشتغال داشت و دويست سال به دور از مردم به كار كشتى سازى پرداخت و پس از ماجراى طوفان پانصد سال زندگى كرد (129).

علامه مجلسى (رحمه الله) مى گويد كه ارباب سير درباره عمر نوح اختلاف دارند، جمعى هزار سال گفته اند، قول ديگر هزار و چهارصد و پنجاه سال، قول سوم هزار و چهارصد و هفتاد سال، قول چهارم دو هزار و سيصد سال و در اخبار معتبره دو هزار و پانصد سال ذكر شده است (130).

## نفرين حضرت نوح عليه‌السلام

در حديثى آمده كه چون سيصد سال از دعوت نوح گذشت، حضرت خواست مردم را نفرين كند. پس از نماز صبح نشسته بود تا نفرين كند كه چند تن از فرشتگان از آسمان هفتم فرود آمدند و پس از سلام گفتند: «خواهشى از تو داريم!» نوح پرسيد: «خواهش شما چيست؟».

گفتند: خواهش ما اين است كه نفرين را به تأخیر اندازى، زيرا نخستين عذاب خدا در روى زمين خواهد بود.

نوح در پاسخ فرمود كه تا سيصد سال ديگر آن را به تأخیر مى اندازم (اگر زنده باشم تا سيصد سال ديگر بر آنان نفرين نمى كنم) وقتى سيصد سال دوم نيز به پايان رسيد و خواست نفرين كند، دسته ديگرى از فرشتگان از آسمان ششم آمدند و از او خواستند تا باز هم نفرين را به تأخیر اندازد، سيصد سال ديگر نيز به تأخیر افتاد. پس از سپرى شدن نهصد سال پيروان نوح از آزار دشمنان به تنگ آمدند و از او خواستند تا فرج و گشايشى از خدا بخواهد. نوح قبول كرد و پس از نماز به درگاه خدا دعا كرد، جبرئيل نازل شد و به نوح گفت كه خداوند دعاى تو را مستجاب كرد، اكنون به پيروان خود بگو كه خرما بخورند و هسته آن را بكارند و از آن نگهدارى و محافظت كنند تا بزرگ شود؛ پس از بارور شدن درختان، بالا از ايشان برطرف مى گردد و فرجشان مى رسد.

وقتى نوح گفتار جبرئيل را به پيروان خود اطلاع داد، همگى خرسند شدند و دستور خداوند را انجام دادند، پس از آنكه درخت ها بارور شد؛ نزد نوح عليه‌السلام آمدند و گفتند: زمانى را كه خبر داده بودى فرا رسيده است.

نوح از خداوند خواست تا وعده عذاب را عملى كند. وحى شد كه به آنان بگو كه اين خرما را هم بخوريد و هسته آن را بكاريد و پس از بارور شدن درختان گشايش و فرج در رسد.

در اين موقع بود كه ثلث پيروان نوح مرتد شدند و دو ثلث باقى مانده خرماها را خوردند و هسته اش را كاشتند تا بزرگ شد و بارور گرديد. آنان نيز نزد نوح آمدند و وفاى وعده حق را خواستند، دوباره وحى شد كه به آنان بگو كه اين خرما را هم بخوريد و هسته اش را بكاريد. اين بار نيز ثلث پيروان نوح از دين خارج شدند و فقط يك ثلث باقى ماندند و براى بار سوم به دستور عمل كردند و چون هسته را كاشتند و درخت شد، نزد نوح آمدند و گفتند: «بجز اين افراد اندك، كسى باقى نمانده است و اگر اين بار نيز فرج ما به تأخیر افتد، ترس آن را داريم كه ما نيز به هلاكت در دين و گمراهى دچار شويم».

حضرت نوح پس از نماز در دعاى خود گفت: «پروردگارا! جز اين افراد اندك كسى به پيروى من باقى نمانده است و من ترس آن را دارم كه اگر اين بار فرج را به تأخیر اندازى اينان هم بروند». در اين هنگام خداوند به او وحى كرد كه دعايت را مستجاب كرديم، اكنون دست به كار ساختن كشتى شو (131).

در حديث ديگرى آمده است كه پس از اين آزمايش ها، سرانجام هفتاد و چند نفر بيشتر باقى نماندند و خداى سبحان به نوح وحى كرد كه اين براى آن بود تا مؤمنان خالص و پاك باقى بمانند و افراد غير خالص از كنار تو پراكنده شوند، اكنون من به آنان نيرويى در دين مى دهم كه ترس و بيمشان را به آسايش و امن تبديل مى كنم تا از روى اخلاص مرا عبادت كنند (132).

## ساختن كشتى

از ابن عباس روايت كرده اند كه گفت: قوم نوح عليه‌السلام آن جناب را كتك مى زدند (تا از حال مى رفت)، پس او را در نمدى مى پيچيدند و به خيال اين كه مرده است، به درون خانه اش مى انداختند، ولى وقتى او خوب مى شد، دوباره براى دعوت آنان از خانه بيرون مى آمد و اين وضع همچنان ادامه داشت تا اينكه از ايمان آوردن قومش ماءيوس گشت. در اين زمان مردى در حالى كه به عصايى تكيه داشت با فرزندش نزد او آمد و به پسرش ‍ رو كرد و گفت: پسرم، مواظب باش كه اين پيرمرد تو را فريب ندهد. پسر گفت: پدرجان، عصايت را در اختيارم بگذار تا آن را با بدن اين پيرمرد آشنا سازم. پدر قبول كرد و عصا را به پسر داد و گفت: مرا روى زمين بنشان و برو. پسر، پدر را روى زمين نشاند و به طرف نوح رفت و عصا را بر فرق سر او كوبيد. سر آن حضرت خونين شد. نوح عليه‌السلام گفت: پروردگارا! مى بينى كه بندگانت با من چه مى كنند، پس اگر مى خواهى هدايتشان كن و اگر چنين نيست، پس به من صبر و توانايى بده تا بين من و آنان حكم كنى، كه تو بهترين حكم كنندگانى.

خداى تعالى به او وحى فرستاد كه ديگر منتظر هدايت قومت مباش و او را از اين كه قومش ايمان بياورند ماءيوس كرد و گفت:

«اى نوح! يقين بدان كه ديگر تا قيامت كسى جز آنان كه ايمان آورده اند، كسى ايمان نخواهد آورد، پس ديگر غم مخور و به ساختن كشتى بپرداز». نوح پرسيد: پروردگارا! كشتى چيست؟ خطاب رسيد: خانه اى است كه از چوب ساخته مى شود و روى آب به حركت در مى آيد. اين كار را بكن كه به زودى اهل معصيت را غرق مى كنم و زمينم را از لوث وجودشان پاك مى سازم. نوح عليه‌السلام پرسيد: پروردگارا! آب (كه كشتى بر روى آن حركت كند) كجاست؟ خداوند فرمود: «من بر هر چيز قادرم». (133)

## نگهبانى از كشتى

هنگامى كه نوح عليه‌السلام بنابر فرمان خدا به ساختن كشتى مشغول شدت مشركان شب ها در تاريكى، كنار كشتى مى آمدند و آنچه را نوح از كشتى درست كرده بود، خراب مى كردند (تخته هايش را از هم جدا كرده و مى شكستند).

نوح از درگاه الهى استمداد كرد و گفت: «خدايا! به من فرمان دادى تا كشتى را بسازم، و من مدتى است به ساختن آن مشغول شده ام ولى آنچه كه مى سازم كافران خراب مى كنند، پس چه زمانى اين كار به پايان مى رسد؟!».

خداوند به نوح وحى كرد: «سگى را براى نگهبانى كشتى بگمار».

حضرت نوح از آن پس، سگى را كنار كشتى آورد تا نگهبانى دهد، آن حضرت روزها با ساختن كشتى مى پرداخت و شب ها مى خوابيد، وقتى كه مخالفان براى خراب كردن كشتى مى آمدند، با صداى سگ، نوح بيدار مى شد و آنان فرار مى كردند، مدتى برنامه حضرت نوح همين بود تا ساختن كشتى به پايان رسيد (134).

## جمع كردن حيوانات

در حديثى از امام صادق عليه‌السلام نقل شده است كه: پس از ساخته شدن كشتى، خداوند بر نوح وحى كرد كه به زبان سريانى اعلام كن تا همه حيوانات جهان نزد تو آيند. نوح نيز اعلام كرد و همه حيوانات حاضر شدند. نوح عليه‌السلام از انواع حيوانات يك جفت (نر و ماده) گرفت و در كشتى جاى داد (135).

## طوفان نوح عليه‌السلام

در حديثى از پيامبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آمده است كه مادرى كه در زمان حضرت نوح عليه‌السلام به كودك شيرخوار خود بسيار علاقه داشت، وقتى ديد آب همه جا را فرا مى گيرد به سوى كوهى شتافت و تا يك سوم مسافت آن را پيمود؛ هم آنجا ايستاد و چون آب به آنجا نيز رسيد، بالاتر رفت تا به دو سوم ارتفاع كوه رسيد، پس از چند لحظه آب به آنجا نيز رسيد تا اين كه مادر خود را به قله كوه رساند؛ آب آنجا را نيز فرا گرفت و هنگامى كه آب تا گردن آن مادر رسيد، او كودكش را با دو دست خود بلند كرد تا آب به او نرسد ولى آب همچنان بالا آمد و آنان غرق شدند (136).

از اميرالمؤمنين عليه‌السلام نقل شده كه وقتى نوح عليه‌السلام از ساختن كشتى فارغ شد، معياد و وعده عذابى كه بين او و پروردگارش معين شده بود تا قوم او با آن عذاب هلاك شوند، فرا رسيد و آن تنور معين كه بر حسب آن ميعاد مى بايست در خانه آن زن فوران كند، فوران كرد. زن به نوح خبر داد كه تنور به فوران درآمده است. نوح عليه‌السلام برخاست و با مهر مخصوص خود آن را مهر كرد. آنگاه آب بالا آمد و به بركت آن مهر روى هم ايستاد و گسترده نشد و نوح هر كسى را كه مى خواست بر كشتى سوار كرد و هر كسى را كه مى خواست بيرون كرد. آنگاه به سراغ آن تنور رفت و مهر را از آن تنور كند كه ناگهان ريزش آسمان و جوشش زمين شروع شد و خداى تعالى در اين باره فرمود: «ما درهاى آسمان را به آبى پرپشت گشوديم و زمين را به چشمه هايى جوشان شكافتيم، پس آب بالا و پايين به هم پيوست تا امر تقدير شده محقق شود و ما نوح را بر تخته چوب ها كه به وسيله ميخ به هم متصل شده بود سوار كرديم (137)».

در ادامه، اميرالمؤمنين عليه‌السلام فرمود: نجارى نوح و ساختن كشتى در وسط مسجد كوفه واقع شد و مساحت مسجد شما از مساحتى كه در زمان نوح داشته، هفتصد ذراع كاسته شده است (138).

## آرامش پس از طوفان

در روايات آمده است كه نوح كشتى را به حال خود رها كرد و خداوند به كوه ها وحى كرد كه من كشتى بنده ام نوح را بر روى يكى از شما مى نهم. كوه ها در مقابل فرمان الهى گردن كشيده و سرافرازى كردند، ولى كوه جودى تواضع كرد، از اين رو كشتى بر سينه آن كوه نشست. در اين هنگام نوح عرض كرد: «خدايا! كار كشتى و ما را سامان بخش (139)».

از امام صادق عليه‌السلام نقل شده است كه: حضرت نوح همراه هشتاد نفر از كسانى كه به او ايمان آورده بودند از كوه جودى پايين آمدند. آنان در سرزمين موصل براى خود خانه هايى ساختند و در آن جا شهرى ساختند كه به نام مدينه الثمانين (شهر هشتاد نفر) معروف شد (140).

در روايتى ديگر آمده است كه حضرت نوح عليه‌السلام بر فراز كوه جودى عبادتگاهى ساخت و در آن با پيروانش به عبادت خداى يكتا و بى همتا مى پرداخت (141).

## مكالمه نوح عليه‌السلام با شيطان

شيخ صدوق (رحمه الله) در حديثى از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده است كه: پس از نفرين حضرت نوح و غرق شدن قوم او، شيطان نزد او آمد و گفت: اى نوح! تو حقى بر من دارى كه مى خواهم جبران كنم!

نوح فرمود: چقدر براى من ناراحت كننده است كه به گردن تو حقى پيدا كرده باشم، اكنون بگو آن حق چيست؟

شيطان گفت: آرى! تو نفرين كردى و خدا اين مردم را غرق كرد و كسى به جاى نماند كه من او را اغوا كنم و از راه راست بيرون برم و اينك تا آمدن قرن ديگر و نسل آينده من آسوده هستم.

نوح گفت: اكنون چگونه مى خواهى جبران كنى؟

شيطان گفت: در سه جا به ياد من باش و مرا از ياد مبر كه من در اين سه جا از هر جاى ديگر به آدمى نزديك ترم. اول در جايى كه خشم مى كنى و عصبانى هستى؛ دوم در وقتى كه ميان دو نفر قضاوت مى كنى و سوم هنگامى كه با زن بيگانه اى هستى و كس ديگرى با شما نيست (142).

در حديث ديگرى آمده است كه شيطان نزد نوح آمد و گفت: تو حق بزرگى به گردن من دارى و من به تلافى آن حق آمده ام كه براى تو خيرخواهى كنم و مطمئن باش كه در گفتارم خيانت نمى كنم.

نوح از سخن او ناراحت شد و خوش نداشت كه با او صحبت كند. خداى سبحان به نوح وحى فرمود: «با او سخن بگوى و از او سئوال كن كه من حق را بر زبانش جارى خواهم كرد».

در اين وقت نوح فرمود: «سخن بگو».

شيطان گفت: هر گاه ما (شياطين) فرزند آدم را ببينيم كه بخيل است يا حريص يا حسود، يا در كارها عجول است به زودى به چنگ ما مى افتد و مانند توپى است كه در دست ما باشد و اگر همه اين صفات در او جمع شود، ما نامش را شيطان مريد (143 ) مى گذاريم.

نوح پرسيد: اكنون بگو آن حق بزرگى كه به گردن تو پيدا كرده ام چيست؟

گفت: تو نفرين كردى و به فاصله يك ساعت همه را به دوزخ افكندى و مرا آسوده ساختى؛ اگر نفرين تو نبود روزگار زيادى من سرگرم آنان مى بودم (144).

در حديثى ديگر از ابن عباس نقل شده كه نصيحت شيطان به نوح اين بود كه گفت: «مبادا كبر بورزى، كه آن سبب شد من به آدم سجده نكنم و رانده درگاه الهى گردم، مبادا حرص بورزى كه همه بهشت بر آدم مباح گرديد و تنها از يك درخت ممنوع گرديد و حرص او را وادار كرد كه از آن بخورد و مبادا حسد بورزى كه همان سبب شد تا فرزند آدم برادرش را به قتل برساند».

نوح گفت: اكنون بگو در چه وقت نيرو و قدرت تو بر فرزند آدم بيشتر است؟ شيطان گفت: در هنگام خشم و غضب (145).

## قبض روح نوح عليه‌السلام

از امام صادق عليه‌السلام روايت شده است كه فرمود: هنگامى كه عزرائيل براى قبض روح نزد نوح آمد، نوح در آفتاب بود، عزرائيل سلام كرد و نوح پس از جواب پرسيد: براى چه اينجا آمده اى؟

عزرائيل گفت: آمده ام روح تو را قبض كنم.

نوح فرمود: آيا اين مقدار مهلت مى دهى كه از آفتاب به سايه بروم؟!

عزرائيل نيز اجازه داد و نوح عليه‌السلام به سايه رفت، سپس نوح گفت: اى فرشته مرگ! مدتى كه در دنيا زندگى نمودم، (به قدرى زود گذشت كه) مانند آمدن من از آفتاب به سايه بود، اكنون مأموريت خود را در مورد قبض ‍ روح من انجام ده. عزرائيل نيز روح او را قبض كرد (146).

## بى وفايى دنيا

در حديثى آمده است كه در روزهاى آخر عمر حضرت نوح، شخصى از او پرسيد: اى نوح! دنيا را چگونه ديدى؟

نوح گفت: دنيا را چون اتاقى ديدم كه دو در دارد، از درى وارد شدم و از درى ديگر خارج شدم (147).

## يك روايت جامع از داستان حضرت نوح عليه‌السلام

كافى به سند خود از مفضل روايت كرده است كه در آن ايام كه امام صادق عليه‌السلام براى ديدن ابى العباس به كوفه تشريف آورده بود، در خدمت حضرتش بودم. همين كه به كناسه رسيديم، فرمود: اينجا بود كه عمويم زيد - خدايش رحمت كند - به دار آويخته شد. امام عليه‌السلام از آنجا گذشت تا اينكه به بازار زيتون فروشان رسيد. پس از آن بازار سراجها (زين سازان) بود. امام پيدا شد و به من فرمود: پياده شو كه مسجد كوفه سابق در اين محل بوده است، همان مسجدى كه آدم نقشه اش را ريخته بود و من دوست ندارم در چنين مكانى، سوار بر مركب داخل شوم.

[راوى گويد:] عرض كردم: چه كسى آن نقشه را به هم زد؟

حضرت فرمود: اولين بارى كه آن نقشه به هم خورد، زمانى بود كه طوفان نوح رخ داد و سپس اصحاب كسرى و نعمان آن را تغيير دادند و بعد از آن نيز زياد بن ابى سفيان آن را دگرگون ساخت.

سئوال كردم: مگر شهر كوفه و مسجدش در زمان حضرت نوح عليه‌السلام هم وجود داشت؟

حضرت فرمود: بلى، اى مفضل! منزل نوح و قوم او در قريه اى بوده كه با فرات يك منزل راه فاصله داشته و اين قريه در سمت مغرب كوفه بوده است. سپس فرمود: نوح مردى نجار بود كه خداى تعالى او را به نبوت برگزيد. نوح اولين كسى بود كه كشتى ساخت، سفينه اى درست كرد كه بر روى آب حركت مى كرد. نيز فرمود: نوح در ميان قومش نهصد و پنجاه سال دعوت به توحيد كرد و آنان او را تمسخر مى كردند و وقتى چنين ديد، آنان را نفرين كرد و خداى تعالى وحى فرستاد كه كشتى بسيار بزرگ بساز و در ساختنش عجله كن. پس نوح نيز در مسجد كوفه به ساختن آن كشتى پرداخت و چوب ها را خود مى آورد و مى تراشيد تا آن كه از ناحيه خداى تعال چوب برايش آوردند، تا از ساختن آن فراغت يافت.

مفضل گويد: در اين هنگام وقت ظهر شد و نماز ظهر سخنان آن حضرت را قطع كرد. امام برخاست و نماز ظهر و عصر را خواند و از مسجد بيرون رفت و متوجه سمت چپ خود شد و با دست خود به محلى به نام «دارالدارين» اشاره كرد كه آن محل خانه ابن حكيم بود و بعدها بستر آب فرات شد و سپس به من فرمود: اى مفضل! قوم نوح در همين جا بت هاى خود را نصب كرده بودند و نام آنان: «يغوث»، «يعوق» و «نسر» بود. آنگاه امام عليه‌السلام به طرف مركب خود رفت و سوار شد.

من گفتم: فدايت گردم، نوح كشتى خود را در چه مدتى ساخت؟

فرمود: در دو «دور». عرض كردم: هر دورى چند سال است؟

فرمود: هشتاد سال. عرض كردم: عموم مردم مى گويند: در پانصد سال آن را تمام كرد.

فرمود: چنين چيزى نيست. چگونه ممكن است پانصد سال طول كشيده باشد با اينكه خداى تعالى فرموده است: كشتى را به وحى ما، يعنى به دستورى كه ما به تو وحى مى كنيم، بساز؟

عرض كردم: حال بفرماييد معناى جمله حتى اذا جاء اءمرنا و فار التنورچيست و اين تنور كجا و چگونه بوده است؟ فرمود: تنور مذكور در خانه پيرزنى مؤمن بود و خانه او در پشت محراب مسجد، سمت راست قبله مسجد واقع شده بود.

پرسيدم: در كجاى مسجد فعلى واقع بوده؟ فرمود: در زاويه باب الفيل امروز.

سپ پرسيدم: آيا شروع جوشش آب از همين تنور بوده؟

فرمود: آرى، خداى عزوجل مى خواسته قوم نوح نشانه آمدن عذاب را ببينند. بعد از آشكار شدن اين نشانه، بارانى بر آن قوم باريد كه به طور حيرت انگيزى نازل مى شد و آنچه چشمه بر روى زمين بود نيز به جوشش ‍ در آمد و خداى تعالى آن قوم را غرق نمود و نوح و كسانى را كه در كشتى با او بودند نجات داد (148).

## پرسش هاى و پاسخ ‌هاى داستان حضرت نوح عليه‌السلام

### 1- تنور كجا بود و منظور از آن چيست؟

بنابر آنچه از روايات و آيات آمده است، جوشيدن آب از درون تنور، يك نشانه الهى براى نوح بوده است تا او، خود و يارانش و وسايل مورد نيازشان را سوار بر كشتى كند. به نظر مى رسد منظور از آن، تنور خاصى هم نباشد بلكه منظور بيان اين نكته است كه هنگام جوشيدن آب از درون تنور كه معمولا مركز آتش است نوح و يارانش متوجه شدند كه اوضاع به زودى دگرگون مى شود. به تعبير ديگر هنگامى كه ديدند سطح آب زير زمينى چنان بالا آمد كه از درون تنور كه معمولا در جاى خشك و محفوظى ساخته مى شود جوشيدن گرفته است، فهميدند كه حادثه نو ظهورى در شرف تكوين است، همين موضوع اخطار و علامتى بود براى نوح و يارانش كه برخيزيد و آماده شويد!

شايد قوم غافل و بى خبر نيز جوشيدن آب را از درون تنور خانه هايشان ديدند، ولى مانند هميشه از كنار اين گونه اخطارهاى پرمعناى الهى چشم و گوش بسته گذشتند و حتى براى يك لحظه نيز به خود اجازه تفكر ندادند كه شايد حادثه اى در شرف تكوين باشد و اخطارهاى نوح واقعيت داشته باشد.

اما بنابر چند حديث و گفتارى كه از ابن عباس و ديگران نقل شده است، تنور در خانه نوح يا در خانه زن مؤمنه اى (در جايى كه اكنون مسجد كوفه است) قرار داشت و براى پختن نان از آن استفاده مى كردند. زن نوح يا آن زن مؤمنه مشغول پختن نان بود كه ناگهان ديد آب مى جوشد، زود جريان را به نوح گزارش دادند و آن حضرت آمد و مقدارى خاك روى آن ريخت و آن را مهر كرد (درب تنور را بست) و سپس به كنار كشتى آمد و كسانى را كه قرار بود در كشتى سوار كند، در آن جاى داد؛ حيوانات را نيز در كشتى جاى داد و سپس برگشت و خاك ها را از روى آن به كنار زد كه در اين وقت آب جوشيد و آسمان نيز مانند دهانه مشك شروع به باريدن نمود و رودهاى فرات و چشمه هاى ديگر نيز طغيان كردند و آب، زمين را فرا گرفت.

درباره تنور نقل هاى ديگرى نيز شده است، اما آنچه ذكر شد، به صواب نزديك تر است.

### 2- كوه جودى در كجا واقع شده است؟

بسيارى از مفسران گفته اند كه جودى، محل پهلو گرفتن كشتى نوح در نزديكى موصل است. بعضى ديگر آن را كوهى در حدود شام و يا نزديك «آمد» و يا در شمال عراق دانسته اند.

در كتاب مفردات راغب جودى كوهى در ميان الوصل و الجزيره (منطقه اى در شمال عراق) دانسته شده است. بعيد نيست كه اين نظرات به يك معنى بازگردد؛ زيرا موصل و آمد و جزيره از مناطق شمالى عراق و نزديك شام مى باشند.

بعضى نيز احتمال داده اند كه منظور از جودى كوه و زمين محكم است، يعنى كشتى نوح بر يك زمين محكم كه براى پياده شدن سرنشينانش آماده بود پهلو گرفت، ول معنى اول مشهور است (149).

### 3- آيا طوفان نوح عليه‌السلام همه زمين را فرا گرفت؟

از ظاهر بسيارى از آيات قرآن استفاده مى شود كه طوفان عليه‌السلام منطقه اى نبوده است بلكه حادثه اى براى كره زمين بوده است، زيرا در آيات مربوط به اين واقعه، كلمه ارض (زمين) به طور مطلق ذكر شده مانند: «خداوندا! بر روى زمين از كافران كه هرگز اميد به اصلاحشان نيست، احدى را زنده مگذار» و همچنين: «اى زمين! آبهاى خود را فرو ببر... ».

از بسيارى از تواريخ نيز، جهانى بودن طوفان نوح استفاده مى شود، به همين جهت تمام نژادهاى كنونى را به يكى از سه فرزند نوح (حام، سام و يافت) كه بعد از نوح باقى ماندند باز مى گردانند.

اين مطلب نيز كه نوح از حيوانات روى زمين جفتى برداشت دليل جهانى بودن طوفان است. بنابر برخى از روايات اگر محل زندگى نوح را كوفه و نيز دامنه طوفان را، حتى مكه و خانه كعبه هم بدانيم، اين دليل ديگرى بر جهانى بودن طوفان است.

گروهى نيز منطقه اى بودن طوفان را منتفى ندانسته اند و براى اثبات نظر خود استدلال كرده اند كه اطلاق كلمه «ارض» بر يك منطقه وسيع جهان در قرآن، مكرر ذكر شده است. چنانكه در سرگذشت بنى اسرائيل مى خوانيم: «مشرق ها و مغرب هاى زمين را در اختيار گروه مستضعفان (بنى اسرائيل) قرار داديم» (150). حمل حيوانات قطع نگردد، بخصوص اينكه در آن روز نقل و انتقال حيوانات از نقاط دوردست كار آسانى نبود. افزون بر اين قرائن ديگرى كه در بالا ذكر شد، قابل تطبيق بر منطقه اى بودن طوفن نوح مى تواند باشد.

### 4- چرا اطفال بى گناه با افراد گناهكار عذاب شدند؟

بايد توجه داشت كه ميان نابودى و هلاكت انسان و حيوانات با عذاب و نقمت الهى اين ملازمه و ارتباط وجود ندارد و چنان نيست كه هر هلاكت و نابودى چه عمومى و چه خصوصى كه اتفاق مى افتد، همه از روى عقوبت و انتقام الهى نسبت به فرد فرد ملتهاى نابود شده باشد؛ بلكه اين همه طبق يك قانون كلى و طبيعى است كه چون جايى را فرا گرفت همه را با خود نابود مى گرداند. اگر چه علت اساسى اين بلاها نيز بر اثر به هم خودرن نظام تكوين و اوضاع عالم است كه آن هم نتيجه اعمال بد مردم و معلول گناهان است. خداى تعالى وقتى نعمت هايى را به ملتى داد دگرگون نمى كند تا وقتى كه خود آن ملت موجبات دگرگونى آن را فراهم كنند. بعضى هم در پاسخ به اين پرسش گفته اند كه آگاه شدن ستمگران از نابودى حيوانات و كودكانشان، موجب ناراحتى بيشتر و شدت عذاب آنان مى شود. از اين روست كه وقتى عذاب قوم ستمكار را فرا گرفت، اطفال و حيواناتشان را نيز شامل مى گردد تا شكنجه بيشترى ببينند (151).

روايتى نيز از امام على بن موسى الرضا عليه‌السلام رسيده است كه در صورت اعتبار سند، به خوبى اشكال را رفع مى كند. آن روايتى است كه شيخ صدوق (رحمه الله) در علل و عيون الاخبار از عبدالسلام هروى روايت كرده كه گفت: به امام رضا عليه‌السلام عرض كردم كه به چه دليل خداى عزوجل در زمان حضرت نوح عليه‌السلام همه دنيا را غرق كرد با اين كه در ميان آنان اطفال و افراد بى گناه نيز وجود داشتند؟

حضرت فرمود: «اطفال در بين آنان نبود، زيرا خداى عزوجل چهل سال پيش از طوفان، صلب هاى مردان و رحم زنان را عقيم كرد كه ديگر صاحب فرزندى نشوند و از اين رو نسلشان منقطع گرديد و هنگامى كه غرق شدند طفلى ميان آنان نبود، خداى عزوجل بى گناهان را به عذاب خود نابود نكرد. اما مردمان ديگر به علت تكذيبى كه نسبت به پيغمبر خدا نوح كردند و ديگران نيز به واسطه اين كه به عمل تكذيب كنندگان راضى بودند غرق شدند (152)».

### 5- چرا قوم نوح به وسيله طوفان مجازات شدند؟

درست است كه قوم و ملت فاسد بايد نابود شوند و وسيله نابودى آنان هر چه باشد تفاوت نمى كند، اما دقت در آيات قرآن نشان مى دهد كه بالاخره تناسبى ميان نحوه مجازات ها و گناهان اقوام بوده و هست.

فرعون، تكيه گاه قدرتش را رود عظيم نيل و آبهاى پربركت آن قرار داده بود و جالب اين كه او به وسيله همان رود نابود شد!

نمرود متكى به لشكر عظيمش بود و چنانكه مى دانيم لشكر كوچكى از حشرات او و يارانش را شكست داد!

قوم نوح نيز جمعيتى كشاورز و دامدار بودند و همه چيز خود را از دانه هاى حيات بخش باران داشتند، اما سرانجام همين باران آنان را از بين برد.

# داستان حضرت هود عليه‌السلام

## حضرت هود عليه‌السلام در قرآن

يكى از پيامبرانى كه نام او در قرآن كريم ذكر شده حضرت هود عليه‌السلام است. نام اين پيامبر الهى ده بار در قرآن كريم آمده است و يك سوه نيز به نام آن حضرت است. داستان حضرت هود عليه‌السلام در قرآن كريم چنين بيان شده:

و الى عاد اءخاهم هودا قال يا قوم اعبدوا الله ما لكم من اله غيره ان اءنتم الا مفترونَ يا قوم لا اءسئلكم عليه اءجرا ان اءجرى الا على الذى فطرنى اءفلا تعقلونَ و يا قوم استغفروا ربكم ثم توبوا اليه يرسل السماء عليكم مدرارا و يزدكم قوه الى قوتكم و لا تتولوا مجرمينَ قالوا يا هود ما جئتنا ببينه و ما نحن بتاركى آلهتنا عن قولك و ما نحن لك بمؤمنينَ ان نقول الا اعتريك بعض آلهتنا بسوء قال انى اشهد الله و اشهدوا اءنى برى ء مما تشركونَ من دونه فكيدونى جميعا ثم لاتنظرونَ انى توكلت على الله ربى و ربكم ما من دابه الا هو آخذ بناصيتها ان ربى على صراط مستقيمَ فان تولوا فقد اءبلغتكم ما ارسلت به اليكم و يستخلف ربى قوما غير كم و لاتضرونه شيئا ان ربى على كل شى ء حفيظَ و لما جاء اءمرنا نجينا هودا و الذين آمنوا معه برحمه منا و نجيناهم من عذاب غليظَ و تلك عاد جحدوا بآيات ربهم و عصوا رسله و اتبعوا اءمر كل جبار عنيدَ و اتبعوا فى هذه الدنيا لعنه و يوم القيامه اءلا ان عادا كفروا ربهم اءلا بعدا لعاد قوم هود (153)؛ «و به سوى قوم عاد برادر (نسبى يا قبيله اى) آنان، هود را فرستاديم. او گفت: اى قوم من! خداى يكتا را بپرستيد كه شما را جز او خدايى نيست، همانا شما (در شريك كردن بت ها به خدا) افتراگويانى بيش نيستيد. اى قوم من! از شما (بر ابلاغ رسالت) مزدى نمى طلبم، پاداش من جز بر عهده كسى كه مرا آفريده نيست، آيا انديشه نمى كنيد؟!

و اى قوم من! از پروردگارتان آمرزش بخواهيد، سپس به سوى او باز گرديد تا ابر و باران را بر شما ريزان فرستد و نيرويى بر نيروى (جانى و مالى) شما بيفزايد و مجرم و گنهكار (از او) روى مگردانيد.

گفتند: اى هود! براى ما دليل روشنى (نشانى كه ما بپسنديم) نياوردى و ما هرگز رها كننده خدايان خود به گفته تو نيستيم و ما هرگز باوردارنده تو نيستيم.

و جز اين درباره تو نظر نمى دهيم كه به نفرين بعضى از خدايان ما دچار بيمارى روانى شده اى. هود گفت: من خدا را شاهد مى گيرم و خود شما نيز شاهد باشيد كه من از شرك ورزيدنتان بيزارم.

شما همه دست به دست هم داده با من هر نيرنگى كه مى خواهيد بزنيد و بعد از گرفتن تصميم مرا مهلتى ندهيد.

من بر خدا، پروردگار خود و پروردگار شما، توكل و اعتماد دارم، پروردگارى كه هيچ جنبنده اى نيست مگر آن كه زمام اختيارش به دست اوست، چون سنت او در همه مخلوقات واحد و صراط او مستقيم است.

و در صورتى كه از پذيرفتن دعوتم اعراض كنيد، من رسالت خود را به شما رساندم و آنچه براى ابلاغ آن به سوى شما گسيل شده بودم الاغ نمودم، شما اگر نپذيريد، پروردگارم قومى غير شما را مى آفريند تا آن را بپذيرند؛ و شما به خدا ضررى نمى زنيد، چون پروردگار من نگهدار هر موجودى است.

همين كه فرمان عذاب ما صادر شد و عذابمان نازل گرديد، هود و گروندگان به او را مشمول رحمت خود نموديم و نجات داديم و به راستى از عذابى دشوار نجات داديم.

و اين قوم عاد كه اثرى به جاى نگذاشتند، آيات پروردگارشان را انكار نمودند، فرستادگان او را نافرمانى كردند و گوش به فرمان هر جبارى عناد پيشه دادند (و در نتيجه از پروردگار خود غافل شدند).

نتيجه اش اين شد كه براى خود لعنتى در دنيا و آخرت به جاى گذاشتند و خلاصه اين سرگذشت اين شد كه قوم عاد به پروردگار خود كفر ورزيدند و گرفتار اين فرمان الهى شدند كه مردم عاد، قوم و معاصر هود پيامبر، از رحمت من دور باشند».

## هود برادر قوم عاد

در اول آيه شريفه مذكور از هود تعبير به برادر مى كند. اين تعبير يا به خاطر آن است كه عرب به تمام افراد قبيله به خاطر ريشه نسبى برادر مى گويد چنانكه به يك نفر از طايفه بنى اسد اخو اسدى مى گويد و يا اشاره به اين است كه رفتار حضرت هود عليه‌السلام مانند ساير انبيا با قوم خود برادرانه بوده است، نه در شكل يك امير و فرمانده و يا حتى يك پدر نسبت به فرزندان، بلكه همچون يك برادر با برادران ديگر و بدون هرگونه امتياز و برترى جويى بوده است.

## قوم سركش عاد

بعضى از مورخان معتقدند كه عاد بر دو قبيله اطلاق مى شود، نخست قبيله اى كه در گذشته بسيار دور زندگى مى كردند كه قرآن كريم در سوره نجم آيه 50 از آنان تعبير به عادا الاولىكرده است كه شايد قبل از تاريخ زندى مى كرده اند.

دوم قبيله اى كه در دوران تاريخ بشر و احتمالا حدود هفتصد سال قبل از ميلاد مسيح عليه‌السلام وجود داشتد و در سرزمين احقاف (بين يمن و عمان در جنوب عربستان) زندگى مى كردند. آنها نيز به عاد مشهور بودند، زيرا جدشان شخصى بنام «عاد بن عوص» بود و حضرت هود عليه‌السلام نيز از همين قوم بود و عاد بن عوص جد سوم او به شمار مى آمد.

قوم عاد افرادى تنومند، بلندقامت و نيرومند بودند، از اين رو به عنوان جنگجويانى زبده محسوب مى شدند و از جهت تمدن نيز ظاهرى پيشرفته داشتند، شهرهايى آباد و زمين هاى خرم و سرسبز و كاخ ‌هاى عظيم و باغ هاى پر طراوت داشتند. آنان مردمى ثروتمند و قوى هيكل و طويل العمر بودند كه ثروت بسيار و درآمد سرشار داشتند. نيروى جسمانى آنان به حدى بود كه (بنابر قول بعضى از مورخين) قطعات بزرگ سنگ از كوه را جدا مى كردند و به صورت ستون و پايه در زمين نصب مى كردند و روى آن ساختمان بنا مى كردند. بلندى قامت آنان را در روايات به نخله هاى خرما تشبيه كرده اند و عمرهاى معمولى آنان را بين چهارصد تا پانصد سال نوشته اند.

ثروت بسيار و عمرهاى طولانى و نيروى زياد، بيشتر آنان را به غفلت و بى خبرى و ظلم و طغيان كشانده بود، تا آنجا كه بنابر فرموده قرآن كريم، كسى را نيرومندتر از خود نمى شناختند «... و مى گفتند: كيست كه از ما نيرومندتر باشد آيا نمى ديدند آن خدايى كه آنان را آفريد نيرومندتر از آنان بود (154)».

از آيات قرآن كريم و سرزنش هود عليه‌السلام مشخص مى شود كه قوم عاد چه اعمالى داشتند از جمله اين كه در جاهاى مرتفع و بلند و در قله هاى كوه بناها و ساختمان هايى بنا مى كردند بدون اينكه احتياجى به آن ساختمان داشته باشند و ظاهرا صرفا به خاطر فخر فروشى بر ديگران يا تفريح كردن آنان را مى ساختند و از اين رو هود عليه‌السلام در مقام سرزنش مى گويد: «آيا در هر جاى بلندى كه مى رسيد، بيهود ساختمانى براى نشانه بنا مى كنيد (155)».؛ تفسير مجمع البيان آمده است كه قوم عاد برج هاى بلندى براى كبوتران مى ساختند و كبوتران را براى بازى در آنجا نگهدارى مى كردند و حضرت هود آنان را از اين كار سرزنش ‍ مى كرد (156).

## عذاب قوم هود

قرآن كريم در سرگذش قوم عاد و پيامبرشان هود با اشاره به مجازات دردناك آنان مى فرمايد: «چون هنگام فرمان ما به مجازاتشان فرا رسيد، هود و كسانى را كه به او ايمان آورده بودند، به خاطر رحمت و لطف خاصى كه به آنان داشتيم رهايى بخشيديم (157). «و ما اين قوم با ايمان را از عذاب شديد و غليظ رهايى بخشيديم (158)».

اين نكته قابل توجه است كه قرآن قبل از بيان مجازات افراد بى ايمان و ستمكار، نجات و رهايى قوم با ايمان را ذكر مى كند تا گمان نشود كه به هنگام عذاب الهى تر و خشك و گناهكار و بى گناه با هم خواهند سوخت، چرا كه خداوند حكيم و عادل، محال است كه حتى يك نفر با ايمان را در ميان انبوهى بى ايمان و گناهكار مجازات كند، بلكه رحمت الهى اين گونه اشخاص را قبل از شروع مجازات به محل امن منتقل مى سازد، چنانكه قبل از آن كه طوفان فرا رسد، كشتى نجات نوح آماده بود و پيش از آن كه شهرهاى لوط در هم كوبيده شود، شب هنگام لوط و تعداد معدودى از ياران با ايمانش به فرمان الهى خارج شدند.

اين تناسب نيز قابل ملاحظه است كه قوم عاد افرادى خشن و درشت و بلند قامت بودند كه اندام آنان به تنه درختان نخل تشبيه شده است و به همين نسبت ساختمان هاى محكم، بزرگ و بلند داشتند تا آنجا كه در تاريخ قبل از اسلام مى خوانيم كه عرب ها بناهاى بلند و محكم را به عاد نسبت مى دادند و مى گفتند «عادى» از اين رو عذاب آنان نيز مانند خودشان غليظ و خشن بوده است.

قوم عاد كه اندامى قوى و درشت داشتند، براى حفظ خود از تندباد گودال ها و پناهگاه هاى زيرزمينى ساخته بودند؛ اما قدرت تندباد در آن روز به حدى بود كه آنان را از پناهگاه هايشان ريشه كن مى كرد و به اين طرف و آن طرف مى افكند! حتى گفته اند آنان را چنان با سر به زمين مى كوبيد كه سرهايشان از تن جدا مى شد!

مورخين درباره درباره عذاب قوم هود نوشته اند كه هود عليه‌السلام همچنان به دعوت خود ادامه مى داد و قوم او انكارش مى كردند تا اينكه مخالفين هود در آسمان، ابر سياهى را ديدند كه آسمان را تاريك كرد، چشم ها را به ابر دوختند زيرا مدتى بود كه باران نباريده بود و گفتند: اين ابرى كه در آسمان است به زودى براى ما باران مى آورد ولى نمى دانستند كه عذاب سختى است كه به صورت ابر به طرف آنها مى آيد. از اين رو هود به آنها هشدار داد و گفت: نه، بلكه اين همان چيزى است كه به آمدنش شتاب داشتيد، بادى است كه در آن عذاب دردناكى است و به اذن پروردگار خود هر چه در سر راهش باشد نابود مى كند.

ناگهان باد وزيدن گرفت و طوفانى هولناك شروع به وزيدن كرد، آن قوم ديدند كه حيوانات و اموال و ابزار آنان كه در بيابان بود، از زمين بلند و به مكان هاى دوردست پرتاب مى شود. اين حادثه قوم را به وحشت انداخت و ترس و هراس آنان را فرا گرفت و با سرعت به خانه ها پناه بردند و درها را از روى خود بستند. آنان فكر مى كردند كه مى توانند جان خود را حفظ كنند ولى اين عذاب، بلايى عمومى و همگانى بود. بادى كه مى وزيد، شن هاى بيابان را با خود مى آورد و تا هفت شب و هشت روز پى در پى وزش اين باد ادامه داشت! شدت اين باد به حدى بود كه آن مردم قوى هيكل و بلندقامت را از جا بر مى كند و چون نخله خرما كه از بن كنده باشند، به اين سو و آن سو پرتاب مى كرد و هر چه سر راهش بود، نابود مى كرد و به هيچ چيزى نرسيد، جز آن كه چون استخوان پوسيده و خاكسترش كرد. به هر حال انسان و حيوان و درخت و خانه اى به جاى نگذارد و همه را با خاك يكسان كرد.

## نجات هود و يارانش

بنابر بعضى از روايات، هودو يارانش بعد از هلاكت قوم عاد به سرزمين حضرموت كوچ و تا آخر عمر در آنجا زندگى كردند.

حضرت هود در همان روز اول عذاب به دور خود و افرادى كه به او ايمان آورده بودند، خط دايره اى كشيد و به آنان فرمود: «هشت روز در ميان اين دايره بمانيد و اعضاى متلاشى شده تبهكاران را در بيرون از دايره تماشا كنيد». طوفان سركش به آنان كه در داخل دايره بودند نه تنها كوچك ترين آسيبى نرساند، بلكه نسيم روح افزايى براى آنان بود ولى جسدهاى كافران در هوا گاهى با سنگ برخورد مى كرد و گاهى طوفان چنان بدن آنان را به يكديگر مى زد كه استخوان هايشان مانند دانه هاى خشخاش ‍ ريز ريز به زمين مى ريخت.

## سرگذشت هود، پس از نابودى قوم عاد

بنابر نظر مورخان حضرت هود پس از نابودى قوم عاد به حضرموت آمد و در نزديكى شهرى به نام «تريم» ساكن شد و بقيه عمر خود را در آنجا به سر برد و در سن هشتصد و هفت سالگى از دنيا رفت و در حضرموت دفن شد (159)

در روايت ديگرى آمده است كه آن حضرت پس از هلاكت قوم عاد، با ياران و پيروانش به مكه رفت و در آنجا بود تا از دنيا رفت و در حجر اسماعيل مدفون شد (160). ظاهرا قول اول صحيح تر است در حديثى از اميرالمؤمنين عليه‌السلام نقل شده است كه قبر حضرت هود در حضرموت روى تلى از ريگ هاى قرمز قرار دارد (161). در حديث ديگر نيز آمده است كه در آنجا غارى است و جسد آن حضرت در آن غار ميان سنگى است (162).

## حضرت هود عليه‌السلام و قوم او در روايات

در كتاب «احتجاج» از على بن يقطين نقل شده است كه ابوجعفر دوانقى به يقطين مأموريت داد تا در قصر «العبادى» چاهى حفر نمايد. عمر منصور دوانقى كفاف نداد و كار او را مهدى دنبال كرد. او حاضر بود تمام بيت المال خويش را صرف حفر اين چاه كند. يقطين با برادرش ‍ ابوموسى به حفارى چاه ادامه مى داد تا اينكه به حفره اى در انتهاى چاه رسيدند كه از آن بادى بسيار سرد بيرون مى آمد. ابوموسى دستور داد تا محل خروج باد را كمى وسيع تر كنند و براى آن درپوشى سازند، سپس دو نفر را با دلوى به داخل آن سوراخ فرستاد و به آنان دستور داد، هر زمان خبرى يافتند طناب را تكان دهند.

آن دو نفر سرازير شده و مدت زمانى مكث كردند؛ سپس طناب را تكان داده و بالا كشيده شدند، ابوموسى به آنان گفت: چه ديديد؟ گفتند: ما مردان و زنان و منازل و ظروف و اشياى قيمتى فراوانى را ديديم كه همه تبديل به سنگ شده بودند؛ حتى مردان و زنان همچنان لباس بر تن دارند و بعضى نشسته اند و گروهى به پهلو دراز كشيده اند. هنگامى كه آنان را لمس ‍ كرديم، لباس هايشان مانند گرد و غبارى پراكنده شد. در آنجا خانه هايى ديديم كه همچنان استوار مانده اند. ابوموسى با شنيدن اين مطالب جريان را به مهدى نوشت و مهدى نيز با ارسال نامه اى قضيه را به امام موسى بن جعفر عليه‌السلام نوشت و از ايشان خواست كه به بغداد برود. هنگامى كه آن نامه به دست امام كاظم عليه‌السلام رسيد، سخت گريست و در پاسخ فرمود: «گروهى را كه شما مشاهده كرديد، باقيمانده قوم عاد هستند كه خداوند خانه هاى آنان را در ميان انبوهى از شن و ريگ فرو برد و آنان همان قوم احقاف هستند».

[راوى گويد:] مهدى گفت: اى ابوالحسن! احقاف چيست؟ حضرت فرمود: رمل و ريگ (163).

## هلاكت شداد بن عاد

برخى مورخين در ذيل آيات 6 تا 8 سوره فجر، ماجراى بهشت شداد و هلاكت او را قبل از ديدار آن بهشت اين گونه نقل كردند: عاد، كه حضرت هود عليه‌السلام مأمور هدايت قوم او شد، دو فرزند به نام هاى «شداد» و «شديد» داشت، عاد از دنيا رفت و شداد و شديد با زورگويى گروهى را به دور خود جمع كردند و به فتح شهرها پرداختند.

آنان با زور و ظلم و غارت بر همه جا تسلط يافتند، در اين ميان، شديد از دنيا رفت و شداد شاه بى رقيب كشور پهناور شد و غرور او را فرا گرفت. حضرت هود عليه‌السلام او را به خدا پرستى دعوت كرد و به او گفت: اگر به سوى خدا آيى، خداوند پاداش بهشت جاويدان به تو خواهد داد. او گفت: بهشت چگونه است؟

حضرت هود بخشى از اوصاف بهشت را براى او توصيف نمود.

شداد گفت: اين كه چيزى نيست، من خودم اين گونه بهشت را خواهم ساخت، و كبر و غرور او را از پيروى هود بازداشت. او تصميم گرفت از روى غرور بهشتى بسازد تا با خداوند عرض اندام كند. از اين رو شهر ارم را ساخت و يكصد نفر از قهرمانان لشگرش را مأمور نظارت ساختن بهشت در آن شهر كرد كه هر يك از آن قهرمانان، هزار نفر كارگر را سرپرستى مى كردند و آنان را به كار مجبور مى كرد.

شداد براى پادشاهان جهان، نامه نوشت كه هر چه طلا و جواهرات دارند همه را نزد او بفرستند و آنان نيز چنين كردند. آن قهرمانان پس از اين كه از ساختن بهشت شداد فارغ گشتند؛ در اطراف آن، حصار محكمى ساختند و پيرامون آن قصرهاى با شكوهى بنا كردند؛ سپس شداد با وزيران و لشكرش ‍ براى افتتاح آن شهر وارد شدند.

شداد با همراهان، با زرق و برق فراوان به سوى آن شهر (بين يمن و حجاز) حركت كردند، هنوز يك شبانه روز وقت لازم بود كه به آن شهر برسند، كه ناگاه صاعقه اى همراه با صداهاى كوبنده و بلندى از طرف آسمان به سوى آنان آمد و همه آنان را به سختى بر زمين كوبيد و همه متلاشى شدند و به هلاكت رسيدند. (164)

## دلسوزى عزرائيل براى كسى كه آن را قبض روح كرد

روزى رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نشسته بود، عزرائيل به زيارت آن حضرت آمد. پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) ازاو پرسيد: «اى برادر! چندين هزار سال است كه تو مأمور قبض روح انسانها هستى، آيا در هنگام جان كندن آنان دلت براى كسى به رحم آمد؟».

عزرائيل گفت: در اين مدت دلم براى دو نفر سوخت:

روزى دريا طوفانى شد و امواج سهمگين دريا يك كشتى را درهم شكست، همه سرنشنان كشتى غرق شدند و تنها يك زن حامله نجات يافت، او سوار بر پاره تخته كشتى شد و امواج ملايم دريا او را به ساحل آورد و در جزيره اى افكند در اين ميان فرزند پسرى از او متولد شد، من مأمور شدم جان آن زن را قبض كنم، دلم به حال آن پسر سوخت.

مورد ديگر، هنگامى بود كه شداد بن عاد سالها به ساختن باغ بزرگ و بهشت بى نظير خود پرداخت و همه توان و امكانات ثروت خود را در ساختن آن صرف كرد و خروارها طلا و گوهرهاى ديگر براى ستون ها و ساير زرق و برق آن خرج نمود تا تكميل شد؛ وقتى كه خواست از آن شهر ديدار كند، همين كه از اسب پياده شد و پاى راست از ركاب بر زمين نهاد، هنوز پاى چپش بر ركاب بود كه فرمان از سوى خدا آمد كه جان او را قبض كنم، آن تيره بخت از پشت اسب بين زمين و ركاب اسب گير كرد و مرد. دلم به حال او سوخت از اين كه عمرى را به اميد ديدار بهشتى كه ساخته بود به سر برد، سرانجام هنوز چشمش بر آن نيفتاده بود، اسير مرگ شد.

در اين هنگام جبرئيل به محضر پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) رسيد و گفت: «اى محمد! خدايت سلام مى رساند و مى فرمايد: به عظمت و جلالم سوگند كه آن كودك همان شداد بن عاد بود، او را از درياى بيكران به لطف خود گرفتيم، و بدون مادر تربيت كرديم و به پادشاهى رسانديم، ولى كفران نعمت كرد و خودبينى و تكبر نمود و پرچم مخالفت با ما برافراشت، سرانجام عذاب سخت ما او را فراگرفت تا جهانيان بدانند كه ما به كافران مهلت مى دهيم ولى آنان را رها نمى كنيم (165)».

# داستان حضرت صالح عليه‌السلام

## حضرت صالح در قرآن

نام حضرت صالح عليه‌السلام در قرآن يازده مرتبه ذكر شده است. او از نواده هاى سام بن نوح؛ از قبيله ثمود بود. بعضى سلسله نسب او را چنين ذكر كرده اند: «صالح بن عبيد بن جابر بن ثمود» و بعضى ديگر او را به عنوان «صالح بن جابر بن ارم بن سام بن نوح» ياد كرده اند.

بنابر آنچه قرآن درباره اين قوم آورده است، آنان قومى از عرب بوده اند، اين معنا را از نام پيامبر شان صالح عليه‌السلام كه كلمه اى عربى است، استفاده مى كنيم. از آيه 61 سوره هود بر مى آيد كه او از همان قوم بوده است، پس نتيجه مى گيريم كه آنان عرب بوده اند و نام مردى از آنان صالح بوده است. اين قوم كه بعد از قوم عاد پديد آمدند و داراى تمدن بوده اند و زمين را آباد مى كردند. آنان در زمين هموار قصرها و در شكم كوه ها خانه هايى امن مى ساختند (166).

قرآن كريم درباره اين پيامبر الهى قوم ثمود مى فرمايد:

اى قوم! من براى شما فرستاده امينى هستم، پرهيزكار باشيد و از من پيروى كنيد. من در برابر اين دعوت از شما اجر و مزدى نمى خواهم، اجر من تنها از جانب پروردگار جهانيان است. آيا شما مى پنداريد هميشه در نهايت امنيت در ميان نعمت هايى كه در دنيا وجود دارد، باقى مى مانيد؟ و در كنار اين باغ ها، چشمه ها، زراعت ها و نخل هايى كه ميوه هايش شيرين و رسيده است جاودانه خواهيد ماند؟ شما از كوه ها خانه هايى مى تراشيد و در آن به عيش و نوش مى پردازيد اين امور شما را سرمست و غافل ساخته است. از زندان خود پرستى بيرون آييد و به فضاى خداپرستى وارد شويد. از اسرافكاران و دنياپرستان مرفه پيروى نكنيد، آنان كه به فساد و تباهى دامن مى زنند و در فكر اصلاح نيستند (167). اى مردم! تنها خداى يكتا و بى همتا را بپرستيد كه جز او خداى شما نيست، همان خداوندى كه شما را از زمين آفريد، و آبادانى آن را به شما واگذار كرد، از او آمرزش بطلبيد، سپس به سوى او باز مى گرديد كه پروردگارم (به بندگان خدا) نزديك و اجابت كننده تقاضاى شما است.

قوم گفتند: اى صالح! تو پيش از اين مايه اميد ما بودى. آيا ما را از پرستش ‍ آنچه پدرانمان مى پرستيدند نهى مى كنى؟ ما در مورد آنچه به سوى او دعوت مى كنى در شك و ترديد هستيم.

حضرت صالح فرمود: «اى قوم من! اگر من دليل آشكارى از پروردگارم داشته باشم و رحمت او به سراغم آمده باشد، آيا مى توانم از ابلاغ فرمان او سرپيچى كنم؟ اگر من از او نافرمانى كنم، چه كسى مى تواند مرا در برابر او يارى دهد، بنابراين سخنان شما چيزى جز اطمينان به زيانكار بودن شما نمى افزايد (168)».

به خاطر داشته باشيد كه خداوند شما را جانشينان قوم عاد قرار داد، و در زمين مستقر ساخت (169). يعنى از يك طرف نعمت هاى فراوان الهى را فرموش نكنيد و از سوى ديگر توجه داشته باشيد كه پيش از شما، اقوام طغيانگرى مانند قوم عاد بودند كه بر اثر مخالفتهايشان به عذاب الهى گرفتار و نابود شدند.

سپس حضرت صالح با تكيه بر بعضى از نعمت ها و امكانات خداداد قوم ثمود فرمود: «شما در سرزمينى زندگى مى كنيد كه دشت هاى مسطح با خاك هاى مساعد دارد كه مى توانيد قصرهاى مجلل و خانه هاى مرفه در آن بسازيد. و نيز كوهستان هايى دارد كه مى توانيد خانه هايى مستحكم در دل سنگ ها بنا كنيد (170)». از اين تعبير، چنين به نظر مى رسد كه آنان محل زندگ خود را در تابستان و زمستان تغيير مى دادند؛ در بهار و تابستان در دشت هاى وسيع و پربركت به زراعت و دامدارى مى پرداختند و به همين جهت خانه هاى مرفه و زيبايى در دشت داشتند و به هنگام فصل سرما و تمام شدن برداشت محصول، در خانه هاى مستحكمى كه در دل صخره ها تراشيده بودند و در مناطق امن قرار داشت و از گزند طوفان و سيلاب دور بود، مى زيستند و آسوده خاطر زندگى مى كردند (171). اين همه نعمتهاى فراوان خدا را يادآور شويد و در زمين فساد و كفران نعمت نكنيد.

## سرسختى قوم ثمود

قوم ثمود در پاسخ به دعوت هاى اين پيامبر الهى گفتند: «اى صالح! تو از افسون شدگانى و عقل خود را از دست داده اى، براى همين سخنان نامربوط مى گويى! (172)».

آنان معقد بودند كه ساحران گاهى از طريق سحر، عقل و هوش افراد را از كار مى اندازند، اين تهمت را نه تنها به حضرت صالح بلكه به ديگر پيامبران نيز زده اند. آنان اگر مردى الهى براى اصلاح عقايد و نظام فاسدشان قيام مى كرد او را ديوانه و مجنون و مسحور مى خواندند. پ

قرآن همچنين مى گويد: «آن قوم خود خواه كه خداوند يگانه را انكار كردند و لقاى آخرت و رستاخيز را تكذيب نمودند و ما آنها را نعمت فراوانى در زندگى دنيا بخشيده بوديم؛ گفتند: اين بشرى است مثل شما، از آنچه شما مى خوريد، مى خورد و از آنچه مى نوشيد، مى نوشد (173)».

سپ به يكديگر گفتند: «اگر شما از بشرى مانند خود اطاعت و پيروى كنيد مسلما از زيانكارانيد (174)».

قوم صالح با انكار معاد، كه قبول آن همواره سد راه خودكامگان و هوسرانان است، گفتند: «آيا اين مرد به شما وعده مى دهد وقتى كه مرديد و خاك و استخوان شديد، باز هم از قبرها بيرون مى آييد و زندگى جديدى را شروع مى كنيد؟! هيهات! هيهات! از اين وعده هايى كه به شما داده مى شود (175)».

سپس با تاءكيد بيشتر بر انكار معاد گفتند كه «غير از اين زندگى دنيا چيزى در كار نيست، پيوسته گروهى از ما مى ميرند و نسل ديگرى جاى آنان را مى گيرد و بعد از مرگ ديگر هيچ خبرى نيست و ما هرگز برانگيخته نخواهيم شد (176)».

آنان به تنها به اين نسبت هاى ناروا بر پيامبرشان اكتفا نكردند بلكه با اتهامى بسيار ناروا به او گفتند: «او فقط مردى است دروغگو كه بر خدا افترا بسته وبه همين دليل ما هرگز به او ايمان نخواهيم آورد». نه رسالتى از طرف خدا دارد و نه وعده هاى رستاخيز او درست است و نه برنامه هاى ديگرش، به همين دليل يك آدم عاقل به او ايمان نخواهد آورد!.

## خنثى شدن توطئه كافران

قرآن با اشاره به بخش ديگرى از داستان حضرت صالح و قومش، كه مربوط به توطئه قتل او از طرف گروه هاى كافر و منافق و خنثى شدن توطئه آنان است، مى فرمايد: «در آن شهر (وادى القرى) نه گروهك بودند كه در زمين فساد مى كردند و اصلاح نمى كردند». (177)

برخورد شيد قوم ثمود به جايى رسيد كه به گروه هاى نه گانه تقسيم شدند و با سازماندهى و برنامه ريزى فسادانگيز خود، به كارشكنى پرداختند و به همديگر گفتند: «بياييد به خدا سوگند ياد كنيم كه بر صالح و خانواده اش ‍ شبانه حمله ور شويم و آنان را به قتل رسانيم، سپس به كسى كه مطالبه خون او را مى كند، بگوييم ما از خانواده او خبر نداشتيم و ما در ادعاى خود راستگو هستيم (178)».

در تاريخ آمده است كه در كنار شهر حجر كوهى بود كه غار و شكافى داشت، صالح عليه‌السلام براى عبادت خداگاه شبانه به آنجا مى رفت و به مناجات و شب زنده دارى مى پرداخت.

دشمنان توطئه گر كه آن حضرت را تهديد به قتل كرده بودند، تصميم گرفتند مخفيانه به آن كوه رفته و در پشت سنگ هاى آن پنهان شوند و در كمين حضرت صالح به سر برند تا وقتى صالح به آنجا آمد او را به قتل برسانند و پس از آن به خانه او حمله كنند وشبانه آنان را نيز قتل عام نمايند؛ سپس ‍ مخفيانه به خانه هاى خود برگردند و اگر كسى از اين حادثه پرسيد، اظهار بى اطلاعى نمايند.

اما خداوند توطئه آنان را به طرز عجيبى خنثى كرد و نقشه هايشان را نقش بر آب كرد، زيرا هنگامى كه در گوشه اى از كوه كمين كرده بودند، كوه ريزش ‍ كرد و صخره عظيمى از بالاى كوه سرازير شد و آنان را در لحظه اى كوتاه در هم كوبيد و نابود كرد!

قرآن با اشاره به اين توطئه مى فرمايد: «آنان نقشه مهمى كشيدند وما هم نقشه مهمى، در حالى كه آنان خبر نداشتند (179)».

## ناقه صالح

ابوحمزه ثمالى از امام باقر عليه‌السلام روايت مى كند كه جبرئيل درباره هلاكت قوم ثمود براى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بيان كرد كه حضرت صالح به ميان قومش رفت و به آنان چنين پيشنهاد كرد: «من در شانزده سالگى به سوى شما فرستاده شدم و اكنون يكصد و بيست سال از عمرم گذشته است؛ پس از آن همه تلاش، اينك براى اتمام حجت، پيشنهادى به شما مى كنم و آن اين كه اگر بخواهيد، من از خدايان شما تقاضايى مى كنم، اگر خواسته مرا برآوردند از ميان شما مى روم و ديگر كارى به شما ندارم و شما نيز تقاضايى از خداى من بكنيد تا خداى من به تقاضاى شما جواب دهد. در اين مدت طولانى، هم من از دست شما به ستوه آمده ام و هم شما از من خسته شده ايد». قوم ثمود گفتند: پيشنهاد شما منصفانه است. از اين رو روزى را وعده گذاشتند كه براى انجام آن بروند.

روز موعود فرا رسيد. بت پرستان به بيرون شهر كنار بت ها رفتند و خوراكى ها و نوشيدنى هاى خود را به رسم تبرك كنار بت ها نهادند و سپس ‍ آن خوراكى ها را خوردند و نوشيدند؛ آنگاه به دعا و التماس و راز و نياز از بت ها پرداختند. آنگاه به صالح گفتند: «آنچه تقاضا دارى، از بت ها بخواه».

صالح اشاره به بت بزرگ كرد و به حاضران گفت: نام اين بت چيست؟ گفتند: فلان! صالح به آن بت بزرگ خطاب كرد و گفت: تقاضاى مرا برآور، ولى بت بزرگ جوابى نداد. صالح به قوم گفت: پس چرا اين بت جواب مرا نمى دهد؟ گفتند: از بت ديگر تقاضا كن!

صالح نيز تقاضاى خود را از بت ديگرى درخواست كرد ولى باز جوابى نشنيد.

قوم ثمود به بت ها رو كردند و گفتند: چرا جواب صالح را نمى دهيد؟ آنان به صالح گفتند: به كنارى برو و اندكى ما را با بت هايمان به حال خود بگذار.

صالح به كنارى رفت و آن مردم فرش هايى را كه گسترده بودن و ظرف هايى را كه همراه آورده بودند جمع كردند و خود بر روى خاك ها غلتيدند و خطاب به بت ها گفتند: اگر امروز جواب صالح را نديد ما رسوا مى شويم، سپس به صالح گفتند: اكنون بيا و درخواست كن، صالح پيش آمد و آنها را خواند، ولى باز هم پاسخى نشنيد.

صالح به قوم گفت: ساعات اول روز گذشت و خدايان شما به درخواست من جواب ندادند، اكنون نوبت شماست كه درخواست خود را از من بخواهيد تا از درگاه خداوند بخواهم تا همين ساعت تقاضاى شما را برآورد.

هفتاد نفر از بزرگان قوم ثمود سخن صالح را پذيرفتند و گفتند:

«اى صالح! ما تقاضاى خود را به تو مى گوييم، اگر پروردگار تو تقاضاى ما را برآورده كند، تو را به پيامبرى مى پذيريم و از تو پيروى مى كنيم و با همه مردم شهر از تو تبعيت مى نماييم».

صالح گفت: آنچه مى خواهيد تقاضا كنيد.

آنان با اشاره به كوهى كه نزديكشان بود، گفتند: ما را به كنار اين كوه ببر، تا ما در كنار آن كوه درخواست خود را بگوييم. چون به پاى كوه رسيدند، گفتند: اى صالح! از پروردگار خود بخواه، هم اكنون براى ما از اين كوه ماده شترى قرمز رنگ و پر كرك كه ده ماهه باشد، بيرون آورد.

صالح گفت: درخواست شما براى من بسيار بزرگ است، ولى براى پروردگارم آسان است و در همان حال درخواست آنان را از خدا خواست؛ كوه صداى مهيبى كرد و حركتى در آن پيدا شد و ماده شترى با همان اوصاف كه مى خواستند از كوه خارج شد. وقتى كه قوم ثمود اين معجزه عظيم را مشاهده كردند به صالح گفتند: «خداى تو چقدر سريع تقاضايت را اجابت كرد، از خدايت بخواه، بچه اش را نيز براى ما خارج سازد».

صالح از خدا خواست و بچه شترى نيز از كوه بيرون آمد و اطراف آن ماده شتر شروع به چرخيدن كرد.

صالح در اين هنگام با خطاب به آن هفتاد نفر فرمود: «آيا ديگر تقاضايى داريد؟!» گفتند: نه، بيا با هم نزد قوم خود برويم و از آنچه ديديم خبر دهيم تا به تو ايمان بياورند.

صالح همراه آن هفتاد نفر به سوى قوم ثمود حركت كرد ولى هنوز به قوم ثمود نرسيده بود كه شصت و چهار نفر از آنها مرتد شدند و گفتند: «آنچه ديديم سحر و جادو و دروغ بود».

هنگامى كه به قوم رسيدند، آن شش نفر باقيمانده، گواهى دادند كه آنچه ديديم حق است ولى قوم سخن آنان را نپذيرفتند و اعجاز صالح را به عنوان جادو و دروغ پنداشتند، عجيب آن كه يكى از آن شش نفر نيز شك كرد و به گمراهان پيوست و همان شخص (به نام قدار) آن شتر را پى كرد و كشت (180).

ناقه صالح داراى ويژگى هايى بود كه هر كدام مى توانست قلوب مردم را جذب كند و باعث ايمان آنان به حضرت صالح شود، از اين رو مخالفان سعى داشتند اين معجزه را نابود كنند. آن ناقه معجزه اى عجيب و حيوانى شگفت انگيز بود.

حضرت صالح فقط به آنها تذكر داد: «اى مردم اين شتر خداست كه شما را در آن نشانه و معجزه اى است و خداوند آن را براى شما معجزه قرار داده است و دليلى بر صدق نبوت و دعوت من است. او را به حال خود واگذاريد تا در زمين خدا بچرد و گياه و علف بخورد. آسيبى به او نرسانيد كه عذاب زودرس شما را فراخواهد گرفت (181)».

و در آيه شريفه ديگرى خطاب به صالح آمده است: «ما ناقه را براى امتحان و آزمايش قوم مى فرستيم و به مردم خبر ده كه آب شهر بايد در ميان آنها تقسيم شود، يك روز از براى ناقه و يك روز براى اهالى شهر باشد و هر كدام از آنان بايد در نوبت خود حضور يابد و ديگرى مزاحم او نشود (182)».

هر روز كه نوبت شتر بود و آب را مى خورد و به جاى آن به همه مردم شير مى داد و هيچ كوچك و بزرگ و زن و مردى نبود كه در آن روز از شير آن شتر نخورد و چون روز ديگر مى شد مردم از آن آب استفاده مى كردند و شتر آب نمى خورد.

## كشته شدن ناقه صالح

در اين كه سبب كشتن ناقه صالح چه بود، اختلاف نظر است كه در بحث روايى به آن اشاره مى شود. اما آنچه مسلم است، با تمام تاءكيدهايى كه حضرت صالح درباره مراقب از آن ناقه كرده بود، سرانجام آن را كشتند، چرا كه وجود آن به عنوان نشانه اى الهى باعث بيدارى مردم و گرايش آنان به صالح مى شد؛ لذا گروهى از سركشان قوم ثمود كه نفوذ دعوت صالح را مزاحم منافع خويش مى ديدند، توطئه اى براى از بين بردن ناقه چيدند.

گروهى براى اين كار مأمور شدند و سرانجام يكى از آنان به ناقه حمله كرد و ضرباتى بر آن وارد كرد و «آن را از پاى در آوردند (183 )».

سپس با كمال بى شرمى نزد حضرت صالح آمدند و گفتند: «اى صالح! اگر تو فرستاده خدا هستى، هر چه زودتر عذاب الهى را به سراغ ما بفرست (184)» اما حضرت صالح به آنان گفت: «اى قوم من! چرا پيش از تلاش و كوشش براى جلب نيكى ها، براى عذاب و بدى ها عجله داريد؟. چرا از درگاه الهى تقاضاى آمرزش گناهان نمى كنيد تا مشمول رحمت او واقع شويد (185)».

صالح پس از سركشى و عصيان قوم در از بين بردن ناقه به آنان اخطار كرد و گفت: «سه روز تمام در خانه هاى خود از هر نعمتى مى خواهيد بهره مند شويد و بدانيد، پس از اين سه روز عذاب و مجازات الهى فرا خواهد رسيد! (186)».

## فرا رسيدن عذاب الهى

قرآن كريم سرانجام قوم ثمود را چنين بيان فرموده است: «و كسانى را كه ستم كردند، صيحه آسمانى فرا گرفت و آنچنان اين صيحه، سخت و سنگين و وحشتناك بود كه بر اثر آن همگى آنان در خانه ها خود به زمين افتادند و مردند، آن چنان مردند و نابود شدند و آثارشان بر باد رفت كه گويى هرگز در آن سرزمين ساكن نبودند (187)».

همچنين در جايى ديگر فرموده است: «اين است خانه هاى ايشان كه به خاطر آن كه ستم مى كرده اند، خالى مانده و در اين مسئله براى كسانى كه بدانند، عبرتى است (188)».

در سوره سجده نيز مى فرمايد: «ما قوم ثمود را هدايت كرديم ولى آنان كوردلى را بر هدايت ترجيح دادند و به جرم كارهايى كه مى كردند، صاعقه عذاب خواركننده گريبانشان را گرفت؛ فقط كسانى را كه ايمان آورده و تقوى داشتند نجات داديم (189)».

## سرانجام صالح و پيروانش

قرآن درباره چگونگى نزول عذاب بر اين قوم سركش، بعد از پايان مهلت سه روزه و نجات پيروان صالح مى فرمايد:

«هنگامى كه فرمان ما براى مجازات اين گروه فرا رسيد، صالح و كسانى را كه با او ايمان آورده بودند در پرتو رحمت خويش از آن عذاب رهايى بخشيديم (190)».

نه تنها از عذاب جسمانى و مادى كه «از رسوايى و خوارى و بى آبرويى كه آن روز دامن اين قوم سركش را گرفت نيز نجاتشان داديم، چرا كه پروردگارت قوى و قادر بر همه چيز و مسلط بر هر كار است (191)».

در اين كه چند نفر به صالح ايمان آوردند اختلاف است. بنابر بعضى از تواريخ آنان چهار هزار نفر بودند كه پس از هلاكت قوم ثمود به طرف سرزمين حضرموت كوچ كردند. برخى ديگر نيز نقل كرده اند كه آنان يكصد و بيست نفر بودند كه به مكه رفتند.

## حضرت صالح عليه‌السلام و قوم او در روايات

### تمدن قوم ثمود

در روايتى از ابن عباس نقل شده كه قوم ثمود براى تابستان و ايامى كه هوا ملايم بود، خانه هايى در زمين هاى مسطح مى ساختند و براى زمستان ها دل كوه را مى تراشيدند و خانه درست مى كردند تا محكم تر و گرم تر باشد. به سبب عمرهاى درازى كه داشتند؛ ناچار بودند براى دوام بيشتر سنگ هاى كوه ها را بتراشند و خانه هاى خود را در نقبهايى كه در كوه احداث كرده بودند، بسازند، زيرا سقف هاى معمولى به اندازه عمرهاى ايشان دوام نمى آورد (192).

### ناقه صالح

در روايتى امام صادق عليه‌السلام فرمود: قوم ثمود، سنگى داشتند كه آن را احترام و پرستش مى كردند و سالى يك روز در كنار آن جمع مى شدند و برايش قربانى مى كردند. چون صالح به سوى آنان مبعوث شد، به او گفتند: اگر راست مى گويى از خداى خويش بخواه تا از اين سنگ سخت، ماده شترى ده ماهه براى ما بيرون بياورد. صالح نيز از خدا خواست و ماده شتر با همان خصوصياتى كه خواسته بودند از سنگ خارج شد. در اين هنگام خداى تبارك و تعالى به صالح وحى فرمود: «به اينها بگو كه خداوند مقرر فرموده كه آب اين قريه يك روز از آن شتر باشد و يك روز براى شما» و هر روز كه نوبت شتر بود و آب را مى خورد، به همه مردم شير مى داد و هيچ كوچك و بزرگ و صغير و كبيرى نبود كه در آن روز از شير آن شتر نخورد و چون روز ديگر مى شد، مردم از آب استفاده مى كردند و شتر آب نمى خورد (193).

در حديث على بن ابراهيم است كه چون روز ديگر مى شد (روزى كه نوبت شتر نبود) آن ماده شتر مى آمد و در وسط قريه آنها مى ايستاد و مردم مى آمدند و هر كس به هر اندازه شير مى خواست از آن مى دوشيد و مى برد (194).

در حديث ديگرى آمده است كه روزى كه آبشخور شتر بود، آن شتر مى آمد و سر بر آب مى گذارد و بلند نمى كرد تا همه را مى خورد، سپس سرش را بلند مى كرد و پاهاى خود را باز مى كرد، مردم مى آمدند و هر چه شير مى خواستند، مى دوشيدند و مى خوردند و سپس ظرف ها را مى آوردند و پر مى كردند كه ديگر ظرف خالى باقى نمى ماند (195).

### علت كشتن ناقه صالح

ابن اثير در كامل حديثى گفته است كه خداى تعالى به صالح وحى كرد كه در آينده نزديكى قوم تو شتر را خواهند كشت، وقتى صالح جريان را به آنان گفت، به صالح گفتند كه ما هرگز اين كار را نخواهيم كرد. صالح فرمود: اگر شما هم اين كار را نكنيد، فرزندى از شما به وجود خواهد آمد كه او اين كار را انجام مى دهد.

آنان پرسيدند كه نشانه آن شخص چيست كه به خدا سوگند اگر ما او را پيدا كنيم به قتل مى رسانيم.

صالح فرمود: پسرى است سرخ ‌رو و كبود چشم و سرخ مو. اتفاقا از بزرگان قريه، يكى پسرى داشت كه زن نگرفته بود و ديگرى دخترى داشت كه همسرى نداشت؛ آن دو تصميم گرفتند آن پسر و دختر را به ازدواج يكديگر درآورند و چون ازدواج كردند همان سال پسرى كه صالح خبر داده بود به دنيا آمد.

مردم قابله ها و نيز مأمورانى گمارده بودند تا هر وقت چنين مولودى به دنيا آمد به آنان خبر دهند و چون مولود مزبور از همان زن و شوهر به دنيا آمد، زنان فرياد زدند كه اين همان مولودى است كه صالح پيغمبر خبر داد، مأموران خواستند آن فرزند را از آنان بگيرند؛ ولى دو پيرمرد كه جد آن مولود بودند، مانع اين كار شدند و گفتند: هرگاه صالح خواست ما او را به قتل مى رسانيم.

قبل از اين اتفاق نه نفر از مردم آن قريه بچه دار شده بودند ولى از ترس آن كه مبادا آن فرزندان كشنده ناقه صالح باشند، آنان را كشته بودند؛ اما پس از به قتل رساندن آنان از كار خود پشيمان شدند و كينه صالح را به دل گرفتند و در صدد قتل او برآمدند و دست به فساد و تبهكارى زدند (196).

مرحوم طبرسى (رحمه الله) در مجمع البيان از قول سدى نقل كرده كه وقتى كه قدار بزرگ شد روزى با دوستان خود در جايى نشستند و خواستند شراب بخورند؛ قدرى آب طلبيدند كه در شراب بريزند ولى آب نبود چون آن روز آبشخور نوبت ناقه صالح بود و آن حيوان آب ها را خورده بود، اين وضع بر آنان گران تمام شد. قدرا گفت: «مايليد تا من اين شتر را بكشم» آنان گفتند: «آرى» و بدين ترتيب مقدمات قتل ناقه را فراهم ساختند (197).

كعب نقل كرده است كه سبب پى كردن ناقه صالح آن شد كه زنى به نام ملكا، ملكه قوم ثمود، وقتى كه ديد گروهى به حضرت صالح ايمان آوردند و روز به روز پر جمعيت آنان افزوده مى شود به مقام صالح عليه‌السلام حسادت ورزيد. در آن عصر زنى به نام «قطام» معشوقه مردى به نام «قدار بن سالف» و زن ديگرى بنام «قبال» معشوقه مردى بنام «مصدع» وجود داشتند، قدار و مصدع هر شب شراب مى خوردند و با آن دو زن به عيش و نوش مى پرداختند.

ملكا به اين دو زن گفت: هرگاه قدار و مصدع نزد شما آمدند تا با شما هم بستر شوند از آنها اطاعت نكنيد و به آنها بگوييد كه ملكه ثمود به خاطر ناقه و رونق گرفتن دعوت صالح اندوهگين هستند، ما تمكين نمى كنيم مگر اينكه ناقه را به هلاكت برسانيد.

آن دو زن بدكاره، سخن ملكه ثمود را پذيرفتند وقتى كه قدار و مصدع سراغ آنها آمدند، آنها گفتند: ما تمكين نمى كنيم تا وقتى كه ناقه به هلاكت برسد. قدار و مصدق گفتند: ما در كمين ناقه هستيم تا او را بكشيم.

آنان در كمين ناقه قرار گرفتند، قدار در پشت سنگى عظيم كمين كرد، مصدع نيز در پشت سنگى ديگر كمين نمود؛ وقتى كه ناقه پس از آشاميدن آب، بازگشت و از كنار مصدع رد شد، مصدع تيرى به ساق پاى او زد، سپس ‍ قدار از كمينگاه خارج شد و با شمشير به ناقه حمله كرد و آنچنان بر پشت پاى ناقه ضربت زد كه ناقه بر زمين افتاد و فرياد جانسوزى سر داد كه بر اثر آن بچه اش وحشت زده گريخت. سپس قدار ضربت ديگرى بر سينه ناقه زد، آنگاه ناقه را نحر كرد و كشت، اهالى شهر كنار ناقه آمدند و گوشت او را قطعه قطعه نمودند و بين خود تقسيم كردند و پختند و خوردند.

بچه ناقه به بالاى كوه گريخت و در آنجا ناله بلند و جانسوزى سر داد به طورى كه اين ناله دل هاى مردم را به درد آورد و مردم وحشتزده نزد صالح آمدند و به عذرخواهى پرداختند و گفتند: ناقه را فلانى و فلانى كشتند، ما چه تقصير داريم؟

حضرت صالح فرمود: برويد سراغ بچه ناقه، اگر آن را سالم به دست آوريد اميد آن است كه عذاب از شما برطرف گردد.

آنان بالاى كوه رفتند و به جستجوى بچه ناقه پرداختند، ولى آن را نيافتند آنان شب چهارشنبه ناقه را كشتند، صالح به آنها گفت: «سه روز در خانه خود هستيد و سپس عذاب الهى شما را فرا خواهد گرفت (198)».

### عذاب الهى

پس از كشتن ناقه صالح، صالح به ميان قوم خود رفت و گفت: اى قوم! نشانه عذاب اين است كه چهره شما در روز اول از اين سه روز، زرد مى شود و در روز دوم سرخ مى گردد و در روز سوم سياه مى شود. همين نشانه ها در روز اول و دوم و سوم، ظاهر شد، در اين ميان بعضى كه مضطرب شده بودند به بعضى ديگر مى گفتند: مثل اين كه عذاب نزديك شده است ولى آخرين جواب قوم اين بود كه: ما هرگز سخن صالح را نمى پذيريم و از خدايان (بت ها) خود دست برنمى داريم.

سرانجام نيمه هاى شب، جبرئيل امين بر آنان فرود آمد و صيحه اى زد، اين صيحه به قدرى بلند بود كه بر اثر آن پرده هاى گوششان دريده شد و قلب هايشان شكافته گرديد و جگرهايشان، متلاشى شد و همه آنان در يك لحظه به خاك سياه مرگ افتادند و وقتى كه آن شب به صبح رسيد خداوند، صاعقه آتشين و فراگيرى از آسمان به سوى آنان فرستاد، آن صاعقه آنان را سوزانيد و همگى را به هلاكت رسانيد (199).

### چرا عذاب الهى فراگير بود؟

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در فرازى از يكى از خطبه هايش ‍ مى فرمايد: «ناقه صالح را تنها يك نفر به هلاكت رسانيد، ولى خداوند همه را مشمول عذاب ساخت چرا كه همه آنها به اين امر رضايت داشتند (200)».

### شقى ترين مردم از اولين و آخرين

شيعه و سنى از رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) روايت كرده اند كه آن حضرت فرمود: «شقى ترين مردم از اولين، همان كسى بود كه ناقه صالح را كشت و شقى ترين مردم از آخرين كسى است كه على را به قتل مى رساند (201)».

# داستان حضرت ابراهيم عليه‌السلام

## حضرت ابراهيم عليه‌السلام در قرآن

از حضرت ابراهيم 69 مرتبه در قرآن نام برده شده است و در 25 سوره از ايشان سخن به ميان آمده است. در آيات قرآن نسبت به اين پيامبر بزرگ مدح و ستايش فراوان شده و صفات ارزنده او يادآورى گرديد است؛ اين موضوع بيانگر عنايت خاص قرآن به زندگى ابراهيم است تا پيروان قرآن آن را بخوانند و از آن درس هاى بزرگ زندگى را بياموزند.

به گفته قرآن او از نيكان (202)، صالحان (203)، قانتان (204)، صديقان (205)، بردباران (206) و وفاكنندگان به عهد (207 ) بود و شجاعتى بى نظير و سخاوتى فوق العاده داشت.

خداوند متعال ابراهيم را با القابى چون، حنيف، مسلم، حليم، اواه، منيب و صديق ياد كرده است و با اوصافى چون: شاكر و سپاسگزار نعمت هاى خدا، مطيع خالق، داراى قلب سليم، عامل و فرمانبردار كامل دستورهاى آفريدگار حكيم و بنده مؤمن و نيكوكار پروردگار نام برده و او را ستوده است.

قرآن كريم با اشاره به يك مصداق كامل اين بنده شكرگزار خدا، يعنى ابراهيم، از ميان صفات برجسته او به پنج صفت اشاره كرده و فرموده است:

1) «ابراهيم خود امتى بود» (208)؛ در اين كه چرا ابراهيم «امت» ناميده شده است، نكات زير قابل ملاحظه است:

- ابراهيم چنان شخصيتى داشت كه به تنهايى يك امت بود. به عبارت ديگر، شخصيتش معادل يك امت بزرگ بود.

- ابراهيم رهبر و مقتدا و معلم بزرگ انسانيت بود و به همين جهت به او «امت» گفته شده است، زيرا امت به كسى گفته مى شود كه مردم به او اقتدا كنند و رهبريش را بپذيرند.

- ابراهيم در آن زمان كه هيچ خداپرستى در محيطش نبود و همه در شرك و بت پرستى غوطه ور بودند، تنها موحد و يكتا پرست بود پس او به تنهايى امتى و مشركان محيطش امت ديگر بودند.

- ابراهيم سرچشمه پيدايش امتى بود و به همين سبب او امت ناميده شده است.

آرى، ابراهيم يك امت و يك پيشواى بزرگ بود، يك مرد امت ساز بود و در آن روز كه در محيط اجتماعيش كسى دم از توحيد نمى زد، او منادى بزرگ توحيد بود.

2) وصف ديگر او اين بود كه «بنده مطيع خدا بود». (209)

3) «او همواره در خط مستقيم الله و طريق حق، گام مى سپرد» (210).

4) «او هرگز از مشركان نبود» (211).

5) او مردى بود كه «همه نعمت هاى خدا را شكر گزارى مى كرد». (212)

پس از بيان اين اوصاف پنجگانه، به بيان پنج نتيجه مهم اين صفات مى پردازد و مى فرمايد:

- «خدا ابراهيم را براى نبوت و ابلاغ دعوتش برگزيد» (213)

- «خدا او را به راه راست هدايت كرد» (214) و از هر گونه لغزش و انحراف حفظ نمود چرا كه هدايت الهى به دنيا لياقت ها و شايستگى هايى است كه انسان از خود ظاهر مى سازد چون بى حساب چيزى به كسى نمى دهند.

- «ما در دنيا به او حسنه داديم» (215)

- «و در آخرت از صالحان است» (216).

- آخرين امتيازى كه خدا به ابراهيم در برابر آن همه صفات برجسته داد، اين بود كه مكتب او نه تنها براى اهل عصرش، كه براى هميشه، مخصوصا براى امت اسلامى يك مكتب الهام بخش گرديد. قرآن مى فرمايد: «سپس به تو - پيامبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) - وحى فرستاديم كه از آيين ابراهيم كه ايمانى خالص داشت و از مشركان نبود، پيروى كن» (217).

## نسب حضرت ابراهيم عليه‌السلام

نسبت شناسان و مورخان اتفاق نظر دارند كه نام پدر ابراهيم تارخ بوده است و نسب او را تا به نوح مى رسانند و نوشته اند: ابراهيم بن تارخ بن ناحور بن سروج بن رعو بن فالج بن عابر بن شالح بن ارفخشد بن سام بن نوح عليه‌السلام.

در اين كه آزر پدر ابراهيم بوده است يا عموى او، در بخشش پرسش ها و پاسخ ‌ها، به تفصيل توضيح داده مى شود.

## ولادت و زادگاه حضرت ابراهيم عليه‌السلام

در روايات مختلف، زادگاه ابراهيم جايى به نام «كوثى ربى» ذكر شده است. «كوثى» نهرى است در عراق، در سرزمين بابل كه آن را به نام «كوثى»، يكى از فرزندان ارفخشد بن سام بن نوح نام گذارده اند و آن اولين نهرى است كه از فرات منشعب شد. كوثى عراق در دو جا است: يكى «كوثى طريق» و ديگرى «كوثى ربى» كه مشهد ابراهيم عليه‌السلام و مولد اوست و در همان جا او را به آتش ‍ انداختند و هر دوى آنها در سرزمين بابل است و سعد بن ابى وقاص (كه سرزمين عراق را فتح كرد) پس از فتح قادسيه به آنجا رفت و آنجا را نيز فتح كرد.

بخى از تواريخ، زادگاه حضرت ابراهيم را شهر اءور كه از شهرهاى بابل است دانسته اند. از مجموع روايات استفاده مى شود كه زادگاه ابراهيم در سرزمين عراق و بابل بوده است. در روايت على بن ابراهيم، امام صادق عليه‌السلام فرموده است كه منزل نمرود نيز در همان سرزمين كوثى ربى بود و دعوت و مبارزه ابراهيم نيز از همان جا شروع شد (218).

در روايات و تواريخ درباره داستان ولادت حضرت ابراهيم چنين آمده است:

عموى ابراهيم به نام آزر، از بت پرستان و هواداران نمرود بود و در علم نجوم اطلاعات وسيعى داشت. آزر با استفاده از اين علم فهميد كه به زودى پسرى به دنيا مى آيد كه نابودى دين و آين نمرود و هوادارانش را به دنبال دارد.. اين مطلب را به نمرود اطلاع داد. از سوى ديگر، نمرود خواب ديد كه ستاره اى در آسمان درخشيد و نور آن برنور خورشيد و ماه چيره گرديد؛ پس ‍ از آن كه نمرود از خواب بيدار شد، تعبيركنندگان خواب را به حضور طلبيد و خواب خود را براى آنان تعريف كرد و آنان به اتفاق گفتند: تعبير آن اين است كه به زودى كودكى به دنيا مى آيد كه سرنگونى تو و پيروانت به دست او انجام مى گيرد.

نمرود بعد از اطلاع از اين جريان، دستور داد همه پسرانى را كه در آن سال به دنيا آمده بودند به قتل برسانند و همچنين [براى آن كه نطفه ابراهيم منعقد نگردد] مردان از زنان كناره گيرى كنند و زنان باردار را تحت كنترل و مراقبت قرار دهند و در هنگام زايمان، كودكان را بنگرند اگر پسر بود بكشند و اگر دختر بود او را رها كنند ولى با اين همه و سختگيرى هايى كه انجام مى شد، پدر ابراهيم [تارخ] با همسرش تماس گرفت و كاملا به دور از كنترل مأموران با او همبستر شد و نور ابراهيم در رحم مادرش منعقد گرديد.

ابراهيم در شكم مادر، بزرگ شد و تدريجا زمان وضع حمل نزديك شد و چون زمان ولادت فرا رسيد، مادر ابراهيم به شوهرش گفت: من بيمارم و مى خواهم به كنارى بروم. بدين ترتيب مادر ابراهيم به غارى رفت و ابراهيم در همان غار به دنيا آمد و چون فرزند را زاييد، او را در پارچه اى پيچيد و در غار نهاد و مقدارى هم سنگ بر در غار چيد و به شهر بازگشت از آن پس ‍ مادر، هر چند روزى يك بار مخفيانه و گاهى شبانه خود را به غار مى رساند تا به او شير دهد، ولى از روى تعجب مى ديد كه به لطف خدا او انگشت بزرگ دستش را در دهانش گذاشته و از آن شير جارى است. ابراهيم در آن مخفيگاه، به دور از نظر مأموران نمرود، پرورش يافت و به سن نوجوانى [سيزده سالگى] رسيد كه تصميم گرفت آنجا را براى هميشه ترك كند و به ميان مردم رود و درس توحيدى را كه با الهام درون و به ضميمه مطالعات فكرى دريافته بود، براى مردم باز گويد.

## احتجاج ابراهيم عليه‌السلام با آزر

پس از اينكه ابراهيم به سن رشد رسيد و به ميان مردم آمد، متوجه شد كه آزر و مردم ديگر به پرستش بت ها مشغولند و به عبادت چيزهايى كه به دست خود ساخته و ضرر و نفع و سود و زيانى براى آنها ندارند، كمر بسته و آنها را عبادت مى كنند. قرآن به شرح گفتگوى ابراهيم با پدرش ‍ «آزر» (219) مى پردازد و مى فرمايد: «در آن هنگام كه به پدرش ‍ گفت: اى پدر! چرا چيزى را پرستش مى كنى كه نمى شنود و نمى بيند و نمى تواند هيچ مشكلى را از تو حل كند» (220).

«اى پدر! علم و دانشى نصيب من شده كه نصيب تو نشده، به اين دليل از من پيروى كن و سخن مرا بشنو تا تو را به راه راست هدايت كنم » (221).

«اى پدر! شيطان را پرستش مكن. چرا كه شيطان هميشه نسبت به خداوند رحمان عصيان گر بوده است». (222)

«اى پدر! من از اين مى ترسم كه با اين شرك و بت پرستى كه دارى، عذابى از ناحيه خداوند رحمان به تو برسد و تو از دوستان شيطان باشى» (223).

اما نه تنها دلسوزى هاى ابراهيم و بيان پر بارش به قلب آزر ننشست بلكه او از شنيدن اين سخنان برآشفت و گفت: «اى ابراهيم! آيا تو از خدايان من روى گردانى؟! اگر از اين كار دست برندارى، تو را سنگسار خواهم كرد و اكنون از من دور شو ديگر تو را نبينم» (224).

حضرت ابراهيم، در برابر اين تندى و خشنونت شديد، با نهايت بزرگوار گفت: «سلام بر تو، من به زودى براى تو از پروردگارم تقاضاى آمرزش ‍ مى كنم، چرا كه او همواره نسبت به من مهربان بوده است» (225).

«من از شما كناره گيرى مى كنم و همچنين از آنچه غير از خدا مى خوانيد و تنها پروردگارم را مى خوانم و اميدوارم كه دعاى من در پيشگاه پروردگارم، بى پاسخ نماند» (226).

ابراهيم چون از ايمان او ماءيوس شد، از آمرزش خواهى براى او منصرف شد و از پيش او رفت و از او و از قوم بت پرستش كناره گرفت. خداوند متعال نيز [به خاطر همين كناره گيرى] فرزندانى به او عنايت كرد. قرآن كريم در اين باره مى فرمايد:

«و همين كه ابراهيم از آنان و بت هايى را كه به جز خدا پرستش مى كردند كناره گيرى كرد، ما به او اسحاق و يعقوب را بخشيديم و همه را پيغمبر قرار داديم» (227).

هنگامى كه خداوند، اسماعيل و اسحاق را به او عطا كرد و در سن كهولت و اواخر عمر، ابراهيم دعا كرد: «پروردگارا! روزى كه حساب بر پا مى شود، مرا و پدر و مادرم و مؤمنين را بيامرز» (228).

البته پدرى را كه ابراهيم در اين آيه براى او در قيامت طلب آمرزش مى كند غير از آن پدرى است كه پيش از اين آمرزشش را خواست و چون مى دانست كه دشمن خداست از او كناره گيرى كرد.

## مبارزه عملى ابراهيم عليه‌السلام با بت پرستان

آزر با اينكه ابراهيم را از يكتا پرستى منع مى كرد، اما هر زمان كه چشمش به چهره ملكوتى ابراهيم مى افتاد، محبتش نسبت به او بيشتر مى شد. چون آزر خود از سازندگان بت ها بود، روزى چند بت به ابراهيم داد تا به بازار ببرد و مانند ساير برادرانش آنها را به مردم بفروشد، ابراهيم درخواست آزر را قبول كرد و آن بت ها را با خود به بازار برد اما براى اينكه افكار خفته مردم را بيدار كند و آنان را از پرستش بت بيزار نمايد، طنابى به گردن بت ها بست و آنان را روى زمين كشانيد و فرياد زد: چه كسى اين بت ها را كه نه سودى و نه زيانى دارند از من مى خرد. سپس بت ها را كنار لجنزار و آب هاى جمع شده در گودال ها مى برد و در مقابل ديد بت پرستان، در ميان آب آلوده مى ريخت و با صداى بلند مى گفت: «آب بنوشيد و سخن بگوييد!!».

فرزندان آزر، توهين ابراهيم بت ها را به آزر خبر دادند، آزر ابراهيم را طلبيد و او را سرزنش و تهديد كرد و از خطر سلطنت نمرود ترسانيد. اما ابراهيم به تهديدهاى او اعتنايى نكرد.

آزر تصميم گرفت ابراهيم را زندانى كند تا هم ابراهيم در صحنه نباشد و هم زندان او را از كارهايش پشيمان كند. از اين رو ابراهيم را دستگير و در خانه اش زندانى كرد و افرادى را بر او گماشت تا فرار نكند؛ ولى طولى نكشيد كه او از زندان فرار كرد و به دعوت خود ادامه داد و مردم را از بت پرستى بر حذر مى داشت و به سوى توحيد فرا مى خواند (229).

## بت شكنى ابراهيم عليه‌السلام

ابراهيم در آغاز، با كمال ملايمت و ادب و با منطقى مستدل و تذكراتى سودمند به دعوت آزر و مردم بت پرست شهر خويش پرداخت. اما وقتى ديد كه سخنان منطقى او در دل بت پرستان اثر نمى كند، براى اين كه ثابت كند مسئله مبارزه او با بت پرستى جدى است و او بر سر عقيده اش ايستاده است و نتايج و لوازم آن را هر چه باشد با جان و دل مى پذيرد، گفت: «به خدا سوگند، در غياب شما نقشه اى براى نابودى بت هايتان خواهم كشيد» (230).

او براى عمل به نقشه اى تبرى تهيه كرد و در انتظار فرصتى مناسب بود، تا اين كه زمانى كه مردم شهر براى جشن، دسته دسته از شهر بيرون رفتند. قرآن كريم در سوره صافات ادامه ماجرا را چنين بيان مى كند: «ابراهيم نگاهى به ستارگان كرد و گفت كه من بيمارم» (231) و به اين ترتيب عذر خود را خواست! آنان به او پشت كرده و به سرعت از او دور شدند (232) و به دنبال مراسم خود شتافتند» (233).

از آيات فوق استفاده مى شود كه مردم نزد ابراهيم عليه‌السلام آمده و از او خواستند كه با آنان براى برگزارى مراسم عيد به خارج از شهر رود، ابراهيم نگاهى به ستارگان كرد و گفت: «من بيمارم و نمى توانم با شما بيايم» و اين سخن را گفت تا او را به حال خود بگذارند و فكرى را كه درباره برانداختن بت ها كرده بود در وقت خلوتى شهر، با خيالى راحت و آسوده انجام دهد.

به هر حال مردم به بيرون شهر رفتند و ابراهيم را در شهر، تنها گذاشتند و بنابر برخى روايات (234)، نمرود، ابراهيم را موكل بتخانه كرد و كليد آنجا را به دست او داد تا در غياب آنان از بت ها محافظت كند! گويا آن بيچاره ها خبر نداشتند سر سخت ترين دشمن بت ها همان مرد است! و اين موفقيت ديگرى بود كه براى پيشبرد هدف حضرت ابراهيم نصيب او شد.

ابراهيم نگاهى به اطراف خود كرد، برق شوق در چشمانش نمايان گشت، لحظاتى را كه از مدت ها قبل انتظارش را مى كشيد فرا رسيد، بايد براى نابودى بت ها خود را آماده كند و ضربه سختى بر پيكر آنان وارد سازد، ضربه اى كه مغزهاى خفته بت پرستان را تكان دهد و بيدار كند.

قرآن مى فرمايد: «او به سراغ خدايان آنان آمد، نگاهى به آنها و ظروف غذايى كه در اطرافشان بود كرد و از روى تمسخر صدا زد: چرا از اين غذاها نمى خوريد» (235).

اين غذاهاى چرب و شيرين و رنگين را بت پرستان فراهم كرده بودند، تا اگر بت ها گرسنه شدند از آن بخورند يا به اين دليل كه آن خوراكى ها متبرك شود و هنگام بازگشت از آن غذاها استفاده كنند.

سپس افزود: «چرا حرف نمى زنيد؟!». (236)

آنگاه آستين را بالا زد، تبر را به دست گرفت و با قدرت حركت داد و «ضربه اى محكم بر پيكر آنها فرود آورد» (237). حضرت ابراهيم همه بت هايى را كه در آن بتكده بودند درهم شكست و از آن بتخانه آباد و زيبا، ويرانه اى وحشتناك ساخت. هركدام از بت ها دست و پا شكسته به گوشه اى افتادند و براى بت پرستان منظره اى دلخراش و اسفبار و غم انگيز پيدا كردند. بت ها همه از ضربت تبر و قوت بازوى قهرمان توحيد، بهره و نصيبى كامل گرفتند تنها بت بزرگ بود كه از اين ماجرا ايمن ماند، ابراهيم، تبر را بر دوش او نهاد و منظورش اين بود كه در آينده پايه احتجاج محكم خود را استوار سازد.

او كار خود را به تمام و كمال انجام داد و آرام و مطمئن از بتكده بيرون آمد و به سراغ خانه خود رفت، در حالى كه خود را براى حوادث آينده آماده مى ساخت.

او مى دانست انفجار عظيمى در شهر، بلكه در سراسر كشور بابل ايجاد كرده است، طوفانى از خشم و غضب به راه مى افتد كه او در ميان طوفان تنهاست، اما او خدا را دارد و همين او را كافى است.

سرانجام، آن روز، عيد به پايان رسيد و بت پرستان با شادى به شهر بازگشتند؛ رسم بود پس از بازگشت، نخست به بتكده بروند و مراسم شكرگزارى را به جا آورند، پس يكسره به بتخانه رفتند تا هم عرض ارادتى به پيشگاه بتان كنند و هم از غذاهايى كه به زعم آنان در كنار بت ها بركت يافته بود بخورند. همين كه وارد بتخانه شدند با منظره اى رو به رو شدند كه مدتى مبهوت و خيره خيره به هم نگاه مى كردند، با كمال تعجب و ناراحتى ديدند تمام بت هايى كه با رنج هاى فراوان تراشيده و خرج هاى گزافى كه براى تهيه و نگهدارى آنها كرده بودند، شكسته و تكه تكه شده و بر روى زمين ريخته است و به جز بت بزرگ بتى سالم نمانده است. فريادشان بلند شد و صدا زدند: «چرا كسى اين بلا را بر سر خدايان ما آورده است؟! مسلما هر كس بوده از ظالمان و ستمگران است» (238).

اما گروهى كه تهديدهاى ابراهيم را نسبت به بت ها در خاطر داشتند و طرز رفتار اهانت آميز او را با اين معبودهاى ساختگى مى دانستند گفتند: «ما شنيديم كه جوانى از بت ها سخن مى گفت و از آنها به بدى ياد مى كرد كه نامش ابراهيم است» (239).

## محاكمه ابراهيم عليه‌السلام

افكار بت پرستان متوجه ابراهيم شد. جمعيت گفتند: «اكنون كه چنين است پس برويد او را در برابر چشم مردم حاضر كنيد تا كسانى كه مى شناسند و خبر دارند، گواهى دهند» (240).

ابراهيم، دستگيرى خود را پيش بينى مى كرد و همواره انتظار مى كشيد كه او را احضار كنند و براى محاكمه علنى در حضور مردم ببرند، تا در مقابل آنان حجت خود را عليه بت پرستان بيان كند، از اين رو بود كه با سالم گذاردن بت بزرگ و قرار دادن تبر بر دوش آن، زمينه را براى پاسخى دندان شكن فراهم كرده بود.

هنگامى كه ابراهيم را در حضور مردم آوردند، گفتند: «آيا تو خدايان ما را به چنين وضعى در آورده اى؟ اى ابراهيم!» (241).

او در پاسخ گفت: «بلكه اين كار را اين بت بزرگ آنها كرده! اگر سخن مى گويند از آنها سئوال كنيد!» (242).

ابراهيم با اين پاسخ قصد داشت عقايد خرافى و بى اساس بت پرستان را به رخ بكشد و به آنان بفهماند كه اين سنگ و چوب هاى بى جان، آن قدر بى خاصيت هستند كه حتى نمى توانند يك جمله سخن بگويند، چه رسد كه بخواهند به حل مشكلات آنان بپردازند! و هم اينكه مى خواست شالوده اى براى استدلال بعدى خود ريخته باشد.

سخنان ابراهيم، بت پرستان را تكان داد و وجدان خفته آنان را بيدار كرد و در يك لحظه كوتاه و زودگذر از اين خواب عميق بيدار شدند، چنانكه كه قرآن مى فرمايد: «آنان به وجدان و فطرتشان بازگشتند و به خود گفتند حقا كه شما ظالم و ستمگريد» (243).

افسوس! كه اين بيدارى روحانى و مقدس لحظاتى بيش به طول نيانجاميد و همه چيز به جاى اول بازگشت، و به تعبير لطيف قرآن: «سپس آنان بر سرهايشان واژگون شدند» (244) و حكم وجدان را به كلى فراموش ‍ كردند و به ابراهيم گفتند: «تو مى دانى اينها هرگز سخن نمى گويند!» (245).

در اين حال بود كه ابراهيم پتك استدلال را به دست گرفت و بر مغز بت پرستان كوبيد و با لحنى كوبنده و سرزنش آميز به آنان گفت:

«پس چرا غير از خدا چيزى را پرستش مى كنيد كه به هيچ وجه سود و زيانى براى شما ندارد، اف بر شما! و بر اين معبودانى كه شما غير از خدا انتخاب كرده ايد! آيا هيچ انديشه نمى كنيد و عقل در سر نداريد؟» (246).

بدون شك، سخنان و مبارزه هاى ابراهيم با بت پرستان، زمينه اى توحيدى در افكار آنان باقى گذاشت و مقدمه اى براى بيدارى و آگاهى گسترده تر در آينده شد. از تواريخ هم استفاده مى شود كه گروهى، هر چند از نظر تعداد كم، اما از نظر ارزش بسيار، به او ايمان آوردند.

قرآن كريم در ادامه داستان مى فرمايد: «جميت فرياد زدند كه او را بسوزانيد و خدايان خود را يارى كنيد، اگر كارى از شما ساخته است ». (247)

## ابراهيم در ميان آتش

نمرود دستور داد ابراهيم را زندانى كنند و مردم هيزم جمع آورى نمايند و در گودال وسيعى بريزند. بت پرستان چون كه مى خواستند كه هر چه كينه در دل دارند نسبت به ابراهيم آشكار سازند، چهل روز براى جمع آورى هيزم كوشيدند و از هر طرف هيزم هاى خشك فراوانى جمع آورى كردند، كار به جايى رسيد كه حتى زنان كه كارشان در خانه پشم ريسى بود از درآمد آن، پشته هيزمى تهيه كرده و بر آن مى افزودند و بيماران در حال احتضار از مال خود، مبلغى براى خريدارى هيزم وصيت مى كردند و حاجتمندان براى برآوردن حاجاتشان نذر مى كردند كه اگر به مقصود خود برسند فلان مقدار هيزم بر آن بيفزايند، به همين دليل هنگامى كه آتش از جوانب مختلف در هيزم ها افكندند به اندازه اى شعله آن عظيم بود كه پرندگان قادر نبودند از آن منطقه پرواز كنند.

به دستور نمرود، ابراهيم را از زندان بيرون آوردند و در حضور مردم هيزم ها را روشن كردند تا او را در آتش بياندازند. آنان به فكر افتادند كه اولا اين كوه عظيم هيزم وقتى روشن شود، خطر آتش سوزى و سرايت به اطراف را دارد و از اين رو بايد اطراف آن را محصور كرد و ديوارى كشيد و بدين وسيله آتش را مهار كرد. ثانيا، حرارت چنين آتشى مانع از اين است كه بتوانند ابراهيم را در آن بيندازند. براى رفع مشكل اول، محوطه اى وسيع انتخاب كردند و اطراف آن ديوارهايى به ارتفاع سى ذرع كشيدند و تا جايى كه مى توانستند هيزم ها را در آن محوطه انباشتند. براى رفع مشكل دوم مطابق بعضى از روايات شيطان به صورت انسان نزد آنان آمد و ترتيب ساختن منجنيق را به آنان تعليم داد و چون منجنيق ساخته شد، هيزم ها را برافروختند و آتش مهيبى روشن شد. در اين هنگام ابراهيم را به وسيله منجنيق به سوى آتش پرتاب كردند.

## استجابت دعاى ابراهيم عليه‌السلام

در رواياتى از شيعه و اهل تسنن نقل شده است كه وقتى ابراهيم را بالاى منجنيق گذاشتند و مى خواستند در آتش بيندازند آسمان و زمين و فرشتگان فرياد برآوردند: «پروردگارا! خليل تو ابراهيم به دست آتش سپرده مى شود و مى سوزد؟» و از خداوند متعال تقاضا كردند كه ابراهيم را حفظ كند.

در اين هنگام بود كه جبرئيل به ملاقات ابراهيم آمد و به او گفت: «آيا نيازى به من دارى؟» ابراهيم پاسخ داد كه: «به تو نيازى ندارم ولى به پروردگار جهان نياز دارم».

جبرئيل گفت: «پس نيازت را از خدا بخواه».

ابراهيم گفت: «همين اندازه كه او از حال من آگاه است، مرا كفايت مى كند» و لحظه اى قبل از پرتاب شدن، با خدا چنين راز و نياز كرد: يا احد يا احد يا صمد يا صمد يا من لم يلد و لم يولد و لم يكن له كفوا اءحد توكلت على الله.

## گلستان شدن آتش بر ابراهيم عليه‌السلام

هنگامى كه ابراهيم را در آتش انداختند، نمرود يقين داشت كه ابراهيم به خاكستر تبديل شده است؛ اما هنگامى كه خوب مشاهده كرد و او را زنده و صحيح و سالم ديد، به اطرافيانش گفت: من ابراهيم را زنده مى بينم، شايد اشتباه مى كنم! لذا بر بالاى بلندى رفت و خوب نظر كرد، ديد درست است.

قرآن كريم مى فرمايد: «به آتش گفتيم، اى آتش! سرد و سالم باش بر ابراهيم و اينان درباره او قصد و نيرنگى داشتند و ما زيانكارشان كرديم» (248).

در جاى ديگر مى فرمايد: «آنها خواستند نيرنگى درباره ابراهيم انجام دهند و ما آنها را پست و حقير گردانديم» (249).

آتش آنچنان خنك شد كه دندان هاى ابراهيم از سرما به لرزه در آمد و سپس ‍ آن همه آتش به گلستانى سبز و خرم تبديل گرديد و جبرئيل نيز كنار ابراهيم آمد و با او به گفتگو پرداخت.

نمرود، ابراهيم را در گلستان ديد كه با پيرمردى گفتگو مى كند، به آزر رو كرد و گفت: به راستى پسرت چقدر در نزد پروردگارش گرامى است. اگر بنا باشد كه كسى براى خود خدايى انتخاب كند، سزاوار است كه خداى ابراهيم را انتخاب نمايد.

## محاجه ابراهيم با نمرود

قرآن از بحث و گفتگو و محاجه ابراهيم با يكى از جباران زمان خود سخن مى گويد، اما اينكه او چه كسى بود، قرآن به نام او تصريح نمى كند ولى در روايتى كه از اميرالمؤمنين عليه‌السلام در تفسير «الدرالمنثور» نقل شده و نيز بنابر آنچه در تواريخ آمده است نام او «نمرود بن كنعان» بود.

گرچه در اينجا زمان اين بحث و گفتگو مشخص نشده است، اما از قرائن بر مى آيد كه اين موضوع، بعد از بت شكنى ابراهيم و نجات او از آتش بوده است؛ زيرا مسلم است كه قبل از به آتش افكندن ابراهيم مجالى براى اين گفتگوها نبوده است و اصولا بت پرستان حق چنين مباحثه اى را به او نمى دادند، آنان ابراهيم را يك مجرم و گناهكار مى شناختند كه مى بايست هر چه زودتر به كيفر اعمال خود و قيام بر ضد خدايان ساختگى شان برسد.

قرآن كريم اصل محاجه ابراهيم و نمرود را در سوره بقره اين گونه بيان مى كند:

«آيا نديدى آن كسى را كه با ابراهيم درباره پروردگارش محاجه كرد، آن هنگام كه ابراهيم گفت: پروردگار من كسى است كه زنده مى كند و مى ميراند، او گفت: من هم زنده مى كنم و مى ميرانم. ابراهيم گفت: خداى يكتا خورشيد را از مشرق مى آورد تو آن را از مغرب بياور! پس (در مقابل اين حجت نيرومند) آن كس كه كفر مى ورزيد مبهوت شد» (250).

اما در روايات و تواريخ چگونگى محاجه ابراهيم با نمرود چنين بيان شده كه نمرود از ابراهيم پرسيد: خداى تو كيست؟

ابراهيم در پاسخ گفت: همان كسى كه زنده مى كند و مى ميراند.

نمرود از راه سفسطه و غلط اندازى وارد بحث شد و گفت: اى بى خبر! اين مسئله كه در اختيار من است، من زنده مى كنم و مى ميرانم و براى اثبات مدعاى خود دستور داد دو نفر را از زندان آوردند، سپس يكى را آزاد كرد و ديگرى را به قتل رسانيد، حاضران هم بر اثر انحطاط فكرى عجيبى كه دچار بودند يا از روى چاپلوسى و تملق و بدون تعقل سخن نمرود را پذيرفتند.

ابراهيم بى درنگ استدلال خود را عوض كرد و گفت: تنها زندگى و مرگ نيست بلكه همه جهان هستى به دست خدا است، بر همين اساس، خاى من كسى است كه صبحگاهان، خورشيد را از طرف مشرق بيرون مى آورد و غروب از طرف مغرب فرو مى برد، اگر راست مى گويى كه تو خداى مردم هستى، خورشيد را به عكس از مغرب بيرون بياور و در مشرق فرو بر.

نمرود در برابر اين استدلال نتوانست غلط اندازى كند، آنچنان گيج و مهبوت شد كه از سخن گفتن درمانده گرديد.

## احتجاج ابراهيم با ستاره پرستان

مشكلاتى كه ابراهيم در هموار ساختن راه توحيد و خدا پرستى داشت، بسيار بود. دشمنان مكتب يكتا پرستى، تنها بت پرستان آن زمان نبودند بلكه گروه بسيارى نيز معتقد به پرستش ستارگان، ماه و خورشيد بودند و آنها را به جاى خدا يكتا، پرستش مى كردند يا شريك او قرار مى دادند و چنانكه از تواريخ استفاده مى شود، در همان بابل و حران از اين نوع منحرفين بسيار ديده مى شد كه معابد و هياكلى به نام ستارگان ساخته بودند و آن ها را پرستش مى كردند.

ابراهيم وظيفه خود مى دانست كه با همه اين انحرافات مبارزه كند و هر جا به طريقى مردم را از اين پرستش هاى غلط و عقايد انحرافى باز دارد. مهم ترين وسيله اى كه او داشت، همان منطق نيرومند و دلايل روشنى بود كه خداى تعالى به او عطا كرده بود و همه جا از آن حربه بران استفاده مى كرد و دشمن را مغلوب استدلال هاى كوبنده خويش مى ساخت.

در مبارزه با ستاره پرستى نيز ابراهيم خليل راه بسيار كوتاه و هموارى را پيمود و به صورت بسيار جالبى استدلال خود را مطرح كرد و دشمن را در كوتاه ترين زمان با ذكر چند جمله مختصر، مغلوب كرد و راه ايراد و اشكال و فرار را به او بست.

ابراهيم در آغاز، بدون آنكه علنا عقايد باطل آنان را به رخ بكشد و افكار غلطشان را تخطئه كند، خود را در صورت ظاهر با آنان هماهنگ نشان داد و عقيده باطنى خويش را پنهان كرد تا بهتر عواطف آنان را نسبت به خود جلب كند و آمادگى بيشترى در آنان براى گوش دادن به استدلال خود فراهم سازد؛ از اين رو به ميان مردم رفته و خود را مانند يكى از آنان جلوه داد.

«تا چون پرده تاريك شب افق را فرا گرفت، يكى از ستارگان را» (251) كه به گفته بعضى ستاره زهره بود، بديد و براى اينكه آنان را به شنيدن استدلال نيرومند خود در بطلان عقيده انحرافيشان آماده سازد، تظاهر به هماهنگى با آنها كرد فرياد برآورد: «اين است پروردگار من!» (252).

اين جمله را گفت و تا وقتى آن ستاره غروب كرد، ديگر سخنى نگفت و چون ستاره مزبور غروب كرد، ابراهيم در پيش روى مردم به دنبال آن به اين طرف و آن طرف آسمان نگريست و به جستجو پرداخت و هنگامى كه متوجه شد غروب كرده با آواز بلند گفت: «من خدايانى را كه غروب كنند، دوست ندارم» (253).

ابراهيم بيش از اين چيزى نگفت و به همين جمله كه «من خدايى را كه غروب كند دوست ندارم» اكتفا كرد و «و چون ديد ماه طلوع كرد» باز براى هماهنگى با مردم گفت: «اين است پروردگار من!» و چون ماه نيز افول كرد، گفت: «به راستى اگر پروردگارم مرا هدايت نكند، مسلما از گمراهان خواهم بود» (254).

و سپس هنگامى كه خورشيد از شرق بيرون آمد و چون ابراهيم خورشيد را ديد كه طلوع كرد گفت: «اين است پروردگار من، اين بزرگ تر است!» و چون غروب كرد گفت: «اى مردم! من از آنچه شما شريك خدا مى دانيد، بيزارم».

در اينجا ديگر ابراهيم پرده را بالا زد و صريحا آن مردم را مخاطب قرار داد و عملشان را شركت ناميد و بيزارى خود را از آن عقايد انحرافى اظهار كرد و عقيده باطنى خود را آشكار نمود و فرياد زد: «من روى دل را به كسى متوجه مى دارم كه آسمان ها و زمين را آفريده و از مشركان نيستم » (255).

در اين هنگام مردم به محاجه با او برخاستند و ناگهان متوجه شدند كه ابراهيم عقيده اى به ستارگان، خورشيد و ماه نداشته و اگر تاكنون هم سخنى گفته بود، براى هماهنگى با آنان و مقدمه اى براى ابراز عقيده قلبى خويش ‍ بوده است و خواستند تا به وسيله اى او را از عقيده توحيد برگردانند، ابراهيم در جوابشان فرمود: «آيا درباره خداى يكتايى كه مرا به راه راست هدايت كرده با من محاجه مى كنيد و از آنچه با او شريك مى پنداريد، بيم ندارم مگر آنكه پروردگارم چيزى بخواهد» (256).

قرآن كريم از متن گفتار آنان و تهديد درباره روگرداندن ابراهيم از ستاره پرستى يا بت پرستى چيزى بيان نكرده است، اما از كلام ابراهيم به خوبى استفاده مى شود كه وقتى متوجه شدند كه او با آنان هم عقيده نيست و اظهار برائت و بيزارى از پرستش بت، ستاره، خورشيد و ماه مى كند، ابراهيم را از خشم خدايان خويش بر حذر داشته اند و به او گفته اند كه از مخالفت با اينان بترس كه تو را صدمه و آزار مى رسانند (چنانكه خودشان اين عقيده را داشته اند). ابراهيم با اين روش به آنان فهماند كه من از خشم خدايان شما واهمه اى ندارم، چون قادر نيستند به كسى سود يا زيانى برسانند و اين شما هستيد كه در حقيقت بايد از خشم پروردگار بزرگ عالم بترسيد و مخلوقات او را شريك او قرار ندهيد. (257)

داستان محاجه ابراهيم با ستاره پرستان را بعضى در موطن اصلى او يعنى سرزمين بابل ذكر كرده اند و برخى از مورخان پس از هجرت او به سوى شام و فلسطين نقل كرده اند كه چون سر راه مسافرت به شام به شهر حران (يا حاران) رسيد، مدتى در آنجا توقف كرد و در آنجا متوجه شد كه مردم آنجا ستاره پرستند و با آنان محاجه كرد.

## حضرت ابراهيم و يقين به روز قيامت

روزى حضرت ابراهيم عليه‌السلام از كنار دريايى مى گذشت، مردارى را ديد كه در كنار دريا افتاده، در حالى كه مقدارى از آن داخل آب و مقدارى ديگر در خشكى است و پرندگان و حيوانات دريا و خشكى از دو طرف، آن را طعمه خود قرار داده اند، حتى گاهى بر سر آن به يكديگر حمله ور مى شوند. ديدن اين منظره ابراهيم را به فكر مسئله اى انداخت كه آيا چگونه اين مردگانى كه اجزاى بدنشان با يكديگر مخلوط شده، زنده مى شوند و در شگفت شد.

ابراهيم عليه‌السلام گفت: پروردگارا! به من نشان بده كه چگونه مردگان را زنده مى كنى؟ خداوند به او وحى كرد كه مگر به اين مسئله ايمان ندارى؟ او گفت: ايمان دارم ولى مى خواهم آرامش قلبى پيدا كنم.

خداوند به او دستور داد كه چهار پرنده بگيرد و گوشت هاى آنها را در هم بياميزد، سپس آنها را چند قسمت كند و هر قسمتى را بر سر كوهى بگذارد، بعد آنها را بخواند تا صحنه قيامت را مشاهده كند، او نيز چنين كرد و با نهايت تعجب ديد اجزاى مرغان از نقاط مختلف جمع شدند و نزد او آمدند.

قرآن كريم در سوره بقره در اين باره چنين مى فرمايد: و (به خاطر بياور) هنگامى كه را كه ابراهيم گفت: خدايا به من نشان بده كه چگونه مردگان را زنده مى كنى؟

فرمود: مگر ايمان نياورده اى؟ عرض كرد: چرا ولى مى خواهم قلبم آرامش ‍ يابد، فرمود: در اين صورت چهار نوع از مرغان را انتخاب كن و آنها را (بكش و گوشتشان را) در هم بياميز، سپس بر هر كوهى قسمتى از آن را قرار بده. آنگاه پرندگان را بخوان، به سرعت به سوى تو مى آيند و بدان كه خداوند، قادر و حكيم است» (258).

## مدت عمر ابراهيم عليه‌السلام و مدفن او

بحث پيرامون قبض روح حضرت ابراهيم عليه‌السلام، در بخش روايات خواهد آمد. اما در مدت عمر آن حضرت اختلاف است. طبرى و ابن اثير از قولى نقل كرده اند كه آن حضرت در هنگام وفات دويست سال داشت (259). روايت ديگرى نيز ذكر كرده اند كه يكصد و هفتاد و پنج سال از عمرش گذشته بود (260) و همين قول از تورات نيز نقل شده است. در حديثى كه شيخ صدوق (رحمه الله) در كتاب اكمال الدين (261) از رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) روايت كرده است، همين قول را روايت كرده است. به نظر مى رسد كه اين قول به صواب و صحت نزديك تر است.

مدفن آن حضرت در سرزمين فلسطين در حبرون (262) است، جايى كه هم اكنون به شهر ابراهيم خليل معروف و موسوم است. مسعودى نوشته است كه آن حضرت را در زمينى دفن كردند كه پيش از آن خودش آن جا را خريدارى كرده بود.

## حضرت ابراهيم عليه‌السلام در روايات

### مأموريت زن هاى قابله

شيخ صدوق (رحمه الله) در اكمال الدين از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه چون مادر ابراهيم حامله شد، نمرود زن هاى قابله را مأمور كرد تا براى بررسى حمل نزد آن زن بروند و دقت كنند، تا آيا اثر حملى در او مشاهده مى كنند يا نه؟ زنان مزبور با كمال مهارتى كه در فن خود داشتند، نتوانستند اثر حمل را در شكم آن زن بفهمند و خداى تعالى مانع تشخيص ‍ آنان شد و از اين رو نزد نمرود آمدند و اظهار كردند كه ما چيزى در شكم اين زن نديديم (263).

### تولد حضرت ابراهيم عليه‌السلام

در روايتى شيخ صدوق (رحمه الله) نقل كرده كه ابراهيم در همان خانه پدرش به دنيا آمد و پدرش به دليل ترسى كه از نمرود داشت، خواست فرزندش را به او تحويل دهد؛ اما مادرش مانع شد و گفت: پسرت را با دست هاى خود براى كشتن پيش نمرود مبر، او را به من واگذار تا به غارى از غارهاى كوه ببرم و در آنجا بگذارم تا مرگش فرا رسد و اينگونه از دنيا برود، تا تو با دست خود پسرت را نكشته باشى. پدر نيز اجازه داد كه زن فرزندش ‍ را به غارى برد و پس از اين كه او را شير داد، در همان جا گذارد و جلوى غار را سنگ چيده و بازگشت.

ابراهيم به طور غير طبيعى بزرگ مى شد، رشد هر روز او به مقدار يك هفته بچه هاى ديگر بود و روزى او را نيز خداى قادر متعال در انگشت او قرار داده بود كه آن را مى مكيد و مى خورد، مادرش نيز گاهى از شوهرش اجازه مى گرفت و نزد فرزندش مى رفت و او را شير مى داد و پس از بوييدن و بوسيدن و بغل كردن، او را در همان غار نهاده به شهر باز مى گشت تا وقتى كه بزرگ شد و از غار بيرون آمده و با پاى خود به شهر آمد.

ابراهيم مدتى در همان وضع به سر برد. روزى مادرش آمد تا از حال او مطلع شود، وقتى ديد چشمانش چون ستاره مى درخشد، او را در برگرفت و به سينه چسبانيد و شيرش داد و به شهر بازگشت. روزى ديگر مادر نزد او آمد و خواست برگردد، ابراهيم دست به دامان او زده و گفت: «مرا نيز با خود ببر».

مادرش گفت: «باشد تا من از پدرت اجازه بگيرم، آنگاه تو را نزد او ببرم». مادر چون به شهر آمد و خواسته فرزند را به پدر گفت، چنين شنيد كه او را در سر راه بنشان و چون برادرانش بر او بگذرند، او نيز همراه برادران به خانه بيايد تا معلوم نگردد.

مادر ابراهيم همين كار را كرد و به اين ترتيب ابراهيم به خانه آمد. چون آزر، او را ديد خداوند محبتى از او در دلش انداخت و به شدت او را دوست داشت. روزى مردم كه همچنان بت مى ساختند، ابراهيم نيز چوبى را برداشت و تبرى به دست گرفت و آن را تراشيد؛ بتى كه تا آن روز نظيرش ‍ ديده نشده بود، ساخت. آزر كه چنان ديد به مادرش گفت: «اميد است كه از بركت اين پسر تو، بركت زيادى به ما برسد»، اما ناگهان ديد كه ابراهيم تبر را برداشت و همان بت را شكست، آزر به اين عمل او پرخاش ‍ كرد، ابراهيم گفت: «مگر شما مى خواستيد با اين بت چكار كنيد؟» گفتند: مى خواستيم او را پرستش كنيم.

ابراهيم با تعجب پرسيد: آيا چيزى را كه با دست هاى خود مى تراشيد، پرستش مى كنيد؟ در اين وقت آزر كه جد ابراهيم بود، گفت «آن كسى كه نابودى اين ملك و سلطنت به دست اوست، همين فرزند است!» (264)

### هجرت ابراهيم عليه‌السلام

در روضه كافى، از على بن ابراهيم و او از پدرش روايت كرده است كه: از امام صادق عليه‌السلام شنيدم كه مى فرمود: ابراهيم هنگامى كه بت هاى نمرود را شكست، نمرود دستور داد كه دستگيرش كنند و براى سوزاندنش ‍ چهار ديوارى درست كرد و هيزم در آن جمع كردند آنگاه هيزم ها را آتش ‍ زدند و ابراهيم را در آتش انداختند، ناگاه ديدند كه ابراهيم صحيح و سالم در ميان آتش نشسته است. جريان را به نمرود اطلاع دادند، نمرود دستور داد تا او را از مملكتش بيرون كنند و نگذارند گوسفندان و اموالش را با خود ببرد. ابراهيم با ايشان احتجاج كرد و گفت: من حرفى ندارم كه گوسفندان و اموالم را كه سال ها در تهيه آن سعى و تلاش كرده ام، بگذارم و بروم اما شرطش آن است كه شما هم آن عمرى را كه من در تهيه آنها صرف كرده ام به من بدهيد. مردم زير بار نرفتند و مرافعه را نزد قاضى نمرود بردند. قاضى نيز عليه ابراهيم حكم كرد كه بايد آنچه را در اين سرزمين به دست آورده اى، بگذارى و بروى و عليه نمروديان هم حكم كرد كه بايد عمر او را كه در تهيه اموالش صرف نموده است به او بدهند.

جريان را به نمرود اطلاع دادند، او كه چنين ديد دستور داد تا بگذارند ابراهيم با اموال و گوسفندانش بيرون رود و گفت: اگر او در سرزمين شما بماند، دين شما را فاسد مى كند و خدايان شما را از بين مى برد (265).

### گفتگوى نمرود با آزر و مادر ابراهيم عليه‌السلام

در روايتى نقل شده كه به نمرود گفته شد: ابراهيم پسر آزر، بت ها را شكسته است. نمرود، آزر را طلبيد و به او گفت: به من خيانت كردى و وجود اين پسر (ابرهيم) را از من مخفى كردى.

آزر گفت: من تقصيرى ندارم، مادرش او را مخفى و از او نگهدارى كرده است، او مدعى است كه براى اين كارش استدلال و حجت دارد.

نمرود دستور داد مادر ابراهيم را حاضر كردند و به او گفت: چرا وجود اين پسر را از ما مخفى كردى كه با خدايان ما چنين كرد؟!

مادر ابراهيم گفت: «دليل من از اين كار، اين بود كه ديدم تو تمام پسران را به قتل مى رسانى و نسل آنان را به خاطر انداختى، با خود گفتم كه اين پصسر را براى حفظ نسل آينده نگه مى دارم اگر اين پسر همان بود (كه سرنگونى سلطنت تو به دست او است) او را تحويل مى دهم تا كشته گردد و كشتن ديگر فرزندان مردم پايان گيرد و اگر شخصى كه مقصود توست، نباشد براى ما يك فرزند پسر باقى مى ماند، اينك كه براى تو ثابت شده است كه اين پسر همان است، او در اختيار توست و هر كارى كه مى خواهى انجام بده».

نمرود گفتار و دليل مادر ابراهيم را پسنديد و او را آزاد كرد، سپس خودش ‍ شخصا با ابراهيم در مورد شكسته شدن بت ها سخن گفت، هنگامى كه ابراهيم گفت: «بت بزرگ، بت ها را شكسته است» نمرود درباره مجازات ابراهيم با اطرافيان خود به مشورت پرداخت، اطرافيان گفتند: «ابراهيم رابسوزانيد و خدايان خود را يارى كنيد» (266).

در حديثى از امام صادق عليه‌السلام نقل شده است كه فرمود: «به خدا سوگند نه بت ها اين كار را كردند [بت هاى ديگر را شكستند] و نه ابراهيم دروغ گفت، از آن حضرت پرسيدند: پس چگونه بود؟ حضرت فرمود: «ابراهيم گفت: بت بزرگ اين كار را كرده است، اگر سخن مى گويد؟ و اگر سخن نمى گويد بت بزرگ اين كار را نكرده است» (267).

### گفتگوى نمرود و آزر درباره مقام ابراهيم عليه‌السلام

در تواريخ و روايات آمده است كه نمرود [براى آتش زن ابراهيم] دستور داد كه در آن نزديكى بناى مرتفعى بسازند تا از آنجا كيفيت سوختن ابراهيم را تماشا كند. چون ابراهيم را به هوا پرتاب كردند، آزر را نيز همراه خود به بالاى آن بنا برد. ناگهان برخلاف انتظار و با كمال تعجب مشاهده كرد كه ابراهيم صحيح و سالم ميان آتش نشسته و آن محوطه به صورت باغ سرسبز و خرمى درآمده است و ابراهيم با مردى كه در كنار اوست [جبرئيل] به گفتگو مشغول است.

نمرود، رو به آزر كرد و گفت: اى آزر! ببين كه اين پسر تو تا چه حد و اندازه در نزد پرورگارش گرامى و ارجمند است.

### هلاكت نمرود

در تواريخ و روايات درباره هلاكت نمرود آمده است كه خداوند فرشته اى را به صورت انسان براى نصيحت نمرود نزد او فرستاد، فرشته گفت: اينك بعد از آن همه خيره سرى ها و آزارها و سپس سرافكندگى ها و شكست ها، سزاوار است كه از مركب غرور پايين آيى و به خداى ابراهيم كه خداى آسمان ها و زمين است ايمان بياورى، در غير اين صورت فرصت و مهلت تو به آخر مى رسد و اگر به روش خود نيز ادامه دهى، خداوند داراى سپاهيانى است كه با ناتوان ترين آنان، تو و لشكرت را از پاى در مى آورد. نمرود با كمال گستاخى گفت: «در سراسر زمين، هيچ كس مانند من داراى نيروى نظامى نيست. اگر خدا ابراهيم دراى سپاه هست، بگو فراهم كند، ما آماده جنگيدن با آن سپاه هستيم».

فرشته گفت: اكنون كه چنين است سپاه خود را آماده كن.

نمرود، سه روز مهلت خواست و در اين سه روز آنچه توانست در يك بيابان وسيع جمع كرد. سپس ابراهيم را طلبيد و به او گفت: اين لشكر من است!

ابراهيم جواب داد. شتاب مكن، هم اكنون نيز سپاه من فرا مى رسند.

در حالى كه نمرود و نمروديان، سرمست غرور بودند و از روى تمسخر مى خنديدند، ناگاه از آسمان، انبوه بى كران از پشه ها ظاهر شدند و به جان سپاهيان نمرود افتادند. طولى نكشيد كه ارتش عظيم نمرود در هم شكست و به طور مفتضحانه به خاك هلاكت افتاد.

نمرود در برابر حمله برق آساى پشه ها، به طرف قصر محكم خود فرار كرد. هنگامى كه وارد قصر شد و در آن را محكم بست، وحشت زده به اطراف نگاه كرد، در آنجا پشه اى نديد، احساس آرامش كرد، با خود مى گفت: «نجات يافتم، آرام شدم، ديگر خبرى نيست... » تا اينكه يكى از پشه ها را روزنه اى به طرف نمرود حمله ور شد و لب پايين و بالاى او را گزيد، لب هاى او ورم كرد، سرانجام همان پشه از راه بينى و به مغز او راه يافت و به قدرى باعث درد شديد و ناراحتى او شد كه مأمورين سر او را مى كوبيدند تا آرام گيرد، سرانجام او با آه و ناله و وضعيت نكبت بارى به هلاكت رسيد و طومار زندگى ننگينش پيچيده شد (268).

ابن عباس گويد: خداوند، پشه اى را بر نمرود مسلط گردانيد، حشره ابتدا لبان نمرود را گزيد و سپس از راه بينى وارد مغز او شده و بعد از ابتلاى او به عذابى كه چهل شبانه روز به طول انجاميد به هلاكتش رسانيد (269).

از امام صادق عليه‌السلام روايت شده كه بزرگ ترين پادشاهانى كه بر روى زمين حكومت كرده اند چهار نفر مى باشند، دو نفر از آنان به نام نمرود و بخت نصر از سلاطين ظالم بودند و دو نفر ديگر سليمان و ذوالقرنين از افرادى با ايمان بودند و نام اصلى ذوالقرنين «عبد بن ضحاك بن سعد» بوده است. (270)

همچنين پيرامون هلاكت نمرود، روايت شده كه آن پشه نيمه فلج بود و يك قسمت از بدنش قوت نداشت، وقتى كه وارد مغز نمرود شد به زبان حال چنين گفت: اى نمرود! اگر مى توانى مرده را زنده كنى، اين نيمه مرده مرا زنده كن تا با قوت آن قسمت از بدنم كه فلجى آن خوب مى شود، از بينى تو بيرون آيم و يا اين قسمت بدنم را كه سالم است بميران تا خلاص ‍ شوى! (271)

در حديثى ديگر از امام صادق عليه‌السلام روايت شده است كه: خداوند، ناتوان ترين خلق خود، پشه را به سوى يكى از جباران خود كامه (نمرود) فرستاد، آن پشه در بينى او وارد شد تا به مغز او رسيد و او را به هلاكت رسانيد و اين يكى از حكمت هاى الهى است كه با ناتوان ترين مخلوقاتش، زورگوترين موجودات را از پاى در مى آورد. (272)

### انگيزه سئوال ابراهيم درباره زنده كردن مردگان

امام صادق عليه‌السلام فرمود: درخواست ابراهيم از چگونگى و كيفيت زنده كرن مردگان به دست قدرت الهى بود، نه از اصل برانگيخته شدن آن در قيامت. او مى خواست تا از نزديك، چگونگى آن را ببيند و اطمينان قلب بيشترى در اين باره پيدا كند و بصيرتش افزون گردد. چنين سئوالى موجب عيب سئوال كننده نمى شود و نشانه آن نيست كه در توحيد او نقصى عارض ‍ گشته است (273).

امام صادق عليه‌السلام فرمود: ابراهيم مردارى را در كنار دريا مشاهده كرد كه درندگان صحرا و دريا از آن مى خورند، سپس همان درندگان را ديد كه به يكديگر حمله كردند و برخى از آنها بعضى ديگر از خوردند و رفتند، ابراهيم كه آن منظره را ديد به فكر افتاد و در شگفت شد كه چگونه اين مردگانى كه اجزاى بدنشان با يكديگر مخلوط شده زنده مى شوند، به همين دليل از خداى تعالى درخواست كرد كه چگونگى زنده شدن مردگان را به او نشان دهد (274).

امام رضا عليه‌السلام فرمود: خداى تعالى به ابراهيم وحى كرد كه ميان بندگانم براى خود خليل و دوستى انتخاب كرده ام كه اگر از من درخواست كند، مردگان را برايش زنده خواهم كرد، ابراهيم نيز به دلش خطور كرد كه آن خليل، خود اوست. در روايتى كه از ابن عباس و ديگران نقل شده است كه فرشته اى به او بشارت داد كه خداوند او را خليل خود گردانيد و دعايش را مستجاب خواهد كرد و مردگان را به دعاى او زنده مى كند، در اين هنگام بود كه ابراهيم براى آنكه به اين بشارت دلگرم و مطمئن گردد و به يقين بداند كه آن خليل، خود اوست و دعايش مستجاب مى شود، از خدا چنين درخواستى كرد و معناى اينكه گفت: ولكن ليطمئن قلبى؛ اين است كه مى خواهم مطمئن شوم كه آن خليل من هستم» (275).

### زنده شدن مردگان

امام رضا عليه‌السلام در ضمن گفتارى فرمود: پس از آن كه آن چهار پرنده زنده شدند و به منقارهاى خود پيوستند، به پرواز در آمدند و نزد ابراهيم آمدند و گفتند: «اى پيامبر خدا! خدا تو را زنده بدارد كه ما را زنده كردى». ابراهيم فرمود: «بلكه خداوند زنده مى كند و مى ميراند و او بر هر چيزى قادر و تواناست» (276)

بنابر بعضى از روايات كه از امام صادق عليه‌السلام نقل شده است: «چهار پرنده اى كه ابراهيم آن ها را گرفت و ذبح كرد و گوشتشان را مخلوط كرد و ده قسمت نمود و دوباره زنده شدند، عبارت بودند از: خروس، كبوتر، طاووس و كلاغ» (277).

اما روايت ديگرى آنها را طاووس، باز، مرغابى، خروس دانسته اند و جمعى از مفسران نيز همين قول را اختيار كرده اند. (278)

### حديثى از روضه كافى

ابراهيم بن ابى زياد كرخى گويد از امام صادق عليه‌السلام شنيدم كه مى فرمود: ابراهيم عليه‌السلام ولادتش در شهر كوثاربى بود و پدرش نيز اهل آنجا بود و مادر ابراهيم به نام ساره با مادر لوط به نام ورقه، خواهر بودند و اين هر دو دختران لاحج بودند، لاحج پيامبرى بود كه انذار مى كرد ولى مقام رسالت نداشت. ابراهيم در جوانى بر فطرت پاك خدايى، كه خداوند او را به آن سرشت آفريده بود مى زيست، تا خداى تبارك و تعالى او را به دين خود رهبرى كرد و او را برگزيد و او ساره دختر الا حج، خاله زاده خود را به زنى گرفت.

ساره، گوسفندان فراوان و زمين هاى بسيار و وضع مالى خوبى داشت و هر آنه داشت در اختيار ابراهيم گذاشت و او اداره آنها را عهده دار شد. در نتيجه، زراعت او گسترش يافت تا جايى كه در سرزمين كوثى ربى كسى نبود كه زندگيش بهتر از ابراهيم باشد.

چون ابراهيم بت هاى نمرود را شكست، نمرود دستو داد تا او را دستگير كنند و به زندان بيندازند و گودالى براى او كندند و هيزم فراوان در آن ريختند و آتش زدند تا ابراهيم را در آن بيندازند تا بسوزد. چون او را در آتش ‍ انداختند به كنارى رفتند و صبر كردند تا آتش خاموش شد؛ پس از خاموشى آتش به ديدن او رفتند، او را سالم ديدند كه در وسط آتش نشسته است. اين جريان را به نمرود گزارش دادند. او دستور داد تا ابراهيم را از آن سرزمين تبعيد كنند ولى از بردن دارايى و اموالش جلوگيرى كنند.

ابراهيم با آنان به منازعه برخاست و گفت: اگر مى خواهيد مال و گوسفندان مرا بگيريد، بايد آن مقدار از عمر مرا كه در سرزمين شما از بين رفته است به من بازگردانيد. محاكمه را نزد قاضى بردند و قاضى حكم كرد كه ابراهيم همه مال و گوسفندانش را به آنها بدهد و آنان نيز عمر سپرى شده ابراهيم را به او بازگردانند. چون موضوع را به نمرود گفتند، دستور داد كه ابراهيم را آزاد بگذارند تا مال و گوسفندان خود را ببرد و او را از آن سرزمين بيرون كنند و به مردم گفت كه اگر اين مرد در كشور شما بماند، آيين شما را تباه خواهد كرد و خدايانتان زيان مى بينند و به دستور نمرود، ابراهيم را با لوط (كه به وى ايمان آورده بود) به سوى شام روانه كردند و آن دو با ساره همسر ابراهيم از آنجا بيرون آمدند. ابراهيم به آنان گفت: من به سوى پروردگارم روانم كه او مرا رهبرى خواهد فرمود. و منظورش مسافرت به بيت المقدس ‍ بود، ابراهيم با اموال و گوسفندانش به سوى شام روان شد و به سبب غيرتى كه نسبت به ناموس خود داشت، صندوقى تهيه كرد و ساره را در آن صندوق گذارد تا از نظر نامحرمان محفوظ باشد و از آن سرزمين بيرون آمد و به قلمرو حكومت پادشاهى از قبطيان كه نامش عراره بود وارد شد.

چون ابراهيم به مرز قبطيان رسيد، مأموران گمرك جلوى او را گرفتند و يك دهم اموالش را به عنوان گمرك مطالبه كردند. وقتى صندوق را ديدند، گفتند كه اين صندوق را هم باز كن تا هر چه در آن است سهم گمرك آن را بگيريم ولى ابراهيم امتناع كرد و آنان نيز اصرار كردند.

ابراهيم گفت: «فرض كنيد اين صندوق پر از طلا و نقره است؛ ده يك آن را بگيريد ولى من آن را باز نخواهم كرد». مأموران نپذيرفتند و گفتند: به ناچار بايد باز شود و سرانجام ابراهيم را مجبور كردند تا در صندوق را باز كند، همين كه در صندوق باز شد و چشم مأمور گمرك به ساره كه زنى زيبا بود افتاد، به ابراهيم گفت: اين زن چه نسبتى با تو دارد؟

ابراهيم گفت: اين زن، همسر و دختر خاله من است.

مأمور گفت: پس چرا در صندوق پنهانش كرده اى؟

ابراهيم گفت: چون همسرم بود و نمى خواستم مردم او را ببينند.

مأمور گفت: من تو را رها نمى كنم تا موضوع را به شاه گزارش دهم. و به دنبال اين سخن كسى را نزد شاه فرستاد و موضوع را به او اطلاع داد.

شاه نيز دستور داد آن صندوق را چنان كه هست نزدش ببرند.

ابراهيم كه چنان ديد فرمود: «تا جان در بدن دارم، هرگز از اين صندوق جدا نمى شوم!». اين سخن را كه به شاه گفتند، دستور داد خود او را نيز با صندوق نزدش ببرند. به ناچار ابراهيم را با اموال ديگرى كه همراه داشت نزد شاه بردند.

شاه گفت: درب صندوق را باز كن.

ابراهيم گفت: اى شاه! همسر و دختر خاله من در اين صندوق است و من حاضرم تمام مالو اموالم را به جاى آن به تو واگذار كنم.

شاه، ابراهيم را ناچار به باز كرن صندوق كرد و چون ساره را ديد، خواست دست به سوى او دراز كند، ابراهيم رو گرداند و سر به سوى آسمان بلند كرد و گفت: «خدايا! دست او را از همسرم باز دار».

دعاى ابراهيم به اجابت رسيد و دست شاه از حركت ايستاد و نتوانست آن را به سوى ساره دراز كند و حتى نتوانست به طرف خود باز گرداند. شاه كه چنان ديد به ابراهيم گفت: «به راستى خداى تو با من چنين كرد؟»

شاه گفت: از خداى خويش بخواه تا دست مرا به حال اولش برگرداند تا من ديگر متعرض همسرت نشوم.

ابراهيم دعا كرد و گفت: خدايا! دستش را بازگردان تا از تعرض به حرم من خوددارى كند، خداوند دستش را به حال عادى بازگرداند ولى مجددا خواست دستش را به سوى ساره دراز كند، ابراهيم نيز دوباره نفرين كرد و دستش مانند بار اول خشك و بى حركت شد شاه به او گفت: به راستى كه خداى تو غيور است و تو نيز مرد غيرتمندى هستى. از خداى خود بخواه تا دست مرا به حال اول بازگرداند و من ديگر چنين كارى نخواهم كرد.

ابراهيم گفت: من دعا مى كنم ولى به شرطى كه اگر دستت خوب شد و دوباره چنين كردى، ديگر از من درخواست دعا نكنى؟

شاه گفت: با همين شرط دعا كن.

ابراهيم دعا كرد و دستش به حال اول برگشت؛ اين معجزه در نظر شاه خيلى مهم جلوه كرد و ابراهيم در ديده او مرد بزرگى آمد و به او گفت: تو در امان هستى و مال و همسرت در اختيار توست و به هر جا بخواهى مى توانى بروى ولى مرا به تو حاجتى است.

ابراهيم پرسيد: حاجتت چيست؟

پادشاه گفت: دلم مى خواهد به من اجازه دهى تا كنيزك زيبايى را كه از قبطيان نزد من است به اين زن ببخشم و به خدمتش بگمارم.

ابراهيم با تقاضاى او موافقت كرد و شاه كنيزك خود را كه همان هاجر (مادر اسماعيل) بود به ساره بخشيد. ابراهيم ساره و هاجر را با اموال خود برداشت و به راه افتاد (279).

### داستان ابراهيم و ملاقات او با ماريا

امام صادق عليه‌السلام فرمود: ابراهيم عليه‌السلام در كوه بيت المقدس ‍ به دنبال چراگاهى براى گوسفندان خود مى گشت كه ناگاه صدايى به گوشش ‍ خورد. سپس مردى را ديد كه ايستاده و نماز مى خواند [نام آن مرد ماريا ابن اوس ذكر شده]. ابراهيم به او گفت: اى بنده خدا! براى چه كسى نماز مى خوانى؟

گفت: براى خدا.

ابراهيم پرسيد: آيا از قوم و قبيله تو جز تو كسى باقى مانده است؟

گفت: نه.

ابراهيم گفت: پس از كجا غذا مى خورى؟

آن مرد اشاره به درختى كرد و گفت: تابستان از ميوه اين درخت مى چينم و مقدارى را هم خشك مى كنم و در زمستان نيز از آنچه كه خشك كرده ام مى خورم.

ابراهيم پرسيد: خانه ات كجاست؟

آن مرد اشاره به كوهى كرد و گفت: آنجاست.

ابراهيم گفت: ممكن است مرا نيز با خود ببرى تا امشب را نزد تو به صبح رسانم؟

عابد گفت: در سر راه ما آبى است كه نمى شود از آن عبور كرد.

ابراهيم پرسيد: پس چگونه از آن مى گذرى؟

مرد گفت: من از روى آن راه مى روم.

ابراهيم گفت: مرا هم با خو ببر، شايد آنچه خدا روزى تو كرده، روزى من هم بكند.

عابد دست آن حضرت را گرفت و هر دو به راه افتادند تا به آن آب رسيدند، عابد از روى آب عبور كرد و ابراهيم نيز همراه او مى رفت و چون به خانه آن مرد رسيدند ابراهيم از او پرسيد: كداميك از روزها بزرگتر است؟

عابد گفت: روز جزا كه مردم از همديگر بازخواست مى كنند.

ابراهيم گفت: بيا دست به دعا برداريم و از خدا بخواهيم ما را از شر آن روز حفظ كند.

عابد گفت: به دعاى من چكار دارى؟ به خدا! سى سال است كه به درگاه او دعا كرده ام ولى مستجاب نشده است.

ابراهيم گفت: به تو بگويم كه چرا دعايت حبس شده؟ عابد گفت: چرا؟

ابراهيم گفت: وقتى خداى عزوجل بنده اى را دوست دارد، دعايش را نگاه مى دارد تا با او راز گويد و از او درخواست و طلب كند و چون بنده اى را دوست ندارد دعايش را زود اجابت مى كند يا در دلش نوميدى مى اندازد. سپس گفت: حال بگو كه دعايت چه بوده است.

عابد گفت: گله گوسفندى بر من گذشت و پسرى كه گيسوان داشت همراه آن گوسفندان بود (در قصص الانبياى راوندى ذكر شده كه آن پسر، فرزند ابراهيم، حضرت اسحاق بوده است) من به او گفتم كه اى پسر! اين گوسفندان از آن كيست؟

گفت: از ابراهيم خليل الرحمان است. من دعا كردم: خدايا! اگر در روى زمين خليلى دارى او را به من نشان بده!

ابراهيم فرمود: خدا دعايت را مستجاب كرد و من همان ابراهيم خليل الرحمان هستم (280).

### وفات حضرت ابراهيم عليه‌السلام

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود: هنگامى كه خداوند اراده فرمود تا ابراهيم را قبض روح كند، ملك الموت را نزد او فرستاد و چون بر آن حضرت فرود آمد، سلام كرد و جواب شنيد. سپس ابراهيم گفت: «اى ملك الموت! براى دعوتم آمده اى يا براى مصيبت؟».

گفت: براى دعوتت آمده ام، دعوت حق را لبيك گوى و اجابت كن!

ابراهيم گفت: هيچ ديده اى كه خليلى، خليل خود را قبض روح كند و بميراند؟

ملك الموت كه اين سخن را شنيد، براى كسب تكليف نزد خداى تعالى بازگشت و گفت: «خدايا سخن خليل خود ابراهيم را شنيدى!» خداى تعالى فرمود: اى ملك الموت! نزد او بازگرد و بگو «هيچ ديده اى دوستى، ديدار دوستش را خوش نداشته باشد! هر دوستى ديدار دوست خود را دوست دارد» (281).

امام صادق عليه‌السلام فرمود: ساره به ابراهيم گفت: عمرت زياد شده است و مرگت نزديك گرديده است، خوب است كه از خدا بخواهى تا عمرت را طولانى كند و سال ها نزد ما بمانى و موجب روشنى ديده ما باشى!

ابراهيم اين درخواست را كرد و خداى تعالى نيز دعاى او را مستجاب كرد و به او وحى فرمود كه هر مقدار بخواهى عمرت را زياد مى كنم. ابراهيم پس از مذاكره با ساره از خدا خواست كه وقت آن را به درخواست خود او موكول سازد خداى تعالى نيز اجبات فرمود؛ ابراهيم موضوع را به ساره گزارش داد و ساره به او گفت: «خوب است براى شكرانه اين نعمت، خوراكى فراهم كنى و مستمندان و نيازمندان را طعام دهى».

ابراهيم نيز اين كار را كرد و نيازمندان و مستمندان را به خوراك دعوت كرد و مردم نيز آمدند، ابراهيم ميان آنان پيرمرد ضعيف و نابينايى را ديد كه شخصى به عنوان عصاكش، ست او را گرفت و بر سر سفره طعام نشانيد.

در اين هنگام ابراهيم ديد كه پيرمرد لقمه اى برداشت و آن را به طرف دهان برد اما از شدت ضعف، دستش به اين طرف و آن طرف رفت و نتوانست آن را به دهان ببرد تا اين كه همان عصا كش، دستش را گرفت و به سوى دهانش ‍ برد. پيرمرد لقمه ديگرى برداشت و باز هم نتوانست تا اينكه با كمك همان شخص لقمه را به دهان خود گذارد، ابراهيم كه به پيرمرد و رفتار او نگاه مى كرد در شگفت شد و از آن شخص سبب را پرسيد. او در پاسخ گفت كه سبب اين كار او ضعف و ناتوانى و پيرى است. ابراهيم با خود فكر كرد و گفت: «آيا چنان نيست كه من هم چون به سن پيرى برسم، همانند اين مرد خواهم شد؟»

همين سبب شد كه از خداى تعالى مرگ خود را بخواهد و به خداوند عرض ‍ كرد: «خدايا! مرگ را كه براى من مقدر كرده اى برسان و مرا برگير كه زياد از اين عمر نمى خواهم» (282).

## پرسش ها و پاسخ ‌هاى داستان حضرت ابراهيم عليه‌السلام

### 1- آيا آزر پدر واقعى ابراهيم بوده است؟

كلمه «اب» در لغت عرب غالبا برپدر اطلاق مى گردد و گاهى بر جد مادرى و عمو و همچنين مربى و معلم و كسانى كه براى تربيت انسان به نوعى زحمت كشيده اند نيز گفته شده است؛ ولى بدون شك به هنگام اطلاق اين كلمه اگر قرينه اى در كار نباشد، قبل از هر چيز مفهوم «پدر» به نظر مى آيد.

اكنون اين سئوال پيش مى آيد كه آيا به راستى قرآن مى گويد: آن مرد بت پرست (آزر) پدر ابراهيم بوده است و آيا يك فرد بت پرست و بت ساز مى تواند پدر يك پيامبر اولوالعزم بوده باشد؟

جمعى از مفسران سنى آزر را پدر واقعى ابراهيم مى دانند و در حالى كه تمام مفسران و دانشمندان شيعه معتقدند، آزر پدر ابراهيم نبوده و بعضى او را پدر مادر او و بسيارى نيز او را عموى ابراهيم دانسته اند.

قرائنى كه نظر دانشمندان شيعه را تاءييد مى كند چند مطلب است:

الف) هيچ يك از منابع تاريخى، اسم پدر ابراهيم را «آزر» ندانسته اند بلكه همه «تارخ» نوشته اند.

ب) قرآن مى فرمايد: مسلمانان حق ندارند براى مشركان استغفار كنند اگر چه بستگان و نزديكان آنان باشند، سپس براى اينكه كسى استغفار ابراهيم را درباره آزر دستاويز قرار ندهد، مى فرمايد: «استغفار ابراهيم براى پدرش (آزر) فقط به خاطر وعده اى بود كه به او داده بود، به اميد اينكه با اين وعده دلگرم شود و از بت پرستى برگردد، اما هنگامى كه او را در راه بت پرستى مصمم و لجوج ديد، دست از استغفار درباره او برداشت». (283)

از اين آيه به خوبى استفاده مى شود كه ابراهيم بعد از ماءيوس شدن از آزر ديگر هيچ گاه براى او طلب آمرزش نكرد و شايسته هم نبود چنين كند و تمام قرائن نشان مى دهد اين جريان در دوران جوانى ابراهيم و زمانى بود كه در شهر بابل مى زيست و با بت پرستان مبارزه داشت.

ولى آيات ديگر قرآن نشان مى دهد كه ابراهيم در اواخر عمر خود و پس از پايان بناى كعبه براى پدرش از خداوند طلب آمرزش كرد. آنجا كه مى فرمايد: «حمد و سپاس براى خدايى است كه در پيرى به من اسماعيل و اسحاق را بخشيده، پروردگار من دعا را اجابت مى كند. پروردگارا! من و پدر و مادرم و مؤمنين را در روز رستاخيز بيامرز». (284)

قرآن با لطافت آن پدر را با لفظ «اءب» ذكر كرده است و لفظ اءب چنانكه گفته شد به غير از پدر صلبى هم اطلاق مى شود اما در اينجا «والدى» اطلاق فرموده و «والد» جز بر پدر صلبى اطلاق نمى گردد.

در آيات قرآن كلمه «اب» در مورد عمو نيز به كار رفته است مانند آيه 133 سوره بقره: «فرزندان يعقوب به او گفتند ما خداوند تو و خداوند پدران تو ابراهيم و اسماعيل و اسحاق؛ خداوند يگانه را مى پرستيم» و اين را مى دانيم كه اسماعيل عموى يعقوب بود نه پدر او.

ج) از روايات مختلف اسلامى نيز مى توان اين موضوع را استفاده كرد، زيرا در حديث معروفى از پيغمبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نقل شده است: «همواره خداوند مرا از صلب پدران پاك به رحم مادران پاك منتقل مى ساخت و هرگز مرا به آلودگى هاى دوران جاهليت آلوده نساخت».

هيچ شكى نيست كه روشن ترين آلودگى دروان جاهليت شرك و بت پرستى است و كسانى كه آن را منحصر به آلودگى زنا دانسته اند، هيچ دليلى بر گفتار خود ندارند به خصوص اينكه قرآن مى گويد: «مشركان آلوده و ناپاكند» (285)

طبرى كه از دانشمندان اهل سنت است، در تفسير خود «جام البيان» از مفسر معروف «مجاهد» نقل مى كند: آزر پدر ابراهيم نبود.

آلوسى مفسر ديگر اهل تسنن در تفسير روح المعانى در ذيل همين آيه مى گويد: كسانى كه مى گويند: اعتقاد به اينكه آزر پدر ابراهيم نبود مخصوص شيعه است، از كم اطلاعى آنان است، زيرا بسيارى از دانشمندان معتقدند كه آزر اسم عموى ابراهيم بود.

«سيوطى» دانشمند معروف سنى در كتاب مسالك الحنفاء از فخر رازى در كتاب «اسرار التنزيل» نقل مى كند كه پدر و مادر و اجداد پيامبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) هيچ گاه مشرك نبودند و به حديثى كه در بالا از پيامبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نقل كرديم استدلال نموده است. سپس سيوطى اضافه مى كند كه ما مى توانيم اين حقيقت را به توجه به دو دسته از روايات اسلامى اثبات كنيم؛ نخست رواياتى كه مى گويد: پدران و اجداد پيامبر تا آدم هر كدام بهتر فرد زمان خود بوده اند و ديگر رواياتى كه مى گويد: در هر عصر و زمانى افراد موحد و خداپرست وجود داشته است. با ضميمه كردن اين دو دسته روايات ثابت مى شود، اجداد پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از جمله پدر ابراهيم حتما موحد بوده اند.

### 2- چرا خداوند در قرآن از ابراهيم عليه‌السلام به عنوان خليل و دوست خود ياد مى كند و چرا ابراهيمخليل خدا شد؟

خليل به معناى دوستى است كه خللى در محبت و دوستى او نباشد. طبرسى (رحمه الله) در تفسير آيه: واتخذ الله ابراهيم خليلادر سوره نساء مى گويد: اما اينكه ابراهيم خليل، دوست خدا بود، يعنى دوستدار دوستان خدا و دشمن دشمنان خدا بود، اما منظور از اينكه خدا خليل و دوست ابراهيم بود، يعنى او را در برابر دشمنان و بدانديشان يارى مى كرد، چنان كه از آتش نمرود نجاتش داد و آن را سرد كرد و در داستان ورود به مصر، او را از پادشاه مصر محافظت كرد و او را امام و پيشواى مردم قرار داد (286).

برخى از در تفسير آن گفته اند يعنى خدا او را به طور كامل دوست داشت و ابراهيم نيز به همين گونه به خدا محبت داشت (287).

در احاديث علت هاى جالب و آموزنده اى براى آن ذكر شده است. از جمله در حديثى كه صدوق (رحمه الله) در علل الشرايع و عيون الاخبار از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه آن حضرت فرمود: «اين كه خداوند، ابراهيم را خليل خود قرار داد، براى آن بود كه احدى را از در خانه اش باز نگرداند و از احدى جز خداى عزوجل درخواست نكرد» (288).

در حديث كلينى (رحمه الله) است كه امام صادق عليه‌السلام فرمود:

ابراهيم، ميهمان دوست بود. هرگاه ميهمان نداشت براى پيدا كردن ميهمان از خانه بيرون از خانه بيرون مى رفت و درهاى خانه اش را قفل مى كرد و كليدهاى آن را همراه خود مى برد، تا روزى درها را بست و بيرون رفت و چون بازگشت درها را باز ديد و شخصى را كه همانند مردى بود در خانه خود مشاهده كرد به او گفت: اى بنده خدا! با اجازه چه كسى وارد اين خانه شدى؟

او گفت: با اجازه پروردگارم. و اين جمله را سه بار تكرار كرد.

ابراهيم متوجه شد كه او جبرئيل است و خداى را سپاس گفت.

سپس رو به ابراهيم كرد و گفت: پروردگار تو مرا نزد بنده اى از بندگانش كه او را خليل خويش گردانيده فرستاده است.

ابراهيم پرسيد: به من بگو آن بنده چه كسى است كه تا هنگامى كه زنده هستم خدمتش را انجام دهم؟

گفت: تو همان خليل خدا هستى.

پرسيد: به چهل دليل؟

گفت: زيرا تاكنون از احدى چيزى نخواسته اى و نيز تاكنون چيزى از تو درخواست نشده است كه جواب رد به آن داده باشى (289).

در حديث ديگرى آمده است، شخصى از امام صادق عليه‌السلام پرسيد كه به چه علت خدا ابراهيم را خليل خود گردانيد؟

حضرت فرمود: براى سجده بسيارى كه بر زمين مى كرد (290).

در روايت ديگرى آمده است كه جابر انصارى گويد: از رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) شنيدم كه مى فرمود: خداوند ابراهيم را خليل خود نكرد جز بدان خاطر كه ابراهيم بينوايان و مردم ديگر را خوارك مى داد و در وقتى كه مردم در خواب بودند براى خدا نماز مى گزارد (291 ).

در داستان نزول فرشتگان براى عذاب قوم لوط، به شرحى كه در داستان لوط خواهد آمد، از امام صادق عليه‌السلام روايت شده است كه فرمود: «همين كه فرشتگان به خانه ابراهيم آمدند، حضرت گوساله بريانى براى آنان آورد و فرمود كه بخورى، فرشتگان گفتند: ما نمى خوريم تا به ما بگويى بهاى آن چيست؟ ابراهيم گفت: چون خورديد «بسم الله» بگوييد و چون از خوردن فراغت يافتيد «الحمدلله» بگوييد؛ در اين وقت جبرئيل رو به همراهان خود كرد و گفت: حق خداست كه چنين شخصى را خليل خود گرداند» (292).

على بن ابراهيم در تفسير خود از امام باقر عليه‌السلام روايت مى كند كه ابراهيم اولين كسى بود كه ريگ بيابان براى او به صورت آرد درآمد و آن هنگامى بود كه براى قرض كردن خوراكى به سوى دوستى كه در مصر داشت حركت كرد ولى او در منزل نبود و ابراهيم نخواست با خورجين خالى به منزل بازگردد. از اين رو وقتى برگشت آن را پر از ريگ كرد و به خانه آمد و چون از ساره خجالت مى كشيد كه بگويد رفيقم در خانه نبود و خورجين پر از ريگ است، الاغش را پيش ساره رها كرد و خود داخل اتاق شد و خوابيد.

ساره آمد و خورجين را باز كرد و بهترين آردها را در آن ديد، بى درنگ مقدارى را خمير كرد و نان پخت و غذاى لذيذى آماده كرد و نزد ابراهيم آورد. ابراهيم پرسيد: اين غذا و نان را از كجا تهيه كرى؟ گفت: از آن آردى كه خود آوردى!

ابراهيم گفت: آرى او خليل من است اما مصرى نيست. از اينجا مقام «خلت» به او داده شد و پس از آن خدا را شكر كرد و به خوردن آن مشغول شد (293).

# داستان اسماعيل و اسحاق فرزندان ابراهيم عليه‌السلام

## اسماعيل و اسحاق در قرآن

نام اسماعيل در قرآن دوازده مرتبه و نام اسحاق هفده مرتبه ذكر شده است. اين دو پيامبر از فرزندان ابراهيم، از دو مادر بودند، مادر اسماعيل هاجر نام داشت و مادر اسحاق ساره بود. خداوند اين دو فرزند را در سن پيرى و كهولت به ابراهيم عطا كرد. در قرآن كريم از زبان ابراهيم چنين بيان شده است: الحمدلله الذى وهب لى على الكبر اسماعيل و اسحاق ان ربى سميع الدعاء «حمد و سپاس خداوندى را كه در پيرى اسماعيل و اسحاق را به من بخشيد، قطعا پروردگارم، شنونده و اجابت كننده دعا است». (294) از ابن عباس روايت شده كه خداوند در سن نود و نه سالگى ابراهيم، اسماعيل را به او داد و در يكصد و دوازده سالگى اسحاق را به او عطا فرمود (295).

اسماعيل كلمه عربى است. صاحب كشف الاءسرار گويد: هاجر، مادر اسماعيل هنگام زاييدن، به درد و رنج زيادى گرفتار شد و با خداوند چنين گفت: اسمع يا رب ؛ بشنو اى پروردگارم! در پاسخ به او گفته شد: قد سمع ايل؛ يعنى خداوند شنيده است. سپس فرزند خود را از تركيب سمع و ايل اسماعيل نام نهاد. اسماعيل اولين فرزند ابراهيم و اقوام عرب از نسل اين پيامبر مى باشند.

## فرمان به مهاجرت اسماعيل و هاجر

ساليان درازى گذشت كه ابراهيم در انتظار فرزند صالحى به سر مى برد و مى گفت: «پروردگارا! فرزندى صالح به من مرحمت كن » (296) و خداوند نيز در سن پيرى او، دعايش را مستجاب كرد، نخست «اسماعيل» را از كنيزش هاجر و سپس «اسحاق» را به او مرحمت كرد كه هر كدام پيامبرى بزرگ و با شخصيت بودند.

ماجراى حسادت ساره به هاجر در بخش روايات خواهد آمد. هاجر كنيزى كه به همسرى اختيار كرده بود، فرزندى به نام «اسماعيل» دنيا آورد، كه سبب شد ابراهيم، او و كودك شيرخوارش را به فرمان خدا از سرزمين «فلسطين» به بيابان خشك و بى آب و علف «مكه» در لابلاى آن كوه هاى خشن ببرد و آنان را در سرزمينى كه حتى يك قطره آب در آن پيدا نمى شد، به فرمان خدا و به عنوان آزمايش بزرگ بگذارد و باز گردد.

ابراهيم فرمان خدا را امتثال كرد و آنان را به سرزمين مكه برد، همين كه خواست تنها از آنجا برگردد، همسرش شروع به گريه كرد كه يك زن و يك كودك شيرخوار در اين بيابان بى آب و گياه چه كند؟

اشك هاى سوزان او كه با اشك كودك شيرخوار آميخته مى شد قلب ابراهيم را تكان داد، دست به دعا برداشت و گفت: «خداوندا! من به خاطر فرمان تو، همسر و كودكم را در اين بيابان سوزان و بدون آب و گياه تنها مى گذارم، تا نام تو بلند و خانه تو آباد گردد. اين را گفت و با هاجر وداع كرد.

طولى نكشيد كه غذا و آب ذخيره مادر تمام شد و شير در پستان او خشك شد، بى تابى كودك شيرخوار و نگاه هاى تضرع آميز او مادر را آن چنان مضطرب ساخت كه تشنگى خود را فراموش كرد و براى به دست آوردن آب به تلاش و كوشش برخاست، اول به كنار كوه «صفا» آمد. اثرى از آب نديد، برق سرابى از طرف كوه «مروه» نظر او را جلب كرد و به گمان آب به سوى آن رفت و در آنجا نيز خبرى از آب نبود، از آنجا همين برق را بر كوه «صفا» ديد و به سوى آن بازگشت و هفت مرتبه اين تلاش و كوشش براى به دست آوردن آب تكرار شد، در آخرين لحظات كه طفل شيرخوار شايد آخرين دقايق عمرش را طى مى كرد از نزديك پاى او چشمه زمزم جوشيدن گرفت! و مادر و كودك از مرگ حتمى نجات يافتند.

از آنجا كه آب رمز حيات است، پرندگان از هر سو به سمت چشمه آمدند و قافله ها با مشاهده پرواز پرندگان مسير خود را به سوى آن نقطه تغيير دادند و سرانجام از بركت فداكارى يك خانواده به ظاهر كوچك، مركزى بزرگ و با عظمت به وجود آمد.

امروز در كنار خانه خدا حريمى براى «هاجر» و فرزندش ‍ «اسماعيل» به نام حجر اسماعيل باز شده كه هر سال صدها هزار نفر از اطراف عالم به آنجا مى آيند و موظفند در طواف خانه خدا، آن حريم را كه مدفن آن زن و فرزند است همچون جزئى از كعبه قرار دهند. (297)

## امتحان بزرگ الهى

هنگامى كه حضرت اسماعيل سيزده ساله بود ابراهيم خواب عجيب و شگفت انگيزى ديد كه نشانه شروع يك آزمايش بزرگ ديگر در مورد اين پيامبر عظيم الشأن بود؛ او در خواب ديد كه از سوى خداوند به او دستور داده شد تا يگانه فرزندش را با دست خود قربانى كند و سر ببرد.

ابراهيم وحشت زده از خواب بيدار شد. او مى دانست كه خواب پيامبران واقعيت دارد و از وسوسه هاى شيطانى به دور است. اما با اين حال دو شب ديگر همان خواب تكرار شد كه تاءكيدى بر لزوم اين امر و فوريت آن بود.

نقل شده است كه اولين بار در شب «ترويه» (هشتم ذى الحجه) آن خواب را ديد و در شب هاى «عرفه» و «عيد قربان» (نهم و دهم ذى الحجه) خواب او تكرار گرديد، از اين رو او يقين دانست كه اين فرمان قطعى خداست.

به راستى كه امتحان عجيب و آزمايشى بس دشوار و مشكل بود، آن هم براى پدرى كه پس از سال ها تنهايى و بى فرزندى، اكنون كه خدا فرزندى به او بخشيده است مأمور شود او را به دست خود ذبح كند.

اما قبل از هر چيز بايد فرزند را آماده اين كار كند، از اين رو به او گفت: «پسرم من در خواب ديدم كه تو را ذبح مى كنم، نظر تو در اين باره چيست؟» (298).

اسماعيل با رعايت كمال ادب گفت: «پدر جان! به هر چه مأمورى عمل كن كه ان شاء الله مرا از صابران خواهى يافت» (299).

فرزند فداكارى براى اينكه پدر را در انجام اين مأموريت كمك كند و از رنج و اندوه مادر بكاهد، در قربانگاه، در ميان كوه هاى خشك و سوزان سرزمين «منى» به پدر گفت: پدرم ريسمان را محكم ببند تا هنگام اجراى فرمان الهى دست و پا نزنم، مى ترسم از پاداشم كاسته شود. پدر جان! كارد را تيز كن. و با سرعت بر گلويم بكش تا زودتر آسوده شوم. پدرم قبلا پيراهنم را از تن بيرون كن كه به خون آلوده نشود چرا كه بيم دارم چون مادرم آن را ببيند طاقت و تحملش از دست برود. سپس افزود: سلام را به مادرم برسان و اگر مانعى نديدى پيراهنم را برايش ببر كه باعث تسلى خاطر و تسكين دردهاى و است، چرا كه بوى فرزندش را از آن خواهد يافت و هرگاه دلتنگ شود آن را در آغوش مى فشارد و سوز درونش را تخفيف خواهد داد.

پس از اين سخنان بود كه ابراهيم به فرزندش گفت: «به راستى كه تو اى فرزند! براى انجام فرمان خدا نيكو ياور و مددكار هستى ». (300)

آنگاه، ابراهيم فرزند را به منى آورد و كارد را تيز كرد و دست و پاى اسماعيل را بست و روى او را بر خاك نهاد، ولى از نگاه كردن به او خوددارى كرد و سر را به سوى آسمان بلند كرد، آنگاه كارد را بر گلويش ‍ گذاشت و به حركت درآورد اما مشاهده كرد كه لبه كارد برگشت. در اخبار ائمه اهل بيت (عليهم‌السلام) آمده است كه جبرئيل لبه كارد را بر پشت برگرداند؛ او براى بار ديگر لبه كارد را صاف كرد ولى ديد كه دوباره به عقب برگشت تا چند مرتبه اين كار تكرار شد، سپس از طرف مسجد خيف ندا آمد: «اى ابراهيم! آنچه را به آن در خواب مأموريت يافتى، انجام دادى. ما اين گونه، نيكوكاران را جزا و پاداش مى دهيم». (301) آنگاه جبرئيل، گوسفندى براى قربانى كردن آورد و ابراهيم آن گوسفند را قربانى كرد.

## تجديد بناى كعبه

از آيات قرآن و روايات اسلامى استفاده مى شود كه خانه كعبه قبل از حضرت ابراهيم، يعنى از زمان آدم نيز بر پا شده بود، مثلا در سوره ابراهيم از قول ايشان مى خوانيم: «پروردگارا! من بعضى از فرزندانم را در اين سرزمين خشك و سوزان در كنار خانه تو سكونت دادم». (302) اين آيه شريفه، شهات مى دهد هنگامى كه ابراهيم با فرزند شير خوارش اسماعيل و همسرش هاجر به سرزمين مكه آمدند از خانه كعبه اثرى بافى مانده بود.

در سوره آل عمران نيز بيان شده است: «نخسين خانه اى كه به منظور عبادت و پرستش خداوند براى مردم ساخته شد در سرزمين مكه بود» (303).

از اين رو واضح است كه پرستش خداوند و ساختن مركز عبادت، از زمان حضرت ابراهيم بنا نگرديد بلكه قبلا و حتى از زمان حضرت آدم عليه‌السلام بوده است.

و در خطبه معروف قاصعه از اميرالمؤمنين عليه‌السلام نيز مى خوانيم: «آيا نمى بينيد كه خداوند، مردم جهان را از زمان آدم تا به امروز به وسيله قطعات سنگى امتحان و آزمايش كرده و آن را خانه محترم خود قرار داده است، سپس به آدم و فرزندانش دستور داد كه به گرد آن طواف كنند».

پس، بنابر آيات قرآن و روايات، خانه كعبه به دست حضرت آدم عليه‌السلام ساخته شد، اما در طوفان نوح عليه‌السلام، خراب گرديد، و آنگاه به دست ابراهيم و فرزندش اسماعيل تجديد بنا شد. پس از آنكه ابراهيم و اسماعيل، ساختمان كعبه را بالا بردند و كارشان به اتمام رسيد، چنين دعا كردند: پروردگارا! اين عمل را از ما بپذير؛

خدايا! از ما و فرزندانمان امتى را تسليم فرمان خود كن؛

بارالها! چگونگى عبادت خود را به ما تعليم ده؛

خداندا! توبه ما را بپذير و در ميان مردم اين سرزمين، پيامبرى را مبعوث كن تا به تعليم و تربيت و پاكسازى فكرى و عملى مردم بپردازد. (304 )

## وفات و مدفن اسماعيل

عمر حضرت اسماعيل را در روايات شيعى يكصد و سى و هفت سال و در برخى روايات يكصد و سى سال ذكر كرده اند، ولى در روايتى كه شيخ صدوق از پيامبر گرامى اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) روايت كرده يكصد و بيست سال ذكر شده است. محل دفن آن حضرت را نيز عموما حجر اسماعيل در كنار كعبه خدا ذكر كرده اند. (305)

## حضرت اسحاق عليه‌السلام

حضرت اسحاق عليه‌السلام از پيامبران مشهورى است كه هفده مرتبه، در دوازده سوره نام او در قرآن مجيد ذكر شده است.

«اسحاق» كلمه عربى نيست، بلكه لفظ عبرى است و به معنى «خندان و ضاحك» است. وجه تسميه آن حضرت به اين نام از آن روست كه هنگامى كه فرشتگان، حضرت ابراهيم عليه‌السلام را از ولادت او خبر دادند و ساره از اين موضوع مطلع شد، از شدت تعجب خنده كرد؛ زيرا او و حضرت ابراهيم در سن كهولت و پيرى بودند كه چنين بشارتى به او داده شده بود و هيچ اميدى به داشتن فرزند نداشتند. در سوره هود در اين باره مى خوانيم كه ساره مانند ابراهيم با تعجب گفت: «واى بر من! چگونه من داراى فرزندى مى شوم با آنكه پير زنى هستم و شوهرم نيز پيرى فرتوت است» (306).

مدت عمر اسحاق را عموما يكصد و هشتاد سال ذكر كرده اند. محل دفن آن حضرت را نيز شهر «حبرون» - شهر «الخليل» يا خليل الرحمان كنونى - دانسته اند. چنانكه قبر مادرش ساره نيز در همان مكان، نزديك مرقد مطهر پدرش ابراهيم قرار گرفته. عمر ساره را نيز هنگام مرگ يكصد و بيست و هفت سال نوشته اند.

## فرزندان و همسران حضرت ابراهيم عليه‌السلام در روايات

### اسماعيل و هاجر در كنار كعبه

امام صادق عليه‌السلام فرمود: ابراهيم در سرزمين باديه شام فرود آمد و چون اسماعيل به دنيا آمد، ساره ديد كه هاجر بچه دار شده است ولى او فرزندى ندارد، به شدت از اين جريان ناراحت شد و سبب ناراحتى و آزار و اذيت ابراهيم شد، ابراهيم از خداى عزوجل رفع اين مشكل را درخواست كرد و خداوند به وى وحى كرد كه حكايت زن، حكايت دنده كج است كه اگر آن را به حال خود واگذارى از آن بهره مند خواهى شد و اگر آن را راست كنى شكسته مى شود؛ و به دنبال اين وحى او را مأمور كرد تا هاجر و اسماعيل را از ساره دور كند، ابراهيم عرض كرد: آنان را به كجا ببرم؟ خداوند كه مى خواست كعبه به دست ابراهيم بازسازى شود، به ابراهيم فرمود: آنان را به حرم و محل امن خودم و نخستين خانه اى كه براى انسان ها آفريده ام يعنى به مكه ببر.

جبرئيل با براق، ابراهيم و همسر و فرزندش را از سرزمين هاى سبز و حاصلخيز عبور داد تا به مكه رسيدند. هاجر بيرون منطقه حرم، در زير سايه درختى چادرى بر پا كرد. اما ابراهيم كه به ساره قول داده بود از مركب پياده نشود و در اولين فرصت به سوى او بازگردد، تصميم گرفت كه هاجر و اسماعيل ر ترك كند. هاجر كه خود را تنها مى ديد خطاب به ابراهيم گفت: اى ابراهيم! چگونه ما را در محلى كه آب و زراعتى پيدا نمى شود، بدون همدم و انيسى مى گذارى و مى روى؟! ابراهيم گفت: آن كسى كه مرا مأمور كرد كه شما را به اين سرزمين منتقل كنم، شما را نيز سرپرستى و كفايت مى كند. چون به كوه «كدى» كه در «ذى طوى» بود رسيد، برگشت و نگاهى به آنان كرد و به درگاه الهى عرض كرد: «پروردگارا! من فرزند خود را در بيابانى غير قابل كشت و زرع، در كنار خانه حرم تو سكونت دادم تا نماز را به پا دارند، پس دل هاى مردم را چنان كن كه متوجه آنان شوند و از ميوه ها روزيشان كن. شايد شكرگزار باشند». اين دعا را كرد و از آنجا سرازير شد و هاجر در آنجا ماند. همين كه ظهر شد و خورشيد بالا آمد، تشنگى بر اسماعيل غلبه كرد. هاجر برخاست و در جايى كه اكنون محل سعى حاجيان است به جستجوى آب پرداخت و فرياد زد: آيا در اين بيابان همدم و انيسى هست؟ همچنان به دنبال آب مى گشت تا اسماعيل از ديده او پنهان شد و بالاى بلندى صفا رفت. چون خوب نگاه كرد سرابى در آن بيابان به نظرش آمد و گمان كرد كه آب است به همين دليل به ميان دره بازگشت و همچنان پيش رفت تا به مروه رسيد اما آبى را نديد لذا چشم گرداند و دوباره سرابى در طرف صفا، نظرش را جلب كرد به دنبال آن رفت ولى متوجه شد كه آب نيست و اين كار (سعى بين صفا و مروه) هفت مرتبه تكرار شد و چون بار هفتم شد وقتى كه بالاى مروه بود، نگاهى به اسماعيل كرد و ديد كه آب از زير پايش در جوشش است و چشمه اى ظاهر شده است.

هاجر به طرف اسماعيل دويد و ديد كه آب در جريان است، از اين رو مقدارى ريگ در اطراف آن جمع كرد كه آب به هدر نرود و همان آب، چشمه زمزم ناميده شد.

در آن ايام قبيله اى به نام «جرهم» در نزديكى آن منطقه و صحراى عرفات زندگى مى كردند. چون چشمه زمزم ظاهر شد، پرندگان شروع به پرواز و رفت و آمد در آن بيابان كردند، قبله جرهم كه رفت و آمد آنها را ديدند، به تعقيب آنها آنجا آمدند و ديدند كه زن و كودكى در آنجا هستند كه در زير درختى سايبان ساخته اند و آبى ظاهر گشته و آن دو در كنار آن آب به سر مى برند.

آنان رو به هاجر كردند: «تو كيستى و سرگذشت تو و اين كودك چيست؟».

هاجر گفت: «من كنيز ابراهيم خليل الرحمن و مادر اين كودك هستم. خدا با ابراهيم دستور داده است تا ما را در اين سرزمين فرود آورد».

آنان گفتند: آيا به ما اجازه مى دهى تا در نزديكى شما به سر بريم؟

هاجر گفت: باشد تا ابراهيم بيايد و از وى براى سكونت شما اجازه بگيرم.

هنگامى كه ابراهيم به ديدن آنان آمد، هاجر به او گفت: «اى خليل خدا! در اينجا قومى هستند به نام جرهم كه از تو تقاضا دارند كه اجازه دهى در نزديكى ما سكونت كنند».

ابراهيم گفت: مانعى ندارد. از اين رو اجازه سكونت آنان را در كنار هاجر و اسماعيل صادر فرمود: هاجر موضوع را به اطلاع قبيله جرهم رسانيد و آنان دسته دسته به آن سرزمين آمدند و سكونت اختيار كردند. در نتيجه، هاجر از وحشت تنهايى رهايى يافت و با آنان ماءنوس شد. ابراهيم چون براى مرتبه سوم به ديدن زن و فرزندش آمد، از ديدن آن مردم بسيار كه در اطراف آنجا جمع شده بودند، خوشحال شد و خداى را بر اين نعمت سپاس گفت.

تيره هاى مختلف جرهم هر يك سه گوسفند به اسماعيل بخشيدند كه زندگى و مادرش از راه پرورش گوسفندان اداره مى شد (307).

### ذبح حضرت اسماعيل عليه‌السلام

طبرى نقل كرده است كه ابراهيم پيش از آنكه موضوع خواب خود را به اسماعيل بگويد به او فرمود: «پسرم! طناب و كارد را بردار تا به اين دره برويم و مقدارى هيزم تهيه كنيم. » چون به راه افتادند شيطان به صورت مردى سر راه ابراهيم آمد تا بلكه او را از انجام فرمان الهى باز دارد، از اين رو به ابراهيم گفت: «اى پير بزرگ! در اينجا چه مى خواهى؟»

ابراهيم گفت: «در اين دره كارى دارم كه به دنبال آن مى روم».

شيطان گفت: «به خدا من چنين مى بينم كه شيطان به خواب تو آمده و به تو دستور داده است تا فرزندت را ذبح كنى و تو مى خواهى او را بكشى!».

ابراهيم كه شيطان را شناخت او را از خود دور كرده و فرمود: اى دشمن خدا! از من دور شو كه به خدا سوگند به دنبال انجام مأموريت پروردگارم خواهم رفت و آن را انجام خواهم داد.

شيطان كه از ابراهيم ماءيوس شد، نزد اسماعيل كه پشت سر پدر راه مى رفت آمد و گفت: اى پسر! هيچ مى دانى كه پدرت تو را به كجا مى برد؟

اسماعيل گفت: مى رويم تا در اين دره هيزم جمع كنيم!

شيطان گفت: به خدا مى خواهد تو را بكشد.

اسماعيل گفت: به چه دليل؟

شيطان گفت: او گمان مى كند كه پروردگارش او را به اين كار دستور داده است.

اسماعيل با روى باز گفت: هر چه پروردگارش به وى دستور داده بايد انجام دهد و من هم با جان و دل مطيع فرمان او هستم.

شيطان كه از او نيز ماءيوس شد، نزد هاجر كه در خاه خود در شهر مكه بود رفت و به او گفت: هيچ مى دانى كه ابراهيم فرزندت اسماعيل را به كجا برد؟

هاجر گفت: او را برده تا از دره هيزم تهيه كند. شيطان گفت: نه، او را برده تا ذبح كند.

هاجر گفت: هرگز اين كار را نخواهد كرد، زيرا علاقه و محبتى كه ابراهيم به او دارد مانع از اين كار خواهد شد.

شيطان گفت: ولى ابراهيم گمان كرده است كه خداوند اين كار را به او دستور داده است؟

هاجر گفت: اگر پروردگارش او را به اين كار دستور داده باشد، ما همه تسليم امر و فرمان او هستيم. شيطان با خشم و ناراحتى از آنجا دور شد چرا كه نتوانست از خانواده ابراهيم بهره و نصيبى بگيرد. (308)

امام موسى كاظم عليه‌السلام فرمود: علت اين كه حاجيان در منى بايد رمى جمره كنند همين است كه شيطان در آن چند جا به نظر ابراهيم آمد و آن حضرت او را با سنگ زد و از اين رو سنت بر اين جارى گشت (309).

مفضل از امام رضا عليه‌السلام روايت مى كند كه هنگامى كه ابراهيم مأموريت يافت به جاى فرزندش اسماعيل، قوچى بهشتى را قربانى كند از خداوند درخواست نمود تا همچنان بتواند اسماعيل را در راه او ذبح نمايد تا به بالاترين درجات معنوى افراد مصيبت ديده در راه معبود دست يابد.

خداوند در پاسخ ابراهيم فرمود: محبوب ترين بندگان من در نزد تو كيست؟

ابراهيم گفت: خداوندا! كسى را محبوب تر از حبيبت محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نيافته ام. خداوند به او وحى فرمود: آيا محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نزد تو محبوب تر است يا نفس خودت؟

حضرت ابراهيم عرض كرد: او را از نفس خويشتن نيز بيشتر دوست مى دارم.

خداوند فرمود: فرزند محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نزد تو محبوب تر است يا فرزند خودت؟

ابراهيم عرض كرد: بلكه فرزند او محبوب تر است.

خداوند فرمود: آيا كشته شدن مظلومانه فرزند محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به دست دشمنانش قلب تو را بيشتر به درد خواهد آورد يا اينكه فرزندت را به دست خويش در راه اطاعت من سر ببرى؟

ابراهيم عرض كرد: خداوندا! كشته شدن مظلومانه فرزند او به دست دشمنانش قلب مرا بيشتر به درد مى آورد.

سپس خداوند به ابراهيم فرمود: اى خليل من! به زودى گروهى كه ادعا مى كنند از شيعيان آن بزرگوار هستند، حسين بن على را همانند گوسفند سر خواهند بريد اما ديرى نخواهد پاييد كه مستوجب خشم من خواهند گشت.

ابراهيم از آنچه شنيد بسيار آزرده خاطر شد و شروع به گريه و زارى نمود.

آنگاه خداوند به او فرمود: به پاس ناله و گريه ات بر حسين، اسماعيل را به تو بخشيدم و پاداى بس بزرگ را به خاطر حزنت بر مصيبت اهل بيت به تو ارزانى داشتم و فديناه بذبح عظيم (310).

### اسماعيل و بناى كعبه

بنابر حديثى، شيخ صدوق (رحمه الله) نقل كرده كه: فرشتگان نيز در نقل و انتقال سنگ ها و كار گذاردن آن به آنان در بناى كعبه كمك كردند تا ساخته شد و حجرالاءسود را نيز كه سنگى سياه و در كوه ابوقبيس بود به دستور خداى تعالى آوردند و در جايگاه مخصوص نصب كردند (311).

امام صادق عليه‌السلام در حديثى فرمودند: چون بناى خانه كعبه به پايان رسيد، براى آن خانه دو در ساختند كه يكى براى ورود و ديگرى براى خروج بود. براى درها آستانه اى ساختند و حلقه اى نيز بر آن آويختند. اما درها و خانه پرده نداشت تا اين كه اسماعيل زنى عاقله از قبيله حمير گرفت. هنگامى اسماعيل براى تهيه آذوقه به طايف رفت و آن زن در مكه بود، روزى پيرمردى را ديد كه با سر و روى گردآلود از راه رسيد. از آن زن سئوالاتى كرد و در ضمن از حالشان پرسيد، او در پاسخ، خوبى حالشان را به اطلاع او رسانيد. ابراهيم از زن سئوال كرد كه: تو از چه طايفه اى هستى؟

زن جواب داد: زنى از قبيله حمير هستم.

پيرمرد نامه اى به آن زن داد و گفت: وقتى شوهرت آمد، اين نامه را به او بده. سپس خداحافظى كرد و از مكه خارج شد.

اسماعيل از طاف برگشت. نامه را به او داد و چون نامه را خواند به او گفت: دانستى كه آن پيرمرد كه بود؟

گفت: نه، مرد خوش سيمايى بود كه به تو شباهت داشت.

اسماعيل گفت: او پدر من بود!

زن كه اين حرف را شنيد گفت: اى واى بر من!

اسماعيل گفت: چرا؟ مى ترسى جايى از بدن تو را ديده باشد؟

زن گفت: نه ولى مى ترسم در حق او كوتاهى كرده باشم.

پس از مدتى كه از اين جريان گذشت، روزى زن به اسماعيل گفت: آيا بر درهاى كعبه پرده اى نياويزيم؟

اسماعيل گفت: آرى، خوب است. آنگاه دو پرده تهيه كردند و بر درهاى كعبه آويختند، زن كه چنان ديد گفت كه خوب است پرده ديگرى نيز تهيه كنيم و همه ديوارهاى اطراف كعبه را بپوشانيم، اين سنگ ها نماى خوبى ندارند.

اسماعيل با اين پيشنهاد موافقت كرد و آن زن به دنبال اين تصميم از قبيله خود استمداد نمود و پشم زيادى تهيه كرد. زن هاى قبيله مشغول رشتن و بافتن پشم شدند و هر قطعه اى كه حاضر مى شد به قسمتى از خانه كعبه مى آويختند. وقتى كه هنگام حج و آمدن مردم به مكه شد قسمت زيادى از آن را پوشاندند اماقسمتى از آن هنوز بدون پوشش مانده بود.

همسر اسماعيل گفت: خوب است اين قسمت را با حصيرهاى علف بپوشانيم و همين كار كردند. چون اعراب براى زيارت آمدند و آن وضع را ديدند، گفتند: سزاوارتر آن است كه براى تعمير اين خانه هديه اى بياوريم، پس از آن مرسوم شد كه براى خانه كعبه هديد بياورند. چون مقدار زيادى پول و اشيا جمع شد آن حصير را برداشته و به جاى آن پرده هايى كشيدند و نماى خانه كعبه پوشيده شد. كعبه سقف نداشت، اسماعيل چوب هايى تهيه كرد و به وسيله آنها سقفى بر آن زد و روى آن را با گل پوشانيد.

اسماعيل و مردم مكه از نظر آب در مضيقه بودند. اين موضوع را به ابراهيم گفتند و ابراهيم به دستور خداوند تعالى مكان هايى را حفر كرد و به آب رسيد و از اين جهت نيز آسوده خاطر شدند (312).

### مركب ابراهيم عليه‌السلام

مجمع البيان از ابن اسحاق روايت كرده است كه ابراهيم عليه‌السلام هر وقت اراده مى كرد كه اسماعيل و مادرش هاجر را ديدار كند، [جبرئيل] برايش براق مى آورد، صبح از شهر شام سوار بر براق مى شد و قبل از ظهر به مكه مى رسيد، بعد از ظهر از مكه حركت مى كرد و شب نزد خانواده اش در شام بود و اين رفت و آمد همچنان ادامه داشت تا اينكه اسماعيل به حد رشد رسيد و... (313)

# داستان حضرت لوط عليه‌السلام

در قرآن كريم بيست و هفت مرتبه از حضرت لوط عليه‌السلام سخن به ميان آمده است. لوط از پيامبران بزرگ الهى بود كه در عصر حضرت ابراهيم عليه‌السلام زندگى مى كرد. او از كسانى بود كه به ابراهيم ايمان آورد و همراه او به فلسطين مهاجرت كرد. در نسب لوط و نسبت او با ابراهيم عليه‌السلام اختلاف است. برخى از او را برادرزاده ابراهيم يعنى فرزند هاران بن تارخ مى دانند و بعضى ديگر گفته اند كه لوط پسرخاله ابراهيم و برادر ساره، همسر آن حضرت بوده است و برخى هم او را خواهرزاده ابراهيم دانسته اند و مى گويند ابراهيم دايى لوط بوده است.

ابارهيم بعد از مهاجرت از عراق و سرزمين بابل به سوى شامات آمد، لوط نيز با او زندگى مى كرد اما بعد از مدتى براى دعوت به توحيد و مبارزه با فساد به شهر «سدوم» رفت. «سدوم» يكى از شهرها و آبادى هاى قوم لوط است كه در شامات (در كشور اردن) در نزديكى بحرالميت واقع شده بود، سرزمين آباد و پر درخت و گياهى بود، اما بعد از نزول عذاب الهى بر اين قوم زشتكار، شهرهاى آنان درهم كوبيده و زير و رو شد. چنانكه آنان را «مدائن مؤ تفكات» يعنى شهرهاى زير و رو شده مى گويند.

## داستان قوم لوط در قرآن

قرآن كريم داستان اين پيامبر بزرگ الهى و قومش را با اين سخن آغاز مى كند كه «قوم لوط فرستادگان خدا را تكذيب كردند». سپس به دعوت حضرت لوط اشاره مى كند كه هماهنگ با كيفيت دعوت ديگر پيامبران گذشته است و مى فرمايد: «در آن هنگام كه برادرشان لوط به آنان گفت: آيا تقوا پيشه نمى كنيد؟!» (314).

لحن گفتار و دلسوزى عميق و فوق العاده آن حضرت نشان مى داد كه چون يك برادر سخن مى گويد، سپس افزود: «من براى شما پيامبرى امين هستم » (315). «اكنون كه چنين است تقواى الهى پيشه كنيد و از خدا بترسيد و مرا اطاعت كنيد» (316). فكر نكنيد كه اين دعوت، وسيله اى براى آب و نان است و يك هدف مادى را تعقيب مى كند. نه، «من كمترين پاداشى از شما نمى خواهم چرا كه اجر و پاداشم تنها بر پروردگار عالميان است» (317).

سپس به انتقاد از اعمال ناشايست و بخشى از انحرافات اخلاقى آنان مى پردازد و از آنجا كه مهم ترين انحراف آنان، هم جنس گرايى بود بر اين مسئله تكيه كرد و گفت: «آيا در ميان جهانيان، شما به سراغ جنس ذكور مى رويد؟!» (318) و همجنس بازى مى كنيد. آيا اين عمل زشت و ننگين نيست؟ سپس افزود: «شما همسرانى را كه خدا برايتان آفريده است رها مى كنيد؟ شما قوم تجاوزگرى هستيد» (319).

اما آن مردم خود سر، در جواب لوط گفتند: «اى لوط! اگر دست از اين سخنان برندارى، از اين سرزمين تبعيد خواهى شد و تو را بيرون خواهيم كرد» (320). سخنان تو فكر ما را به هم مى ريزد و آرامش ما را به هم مى زند ما حتى حاضر به شنيدن اين حرف ها نيستيم و اگر همچنان ادامه دهى، كمترين مجازات تو تبعيد از اين سرزمين است. اين جمعيت فاسد، گروهى از افراد پاك را كه مزاحم اعمال زشت خود مى ديدند، قبلا از شهر و آبادى خود بيرون رانده بودند، لوط را نيز تهديد كردند كه اگر راه خود را ادامه دهى، تو نيز به همان سرنوشت گرفتار خواهى شد.

## نزول فرشتگان عذاب بر قوم لوط

لوط كه چنان ديد از خدا خواست تا او را بر آن مردم مفسد يارى كند و خود و خاندانش را از رفتار زشت آنان نجات بخشد و عذاب دردناك خود را بر ايشان بفرستد. خداى سبحان نيز دعاى پيغمبر خود را مستجاب فرمود. چند تن از فرشتگان مأمور عذاب، قبل از آنكه به مأموريت خود بيايند، به سرزمينى كه ابراهيم در آن بود براى بشارت ابراهيم به تولد فرزندانش ‍ رفتند.

توضيح اينكه ابراهيم پس از تبعد به شام، دعوت مردم به خدا و مبارزه باشرك و بت پرستى را ادامه مى داد، حضرت لوط كه از پيامبران بزرگ بود نيز در عصر او مى زيست و احتمالا از سوى او مأموريت يافت كه براى تبليغ و هديات گمراهان به يكى از مناطق شام (شهرهاى سدوم) سفر كند.

ابراهيم از وضع ميهمانان فهميد كه آنان براى كار مهمى مى روند و تنها براى بشارت تولد فرزند نزد او نيامده اند، چرا كه براى چنين بشارتى يك نفر كافى بود و يا به خاطر عجله اى كه در حركت داشتند احساس كرد مأموريت مهمى دارند.

قرآن داستان برخورد آنان با ابراهيم را بيان مى كند و مى فرمايد: هنگامى كه فرستادگان ما با بشارت به سراغ ابراهيم آمدند (و او را به تولد اسحاق و يعقوب بشارت دادند) افزودند، ما اهل اين شهر و آبادى را (اشاره به شهرهاى قوم لوط) هلاك خواهيم كرد چرا كه اهل آن ظالم و ستمگرند» (321).

هنگامى كه ابراهيم اين سخن را شنيد نگران لوط، پيامبر بزرگ خدا شد و گفت: «در اين آبادى ها لوط است» (322). سرنوشت او چه خواهد شد؟

آنان فورى در پاسخ او گفتند: نگران مباش. «ما به كسانى كه در اين سرزمين هستند آگاه تر هستيم» (323).

سپس گفتند: «ما لوط و خانواده اش را نجات خواهيم داد، جز همسرش ‍ كه در ميان قوم باقى خواهد ماند» (324)!

سپس گفتند: «اى ابراهيم! از اين موضوع در گذر و درباره عذاب قوم لوط با ما مجادله مكن و در صدد آمرزش و نجات آنان مباش» (325).

فرشتگان از خانه ابراهيم بيرون آمدند و به سوى قوم لوط روانه شدند، هنگامى كه لوط در بيرون شهر به زراعت مشغول بود بر او وارد شدند و سلام كردند، لوط كه نگاهش به آن چهره هاى زيبا افتاد و از طرفى مردم زشت كار شهر را مى شناخت، پيش خود فكر كرد كه اگر اينان به شهر وارد شوند مردم آن شهر دست از اينها بر نمى دارند. از اين رو براى محافظت آنان ازشهر آن مردم به فكر افتاد كه آنان را به خانه خود ببرد. پس تعارف كرد كه به منزل او روند و آنان نيز پذيرفتند. (در غالب روايات تعداد آن فرشتگان چهار نفر ذكر شده به نام هاى: ميكائيل، جبرئيل، اسرافيل و كروبيل كه همگى به صورت جوانانى زيبا صورت و خوش لباس وارد شدند).

حضرت لوط به طرف منزل راه افتاد و ميهمانان نيز پشت سرش به راه افتادند، هنوز چند قدمى نرفته بود كه پشيمان شد و به فكر افتاد كه اين چه كارى بود كه انجام دادم؟ اينان را نزد قومى مى برم كه خود به وضعشان آگاه ترم. افكار سختى او را احاطه كرد و از پيشنهادى كه كرده بود به شدت ناراحت شد، طورى كه خداوند متعال مى فرمايد: «از آمدن فرشتگان [به طرف منزل] ناراحت شد و دلتنگ گرديد و با خود گفت: امروز براى من روز بسيار سخت و پر شرى است».

در همين افكار بود كه برگشت و به آنان گفت: «اين را بدانيد كه شما نزد مردمان پست و شرورى مى آييد».

خداوند به فرشتگان دستور داده بود كه تا اين پيامبر، سه بار شهادت بر بدى و انحراف اين قوم ندهد، آنان را مجازات نكنند. فرشتگان، شهادت لوط را در اثناى راه سه بار شنيدند. جبرئيل بعد از سخن لوط كه گفت: شما نزد مردمانى شرور مى رويد گفت: «اى يك مرتبه».

سپس مقدارى راه رفتند و براى بار دوم به آنان گفت: به راستى كه شما نزد بد مردمى مى رويد!

جبرئيل گفت: «اين دو مرتبه. »

هنگامى كه به دروازه شهر رسيد براى سومين بار برگشت و به آنان گفت: «همانا شما نزد بد مردمى مى آييد!».

جبرئيل نيز گفت: «اين سه مرتبه».

سپس وارد شهر شد و ميهمانان نيز پشت سرش وارد شدند تا به خانه رسيدند. همسر لوط كه زنى بى ايمان و هم عقيده قوم خود بود، چون از ورود اين ميهمانان زيبا آگاه شد، بر بالاى بام رفت و فرياد كشيد، روايتى است كه آن زن نخست سوت زد اما كسى نشنيد و سپس با روشن كردن آتش و بلند شدن دود مردم فهميدند كه براى لوط ميهمان آمده است و به طرف خانه او حركت كردند و در راه به يكديگر بشارت مى دادند.

لوط كه سر و صداى آنان را شنيد در وحشت عجيبى فرو رفت و سخت پريشان شد سپس در مقابل آنان ايستاد و گفت: «اينها ميهمانان من هستند. آبروى مرا نريزيد» (326) و موجب ننگ و رسوايى من نشويد. سپس ‍ اضافه كرد، بياييد و «از خدا بترسيد و مرا در برابر ميهمانانم شرمنده نسازيد» (327).

ولى قوم لوط با كمال گستاخى در پاسخ او گفتند: «مگر ما به تو نگفتيم كه كسى را به ميهمانى نپذيرى و به خانه خود راه ندهى» (328 ). چرا خلاف كردى و به گفته مال عمل نكردى؟!

اين بدان جهت بود كه قوم لوط، افرادى خسيس و بخيل بودند و هرگز كسى را به خانه خود ميهمان نمى كردند. از قضا شهرهاى آنان در مسير قافله ها بود و براى اين كه كسى در آنجا توقف نكند اين عمل زشت را با بعضى از واردين انجام داده بودند كه كم كم برايشان به صورت عادت درآمده بود، لذا هرگاه لوط پيامبر با خبر مى شد كه شخص غريبى به آن سرزمين وارد شده است براى اين كه گرفتار چنگال آنها نشود او را به خانه خود دعوت مى كرد. اما آنان پس از آنكه از اين جريان با خبر شدند، خشمگين گشتند و با صراحت به او گفتند: حق ندارى بعد از اين ميهمانى به خانه خود راه دهى!

به هر حال لوط كه اين جسارت و وقاحت را ديد از طريق ديگرى وارد شد تا شايد بتواند آنان را از خواب غفلت و مستى انحراف و ننگ بيدار سازد، پس ‍ به آنان گفت: چرا شما راه انحراف را مى پيماييد و براى اشباع غريزه جنسى از راه مشروع وارد نمى شويد؟ «اينها دختران من هستند (آماده ام آنها را به ازدواجتان در آورم) اگر شما مى خواهيد كار صحيحى انجام دهيد راه اين است» (329)

بدون شك دختران لوط در برابر آن جمعيت تعداد محدودى بودند، ولى هدف لوط اين بود كه با آنان اتمام حجت كند و بگويد من تا اين اندازه آماده فداكارى براى حفظ حيثيت مهمانان خويش و نجات شما از منجلاب فساد هستم. پيداست كه لوط نمى خواست دختران خود را به ازدواج مشركان گمراه درآورد بلكه هدفش اين بود كه بياييد و ايمان بياوريد و بعد هم دختران خود را به ازدواج شما در مى آورم (330).

ولى آن قوم بى شرم پاسخ دادند كه تو خود بهتر مى دانى كه ما تمايلى به دختران تو نداريم و مسلما مى دانى كه ما چه چيزى مى خواهيم (331 ).

لوط كه در كمال اندوه فرو رفته بود و فشار روحى سختى او را آزار مى داد، ناله غربت و تنهايى سر داد و از جان و دل فرياد برآورد و گفت: «اى كاش ‍ در برابر شما قدرتى مى داشتم [تا از ميهمانانم دفاع كنم و شما خيره سران را درهم بكوبم] يا تكيه گاه حكمى از قوم و عشيره و پيروان قوى و نيرومندى در اختيار من بود تا با كمك آنها بر شما منحرفان چيره شوم!» (332).

در حديث آمده كه پس از [اين فرمايش] لوط، خداوند هيچ پيامبرى را مبعوث نكرد جز آنكه او را در ميان قوم و قبيله اى نيرومند مبعوث كرد.

امام صادق عليه‌السلام نيز فرمود: هنگامى كه لوط اين سخن را بر زبان جارى كرد جبرئيل گفت: اى كاش لوط مى دانست كه هم اكنون چه نيرويى در خانه دارد!

## معرفى فرشتگان عذاب

سرانجام هنگامى كه مأمورين الهى، نگرانى شديد لوط را ديدند، پرده از اسرار كار خود برداشتند و به او گفتند: «اى لوط! ما فرستادگان پروردگار تو هستيم، پس نگران مباش و بدان كه آنان هرگز دسترسى به تو پيدا نخواهند كرد!» (333)

در آيه شريفه ديگرى چنين آمده: «آنان قصد تجاوز به ميهمانان لوط را داشتند ولى ما چشم هايشان را نابينا ساختيم» (334).

در بعضى از روايات نيز آمده است كه يكى از فرشتگان مشتى خاك به صورت آنان پاشيد و آنان نابينا شدند. اين مطالب حاكى از آن است كه قوم لوط به اراده پروردگار بينايى خود را از دست دادند و قادر به حمله نبودند و براى بازگشت از خانه ناچار شدند دست ها را به ديوار خانه بگذارند تا در خانه را پيدا كنند.

مردم ديگر، كه آن وضع را مشاهده كردند، هول و حشتى عجيب در دلشان افتاد و برگشتند، اما لوط را تهديد كردند و گفتند كه چون صبح شود نتيجه اين كار خود را خواهى ديد. سپس با يكديگر پيمان بستند كه اگر صبح شود يك نفر ا خانواده لوط را زنده نگذارند.

در تاريخ طبرى نقل شده است كه به همديگر مى گفتند: لوط ما را با مردمى ساحر و جادوگر مواجه ساخت. آنگاه به تهديد به لوط گفتند: تو براى ما افراد ساحر مى آورى تا ما را سحر و جادو كنند، باشد تا فردا صبح شود آن وقت خواهى ديد! (335)

## عاقبت قوم لوط

لوط كه خيالش آسوده و پريشانيش برطرف شده بود، ديگر به سخنان تهديدآميز آنان اعتنايى نكرد و خود را به ميهمانان رسانيد و از آنجايى كه حوصله اش را دست آن مردم تنگ شد و كاسه صبرش لبريز شده بود، مى خواست تا هر چه زودتر از دست آن مردم بدكار نجات يابد و عذاب دردناك آنها را به چشم ببيند. از اين رو از روى خواهش، از جبرئيل درخواست كرد و گفت: «اكنون كه براى عذاب اين قوم آمده ايد، پس ‍ شتاب كنيد و هر چه زودتر نابودشان گردانيد!».

جبرئيل در پاسخ گفت: «زمان هلاكت و نابودى ايشان صبح است» (336). و به دنبال آن براى دلدارى او اين جمله را افزود و گفت: «آيا صبح نزديك نيست؟» (337).

سپس به او دستور دادند كه «همين امشب در دل تاريكى، خانواده ات را بردار و از اين سرزمين بيرون برو ولى مواظب باشيد كه هيچ يك از شما هنگام خروج از شهر به پشت سرش نگاه نكند. تنها كسى كه از اين دستور تخلف خواهد كرد و به همان عذاب قوم گناهكار مى رسد، همسر تو است » (338).

سرانجام لحظه عذاب فرا رسيد و به انتظار لوط پيامبر پايان داد؛ همان گونه كه قرآن مى فرمايد: «هنگامى كه فرمان ما فرا رسيد، آن سرزمين را زير و رو كرديم و بارانى از سنگ و سنگريزه بر سر آنان فرو ريختيم». (339)

هنگامى كه عذاب فرا رسيد، شهر سدوم و سرزمين هاى آن قوم به صورت تل خاك و بيابان در آمده بود و اثرى از آنان كه به قول بعضى چهار هزار نفر بودند، بر جاى نمانده بود. اين باران سنگ چنان سريع و پى در پى بود كه گويى سنگ ها بر هم سوار مى شدند اما تصور نكنيد كه اين سنگ ها مخصوص قوم لوط بودند بلكه: «اين عذابى است كه از هيچ قوم و جمعيت و گروه ستمكار و ظالمى دور نيست». (340)

امام صادق عليه‌السلام در تفسير اين آيه فرموده اند: «هر كس عمل قوم لوط را حلال بداند و از دنيا برود، دچار همان عذاب خواهد شد و به همان سنگريزه ها خواهند سوخت ولى مردم نمى بينند» (341).

## همسر لوط، مثلى براى كافران

قرآن كريم مى فرمايد: «خداوند مثلى براى كافران زده است، مثلى به همسر نوح و همسر لوط، آنان تحت سرپرستى دو بنده از بندگان صالح ما بودند ولى به آن دو خيانت كردند. اما خويشاوندى آنان با اين دو پيامبر سودى به حالشان در برابر عذاب الهى نداشت و به آنان گفته شد كه وارد آتش شويد، همراه با كسانى كه داخل آتش مى شوند» (342).

اسم همسر حضرت نوح «والهه» و اسم همسر لوط «والعه» بوده است و بعضى عكس اين را ذكر كرده اند. به هر حال، اين دو زن به اين دو پيامبر خيانت كردند. و اين خيانت هرگز انحراف از جاده عفت نبود زيرا هرگز همسر هيچ پيامبرى آلوده به بى عفتى نشده است، چنانكه در حديثى از پيامبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) صريحا آمده است: «همسر هيچ پيامبرى هرگز آلوده عمل منافى عفت نشد». خيانت همسر «لوط» اين بود كه با دشمنان آن پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) همكارى مى كرد و اسرار خانه او را به دشمن مى سپرد و همسر نوح نيز چنين بود.

## داستان حضرت لوط عليه‌السلام در روايات

### شهرهاى قوم لوط

امام صادق عليه‌السلام فرمود: شهرهاى قوم لوط چهار شهر بود به نام هاى: سدوم، صديم، لدنا و عميرا (343). اما مسعودى در مروج الذهب گفته است كه پنج شهر بود به نام ها: سدوم، عمورا، اءدوما، صاعورا و سابورا (344).

### اعمال زشت ديگر قوم لوط

شيخ صدوق (رحمه الله) در كتاب خصال از اميرالمؤمنين عليه‌السلام روايت كرده و فرموده است كه شش عمل است ميان اين امت كه از اخلاق قوم لوط است: مهره بازى، تلنگر (يا پرتاب كردن سنگ هاى ريز با سرانگشت به سوى مردم)، جويدن آدامس، بلند كردن جامه ها به خاطر بزرگى كردن و تكبر، باز گذاردن دكمه قبا و پيراهن. (345)

در كتاب علل الشرايع به نقل از امام باقر عليه‌السلام و او از رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) روايت كرده است كه آن حضرت فرمود: قوم لوط مردمى بودند كه استنجاء از غائط نمى كردند و از جنابت خود را پاك نمى كردند، (غسل جنابت و تطهير نمى كردند) نسبت به طعام و خوراكى، مردمانى بخيل و خسيس بودند (346).

در روايتى ديگر نقل شده كه: پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در مسجد، مردى را ديد كه به طرف كسى هسته انداخت، فرمود:

«او مشمول لعن است تا هنگامى كه آن هسته به زمين بيفتد». سپس ‍ فرمود: هسته انداختن به طرف يكديگر از شيوه هاى قوم لوط است و از كارهاى زشت آنان اين بود كه محل مدفوع خود را نمى شستند و خود را از جنابت پاك نمى كردند و بسيار بخيل و دست بسته بودند و هرگز كسى را به غذا خوردن دعوت نمى كردند. (347)

### منشاء عمل قبيح قوم لوط

امام باقر عليه‌السلام فرمود: قوم لوط بهترين خلق خدا بودند و شيطان با تلاش سختى در صدد گمراهى آنان بود و دنبال وسيله اى براى اين كار مى گشت. كارهاى نيك آنان آن بود كه براى انجام كار، به طور دسته جمعى بيرون مى رفتند و زنان را در خانه ها به جاى مى گذاردند، شيطان براى گمراهى آنان به سراغشان آمد و نخستين كارى كه كرد آن بود كه چون مردم به خانه ها بر مى گشتند آنچه ساخته و تهيه كرده بودند همه را ويران و تباه مى ساخت. مردم كه چنان ديدند به يكديگر گفتند: خوب است در كمين بنشينيم و ببينيم كه چه كسى محصول زحمات و دسترنج ما را خراب مى كند. چون كمين كردند، ديدند پسرى زيباروست كه بدان كار دست مى زند. چون از وى پرسيدند: آيا تو هستى كه محصول كارهاى ما را ويران مى كنى؟

گفت: آرى. مردم كه چنان ديدند تصميم به قتل او گرفتند و قرار شد آن شب، او را در خانه مردى زندانى كنند و روز ديگر به قتل برسانند. همان شب شيطان عمل لواط را به آن مرد ياد داد و روز ديگر هم از ميان آنها رفت. آن مرد نيز آن عمل را به ديگران ياد داد و همچنان ميان مردم رسوخ كرد تا جايى كه مردان به يكديگر اكتفا مى كردند و تدريجا نسبت به رهگذران و مسافرانى كه به شهر و ديارشان وارد مى شدند اين عمل را انجام مى دادند و همين كار سبب شد كه پاى رهگذران از آنجا قطع شود و ديگر كسى به آنجا نرود. عاقبت كارشان به جايى رسيد كه يكسره از زنان روگردان شده و به پسران روى آوردند؛ شيطان كه ديد نقشه اش در مورد مردان عملى شد، سراغ زنانشان آمد و به آنان گفت: اكنون كه مردانتان براى ارضاى غريزه جنسى به يكديگر اكتفا كرده اند، شما هم براى دفع شهوت به يكديگر اكتفا كنيد و بدين ترتيب عمل مساحقه را به آنان ياد داد (348).

در حديث ديگرى كه شيخ صدوق (رحمه الله) از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده است آن حضرت علت شيوع اين عمل را ميان آنان خصلت نكوهيده بخل ذكر فرموده است و به ابوبصير كه رواى حديث و يكى از اصحاب اوست چنين مى فرمايد: اى ابامحمد! رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در هر صبح و شام از بخل به خدا پناه مى برد و ما نيز از اين صفت به خدا پناه مى بريم؛ خداى تعالى فرمود: «و كسانى كه نفسشان از بخل نگهدارى شود آنان رستگارانند». اكنون سرانجام شوم بخل را به تو خبر خواهم داد؛ سپس داستان قوم لوط را به ابوبصير به عنوان شاهد ذكر فرمود و گفت: «قوم لوط اهل قريه اى بودند كه بخل داشتند و همين بخل باعث درد بى درمان در مورد شهوت جنسى آنان شد».

ابوبصير گويد: پرسيدم كه مگر چه دردى برايشان به بار آورد؟

حضرت فرمود: قريه قوم لوط سر راه مردمى بود كه به شام و مصر سفر مى كردند و چون كاروانى بر آنها مى گذشت از آنها پذيرايى مى كردند؛ چون اين ماجرا ادامه پيدا كرد از روى بخل و خستى كه داشتند در فكر چاره اى افتادند و بخل موجب شد كه چون ميهمانى بر آنها وارد مى شد با او لواط مى كردند، بى آنكه شهوتى به اين كار داشته باشند. اين عمل را با مردم انجام مى دادند تا كسى به سرزمين آنها وارد نشود. همين سبب شد كه پاى مسافران از آن سرزمين قطع شود و ديگر كسى به آنجا نيايد. اما اين عمل ميان آنان شيوع پيدا كرد و سرانجام سبب هلاكت آنان گرديد (349).

# داستان ذوالقرنين

## داستان ذوالقرنين در قرآن

در قرآن كرم در دو مورد نام ذوالقرنين آمده است و داستان او به اجمال در سوره كهف در ضمن 16 آيه (آيه 83 تا 98) ذكر شده است.

قرآن كريم خطاب به پيغمبر مى فرمايد: «از تو درباره ذوالقرنين مى پرسند، بگو به زودى گوشه اى از سرگذشت او را براى شما بازگو مى كنم» (350).

سپس اضافه مى كند: «ما به او در روى زمين قدرت و حكومت بخشيديم و اسباب هر چيز را در اختيارش گذاشتيم، او هم از اين وسايل استفاده كرد تابه غروبگاه آفتاب رسيد. در آنجا احساس كرد و در نظرش مجسم شد كه خورشيد در چشمه يا درياى تيره و گل آلودى فرو مى رود» (351).

«به ذوالقرنين گفتيم: آيا مى خواهى آنان را مجازات كنى و يا روش ‍ نيكويى را در ميان آنان انتخاب مى كنى؟» (352)

ذوالقرنين گفت: «اما كسى را كه ستم كرده است مجازات خواهيم كرد، سپس به سوى پروردگارش باز مى گردد و خداوند او را عذاب شديد خواهد نمود» (353)

اين ظالمان و ستمگران، هم مجازات اين دنيا و هم عذاب آخرت را مى چشند.

«و اما كسى كه ايمان آورد و عمل صالح انجام داد، پاداشى نيكوتر خواهد داشت و ما فرمان آسانى به او خواهيم داد» (354).

شايد هدف ذوالقرنين از اين بيان اشاره به اين است كه مردم در برابر دعوت من به توحيد و ايمان و مبارزه با ظلم و شرك و فساد به دو گروه تقسيم خواهند شد. كسانى تسليم اين برنامه سازنده الهى شوند كه مطمئنا پاداش ‍ نيك خواهند داشت و در امنيت و آسودگى خاطر زندگى خواهند كرد و كسانى در برابر اين دعوت موضع گيرى خصمانه داشته باشند و به شرك و ظلم و فساد ادامه دهند، كه مجازات خواهند شد.

ذوالقرنين پس از آنكه سفر خود را به غرب پايان داد، عزم شرق كرد قرآن مى فرمايد: «بعد از آن، از اسباب و وسايلى كه در اختيار داشت دوباره بهره گرفت و همچنان به راه خود ادامه داد تا به خاستگاه خورشيد رسيد، در آنجا ديد كه خورشيد بر جمعيتى طلوع مى كند كه در برابر تابش آفتاب برايشان پوششى قرار نداده بوديم و هيچ گونه سايبانى نداشتند». (355)

اين جمعيت در سطحى بسيار پايين از زندگى انسانى بودند، تا آنجا كه برهنه زندگى مى كردند و يا پوشش بسيار كمى داشتند كه بدنشان را از آفتاب نمى پوشانيد.

آرى، «چنين بود كار ذوالقرنين و ما به خوبى مى دانيم كه او چه امكاناتى (براى پيشبرد اهداف خود) در اختيار داشت». (356)

## صفات برجسته ذوالقرنين

از قرآن به خوبى استفاده مى شود كه ذوالقرنين داراى صفات برجسته و ممتازى بود كه به اين قرار است:

- خداوند اسباب پيروزى ها را در همه ابعاد در اختيار او گذاشت.

- او سه لشگركشى مهم داشت؛ به غرب، به شرق و به منطقه اى كه در آنجا يك تنگه كوهستانى وجود داشت و در هر يك از اين سفرها با اقوامى برخورد كرد.

- او مردى با ايمان، عادل و مهربان بود و از طريق عدل و داد منحرف نمى شد؛ به همين جهت مشمول لطف خاص پروردگار بود و به مال و ثروت دنيا علاقه اى نداشت.

- او به خدا و روز رستاخيز ايمان داشت.

- او سازنده يكى از مهمترين و نيرومندترين سدها بود، كه در آن به جاى آجر و سنگ از آهن و مس استفاده شد كه اگر مصالح ديگرى هم در ساختمان آن به كار رفته بود، فرع بر اين فلزات بود. هدف او از ساختن اين سد، كمك به گروهى مستضعف در مقابل ظلم و ستم قوم ياءجوج و ماءجوج بوده است.

- قبل از نزول قرآن نام او در ميان جمعى از مردم شهرت داشت، از اين رو قريش يا يهود از پيغمبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) درباره آن سئوال كردند.

- در قرآن چيزى بر پيامبرى او تصريح نشده است ولى در الفاظ آن تعابيرى است كه از پيامبرى او خبر مى دهد. در روايات اسلامى از ذوالقرنين با عنوان «عبد صالح» نام برده شده است.

## ذوالقرنين در روايات

### ذوالقرنين در كلام على عليه‌السلام

در كتاب اكمال الدين به سند خود از اصبغ بن نباته روايت (357) كرده است كه ابن الكوا در محضر على عليه‌السلام كه بر فراز منبر بود، برخاست و گفت: يا اميرالمؤمنين! ما را از داستان ذوالقرنين خبر بده؛ آيا پيغمبر بوده است و يا پادشاه؟ مرا از دو قرن او خبر بده؛ آيا از طلا بوده يا از نقره؟

حضرت فرمود: نه پيغمبر بود و نه پادشاه. دو قرنش نيز، نه از طلا بود و نه از نقره. او مردى بود كه خدا را دوست مى داشت و خدا هم او را دوست داشت. او خيرخواه خدا بود، خدا هم برايش خير مى خواست. از اين رو او را ذوالقرنين، ناميدند كه قومش را به سوى خدا دعوت مى كرد و آنان او را زدند و يك طرف سرش را شكستند. پس از مدتى از مردم غايب شد و بار ديگر به سوى آنان برگشت؛ اين بار هم او را زدند و طرف ديگر سرش را شكستند. اينك در ميان شما نيز كسى مانند او هست. (358)

### همنشينى ذوالقرنين با صالحين

در كتاب علل الشرايع و امالى به طور مسند (359) از وهب نقل شده است كه در يكى از كتب آسمانى نوشته است: هنگامى كه ذوالقرنين از كار ساخت سد معروف خويش فراغت يافت، به مسيرى كه آن را آغاز كرده بود ادامه داد. او و لشگريانش در راه به پيرمردى برخوردند كه به نماز ايستاده بود. ذوالقرنين از بى تفاوتى او نسبت به خود ناراحت شد و از او پرسيد: چگونه است كه عظمت و شوكت سپاهيانم، تو را به وحشت نينداخت.

مرد عابد پاسخ داد: من با كسى در حال مناجات بودم كه لشگريانى به مراتب بيشتر از تو و قدرتى بس شگرفت تر از قدرت تو دارد و چنانچه روى خود را به سوى تو متمايل كنم به مطلوبم نخواهم رسيد.

ذوالقرنين از آن مرد خواست تا او را در پاره اى از امور به عنوان مشاور و ياور همراهى كند. مرد عابد نيز به چهار شرط خواسته ذوالقرنين را پذيرفت.

اول آن كه به او نعمتى بخشد كه در آن فنايى نباشد. دوم، سلامتى و صحتى كه در آن هيچ گاه رنجورى و ضعف نباشد. سوم، اكسيرى از جوانى و نشاط كه هرگز پيرى و ضعف در آن راه پيدا نكند. سرانجام حياتى ابدى كه مرگى در آن نباشد.

ذوالقرنين كه از برآوردن حاجات او درمانده گشته بود، گفت: كدامين بنده اى خواهد توانست اين گونه باشد. مرد عابد گفت: من نيز در كنار كسى خواهم بود كه اين خصلت ها برازنده اوست.

ذوالقرنين از او جدا شد و در مسيرش با مردى دانشمند مواجه شد و از او پرسيد: آيا مى توانى بگويى آن دو چيز كه از ابتداى خلقت همواره پا برجا مانده اند كدامند و نيز مرا از دو چيزى كه با يكديگر متناقض هستند و آن دو چيزى كه با يكديگر حركت مى كنند و نيز دو چيزى كه دشمن يكديگرند با خبر سازى؟ مرد داشنمند در پاسخ گفت: آن دو چيزى كه با يكديگر حركت مى كنند، ماه و خورشيدند و آن دو چيز كه متناقض مى باشند همان شب و روز است و منظور از دو دشمن همان زندگى و مرگ است.

ذوالقرنين به مسيرش ادامه داد تا به پيرمردى رسيد كه جمجمه مردگان را زير و رو مى كرد. ذوالقرنين علت را جويا شد. او در جواب گفت: مى خواهم انسان هاى شريف و با اصل و نسب را از اشخاص پست و فرومايه بازشناسم و فقير را از بى نياز و غنى جدا سازم، اما در اين مدت بيست سال نتيجه اى عايدم نگشته است. ذوالقرنين كه گفته آن شخص را تلويحا در مورد خويش فرض نموده بود از او جدا شد و به قومى رسيد كه از بازماندگان و هدايت يافتگان امت موسى عليه‌السلام بودند. از آنان خواست تا برايش توضيح دهند كه چرا آرامگاه مردگان را در آستانه منزل خويش مى ساختند. آنان پاسخ دادند: تا هميشه مرگ در برابر چشمان ما مجسم باشد و آن را به فراموشى نسپاريم. ذوالقرنين در ادامه پرسيد: چگونه است كه خانه هاى شما درب ندارد؟ آنان گفتند: زيرا در ميان ما هيچ انسان مظنونى و سارقى وجود ندارد و ما يكديگر را امين خويش مى دانيم. ذوالقرنين پرسيد: چرا بر شما پادشاه و قاضى و اميرى حاكم نيست؟ آنان گفتند: به اين دليل كه هرگز رعيت بر يكديگر ستم نمى ورزند تا احتياج به حاكمى باشد و هيچگاه كارشان به دشمنى و جدال نمى انجامد تا به قاضى شكايت برند و هرگز اتفاق نيفتاده است كه كسى فزون طلبى كند و به ذخيره ثروت و احتكار بپردازد تا نياز به امير و حكمران احساس شود.

ذوالقرنين پرسيد: چگونه است كه هيچ يك از شما بر ديگرى برترى نداشته و تفاوتى آشكار ميان شما وجود ندارد؟ گفتند: چون ما نسبت به يكديگر ترحم مى ورزيم و در مشكلات غمخوار و پشتيبان هم هستيم.

ذوالقرنين پرسيد: چرا هرگز ميان شما نزاع و جنگى در نگرفت و به دشنام يكديگر نپرداختند؟ گفتند: ريشه اين مسئله در الفت و محبت ميان ما نهفته است. افزون بر اين ما بر غرايز نفسانى خويش تسلط داريم و تدبير و دورانديشى، بر زندگانى روزمره ما حاكم است.

ذوالقرنين در ادامه پرسيد: چگونه است كه شما تا بدين حد متحد هستيد و راه شما مستقيم و يكسان است؟ گفتند: علت آن پرهيز از دروغگويى و خدعه و نيرنگ به يكديگر و پرهيز از غيبت و تهمت مى باشد.

ذوالقرنين پرسيد: چرا در بين شما نيازمندى وجود ندارد؟ گفتند: چون دارايى و اموال خويش را به طور مساوى ميان خود تقسيم مى كنيم.

ذوالقرنين پرسيد: چگونه است كه در ميان شما فرد بد اخلاق و عصبانى مزاج وجود ندارد؟ پاسخ دادند: حكمت آن را بايد در تواضع و فروتنى ما جستجو كرد.

ذوالقرنين بار ديگر پرسيد: چرا شما عمرهاى طولانى داريد؟ گفتند: چون حق و عدالت در ميان ما حكمفرماست.

ذوالقرنين پرسيد: چگونه است كه شما هرگز دچار قحطى نشده ايد؟ گفتند: بدان سبب كه هرگز استغفار و توبه از درگاه خداوند را فراموش نكرديم. ذوالقرنين پرسيد: چرا هرگز بر شما آفت و بلايا نازل نشد؟ گفتند: چون توكل و اميد ما فقط بر خداوند تعالى بود هرگز همانند عرب ها نزول رحمت الهى را بر اثر فعل و انفعالات جوى و نوعى حركات ستارگان نمى پنداريم و بر اين خرافه ها وقعى نمى نهيم.

در پايان، ذوالقرنين از نحوه رفتار پدرانشان سئوال نمود. پاسخ دادند: پدران ما بر مساكين و نيازمندان ترحم مى آوردند، از خطاهاى آنان چشم مى پوشيدند و بر ايشان احسان مى نمودند براى گناهكاران طلب استغفار مى كردند و صله رحم به جا مى آوردند، امانات را به صاحبانشان باز مى گرداندند و هرگز لب به دروغ نمى گشادند. خداوند نيز به جبران احسان آنان، امورشان را به صلاح و سداد بيمه مى نمود. ذوالقرنين كه سعادت آن مردم را مشاهده كرد، تصميم گرفت تا با آنان به زندگى ادامه دهد. او تا پانصد سالگى كه زندگى را وداع گفت، در كنار آنان زيست. (360)

## پرسش هاى و پاسخ ‌هاى داستان ذوالقرنين

### 1- ذوالقرنين چه كسى بود و چرا به اين نام ناميده شد؟

در اين كه ذوالقرنين چه كسى بوده است و بر كدام يك از مردان معروف تاريخ منطبق مى شود، نظرات مختلفى ابراز شده كه مهم ترين آنها سه نظريه است:

نظريه اول:

بعضى معتقدند او همان اسكندر مقدونى است. از اين رو برخى او را اسكندر ذوالقرنين مى خوانند و معتقدند كه او بعد از مرگ پدرش بر كشورهاى روم و مغرب و مصر تسلط يافت و شهر اسكندريه را بنا نمود؛ سپس شام و بيت المقدس را در زير سيطره خود گرفت و از آنجا به ارمنستان رفت و عراق و ايران را فتح كرد؛ سپس قصد هند و چين نمود و از آنجا به خراسان بازگشت. شهرهاى فراوانى بنا نهاد و به عراق آمد و بعد از آن در شهر «زور» بيمار شد و از دنيا رفت. برخى گفته اند او سى و شش ‍ سال عمر كرد. جسد او را به اسكندريه بردند و در آنجا دفن نمودند.

اما اين نظريه نمى تواند درست باشد، چون اوصافى كه قرآن براى ذوالقرنين آورده است، تاريخ براى اسكندر مسلم نمى داند و بلكه آنها را انكار مى كند، مثلا قرآن مى فرمايد كه ذوالقرنين مردى مؤمن به خدا و روز جزا بوده و دين توحيد داشت، در حال كه اسكندر مردى وثنى و از صابئى ها بوده است. نيز قرآن كريم مى فرمايد: «ذوالقرنين يكى از بندگان صالح خدا بود و به عدل و رفق، مدارا مى كرد» ولى تاريخ براى اسكندر خلاف اين را نوشته است.

همچنين در هيچ يك از تواريخ ننوشته اند كه اسكندر مقدونى سدى به نام سد ياءجوج و ماءجوج - با آن اوصافى كه قرآن ذكر فرموده - ساخته باشد.

نظريه دوم:

جمعى از مورخين، ذوالقرنين را يكى از پادشاهان يمن دانسته اند از جمله اصمعى در تاريخ عرب قبل از اسلام و ابن هشام در تاريخ معروف خود به نام «سيره» و ابوريحان بيرونى در «آثار الباقيه» را مى توان نام برد كه از اين نظريه دفاع كرده اند. برخى از اشعار حميرى ها (كه از اقوام يمنى بودند) و شعراى جاهليت متضمن افتخار به وجود ذوالقرنين است. معتقدين به اين نظر، سدى را كه ذوالقرنين ساخت، همان سد معروف «مارب» مى دانند. (361)

نظريه سوم: كه جديدترين نظريه است، دانشمند معروف اسلامى «ابوالكلام آزاد» كه روزى وزير فرهنگ كشور هند بود، در كتاب محققانه اى كه در اين زمينه نگاشته [به نام «ذوالقرنين يا كورش ‍ كبير»] آورده است. طبق اين نظريه ذوالقرنين همان «كورش ‍ كبير» پادشاه هخامنشى است.

بنابر اين نظر، اوصاف مذكور در قرآن مجيد درباره ذوالقرنين با اوصاف كورش تطبيق مى كند. در ضمن كورش سفرهايى به شرق و غرب و شمال انجام داد كه در تاريخ زندگانيش به طور مشروح آمده است و با سفرهاى سه گانه اى كه در قرآن آمده است قابل انطباق است. افزون بر اين، فضايل و اخلاق و كرامات نفسانى كه ذوالقرنين دارا بود با كورش قابل انطباق است. هر چند اين نظريه داراى نقطه هاى ابهام است، ولى مى توان آن را بهترين نظريه موجود درباره تطبيق ذوالقرنين بر رجال معروف تاريخى دانست.

دوباره وجه تسميه ذوالقرنين به اين نام نيز نظرات گوناگونى وجود دارد از جمله اينكه او به شرق و غرب عالم رسيد كه عرب از آن تعبير به قرنى الشمس (دو شاخ آفتاب) مى كند.

بعضى ديگر معتقدند كه اين نام به خاطر اين بود كه دو قرن حكومت كرد و در اينكه مقدار قرن چه اندازه است نيز نظرات متفاوتى دارند.

بعضى نيز گفته اند كه در دو طرف سر او برآمدگى مخصوص بود. عده اى هم گفته اند كه تاج مخصوص او داراى دو شاخك بود (362).

### 2- سد ذوالقرنين در كجا واقع شده است؟

اگر چه بعضى سد ذوالقرنين را با ديوار معروف چين كه هم اكنون پابرجاست و صدها كيلومتر ادامه دارد منطبق مى دانند، اما روشن است كه ديوار چين از آهن و مس ساخته شده و نه در يك تنگه باريك كوهستانى است (اوصافى كه قرآن مجيد براى آن سد ذكر كرده) بلكه ديوارى است كه از مصالح معمولى بنا گرديده است.

بعضى ديگر اصرار دارند كه اين سد، همان سد «ماءرب» در سرزمين «يمن» است. در حالى كه سد ماءرب گرچه در يك تنگه كوستانى بنا شده ولى براى جلوگيرى از سيلاب و به منظور ذخيره آب بنا شده است و ساختمان از آهن و مس نيست.

ولى بنا بر نظر دانشمندان، در سرزمين قفقاز ميان درياى خزر و درياى سياه سلسله كوه هايى است كه همچون يك ديوار، شمال را از جنوب جدا مى كند. تنها تنگه اى كه در ميان اين كوه هاى ديوار مانند وجود دارد به تنگه داريال معروف است و در همان جا تاكنون ديوار آهنين باستانى به چشم مى خورد و به همين جهت بسيارى معتقدند كه سد ذوالقرنين همين سد است.

### 3- ياءجوج و ماءجوج چه كسانى هستند؟

قرآن كريم آنان را از دو قبيله وحشى و خون خوار مى داند كه مزاحمت شديدى براى ساكنان اطراف مركز سكونت خود داشته اند. به گفته مفسر بزرگ، علامه طباطبايى در الميزان از مجموع گفته هاى تورات استفاده مى شود كه ماءجوج يا ياءجوج، گروه يا گروه هاى بزرگى بودند كه در دوردست ترين نقطه شمال آسيا زندگى مى كردند و مردمى جنگجو و غارتگر بودند. دلايل فراوانى از تاريخ در دست است كه در منطقه شمال شرقى زمين در نواحى مغولستان در زمان هاى گذشته گويى چشمه جوشانى از انسان وجود داشته است و مردم اين منطقه به سرعت زاد و ولد مى كردند و پس از كثرت و فزونى به سمت شرق يا جنوب سرازير مى شدند و تدريجا در آنجا ساكن مى گشتند. براى حركت سيل آساى اين اقوام، دوران هاى مختلفى در تاريخ آمده است. يكى از آن دوران، هجوم اين قبايل وحشى در قرن چهارم ميلادى تحت زمامدارى آتيلا بود كه تمدن امپراطورى روم را از ميان بردند. دوره ديگر كه آخرين دوران هجوم آنان محسوب مى شود، در قرن دوازدهم ميلادى به سرپرستى چنگيزخان صورت گرفت كه بر ممالك اسلامى و عربى هجوم آوردند و بسيارى از شهرها از جمله بغداد را ويران نمودند.

در عصر كورش نيز هجومى از ناحيه آنان اتفاق افتاد كه در حدود سال پانصد قبل از ميلاد بود ولى در اين تاريخ، حكومت متحد ماد و فارس به وجود آمد و اوضاع تغيير كرد و آسياى غربى از حملات اين قبايل در امان ماند.

از اين رو به احتمال زياد ياءجوج و ماءجوج از همين قبايل وحشى بوده اند كه مردم قفقار به هنگام سفر كورش به آن منطقه تقاضاى مقابله با آنان را از او كردند و او نيز اقدام به ساخت سد معروف ذوالقرنين نمود (363).

### 4- چرا و چگونه ذوالقرنين سد ساخت؟

قرآن كريم به چگونگى ساخت و ساز اين سد اشاره مى كند و مى گويد: «بعد از اين ماجرا باز از اسباب مهمى كه در اختيار داشت بهره گرفت. همچنان به راه خود ادامه داد تا به ميان دو كوه رسيد و در آنجا گروهى غير از آن دو گروه سابق، يافت كه هيچ سخنى را نمى فهميدند» (364 ).

اين آيه اشاره به اين دارد كه او به يك منطقه كوهستانى رسيد و در آنجا جمعيتى (غير از دو جمعيتى كه در شرق و غرب يافته بود) مشاهده كرد كه از جهت تمدن در سطح بسيار پايين قرار داشتند، چرا كه يكى از روشن ترين نشانه هاى تمدن انسانى همان سخن گفتن او است.

در اين هنگام آن جمعيت كه از ناحيه دشمنان خونخوار و سرسختى به نام ياءجوج و ماءجوج در عذاب بودند، حضور ذوالقرنين را كه داراى قدرت و امكانات عظيمى بود، غنيمت شمردند و به او گفتند: «اى ذوالقرنين! ياءجوج و ماءجوج در اين سرزمين فساد مى كنند، آيا ممكن است ما هزينه اى در اختيار تو بگذاريم كه ميان ما و آن ها سدى ايجاد كنى» (365).

اين گفتار با اينكه حداقل زبان ذوالقرنين را نمى فهميدند، ممكن است از طريق علامت و اشاره بوده باشد و يا لغت بسيار ناقصى كه نمى توان آن را به حساب آورد. از اين جمله استفاده مى شود كه آن جمعيت از نظر امكانات اقتصادى وضع خوبى داشتند اما از نظر صنعت و فكر و نقشه ناتوان بودند لذا حاضر شدند هزينه اين سد مهم را بر عهده گيرند مشروط بر اينكه ذوالقرنين ارائه طرح و ساخت آن را بپذيرد.

ذوالقرنين در پاسخ گفت: «آنچه را پروردگارم در اختيار من گذارده (از آنچه شما مى خواهيد بگذاريد) بهتر است» (366) و نيازى به كمك مالى شما ندارم. «مرا با نيرويى يارى كنيد تا ميان شما و اين دو قوم مفسد، سد نيرومندى قرار دهم». (367)

سپس چنين دستور داد: «قطعات بزرگ آهن برايم بياوريد» (368). هنگامى كه قطعات آهن آماده شد دستور چيدن آنها را به روى يكديگر صادر كرد «تا كاملا ميان دو كوه را پوشاند» (369). دستور ديگر ذوالقرنين اين بود كه به آنان گفت: مواد آتش زا بياوريد و آن را در دو طرف اين سد قرار دهيد و با وسايلى كه در اختيار داريد، «در آن آتش بدميد تا قطعات آهن سرخ و گداخته شود». (370)

سرانجام، آخرين دستور را چنين صادر كرد: «مس ذوب شده براى من بياوريد تا روى اين سد بريزم» (371) و به اين ترتيب مجموعه آن سد آهنين را با لايه اى از مس پوشانيد و آن را از نفوذ هوا و پوسيدن حفظ كرد! بعضى گفته اند كه در دانش امروز به اثبات رسيده است كه اگر مقدارى مس ‍ به آهن اضافه كنند مقاومت آن را بسيار زيادتر مى كند ذوالقرنين چون از اين حقيقت آگاه بود اقدام به چنين كارى كرد. سرانجام اين سد به قدرى نيرومند و مستحكم شد كه «آن گروه مفسد قادر نبودند از آن بالا روند و نه قادر بودند در آن نقبى ايجاد كنند» (372).

# داستان حضرت يعقوب و يوسف عليه‌السلام

## حضرت يعقوب و يوسف عليه‌السلام در قرآن

يكى از پيامبران الهى، حضرت يعقوب بن اسحاق بن ابراهيم، نوه حضرت ابراهيم خليل عليه‌السلام است كه نام مبارك او شانزده مرتبه در قرآن كريم ذكر شده است. حضرت يعقوب همان كسى است كه خداوند متعال در قرآن كريم در ضمن شمارش امتيازاتى كه به ابراهيم خليل عليه‌السلام بخشيده، از او نام مى برد و مى فرمايد: «و اسحاق و يعقوب را به ابراهيم عليه‌السلام بخشيديم و هر دو را هدايت كرديم» (373).

نام حضرت يوسف عليه‌السلام، فرزند يعقوب عليه‌السلام در قرآن بيست و هفت مرتبه ذكر شده است و سوره دوازدهم به نام او است كه يكصد و يازده آيه دارد. از اول تا آخر آن سوره پيرامون سرگذشت يوسف مى باشد و داستان يوسف عليه‌السلام در قرآن با تعبير احسن القصص؛ نيكوترين قصه ها معرفى شده است. چنانكه در آيه سوم سوره يوسف مى خوانيم: نحن نقص عليك احسن القصص بما اءوحينا اليك هذا القرآن؛ «ما بهترين سرگذشت ها را از طريق اين قرآن كه به تو وحى كرديم، بر تو بازگو مى كنيم».

## خواب يوسف عليه‌السلام

قرآن كريم داستان حضرت يوسف را از خواب عجيبى كه او ديده بود شروع مى كند، چرا كه اين خواب در واقع نخستين فراز زندگى پر تلاطم يوسف محسوب مى شود و آن هنگامى بود كه يوسف به پدرش گفت من يازده ستاره و خورشيد و ماه را در خواب ديدم كه از آسمان فرود آمدند و در برابر من سجده كردند (374).

در اين كه يوسف به هنگام ديدن اين خواب چند سال داشت اختلاف است. بعضى نه سال، بعضى دوازده سال و بعضى هفت سال نوشته اند. اما مسلم است كه يوسف در آن هنگام بسيار كم سن و سال بود.

حضرت يعقوب پس از شنيدن اين خواب، به فرزندش گفت: «پسر جان خواب خود را براى برادرانت مگو كه نيرنگى براى تو به كار مى برند و به راستى كه شيطان براى انسان دشمن آشكارى است» (375). سپس ‍ نتيجه اى را كه خود از خواب يوسف گرفته بود به او گفت: «و اين چنين پروردگارت تو را بر مى گزيند و از تعبير خواب ها به تو مى آموزد و نعمتش را بر تو و خاندان يعقوب تمام و كمال مى كند، همانگونه كه پيش از اين بر پدرانت ابراهيم و اسحاق تمام كرد. به راستى كه پروردگار تو دانا و حكيم است» (376).

از اينجا جريان درگيرى برادران با يوسف شروع مى شود. يعقوب دوازده پسر داشت كه دو نفر از آنان يوسف و بنيامين از يك مادر به نام راحيل بودند؛ يعقوب نسبت به اين دو پسر مخصوصا يوسف محبت بيشترى نشان مى داد؛ زيرا اولا، كوچك ترين فرزندان او محسوب مى شدند و طبعا نياز به حمايت و محبت بيشترى داشتند، ثانيا، طبق بعضى از روايات مادرشان راحيل از دنيا رفته بود و به اين جهت نيز به محبت بيشترى محتاج بودند از آن گذشته مخصوصا در يوسف، آثار نبوغ و فوق العادگى نمايان بود؛ مجموع اين جهات سبب شد كه يعقوب آشكارا نسبت به آنان ابراز علاقه بيشترى كند. برادران حسود، بدون توجه به اين جهات، از اين موضوع سخت ناراحت شدند به خصوص كه شايد بر اثر جدايى مادرها، رقابتى نيز در ميانشان وجود داشت، لذا دور همديگر نشستند و گفتند: «يوسف و برادرش نزد پدر از ما محبوب ترند با اينكه ما جمعيتى نيرومند و كارساز هستيم» (377)؛ زندگى پدر را به خوبى اداره مى كنيم و به همين دليل بايد علاقه او به ما بيش از اين فرزندان خردسال باشد كه كارى از آنها ساخته نيست. آنان با قضاوت يك جانبه خود پدر را محكوم كردند و گفتند: «به يقين پدر ما در گمراهى آشكارى است» (378)!

حس حسادت، سرانجام برادران را به طرح نقشه اى وادار ساخت. آنان گرد هم جمع شدند و دو پيشنهاد را دادند و گفتند: «يوسف را بكشيد يا او را به سرزمينى دور بيندازيد تا توجه پدر (از ايشان قطع شده و محبت او) متوجه شما گردد و پس از آن مردمى شايسته مى شويد يكى از آنان گفت كه يوسف را نكشيد ولى در چاهش بيندازيد تا بعضى از رهگذران او را برگيرند» (379).

برادران همين پيشنهاد را پذيرفتند و تصميم گرفتند در وقت مناسبى همين نقشه و نيرنگ را اجرا كنند اما به فكر فرو رفتند كه چگونه يوسف را از پدر جدا كنند. چاره انديشيدند كه از روى خيرخواهى نزد پدر روند و سخن از كمال دوستى و خيرخواهى خود نسبت به يوسف مطرح كنند و از او بخواهند تا او را همراه آنان براى بازى و مسابقه يا تفريح به صحرا بفرستد. در اين باره هم گفتگو كردند و نزد يعقوب آمدند و گفتند: «پدر جان! چرا درباره يوسف از ما ايمن نيستى، با اينكه ما خيرخواهان او هستيم. فردا او را همراه ما بفرست تا مشغول بازى و تفريح شود و ما نيز از او نگهدارى مى كنيم» (380).

## ترس از گرگ هاى بيابان

حضرت يعقوب در مقابل آنان گفت: اين كه من مايل نيستم يوسف همراه شما بيايد از دو جهت است. او اينكه «دورى يوسف مرا غمگين مى سازد» (381) و ديگر اين كه در بيابان هاى اطراف ممكن است گرگ هاى خونخوار و درنده باشند «و من مى ترسم گرگ فرزند دلبندم را بخورد و شما سرگرم بازى و تفريح و كارهاى خود باشيد». (382)

فرزندان يعقوب كه خود را به هدف نزديك مى ديدند و گويا جواب اين سخن را آماده كرده بودند در پاسخ پدر گفتند: «چگونه ممكن است برادرمان را گرگ بخورد در حالى كه ما گروه نيرومندى هستيم، اگر چنين شود ما زيانكار و بدبخت خواهيم بود». (383)

يعقوب هر چه فكر كرد كه چگونه با حفظ آداب و پرهيز از بروز اختلاف بين برادران آنان را قانع كند، راهى پيدا نكرد جز اينكه صلاح ديد تا اين تلخى را تحمل كند و گرفتار خطر بزرگ ترى نگردد. ناگزير رضايت داد كه فردا فرزندانش، يوسف را نيز با خود به صحرا ببرند. برادران نيز بى صبرانه منتظر بودند كه به زودى ساعت ها بگذرد و فردا فرا رسد و تا پدر پشيمان نشده يوسف را همراه خود ببرند. آن شب صبح شد. صبح زود نزد پدر آمدند و با ظاهرسازى و چهره اى دلسوزانه به چاپلوسى پرداختند تا يوسف را از پدر جدا كنند.

## وداع گريان با يوسف

سرانجام، برادران يوسف را از پدر جدا كردند و يعقوب نيز سفارش هاى لازم را در حفظ و نگهدارى يوسف تكرار كرد و آنان نيز اظهار اطاعت كردند. پيش روى پدر او را با احترام و محبت فراوان بردند و حركت كردند.

پدر تا دروازه شهر آنان را بدرقه كرد و آخرين مرتبه يوسف را به سينه خود چسبانيد و قطره هاى اشك از چشمانش سرازير شد. سپس يوسف را به آنان سپرد و از ايشان جدا شد. اما چشم يعقوب همچنان فرزندان را بدرقه مى كرد، آنان نيز تا آنجا كه چشم پدر كار مى كرد دست از نوازش و محبت يوسف برنداشتند. اما هنگامى كه مطمئن شدند پدر آنان را نمى بيند ناگهان عقده گشودند و تمام كينه هايى را كه بر اثر حسد سال ها روى هم انباشته بودند بر سر يوسف فرو ريختند؛ از اطراف شروع به زدن او كردند و او از يكى به ديگرى پناه مى برد اما پناهش نمى دادند!

## خنده عبرت انگيز

در اين طوفان بلا كه يوسف اشك مى ريخت، هنگامى كه مى خواستند او را در چاه بيندازند ناگهان يوسف شروع به خنديدن كرد. برادران سخت در تعجب فرو رفتند كه اينجا چه جاى خنده كردن است؟

يوسف گفت: فراموش نمى كنم كه روزى به شما برادران نيرومند با آن بازوان قوى و قدرت فوق العاده جسمانى نظر افكندم و خوشحال شدم، با خود گفتم كسى كه اين همه يار نيرومند دارد از حوادث سخت چه غمى خواهد داشت. آن روز بر شما تكيه كردم و به بازوان شما دل بستم، اكنون در چنگال شما گرفتارم و از شما به يكديگر پناه مى برم و به من پناه نمى دهيد. خداوند نيز شما را بر من مسلط كرد تا اين درس را بياموزم كه به غير او - حتى به برادران - تكيه نكنم. (بنابراين خنده من خنده شادى نبود خنده عبرت بود. از اين حادث عبرت گرفتم كه بايد فقط به خدا توكل كنم)(384).

پيراهن يوسف را از تنش درآوردند و طنابى به كمرش بستند و او را ميان چاه سرازير نمودند. يوسف از آنان خواست كه پيراهنش را در نياورند و به آنان گفت: اين پيراهن را بگذاريد تا بدنم را بپوشانم. با لحن تمسخرآميزى در جوابش گفتند: «خورشيد و ماه و يازده ستاره را كه در خواب ديده اى بخواه تا در اين چاه همدم و مونس تو باشند». على بن ابراهيم در تفسير خود نقل كرده كه به او گفتند: «پيراهنت را بيرون آور» يوسف گريست و گفت: «اى برادران برهنه ام مى كنيد؟» يك از آنان كارد كشيد و گفت: «اگر بيرون نياورى تو را مى كشم». يوسف مقاومت كرد و دست بر لب چاه گرفت كه نيفتد ولى با كمال خشونت دست هاى او را از لبه چاه دور كردند و ميان چاه سرازيرش كردند. چون به نيمه هاى چاه رسيد به منظور قتل يا از روى كينه و رشكى كه به وى داشتند. طناب را رها كردند و يوسف به قعر چاه افتاد ولى چون در چاه آب بود آسيبى نديد. سپس به طرف سنگى كه در چاه بود رفت و بالاى آن آمد و خود را از آب بيرون كشيد.

برخى معتقدند اين كه قرآن مى گويد: «تصميم گرفتند كه او را در مخفيگاه چاه قرار دهند» دليل بر اين است كه يوسف را در چاه پرتاب نكردند، بلكه در قعر چاه كه سكو مانندى براى كسانى است كه پايين چاه مى روند؛ قرار دادند. به اين سبب، طناب را به كمر او بستند و او را به نزديك آب بردند و رها ساختند (385).

بعضى نقل كرده اند كه برادران، چون يوسف را به چاه انداختند، مدتى صبر كردند و سپس او را صدا زدند تا ببينند آيا زنده است يا نه. چون يوسف جوابشان را داد خواستند سنگى به سرش بيندازند و او را بكشند ولى يهودا مانع اين كار شد و از كشتن يوسف جلوگيرى كرد.

قرآن كريم در ادامه داستان مى فرمايد: «ما به يوسف وحى فرستاديم و گفتيم غم مخور، روزى فرا مى رسد كه آنان را از همه آين نقشه هاى شوم آگاه خواهى ساخت در حالى كه آنان تو را نمى شناسند» (386).

البته اين وحى الهى به قرينه آيه 22 سوره يوسف وحى نبوت نبود بلكه الهامى بود به قلب يوسف تا بداند، تنها نيست و حفظ و نگاهبانى دارد. اين وحى، نور اميد بر قلب يوسف پاشيد و ظلمات ياءس و نوميدى را از روح و جان او بيرون كرد.

## پيراهن يوسف

قرآن مى فرمايد: «شب هنگام برادران گريه كنان به سراغ پدر آمدند» (387). پدر كه بى صبرانه انتظار ورود فرزندش را مى كشيد با نديدن يوسف در ميانشان سخت تكان خورد و بر خود لرزيد و جوياى حال يوسف شد، آنان در پاسخ پدر گفتند: «پدر جان! ما رفتيم و مشغول مسابقه شديم و يوسف را كه كوچك بود و توانايى مسابقه با ما را نداشت نزد وسايل خود گذاشتيم، اما چنان سرگرم اين كار شديم كه همه چيز، حتى برادرمان را فراموش كرديم و در اين هنگام گرگ او را خورد! مى دانيم كه تو هرگز سخنان ما را باور نخواهى كرد هر چند راستگو باشيم» (388). چرا كه خودت قبلا چنين پيش بينى را كرده بودى و اين را بر بهانه حمل خواهى كرد.

براى اينكه گواهى براى پدر بدهند، پيراهن يوسف را كه به خون بزغاله يا آهويى خون آلود بود، نزد پدر آورده و گفتند: اين هم نشانه و گواه گفتار ما.

برادران دروغگو از اين نكته غافل بودند كه لااقل پيراهن يوسف را از چند ناحيه پاره كنند، تا دليل حمله گرگ باشد، آنان پيراهن برادر را كه صحيح و سالم از تن او به درآورده بودند خون آلوده كرده نزد پدر آوردند، پدر هوشيار و پرتجربه همين كه چشمش بر آن پيراهن افتاد، همه چيز را فهميد و گفت: شما دروغ مى گوييد «بلكه هوس هاى نفسانى شما اين كار را در نظرتان جلوه داد». (389)

يعقوب پيراهن را گرفت و پشت و رو كرد و صدا زد پس چرا جاى دندان و چنگال گرگ در آن نيست؟ بنابر روايت ديگر، وقتى فرزندان يعقوب، اين گفتار را از پدر شنيند گفتند: «دزدان او را كشتند!» ولى يعقوب در پاسخ اين حرفشان نيز فرمود: چگونه دزدى بوده كه خودش را كشته اما پيراهنش را نبرده؟! با اينكه احتياج دزد به پيراهنش بيش از كشتن او بوده است.

نقل ديگرى است كه پيراهن را به صورت انداخت و فرياد كشيد و اشك ريخت و گفت: اين چه گرگ مهربانى بوده كه فرزندم را خورده ولى به پيراهنش كمترين آسيبى نرسانيده است و سپس بيهوش شد و همانند يك قطعه چوب خشك به روى زمين افتاد. بعضى از برادران فرياد كشيدن كه اى واى بر ما از محاكمه روز قيامت! برادرمان را از دست داديم و پدرمان را كشتيم.

پدر همچنان تا سحرگاه بيهوش بود ولى به هنگام وزش نسيم سرد سحرگاهى به صورتش به هوش آمد و گفت: «من صبر خواهم كرد، صبرى جميل و نيكو، شكيبايى تواءم با شكرگزارى و سپاس ‍ خداوند» (390). سپس ادامه داد: «من از خدا در بربر آنچه شما مى گويى يارى مى طلبم». (391)

## نجات يوسف از چاه

يوسف در تاريكى وحشتناك چاه كه با تنهايى كشنده اى همراه بود ساعات تلخى را گذراند. اما ايمان به خدا و آرامش حاصل از آن، نوراميد بر دل او افكند و به او تاب و توان داد كه اين تنهايى وحشتناك را تحمل كند.

يوسف سه روز و سه شب در ميان چاه به سر برد تا اينكه كاروانى كه از مدين به مصر مى رفتند، براى رفع خستگى و استفاده از آب، كنار همان چاهى كه يوسف در آن بود آمدند. از آنچا كه نخستين حاجت كاروان تاءمين آب است، مأمور آب را به سراغ آب فرستادند. او دلو را در چاه افكند (392 ).

يوسف از قعر چاه متوجه شد كه سر و صدايى از بالاى چاه مى آيد و به دنبال آن، دلو و طناب را ديد كه به سرعت پايين مى آيد، فرصت را غنيمت شمرد و از اين عطيه الهى بهره گرفت و بى درنگ به آن چسبيد.

مأمور آب احساس كرد دلو آبش بيش از اندازه سنگين شده است و آن را با قوت بالا كشيد، ناگهان چشمش به كودك خردسال و زيباروى افتاد و فرياد زد: «مژده باد! اين كودكى است به جاى آب» (393).

كم كم گروهى از كاروانيان از اين جريان با خبر مى شدند ولى براى اينكه ديگران با خبر نشوند و خودشان بتوانند اين كودك زيبا را به عنوان يك غلام در مصر بفروشند، از اين رو «اين امر را به عنوان يك سرمايه نفيس از ديگران مخفى داشتند» (394).

## فروختن يوسف به بهاى اندك

«سرانجام يوسف را به بهاى كمى فروختند و نسبت به فروختن او بى رغبت بودند (چرا كه مى ترسيدند رازشان فاش شود»)(395).

مفسران اختلاف دارند كه فروشندگان يوسف چه كسانى بودند و كسانى كه اين گوهر گران بها را خريدارى كردند چه افرادى بودند. جمعى گفته اند كه برادران يوسف در اين چند روزى كه او در چاه بود، مراقب بودند تا ببينند كه سرنوشت يوسف چه مى شود و سرانجام چه كسى او را از چاه بيرون مى آورد، براى همين پيوسته ميان كنعان و چاهى كه يوسف را در آن انداخته بودند در رفت و آمد بودند.

وقتى كاروانيان او را بيرون آوردند به آنان گفتند كه اين جوان، غلام زر خريد ما بود كه از دست ما فرار كرد و به اينجا آمد و خود را در اين چاه پنهان كرده است. اكنون بايد بهاى او را به ما بپردازيد و از طرفى با اشاره، يوسف را تهديد كردند كه سخنى بر زبان نياورد. يوسف نيز بناچار گفتارشان را تصديق كرد. با اين تدبير برادران او را به كاروانيان فروختند. معناى اينكه خداوند مى فرمايد: «رغبتى در وى نداشتند» به اين دليل بود كه مى خواستند هر چه زودتر او را از آن محيط دور كنند و سرپوشى روى كار خود بگذارند كه مبادا يوسف به كنعان بازگردد و اسرارشان فاش شود. به همين جهت اعتنايى به يوسف و بهاى او نداشتند و منظورشان از اين كار فقط ناپديد كردن يوسف بود (396 ).

بنابراين نظر، يوسف دو مرتبه فروخته شد، مرتبه اول، در كنار چاه و به دست برادران و مرتبه دوم، در مصر به دست كاروانيان كه خريدار نخست، كاروانيان بودند و خريدار دوم غزيز مصر.

اما جماعتى ديگر معتقدند كه فروختن يوسف يك مرتبه بيشتر اتفاق نيفتاد و آن هم به دست كاروانيان در شهر مصر، چرا كه كاروانيان پس از اينكه او را از چاه بيرون آوردند، به صورت كالايى كه قابل فروش و استفاده است پنهانش كردند، سپس او را در شهر مصر به بهايى كم و درهمى ناچيز فروختند. چون آثار آزادگى و نشانه بزرگى در او مشاهده كردند و شايد بر اثر تحقيق و سئوالى كه از وى كرده بودند او را شناختند و دانستند كه فرزند دلبند يعقوب و نوه ابراهيم خليل است. به همين دليل خواستند هر چه زودتر او را بفروشند و خوش نداشتند كه او را نزد خود نگه دارند. با ورود به مصر فورا او را در معرض فروش گذاشتند و درباره قيمتش سخت گيرى نكردند و او را فروختند. صرف نظر از اقوال مفسران و پاره اى از روايات، معناى دوم با سياق آيه مناسب تر است و يكنواخت بودن ضماير جمع نيز گواهى ديگر بر اين قول است (397).

## يوسف در كاخ عزيز مصر

كاروان وارد مصر شد و فرزند دلبند اسرائيل را به بازار برده فروشان برد و در معرض فروش قرار داد. اين گوهر گران بها نصيب عزيز مصر گرديد كه برخى او را قطفير ناميده اند و گفته اند: او نخست وزير كشور مصر بود و منصب جانشينى و خزانه دارى و فرماندهى لشكر پادشاه را به عهده داشته است، بعد از اينكه يوسف را خريدارى كرد، به خانه آورد و چون آثار نجابت و بزرگ زادگى را در چهره اش ديد به همسر و بانوى خانه اش سفارش كرد و گفت: «مقام و جايگاه اين غلام را گرامى دار و به چشم بردگان به او نگاه نكن چرا كه اميدواريم براى ما سودمند باشد و يا او را به عنوان فرزند براى خود انتخاب كنيم» (398).

از اين جمله چنين استفاده مى شود كه عزيز مصر فرزندى نداشت و در اشتياق فرزند به سر مى برد، هنگامى كه چمش به اين كودك زيبا و برومند افتاد دل به او بست كه به جاى فرزند براى او باشد.

قرآن كريم در ادامه داستان چنين مى گويد: «و اين چنين يوسف را در آن سرزمين متمكن و متنعم، صاحب اختيار ساختيم. ما اين كار را كرديم تا علم تعبير خواب به او بياموزيم و خدا بر كار خود غالب و مسلط است ولى بيشتر مردم نمى دانند و آن گاه كه يوسف به سن رشد رسيد، فرزانگى و علم به وى داديم و ما نيكوكاران را اينگونه پاداش مى دهيم» (399).

يوسف بيشتر از دو سه سال در خانه عزيز مصر نبود كه همه اهل خانه مجذوب و فريفته اخلاق و رفتار او شدند. در اين ميان كسى كه از همه بيشتر شيفته يوسف شد و علاقه او كم كم به صورت عشقى آتشين در آمد و در اعماق دل و جانش اثر كرد، بانوى كاخ و همسر عزيز مصر بود كه نامش را «راعيل» و لقبش را «زليخا» ذكر كرده اند. در علل اين عشق سوزان كه تدريجا به صورت دلباختگى و علاقه جنسى درآمد و با آن سماجت و درخواست كامجويى از يوسف كرد، چند جهت ذكر كرده اند كه در بخش پرسش ها و پاسخ ‌ها به اين سئوال پاسخ داده مى شود.

## قهرمان تقوا و پاكدامنى

يوسف با آن چهره زيبا و ملكوتيش نه تنها عزيز مصر را مجذوب خود كرد بلكه قلب همسر عزيز را به سرعت در تسخير خود درآورد. سرانجام، همسر عزيز تصميم گرفت كه راز دل خويش را با يوسف در ميان بگذارد و از او تقاضاى كامجويى كند. او از تمام وسايل و روش ها براى رسيدن به مقصد خود در اين راه استفاده كرد و با خواهش و تمنا، كوشيد در دل او اثر كند چنانكه قرآن مى فرمايد: «آن زن كه يوسف در خانه او بود از او تقاضاى كامجويى كرد» (400) همسر عزيز براى رسيدن به منظور خود از طريق مسالمت آميز و خالى از هر گونه تهديد با نهايت ملايمت و اظهار محبت از يوسف دعوت كرد. تنها هدف او همان بود كه به هر وسيله اى شده كام دل از آن جوان ماه سيماى كنعانى بگيرد و به هر ترتيبى شده او را كه جوانى با تقوا و عفيف بود به اين كار حاضر كند. زليخا تصميم خود را گرفته بود و براى انجام اينكار شدت عمل به خرج مى داد. روزى يوسف ديد كه وضع خانه و رفتار زليخا تغيير كرده است. او بهترين لباس هاى خود را پوشيده و بهترين آرايش ها را كرده و طرز رفتار او با يوسف تغيير كلى يافته است. كم كم يوسف متوجه شد كه درهاى تو در توى كاخ نيز به دستور او بسته شده است و (به طورى كه در بعضى از روايات آمده است او هفت در را بست تا يوسف هيچ راهى براى فرار نداشته باشد و شايد با اين عمل مى خواست به يوسف بفهماند كه نگران فاش شدن نتيجه كار نباشد، چرا كه هيچ كس را قدرت نفود به پشت اين درهاى بسته نيست) يوسف به طرف اتاق مخصوص خوابگاه زليخا راهنمايى مى شد و چون داخل اتاق خواب شد زليخا را ديد كه از خود بيخود شده است و با بى صبرى، مصمم است كه از يوسف كامجويى كند و همه اين مقدمات را نيز براى همين كار فراهم ساخته است. او به محض اين كه يوسف را ديد، در اتاق را بست و با لحنى آمرانه و آميخته با تضرع بدون پروا گفت: «هر چه زودتر پيش من آى و مرا كامروا ساز!» (401).

اما يوسف جز به معشوق حقيقى و پروردگار مهربان دل نبسته بود و تمام نعمتهاى خود را از او مى دانست و به اين حقيقت واقف بود كه هر گونه انحراف و گناهى كه از آدمى سر مى زند، ظلم و ستمى است كه انسان به نفس خويش كرده و محروميتى است از رستگارى و هدايت حق تعالى كه به دست خويش فراهم ساخته است. از اين رو در پاسخ درخواست نامشروع زليخا، بدون تاءمل و درنگ گفت: «پناه مى برم به خدا! او پروردگار من است. من چگونه مى توانم تسليم چنين خواسته اى بشوم در حالى كه در خانه عزيز مصر زندگى مى كنم و در كنار سفره او هستم و او (خدا) مقام مرا گرامى داشته است به درستى كه ستمگران رستگار نخواهند شد» (402) (403 ).

در اينجا كار يوسف و همسر عزيز به باريك ترين مرحله و حساس ترين وضع مى رسد كه قرآن كريم با تعبير پرمعنايى از آن سخن مى گويد: «همسر عزيز مصر، قصد او را كرد و يوسف نيز اگر برهان پروردگار را نمى ديد، قصد وى مى نمود» (404). در آنجا بتى بود كه معبود زليخا محسوب مى شد. ناگهان چشمش به آن بت افتاد گويى احساس كرد با چشمان خيره خيره به او نگاه مى كند و حركات خيانت آميزش را با خشم مى نگرد، برخاست و پارچه اى به روى بت انداخت، مشاهده اين منظره، طوفانى در دل يوسف پديد آورد، تكانى خورد و گفت: تو از يك بت بى عقل و شعور فاقد حس و تشخيص شرم مى كنى، پس چگونه ممكن است من از پروردگارم كه همه چيز را مى داند و از همه خفايا و خلوتگاه ها با خبر است، شرم و حيا نكنم؟ (405). زليخا سخت برآشفت و به صورت يك پارچه آتش مشتعل در آمد و تصميم به انتقام از يوسف گرفت و قصد حمله كردن به او را كرد، يوسف نيز كه زليخا را با آن حال ديد كه آن زن قصد حمله به او را دارد در صدد دفاع بر آمده و قصد زدن زليخا كرد. اما برهان روشن پروردگار (كه در آيه شريفه فوق اشاره شد) كه به صورت وحى و الهام بوده است او را ازا ين كار بازداشت. او متوجه شد كه اگر اقدام به زدن زليخا كند، ممكن است در اين ميان يكى از آن دو كشته شوند و اتفاقى بيفتد كه ديگر جبران آن به هيچ وجه ميسر نباشد و مورد بحث هاى گوناگون و تهمت هاى زيادى قرار گيرد و اگر هم كشته نشوند، زليخا براى انتقام از يوسف موضوع را به صورت ديگرى منعكس خواهد كرد و خواهد گفت كه يوسف قصد خيانت و تجاوز به من داشت و چون ممانعت مرا ديد به زدنم اقدام كرد، امثال اين سخنان. از اين رو تصميم به فرار گرفت. خداى سبحان نيز بيان فرمود كه يوسف خواست تا از خود دفاع كند و به همان گونه كه زليخا قصد حمله به او را كرد، او نيز اگر برهان پروردگار خود را نديده بود قصد زدن زليخا را مى كرد ولى براى اينكه يوسف از بندگان مخلص ما بود و خواستيم بدى و فحشا را كه همان قتل يا اتهام بود از وى دور كنيم، موضوع را به او وحى كرديم تا بدى و فحشا را از او بگردانيم و او از بندگان با اخلاص ما بود. به هر حال مقاومت سرسختانه يوسف، زليخا را ماءيوس كرد. يوسف كه در مبارزه با آن زن عشوه گر و هوس هاى سركش نفس پيروز شده بود احساس كرد كه اگر بيش از اين در آن لغزشگاه بماند خطرناك است و بايد خود را از آن محل دور سازد، «با سرعت به طرف در كاخ دويد تا در را باز كند و خارج شود، همسر عزيز نيز بى تفاوت نماند او نيز به دنبال يوسف به طرف در دويد تا مانع خروج او شود و براى اين منظور پيراهن او را از پشت كشيد و پاره كرد» (406).

ولى هر طور بود، يوسف خود را به در رسانيد و در را گشود، ناگهان عزيز مصر را پشت در ديدند به طورى كه قرآن مى گويد: «شوهر آن زن را دم دريافتند» (407).

در اين هنگام همسر عزيز از يك طرف خود را در آستانه رسوايى ديد و از سوى ديگر شعله انتقام جويى از درون جان او زبانه مى كشيد، نخستين چيزى كه به نظرش آمد اين بود كه با قيافه حق به جانبى رو به سوى همسرش كرد و يوسف را با اين بيان متهم كرد و صدا زد: «سزاى كسى كه به خانواده تو قصد خيانت داشته، به جز زندان يا عذابى دردناك چه خواهد بود؟» (408).

جالب اين كه اين زن خيانتكار تا خود را در آستانه رسوايى نديده بود فراموش كرده بود كه همسر عزيز مصر است ولى در اين موقع مى خواست حس غيرت عزيز را برانگيزد كه من مخصوص تو هستم و نبايد چشم ديگرى به من طمع كند!

يوسف در اينجا سكوت را روا ندانست و با صراحت پرده از روى راز عشق همسر عزيز برداشت و گفت: «او مرا با اصرار و التماس به سوى خود دعوت كرد» (409) و من هيچگاه قصد خيانت نداشته ام.

عزيز مصر كه شايد قبل از اين سخنان كم و بيش چيزهايى دستگيرش شده بود و از آن وضع و صحنه اى كه مشاهده كرده بود حدس مى زد كه توطئه اى در كار بوده باشد، اكنون با اظهارات طرفين به فكر فرو رفت كه آيا يوسف را تصديق كند و در صدد تنبيه همسر برآيد يا سخن همسرش را باور كند و يوسف را به كيفر برساند.

در اين هنگام لطف و عنايت خداوند به يارى يوسف آمد و شاهد و گواهى از نزديكان زليخا پيدا شد و چون از قضيه مطلع گرديد و تحير عزيز مصر را ديد، داخل خوابگاه شد و اوضاع را از نزديك مشاهده كرد و از جريان پاره شدن پيراهن يوسف نيز با خبر شد. سپس رو به عزيز مصر كرد و گفت: «اگر پيراهن يوسف از جلو پاره شده زليخا راست مى گويد و يوسف دروغگو است و اگر پيراهن از عقب پاره شده باشد زليخا دروغ مى گويد و يوسف راستگو است» (410).

چه دليلى از اين زنده تر، چرا كه اگر تقاضا از طرف همسر عزيز بوده، او دنبال يوسف دويده است و يوسف در حال فرار بوده است كه پيراهنش را چسبيده است كه مسلما از پشت سر پاره مى شود. اگر يوسف به همسر عزيز هجوم برده و او فرار كرده و يا رو در رو به دفاع برخاسته است، مسلما پيراهن يوسف از جلو پاره خواهد شد. مسئله ساده پاره شدن پيراهن، مسير زندگى بى گناهى را تغيير مى دهد و همين امر كوچك سندى بر پاكى او و دليلى بر رسوايى مجرم مى گردد!

عزيز مصر، اين داورى و قضاوت را كه بسيار حساب شده بود پسنديد و درپيراهن يوسف خيره شد؛ «و هنگامى كه ديد پيراهنش از پشت پاره شده رو به همسرش كرد و گفت: اين كار از مكر و فريب شما زنان است كه مكر شما زنان بزرگ است» (411).

در اين هنگام عزيز مصر از ترس اينكه ماجراى اسف انگيز بر ملا نشود و از همه مهمتر بر سر زبان ها نيفتد و آبروى خاندان عزيز مصر بر باد نرود، صلاح ديد كه سر و ته قضيه را به هم آورده و بر آن سرپوش نهد، لذا رو به يوسف كرد و گفت: «اى يوسف! از اين ماجرا صرف نظر كن و ديگر چيزى مگوى» (412) و آن را ناديده بگير و ديگر جايى سخنى از اين داستان به ميان نياور. سپس رو به همسرش كرد و گفت: «تو هم از گناه خود استغفار كن كه از خطاكاران بودى» (413).

## نقشه ديگر زليخا

هر چند مسئله اظهار عشق همسر عزيز يك مسئله خصوصى بود كه عزيز هم تاءكيد بر كتمانش داشت؛ اما از آنجا كه اين گونه رازها نهفته نمى ماند مخصوصا در قصر شاهان و صاحبان زر و زور كه ديوارهاى آنان گوش هاى شنوايى دارد. سرانجام اين راز از درون قصر به بيرون نفوذ كرد، چنان كه قرآن مى فرمايد: «گروهى از زنان شهر، اين سخن را در ميان خود گفتگو مى كردند و نشر مى دادند، كه همسر عزيز با غلام خود سر و سرى پيدا كرده است و او را به سوى خود دعوت مى كند و آنچنان عشق غلام بر او چيره شده كه اعماق قلبش را تسخير كرده است» و سپس او را با اين جمله مورد سرزنش قرار دادند «ما او را در گمراهى آشكارى مى بينيم» (414).

روشن است كسانى كه اين سخن را مى گفتند، زنان اشرافى مصر بودند كه اخبار قصرهاى پر از فساد فرعونيان و مستكبرين برايشان جالب بود و همواره در جستجوى آن بودند. اين دسته از زنان اشرافى كه در هوسرانى چيزى از همسر عزيز كم نداشتند، چون خود دستشان به يوسف نرسيده بود، همسر عزيز را به خاطر اين عشق در گمراهى آشكار مى ديدند!

اين ظاهر داستان بود اما اين بود كه چون آنان زنان موضوع دل دادگى زليخا را به جوان كنعانى شنيدند و در اين خلال و پيش از آن نيز كم و بيش وصف زيبايى خيره كننده يوسف را از خود زليخا و كاخ ‌نشينان عزيز مصر شنيده بودند در اين موقعيت تحريك شدند تا نقشه اى بشند كه اين جوان ماهرو و عفيف را از نزديك ببينند و احيانا اگر بشود خود را به او برسانند و كام دل از او برگيرند. از اين رو خداى متعال به دنبال اين آيه لحن سخن را تغيير داده و حقيقت را بيان مى فرمايد كه: «و چون آن زن مكر و حليه آنان را شنيد دعوتشان كرد و تكيه گاهى برايشان آماده كرد و به هر يك از ايشان كاردى داد و به يوسف گفت: وارد مجلس آنان شو» (415).

همسر عزيز، يوسف را در بيرون نگه نداشت بلكه در يك اطاق درونى كه شايد محل غذا و ميوه بود سرگرم ساخت تا ورود او به مجلس، از در ورودى نباشد، بلكه كاملا غيرمنتظره و شوك آفرين باشد!

اما زنان مصر كه طبق بعضى از روايات ده نفر و يا بيشتر بودند هنگامى كه آن قامت زيبا و چهره نورانى را ديدند و چشمشان به صورت دلرباى يوسف افتاد، چنان حيران و متعجب شدند كه دست را از پا و ميوه (ترنج) نمى شناختند «آنان به هنگام ديدن يوسف او را بزرگ و فوق العاده شمردند و چنان از خود بيخود شدند كه (به جاى ميوه) دست هاى خود را بريدند» (416).

هنگامى كه ديدند، برق حيا و عفت از چشمان جذاب او مى درخشد و رخسار معصومش از شدت حيا و شرم گلگون شده است، «همه فرياد برآوردند كه نه، اين جوان هرگز آلوده نيست او اصلا بشر نيست او يك فرشته بزرگوار آسمانى است» (417).

بيان اين جمله با آن عملى كه بى اختيار و در حال بهت و حيرت از آنان سر زد و به جاى ميوه ها دست هاى خود را بريدند، فرصتى به زليخا داد تا درد دل خود را به آنان بگويد و علت عشق آتشين خود را به اطلاع آنان برساند و پاسخ ملامت هاى بيجايشان را بدهد و چنانكه خداى سبحان فرمود بدانها بگويد: «اين است آن جوانى كه مرا درباره عشق او ملامت مى كرديد و من مى گويم كه از وى كام خواستم ولى او خوددارى كرد و اگر دستور مرا انجام ندهد بايد زندانى شود و از افراد خوار و بى مقدار گردد» (418).

همسر عزيز گويا مى خواست به آنان بگويد شما كه با يك بار مشاهده يوسف چنين عقل و هوش خود را از دست داديد و بى خبر دست ها را بريديد و محو جمال او شديد و به مدحش زبان گشوديد، چگونه مرا ملامت مى كنيد كه صبح و شام با او مى نشينم و بر مى خيزم؟

اين صراحت لهجه زليخا و بى پروايى او در معاشقه با يك جوان بيگانه، مى تواند گواهى براى گفتار آن دسته از مفسران باشد كه گفته اند شوهر زليخا مرد بى غيرتى بوده است كه از ارتباط همسرش با ديگران متاءثر نمى شده است. مى تواند دليلى بر تسلط فوق العاده او بر شوهرش باشد چنانكه در اين گونه محيطهاى آلوده و آماده براى عياشى و خوشگذرانى عموما زنان زيبا و بوالهوسى همچون همسر عزيز، اختيار شوهران را به دست مى گيرند و همچون فرمانروايى مطلق العنان مى گردند.

به هر حال گروهى از زنان مصر كه در آن جلسه حضور داشتند به حمايت از همسر عزيز برخاستند و حق را به او دادند و دور يوسف را گرفتند و هر يك براى تشويق يوسف به تسليم شدن يك نوع سخن گفتند:

يكى مى گفت: اى جوان! اين همه خويشتن دارى و ناز كردن براى چيست؟ چرا كه اين عاشق دل داده ترحم نمى كنى؟ مگر تو اين جمال دل آراى خيره كننده را نمى بينى؟ مگر تو دل ندارى و جوان نيستى و از عشق و زيبايى لذت نمى برى؟ آخر مگر تو سنگ و چوب هستى؟!

دومى مى گفت: گيرم كه از زيبايى و عشق چيزى نمى فهمى، ولى آيا نمى دانى كه او همسر عزيز مصر و زن قدرتمند اين سامان است؟ فكر نمى كنى كه اگر قلب او را به دست آورى، همه اين دستگاه در اختيار تو خواهد بود؟ و هر مقامى كه بخواهى براى تو آماده است؟

سومى مى گفت: گيرم كه نه تمايل به جمال زيبايش دارى و نه نياز به مقام و مالش، ولى آيا نمى دانى كه او زن انتقام جوى خطرناكى است و وسايل انتقام جويى را كاملا در اختيار دارد؟ آيا از زندان وحشتناك و تاريكش ‍ نمى ترسى و به غربت مضاعف در اين زندان تنهايى نمى انديشى؟! بهتر است كه از لجاجت خود دست بردارى تا از زيبايى و ثروت كه آرزوى هر جوان است برخوردار و از شر زندان و شكنجه نيز رها گردى.

## يوسف در آرزوى زندان

زنان مصر اين سخنان فريبنده را گفتند و فكر مى كردند كه با ان سخنان دل يوسف را تسخير و هواى نفس او را تحريك نموده اند ولى يوسف بين نويد و تهديد مضطرب است؛ بين وعده و وعيد و امتناع سرگدان است تا آنجا كه ترسيد وسوسه شيطان، جمال حقيقت را از نظرش پوشيده دارد. پس به درگاه خداى متعال توسل جست و با تضرع به درگاه خدا ناله كرد تا ناراحتى او برطرف گردد و فكر پليد زنان در او كارگر نيفتد. سرانجام، خواسته دل را به پيشگاه خداى تعالى بر زبان آورد و روى تضرع به سوى او بلند نمود و دست استمداد به درگاه او دراز كرد و گفت: «پروردگارا! زندان نزد من محبوب تر است از آنچه اينان مرا بدان مى خوانند و اگر نيرنگ آنان را از من دور نكنى به آنان متمايل مى شوم و از جاهلان مى گردم» (419).

خداوندا! من به خاطر رعايت فرمان تو و حفظ پاكدامنى خويش از آن زندان وحشتناك استقبال مى كنم، زندانى كه روح من در آن آزاد است و دامانم پاك و به اين آزادى ظاهرى كه جان مرا اسير زندان شهوت مى كند و دامانم را آلوه مى سازد پشت پا مى زنم.

از آنجا كه وعده الهى هميشه اين بود كه جهادكنندگان مخلص را يارى بخشد، يوسف را در اين حال تنها نگذاشت و لطف حق به ياريش شتافت چنانكه قرآن مى فرمايد: «پروردگار او دعايش را مستحباب كرد و كيد زنان را از وى بگردانيد كه به راستى او شنوا و داناست» (420).

## آخرين حربه زليخا

تهديد همسر عزيز مؤ ثر واقع شد و غرور و خودخواهى او نيز كمك كرد. از اين رو به شوهرش پيشنهاد زندانى كردن يوسف بى گناه را داد. عزيز مصر نيز گرچه خيانت همسرش و بى گناهى يوسف را مى دانست و نشانه هاى ديگرى هم از پاكدامنى يوسف مى دانست ولى اوضاع و احوال داخل و خارج كاخ او را در محذور و ناراحتى و فشار شديدى قرار داد، زيرا اخبار مربوط به زليخا و يوسف و تقاضاى كامجويى زليخا از او و امتناع او از اين كار، به گوش مردم نيز رسيده بود و سبب شده بود تا مردم تحقيق بيشترى درباره آن بكنند و شايد كار به جايى كشيده بود كه بيشتر زنان و مردان مصرى مشتاق ديدار اين جوان ماهروى كنعانى بودند و دردسرى براى عزيز مصر و كاخ ‌نشينان فراهم كرده بودند. سرانجام موضوع به صورت معمايى درآمده بود و مخالفان عزيز مصر نيز از ماجرا به عنوان حربه اى عليه او استفاده مى كردند. از طرفى مى ترسيدند به دنبال وقايع گذشته، زليخا رسوايى تازه اى به بار آورد.

عزيز مصر براى خاتمه دادن به اين مسئله با مشاوران خود مشورت كرد و در جلسه اى تصميم گرفتند يوسف را براى مدتى به زندان بيندازند تا سر و صداها از بين برود و در بيرون چنين منعكس شود كه چون غلام كنعانى زليخا، گنهكار و در صدد خيانت بوده است او را زندانى كرديم و همسر عزيز، گناهى در اين ماجرا نداشته است. قرآن كريم به اجمال موضوع زندان رفتن يوسف را اين گونه بيان مى كند: «سپس صلاح ديدند پس از آن كه نشانه هاى (پاكدامنى يوسف) را ديدند كه او را تا مدتى زندانى كنند» (421).

## يوسف عليه‌السلام در زندان

شايد نقشه به زندان انداختن يوسف را همسر عزيز پيشنهاد كرد و به اين ترتيب يوسف بى گناه به جرم پاكدامنى به زندان رفت. اين نه اولين بار و نه آخرين بار بود كه انسان شايسته اى به جرم پاكى به زندان برود.

هنگامى كه يوسف به زندان افتاد دو نفر از غلامان شاه نيز كه به گفته بعضى يكى از آنان ساقى او و ديگرى مأمور غذايش بودند با يوسف به زندان افتادند. در طى مدتى كه اين دو هر صبح و شام يوسف را در زندان ديده بودند به علم و عقل او واقف گشته و مانند زندانيان ديگر شيفته اخلاق و رفتار نيك او شده بودند.

در اين خلال، شبى آن دو خوابى ديدند كه حكايت از آينده آنان مى كرد و براى تعبير آن صلاح ديدند كه از رفيق زندانى خود بخواهند تا خواب آن دو را تعبير كند. لذا نزد يوسف رفتند و هر كدام خوابى را كه ديده بودند بازگو كردند.

يكى از آن دو خواب خود را چنين نقل كرد: «من در خواب ديدم كه انگور را براى شراب ساختن مى فشارم» (422) دومى گفت: «من در خواب ديدم كه نان بر سرم حمل مى كنم و پرندگان آسمان از آن مى خورند» (423). سپس اضافه كردند: «ما را از تعبير خوابمان آگاه ساز كه تو را از نيكوكاران مى بينيم» (424).

حضرت يوسف كه هيچ فرصتى را براى ارشاد و راهنمايى زندانيان از دست نمى داد، مراجعه اين دو زندانى را براى مسئله تعبير خواب غنيمت شمرد و به بهانه آن، حقايق مهمى را كه هدايتگر آنان و همه انسانها بود و بيان داشت نخست براى جلب اعتماد آنان در مورد آگاهى او بر تعبير خواب كه سخت مورد توجه آن دو زندانى بود چنين گفت:

«هيچ غذايى براى شما نمى آورند جز آنكه من پيش از آن كه به دست شما برسد از خصوصيات آن به شما خبر مى دهم» (425). و به اين ترتيب اطمينان داد كه قبل از فرا رسيدن موعد غذايى آنان، مقصود گمشده خود را خواهند يافت. سپس ادامه داد: «اين علم و دانش و آگاهى من از تعبير خواب، از امورى است كه پروردگارم به من آموخته است، من آيين مردمى را كه به خدا ايمان ندارند و نسبت به سراى آخرت كافرند ترك كرده ام » (426).

من بايد از اين گونه عقايد جدا شوم، چرا كه برخلاف فطرت پاك انسانى است. من در خاندانى پرورش يافته ام كه خاندان وحى و نبوت است «من از آيين پدران و نياكانم، ابراهيم و اسحاق و يعقوب پيروى كردم» (427) و شايد اين اولين بار بود كه يوسف خود را چنين به زندانيان معرفى مى كرد تا بدانند او زاده وحى و نبوت است و مانند بسيارى از زندانيان ديگر كه در نظام هاى طاغوتى به زندان مى رفتند، بى گناه به زندان افتاده است.

## تعبير خواب دو زندانى

يوسف پس از ارشاد دو رفيق زندانى خود و دعوت آنان به حقيقت توحيد به تعبير خوب آنان پرداخت و گفت: «همراهان زندانى من! اما يكى از شما آزاد مى شود و ساقى شراب براى سلطان خود خواهد شد. اما ديگرى به دار آويخته مى شود و آنقدر (بر بالاى دار) مى ماند كه پرندگان آسمان از سر او مى خورند» (428) سپس براى تاءكيد گفتار خود اضافه كرد: «اين امرى را كه شما درباره آن از من سئوال كرديد حتمى و قطعى است» (429).

از تناسب تعبيرى كه يوسف براى خواب آن دو كرد، با خوابى كه آنان ديده بودند مى توان فهميد كه معناى اين تعبير آن بود كه آن شخص كه در خواب انگور براى شراب مى فشارد - كه بعضى نقل كرده اند ساقى شاه بود - آزاد مى شود و به شغل نخست خود مشغول مى گردد و آن ديگرى كه خواب ديده بود نان بر سر دارد و پرندگان از آن مى خورند، به دار آويخته مى شود. آن دو نفر نيز پس از كمى تاءمل متوجه شدند كه كدام يك آزاد و كدام اعدام مى شوند، اما اين كه يوسف به صراحت محكوم به اعدام را تعيين نفرمود، شايد از اين رو بود كه نمى خواست او را ناراحت كند و اين خبر ناگوار را به او بگويد. اما بديهى است كه خود آن دو از روى تناسب خواب و تعبيرى كه يوسف كرد، اين مطلب را دانستند و هر كدام تعبير خواب خود را فهميدند. در همان هنگام بود كه دومى از تعبيرى كه يوسف براى او كرد ناراحت شد و طبق بعضى روايات به يوسف گفت: من دروغ گفتم و چنين خوابى نديدم. اما يوسف جواب او را ضمن اين جمله كه فرمود: «اين امرى را كه شما درباره آن از من سئوال كرديد حتمى و قطعى است»، داد و به او گوشزد كرد كه اين اتفاق خواهد افتاد.

## درخواست يوسف از رفيق زندانى

يوسف هنگامى كه احساس كرد آن دو زندانى به زودى از او جدا مى شوند، براى اينكه روزنه اى به آزادى پيدا كند و خود را از گناهى كه به او نسبت داده بودند تبرئه نمايد، «به يكى از آن دو نفر كه مى دانست آزاد خواهد شد سفارش كرد كه نزد مالك و صاحب اختيار خود (شاه) از من سخن بگو» (430) تا تحقيق كند و بى گناهى من ثابت گردد. اما اين غلام فراموشكار چنان كه راه و رسم افراد كم ظرفيت است، «صاحب نعمت را به دست فرامشى سپرد و به كلى مسئله يوسف را نزد صاحبش از خاطر برد» (431). از اين رو، يوسف به دست فراموشى سپرده شد «و چند سال در زندان باقى ماند» (432).

در روايتى از پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آمده است كه فرمودند: من از برادرم يوسف در شگفتم كه چگونه به مخلوق و نه به خالق پناه برد و يارى طلبيد؟

در حديثى ديگرى از امام صادق عليه‌السلام مى خوانيم كه بعد از اين داستان جبرئيل نزد يوسف آمد و گفت: چه كسى تو را زيباترين مردم قرار داد؟

گفت: پروردگار من.

گفت: چه كسى مرد تو را دل پدر افكند؟

يوسف گفت: پروردگار من.

جبرئيل گفت: چه كسى قافله را به سراغ تو فرستاد تا از چاه نجاتت دهند؟

گفت: پروردگار من.

جبرئيل گفت: چه كسى سنگ را (كه از بالاى چاه به پايين انداختند) از تو دور كرد؟

يوسف گفت: پروردگار من.

جبرئيل گفت: چه كسى تو را از چاه رهايى بخشيد؟

يوسف گفت: پروردگار من.

جبرئيل گفت: چه كسى مكر و حيله زنان مصر را از تو دور ساخت؟

يوسف گفت: پروردگار من.

سپس جبرئيل گفت: پروردگارت مى گويد: پس چه چيز باعث شد كه حاجتت را به نزد مخلوق بردى و نزد من نياوردى؟ به همين جهت بايد چند سال در زندان بمانى. بسيارى از مفسران، آن مدت را هفت سال ذكر كرده اند.

## خواب پادشاه مصر و تعبير آن

يوسف سال ها در تنگناى زندن به صورت يك انسان فراموش شده باقى ماند و مهم ترين كار او خود سازى و ارشاد و راهنمايى زندانيان و عيادت و پرستارى بيماران و دلدارى و تسلى دردمندان آنجا بود. تا اين كه يك حادثه به ظاهر كوچك نه تنها سرنوشت او كه سرنوشت تمام مملكت مصر را تغبير داد، فردى به نام وليد بن ريان كه عزيز مصر وزير او محسوب مى شد خواب ظاهرا پريشانى ديد. صبحگاهان تعبير كنندگان خواب و اطرافيان خود را احضار كرد و گفت: «من در خواب ديدم كه هفت گاو لاغر به هفت گاو چاق حمله كردند و آنها را مى خورند و نيز هفت خوشه سبز و هفت خوشه خشكيده را ديدم كه خشكيده ها بر گرد سبزها پيچيدند و آنها را از ميان بردند» (433).

سپس رو به آنان كرد و گفت: «اى جمعيت اشراف! درباره خواب من نظر دهيد، اگر قادر به تعبير خواب هستيد» (434). كاهنان و معبران سرها را به زيرانداختند و به فكر فرو رفتند ولى فكرشان به جايى نرسيد و در پاسخ شاه گفتند: «اينها خواب هاى پريشان و آشفته است و ما تعبير خواب هاى آشفته را نمى دانيم» (435).

«در اينجا ساقى شاه كه سال ها قبل از زندان آزاد شده بود به ياد خاطره زندان و تعبير خواب يوسف افتاد؛ رو به سوى سلطان و حاشيه نشينان كرد و چنين گفت: من مى توانم شما را از تعبير اين خواب خبر دهم مرا به سراغ آن جوان زندانى بفرستيد» (436). آرى، در گوشه اين زندان، مردى روشن ضمير و با ايمان و پاكدل زندگى مى كند و كه قلبش آيينه حوادث آينده است. او است كه مى تواند پرده از اين راز بردارد و تعبير اين خواب را بازگو كند. اين سخن وضع مجلس را دگرگون ساخت و همه چشم ها را به ساقى دوختند و سرانجام به او اجازه داده شد كه هر چه زودتر به دنبال اين مأموريت برود و نتجه را فورا گزارش دهد.

ساقى به سراغ دوست قديمى خود يوسف آمد، همان دوستى كه در حق او بى وفايى بسيارى كرده بود، اما شايد مى دانست بزرگوارى يوسف مانع از آن خواهد شد كه سرگله باز كند. رو به يوسف كرد و چنين گفت: «يوسف! اى مرد بسيار راستگو! درباره اين خواب چه مى گويى كه كسى در خواب ديده است كه هفت گاو لاغر، هفت گاو چاق را مى خورند و هفت خوشه سبز و هفت خوشه خشكيده (كه خوشه خشكيده بر خوشه سبز پيچيده و آن را نابود كرده است) من به سوى اين مردم باز گردم، باشد كه از تعبير اين خواب آگاه شوند» (437).

سخن ساقى به اتمام رسيد و همان گونه كه انتظار مى رفت، حضرت يوسف بدون آن كه سخنى از بى وفايى او به ميان آورد شروع به تعبير خواب كرد و چنين فرمود: «هفت سال پى در پى بايد با جديت زراعت كنيد چرا كه در اين هفت سال بارندگى فراوان است ولى آنچه را درو مى كنيد به صورت همان خوشه در انبارها ذخيره كنيد جز به مقدار كم و جيره بندى كه براى خوردن نياز داريد» (438). «اما بدانيد كه بعد از اين هفت سال، هفت سال خشك و كم باران و خست در پيش داريد كه تنها بايد از آنچه از سال هاى قبل ذخيره كرده ايد، استفاده كنيد وگرنه هلاك خواهيد شد. اما مراقب باشيد در آن هفت سال خشك و قحطى نبايد تمام موجودى انبارها را صرف تغذيه كنيد، بلكه بايد مقدار كمى براى زراعت سال بعد كه سال خوبى خواهد بود نگهدارى نماييد» (439). اگر با برنامه و تدبير، اين هفت سال خشك و سخت را پشت سر بگذاريد، ديگرى خطرى شما را تهديد نمى كند، زيرا «بعد از آن سالى پرباران فرا مى رسد كه مردم از اين موهبت آسمانى بهره مند مى شوند؛ نه تنها كار زراعت و دانه هاى غذايى خوب مى شود بلكه دانه هاى روغنى و ميوه هايى كه مردم آن را مى فشارند و از عصاره آن استفاده هاى مختلف مى كنند نيز فراوان خواهد بود» (440).

اين تعبير، گذشته از اين كه حكايت از كمال علم و دانش تعبيركننده آن مى كرد، معرف شخصيت علمى دانشمندى بود كه سال ها را كنج زندان به سر مى برد و كسى از مقام او آگاه نبود. افزون بر اين، پيش بينى مهمى را براى نجات ملت مصر از قحطى در برداشت كه خواه و ناخواه شاه و درباريان و دانشمندان مصر را به فكر وامى داشت تا از روى احتياط براى آينده دشوار و سختى كه در پيش دارند، تدبيرى به كار برند و علاج واقعه را قبل از وقوع بكنند.

در حقيقت، يوسف يك معبر ساده خواب نبود بلكه يك رهبر بود كه از گوشه زندان براى آينده يك كشور برنامه ريزى مى كرد و يك طرح چند ماده اى دست كم پانزده ساله به آنها ارائه داد. اين تعبير تواءم با راهنماى و طراحى براى آينده، شاه جبار و اطرافيان او را تكان داد و موجب شد كه هم مردم مصر از قحطى كشنده و هم يوسف از زندان و هم حكومت از دست خودكامگان و چاپلوسان نجات يابند.

فرستاده شاه كه همان ساقى مخصوص و رفيق سابق زندان يوسف بود، پس ‍ از شنيدن آن تعبير عجيب به سرعت خود را به دربار شاه رسانيد و در حضور شاه و درباريان و دانشمندانى كه منتظر شنيدن تعبير خواب بودند، ايستاد و تعبير يوسف را گزارش داد. شاه و حاضران مجلس كه با دقت به گفتار ساقى گوش مى دادند از تعبير عجيبى كه يوسف كرده بود و به سختى در شگفت شدند و مشتاق ديدار اين شخصيت بزرگوار و حكيم خردمند گرديدند. كم كم به اين فكر افتادند كه اساسا چنين مرد خردمند و حكيمى چرا بايد در زندان باشد و چرا نبايد از علم و دانش و تدبير او در كارهاى مهم مملكتى استفاده شود. اين موضوع سبب شد تا شاه فرمان بدهد كه او را نزد من آوريد. با اين فرمان او را به دربار خويش احضار كرد. فرستاده مخصوص ‍ شاه كه شايد همان ساقى مخصوص و رفيق زندانى يوسف بوده براى ابلاغ اين فرمان به زندان آمد و خيال مى كرد با ابلاغ فرمان مزبور يوسف بلادرنگ از زندان خارج مى شود و به دربار مى رود، اما بر خلاف انتظارش، يوسف در پاسخ اين فرمان به فرستاده مخصوص گفت: «من از زندان بيرون نمى آيم تا اينكه به سوى سرپرست و مالك خود برگردى و از او بپرسى ماجراى زنانى كه در قصر عزيز مصر دست هاى خود را بريدند چه بود؟» (441).

يوسف نمى خواست به سادگى از زندان آزاد شود و ننگ عفو شاه را بپذيرد او نمى خواست پس از آزادى به صورت يك مجرم يا لااقل يك متهم كه مشمول عفو شاه شده است، زندگى كند. او مى خواست نخست درباره علت زندانى شدنش تحقيق شود و بى گناهى و پاكدامنيش به اثبات برسد و پس از تبرئه، سربلند آزاد گردد و در ضمن، آلودگى سازمان حكومت مصر را نيز ثابت كند كه در دربار وزيرش چه مسائلى مى گذرد. جالب اين كه يوسف در اين عبارات، آنقدر بزرگوارى از خود نشان داد كه حتى حاضر نشد نامى از همسر عزيز مصر ببرد كه عامل اصلى اتهام و زندان او بود، تنها به صورت كلى به گروهى از زنان مصر كه در اين ماجرا دخالت داشتند اشاره كرد.

سپس اضافه نمود اگر توده مردم مصر و حتى دستگاه سلطنت ندانند نقشه زندانى شدن من چگونه به وسيله چه كسانى طرح شد، اما «پروردگارم من از نيرنگ و نقشه آنان آگاه است» (442).

## اثبات بى گناهى يوسف

فرستاده مخصوص به نزد شاه برگشت و پيشنهاد يوسف را بيان كرد، اين پيشنهاد كه با مناعت طبع و علو همت همراه بود او را بيشتر تحت تاءثير عظمت و بزرگى يوسف قرار داد لذا فورا زنانى را كه در اين ماجرا شركت داشتند احضار كرد و به آنان گفت: «داستان شما هنگامى كه يوسف را به سوى خويش دعوت كرديد چه بود؟» (443).

در پاسخ اظهار داشتند: «منزه است خداوند! ما هيچ عيب و گناهى در يوسف نيافتيم» (444).

همسر عزيز مصر كه نيز آنجا حاضر بود و به دقت به سخنان سلطان و زنان مصر گوش مى داد، بى آنكه سئوالى از او كند قدرت سكوت در خود نديد و احسا كرد زمان آن رسيده است كه سال ها شرمندگى وجدان را با شهادت قاطعش به پاكى يوسف و گنهكارى خويش جبران كند. به خصوص اين كه او بزرگوارى بى نظير يوسف را از پيامى كه براى شاه فرستاده بود درك كرد، كه در پيامش سخنى از او به ميان نياورده است و تنها از زنان مصر به طور سربسته سخن گفته است. از اين رو، گويى انفجارى در درونش رخ داد و فرياد زد: «الآن حق آشكار شد كه من يوسف را به كامجويى خويش ‍ دعوت كردم» (445) و من اگر سخنى درباره او گفتم دروغ بوده است، دروغ! همسر عزيز در ادامه سخنان خود چنين گفت: «من اين اعتراف صريح را به خاطر آن كردم كه يوسف بداند در غيابش نسبت به او خيانت نكردم» (446)؛ چرا كه من بعد از گذشتن اين مدت و تجربياتى كه داشته ام، فهميده ام كه «خداوند نيرنگ و كيد خائنان را هدايت نمى كند» (447).

در حقيقت او براى اعتراف صريحش به پاكى يوسف و گنهكارى خويش دو دليل اقامه مى كند؛ اول اينكه يوسف بداند من هنوز در عشق او صادق و در محبت به وى صميمى هستم، به دليل آنكه من در غيبتش به او خيانت نكردم و به راستگويى و پاكدامنى او گواهى دادم. دوم اينكه من در طول اين چند سال با نقشه هاى خائنانه، يوسف را پيش شوهر خود و ديگران گناهكار و خود را بى گناه جلوه دادم و به همين جهت او را به زنان افكندم؛ اما اكنون مى بينم همه اين كارها نتيجه معكوس داشت و به ضرر و زيان من تمام شد و خداى بزرگ وضع را طورى پيش برد كه همه به نفع يوسف و رسوايى من تمام شد، از اينجا دانستم كه خداوند نقشه خائنان را نتيجه نمى رساند. بهتر همان است كه به حقيقت اعتراف كنم و اين كه من به اين كار اعتراف مى كنم به سبب آن است كه نفس سركش، انسان را به بدى فرمان مى دهد مگر آن كه خدا رحم كند و توفيق مقاومت در برابر خواهش هاى نفس به شخص بدهد و گرنه مهار كردن او مقدور نيست. اين نفس سركش بود كه مرا به اين كار زشت وادار كرد ولى اينك اميدوارم كه خدا مرا ببخشد. به راستى كه او آمرزنده و مهربان است (448).

## يوسف، خزانه دار مصر

پيام يوسف سبب شد تا شاه مصر درباره داستان زنان مصرى و همسر عزيز تحقيق و بررسى كند و اين تحقيق و بررسى موجب شد تا پادشاه مصر اشتياق بيشترى به ديدار يوسف پيدا كند و تصميم بگيرد تا او را به سمت مشاور مخصوص و محرم اسرار خود انتخاب نمايد و در كارهاى مهم مملكتى از عقل و درايت و كاردانى او استفاده كند. از اين رو براى بار دوم كه فرستاده مخصوص خود را براى آوردن يوسف به زندان فرستاد، متن دستورش را در اين باره، قرآن كريم اين چنين نقل مى كند:

«پادشاه گفت: يوسف را نزد من آوريد تا او را مشاور و نماينده مخصوص ‍ خود سازم و هنگامى كه پادشاه با وى گفتگو كرد (بيش از پيش شيفته و دلباخته او شد و) گفت: تو امروز نزد ما داراى منزلت عالى و اختيارات وسيع هستى و مورد اعتماد و وثوق ما خواهى بود» (449).

تو بايد امروز در اين كشور، مصدر كارهاى مهم باشى و بر اصلاح امور همت كنى چرا كه طبق تعبيرى كه از خواب من كرده اى، بحران اقتصادى شديدى براى اين كشور در پيش است و من فكر مى كنم تنها كسى كه مى تواند بر اين بحران غلبه كند تو هستى؛ يوسف نيز پيشنهاد كرد خزانه دار كشور مصر باشد و دليل پيشنهاد كردن اين منصب در بخش پرسش ها و پاسخ ‌ها خواهد آمد.

قرآن كريم در اين باره مى فرمايد: «گفت: مرا در رأس خزانه دارى اين سرزمين قرار ده! چرا كه من هم حافظ و نگهدار خوبى هستم و هم به اسرار اين كار واقفم» (450). اين مطلب (نصب يوسف بر خزانه دارى) بيانگر اين نكته است كه سلطان مصر قبل از ديدارش با يوسف، عزيز مصر را از منصب وى عزل كرده و به جاى آن يوسف پاكدامن را بر آن منصب گماشته است. چنان كه بعضى به اين مطلب اشاره كرده اند و گفته اند او را به جاى عزيز مصر به مقام نخست وزيرى نصب كرد. اين احتمال نيز هست كه او تنها خزانه دار مصر شده باشد. ولى آيات 100 و 101 سوره يوسف دليل بر اين است كه او سرانجام به جاى پادشاه نشست و زمامدار تمام امور مصر شد. هر چند آيه 88 كه مى گويد برادران به او گفتند: ايها العزيز، دليل بر اين است كه او در جاى عزيز مصر قرار گرفت ولى هيچ مانعى ندارد كه اين سلسله مراتب را تدريجا طى كرده باشد، نخست به مقام خزانه دراى و بعد نخست وزيرى و بعد به جاى پادشاه نشسته باشد. به هر حال خداوند در اينجا مى فرمايد: «و اين چنين ما يوسف را بر سرزمين مصر، مسلط ساختيم كه هر گونه مى خواست در آن تصرف مى كرد ما رحمت خويش و نعمت هاى مادى و معنوى را به هر كس بخواهيم و شايسته بدانيم مى بخشيم و هرگز پاداش نيكوكاران را ضايع نخواهيم كرد. » (451)

سرانجام همان گونه كه پيش بينى مى شد، هفت سال پى در پى وضع كشاورزى مصر بر اثر باران هاى پر بركت و وفور آب نيل كاملا رضايت بخش ‍ بود و يوسف همه خزائن مصر و امور اقتصادى آن را زير نظر داشت دستور داد انبارها و مخازن كوچك و بزرگى بسازند، به گونه اى كه مواد غذايى را از فاسد شدن حفظ كنند، دستور داد مردم مقدار مورد نياز خود را از محصول بردارند و بقيه را به حكومت بفروشند و به اين ترتيب انبارها و مخازن از آذوقه پر شد.

اين هفت سال پربركت و وفور نعمت گذشت و قحطى و خشكسالى چهره عبوس خود را نشان داد و مردم از نظر آذوقه در مضيقه افتادند و چون مى دانستند ذخاير فراوانى نزد حكومت است مشكل خود را از اين طريق حل مى كردند و يوسف نيز تحت برنامه و نظم خاصى كه تواءم با آينده نگرى بود غله به آنان مى فروخت و نيازشان را به صورت عادلانه اى تاءمين مى كرد.

جالب اين كه يوسف براى پايان دادن به استثمار طبقاتى و فاصله ميان قشرهاى مردم مصر، از سال هاى قحطى استفاده كرد به اين ترتيب كه در سال هاى فراوانى نعمت مواد غذايى از مردم خريد و در انبارهاى بزرگى كه براى اين كار تهيه كرده بود ذخيره كرد و هنگامى كه اين سال ها پايان يافت و سال هاى قحطى در پيش آمد، در سال اول مواد غذايى را به درهم و دينار فروخت و از اين طريق قسمت مهمى از پول ها را جمع آورى كرد. در سال دوم در برابر زينت ها و جواهرات (البته به استثناى آنان كه توانايى نداشتند). در سال سوم در برابر چهار پايان و در سال چهارم در برابر غلامان و كنيزان و در سال پنجم در برابر خانه ها و در سال ششم در برابر مزارع و آب ها در سال هفتم در برابر خود مردم مصر، سپس تمام آنها را به صورت عادلانه اى به آنها برگرداند و گفت: هدفم اين بود كه آنان را از بلا و نابسامانى رهايى بخشم. تفصيل اين حديث در بخش روايت ها خواهد آمد.

## برادران يوسف در مصر

خشكسالى منحصر به سرزمين مصر نبود، به كشورهاى اطراف نيز سرايت كرد و مردم فلسطين و سرزمين كنعان را كه در شمال شرقى مصر قرار داشتند، فرا گرفت. خاندان يعقوب كه در اين سرزمين زندگى مى كردند نيز به مشكل كمبود آذوقه گرفتار شدند و يعقوب تصميم گرفت، فرزندان خود را به استثناى بنيامين كه به جاى يوسف نزد پدر ماند راهى مصر كند. آنان با كاروانى كه به مصر مى رفت به سوى اين سرزمين حركت كردند و به گفته بعضى پس از هجده روز راهپيمايى وارد مصر شدند.

افراد خارجى به هنگام ورود به مصر بايد خود را معرفى مى كردند تا مأمورين به اطلاع يوسف برسانند. هنگامى كه مأمورين گزارش كاروان فلسطين را دادند، يوسف در ميان درخواست كنندگان غلات، نام برادران خود را ديد و آنان را شناخت و بدون آن كه كسى بفهمد آنان برادرانش ‍ هستند، دستور داد احضار شوند، چنانكه قرآن مى فرمايد: «برادران يوسف آمدند و بر او وارد شدند، او آنان را شناخت ولى آنان او را نشناختند» (452 ). كسى نمى دانست كه علت احضار آنان چيست و خود آنان نيز نمى دانستند كه به چه سبب احضار شده اند. شايد هر كدام پيش خود فكرى كردند ولى هيچ گاه فكر نمى كردند شخصى كه اكنون در رأس يكى از بزرگ ترين مقام هاى حساس اين مملكت قرار دارد، همان يوسف، برادرشان است.

قرآن كريم نقل مى كند كه برادران به حضور يوسف رفتند و يوسف آنان را شناخت ولى آنان يوسف را نشناختند، زيرا يوسف قبلا از نام و خصوصيات ايشان مطلع شده بود ولى آنان متجاوز از سى سال بود كه او را نديده بودند و بلكه به گفته ابن عباس از روزى كه او را در چاه انداختند، تا آن روز كه براى تهيه غله به مصر آمدند، چهل سال تمام گذاشته بود و يوسف را كه در قيافه كودكى ديده بودند و آن روز قيافه مردى پنجاه ساله را مشاهده كردند كه به كلى با زمان كودكى متفاوت بود. آرى، يوسف به طورى كه او را نشناسند شروع به سئوال كرد و از وضع پدر و خاندان و برادر ديگرشان بنيامين كه او را همراه نياورده بودند، پرسيد و همچنين درباره برادر ديگرشان كه در كودكى او را به چاه افكندند سئوالاتى كرد و دستور داد آنان را در جايگاهى نيكو منزل دهند و به خوبى از آنان پذيرايى كنند و پيمانه هاشان را كامل دهند.

نقل كرده اند كه عادت يوسف اين بود كه به هر كس، يك بار شتر غله بيشتر نمى فروخت و چون برادران يوسف ده نفر بودند، ده بار غله به آنان داد. آنان گفتند كه ما پدر پيرى داريم و برادر كوچكى كه در وطن مانده اند، پدر به خاطر شدت اندوه نمى تواند مسافرت كند و برادر كوچك هم براى خدمت و انس نزد او انده است، سهميه اى هم براى آن دو به ما مرحمت كن. يوسف دستور داد دوبار ديگر بر آن افزودند، سپس گفت: من شما را افراد هوشمند و مؤ دبى مى بينم و اين كه مى گوييد پدرتان به برادر كوچك تر بسيار علاقه مند است معلوم مى شود او فرزند فوق العاده اى است و من مايل هستم در سفر آينده حتما او را ببينم.

در اينجا قرآن مى فرمايد: «هنگامى كه يوسف بارهاى آنان را آماده ساخت، به آنان گفت: آن برادرى را كه از پدر داريد نزد من بياوريد» (453).

سپس اضافه كرد كرد: «آيا نمى بينيد حق پيمانه را ادا مى كنم و من بهترين ميزبانان هستم»؟ (454)

وبه دنبال اين تشويق و اظهار محبت، آنان را با اين سخن تهديد كرد: «اگر آن برادر را نزد من نياوريد، نه كيل و غله اى نزد من خواهيد داشت و نه اصلا به من نزديك شويد» (455).

يوسف كه مى خواست به هر ترتيب، بنيامين را نزد خود آورد، گاهى از طريق محبت و تشويق و گاهى از طريق تهديد وارد مى شد. از اين تعبيرات روشن مى شود كه مقياس خريد و فروش غلات در مصر، وزن كردن نبوده بلكه پيمانه بوده است و نيز استفاده مى شود كه يوسف از برادران خود و ساير ميهمان ها به عالى ترين وجه پذيرايى مى كرد و به تمام معنى مهمان نواز بود.

فرزندان يعقوب نيز كه مى دانستند پدرشان به سختى به اين امر تن در مى دهد و به آسانى حاضر نيست بنيامين را از خود دور سازد تاءملى كردند و قول دادند كه به هر ترتيبى اين كار را انجام دهند و در پاسخ يوسف اظهار داشتند: «ما با پدرش گفتگو مى كنيم و سعى خواهيم كرد موافقت او را جلب كنيم و ما اين كار را خواهيم كرد». (456)

در اينجا يوسف براى اين كه عواطف آنان را بيشتر جلب كند و اطمينان كافى بدهد، به كار گزارانش گفت: «آنچه را كه برادران به عنوان قيمت در برابر غله پرداخته اند، دور از چشم آنان در بارهايشان بگذاريد، شايد هنگامى كه به خانواده خود بازگشتند و باها را گشودند آن را بشناسند و بار ديگر به مصر بازگردند». (457)

برخى گفته اند كه يوسف اين كار را به آن سبب كرد كه نخواست از برادران خود بهاى گندم گرفته باشد و براى خود ننگ مى دانست كه در چنين روزگار سختى كه خاندانش به غله نيازمندند، از آن ها قيمت غله را دريافت دارد، از اين رو دستور داد تا كالاهاى ايشان را در بارهايشان بگذارند.

قول ديگر آن است كه يوسف اين كار را كرد تا حتما آنان به مصر بازگردند، زيرا مى دانست ديانت و امانت آنان سبب مى شود تا وقتى به كنعان رسيدند و كالاهاى خود را در بارها ديدند، براى پس دادن آنان هم شده به مصر بازگردند، چون نمى دانستند كه خود عزيز مصر اين كار را كرده است و چنين دستور به مأموران داده است.

علت ديگرى كه براى اين كار يوسف ذكر كرده اند آن است كه گفته اند: يوسف ترسيد مبادا فرزندان يعقوب ديگر چيزى نداشته باشند كه براى خريد غله به مصر بياورند، پس دستور داد آنچه آورده بودند در بارهايشان بگذارند كه بار ديگر بتوانند به مصر بيايند. (458)

## بازگشت برادران يوسف به كنعان

برادران يوسف با دست پر و خوشحالى فراوان به كنعان بازگشتند، اما در فكر آينده بودند كه اگر پدر با فرستادن برادر كوچك (بنيامين) موافقت نكند، عزيز مصر آنان را نخواهد پذيرفت و سهميه اى به آنان نخواهد داد. قرآن مى فرمايد: «هنگامى كه آنان به سوى پدر بازگشتند، گفتند: پدر! دستور داده شده است كه در آينده بدون حضور برادرمان بنيامين پيمانه اى از غله به ما ندهند. اكنون كه چنين است، برادرمان را با ما بفرست تا بتوانيم كيل و پيمانه اى دريافت داريم و مطمئن باش كه او را حفظ خواهيم كرد» (459). پدر كه هرگز خاطره يوسف را فراموش نمى كرد از شنيدن اين سخن ناراحت و نگران شد و گفت: «آيا من نسبت به اين برادر به شما اطمينان كنم همان گونه كه نسبت به برادرش يوسف در گذشته اطمينان كردم». (460)

يعنى شما با اين سابقه بد كه هرگز فراموش شدنى نيست، چگونه انتظار داريد كه من بار ديگر به شما اطمينان كنم و فرزند دلبند ديگرم را به شما بسپارم، آن هم در يك سفر دور و دراز و در يك كشور بيگانه؟! سپس اضافه كرد: «در هر حال خداوند بهترين حافظ و مهربان ترين مهربانان است» (461).

سپس برادرها «هنگامى كه بارها را گشودند، با تعجب ديدند تمام آنچه را به عنوان بهاى غله به عزيز مصر پرداخته بودند، بازگردانده شده است و در درون بارها است» (462). آنان كه اين موضع را سند و مدركى قاطع بر گفتار خود مى يافتند نزد پدر آمدند و گفتند: «پدر جان! ما ديگر بيش از اين كه چه مى خواهيم؟ ببين اين سرمايه ماست كه به ما بازگردانده شده است» (463). آيا از اين بزرگوارى بيشتر مى شود كه زمامدار يك كشور بيگانه در چنين قحطى و خشكسالى، هم مواد غذايى به ما بدهد و هم وجه آن را به ما بازگرداند؟ آن هم به صورتى كه خودمان نفهميم و شرمنده نشويم. پدر جان! ديگر جاى درنگ نيست؛ برادرمان را با ما بفرست. «ما براى خانواده خود مواد غذايى خواهيم آورد و در حفظ برادر خواهيم كوشيد و يك بار شتر هم به خاطر او زيادتر دريافت خواهيم كرد. اين كار براى عزيز مصر؛ اين مرد بزرگوار و سخاوت مندى كه ما ديديم كار ساده و آسانى است». (464)

يعقوب با تمام اين احوال، راضى به فرستادن فرزندش بنيامين با آنان نبود، اما اصرار آنان كه با منطق روشنى همراه بود، او را وادار مى كرد كه در برابر اين پيشنهاد تسليم شود؛ سرانجام راه چاره را در اين ديد كه نسبت به فرستادن فرزند، موافقت مشروط كند، پس به آنان گفت: «من هرگز او را با شما نخواهم فرستاد مگر اين كه يك وثيقه الهى و چيزى كه مايه اطمينان و اعتماد باشد در اختيار من بگذاريد كه او را به من بازگردانيد، مگر اين كه بر اثر مرگ و يا عوامل ديگر قدرت از شما سلب شود» (465) و منظور از وثيقه الهى همان عهد و پيمان و سوگندى بوده است كه با نام خداوند همراه است.

برادران يوسف پيشنهاد پدر را پذيرفتند و «هنگامى كه عهد و پيمان خود را با پدر بستند، يعقوب گفت: خداوند نسبت به آنچه مى گوييم ناظر و نگهبان است». (466)

## از يك دروازه شهر وارد نشويد

از اين كه مشكل حل شد و پسران توانستند موافقت پدر را براى بردن بنيامين جلب كنند، با خوشحالى آماده سفر دوم شدند. در برخى از روايات است كه فاصله سفر اول با سفر دوم شش ماه بود.

هنگامى كه پسران عازم سفر به مصر شدند، حضرت يعقوب، نصيحت و سفارشى به آنان كرد و گفت: «اى فرزندان من! از يك دروازه وارد شهر نشويد و از دوازه هاى مختلف وارد شويد و البته من نمى توانم در برابر خداوند كارى براى شما انجام دهم كه حكم تنها براى خداست و من بر او توكل مى كنم» (467).

در اين كه حضرت يعقوب به چه منظورى اين دستور را به فرزندان خود داد، اختلاف است كه در بخش پرسش ها و پاسخ ‌ها اشاره خواهد شد.

به هر صورت برادران بر يوسف وارد شدند و به او اعلام كردند كه دستور تو را به كار بستيم و با اين كه پدر در آغاز موافق فرستان برادر كوچك با ما نبود، با اصرار او را راضى ساختيم تا بدانى ما به گفته و عهد خود وفا داريم.

يوسف آنان را با احترام و اكرام تمام پذيرفت و به ميهمانى خويش دعوت كرد، دستور داد هر دو نفر در كنار سفره غذا قرار گيرند، در اين هنگام كه بنيامين تنها مانده بود، گريه سر داد و گفت: اگر برادرم يوسف زنده بود مرا با خود بر سر يك سفره مى نشاند، چرا كه از يك پدر و مادر بوديم، يوسف رو به آنان كرد و گفت: مثل اين كه برادر كوچكتان تنها مانده است؟ من براى رفع تنهاييش او را با خودم بر سر يك سفره مى نشانم!

برادران كه اين وضع را ديدند با هم گفتند: به راستى كه خداوند يوسف و برادرش را بر ما برترى داده است، تا جايى كه فرمانرواى مصر او را بر سر سفره خود مى نشاند.

سپس دستور داد براى هر دو نفر يك اتاق خواب مهيا كردند، باز بنيامين تنها ماند؛ يوسف گفت: او رانزد من بفرستيد، در اين هنگام يوسف، برادرش ‍ را نزد خود جاى داد، اما ديد او بسيار نگران و غمگين است و دائما به ياد برادر از دست رفته اش يوسف است. پيمانه صبر يوسف لبريز شد و پرده از روى حقيقت برداشت و خود را معرفى كرد.

بعضى از مورخان نوشته اند كه يوسف كه پس از سالها دورى و فراق اكنون چشمش به برادر مادريش بنيامين افتاد، پس از گفتگوى مختصرى كه با برادران ديگر كرد، نتوانست اضطراب و دگرگونى خود را تحمل كند و برخاست به اندرون رفت و پس از آن كه مقدارى گريه كرد، بنيامين را طلبيد و خود را معرفى كرد.

قرآن در اين باره مى فرمايد: «هنگامى كه (برادران) بر يوسف وارد شدند، او، برادرش را نزد خود جاى داد و گفت: من همان برادرت يوسف هستم غم و مخور و اندوه به خويش راه مده و از كارهايى كه آنان انجام مى دادند نگران مباش» (468). منظور از كارهاى برادران كه بنيامين را ناراحت مى كرده است، بى مهرى هايى بود كه نسبت به او و يوسف داشتند و نقشه هايى كه براى طرد آنان از خانواده كشيدند.

به هر صورت پس از اين كه يوسف خود را به بنيامين معرفى كرد، شرح حال خود را براى برادر گفت و بلاها و سختى هايى را كه تا به آن روز كشيده بود به اطلاع او رساند. سپس در صدد برآمد تا تدبيرى بينديشد تا بنيامين را نزد خود نگه دارد و از ديدار او بهره بيشترى ببرد. شايد هم، خود بنيامين ماندن در مصر را پيشنهاد كرد. يوسف درصدد برآمد كه راهى براى اين كار پيدا كند، به طورى كه برادران مطلع نشوند و بناچار با اين پيشنهاد موافقت كنند.

## تدبير يوسف براى نگهدارى بنيامين

در اين هنگامى يوسف به برادرش بنيامين گفت: آيا ميل دارى كه نزد من بمانى؟ او گفت: آرى، ولى برادرانم هرگز راضى نخواهند شد چرا كه به پدر قول داده اند و سوگند ياد كرده اند كه مرا به هر قيمتى كه هست با خود بازگردانند. يوسف گفت: غصه مخور، تدبيرى انديشيده ام تا مجبور شوند تو را نزد من بگذارند. «هنگامى كه مأمور يوسف بارهاى آنان را بست، پيمانه گران قيمت مخصوص را، درون بار برادرش بنيامين گذاشت » (469).

البته اين كار در خفا و پنهانى انجام گرفت و شايد تنها يك نفر از مأموران، بيشتر از آن آگاه نشد، در اين هنگام مأموران كيل مواد غذايى ديدند كه اثرى از پيمانه مخصوص و گران قيمت نيست، در حالى كه قبلا در دست آنان بود؛ از اين رو همين كه قافله آماده حركت شد، كسى فرياد زد: «اى اهل قافله! شما دزد هستيد!» (470).

برادران يوسف كه اين جمله را شنيدند سخت تكان خوردند و وحشت كردند، چرا كه هرگز احتمال نمى دادند كه بعد از اين همه احترام و اكرام متهم به دزدى شوند، از اين رو گفتند: «مگر چه چيز گم كرده ايد؟» (471)

«گفتند: ما پيمانه سلطان را گم كرده ايم» (472) و نسبت به شما مظنون هستيم. از آنجا كه پيمانه، گران قيمت و مورد علاقه سلطان بوده است «هر كس آن را بيابد و بياورد يك بار شتر به او جايزه خواهيم داد» (473).

برادران كه سخت از شنيدن اين سخن نگران و دستپاچه شدند و نمى دانستند جريان چيست، گفتند: «به خدا سوگند! شما مى دانيد كه ما نيامده ايم در اينجا فساد كنيم و ما هرگز دزد نبوده ايم». (474)

در اين هنگام مأموران به آنان گفتند: «اگر شما دروغ بگوييد كيفر و مجازاتش چيست؟» (475)

در پاسخ گفتند: «كيفر و مجازاتش اين است كه هر كس پيمانه دربار او پيدا شود خودش را توقيف كنيد و به جاى آن [كالا] برداريد آرى ما چنين ستمكاران را كيفر مى دهيم» (476)

در اين هنگام يوسف دستور داد كه بارهايشان را پايين بياورند و باز كنند و بازرسى كنند، اما براى اين كه طرح و نقشه يوسف معلوم نشود «نخست بارهاى ديگران را قبل از بار برادرش بنيامين بازرسى كرد و سپس پيمانه مخصوص را از بار برادرش بيرون آورد» (477)

همين كه پيمانه در ميان بارهاى بنيامين پيدا شد، دهان برادران از روى تعجب باز ماند، گويى كه كوهى از غم و اندوه بر آنان فرود آمد و خود را در بن بست عجيبى ديدند. از طرفى به ظاهر ديدند كه برادرشان مرتكب چنين سرقتى شده است و مايه سرشكستگى آنهاست و از طرف ديگر موقعيت آنان نزد عزيز مصر به خطر مى افتد و براى آينده، جلب حمايت او ممكن نيست. از همه مشكل تر، پاسخ پدر را چه بگويند؟ چگونه او باور مى كند كه برادران تقصيرى نداشته اند؟

بعضى نوشته اند كه در اين هنگام برادران رو به سوى بنيامين كردند و گفتند: اى بى خبر! تو ما را رو سياه و رسوا كردى! اين چه كارى بود كه كردى؟ بگو تا بدانيم كه چه موقع اين كار را انجام دادى و پيمانه را دربار خود گذاشتى؟

بنيامين نيز كه از باطن قضيه با خبر بود، با خونسردى جواب داد اين كار را همان كسى انجام داده است كه وجوه پرداختى شما را (در سفر قبل) دربارهايتان گذاشت! اما حادثه چنان براى برادران ناگوار و غير منتظره بود كه نفهميدند چه مى گويد.

سپس قرآن چنين اضافه مى كند: «ما اين گونه راه چاره را به يوسف ياد داديم. او هرگز نمى توانست برادرش را مطابق آيين پادشاه مصر بگيرد» (478).

از آيات قرآنى استفاده مى شود كه مجازات سرقت در ميان مصريان و مردم كنعان متفاوت بوده است، نزد برادران يوسف و احتمالا مردم كنعان مجازات اين عمل بردگى سارق (به طور دائم يا موقت) در برابر سرقتى كه انجام داده، بوده است.

مفسر بزرگ، مرحوم طبرسى (رحمه الله) در مجمع البيان نقل كرده است كه ميان جمعى از مردم آن زمان رسم اين بود كه سارق را يك سال به بردگى مى گرفتند و نيز نقل كرده است كه خاندان يعقوب، سارق را به مقدار سرقتش به بردگى مى گرفتند (تا همان مقدار كار كند).

برادران، سرانجام باور كردند كه بنيامين دست به سرقت زده است و سابقه آنان را نزد عزيز مصر به كلى خراب كرده است. از همين رو براى اين كه حساب خود را از بنيامين كه از مادر ديگرى بود جدا كند، به عزيز مصر و حاضران گفتند: «اگر بنيامين دزدى كرده است چيز عجيبى نيست، چرا كه برادرش (يوسف) نيز قبلا مرتكب چنين كارى شده است» (479) و با بيان اين جمله خواستند بگويند: اين سرقت او اثر شير مادر است و به اين دليل، برادر ديگر او هم كه از همين مادر بود پيش از اين دزدى كرده بود، اين عمل آنان، ارثى است كه از مادرشان برده اند و گرنه ما دزد نبوديم و نيستيم و به اين ترتيب خواستند خط فاصلى ميان خود و بنيامين بكشند و سرنوشت او را با برادرش يوسف پيوند دهند.

يوسف از شنيدن اين سخن سخت ناراحت شد و «آن را در دل پنهان داشت و براى آنان آشكار نساخت». (480) چرا كه او مى دانست با اين سخن مرتكب تهمت بزرگى شده اند ولى پاسخى به آنان نداد، تنها سربسته به آنان گفت: «شما نزد من از نظر مقام و منزلت بدترين مردميد» (481). سپس افزود: «خداوند درباره آنچه مى گوييد داناتر است» (482).

در اين كه روى چه سابقه اى اين نسبت را به يوسف دادند، مفسران وجوهى ذكر كرده اند از جمله اين كه گفته اند: يوسف در كودكى بتى را از خانه جد مادرى خود ربوده و آن را شكسته بود و يا اين كه گفته اند: در زمان كودكى از خانه پدرش چيزى را پنهانى برداشته و به فقير داده بود. ابن عباس و برخى گفته اند: يوسف در كودكى پيش از آن كه مادرش از دنيا برود تحت كفالت عمه اش بود و نزد او به سر مى برد و او يوسف را بسيار دوست داشت و همين كه بزرگ شد، يعقوب خواست تا فرزندش را از او بازگيرد و نزد خود ببرد. آن زن بزرگ ترين فرزند اسحاق بود و كمربند اسحاق كه به بزرگ ترين فرزندش مى رسيد، نزد آن زن بود. سرانجام براى نگه داشتن يوسف نزد خود، آن كمربند را مخفيانه به كمر او بست و مدعى شد كه يوسف كمربند را دزديده است، چون بنابر قانون آنجا، دزد را به جاى مال سرقت شده به غلامى مى گرفتند و نزد خود نگاه مى داشتند. اين مطلب در پاره اى از روايات ائمه معصومين (عليهم‌السلام) آمده است. (483)

برخى گفته اند كه ممكن است فرزندان يعقوب به دروغ نسبت دزدى به يوسف دادند، چون به گمان خود اين نسبت را به يك فرد گمشده و نابود شده اى مى دهند و هيچ گاه اين دروغ فاش نخواهد شد.

هنگامى كه برادران ديدند برادر كوچكشان بنيامين، طبق قانونى كه خودشان آن را پذيرفته اند مى بايست نزد عزيز مصر بماند و از سوى ديگر با پدر پيمان بسته اند كه حداكثر كوشش خود را در حفظ و بازگرداندن بنيامين به خرج دهند، رو به سوى يوسف كه هنوز براى آنان ناشناخته بود كردند و گفتند: «اى عزيز! او پدرى پير و سالخوره دارد، پس يكى از ما را به جاى او نگه دار (و او را به ما بده) چرا كه ما تو را از نيكوكاران مى بينيم» (484).

يوسف اين پيشنهاد را شديدا نفى كرد و گفت: «پناه بر خدا! چگونه ممكن است ما كسى را جز آن كس كه متاع خود را نزد او يافته ايم، بگيريم » (485). هرگز شنيده ايد آدم با انصافى، بى گناهى را به جرم فرد ديگر مجازات كند؟! سپس اضافه نمود: «اگر چنين كنيم، مسلما از ظالمان خواهيم بود» (486).

نكته قابل ذكر اين است كه يوسف در اين گفتار خود هيچ گونه نسبت سرقت به برادرش نمى دهد، بلكه از او تعبير به كسى كه متاع خود را نزد او يافته ايم مى كند و اين دليل بر آن است كه او دقيقا توجه داشت كه در زندگى هرگز خلاف حقيقت سخنى نگويد.

برادران آخرين تلاش و كوشش خود را براى نجات بنيامين كردند ولى تمام راه ها را به روى خود بسته ديدند، از يك طرف مقدمات كار آنچنان چيده شده بود كه ظاهرا تبرئه برادر امكان نداشت و از طرف ديگر پيشنهاد پذيرفتن فرد ديگرى به جاى او نيز از جانب عزيز مصر مورد قبول واقع نشد. لذا ماءيوس شدند و تصميم به مراجعت به كنعان و گفتن ماجرا براى پدر را گرفتند، قرآن كريم در اين زمينه چنين مى گويد: «هنگامى كه آنان را عزيز مصر - يا از نجات برادر - ماءيوس شدند به گوشه اى آمدند و خود را از ديگران جدا ساختند و به سخنان در گوشى پرداختند.

برادر بزرگ تر به آنان گفت: مگر نمى دانيد كه پدرتان از شما پيمان الهى گرفته است» (487) كه بنيامين را نزد او بازگردانيد و شما همان كسانى هستيد كه «پيش از اين درباره يوسف كوتاهى كرديد» (488) زيرا با پدرتان عهد كرديد كه او را سالم بازگردانيد اما به عهد خود وفا نكرديد. اكنون با اين وضعى كه پيش آمده و آن سابقه بدى كه داريد با چه رويى نزد پدر باز مى گرديد؟! چگونه مى توانيد او را قانع كنيد كه بنيامين دزدى كرده و او را دستگير كردند؟!

«حال كه چنين است، من از سرزمين مصر حركت نمى كنم مگر اين كه پدرم به من اجازه دهد و يا خداوند فرمانى درباره من صادر كند كه او بهترين حاكمان است» (489). سپس برادر بزرگتر به برادران دستور داد كه: «شما به سوى پدر بازگرديد و بگوييد پدر! همانا پسرت دزدى كرد و ما جز بدانچه مى دانستيم گواهى نداديم و از غيب (و پشت پرده) خبرى نداشتيم» (490).

سپس براى اين كه هر گونه سوء ظن را از پدر دور سازند و او را مطمئن كنند كه جريان امر همين بوده است، گفت: «براى تحقيق بيشتر، از شهرى كه ما در آن بوديم و از كاروانى كه همراهشان به سوى تو آمده ايم بپرس تا بدانى كه ما در آنچه مى گوييم، راستگو هستيم» (491) و جز حقيقت چيزى نمى گوييم. از اين آيه شريفه استفاده مى شود كه مسئله سرقت بنيامين در مصر پيچيده بوده است. شايد اين كه برادران گفتند: از سرزمين مصر سئوال كن، كنايه از همين است كه آن قدر اين مسئله مشهور شده كه در مصر همه از اين ماجرا خبر دارند.

به هر حال پسران يعقوب طبق سفارش برادر بزرگشان عازم كنعان شدند و او در شهر ماند. همانطور كه برادر بزرگشان پيش بينى مى كرد ساير برادران پس از ورود به كنعان نتوانستند پدر را قانع كنند كه بنيامين را به جرم سرقت بازداشت كرده اند. يعقوب سخنانشان را باور نكرد و به آنان گفت: «چنين نيست، بلكه هوس هاى نفسانى شما مسئله را در نظرتان چنين منعكس ‍ ساخته و تزيين داده است» (492). سپس يعقوب در ادامه سخنانش ‍ گفت: من زمام صبر را از دست نمى دهم و «من صبر مى كنم صبرى زيبا و خالى از كفران» اميدوارم خداوند همه آنان (يوسف و بنيامين و فرزند بزرگم) را به من بازگرداند» چرا كه من مى دانم «او از درون دل همه آگاه است و از همه حوادثى كه گذشته و مى گذرد با خبر است، به علاوه او حكيم است و هيچ كارى را بدون حساب انجام نمى دهد» (493 ).

در اين حال غم و اندوه، سراسر وجود يعقوب را فرا گرفت و جاى خالى بنيامين، همان فرزندى كه مايه تسلى خاطر او بود، او را به ياد يوسف عزيزش افكند، به ياد دورانى كه اين فرزند برومند با ايمان با هوش زيبا در آغوشش بود و استشمام بوى او هر لحظه زندگى و حيات تازه اى به پدر مى بخشيد، اما امروز نه تنها اثرى از او نيست بلكه جانشين او، بنيامين نيز به سرنوشت دردناك و مبهمى همانند او گرفتار شده است، «در اين هنگام از فرزندان روى برتافت و گفت: وا اسفا بر يوسف»! (494) برادران كه از ماجراى بنيامين، خود را در برابر پدر شرمنده مى ديدند، از شنيدن نام يوسف در فكر فرو رفتند و عرق شرم بر جبين آنان آشكار گرديد. اين حزن و اندوه مضاعف ت سيلاب اشك را بى اختيار از چشم يعقوب جارى مى ساخت تا آن حد كه «چشمان او از اين اندوه سفيد و نابينا شد» (495) اما با اين حال سعى مى كرد خود را كنترل كند و خشم خود را فرو بنشاند و سخنى بر خلاف رضاى حق نگويد. «او مرد با حوصله و بر خشم خويش مسلط بود» (496).

از ظاهر قرآن استفاده مى شود كه يعقوب تا آن زمان نابينا نشده بود بلكه اين غم و اندوه مضاعف و ادامه گريه و ريختن اشك، بينايى او را از بين برد و اين يك امر اختيار نبود كه با صبر جميل منافات داشته باشد. برادران كه از مجموع اين جريان ها سخت ناراحت شده بودند از يك سو وجدانشان به خاطر داستان يوسف معذب بود و از سوى ديگر به خاطر بنيامين خود را در آستانه امتحان جديدى مى ديدند و افزون بر اين، نگرانى مضاعف پدر بر آنان، سخت و سنگين بود؛ با ناراحتى و بى حوصلگى به پدر گفتند: «به خدا سوگند! تو آن قدر يوسف يوسف مى گويى تا بيمار و مشرف به مرگ شوى يا هلاك گردى» (497).

اما حضرت يعقوب در پاسخ گفت: «من شكايت پريشانى و اندوه دل را فقط به خدا مى برم و از لطف خداوند چيزهايى مى دانم كه شما نمى دانيد» (498). گويا با ذكر جمله دوم خواست بگويد كه من مى دانم يوسف زنده است و روزى خواب او تعبير خواهد شد و همه شما در برابرش به سجده خواهيد افتاد.

همان گونه كه قبلا اشاره كرديم، قحطى در مصر و اطرافش از جمله كنعان بيداد مى كرد، مواد غذايى به كلى تمام شده بود و دگربار يعقوب فرزندان را دستور به حركت كردن به سوى مصر و تاءمين مواد غذايى مى دهد، ولى اين مرتبه در سر لوحه خواسته هايش جستجو از يوسف و برادرش بنيامين را قرار مى دهد و مى گويد: «پسرانم! برويد و از يوسف و برادرش جستجو كنيد» (499). از آنجا كه فرزندان تقريبا اطمينان داشتند كه يوسفى در كار نمانده است، از اين توصيه و تاءكيد پدر تعجب كردند، يعقوب به آنان گوشزد كرد كه «از رحمت الهى هيچ گاه ماءيوس نشويد» (500) كه قدرت او ما فوق همه مشكلات و سختى هاست «چرا كه تنها كافران بى ايمان كه از قدرت خدا بى خبرند از رحمتش ماءيوس ‍ مى شوند» (501).

براى سومين بار فرزندان يعقوب بارها را بستند و روانه مصر شدند. در اين سفر برخلافت سفرهاى گذشته يك نوع احساس شرمندگى، روح آنان را آزار مى دهد چرا كه سابقه آنان در مصر و نزد عزيز، سخت آسيب ديده و بدنام شده اند و شايد بعضى آنان را به عنوان «گروه سارقان كنعان» بشناسند، از سوى ديگر متاع قابل ملاحظه اى براى معاوضه با گندم و ساير مواد غذايى همراه ندارند. از دست دادن بنيامين و ناراحتى فوق العاده پدر بر مشكلات آنان افزود و در واقع كارد به استخوانشان رسيد. تنها چيزى كه در ميان انبوه اين مشكلات و ناراحتى هاى جانفرسا مايه تسلى خاطر آنان است همان جمله پدر است كه فرمود: از رحمت خدا ماءيوس نباشيد كه هر مشكلى براى او سهل و آسان است. «آنان بر يوسف وارد شدند و در ان هنگام با نهايت ناراحتى رو به سوى او كردند و گفتند: اى عزيز! ما و خاندان ما را قحطى و ناراحتى و بلا گرفته است و تنها متاع كم و بى ارزشى، براى خريد مواد غذايى همراه آورده ايم. » (502) اما با اين حال به كرم و بزرگوارى تو تكيه كرده ايم «و انتظار داريم كه پيمانه ما را به طور كامل وفا كنى و در اين كار بر ما منت گذار و بخشش نما» (503) و پاداش خود را از ما مگير بلكه از خدايت بگير، چرا كه «خداوند بخشندگان را پاداش خير مى دهد» (504).

بعضى گفته اند كه منظور از اين سخن برادران يوسف كه گفتن: «بر ما منت گذار» همان آزادى برادر بوده است و گرنه در مورد مواد غذايى، قصدشان گرفتن جنس بدون عوض نبوده است، تا نام تصدق بر آن گذارده شود.

برادران حامل نامه اى از طرف پدر براى عزيز مصر بودند كه در آن نامه، يعقوب ضمن تمجيد از عدالت و دادگرى و محبت هاى عزيز مصر نسبت به خاندانش و سپس معرفى خويش و خاندان نبوتش شرح ناراحتى هاى خود را به خاطر از دست دادن فرزندش يوسف و فرزند ديگرش بنيامين و گرفتارى هاى ناشى از خشكسالى را براى عزيز مصر نوشته بود و در پايان از او خواسته بود كه بنيامين را آزاد كند و تاءكيد نموده بود كه ما خاندانى هستيم كه هرگز سرقت و مانند آن در ميان ما نبوده است و نخواهد بود. شرح نامه در بخش روايت ها خواهد آمد.

## بوسه يوسف بر نامه پدر

هنگامى كه برادرها نامه پدر را به دست عزيز مى دهند، نامه را گرفته و مى بوسد و بر چشمان خويش مى گذارد و گريه مى كند آنچنان كه پيراهنى كه بر تن داشت از قطرات اشك خيس مى شود. اين امر برادران را به حيرت و فكر فرو مى برد كه عزيز مصر چه علاقه اى به پدرشان يعقوب دارد كه اين چنين نامه اش در او ايجاد هيجان مى نمايد و شايد در همين جا بود كه برقى در دلشان زد كه نكند او خود يوسف باشد. در اين هنگام كه دوران آزمايش ‍ به سر رسيده بود، يوسف نيز سخت بى تاب و ناراحت به نظر مى رسيد، رو به سوى برادران كرد و گفت: «آيا هيچ مى دانيد در آن هنگام كه نادان بوديد با يوسف و برادرش چه كرديد؟» (505).

بزرگوارى يوسف را ملاحظه كنيد كه اولا گناه آنان را سربسته بيان مى كند و مى گويد: آنچه انجام داديد، ثانيا راه عذرخواهى را به آنان نشان مى دهد كه اين اعمال شما به خاطر جهل و نادانى بوده است و آن دوران جهل گذشته است و كنون عاقل و فهميده هستيد. از اين سخن استفاده مى شود كه در گذشته تنها آن بلا را بر سر يوسف نياوردند بلكه برادر ديگر، بنيامين نيز از شر آنان در آن دوران در امان نبود. ناراحتى هايى نيز براى او در گذشته به وجود آورده بودند و شايد بنيامين در اين مدتى كه در مصر نزد يوسف مانده بود گوشه اى از بيدادگرى هاى آنان را براى برادرش شرح داده بود.

برادران يوسف با شنيدن اين جمله ناگهان تكانى خوردند و خيره خيره به سيماى عزيز مصر نگاه كردند. با خود فكر مى كردند كه چه شد كه ناگهان عزيز مصر نام يوسف را به ميان آورده و رفتار جاهلانه ما را نسبت به يوسف پيش كشيد؟! گويى عزيز مصر در اتفاقات گذشته و آزارهاى كه ما به يوسف كرديم همراه با ما بوده است و شايد فكر كردند كه بنيامين به او گفته است. اما با خود گفتند بنيامين هم كه در آن هنگام حضور نداشت و كسى جز خودشان و يوسف از آن ماجرا اطلاعى ندارد و تاكنون نيز به كسى اظهار نكرده اند.

كم كم به يادشان افتاد كه عزيز مصر در سفرهاى قبلى نيز از حال پدر و برادر ديگرشان جويا مى شد و دقيقا به گزارش هايشان گوش مى داد و گاهى بر اثر شنيدن مصيبت هاى پدرشان يعقوب، حالش دگرگون مى شد و تغيير مى يافت ولى خوددارى مى كرد، به ياد پذيرايى هاى گرمى كه عزيز مصر در سفر اول كرد و كالاهايشان را در بارهايشان گذاشت افتادند. همچنين اصرار عزيز براى آوردن بنيامين در سفر اول و سپس نگاه داشتن او با آن تدبير در سفر دوم و سخن پدر در هنگام حركت در سفر سوم كه به آنان فرمود: برويد و از يوسف و برادرش بنيامين جستجو كنيد و از لطف خدا ماءيوس نشويد. اين مطالب يكى پس از ديگرى، زنجيروار از پيش نظرشان گذشت و ناگهان به اين فكر افتادند كه شايد اين شخصيت بزرگ، يعنى عزيز مصر همان برادرشان يوسف است كه كاروانيان او را به مصر آورده اند و روند حوادث او را به اين مقام رسانده است.

اين افكار همچون برق به مغزشان تابيد و آنان را وادار كرد كه سرهاى خود را بلند كرده و در چهره عزيز مصر دقيق شوند و با دقت و تاءملى كه در سيماى او كردند اين فكر تقويت شد و خواستند بپرسند: آيا تو همان يوسف برادر ما هستى؟ اما مى ترسند اگر حدسشان به خطا نرفته و درست باشد و او همان يوسف برادر خودشان باشد كه بدون هيچ گونه جرم و تقصيرى آن همه آزارش دادند و از دامن پر مهر پدر جدا نمودند؛ در چنين وضعيتى چگونه از رفتار گذشته خود عذر بخواهند و با چه رويى به صورت او نگاه كنند. اما بزرگوارى او را به نظر آوردند و طاقت تحمل را هم از كف داده بودند، به خود جراءت دادند و پرسيدند: «آيا تو همان يوسفى؟!

گفت: «آرى، من يوسفم و اين هم برادر من است كه خدا بر ما منت گزارده است» (506) و تا به امروز همه جا به من مهر ورزيده است و در هر پيشامدى مرا حفظ كرده است. هيچ كس نمى داند در اين لحظات حساس چه گذشت و اين برادرها بعد از ده ها سال كه يكديگر را شناختند چه شور و غوغايى برپا ساختند، چگونه يكديگر را در آغوش گرفتند و چگونه اشك هاى شادى فرو ريختند ولى با اين حال برادران كه خود را سخت شرمنده مى بينند، نمى توانند درست به صورت يوسف نگاه كنند. آنان در انتظارند كه ببينند آيا گناهى كه مرتكب شده اند، قابل عفو و بخشش ‍ است يا نه، لذا رو به سوى برادر كردند و گفتند: «به خدا سوگند! خداوند تو را بر ما مقدم داشته است و برترى داده است و ما خطاكار و گناهكار بوديم» (507).

يوسف نيز در جوابشان گفت: «امروز هيچ گونه سرزنش و توبيخ و ملامتى بر شما نخواهد بود» (508) و از جانب من آسوده خاطر باشيد كه شما را عفو كردم و گذشته ها را ناديده مى گيرم و از جانب خداى تعالى نيز مى توانم اين نويد را به شما بدهم و از او بخواهم كه «خدا نيز از گناه شما درگذرد، چرا كه او مهربان ترين مهربانان است» (509).

پسران يعقوب نفس راحتى كشيدند و گذشته از احساس غرور و عظمتى كه در پناه عزيز مصر در وجود خويش مى كردند، فكرشان از انتقام يوسف هم آسوده شد و با وعده اى كه يوسف به آنان داد كه از خداى تعالى نيز براى آنان آمرزش بخواهد، از اين جهت تا حدودى آسوده خاطر شدند.

اما در اينجا غم و اندوه ديگرى بر دل برادران سنگينى مى كرد و آن اين كه پدر بر اثر فراق فرزندانش نابينا شده است و ادامه اين حالت، رنجى طاقت فرسا براى همه خانواده و افزون بر اين دليلى است بر جنايت آنان. براى حل اين مشكل بزرگ يوسف چنين گفت:

«اين پيراهن مرا ببريد و روى صورت پدرم بيندازيد كه بينا مى شود سپس ‍ با تمام خانواده پيش من بيايد» (510).

يوسف گفت: كسى كه پيراهن شفابخش مرا نزد پدر مى برد، بايد همان كسى باشد كه پيراهن خون آلود را نزد او برد تا همان گونه كه او پدر را ناراحت ساخت، اين بار خوشحال و فرحناك كند! از اين رو اين كار به «يهودا» سپرده شد، زير او گفت من آن كسى بودم كه پيراهن خونين را نزد پدر بردم و گفتم فرزندت را گرگ خورده و اين نشان ميدهد كه يوسف با آن همه گرفتارى كه داشت از جزئيات مسائل اخلاقى نيز غافل نمى ماند. يهودا نيز پيراهن را گرفت و همچنان سر و پاى برهنه، به راه افتاد. مسافت مصر تا كنعان هشتاد فرسخ بود و آذوقه اى كه يهودا با خود برد هفت گرده نان بود كه او پيش از تمام شدن نان ها خود را به كنعان و نزد پدر رسانيد (511). بعضى گفته اند كه يوسف دويست مركب با ساير لوازم سفر به كنعان فرستاد و از آنان خواست همه خاندانش را به مصر بياورند.

## بشارت به يعقوب

قرآن كريم مى فرمايد: «و چون كاروان (از مصر) بيرون آمد» (512) ناگهان در خانه يعقوب حادثه اى رخ داد كه همه را در بهت و تعجب فرو برد، يعقوب تكانى خورد و با اطمينان و اميد كامل گفت: «اگز زبان به بدگويى نگشاييد و مرا به سفاهت و نادانى و دروغ نسبت ندهيد به شما مى گويم من بوى يوسف عزيزم را احساس مى كنم» (513) و از اين جمله معلوم مى شود يعقوب آنچه را از راه وحى الهى و الهام غيبى يا از روى فراست ايمانى، درك كرده بود نمى توانست صريحا بگويد، زيرا از تكذيب و تمسخر و سرزنش كسان خود بيم داشت. از قضا همين طور بود، زيرا بى درنگ در جوابش با ناراحتى گفتند: «به خدا قسم تو در همان گمراهى ديرين خود هستى» (514).

برخى از مفسران احتمال داده اند كه مقصود آنان از «گمراهى ديرين» همان افراط در محبت يوسف بوده است، چنان كه در آغاز داستان سخنشان را نقل كرديم كه گفتند: «يوسف و برادرش نزد پر محبوب تر از ما هستند و به راستى كه پدر ما در گمراهى آشكارى است».

به هر حال انتظار خيلى زود به پايان رسيد و پس از گذشتن چند روز كاروان از راه رسيد و احتمالا پيشاپيش كاروان يكى از پسران يعقوب را مشاهده كردند كه با شتاب از راه رسيد و با چهره اى خوشحال و خندان سراغ يعقوب را گرفت و پيش از هر چيز خود را به او رساند و پيراهن يوسف را به صورت او انداخت. يعقوب بينا گرديد و از زنده بودن يوسف و مقام و عظمتى كه اكنون در مصر دارد آگاه شد. قرآن مى فرمايد: «هنگامى كه بشارت دهنده آمد آن (پيراهن را بر صورت او افكند، ناگهان بينايى خود را به دست آورد» (515) و در آن هنگام يعقوب با لحن قاطعى به آنان گفت: «آيا به شما نگفتم من از خدا چيزهايى سراغ دارم كه شما نمى دانيد؟!» (516)

اين معجزه شگفت انگيز برادران را سخت در فكر فرو برد. لحظه اى به گذشته تاريك خود انديشيدند، گذشته اى مملو از خطا و گناه و اشتباه و تنگ چشمى ها، سپس دست به دامن پدر زدند و گفتند: «پدر جان! از خدا بخواه كه گناهان و خطاهاى ما را ببخشد چرا كه ما گناهكار و خطا كار بوديم» (517).

يعقوب بزرگوار نيز كه در سيماى فرزندان خود شرمندگى و پشيمانى از اعمال گذشته را به خوبى مشاهده مى كند و چون مى بيند كه وجدانشان ناراحت است و از عواقب سهمگين گناهان خود بيمناك و نگرانند، وعده استغفار داد و به آنان فرمود: «به زودى براى شما از پروردگارم طلب آمرزش مى كنم» (518).

چنان كه در روايات آمده است، دعاى خود را موكل به ساعتى كرد كه دعا در آن مستجاب مى شود و با اين وعده اطمينان بخش خواست تا قلب آنان را به استجابت دعاى خويش محكم كند و خاطرشان را از نظر آمرزش ‍ خداى تعالى مطمئن سازد.

## لحظه وصال

در حديثى از امام باقر عليه‌السلام روايت شده كه فرمود: يعقوب به فرزندان خود دستور داد كه همين امروز بار سفر را ببنديد و با همه خاندان خود حركت كنيد. به دنبال اين دستور فرزندان يعقوب به سرعت وسايل سفر را آماده كردند و با اشتياق فراوانى راه مصر را در پيش گرفتند و فاصله ميان كنعان و مصر را نه روزه پيمودند و به مصر وارد شدند.

آخرين ساعات فراق نيز سپرى شد و كاروان فلسطين از راه رسيد و پدر و پسر همديگر را در آغوش كشيدند و پس از سال ها جدايى و غم و اندوه به ديدار يكديگر نايل شدند. چنان كه قرآن مى فرمايد: «هنگامى كه بر يوسف وارد شدند، يوسف پدر و مادرش را در آغوش گرفت». (519)

از ظاهر اين آيه چنين استفاده مى شود كه مادر يوسف نيز در آن روز زنده بود و همراه كاروان به مصر آمد و به ديدار فرزند دلبندش، نايل گرديد اگر چه بعضى گفته اند كه مادرش زنده نبود و يعقوب پس از مرگ مادر يوسف، خاله اش را به همسرى انتخاب كرده بود و در اين مراسم همان خاله يوسف حضور داشت كه قرآن از او به مادر يوسف تعبير كرده است. (520)

سرانجام شيرين ترين لحظه زندگى يعقوب تحقق يافت و در اين ديدار و وصال كه بعد از سال ها فراق دست داده بود، لحظاتى بر يعقوب و يوسف گذشت كه جز خدا هيچ كس نمى داند كه آن دو چه احساساتى در اين لحظات شيرين داشتند، چه اشك هاى شوق ريختند و چه ناله هاى عاشقانه سر دادند.

## اشاره يوسف به تعبير خواب خود

سپس يوسف گفت: «همه در سرزمين مصر قدم بگذاريد كه به خواست خدا همه در امنيت كامل خواهيد بود. » (521) مصر در حكومت يوسف امن و امان شده بود و از اين آيه شريفه نيز استفاده مى شود كه يوسف به استقبال پدر و مادر تا بيرون دروازه شهر آمده بود.

هنگامى كه وارد كاخ يوسف شدند «او پدر و مادرش را بر تخت نشاند» (522). عظمت اين نعمت الهى و عمق اين موهبت و لطف پروردگار آنچنان برادران و پدر و مادر را تحت تاءثير قرار داد كه «همه در برابر او به سجده افتادند» (523).

در اين هنگام يوسف، رو به سوى پدر كرد و گفت: «پدر جان! اين تعبير خوابى است كه قبلا در آن هنگام كه كودك خردسالى بيش نبودم، ديدم » (524). مگر نه اين است كه در خواب ديده بودم خورشيد و ماه و يازده ستاره در برابر من سجده كردند. ببين همان طورى كه تو پيش بينى مى كردى، «خداوند اين خواب را به واقعيت مبدل ساخت و پروردگار به من لطف و نيكى كرد، آن زمانى كه مرا از زندان خارج ساخت» (525).

جالب اين كه درباره مشكلات زندگى خود فقط سخن از زندان مصر مى گويد اما به خاطر برادران سخنى از چاه كنعان را به ميان نياورد! سپس ‍ اضافه كرد «خداوند چقدر به من لطف كرد كه شما را از آن بيابان كنعان به اينجا آورد بعد از آن كه شيطان در ميان من و برادرانم فساد كرد» (526). شيطان در اين كار دخالت كرد و عامل فساد شد، چرا كه يوسف نمى خواهد از خطاهاى گذشته برادران شكايت كند. سرانجام مى گويد همه اين مواهب از ناحيه خدا است «چرا كه پروردگارم كانون لطف است و هر چيز را بخواهد لطف مى كند و چرا كه او دانا و حكيم است » (527).

سپس روى نياز به سوى پروردگار متعال كرده و براى سپاس نعمت هاى الهى چنين گفت: «پروردگارا! تو بودى كه اين فرمانروايى را به من دادى و تعبير خواب را به من آموختى. تويى آفريدگار آسمان ها و زمين، پروردگارا! مرا مسلمان بميران و به صالحان ملحق فرما» (528).

آرى، مردان الهى هر چه دارند و به هر چه مى رسند همه را از خدا مى دانند و هيچ گاه ولى نعمت خود را فراموش نمى كنند و حتى سختى ها و بلاها را نيز از او مى دانند و به آن به چشم تربيت و تكامل براى خود مى نگرند و در هر حال تسليم اراده حق تعالى و سپاسگزار او هستند.

## مدت عمر و مدفن يعقوب و يوسف عليه‌السلام

چون يعقوب از دنيا رفت، يوسف بنابر وصيت پدر، جنازه او را به فلسطين برد و در كنار قبر ابراهيم و اسحاق دفن نمود و به مصر بازگشت. در اين كه يعقوب پس از ورود به مصر چند سال در آنجا زيست، اختلاف است. بسيارى گفته اند كه مدت توقف آن حضرت در مصر هفده سال بود و پس از آن از دنيا رفت. درباره مدت عمر يوسف عليه‌السلام در روايات و تواريخ اختلاف است. برخى يكصد و ده سال ذكر كرده اند و عده اى يكصد و بيست سال نوشته اند.

مرحوم طبرسى (رحمه الله) در تفسير خود نقل كرده است كه چون يوسف از دنيا رفت، او را در تابوتى از سنگ مرمر نهادند و ميان رود نيل دفن كردند. علت اين كار آن بود كه چون يوسف از دنيا رفت مردم به نزاع پرداختند و هر دسته اى مى خواستند جنازه آن حضرت را در محله خود دفن كنند و از بركت آن جسد مطهر بهره مند گردند. سرانجام مصلحت ديدند كه جنازه را در رود نيل دفن كنند تا آب نيل از روى آن بگذرد و به همه شهر برسد و بركت آن جنازه به طور مساوى به همه مردم برسد. اين قبر تا زمان حضرت موسى عليه‌السلام همچنان در روزد نيل بود تا وقتى كه آن حضرت او را از نيل بيرون آورد و به فلسطين برد. (529)

## حضرت يعقوب و يوسف عليه‌السلام در روايات

### سن يوسف هنگام خواب ديدن

در تفسير قمى از امام باقر عليه‌السلام روايت شده كه فرمود: يوسف يازده برادر داشت و تنها برادرى كه با او از يك مادر بودند بنيامين بود. آنگاه فرمود: يوسف درسن نه سالگى اين خواب را ديد و براى پدرش نقل كرد و پدر سفارش كرد كه خواب خود را نقل نكند. (530)

### علت ابتلاى يعقوب به فراق يوسف

در معان الاخبار، به سند خود از ابى حمزه ثمالى روايت شده كه من با امام سجاد عليه‌السلام نماز صبح روز جمعه را خواندم. او وقتى از نماز و تسبيح فارغ شد، برخاست تا به منزل برود. من هم برخاستم و در خدمتش ‍ بودم. حضرت كنيزش سكينه را صدا زد و به او فرمود: از در خانه ام سائلى دست خالى رد نشود، چيزى به او بخورانيد زيرا امروز جمعه است.

عرض كرد: آخر همه سائلها مستحق نيستند.

اما فرمود: اى ثابت! زيرا مى ترسم در ميان آنان يكى مستحق باشد و ما به او چيزى نخوارنيم و ردش كنيم، آن وقت آن چه كه بر سر يعقوب و آل يعقوب نازل شد بر سر ما اهل بيت نيز نازل شود، پس به همه آنان طعام بدهيد.

رسم يعقوب اين بود كه هر روز يك قوچ مى كشت و آن را صدقه مى داد و خود و عيالش هم از آن مى خوردند. روزى سائلى مؤمن و روزه گير و اهل حقيقت هنگام افطار از در خانه يعقوب مى گذشت. آن مرد غريب و رهگذر، صدا زد كه از زيادى غذايتان چيزى به سائل گرسنه بخورانيد. مدتى ايستاد و چند نوبت تكرار كرد ولى حق او را ندادند و گفتارش را باور نكردند. از غذاى اهل خانه ماءيوس شد و هوا كه تاريك شد، انا لله گفت و گريه كرد و شگايت گرسنگى خود را به درگاه خدا برد و تا صبح شكم خود را در دست مى فشرد. صبح هم روزه داشت و مشغول حمد خدا بود. يعقوب و آل او آن شب را سير خوابيدند و صبح در حالى از خواب برخاستند كه مقدارى غذا از شب قبل مانده بود.

امام سپس فرمود: صبح همان شب خداوند به يعقوب وحى فرستاد كه اى يعقوب! تو بنده مرا خوار كردى و با همين عملت غضب مرا به سوى خود كشاندى و خود را مستوجب تاءديب و عقوبت من كردى و مستوجب اين كردى كه بر تو و پسرانت بلا فرستم. اى يعقوب! محبوب ترين انبيا نزد من پيغمبرى است كه نسبت به مساكين از بندگانم ترحم كند و ايشان را به خود نزديك كند و غذايشان دهد و براى آنان ملجاء و پناه گاه باشد. اى يعقوب! ديشب وقتى بنده عبادت گر و كوشاى در عبادتم «دميال» كه مردى قانع به اندكى از دنياست و به خانه ات آمد و از شما درخواست كرد، چيزى به او نداديد. او «انا لله» گفت، به گريه در آمد و به من شكايت آورد و تا صبح شكم خالى خود را در بغل گرفت و حمد خدا را به جاى آورد و براى خشنودى من دوباره صبح نيت روزه كرد. اى يعقوب! تو با فرزندانت همه با شكم سير خوابيدند با اين كه غذاى زيادى مانده بود.

اى يعقوب! مگر نمى دانستى كه عقوبت و بلاى من نسبت به اوليايم سريع تر است تا دشمنانم. آرى، به خاطر حسن نظرى كه نسبت به دوستانم دارم اوليايم را در دنيا گرفتار مى كنم (تا كفاره گناهانشان شود) ولى دشمنانم را وسعت و گشايش مى دهم. اينك بدان كه به عزتم سوگند بر تو بلايى خواهم آورد و تو و فرزندانت را هدف مصيبتى قرار خواهم داد و تو را با عقوبت خود تاءديب خواهم كرد؛ پس خود را براى بلا آماده كنيد و به قضاى من رضا دهيد و بر مصائب صبر كنيد.

ابوحمزه ثمالى گويد: به امام سجاد عليه‌السلام عرض كردم: فدايت شوم! يوسف چه وقت آن خواب را ديد؟

حضرت فرمود: در همان شب كه يعقوب و آلش سير و «دميال» گرسنه به سر بردند، صبح كه از خواب برخاستند يوسف آن خواب را براى پدر تعريف كرد. يعقوب وقتى خواب يوسف را شنيد اندوهگين بود تا آنكه خدا وحى فرستاد؛ اينك آماده بلا باش. يعقوب فرمود: خواب خود را براى برادران تعريف مكن كه من مى ترسم بلايى بر سرت بياورند، ولى يوسف خواب را براى برادران تعرف كرد. در ابتداى اين مصيبت در دل فرزندانش ‍ حسدى تند ايجاد شد و وقتى آن خواب را از او شنيدند بسيار ناراحت شدند. يعقوب نيز يقين داشت كه مقدرى برايش تقدير شده و به زودى به مصيبتى گرفتار خواهد شد، اما مى ترسيد اين بلاى خدايى مخصوصا از ناحيه يوسف باشد چون در دل، محبت و علاقه شديدى به او داشت ولى قضا و قدر خدا كار خود را كرد و يعقوب در دفع بلا، كارى نمى توانست بكند؛ لاجرم يوسف را را در شدت بى ميلى به دست برادران سپرد، در حالى كه دريافته بود كه اين بلا فقط بر سر يوسف خواهد آمد.

فرزندان يعقوب وقتى از خانه بيرون رفتند، يعقوب به شتاب خود را به ايشان رسانيد و يوسف را بگرفت و به سينه چسبانيد و با او معانقه كرد و سخت بگريست ولى بناچار دوباره به دست فرزندانش سپرد. فرزندان، اين بار با عجله رفتند تا مبدا پدر بنگرد و يوسف را از دستشان بگيرد. وقتى كاملا دور شدند، او را به باتلاقى كه درخت انبوهى داشت بردند و گفتند سر او را مى بريم و زير اين درخت مى گذاريم تا شبانگاهان طعمه گرگان شود. ولى بزرگ ترشان گفت كه يوسف را مكشيد وليكن در چاهش بيندازيد تا كاروانيان رهگذر، او را گرفته و با خود ببرند. پس او را به كنار چاه آوردند و در چاه انداختند به خيال اين كه در چاه غرق شود. ولى وقتى در ته چاه قرار گرفت، فرياد زد: اى دودمان رومين! از قول من به پدرم يعقوب سلام برسانيد. وقتى ديدند او غرق نشده به يكديگر گفتند: بايد از اينجا كنار نرويم تا زمانى بفهميم مرده است. آن قدر ماندند تا از او ماءيوس شدند. وقتى يعقوب كلام ايشان را شنيد، «انالله» گفت و گريه كرد و به ياد وحى الهى افتاد كه فرموده بود: آماده بلا باش. پس خويشتن دارى كرد و يقين كرد كه بلا نازل شده است. آرى، او مى دانست كه خداوند گوشت بدن يوسف را به گرگ نمى دهد، آن هم قبل از آن كه خواب يوسف را به تعبير برساند.

ابوحمزه ثمالى گويد: چون حديث امام سجاد عليه‌السلام تمام شد، من به خانه رفتم و فردا دوباره شرفياب شدم و عرض كردم: فدايت شوم! ديروز شرح داستان يعقوب و فرزندانش را ناتمام گذاشتى. اينك بفرماييد برادران يوسف چه كردند و داستان يوسف به كجا انجاميد؟

حضرت فرمود: فرزندان يعقوب وقتى روز بعد از خواب برخاستند با خود گفتند: برويم و سرى به چاه بزنيم و ببينيم كار يوسف به كجا انجاميد، آيا مرده است يا زنده؟

وقتى به چاه رسيدند در كنار چاه قافله اى را ديدند كه دلو به چاه مى اندازند و چون دلو را بيرون كشيدند، يوسف را بدان آويزان شده ديدند، از دور ناظر بودند كه آب كش قافله، مردم قافله را صدا زد كه: مژده دهيد! برده اى از چاه بيرون آوردم. برادران يوسف نزيك آمدند و گفتند: اين برده از ماست كه ديروز در چاه افتاده بود و امروز آمده ايم او را بيرون بياوريم. با اين بهانه يوسف را از قافله گرفتند و به ناحيه اى از بيابان بردند و به او گفتند: يا بايد اقرار كنى كه برده ما هستى تا ما تو را بفروشيم و يا اين كه تو را مى كشيم. يوسف گفت: مرا مكشيد هر چه مى خواهيد بكنيد. پس يوسف را نزد قافله آوردند و گفتند: چه كس اين غلام را از ما مى خرد؟ مردى او را به بيست درهم خريدارى كرد و برادران هم به همين مبلغ اكتفا كردند. خريدار يوسف او را همه جا با خود مى برد تا به شهر مصر آورد و در آنجا به پادشاه مصر فروخت.

ابوحمزه اضافه مى كند كه من به امام سجاد عليه‌السلام عرض كردم: در آن روز كه يوسف را به چاه انداختند چند ساله بود؟ فرمود: پسرى نه ساله بود. عرض كردم: در آن روز بين منزل يعقوب و مصر چقدر فاصله بود؟ فرمود: مسير دوازده روز (531).

در تفسير عياشى از ابى خديجه و او را مردى، از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه فرمود: يعقوب از اين رو به داغ فراق يوسف مبتلا شد كه گوسفندى چاق كشته بود و يك از اصحابش به نام «يوم» و يا «قوم» محتاج به غذا بود و آن شب چيزى نيافت كه افطار كند، يعقوب از او غفلت كرد، گوسفند را خورد و چيزى به او نداد، در نتيجه به درد فراق يوسف مبتلا شد. از آن به بعد، همه روزه مناديش فرياد مى زد: هر كه روزه است بر سر سفره يعقوب حاضر شود. و اين ندا را هر صبح و شام تكرار مى كرد. (532)

### فرمانروايى يوسف در مصر

طبرسى (رحمه الله) در تفسير خود از كتاب نبوت از امام رضا عليه‌السلام روايت كرده است كه آن حضرت فرمود: «يوسف پس از اين كه فرمانروا گرديد، دست به كار جمع آورى آذوقه و غله زد و در هفت سال فراوانى، انبارها را پر كرد، چون سالهاى قحطى رسيد، شروع به فروش غله كرد. در سال اول، مردم هر چه درهم و دينار و پول نقد داشتند به يوسف دادند و آذوقه و غله گرفتند، تا جايى كه ديگر در مصر و اطراف آن درهم و دينارى نماند جز آن كه ملك يوسف شده بود. چون سال دوم شد، جواهرات و زيورآلات خود را نزد يوسف آوردند و در مقابل، آذوقه گرفتند، تا جايى كه ديگر زيور آلاتى نماند جز آن كه در ملك يوسف بود. در سال سوم، هر چه دام و چهارپا داشتند همه را به يوسف دادند و آذوقه گرفتند، تا جايى كه ديگر چهارپايى در مصر نبود مگر آن كه ملك يوسف بود. در سال چهارم، هر چه غلام و كنيز و برده داشتند همه را به يوسف فروختند و آذوقه گرفتند و خوردند، تا جايى كه ديگر در مصر غلام و كنيزى نماند كه ملك يوسف نباشد. سال پنجم، خانه و املاك خود را به يوسف دادند و آذوقه خريدند، تا آنجا كه در مصر و اطراف آن خانه و باغى نماند مگر آن كه ملك يوسف شده بود. سال ششم، مزارع و آب ها را به يوسف دادند و با آذوقه مبادله كردند و ديگر مزرعه و آبى نبود كه ملك يوسف نباشد. سال هفتم، خودشان را به يوسف فروختند و آذوقه خريدند و ديگر برده و آزادى نبود كه ملك يوسف نباشد. از اين رو، هر آزاده و برده اى با هر چه داشت، در ملك يوسف شده بود. مردم مى گفتند: «تا كنون نديده و نشنيده ايم كه خداوند چنين ملكى به پادشاهى عنايت كرده باشد و چنين علم و حكمت و تدبيرى به كسى داده باشد».

در اين هنگام، يوسف به پادشاه مصر گفت: «در اين نعمت و سلطنتى كه خداوند به من در مملكت مصر عنايت كرده چه نظرى دارى، راءى خود را در اين باره بگو. من در كارشان نظرى جز خير و صلاح نداشته ام و آنان را از بلا نجات دادم». شاه گفت: هر چه خود صلاح مى دانى درباره شان انجام ده، راءى همان راءى توست!

يوسف فرمود: من خدا را گواه مى گيرم و تو نيز شاهد باش كه من همه مردم مصر را آزاد كردم و اموال و غلام و كنيزشان را به آنان بازگردانم. اكنون پادشاهى و فرمانروايى تو را نيز به خودت وامى گذارم، مشروط بر آن كه به سيره و روش من رفتار كنى و بنابر حكم من حكم كنى.

شاه گفت: اين كمال افتخار و سربلندى من است كه جز به روش و سيره تو رفتار نكنم و جز بر طبق حكم تو حكمى نكنم. اگر تو نبودى توانايى بر اين كار نداشتم و اين سلطنت و عزت و شوكتى را كه دارم از بركت تو به دست آوردم. اكنون گواهى ميدهم كه خدايى جز پروردگار يگانه نيست كه شريكى ندارد و تو فرستاده و پيغمبر او هستى و در همين منصبى كه تو را بدان منصوب داشته ام بمان كه در نزد ما همان منزلت و مقام را دارى و امين ما هستى. (533)

### تدبير يوسف براى نگه داشتن بنيامين

در تفسير عياشى به نقل از مردى شيعه، از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه از آن حضرت از معناى قول خدا درباره يوسف سئوال كردم كه مى فرمايد: «اى كاروانيان شما دزد هستيد. » امام عليه‌السلام فرمود: آرى، برادران، يوسف را از پدرش دزديده بودند مقصود يوسف همين بود؛ نه دزديدن پيمانه سلطنتى؛ به شهادت اين كه هنگامى كه برادران سئوال كردند: «مگر چه چيز را گم كرده ايد؟». نگفت شما پيمانه ما را دزديديد، بلكه گفت ما پيمانه سلطنتى را گم كرده ايم. به همين دليل مقصودش از اين كه گفت: شما دزديد، همان دزديدن يوسف است.

در كافى به سند خود از حسن صيقل روايت كرده كه گفت: خدمت امام صادق عليه‌السلام عرض كردم: درباره يوسف كه گفت: اءيتها العير انكم لسارقون. روايتى به ما رسيده است كه فرموه: به خدا، نه برادران او دزدى كرده بودند و نه او دروغ گفته بود، چنان كه ابراهيم خليل كه گفته بود: «بلكه بزرگ تر شان اين كار را كرده، اگر حرف مى زنند از خودشان بپرسيد» و حال آن كه به خدا قسم نه بزرگ تر بت ها؛ بت ها ر شكسته بود و نه ابراهيم دروغ گفته بود.

حسن صيقل مى گويد: امام صادق عليه‌السلام فرمود: صيقل! نزد شما چه جوابى در اين باره هست؟ عرض كردم: ما جز تسليم در برابر فرمايش ‍ امام چيزى نداريم. امام فرمود: خداوند دو چيز را دوست دارد و دو چيز را دشمن. آن دو را كه دوست مى دارد؛ رفت و آمد كردن ميان دو صف (متخاصم را جهت اصلا و آتشى دادن) و نيز دروغ در راه اصلاح است و آن دو را كه دشمن مى دارد: قدم زدن در ميان راه ها (ميان دوكس آتش ‍ افروختن) و دروغ در غير اصلاح است. ابراهيم عليه‌السلام اگر گفت: «بلكه اين كار را بزرگشان كرده»، مقصودش اصلاح و راهنمايى قوم خود به درك اين معنا بود كه آن خدايانى كه مى پرستند، موجوداتى بى جان هستند و همچنين يوسف، مقصودش از آن كلام اصلاح بوده است. (534)

### تهمت دزدى برادران به يوسف

در تفسير عياشى از اسماعيل بن همام روايت كرده كه گفت: امام رضا عليه‌السلام فرمود: اسحاق پيغمبر، كمربندى داشت كه انبيا و بزرگان يكى پس از ديگرى آن را به ارث مى بردند. در زمان يوسف اين كمربند نزد عمه او بود و يوسف نيز نزد عمه اش به سر مى برد و عمه اش او را خيلى دوست مى داشت. روزى حضرت يعقوب كسى را نزد خواهرش فرستاد و گفت كه يوسف را روانه منزل كن، دوباره مى گويم تا نزد تو بيايد. عمه يوسف به فرستاده يعقوب گفت: فقط امشب را مهلت دهيد من او را ببويم، فردا نزد شما روانه اش مى كنم. سپس براى اين كه يعقوب را قانع سازد كه چشم از يوسف بپوشد، فرداى آن روز آن كمربند را از زير پيراهن يوسف به كمرش بست و پيراهنش را روى آن انداخت و او را نزد پدر روانه كرد. سس ‍ به نزد برادرش يعقوب رفت و گفت: مدتى است كه كمربند ارثى را گم كرده ام و اينك مى بينم كه يوسف آن را زير پيراهنش بسته است. چون قانون مجازات دزد در آن روز اين بود كه سارق، برده صاحب مال شود، از اين رو با دسيسه يوسف را نزد خود برد و نگه داشت. (535)

### آگاهى يعقوب از زنده بودن يوسف

حنان بن سدير مى گويد: به امام باقر عليه‌السلام عرض كردم: مقصود يعقوب به پسرانش كه گفت: «برويد و يوسف و برادرش را بجوييد» چيست؟ (536) آيا يقعوب پس از آن كه بيست سال از يوسف دور شده بود، مى دانست كه او زنده است؟ امام عليه‌السلام فرمود: آرى، عرض كردم: چگونه مى دانست كه او زنده است؟ امام عليه‌السلام فرمود: هنگام سحر دعا كرد و از خدا خواست كه فرشته مرگ بر او نازل گردد. خداوند عزوجل دعايش را اجابت كرد و فرشته مرگ كه نامش «بريال» بود نزد يعقوب آمد. بريال گفت: اى يعقوب! چه مى خواهى؟ فرمود: بگو بدانم آيا جان هايى را كه مى گيرى دست جمعى مى گيرى يا جدا جدا؟ بريال گفت: جدا جدا مى گيرم. فرمود: آيا در ميان اين جان هايى كه گرفته اى به جان يوسف برخورده اى؟ (آيا يوسف را قبض روح كرده اى؟) عرض كرد: خير. يعقوب دانست كه يوسف زنده است و به فرزندانش فرمود: برويد و يوسف و برادرش را بجوييد. (537)

### تواضع يوسف به پدر

بنابر رواياتى كه از امام صادق عليه‌السلام نقل شده است، حضرت يوسف عليه‌السلام با گروهى از مأموران خود با نظم و شكوه خاصى به استقبال يعقوب عليه‌السلام آمدند. هنگامى كه نزديك هم رسيدند، يوسف بر پدر سالم و احترام كرد ولى همين كه خواست از مركب خود پياده شود، مناسب نديد كه با آن شكوه و عظمت از مركب خود پياده شود. جبرئيل در همان حال بر او نازل شد و به يوسف گفت: دست خود را باز كن. چون يوسف دست خود را باز كرد، نورى از كف دست او به طرف آسمان ساطع گشت. يوسف گفت كه اين نور چه بود؟

جبرئيل گفت: اين نور نبوت است كه از صلب تو خارج شد، زيرا لحظه اى پيش، به پدرت تواضع نكردى و در مقابل او پياده نشدى. (538)

### يوسف عليه‌السلام حجت خداوند بر بندگان

امام صادق عليه‌السلام فرمودند: روز قيامت زن زيبارويى را كه به خاطر زيبايى اش فريفته و گمراه گشته است، مى آورند. او مى گويد: پروردگارا! مرا زيبا خلق كردى و نتيجه آن شد كه ديدى، در اين هنگام مريم عليها‌السلام را مى آورند و به آن زن مى گويند: تو زيباترى يا اين؟ ما او را هم زيبا آفريديم، اما مفتون و گمراه نشد.

سپس مرد زيبايى را مى آورند كه به خاطر زيبايى اش به فتنه و گناه كشيده شده است. او مى گويد: پروردگارا! مرا زيبا آفريدى و نتيجه از جانب زنان، آن شد كه مى دانى. پس در اين موقع حضرت يوسف عليه‌السلام را مى آورند و به آن مرد مى گويند: تو زيباترى يا اين مرد؟ ما او را هم زيبا آفريديم اما گرفتار فتنه و فساد نشد.

آنگاه شخص گرفتار و بلازده اى را مى آورند كه بر اثر آن به فتنه و گمراهى در افتاده است. او مى گويد: پروردگارا! مرا به شدت گرفتارى و بلا مبتلا كردى تا اين كه به فتنه و تباهى درافتادم. پس حضرت ايوب عليه‌السلام را مى آورند و به آن مرد مى گويند: آيا رنج و بلاى تو سخت تر بود يا رنج و بلاى اين؟ او هم به رنج و بلا درافتاد اما هرگز دچار فتنه و گمراهى نشد. (539)

### ديدار زليخا و يوسف

در روايات وارد شده است كه چون يعقوب به ديدن يوسف رفت، يوسف با مرك خود به استقبال او بيرون آمد. در راه بر همسر عزيز (زليخا) گذشت كه در غرفه خود مشغول عبادت بود، همسر عزيز چون يوسف را ديد، او را شناخت و با صدايى نالان گفت: هان! اى سوار! مرا به اندوهى دراز گرفتار كردى، چه نكوست تقوا و پرهيزگارى كه چه بندگانى را آزاد كرد و چه زشت است گناه كه چه آزادها را بنده ساخت. (540)

### قهرمان پاكدامنى

ابن عباس مى گويد: يوسف، مدت سه سال در منزل عزيز مصر به سر برد تا آن كه همسر او دلباخته جمال يوسف گشت. از آن تاريخ يوسف هفت سال تمام بر زمين مى نگريست و هرگز اتفاق نيفتاد كه بر چهره زليخا بنگرد. روزى زليخا به او گفت: سرت را بالا بياور و مرا نگاه كن. چشمان زيبايى دارى! يوسف كه شيطنت را در كلام او تشخيص داده بود، گفت: اولين چيزى كه در قبر بر روى صورتم خواهد افتاد همين چشمانم مى باشد! آنگاه زليخا اظهار داشت: چه بوعى مطبوعى دارى! يوسف در پاسخ عشوه گرى هاى او گفت: كافى است كه سه روز بعد از مرگم بوى من به مشامت برسد، در آن هنگام از من گريزان خواهى شد: همسر عزيز ادامه داد: چرا به من نزديك نمى شوى؟ يوسف پاسخ داد: تقرب به خداوند را مى جويم. زليخا گفت: بسترى از حرير و زنى زيبا در انتظار تو است! يوسف پاسخ داد: مى ترسم بهره بهشتى ام را از دست بدهم. زليخا كه با مقاومت و ايمان راستين يوسف مواجه شد، او را تهديد به عقوبت و زندان نمود، اما يوسف در پاسخ او گفت: آن كسى كه مرا كفايت مى كند پروردگارم مى باشد. (541)

### ازدواج يوسف با زليخا

در حديثى امام باقر عليه‌السلام فرمودند: هنگامى كه يوسف به عزيز مصر رسيده بود، روزى زليخا به دربار او آمد، اما ملازمان از ورود او ممانعت مى كردند زيرا گمان مى كردند كه ممكن است باعث آزردگى خاطر يوسف شود. اما زليخا گفت كه من از كسى كه خوف خداوند در دلش جايگزين گشته است، هيچ گونه ترسى به خود راه نخواهم داد. هنگامى كه يوسف با او رو به رو شد از او خواست كه توضيح دهد كه چگونه خود را به آن فضاحت و خوارى كشاند.

زليخا در جواب گفت: زيبايى منحصر به فرد تو محرك اصلى من بود.

يوسف به او گفت: اگر اين گونه باشد، پس اگر پيامبر آخرالزمان كه محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نام دارد را ببينى چه خواهى كرد؟

زليخا گفت: هم اكنون محبت او در دل من افتاده است. خداوندبه يوسف وحى فرستاد كه او راست مى گويد و من هر كس را كه محبت پيامبرم در دلش جاى گرفته باشد دوست مى دارم. كمى بعد يوسف به امر الهى زليخا را به همسرى برگزيد. (542)

### علت تأخیر يعقوب در آمرزش فرزندان

اسماعيل بن فضل هاشمى مى گويد: محضر امام صادق عليه‌السلام عرض كردم: مرا خبر دهيد از يعقوب عليه‌السلام هنگامى كه فرزندانش به او عرض كردند: اى پدر! براى ما طلب آمرزش كن زيرا ما خطاكار بوديم، چرا به ايشان فرمود: به زودى از پروردگارم براى شما طلب آمرزش خواهم كرد، چرا طلب آمرزش را به تأخیر انداخت و همان موقع آنان را نبخشيد؟ اما هنگامى كه برادران يوسف به آن حضرت گفتند: به خدا سوگند حق تعالى تو را بر ما برگزيد و ما خطا كار مى باشيم؛ چرا يوسف فرمود: امرزو هيچ سرزنشى بر شما وارد نيست، خداوند شما را خواهد بخشيد زيرا او مهربان تر از هر مهربانى است؛ پس بدون درنگ از خطاى آنان گذشت و آن را به تأخیر نينداخت؟

امام عليه‌السلام در پاسخ فرمودند: جهتش آن است كه قلب جوان نازك تر از قلب پير است، از اين رو يوسف بدون درنگ از خطاى برادرانش گذشت ولى يعقوب عفو و گذشت را به تأخیر انداخت. افزون بر اين برادران يوسف نسبت به او بدون واسطه جنايت كردند ولى جنايتشان در حق يعقوب به خاطر جنايت بر يوسف بود، پس يوسف نسبت به حق خودش مبادرت به عفو نمود اما يعقوب چون گذشتش در واقع عفو از حق غير بوده نه از حق خود، بناچار آن را تا سحر شب جمعه تأخیر انداخت. اين امر، طبيعى است كه انسان از حق خود به سرعت مى تواند بگذرد اما راجع به حق ديگرى جاى تأخیر دارد. (543)

## پرسش ها و پاسخ ‌هاى داستان حضرت يوسف عليه‌السلام

### 1: دليل عشق و علاقه بسيار زليخا به يوسف عليه‌السلام چه بود؟

براى اين علاقه كه تدريجا به صورت دلباختگى و عشق سوزان درآمد و زليخا با آن سماجت از يوسف درخواست كامجويى كرد، چند دليل ذكر كرده اند:

برخى گفته اند كه زليخا از لذت داشتن فرزند محروم بود، به همين جهت در جستجو بود تا به جاى فرزند، دل خود را به انسانى ميان افراد خانه بسپارد و اوقات فراغت خود را با مهرورزى به او سرگرم و سپرى سازد؛ با آمدن يوسف به خانه زليخا و اهار تمايل شوهرش به اين كه او را به جاى فرزند خود بگيرند، خواسته زليخا عملى شد، اما اين علاقه و دلدادگى كم كم از روال طبيعى خارج شد و به صورت ديگرى درآمد.

گروهى ديگر نيز گفته اند كه زليخا از يك زندگى اشرافى كامل برخورار بود كه هيچ گونه رنج و زحمتى در آن نداشت. غلامات و كنيران او كارهاى خانه را انجام مى دادند و بهترين غذا و وسايل استراحت را براى او فراهم مى كردند و سيله تفريح و خوش گذرانى از هر سوى براى او آماده بود وسرگرمى او اين بود كه درباره زيبايى اين و آن فكر كند و در صدد كامجويى و لذت بيشترى در زندگى باشد. پيداست كه براى چنين شخصى در چنين محيطى، وجود يوسف زيبا چه اندازه هيجان انگيز و دلرباست. با توجه به اين كه يوسف با رسيدن به سنين جوانى از هر نظر آراسته و كامل شده بود و براى زليخا هيجان انگيزتر و دلرباتر گرديد و عشق يوسف، دل او را از هر سو احاطه كرده بود. در اين شرايط تنها نيرويى كه مى توانست جلوى هواهاى نفسانى و درخواستهاى نامشروع زليخا را بگيرد و او را به عفت و تقوى وادارد، ايمان محكم به خداى يكتا بود كه در زليخا وجود نداشت. او زنى بت پرست بود كه بت بى جانى در خانه داشته و گاهى براى پرستش در برابر او خضوع مى كرده است.

دليل ديگرى كه برخى براى تعلق خاطر شديد زليخا به يوسف و تقاضاى كامجويى از او ذكر كرده اند، اين است كه گفته اند: عزيز مصر - همسر زليخا - عنين (544) بوده و نمى توانسته به تمايلات جنسى همسر خود پاسخ مثبت دهد كه اگر اين نقل صحيح باشد مى توان گفت كه مهم ترين انگيزه براى درخواست نامشروع زليخا همين بوده است و با توجه به دو علت قبلى و بخصوص علت دوم، مى توان حدس زد كه تا چه اندازه آتش شهوت در وجود زليخا شعله ور شده بوده كه او را ديوانه وار به تقاضاى كامجويى از يوسف وادار كرده است.

افزون بر آنچه گفته شد، حامل اين عشق سوزان يك زن بوده است و معمولا تحمل زنان در اين گونه موارد به مراتب كمتر از مردان است و نيروى خوددارى تملك نفس در آنان ضعيف تر از جنس مخالفت است. (545)

### 2: چه كسى بين يوسف و زليخا داورى كرد؟

قرآن كريم به اجمال در اين باره مى فرمايد: «در اين هنگام شاهدى از خاندان آن زن گواهى داد» كه براى پيدا كردن مجرم اصلى، از اين دليل روشن استفاده كنيد: «اگر پيراهن يوسف از پيش رو پاره شده باشد، آن زن راست مى گويد و يوسف دروغگو است و اگر پيراهنش از پشت پاره شده است آن زن دورغ مى گويد و يوسف راستگو است». (546)

اين كه دارو پرونده يوسف و زليخا چه كسى بود كه توانست به اين زودى بى گناه را از گناهكار تشخيص دهد، نظرات متفاوتى وجود دارد. بعضى گفته اند كه يكى از بستگان همسر عزيز مصر بود؛ كه كلمه من اءهلهادر آيه 26 از سوره يوسف گواه بر آن است؛ بعضى گفته اند كه پسر عموى زليخا بود و برخى هم مى گويند كه خواهرزاده او بوده است، به هر صورت گروهى از مفسران عقيده دارند كه او مردى حكيم و دانشمند و باهوش بوده است كه در آن ماجرايى كه هيچ شاهد و گواهى ناظر آن نبوده، توانست از شكافت پراهن حقيقت حال را ببيند، مى گويند اين مرد از مشاوران عزيز مصر و در آن ساعت همراه او بوده است.

سخن ديگر اين كه در بعضى از نقل ها و روايات آمده است كه آن شاهد، كودكى شير خوار بوده كه خداى تعالى او را به سخن آورده تا به پاكدامنى يوسف گواهى دهد، يا يوسف از او خواسته كه به سخن آيد و گواهى دهد و او به صورت اعجاز و خرق عادت به سخن آمده و گواهى مزبور را به نفع يوسف داد. (547) عزيز مصر نيز هنگامى كه ديد كودك شيرخوار همچون مسيح در گهواه به سخن آمد، متوجه شد كه يوسف يك غلام نيست بلكه پيامبر يا پيامبر گونه (548) است.

### 3: چرا يوسف عليه‌السلام از مناصب مهم مملكتى، مقام خزانه دارى را انتخاب كرد؟

انتخاب اين مقام از اين رو بود كه مى خواست كشت و برداشت محصول و واردات و صادرات غله در خزانه هاى مصر تحت نظر و دستور مستقيم او باشد تا در هفت ساله اول كه دوران وسعت و فراخى نعمت و پر محصولى است، اضافه بر مايحتاج زندگى مردم مصر را، بدون كم و كاست در انبارها ذخيره كند و از اسراف هايى كه معمولا در اين دستگاه ها مى شود جلوگيرى كند و مردم را در سالهاى قحطى از هلاكت و نابودى نابودى نجات دهد. افزون بر اين وسيله خوبى براى پيشبرد هدف مقدس توحيدى او محسوب مى شد و گرنه يوسف طالب مقام و رياست و خوشى و ذلت نبود كه با مقام معنوى و شخصيت روحانى او منافاتى داشته باشد.

از اين رو در روايات آمده است كه يوسف در تمام سالها قحطى هيچ گاه غذاى سير نخورده و وقتى از او مى پرسيدند كه با اين كه تمام خزانه هاى مصر در دست توست، چرا گرسنگى مى كشى و خود را سير نمى كنى؟ در جواب مى فرمود: مى ترسم خود را سير كنم و گرسنه ها را فراموش نمايم.

در روايتى آمده است كه مردى به امام هشتم حضرت على بن موسى الرضا عليه‌السلام ايراد گرفت و گفت: چگونه وليعهدى مأمون را پذيرفتى؟ امام عليه‌السلام در جوابش فرمود: آيا پيغمبر بالاتر است يا وصى پيغمبر؟ آن مرد گفت: البته پيغمبر. فرمود: آيا مسلمان برتر است يا مشرك؟ آن مرد گفت: مسلمان. امام عليه‌السلام فرمود: عزيز مصر شخص مشركى بود و يوسف پيغمبر خدا بود. مأمون مسلمان است ومن هم وصى پيغمبر هستم و يوسف خود از عزيز مصر درخواست منصب كرد و گفت كه مرا بر خزانه دارى مملكت بگمارد كه من نگهبان و دانا هستم، ولى مرا مأمون ناچار به پذيرش وليعهدى خود كرد. (549)

از اين رو پذيرفتن منصب هاى ظاهرى يا درخواست آن از طرف مردان الهى، اگر مصلحتى در كار باشد، هيچ گونه منافاتى با شأن و مقام روحانى و اهلى آنان دارد و موجب ايراد و اشكال نيست.

### 4چرا يعقوب عليه‌السلام به فرزندانش دستور داد كه هنگام ورود به مصر از يك دروازه وارد نشوند؟

در اين كه يعقوب عليه‌السلام به چه منظورى اين دستور را به فرزندان خود داد، اختلاف است. عده اى گفته اند كه برادران يوسف، هم از جمال كافى بهره مند بودند و هم قامت هاى رشيد داشتند (گرچه مثل يوسف نبودند ولى بالاخره برادر يوسف بودند)؛ پدر نگران بود كه آن جمعيت يازده نفرى كه چهره هايشان نشان ميداد ازسرزمين ديگرى به مصر آمده اند، توجه مردم را به خود جلب كنند. او نمى خواست از اين راه چشم زخمى به آنان برسد. كسانى كه اين نظر را دارند، به دنبال اين گفتار، براى اثبات اين كه چشم زخم حقيقت دارد و چشم مردم را زوال و نابودى نعمت ها موثر است، سخنانى گفته و حديث هايى نيز از رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نقل كرده اند و از نظر علمى هم موضوع را مورد بحث قرار داده اند كه ما به همين مقدار اكتفا مى كنيم. (550)

علت ديگرى كه براى اين دستور يعقوب عليه‌السلام ذكر شده اين است كه ممكن بود وارد شدن دسته جمعى برادران از يك دروازه مصر و حركت گروهى آنان، چهره هاى جذاب و اندام هاى درشت، حسد ديگران را برانگيزد و نسبت به آنان نزد دستگاه حكومت سعايت كنند و به عنوان يك جمعيت بيگانه كه قصد خرابكارى دارند مورد سوء ظن قرار دهند، از اين رو پدر به آنان دستور داد كه از دروازه هاى مختلف وارد شوند تا جلب توجه نكنند.

### 5: آيا نسبت سرقت دادن يوسف به برادران، فعل قبيحى نبود؟

اين كه منادى يوسف فرياد زد كه «اى كاروانيان شما دزد هستيد» ايرادى به يوسف نيست كه چرا آن پيغمبر بزرگوار به دروغ نسبت دزدى به برادران داد، زيرا اولا، خود يوسف اين نسبت را به برادران نداد و چنين سخنى بر زبان جارى نكرد، بلكه منادى او چنين گفت و شايد جارچى از توطئه بى خبر بوده و فقط همين مقدار مطلع شد كه پيمانه گم شده است. سپس ميان بارهاى ميهمانان كاخ پيدا شده است، اما از اتفاقات پشت پرده خبر نداشت و از تدبيرى كه در اين باره شده بود بى اطلاع بود. ثانيا، شايد نسبت دزدى به برادران، به ملاحظه اعمال قبلى آنان بوده نه رفتارشان در آن ايام، چرا كه همين برادران، يوسف را با حيله و نيرنگ از پدرشان يعقوب دزديدند و به درون چاه انداختند و به قول برخى او را به كاروانيان فروختند. اگر خود يوسف هم اين نسبت را داده باشد و منادى به دستور خود يوسف اين ندا را داده باشد، سخن خلاف و دروغى نگفته است، زيرا آنان چند سال قبل از آن به سرقت انسانى شريف و بلكه برادر خود دست زده بودند و به راستى مردمانى سارق بودند و اين معنايى است كه برخى از مفسران در معناى آيه گفته اند و در پاره اى از روايات از ائمه دين نيز روايت شده است. ثالثا معلوم نيست كه اين جمله را به صورت خبرى گفته باشند بلكه ممكن است به صورت پرسش و استفهام صادر شده باشد، يعنى: اى كاروانيان! آيا شما دزديد؟ كه نظير آن در كلام عرب بسيار است كه جمله را به صورت انشائى ذكر مى كنند ولى منظور پرسش و استفهام است.

### 6: چگونه حضرت يعقوب عليه‌السلام بوى پيراهن يوسف عليه‌السلام را احساس كرد؟

بسيار آن را يك معجزه و خارق عادت براى يعقوب يا يوسف شمرده اند ولى قرآن از اين نظر سكوت كرده است. از اين رو مى توان آن را توجيه علمى كرد. چرا كه امروزه مسئله «تله پاتى» با انتقال فكر از نقاط دور دست، يك مسئله مسلم علمى است كه در ميان افرادى كه پيوند نزديك با هم دارند و يا از قدرت روحى فوق العاده اى برخوردارند، برقرار مى شود. شايد بسيارى از ما در زندگى روزمره خود به اين مسئله برخورد كرده ايم كه گاهى مادرى يا برادرى بدون جهت در خود احساس ناراحتى فوق العاده در خود مى كند، چيزى نمى گذرد كه به او خبر مى رسد براى فرزند يا برادرش ‍ در نقطه دوردستى حادثه ناگوارى اتفاق افتاده است.

دانشمندان اين نوع ارتباط را از طريق تله پاتى و انتقال فكر از نقاط دور توجيه مى كنند. در داستان يعقوب نيز ممكن است پيوند شديد او با يوسف و عظمت روح او سبب شده باشد، احساسى را كه از حمل پيراهن يوسف به برادران دست داده بود از آن فاصله دور در مغز خود جذب كند. البته امكان دارد كه اين مسئله مربوط به وسعت دايره علم پيامبران بوده باشد. در بعضى از روايات نيز اشاره جالبى به مسئله وسعت دايره علم پيامبران بوده باشد. در بعضى از روايات نيز اشاره جالبى به مسئله انتقال فكر شده است. كسى از امام باقر عليه‌السلام پرسيد: گاهى اندوهناك مى شوم بدون آن كه مصيبتى به من رسيده باشد يا حادثه ناگوارى اتفاق بيفتد، به گونه اى كه خانواده و دوستانم آن را از چهره من درك مى كنند. حضرت فرمود: آرى، خداوند مؤمنان را از طينت واحد بهشتى آفريده و از روحش در آنان دميده است از اين رو مؤمنان برادر يكديگرند؛ هنگامى كه در يكى از شهرها به يكى از اين برادران مصيبتى برسد در بقيه نيز تاءثير مى گذارد.

از بعضى روايات نيز استفاده مى شود كه آن پيراهن، يك پيراهن معمولى نبوده است، بلكه پيراهنى بهشتى بوده كه از ابراهيم خليل در خاندان يعقوب به يادگار مانده بود و كسى كه همچون يعقوب شامه بهشتى داشت، بوى اين پيراهن بهشتى را از دور احساس مى كرد.

اين اشكال در اشعار فارسى نيز منعكس شده است كه كسى به يعقوب گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز مصرش بوى پيراهن شنيدى |  | چرا در چاه كنعانش نديدى؟ |

يعنى اين كه چگونه مى شود كه اين پيامبر بزرگ الهى از آن همه راه كه بعضى هشتاد فرسخ و بعضى ده روز نوشته اند، بوى پيراهن يوسف را حس كند، اما در كنار خودش در سرزمين كنعان، هنگامى كه او را در چاه انداخته بودند، از حوادثى كه مى گذرد آگاه نشود.

در پاسخ اين اشكال نيز بايد گفت كه علم آنان به مور غيبى متكى به اراده پروردگار است و آنچه كه خدا بخواهد آنان مى دانند، هر چند مربوط به دورترين نقاط جهان باشد. ميت وان آنان را به مسافرانى تشبيه كرد كه در يك شب تاريك و ظلمانى از بيابانى كه ابرها، آسان آن را فراگرفته است مى گذرند؛ لحظه اى برق در آسمن مى زند و تا اعماق بيابان را روشن مى سازد و همه چيز در برابر چشم اين مسافران روشن مى شود، اما لحظه اى ديگر خاموش مى شود و تاريكى همه جا را فرا مى گيرد، به طورى كه هيچ چيز به چشم نمى خورد. ايد حديثى كه از امام صادق عليه‌السلام در مورد علم امام نقل شده نيز اشاره به همين معنا باشد، آنجا كه مى فرمايد: «خداوند ميان خود و امام و پيشواى خلق، ستونى از نور قرار داده كه از اين طريق به امام مى نگرد و امام نيز از اين طريق به پروردگارش مى نگرد و هنگامى كه بخواهد چيزى را بداند در آن ستون نور نظر مى افكند و از آن آگاه مى شود».

با توجه به اين واقعيت، جاى تعجب نيست كه بنا بر مشيت الهى براى آزمودن يعقوب، او از حوادث كنعان كه در نزديكش مى گذرد بى خبر باشد، ولى روز ديگر كه دوران محنت و آزمون به پايان مى رسد، از مصر بوى پيراهن يوسف را احساس كند.

# داستان حضرت ايوب عليه‌السلام

## حضرت ايوب عليه‌السلام در قرآن

قرآن كريم به اجمال درباره داستان حضرت ايوب عليه‌السلام فرموده است: «و به خاطر بياور بنده ما ايوب را هنگامى كه پروردگارش را خواند و گفت: پروردگارا! شيطان مرا به رنج و عذاب افكنده است. به او گفتيم: پاى خود را به زمين بكوبد. اين چشمه آبى خنك براى شستشو و نوشيدن است. و خانواده اش را به او بخشيديم و همانند آنان را بر آن افزوديم، تا رحمتى از سوى ما باشد و تذكرى براى انديشمندان و به او گفتيم: بسته اى از ساقه هاى گندم (يا مانند آن) را برگير و با آن (همسرت را) بزن و سوگند خود را مشكن. ما او را شكيبا يافتيم؛ چه بنده خوبى كه بسيار بازگشت كننده (به سوى خدا) بود». (551)

در سوره انبيا نيز آمده است: «و ايوب را (به ياد آور) هنگامى كه پروردگارش را خواند (و عرضه داشت): «بدحالى و مشكلات به من روى آورده؛ و تو مهربان ترين مهربانانى! ما دعاى او را مستجاب كرديم و ناراحتى هايى را كه داشت برطرف ساختيم و خاندانش را به او بازگردانيم و همانندشان را بر آنان افزوديم؛ تا رحمتى از سوى ما و ذكرى براى عبادت كنندگان باشد». (552)

نام حضرت ايوب عليه‌السلام، دوبار ديگر در سوره هاى نساء و انعام، آيات 163 و 84 ذكر شده است. از آيه 84 سوره انعام نيز استفاده مى شود كه او از نواده هاى حضرت ابراهيم يا حضرت نوح عليه‌السلام است.

علامه طبرسى در مجمع البيان، سلسله نسب حضرت ايوب عليه‌السلام را چنين ذكر نموده است: «ايوب بن رازج بن روم بن عيصا بن اسحاق بن ابراهيم» (553). نسب ايوب با پنج واسطه به حضرت ابراهيم عليه‌السلام مى رسد و همچنين مادر ايوب از نواده هاى لوط عليه‌السلام بود.

در مورد سلسله نسب حضرت موسى عليه‌السلام به دست مى آيد كه آن حضرت با شش واسطه به ابراهيم مى رسد. از اين رو ظاهرا ايوب جلوتر از حضرت موسى عليه‌السلام زندگى مى كرده است، به همين دليل ما در اين كتاب، شرح زندگى حضرت ايوب عليه‌السلام را بر شرح زندگى حضرت موسى عليه‌السلام مقدم داشتيم.

در اين كه حضرت ايوب عليه‌السلام در كجا به دنيا آمده و وطن حقيقى او كجاست، مورخين اختلاف نظر دارند. براى او شهرهاى «بثنه»، «عوص»، «جابيه» را ذكر كرده اند. به اين ترتيب كه سرزمين عوص در يمن، بثنه نام ناحيه اى از نواحى دمشق، و جابيه نيز در سرزمين شام (دمشق) واقع شده است.

## مبتلا شدن ايوب به بلاهاى گوناگون

شخصى از امام صادق عليه‌السلام پرسيد: بلايى كه دامنگير حضرت ايوب عليه‌السلام شد براى چه بود؟ (ظاهرا سائل گمان مى كرده كه از حضرت ايوب خلافى سر زده است كه خداوند او را به بلا مبتلا ساخته است).

امام عليه‌السلام در پاسخ به او فرمود: «ايوب به خاطر كفران نعمت گرفتار آن مصائب عظيم نشد، بلكه به خاطر شكر نعمت بود؛ زيرا شيطان به پيشگاه خدا عرضه داشت كه اگر ايوب را شاكر مى بينى به خاطر نعمت فراوانى است كه به او داده اى، اگر اين نعمت ها از او گرفته شود، او هرگز بنده شكرگزارى نخواهد بود.

خداوند براى اين كه اخلاص ايوب را به همگان آشكار كند و او را الگويى براى انسان قرار دهد كه به هنگام نعمت و رنج شاكر و صابر باشد، به شيطان اجازه داد كه بر دنياى ايوب مسلط گردد.

شيطان از خدا خواست كه اموال ايوب، زراعت و گوسفندانش و... همچنن فرزندان او از بين ببرد، ولى نه تنها از مقام شكر ايوب كاسته نشد بلكه افزوده گشت.

شيطان از خدا خواست كه اين بار، بر بدن ايوب مسلط گردد، و او چنان بيمار شود كه از شدت درد و رنجورى به خود بپيچد و اسير و زندانى بستر شود. اين بلا نيز از مقام شكر او چيزى نكاست.

ولى جريانى پيش آمد كه قلب ايوب را شكست و قلب او را سخت جريحه دار ساخت و آن اين كه جمعى از راهبان بنى اسرائيل به ديدنش ‍ آمدند و گفتند: تو چه گناهى كرده اى كه به اين عذاب دردناك گرفتار شده اى؟

ايوب در پاسخ گفت: به پروردگارم سوگند! كه كار خلافى انجام نداده ام، هميشه در طاعات الهى كوشا بوده ام و هر لقمه غذايى كه خوردم، يتيم و بينوايى بر سر سفره من حاضر بوده است.

درست است كه ايوب از اين شماتت دوستان بيش از هر مصيبت ديگرى ناراحت شد، ولى باز رشته صبر را از كف نداد و آب زلال شكر را به كفران آلوده نساخت، تنها رو به درگاه خدا آورد و چون از عهده امتحانات الهى به خوبى برآمده بود، خداوند درهاى رحمتش را بار ديگر بر روى اين بنده صابر و شكيبا گشود و نعمت هاى از دست رفته را يكى پس از ديگرى و حتى بيش از قبل به او ارزانى داشت، تا همگان سرانجام نيك صبر و شكيبايى و شكر را دريابند. » (554)

بعضى از مفسران بزرگ احتمال داده اند كه رنج و آزار ايوب از ناحيه وسوسه هاى مختلف شيطان بود، گاه مى گفت: بيمارى تو طولانى شده، خداى تو فراموشت كرده و گاه مى گفت: چه نعمت هاى عظيم و چه سلامت و قدرت و قوتى داشتى؟ همه را از تو گرفت، باز هم شكر او را بجا مى آورى؟

شايد اين تفسير به اين دليل باشد كه تسلط شيطان را بر پيامبرى همچون ايوب و بر جان و مال و فرزندش، بعيد دانسته اند. اما با توجه به اينكه اين سلطه اولا به فرمان خدا بوده و ثانيا محدود و موقتى بوده است و ثانيا براى آزمايش اين پيامبر بزرگ و ترفيع درجه وى صورت گرفته، مشكلى ايجاد نمى كند.

ناراحتى و رنج و بيمارى او هفت سال و به روايتى هجده سال طول كشيد و كار به جايى رسيد كه حتى نزديك ترين ياران و اصحابش او را ترك كردند، تنها همسرش بود كه در وفادارى نسبت به ايوب استقامت به خرج داد.

## بدترين رنج و ناراحتى

از ميان تمام ناراحتى ها و رنج ها آنچه بيشتر روح ايوب را آزار مى داد، شماتت دشمنان بود. در حديثى مى خوانيم: بعد از آن كه ايوب سلامت خود را بازيافت و درهاى رحمت الهى به روى او گشوده شد، از او سئوال كردند بدترين درد و رنج تو چه بود؟ گفت: شماتت دشمنان!

سرانجام ايوب از اين آزمايش بزرگ الهى سالم به درآمد و فرمان رحمت خدا از اينجا آغاز شد كه به او دستور داد: «پاى خود را بر زمين بكوب، چشمه آب مى جوشد كه هم خنك است براى شستشوى تنت و هم گوارا است براى نوشيدن».

بعضى معتقدند اين چشمه داراى يك نوع آب معدنى بوده كه هم براى نوشيدن گوارا بوده و هم آثرات شفابخش از نظر بيمارى ها داشته، هر چه بود لطف الهى و رحمت الهى درباره پيامبرى صابر و شكيبا بود.

نخستين و مهم ترين نعمت الهى كه عافيت و بهبودى و سلامت بود به ايوب بازگشت، سپس نوبت بازگشت مواهب و نعمت هاى ديگر رسيد. قرآن در اين باره مى فرمايد: «ما خانواده اش را به او بخشيديم، و همانند آنان را با آنان قرار داديم» در اين كه چگونه خاندان او به او بازگشتند، تفسيرهاى متعددى وجود دارد.

مشهور اين است كه آنان مرده بودند و خداوند بار ديگر به آنان زندگى و حيات بخشيد. ولى بعضى گفته اند آنان بر اثر بيمارى ايوب از گرد او پراكنده شده بودند، هنگامى كه ايوب سلامت و نشاط خود را بازيافت بار ديگر گرد او جمع شدند. اين احتمال را نيز داده اند كه همه يا عده اى از آنان گرفتار انواع بيمارى ها شده بودند و رحمت الهى موجب شد، سلامت خود را باز يافتند و گرد شمع وجود پدر جمع گشتند. اين كه قرآن فرمود: «همانند آنان بر آنان» اشاره است به اين كه خداوند كانون خانوادگى او را گرم تر از گذشته ساخت و فرزندان بيشترى به او داد.

گرچه در مورد اموال ايوب در قرآن سخنى به ميان نيامده است، ولى قرائن نشان ميد هد كه خداوند آنها را نيز به صورت كامل تر به او بارگرداند.

## سوگند ايوب عليه‌السلام

ايوب در حال بيمارى سوگند ياد كرده بود كه چون از بيمارى بهبود يافت، به خاطر تخلفى كه همسرش مرتكب شده بود، او را يكصد ضربه يا كم تر بزند، اما بعد از بهبودى مى خواست به پاس وفادارى ها و خدماتش او را ببخشد، ولى مسئله سوگند و نام خدا در ميان بود. خداوند اين مشكل را نيز براى او حل كرد، چنان كه قرآن مى فرمايد: «بسته اى از ساقه هاى گندم (يا مانند آن) را برگير، و به او بزن و سوگند خود را مشكن!»

## تخلف همسر ايوب عليه‌السلام

در اين كه تخلف همسر ايوب كه بنابر روايتى نامش «ليا» - دختر يعقوب - بود، چه بوده است، بين مفسران چند نظر است.

از ابن عباس مفسر معروف نقل شده است كه شيطان (يا شيطان صفتى) به صورت طبيعى به همسر ايوب ظاهر شد و گفت: من شوهر تو را معالجه مى كنم، به اين شرط كه وقتى بهبودى يافت به من بگويد تنها عامل بهبوديش من بوده ام و هيچ پاداش و مزدى هم نمى خواهم. همسرش كه از ادامه بيمارى شوهر سخت ناراحت بود پذيرفت و اين پيشنهاد را به ايوب كرد، ايوب كه متوجه دام شيطان بود سخت برآشفت و سوگند ياد كرد همسرش را تنبيه كند.

بعضى ديگر گفته اند ايوب او را دنبال انجام كارى فرستاد و او دير كرد، او كه از بيمارى رنج مى برد سخت ناراحت شد و چنان سوگندى ياد كرد.

ولى به هر حال اگر او از يك سو مستحق چنين كيفرى بوده است، از سوى ديگر به خاطر وفاداريش به طول خدمت و پرستارى، استحقاق چنان عفوى را نيز داشته است. درست است كه زدن يك دسته ساقه گندم مصداق واقعى سوگند او نبوده است ولى براى حفظ احترام نام خدا و عدم اشاعه قانون شكنى، او اين كار را انجام داد. اين تنها در موردى است كه فردى مستحق عفو باشد و انسان مى خواهد در عين عفو، ظاهر قانون را نيز رعايت كند، و گرنه در مواردى كه استحقاق عفو نباشد هرگز چنين كارى جايز نيست.

برخلاف گفته برخى از مفسرين عامه، بلاهايى كه ايوب دچار آنها شد، به دليل كوتاهى كودن در انجام وظيفه پيغمبرى و يا كيفر گناه نبود، بلكه اين بلايا فقط به سبب ازدياد مقام و آزمايش ايوب انجام گرفت. خداى تعالى مى خواست با اين آزمايش سخت، آن حضرت را شايسته آن همه نعمت هاى بزرگ در دنيا و آخرت و لايق آن مقام برجسته نمايد و داستان او را براى بندگان ديگر خود پند و عبرتى قرار دهد تا حجتى براى ديگران باشد. سخنان امام باقر عليه‌السلام نيز مؤ يد اين مطلب است، در آنجا كه فرمودند: «ايوب هفت سال بدون هيچ گناهى كه از او سرزده باشد دچار بلا گرديد... ». در جاى دگر فرموده است: «بلاكش ترين مردم انبيا هستند و سپس به ترتيب هر كس به آنان شبيه تر و نزديك تر است... ». روايات ديگرى نيز به اين مطلب اشاره يا تصريح دارند.

آنچه در اين روايات و امثال آن آمده است، يا براى پاسخ به گفتار نادرست برخى از مفسرين عامه است كه ابتلاى ايوب را معلول ترك فريضه اى از سوى آن حضرت دانسته اند، يا به منظور رفع اشتباه از ذهن كوته نظرانى است كه گمان مى كنند هر بلا و مصيبتى كه به انسانى مى رسد، به سبب گناهى است كه از او سرزده است و كيفر خطا و جرمى است كه انجام داده است، گاهى همين اشتباه آنان موجب انحراف افراد ناآگاه ديگر نيز مى گردد. شايد ائمه معصومين (عليهم‌السلام) خواسته اند با اين سخنان متذكر شوند كه درست است كه هيچ گناه بدون كيفر نمى ماند و هر چه انسان بكارد همان را درو خواهد كرد، اما اين گونه نيست كه هر بلا و گرفتارى كه به انسان مى رسد، معلول گناه و خطاى است كه از او سرزده است.

## مدت ابتلاى ايوب عليه‌السلام

در مورد ابتلاى ايوب در ميان مفسران عامه اختلاف است. برخى هجده سال و برخى سيزده سال و برخى هفت سال و هفت ماه و هفت ساعت ذكر كرده اند. ولى در روايات شيعه، مدت آن هفت سال ذكر شده است.

امام صادق عليه‌السلام فرمود: ايوب بدون گناه هفت سال مبتلا شد. (555) شيخ صدوق (رحمه الله) از قطان و او از سكرى و او از جوهرى و او از ابن عماره و او از پدرش و او از امام صادق عليه‌السلام و او از پدرش ‍ عليه‌السلام روايت كرده كه فرمود: ايوب عليه‌السلام هفت سال مبتلا شد بدون اينكه گناهى كرده باشد؛ چون انبيا به سبب عصمت و طهارتى كه دارند، گناه نمى كنند و حتى به سوى گناه نيز متمايل نمى شوند. (556)

## مدت عمر ايوب و مدفن او عليه‌السلام

برخى مدت عمر آن حضرت را نود و دو سال و بعضى دويست سال گفته اند عماد زاده در تاريخ انبيا اين مدت را دويست و بيست شش سال ذكر كرده است كه هفتاد و سه سال قبل از ابتلا و هفت سال و هفت ماه و هفت روز دوران ابتلا و يكصد و چهل و شش سال پس از ابتلا زندگى كرده است. هيچ كدام از اين نقل ها سند معتبرى ندارند. راوندى در قصص الانبيا كه سند را به وهب بن منبه مى رساند، آورده است كه ايوب در زمان يعقوب زندگى مى كرد و دختر يعقوب كه نامش "ليا"ست، همسر ايوب بوده است و پدر آن حضرت از كسانى بود كه به ابراهيم عليه‌السلام ايمان آورد و مادر ايوب دختر لوط بوده است و لوط جد مادرى ايوب است، تا آنجا كه مى گويد: ايوب عليه‌السلام قبل از رسيدن بلا هفتاد و سه ساله بود كه خداوند همانند آن، هفتاد و سه سال ديگر بر عمر آن حضرت افزود. (557)

درباره مدفن او، در فرهنگ قصص قرآن، بلاغى نوشته است كه قدر مسلم آن حضرت در سرزمين عوص مى زيسته و در قله كوه حجاف در حدود يمن به فاصله هشتاد ميل از عدن، دفن شده است.

در اعلام قرآن خزائلى آمده است كه در بيضاى فارس، كنار دهى به نام خيرآباد، دره كوچكى است كه عوام قبر ايوب را در آنجا مى دانند و در ايام متبركه براى زيارت به آنجا مى روند. اين دره داراى گياهان خاردارى است كه گوسفندان مى چرند و مردم آن ناحيه معتقدند كه خوردن آن علف براى رفع بيمارى جرب گوسفندان مفيد است، همچنين بعضى از چشمه هاى آب گوگرد را آب ايوب مى نامند.

مسعودى در مروج الذهب درباره ايوب عليه‌السلام چنين نقل مى كند: «... مسجد آن حضرت و چشمه اى كه از آن غسل كرد، هم اكنون كه سال 332 است در سرزمين نوا و جولان، مابين دمشق و طبريه از بلاد اردن موجود و مشهور است و آن مسجد و چشمه در سه مايلى شهر نواست؛ سنگى نيز كه در حال بلا و گرفتارى بدان تكيه مى داد و همسرش "رحمه " نيز در كنا آن سنگ مى نشست، هم اكنون در همان مسجد موجود است». (558)

## داستان حضرت ايوب عليه‌السلام در روايات

### سر مبتلا شدن ايوب به گرفتارى

ابوبصير مى گويد: از امام موسى كاظم عليه‌السلام پرسيدم: بليه و گرفتارى ايوب عليه‌السلام در دنيا به چه علتى بود؟

امام عليه‌السلام فرمودند: علتش نعمتى بود كه خداوند متعال در دنيا به ايوب عنايت فرمود و او شكرش را به جاى آورد. در آن زمان كه ابليس از اطراف و نزديك عرش ممنوع نبود، وقتى اداى شكر ايوب را بالا بردند، حسد ورزيد و به درگاه پروردگار عرضه داشت: ايوب شكر آنچه را كه به او داده اى ادا نموده و اگر از نعمت دنيا محرومش كنى، هرگز شكر هيچ نعمتى را به جا نخواهد آورد.

امام عليه‌السلام فرمودند: به ابليس گفته شد: من تو را بر مال و فرزند او مسلط كردم، ابليس از بلا به زمين فرود آمد تا هيچ مال و فرزندى براى ايوب باقى نگذارد. ولى به مقصود خود نرسيد، زيرا ايوب در اين حال نيز شكر الهى را به جا آورد، ابليس هنگامى كه ديد به مقصودش نرسيده است به درگاه الهى عرض كرد:

پروردگارا! ايوب مى داند كه آنچه كه از وى گرفته اى به زودى به او باز مى گردانى، لذا شكرت را ادا مى كند، مرا بر بدن او مسلط كن تا ثابت كنم كه او شكرگزار نيست.

به او گفته شد: تو را بر بدن ايوب به استثناى قلب و زبان و دو چشم و گوشش مسلط كرديم. ابليس به خاطر ترسى كه از رسيدن رحمت الهى به ايوب داشت با عجله به زمين آمد و بين او و پروردگارش حائل شد، هنگامى كه بلا و گرفتارى بر او شديد شد، در پايان بلايا و سختى ها ياران ايوب نزد او آمدند و گفتند: ما كسى را سراغ نداريم كه به اين گرفتارى مبتلا شده باشد مگر به خاطر باطن خبيث و بدى كه داشته است، شايد تو نيز كه در ظاهر خود را خوب نشان مى دادى، باطنى بد و خبيث داشتى و ما نمى دانستيم.

امام عليه‌السلام فرمودند: هنگامى كه كار به اينجا رسيد، ايوب عليه‌السلام به درگاه خداى (عز و جل) ناليد و عرض كرد: پروردگارا! مرا به اين بليه مبتلا ساختى، تو مى دانى هرگز دو امرى براى من پيش نيامد مگر آن كه را خشن تر بر بدنم بود اختيار كردم و هيچ گاه لقمه اى نخوردم مگر آن كه بر سر سفره ام يتيمى بود، حال اگر از ناحيه تو، دشمن بخواهد مرا شماتت كند، حجج و براهيم خود را بياورم كه استحقاق آن ندارم.

امام عليه‌السلام فرمود: ابرى ظاهر شد و گوينده اى در آن به سخن آمد و گفت: اى ايوب! برهان و حجت خود را بياور.

امام عليه‌السلام فرمودند: ايوب لنگ را بر كمر خود محكم كرد و سپس ‍ روى دو زانو قرار گرفت و عرض كرد:

خدايا! مرا به اين بليه مبتلا ساختى، در حالى كه مى دانى هرگز دو امرى براى من پيش نيامد مگر آنچه را بر بدنم خشن تر بود اختيار كردم و از طعامى لقمه اى نخوردم مگر آن كه بر سر سفره ام يتيمى بود.

امام عليه‌السلام فرمود: به ايوب خطاب شد: اى ايوب! چه كسى طاعت و بندگى را محبوب تو قرار داد؟

امام عليه‌السلام فرمود: ايوب مشتى خاك برداشت و در دهان خويش ‍ ريخت و سپس گفت: پروردگار! تو بندگى را نزد من محبوب قرار دادى. (559)

امام صادق عليه‌السلام فرمود: ايوب با آن همه گرفتارى كه داشت، بوى بد در او پيدا نشد زشت روى نگرديد و حتى ذره اى خون و يا چرك ازبدنش ‍ بيرون نيامد و احدى از ديدن او تنفر نيافت و از او وحشت نكرد و هيچ جاى بدنش كرم نينداخت و خداى عز و جل با همه پيغمبران و دوستان عزيز خود كه گرفتارشان فرمايد، چنين رفتار مى كند. دليل كناره گيرى مردم از ايوب فقر و ضعف ظاهرى او بود؛ چون مردم نسبت به مقامى كه او نزد پروردگارش داشت جاهل بودند و نمى دانستند كه خداى تعالى او را تاءييد كرده و به زودى فرجى در كارش ايجاد مى كند. از اين رو، رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرموده: «گرفتارترين مردم از جهت بلا انبيا و بعد از آنان هر كسى است كه مقامى نزديك تر به مقام انبيا داشته باشد». خداى تعالى ايوب را به بلايى گرفتار كرد، كه در نظر مردم خوار و بى مقدار گرديد، تا مردم درباره او ادعاى ربوبيت نكنند و از مشاهده نعمت هاى عظيمى كه خدا به او ارزانى داشته، او را خدا نخوانند. افزون بر اين، مردم از ديدن وضع او بفهمند كه ثواب هاى خدايى بر دو گونه است؛ چون خداوند بعضى را به خاطر استحقاقشان و بعضى ديگر را بدون استحقاق ثواب مى دهد. تاءمل در زندگى ايوب پيامبر براى مردم درسى بود تا هيچ ضعيف و فقير و مريضى را تحقير نكنند، چون ممكن است خدا ضعيف را قوى و فقير را توانگر كند و مريض را بهبود دهد و نيز بدانند كه اين خداست كه هر كس ‍ را بخواهد، مريض مى كند هرچند كه پيغمبرش باشد، و هر كه را بخواهد، شفا مى دهد. او در همه اين مشيت ها، عادل در قضا و حكيم در افعالش ‍ است و با بندگانش عملى روا نمى دارد، مگر آن كه صالح تر به حال آنان باشد؛ بندگانش هر نيرو و قوتى كه داشته باشند، از او دارند. (560)

# داستان حضرت شعيب عليه‌السلام

حضرت شعيب عليه‌السلام يكى از پيامبران الهى است كه نام مباركش در قرآن كريم يازده بار آمده است.

درباره نسب شعيب، بعضى او را از نوادگان حضرت ابراهيم عليه‌السلام دانسته اند و گفته اند او «شعيب بن صفوان بن عيفا بن ثابت بن مدين بن ابراهيم (عليه‌السلام») است. (561)

بعضى نيز گفته اند كه شعيب از فرزندان ابراهيم عليه‌السلام نبوده، بلكه نسب او به برخى از مردمانى ميرسد كه به ابراهيم (عليه‌السلام ) ايمان آوردند و با او به شام مهاجرت كرده بودند، ولى از طرف مادر نسبش به لوط پيغمبر مى رسد. (562)

راوندى در قصص الانبيا چنين نقل كرده كه شعيب پيغمبر و حضرت ايوب عليه‌السلام و بلعم بن باعورا، نسبشان به كسانى مى رسد كه در روز نجات ابراهيم عليه‌السلام از آتش نمرود به آن حضرت ايمان آوردند و با او به شام هجرت كردند و ابراهيم عليه‌السلام دختران حضرت لوط عليه‌السلام را به همسرى ايشان درآورد؛ هر پيغمبرى كه پس از ابراهيم عليه‌السلام و پيش از بنى اسرائيل آمد، از نسل آنان بوده است. (563)

## حضرت شعيب عليه‌السلام در قرآن

قرآن كريم درباره اين پيامبر الهى مى فرمايد: «و به سوى مدين برادرشان شعيب را فرستاديم. او به آنان گفت: اى قوم! خداوند يگانه يكتا را بپرستيد كه جز او معبودى براى شما نيست و به هنگام خريد و فروش، پيمانه و وزن اشيا را كم نكنيد. (دست به كم فروشى نزنيد) من هم اكنون شما را در نعمت مى بينم؛ ولى از عذاب روز فراگير بر شما بيمناكم. اى قوم من! پيمانه و وزن را با عدالت تمام دهيد! و بر اشيا و اجناس مردم، عيب نگذاريد؛ و از حق آنان نكاهيد! و در زمين به فساد نكوشيد! آنچه خداوند براى شما باقى گذارده (از سرمايه هاى حلال) برايتان بهتر است اگر ايمان داشته باشيد و من، پاسدار شما (و مأمور بر اجبار شما به ايمان) نيستم. گفتند: اى شعيب! آيا نمازت به تو دستور ميدهد كه آنچه را پدرانمان مى پرستيدند، ترك كنيم؛ يا آنچه را مى خواهيم در اموالمان انجام ندهيم؟ تو كه مرد بردبار و فهميده اى هستى. گفت: اى قوم! به من بگوييد، هرگاه من دليل آشكارى از پروردگارم داشته باشم، و رزق و موهبت خوبى به من داده باشد، (آيا مى توانم برخلاف فرمان او رفتار كنم؟) من هرگز نمى خواهم چيزى كه شما را از آن باز مى دارم، خود مرتكب شوم! من جز اصلاح نمى خواهم و توفيق من، جز به خدا نيست. بر او توكل كردم و به سوى او باز مى گردم. و اى قوم من! دشمنى و مخالفت با من، سبب نشود كه شما به همان سرنوشتى كه قوم نوح يا قوم هود يا قوم صالح گرفتار شدند، گرفتار شويد. و قوط لوط از شما چندان دور نيست. از پروردگار خود، آمرزش بطلبيد و به سوى او بازگرديد كه پروردگارم مهربان و دوستدار (بندگان تو به كار) است. گفتند: اى شعيب! بسيارى از آنچه را مى گويى، ما نمى فهميم و ما تو را در ميان خود، ضعيف مى يابيم و اگر به خاطر قبيله كوچكت نبود، تو را سنگسار مى كرديم و تو در برابر ما قدرتى ندارى. (شعيب) گفت: اى قوم! آيا قبيله كوچك من، نزد شما عزيزتر از خداوند است؟ در حالى كه (فرمان) او را پشت سر انداخته ايد، پروردگارم به آنچه انجام مى دهيد احاطه دارد. اى قوم! هر كارى از دستتان ساخته است انجام دهيد؛ من هم كار خود را خواهم كرد و به زودى خواهيد فهيمد كه چه كسى عذاب خواركنند به سراغش مى آيد، و چه كسى دروغگوست. شما انتظار بكشيد، من هم در انتظارم.

و هنگامى كه فرمان ما فرا رسيد، شعيب و كسانى را كه با او ايمان آورده بودند، به رحمت خود نجات داديم و آنان را كه ستم كردند، صيحه آسمانى فرا گرفت و در سرزمين خود، به رو افتادند (مردند). آن چنان كه گويى هرگز از ساكنان آن (ديار) نبودند. دور باد مدين! (و اهل آنان از رحمت خدا) همان گونه كه قوم ثمود دور شدند. (564)

در سوره اعراف و عنكبوت هم آياتى شبيه به آنچه كه در سوره هود آمده، در مورد مردم مدين آمده است. در سوره هاى حجر، شعراء، ص و ق مردمى به نام اصحاب «اءيكه» ناميده شده اند كه شعيب بر آنها مبعوث شد و با موعظه و اندرز خواست تا آنان را از عذاب الهى بيم دهد. ولى او را تكذب كردند. بايد ديد كه آيا «اءصحاب اءيكه، همان مردم مدين هستند يا قوم ديگرى كه شعيب جداگانه بر آنان مبعوث شده و آنان نيز مانند قوم مدين آن حضرت را تكذيب كردند. در سوره شعراء چنين آمده: «اءصحاب اءيكه پيغمبران را تكذيب كردند، هنگامى كه شعيب به آنان گفت كه چرا نمى ترسيد، كه من فرستاده امينى (براى شما) هستم، پس از خدا بترسيد و پيرويم كنيد و من از شما براى پيغمبرى، مزدى نمى خواهم كه مزد من جز به عهده پروردگار جهانيان نيست». (565) و در ادامه آيات اين گونه ذكر شده است: «پيمانه را تمام دهيد و از كم فروشان نباشيد و به ترازوى درست وزن كنيد و چيزهاى مردم را كم ندهيد و در روى زمين به فساد كوشش نكنيد». (566)

از اين تشابه آيات و اندرز شعيب چنين استنباط مى شود كه مردم مدين و اءصحاب اءيكه يكى بوده اند و دو قوم جداگانه نبوده اند، به همان نسبت بعيد هم نيست كه گفته شود كه دو گروه بوده اند كه در مجاورت و نزديكى هم به سر مى برده اند و گناهان و صفات زشت و قوم مدين به آنان نيز سرايت كرده بود و حضرت شعيب عليه‌السلام پس از اين كه مأمور ارشاد مردم مدين شد، بنابر دستور الهى ديگرى، مأمور تبليغ اءصاب اءيكه نيز گرديد.

## مدت عمر و مدفن شعيب عليه‌السلام

حضرت شعيب پس از نابود شدن قوم خود، با كسانى كه به او ايمان آورده بودند به مكه رفتند و در آنجا سكونت كردند تا اين كه مرگشان فرا رسيد.

در روايتى آمده كه شعيب پس از نابودى قوم خود به مدين آمد و در آنجا بود، تا هنگامى كه حضرت موسى عليه‌السلام به آن شهر آمد و با او ديدار كرد و ازدواج او با دخترانش پيش آمد (567). در مدت عمر آن حضرت نيز اختلاف است. از ابن عباس نقل شده است كه شعيب دويست و چهل و دو (568) سال عمر كرد، ولى در بعضى از نقل ها عمر او كمى بيش از اين مقدار آمده است.

بعضى از مورخين مى گويند كه در سرزمين حضرموت قبرى است كه مردم آنجا معتقدند كه قبر شعيب است. آن قبر در شمال (شبام) قرار دارد و فاصله آن قبر تا شام دو ساعت راه است كه براى زيارت آن بايد از وادى «ابن على» بگذرند. در اطراف آن قبر اثرى از عمران و آبادى نيست و كسى جز براى زيارت آن قبر به آنجا نمى رود.

## حضرت شعيب عليه‌السلام در روايات

### خطيب الانبيا

رسول گرامى اسلام عليه‌السلام فرموند: «حضرت شعيب خطيب پيامبران بود». (569)

### عشق و دلدادگى شعيب به خدا

شيخ صدوق (رحمه الله) در كتاب علل الشرايع، حديثى از رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) روايت كرده است كه آن حضرت فرمود: «شعيب عليه‌السلام از عشق به خدا به قدرى گريست كه چشمانش ‍ نابينا شد، پس خداى سبحان قوه بينايى رابه او بازگرداند ولى شعيب دوباره آن قدر گريست كه نابينا شد. خداى تعالى براى بار دوم نيز او را بينا كرد.

شعيب باز گريست تا اين كه نابينا شد، خداوند براى بار سوم بيناييش را بازگرداند و چون بار چهارم شد، خداوند به او وحى كرد: اى شعيب! آيا براى هميشه مى خواهى چنين گريه كنى؟ اگر گريه تو به دليل ترس از آتش ‍ است، من تو را از آتش جهنم نجات مى دهم و اگر براى اشتياق بهشت است، من آن را بر تو مباح ساختم. شعيب در جواب گفت: اى معبود و اى آقاى من! مى دانى كه من نه به دليل ترس از جهنم و نه براى اشتياق بهشت تو مى گريم بلكه دلبند محبت و عشق تو گشته ام و نمى توانم خوددارى كنم، جز آن كه به وصل ديدار تو نايل گردم. خداى سبحان به او وحى كرد: حال كه چنين است، من كليم خود، موسى بن عمران را به خدمت تو مى گمارم» (570).

### شهادت مبلغين حضرت شعيب عليه‌السلام

سهل بن سعيد مى گويد: به دستور هشام بن عبدالملك (دهمين خليفه اموى) در يكى از روستاهاى متعلق به او، چاهى را حفر كردند، در درون چاه جنازه مردى بلندقامت پيدا شد كه پيراهن سفيد بر تن داشت و دستش را بر جاى ضربتى كه در سرش وجود داشت نهاده بود، وقتى كه دستش را كشيدند، از جاى ضربت سر، خون تازه جارى شد، دستش را رها كردند، بار ديگر به روى همان ضربه قرار گرفت و خون بند آمد؛ در پيراهن او نوشته شده بود: من فرزند صالح، نماينده حضرت شعيب عليه‌السلام بودم، و از طرف او براى تبليغ قوم، فرستاده شده بودم، آن قوم مرا كتك زدند و در ميان اين چاه انداختند و خاك بر سرم ريختند و چاهرا پر كردند. (571)

عبدالرحمن بن زياد مى گويد: در زمين مزروعى عموميم، چاهى مى كنديم كه به خاك نرم رسيديم، آن خاك ها را كنار زديم، ناگاه به اتاقى رسيديم، در آنجا پيرمردى را كه پارچه اى به رويش انداخته شده بود ديدم، ناگاه در كنار سرش نامه اى يافتيم كه در آن نوشته شده بود: من حسان بن سنان، نماينده شعيب پيامبر بودم، از طرف او به اين سرزمين آمدم و مردم را به سوى خداى يكتا دعوت نمودم، آنان مرا تكذيب كردند و در اين اتاق، درون چاه زندانى كردند و در اينجا هستم تا روز قيامت برپا گردد و در دادگاه الهى، آنان را محاكمه كنند. (572)

### سبب نزول عذاب بر قوم شعيب

راوندى در حديثى از امام سجاد عليه‌السلام روايت كرده كه آن حضرت فرمود: «نخستين كسى كه پيمانه و ترازو براى مردم ساخت، حضرت شعيب بود، آنان با پيمانه و ترازو سر و كار پيدا كردند ولى پس از مدتى شروع به كم فروشى كردند و همين سبب عذاب الهى گرديد. (573)

در نقلى كه راوندى از وهب بن منبه و ديگران كرده است، آمده است كه شعيب، ابوب و بلعم بن باعورا هرسه از فرزندان كسانى بودند كه در روز نجات ابراهيم عليه‌السلام از آتش نمرود به او ايمان آوردند و با آن حضرت به شام هجرت كردند، ابراهيم عليه‌السلام دختران لوط را به همسرى آنان درآورد. به گفته او تمام پيامبرانى كه پس از ابراهيم خليل و پيش از بنى اسرائيل مبعوث شدند، از نسل اينان بودند. پس خداى تعالى شعيب را به سوى مردم مدين فرستاد، كه از قبيله و فاميل شعيب نبودند ولى امتى از امت ها بودند كه خدا شعيب را به سوى آنان مبعوث كرد. پادشاهى ستمگر بر آنان حكومت مى كرد كه پادشاهان زمان، نيروى مقاومت در برابر او نداشتند. آن مردم كم فروشى مى كردند و چيزهاى مردم را كم مى دادند، افزون بر اين، به خداى سبحان نيز كافر بودند و پيامبران الهى را نيز تكذيب مى كردند. وقتى كالايى را براى خود پيمانه يا وزن مى كردند، كامل و تمام پيمانه مى كردند. آنان زندگى فراخى داشتند تا اين كه پادشاهشان دستور داد كه خوراكى ها را احتكار نمايند و كم فروشى كنند. شعيب به اندرز آنها مشغول شد و از كم فروشى نهيشان كرد. پادشاه، شعيب را خواست و از او پرسيد: در مورد دستورى كه من داده ام چه نظرى دارى؟ آيا راضى هستى يا خشمناك؟ شعيب گفت: خداى تعالى به من وحى فرموه است كه هرگاه پادشاهى مانند تو رفتار كند، او را پادشاه فاجر مى خوانند. پادشاه او را تكذيب كرد و با كمك قوم و قبيله اش، او را از شهر بيرون كرد و آنگاه عذاب الهى بر آنان نازل گرديد. (574)

### چگونگى عذاب قوم شعيب عليه‌السلام

ابن عباس و ديگران گفته اند: قوم شعيب دچار گرماى سختى شدند كه سايه خانه و آب ها نيز نمى توانست آنان را نجات دهد. آب ها نيز داغ شده بود، در اين هنگام خداوند ابرى فرستاد كه نسيم خنكى از آن وزيدن گرفت. مردم در زير آن قطعه ابر گرد آمدند تا بلكه از گرما رهايى يابند و ديگران را نيز به اجتماع در زير آن براى دعوت كردند. هنگام كه همه در سايه ابر جمع شدند، شراره هاى آتش را ابر باريدن گرفت و زمين هم در زير پايشان لرزيد، از بالاى سر آتش برسرشان باريد و از زير پا هم به زمين لرزه سختى دچار گشتند تا اين كه جملگى سوختند و خاكستر شدند و طومار زندگيشان درهم پيچيد. (575)

### عقوبت قوم تارك امر به معروف و نهى از منكر

در حديثى از امام باقر عليه‌السلام روايت شده كه آن حضرت ضمن بيان حديث طولانى كه متضمن وعده و وعيد براى تاركين امر به معروف و نهى از منكر بود، چنين فرمود: خداوند (عز و جل) به حضرت شعيب عليه‌السلام وحى كرد كه من از قوم تو چهارصد هزار نفر از بدان و شصت هزار نفر از نيكان آنان را عذاب خواهم كرد.

شعيب عرض كرد: خداوندا! بدان را عذاب مى دهى مانع ندارد، اشرار مستحق كيفرند. اما خوبان و نيكان را چرا معذب مى سازى؟ وحى رسيد كه چون آنان از اهل معصيت تملق مى گويند و از اعمال آنان خشمگين نمى شوند. (576)

# داستان حضرت موسى عليه‌السلام

## حضرت موسى عليه‌السلام در قرآن

سرگذشت حضرت موسى عليه‌السلام در قرآن (577) از تمامى پيامبران بيشتر آمده است، زيرا در بيش از سى سوره، بيشتر از صد بار به ماجراى موسى عليه‌السلام و فرعون و بنى اسرائيل اشاره شده است. اگر آيات هر يك از اين سوره ها را جداگانه بررسى كنيم و سپس كنار هم قرار دهيم، خواهيم ديد كه برخلاف آنچه بعضى تصور مى كنند، جنبه تكرار ندارد، بلكه در هر صوره به تناسب بحثى كه در آن سوره مطرح بوده به عنوان شاهد به قسمتى از اين سرگذشت پرماجرا اشاره شده است.

افزون بر اين، چون كشور مصر وسيع تر و مردم آن داراى تمدن پيشرفته ترى از قوم نوح و هود و شعيب و مانند آنان بودند، مقاومت دستگاه فراعنه به همين نسبت بيشتر بوده است. از اين رو قيام موسى بن عمران از اهميت بيشترى برخوردار است و نكات عبرتانگيز فراوان ترى در بر دارد و به تناسب موضوعات مختلف بر فرازهاى گوناگون زندگى موسى و بنى اسرائيل تكيه شده است.

## دوران پنجگانه زندگى حضرت موسى عليه‌السلام

داستان زندگى پرفراز و نشيب حضرت موسى عليه‌السلام را مى توان در پنج دوره زير خلاصه كرد:

1. دوران ولادت و كودكى و پرورش او در دامان فرعون.

2. دوران هجرت او از مصر به مدين و زندگى بيش از ده سال در محضر حضرت شعيب در آن سرزمين.

3. دروان پيامبرى و بازگشت او به مصر و مبارزه او با فرعون و فرعونيان.

4. دوران غرق و هلاكت فرعون و فرعونيان و نجات بنى اسرائيل و حوادث ورود موسى عليه‌السلام همراه بنى اسرائيل به بيت المقدس.

5. عصر درگيرى هاى موسى عليه‌السلام با بنى اسرائيل.

نسب حضرت موسى با شش واسطه به حضرت ابراهيم مى رسد بدين ترتيب كه: «موسى بن عمران بن يصهر بن قاهث بن ليوى (لاوى) بن يعقوب بن اسحاق بن ابراهيم» (578). او پانصد سال بعد از ابراهيم خليل ظهور كرد و دويست و چهل سال عمر نمود. (579)

مادر حضرت موسى عليه‌السلام «يوكابد» نام داشت، موسى عليه‌السلام و مادرش هر دو از نژاد بنى اسرائيل بودند و جدشان اسرائيل يعنى حضرت يعقوب عليه‌السلام بود.

پادشاهان بنى اسرائيل را در مصر با لقب فراعنه (جمع فرعون) مى خواندند، بزرگترين و ديكتاتورترين فرعون هاى مصر، سه نفر بودند به نام هاى: اپوفس؛ فرعون معاصر حضرت يوسف عليه‌السلام، رامسيس ‍ دوم كه حضرت موسى عليه‌السلام در عصر سلطنت او متولد شد. و منفتاح پسر رامسيس دوم؛ كه موسى و هارون از طرف خدا مأمور شدند تا نزد او روند و او را به سوى خداى يكتا دعوت كنند. اين فرعون همان است ه با لشكرش در درياى نيل غرق شد و به هلاكت رسيد.

از آيات متعدد قرآن از جمله آيه 39 عنكبوت و 24 سوره مؤمن فهميده مى شود كه حضرت موسى عليه‌السلام از طرف خدا، از آغاز براى مبارزه با سه شخص فرستاده شد كه عبارتند از: فرعون و هامان و قارون. اين سه تن آشكارا با موسى عليه‌السلام مخالفت و دشمنى نمودند و آن حضرت را به ساحر و دروغگو بودن متهم نمودند و هر سه نفر گرفتار غضب الهى شدند و به هلاكت رسيدند.

## خواب فرعون و تعبير آن

فرعون، شبى در خواب ديد كه آتشى از طرف شام - بيت المقدس - شعله ور شد و زبانه كشيد و به سوى مصر آمد و به خانه هاى قبطيان افتاد و همه آن خانه ها را سوزانيد و سپس كاخها و باغها و تالارها را فراگرفت و همه را به خاكستر و دود تبديل كرد.

فرعون با وحشت از خواب برخاست و در غم و اندوه فرو رفت، ساحران و كاهنان و دانشمندان تعبير خواب را به حضور طلبيد و به آنان گفت: چنين خوابى ديده ام، تعبير اين خواب چيست؟

يكى از آنان گفت: چنين به نظر مى رسد كه به زودى نوزادى از بنى اسرائيل به دنيا مى آيد و واژگونى تخت وتاج فرعون و نابودى فرعونيان به دست او انجام مى گيرد. (580)

فرعون پس از مشاوره و گفتگو با درباريان و ساحران، دو تصميم خطرناك گرفت، نخست اين كه فرمان داد در آن شبى كه منجمين و ساحران، آن شب را به عنوان شب انعقاد نطفه كودك موعود (موسى) مشخص كرده بودند، زنان از همسرانشان جدا گردند. اين فرمان اعلام شد و در همه جا كنترل شديدى به وجود آمد، مردان از شهر بيرون رفتند و زنان در شهر ماندند و هيچ همسرى جراءت نداشت با همسر خود تماس بگيرد. اما در نيمه همان شب، عمران كه در كنار كاخ فرعون به نگهبانى اجبارى اشتغال داشت، همسرش يوكابد را ديد كه نزدش آمده است، آن دو با هم همبستر شدند و نطفه حضرت موسى عليه‌السلام منعقد گرديد.

عمران به همسرش گفت: «مثل اين كه تقدير الهى اين بود كه آن كودك موعود از ما پديد آيد، اين راز را پنهان دار و در پوشيدن آن كوشش كن كه وضع بسيار خطرناك است».

دومين تصميم فرعون، كشتن نوزادان پسر بود كه به طور وسيع و بسيار بى رحمانه اجرا شد.

دستگاه فرعون برنامه وسيعى براى كشتن «نوزادان پسر» از بنى اسرائيل ترتيب داده بود و حتى قابله هاى فرعون مراقب زنان باردار بنى اسرائيل بودند. در اين ميان يكى از اين قابله ها با مادر موسى دوستى داشت، (حمل موسى مخفيانه صورت گرفت و چندان آثارى از حمل در مادر نمايان نبود) هنگامى كه يوكابد احساس كرد تولد نوزاد نزديك شده به سراغ قابله دوستش فرستاد و گفت: ماجراى من چنين است، فرزندى در رحم دارم و امروز به محبت و دوستى تو نيازمندم.

## تولد موسى عليه‌السلام

هنگامى كه حضرت موسى عليه‌السلام تولد يافت، از چشمان او نور مرموزى درخشيد، چنان كه بدن قابله به لرزه درآمد و برقى از محبت در اعماق قلب او فرونشست و تمام زواياى دلش را روشن ساخت. در حديثى از امام باقر عليه‌السلام مى خوانيم موسى عليه‌السلام چنان بود كه هر كس او را مى يد دوستش مى داشت.

زن قابله رو به مادر موسى كرد و گفت: من در نظر داشتم ماجراى تولد اين نوزاد را به دستگاه حكومت خبر دهم تا جلادان بيايند و اين پسر را به قتل رسانند (و من جايزه خود را بگيرم) ول چه كنم كه عشق شديدى از اين نوزاد در قلبم احساس مى كنم. پس با دقت از او مراقبت و حفاظت كن.

آرى، به گفته ملا جلال الدين؛ به كورى چشم فرعون و دار و دسته اش، همسر عمران باردار شد و هر روز كه مى گذشت؛ ولادت موسى عليه‌السلام، نجات دهنده بنى اسرائيل از ظلم و بيدادگرى فرعون، نزديك تر مى شد. بنابر رواياتى كه در باب ولادت حضرت موسى (اروحنا فداه ) رسيده است در دوران حاملگى، آثار حمل در يوكابد ظاهر نشد و تا روزى كه موسى عليه‌السلام به دنيا آمد كسى با خبر نشد كه آن زن، حامله است.

از وهب بن منبه نقل شده است كه چون سال ولادت موسى فرا رسيد، فرعون به قابله ها دستور داد با دقت تمام زنان را تفتيش كنند و بنگرند تا كدام يك از آنان حامله است، ولى از آنجا كه خدا مى خواست، در مادر موسى هيچ اثرى از حمل ظاهر نشد، نه كمش برآمدگى پيدا كرد و نه رنگش ‍ تغيير كرد و نه شير در پستانش پديد آمد و از اين رو قابله هاى شهر متعرض ‍ او نشدند و در آن شبى كه موسى به دنيا آمد به جز دختر يوكابد (مريم) خواهر موسى، كس ديگرى از ولادت او با خبر نشد. (581)

## موسى در تنور آتش

هنگامى كه قابله از خانه مادر موسى بيرون آمد، بعضى از جاسوسان حكومت، او را ديدند و تصميم گرفتند وارد خانه شوند، خواهر موسى ماجرا را به مار خبر داد، مادر ترسيده بود و نمى دانست چه كند. در اين وحشت شديد كه هوش از سرش برده بود، نوزاد را در پارچه اى پيچيد و در تنور انداخت، مأمورن وارد شدند ولى در آنجا چيزى جز تنور آتش نديدند. تحقيقات را از مادر موسى شروع كردند، گفتند: اين زن قابله در اينجا چه مى كرد؟

گفت: او دوست من است كه براى ديدن من آمده بود، مأمورين ماءيوس ‍ شدند و بيرون رفتند.

وقتى مادر موسى به هوش آمد، به خواهر موسى گفت: نوزاد كجاست؟ او اظهار بى خبرى كرد، ناگهان صداى گريه از درون تنور برخاست. مادر به سوى تنور دويد، ديد خداوند آتش را براى او سرد و سلام كره است (همان گونه كه آتش را براى ابراهيم سرد و سلام ساخت) دست درون تنور برد و نوزادش را سالم بيرون آورد. اما باز مادر در امان نبود، چرا كه مأموران همه جا در حركت و جستجو بودند، و شنيدن صداى يك نوزاد كافى بود كه خطر بزرگى را به دنبال داشته باشد.

در اينجا يك الهام الهى قلب مادر را روشن ساخت، الهامى كه به ظاهر، او را به كار خطرناكى دعوت مى كند، ولى با اين حال از آن احساس آرامش و امينت مى كند. قرآن كريم در سوره قصص، دنباله داستان را چنين بيان مى كند:

«به مادر موسى وحى كرديم كه او را شير بده و چون بيمناك شدى او را به داخل رود نيل بينداز و نترس و اندوهناك مباش كه ما او را به تو باز مى گردانيم و از پيغمبرانش خواهيم كرد». (582)

اين مأموريت الهى بود كه بايد انجام مى گرفت، از اين رو تصميم گرفت كه به اين الهام عمل كند و نوزادش را به درون نيل بيندازد. سپس مادر موسى به سراغ يك نجار مصرى رفت، (نجارى كه او نيز از قبطيان و فرعونيان بود) از او درخواست كرد صندوق كوچكى براى او بسازد.

نجار گفت: با اين اوصاف كه مى گويى، صندوق را براى چه مى خواهى؟

مادرى كه زبانش عادت به دروغ نداشت، نتوانست در اينجا سخنى جز اين بگويد كه من از بنى اسرائيل هستم، نوزاد پسرى دارم و مى خواهم نوزاد را در آن مخفى كنم.

نجاز تصميم گرفت كه اين خبر را به مأمورين و جلادان برساند پس به سراغ آنان رفت، اما چنان وحشتى بر قلب او چيره گشت كه زبانش از تكلم باز ايستاد و تنها با دست اشاره مى كرد و مى خواست با علائم مطلب را بازگو كند، مأمورين كه گويا از حركات او يك نوع استهزا برداشت كردند او را كتك زدند و بيرون انداختند. هنگامى كه بيرون رفت، حال عادى خود را بازيافت، اين ماجرا تكرار شد و در نتيجه فهميد در اينجا يك سر الهى نهفته است، صندوق را ساخت و به مادر موسى تحويل داد. مادر، نوزاد خود را همراه صندوق به كنار درياى نيل آورد و پستان در دهان نوزاد گذاشت و آخرين شير را به او داد، سپس او را در آن صندوق مخصوص كه همچون يك كشتى كوچك قادر بود بر روى آب حركت كند گذاشت و آن را روى امواج نهاد. امواج خروشان نيل، صندوق را از ساحل دور كرد. مادر كه در كنارى ايستاده بود و اين منظره را تماشا مى كرد، در يك لحظه احساس كرد كه قلبش از او جداشده و روى امواج حركت مى كند، اگر لطف الهى قلب او را آرام نكرده بود، فرياد مى كشيد و همه چيز فاش مى شد.

هيچ كسى نمى تواند دقيقا حالت اين مادر را در آن لحظات حساس ترسيم كند اما پروين اعتصامى، شاعره فارسى زبان كه اين صحنه را با اشعار زيبا مجسم ساخته است. مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مادر موسى چو موسى را به نيل |  | درفكند از گفته رب جليل |
| خود ز ساحل كرد با حسرت نگاه |  | گفت كاى فرزند خرد بى گناه! |
| گر فراموشت كند لطف خداى |  | چون رهى زين كشتى بى ناخداى! |
| وحى آمد كاين چه فكر باطل است! |  | رهرو ما اينك اندر منزل است |
| ما گرفتيم آنچه را انداختى |  | دست حق را ديدى و نشناختى |
| سطح آب ازگاهوارش خوش تر است |  | دايه اش سيلاب و موجش مادر است |
| رودها از خود نه طغيان مى كنند |  | آنچه مى گوييم ما آن مى كنند |
| ما به دريا حكم طوفان مى دهيم |  | ما به سيل و موج فرمان مى دهيم |
| نقش هستى نقشى از ايوان ما است |  | خاك و باد آب سرگردان ما است |
| به كه برگردى به ما بسپاريش |  | كى تو از ما دوستر مى داريش؟ |
| قطره اى كز جويبارى مى رود |  | از پى انجام كارى مى رود |
| ما بسى گم گشته بار آورده ايم |  | ما بسى بى توشه را پرورده ايم |
| ميهمان ماست هر كس بى نواست |  | آشنا با ماست چون بى آشناست |
| ما بخوانيم از چه ما را رد كنند |  | عيب پوشى ها كنيم ار بد كنند |
| سوزن ما دوخت هرجا هرچه دوخت |  | ز آتش ماسوخت هرشمعى كه سوخت |

## موسى عليه‌السلام در خانه فرعون

در روايات آمده كه: فرعون دخترى داشت كه تنها فرزندش بود، او از بيمارى شديدى رنج مى برد، وقتى درمان و معالجه طبيبان فايده نكرد، به كاهنان متوسل شد. آنا گفتند كه اى فرعون! ما پيش بينى مى كنيم كه از دورن اين دريا انسانى به اين قصر وارد مى شود كه اگر از آب دهانش را به بدن اين بيمار بمالند بهبودى مى يابد. فرعون و همسرش آسيه در انتظار چنين ماجرايى بودند كه ناگهان روزى صندوقچه اى را كه بر امواج در حركت بود، نظرشان را جلب كرد، دستور داد مأمورين فورى صندوق را از آب بگيرند، تا ببينند كه درون آن چيست؟ صندوق مرموز در برابر فرعون قرار گرفت، ديگران نوانستند در آن را باز كنند، آرى! ميبايست در صندوق نجات موسى عليه‌السلام به دست خود فرعون گشوده شود و گشوده شد. هنگامى كه نگاه آسيه به چشمان كودك افتاد، برقى از آن جستن كرد و اعماق قلبش را روشن ساخت و همه - به خصوص همسر فرعون - مهر او را به دل گرفتند؛ هنگامى كه آب دهان اين نوزاد مايه شفاى بيمار شد اين محبت فزونى يافت.

در تفاسير آمده است كه هر كسى موسى را مشاهده مى كرد، مهر او را در دل مى گرفت. قرآن در اين باره مى فرمايد: «خاندان فرعون، موسى را (از روى امواج نيل) برگرفتند تا دشمن آنان و مايه اندوهشان گردد». (583)

بيهى است كه فرعونيان قنداقه اين نوزاد را از امواج به اين منظور نگرفتند كه دشمن سرسختشان را در آغوش خود پرورش دهند، بلكه به گفته همسر فرعون مى خواستند نور چشمى براى خود برگزينند؛ اما سرانجام و عاقبت كار چنين شد. لطافت اين تعبير در همين است كه خدا مى خواهد قدرت خود را نشان دهد كه چگونه اين گروه را كه تمام نيروهاى خود را براى كشتن پسران بنى اسرائيل بسيج كرده بودند، وادار مى كند كه همان كسى را كه اين همه مقدمات براى نابودى او است، چون جان شيرين در بر بگيرند و پرورش دهند.

از آيات قرآن استفاده مى شود كه مشاجره و درگيرى ميان فرعون و همسرش ‍ و احتمالا بعضى از اطرافيان آنان بر سر اين نوزاد درگرفته بود، چرا كه قران مى فرمايد: «همسر فرعون گفت اين نور چم من و تواست او را نكشيد، شايد براى ما مفيد باشد، يا او را به عنوان پسر خود انتخاب كنيم». (584)

بعضى ازمورخين گفته اند كه رود نيل، صندوق حامل موسى را آورد و تا نزديكى خانه هاى فرعون، ميان درخت هاى آنجا انداخت. كنيزكان «آسيه » همسر فرعون، كه براى شستشو و شنا رفته بودند، صندوق را ديدند و آن را برداشتند و نزد آسيه آوردند. ابتدا خيال كردند كه در آن مال يا انداخته اى هست، هنگامى كه در آن را باز كردند و چشم آسيه بر آن نوزاد افتاد، علاقه و محبت او در دلش جاى گرفت و او را به نزد فرعون آورد و از او خواست تا او را به قتل نرسانند و به فرزندى قبول كنند.

مورخين، در ادامه داستان گفته اند: به همين سبب اين نوزاد را موسى ناميدند، زيرا «مو» در لغت عبرى به معناى آب و «سا» به معناى درخت است چون او را از ميان آب و درخت گرفته بودند، موسى ناميدند. (585)

در اثبات الوصيه آورده شده: هنگامى كه مادر موسى براى دايگى و شيردادن او به قصر فرعون آمد و فرزند را در آغوش گرفت، بى اختيار گفت: «مادرت به قربانت اى موسى!». فرعون كه اين سخن را شنيد به سختى ناراحت شد و فهميد كه آن زن، مادر همان بچه است، اما خداوند زبان مادرش را گويا كرد و گفت: «چون من شنيدم كه شما او را از آب گرفته ايد به اين نام خطابش كردم». فرعون نيز كه اين جواب را شنيد آرام شد و گفت: «آرى، ما نيز او را موسى مى ناميم». از اين روايت چنين استفاده مى شود كه اين نام را قبلا پيش از اين بر او نهاده بودند. اين قول به صحت و صواب نزديك تر است.

بارى، تقديرات الهى، موسى عليه‌السلام را در خانه سخت ترين دشمنان او وارد كرد و با علاقه و محبت شديدى كه خداوند از او در دل آسيه، همسرش قرار داد، به تربيت و كفالت او اقدام كردند.

قدرت نمايى اين نيست كه اگر خدا بخواهد قوم نيرومند و جبارى را به هلاكت برساند، لشكريان آسمان و زمين را براى نابودى آنها بسيج نمايد. قدرت نمايى اين است كه خود آن جباران مستكبر را مأمور نابودى خود سازد و آن چنان در قلب و افكارشان اثر بگذارد كه مشتاقانه هيزمى را جمع كنند كه بايد با آتشش بسوزند، زندانى را بسازند كه بايد در آن بميرند، چوبه دارى كه برپا كنند كه بايد بر آن اعدام شوند. درباره فرعونيان زورمند گردنكش نيز چنان شد و پرورش و نجات موسى در تمام مراحل به دست خود آنان انجام گرفت: قابله موسى از قبطيان بود؛ سازنده صندوق نجات موسى يك نجار قبطى بود؛ گيرندگان صندوق نجات از امواج نيل «آل فرعون» بودند؛ بازكننده در صندوق شخص فرعون يا همسرش آسيه بود؛ و سرانجام كانون امن و آرامش و پرورش موساى قهرمان و فرعون شكن، همان كاخ فرعون بود و اين است قدرت نمايى پروردگار.

## بازگشت موسى به آغوش مادر

همان گونه كه اشاره شد، مادر موسى عليه‌السلام فرزندش را به امواج نيل سپرد، اما بعد از اين ماجرا، طوفانى شديد در قلب او وزيدن گرفت. جاى خالى نوزاد كه تمام قلبش را پر كرده بود، كاملا محسوس بود. نزديك بود، اسرار دل خود را بيرون افكند و فرياد بكشد و از جدايى فرزند ناله سر دهد، اما لطف الهى به كمك او آمد؛ چنان كه قرآن مى فرمايد:

«قلب مادر موسى از همه چيز جز ياد فرزندش تهى گشت و اگر ما، قلب او را با نور ايمان و اميد محكم نكرده بوديم، نزديك بود مطلب را افشا كند». (586)

طبيعى است مادرى كه نوزاد خود را اين گونه از خود جدا كند، همه چيز را جز نوزادش فراموش نمايد و چنان هوش، از سرش برود كه بدون در نظر گرفتن خطراتى كه خود و فرزندش را تهديد مى كند فرياد كشد، و اسرار درون دل را فاش سازد. اما خداوندى كه اين مأموريت سنگين را به اين مادر مهربان داده قلب او را چنان استحكام مى بخشد كه به وعده الهى ايمان داشته باشد و بداند كودكش در دست خداست، سرانجام به او باز مى گردد و پيامبر مى شود. مادر نيز بر اثر لطف پروردگار، آرام خود را بازيافت ولى مى خواهد از سرنوشت فرزندش با خبر شود، از اين رو «به خواهر موسى سفارش كرد كه وضع حال او را پى گيرى كند». (587) خواهر موسى دستور مادر را انجام داد «و از دور ماجرا را مشاهده كرد». (588) ديد كه صندوق نجاتش را فرعونيان از آب مى گيرند و موسى را از صندوق بيرون آورده و در آغوش گرفته اند. به هر حال اراده خداوند تعلق گرفته بود كه اين نوزاد به زودى به مادرش برگردد و قلب او را آرام بخشد، از اين رو قرآن مى فرمايد: «ما همه زنان شيرده را از قبل بر او حرام كرديم. » (589)

طبيعى است نوزاد شيرخوار چند ساعت كه مى گذرد، گرسنه مى شود، گريه مى كند، بى تابى مى كند، پس بايد دايه اى براى او جستجو كرد، به خصوص ‍ كه ملكه مصر سخت به آن كودك، دل بسته و همچون جان شيرينش او را دوست مى داشت.

مأموران نيز حركت كردند و پيوسته به دنبال دايه مى گشتند اما عجيب اين كه كودك پستان هيچ دايه اى را قبول نمى كرد. كودك لحظه به لحظه گرسنه تر و بى تاب تر مى شود و پى درپى گريه مى كند و سر و صداى او در درون قصر فرعون مى پيچد و قلب ملكه را به لرزه در مى آورد. مأمورين بر تلاش خود مى افزايند، ناگهان در فاصله نه چندان دورى به دخترى برخورد مى كنند كه مى گويد: «من خانواده اى را مى شناسم كه مى توانند اين نوزاد را كفالت كنند و خيرخواه او هستند. آيا مى خواهيد شما را راهنمايى كنم؟» (590)

مأموران نيز خوشحال شدند و مادر موسى را به قصر فرعون بردند. نوزاد هنگامى كه بوى مادر را شنيد سخت پستانش را در دهان فشرد و از شيره جان مادر، جان تازه اى پيدا كرد.

همسر فرعون كه اين صحنه را ديد، برخاست و نزد فرعون رفت و به او گفت: «دايه اى براى فرزندم پيدا كردم كه پستانش را به دهان گرفته و شير مى خورد. »

فرعون پرسيد: اين دايه از چه نژادى است؟

گفت: از بنى اسرائيل.

فرعون گفت: اين هرگز نمى شود كه كودك از بنى اسرائيل و دايه نيز از بنى اسرائيل باشد.

همسر فرعون با اصرار و به هر نحوى كه بود او را راضى كرد كه با اين امر موافقت كند، چرا كه به او گفته بود: از اين كودك چه بيم دارى؟ او فرزند توست. به هر حال فرعون قبول كرد و خداوند مهربان نيز فرزند را به مادر حقيقى خود بازگرداند و مادر با كمال آسودگى خاطر، به شير دادن و تربيت فرزند خود همت گماشت. (591)

در حديثى از امام باقر عليه‌السلام مى خوانيم كه فرمود: «سه روز بيشتر طول نكشيد كه خداوند، نوزاد را به مادرش بازگرداند».

هنگامى كه موسى پستان مادر را قبول كرد، هامان وزير فرعون گفت: به گمانم تو مادر واقعى او هستى، چرا در ميان اين همه زن، تنها پستان تو را قبول كرد؟

مادر موسى گفت: اى امير! به خاطر اين كه من زنى خوش بو هستم و شيرم بسيار شيرين است، تاكنون هيچ كودكى به من سپرده نشده است، مگر اين كه پستان مرا قبول كرده است. حاضران اين سخن را تصديق كردند و هر كدام هديه و تحفه گران قيمتى به او دادند.

بعضى گفته اند: اين تحريم تكوينى شيرهاى ديگران براى موسى به خاطر اين بود كه خدا نمى خواست از شيرهايى كه آلوده به اموال دزدى و جنايت و رشوه و غصب حقوق ديگران است، اين پيامبر پاك الهى بنوشد، او بايد از شير پاكى چون شير مادرش تغذيه كند تا بتواند بر ضد ناپاكى ها قيام كند و با ناپاكان بستيزد.

قرآن كريم مى فرمايد: «ما موسى را به مادرش بازگردانديم تا چشمش ‍ روشن شود و غم و اندوهى در دل او باقى نماند و بداند وعده الهى حق است، اگر چه بيشتر مردم نمى دانند». (592)

از اتفاقات دروان كودكى موسى در خانه فرعون، بنابر نقل مورخين و برخى روايات غير معتبر، آن است كه روزى موسى در دامان فرعون يا پيش روى او بازى مى كرد، ناگهان دست انداخت و تارهايى از ريش بلند و انبوه فرعون را كند، يا به گفته بعضى، چوبى در دست داشت كه با آن بازى مى كرد كه ناگاه آن چوب را بلند كرد و بر سر فرعون كوبيد، فرعون خشمناك شد و گفت: اين كودك دشمن من است و مى خواهد مرا بكشد و به همين دليل به دنبال مأمورانى كه سر فرزندان را مى بريدند فرستد تا كودك را به آنان بسپارد، اما زن فرعون پيش آمد و گفت: او كودك است و فهم و درك ندارد، براى اين كه صدق گفتار مرا بدانى طبقى از خرما - به گفته بعضى طبقى از ياقوت - و طبق ديگرى از آتش گداخته پيش روى او مى گذاريم، اگر خرما را برداشت مى فهمد و او را به قتل برسان، ولى اگر آتش گداخته را برداشت بدان كه او كودكى است كه نمى فهمد.

فرعون قبول كرد و دستور داد طبقى از خرما و طبقى از آتش گداخته آوردند و پيش روى موسى گذاشتند، موسى خواست خرما - يا ياقوت - را بردارد ولى جبرئيل آمد و دست او را به طرف آتش برد و موسى قطعه اى آتش را برداشت و روى زبان گذاشت و چون زبانش سوخت، آن را بيرون انداخت و فرعون كه چنين ديد از كشتن او طرف نظر كرد. مورخين گفته اند كه همين موضوع باعث شد كه در زبان موسى لكنتى پديد آيد و به همين علت هنگامى كه مأمور ارشد و هدايت فرعون شد به خدا عرض مى كندواحلل عقده من لسانى. (593) [پروردگارا! گره از زبانم بگشا.] (594)

اما آنچه كه نقل شد، به افسانه نزديك تر است تا حقيقت. روايات معتبرى نيز درباره آن نرسيده است كه ما ناچار به قبول آن باشيم. برخى از آن را از مجعولات يهود دانسته اند. معناى آيه شريفه واحلل عقده من لسانىنيز معلوم نيست اين باشد كه آنان گفته اند، چرا كه نقسير آن در آيه بعد است كه خود موسى به دنبال آن مى گويد: يفقهوا قولى، يعنى زبانم را بگشا كه سخنم را بفهمند نه اين كه لكنت زبانم را بر طرف كن.

## دادرسى موسى از مظلوم

هنگامى كه موسى به حد رشد و بلوغ رسيد، روزى وارد شهرى [ظاهرا پايتخت كشور مصر] شد. در آنجا با صحنه اى موجه گشت. «دو نفر مرد را ديد كه سخت با هم درگير شده اند و مشغول زد و خورد هستند، يكى از آنان از پيروان موسى بود و ديگرى از دشمنانش». (595) هنگامى كه مرد بنى اسرائيلى چشمش به موسى افتاد «از موسى [كه جوانى نيرومند بود] در برابر دشمنش تقاضاى كمك كرد». (596)

موسى عليه‌السلام نيز به كمك او شتافت تا او را از چنگال اين دشمن ظالم ستمگر كه بعضى گفته اند يكى از طباخان فرعون بود و مى خواست مرد بنى اسرائيلى را براى حمل هيزم به بيگراى كشد، نجات دهد؛ «در اينجا موسى عليه‌السلام مشتى محكم بر سينه مرد فرعونى كوبيد اما همان يك مشت، كار او را ساخت و بر زمين افتاد و مرد». (597)

بدون شك موسى، قصد كشتن مرد فرعونى را نداشت و از ادامه اين داستن به خوبى اين معنى به نظر مى رسد، نه به خاطر اين كه او مستحق قتل نبود، بلكه به خاطر پيامدهايى كه اين عمل ممكن بود براى موسى و بنى اسرائيل باشد. لذا بلافاصله موسى گفت:

«اين از عمل شيطان بود، چرا كه او دشمن و گمراه كننده آشكارى است». (598)

به تعبير ديگر او مى خواست دست مرد فرعونى را از گربيان بنى اسرائيلى جدا كند هر چند فرعونيان مستحق بيش از اين بودند، اما در آن شرايط اقدام به چنين كارى مصلحت نبود و چنان كه خواهيم ديد، همين امر سبب شد كه او ديگر نتواند در مصر بماند و به مدين برود.

سپس قرآن از قول موسى عليه‌السلام چنين مى فرمايد: «او گفت: پروردگارا! من به خويشتن ستم كردم، مرا ببخش، و خداوند او را بخشيد، كه او آمرزنده و مهربان است». (599)

ممكن است كه منظور حضرت موسى عليه‌السلام از جمله «اين از عمل شيطان بود» اين باشد كه عمل اين مرد قبطى كه مى خواست به ناحق و زور، كارى را بر مرد اسرائيلى تحميل كند و زورگويى و ظلمى بكند، كار شيطان بود. و منظورش از عبارت «ستم به نفس خود كردم» اين باشد كه من در دفاع از ستمديدگان بنى اسرائيل و اظهار حق شتاب كردم و موجبات گرفتارى خود را به دست قبطيان (فرعونيان) به اين زودى فراهم كردم و بدين وسيله مشكلاتى در راه پيشبرد هدف خويش ايجاد نمودم. اكنون تو در اين راه كمكم كن و داستان مرا از فرعون و فرعونيان پوشيده دار.

يا چنان كه در روايتى از امام رضا عليه‌السلام نقل شده است، منظورش ‍ اين بود كه: پروردگار! من با ورود به اين شهر و اين پيشامد، خود را در معرض تعقيب فرعونيان قرار دادم و به جان خود ستم كردم، اكنون تو مرا از دشمان خود پوشيده و پنهان دار كه به من دسترسى پيدا نكنند و مرا به جرم قتل آن مرد قبطى نكشند. (600)

بنابراين منظور آن حضرت، استعانت و استمداد از خداى تعالى يا انقطاع به درگاه او بود و منظور اين نبود كه خدايا گناهى از من سرزده و تو آن را برايم بيامرز. شاهد اين معنى، جمله اى است كه خداى تعالى به دنبال آن فرموده است كه «موسى عليه‌السلام عرض كرد: پروردگارا! به پاس آن نعمتى كه به من دادى، من پشتيبان مجرمان نخواهم بود». اگر اين كار موسى گناه مى بود، اين جمله را نمى گفت.

خبر كشته شدن يكى از فرعونيان به سرعت در مصر منتشر شد و شايد كم و بيش از قرائن معلوم بود كه قاتل او يك مرد بنى اسرائيلى است و شايد نامموسى هم در اين ميان بر سر زبان ها بود.

قرآن كريم در ادامه داستان مى فرمايد: «به دنبال اين ماجرا موسى در شهر ترسان بود و هر لحظه در انتظار حادثه اى بود، او در جستجوى اخبار، ناگهان با صحنه تازه اى رو به رو شد و ديد همان بنى اسرائيلى كه ديروز از او يارى طلبيده بود، فرياد مى كشد و از او كمك مى خواهد». (601) (و با قبطى ديگرى گلاويز شده است).

اما «موسى به او گفت: تو آشكارا، انسان ماجراجو و گمراهى هستى». (602) منظورش اين بود كه تو هر روز با يكى از قبطيان منازعه و جدال مى كنى و به كارى كه تاب و توان آن را ندارى دست مى زنى، از اين رو تو شخص گمراهى هستى.

اين سخن را گفت و به دنبال آن براى كمك و يارى او پيش آمد و مى خواست به مرد قبطى حمله كند، مرد اسرائيلى كه آن سخن را از موسى عليه‌السلام شنيد و ديد كه آن حضرت به قصد حمله پيش مى آيد، خيال كرد موسى مى خواهد به خود او حمله كند، از اين رو به فرياد گفت: «مى خواهى آن گونه كه ديروز شخصى را به قتل رساندى، مرا هم به قتل رسانى؟» (603)

با گفتن اين جمله، مرد قبطى دانست كه قاتل مرد قبطى در روز گذشته، موسى بوده است و كسى كه مأموران فرعون در تعقيب و جستجوى او هستند، خود اوست. پس به سرعت خود را به درباره فرعون رساند و ماجرا را گزارش داد؛ مأموران نيز براى دستگيرى و قتل موسى عليه‌السلام مهيا شدند.

در اين هنگام، يك حادثه غير منتظره موسى را از مرگ حتمى نجات داد و آن اين كه «مرى از دورترين نقطه شهر به سرعت خود را به موسى رساند و گفت: اى موسى! اين جمعى براى كشتن تو به شور و مشورت نشسته اند، فورى از شهر خارج شو كه من از خيرخواهان تو هستم. » (604)

اين مرد ظاهرا همان كسى بود كه بعد به عنوان «مؤمن آل فرعون» معروف شد، مى گويند نامش «خرقيل» بود و از خويشاوندان نزديك فرعون محسوب مى شد و چنان رابطه اى با آنان داشت كه در جلسات آنان شركت مى كرد. او از وضع جنايات فرعون رنج مى برد و در انتظار اين بود كه قيامى بر ضد او انجام گيرد و او به اين قيام الهى بپيوندد. خرقيل همان كسى است كه رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بر طبق روايتى كه شيعه و سنى از آن حضرت نقل كرده اند، درباره اش فرمود: «ميان امت ها سه نفر بودند كه در ايمان به خدا از همگان سقت جستند و چشم بر هم زدنى به خدا كافر نشدند: خرقيل، مؤمن آل فرعون؛ حبيب نجار، صاحب ياسين؛ على بن ابى طالب عليه‌السلام و او برتر از ديگران است». (605)

حضرت موسى عليه‌السلام ا اين خبر را جدى گرفت و به خيرخواهى اين مرد با ايمان ارج نهاد و به توصيه اين «از شهر خارج شد در حالى كه ترسان بود و هر لحظه در انتظار حادثه اى» بود، (606) گفت: «پروردگار من! مرا از اين قوم ظالم رهايى بخش». (607)

## خروج موسى از مصر

موسى تصميم گرفت به سوى سرزمين «مدين، كه شهرى در جنوب شام و شمال حجاز بود و از قلمرو مصر و حكومت فرعونيان خارج بود، برود.

عموم مورخين گفته اند كه مسير آن حضرت از مصر تا مدين، هشت روز راه به مقدار فاصله كوفه تا بصره بوده است، در اين مدت خوراك آن بزرگوار علف سبز صحرا و برگ درختان بود و با پاى پياده طى طريق مى كرد. (608) او به قدرى علف و برگ سبز خورده بود كه سبزى آن از پوشت شكم لاغرش نمايان گشته بود و آنقدر پياده با پاى برهنه راه رفته بود كه پاهايش ‍ رخم شده و خون از كف پايش مى ريخت، اما در هر حال به ياد خدا بود و در هر پيشامد سخت و ناگوار از او استمداد مى كرد و رفع مشكل خود را از خداى خود درخواست مى كرد. او «هنگامى كه متوجه جانب مدين شد، گفت: اميدوارم كه پروردگارم مرا به راه راست هدايت كند». (609)

قرآن كريم در ادامه داستان مى فرمايد: «هنگامى كه موسى عليه‌السلام در كنار چاه آب مدين قرار گرفت گروهى از مردم را ديد كه چارپايان خود را از آب چاه سيراب مى كنند، در كنار آنان دو زن را ديد كه گوسفندان خود را مراقبت مى كنند اما به چاه نزديك نمى شوند». (610) وضع اين دختران با عفت كه در گوشه اى ايستاده بودند و كسى به داد آنها نمى رسد و يك عده چوپان گردن كلف كه تنها در فكر گوسفندان خود بودند و نوبت به ديگرى نمى داد، نظر موسى را جلب كرد. نزديك آن دو رفت و گفت: شما اينجا چه كار مى كنيد؟ و كارتان چيست؟ چرا پيش نمى رويد و گوسفندان را سيراب نمى كنيد؟

ختران در پاسخ او گفتند: «ما گوسفندان خود را سيراب نمى كنيم تا چوپانان همگى حيوانات خود را آب دهند و خارج شوند». (611)

براى اين كه اين سئوال براى موسى بى جواب نماند كه چرا پدر اين دختران عفيف آنها را به دنبال اين كار مى فرستد؟ افزودند: «پدر ما پيرمرد كهنسالى است». پيرمردى شكسته و سالخورده. نه خود او قادر است گوسفندان را آب دهد و نه برادرى داريم كه اين مشكل را متحمل گردد و براى ان كه سربار مردم نباشيم چاره اى ز اين نيست كه اين كار را ما انجام دهيم.

موسى از شنيدن اين سخن سخت ناراخت شد، چه مردمان بى انصافى هستند كه فقط به فكر خويشند و كمترين حمايتى از مظلوم نمى كنند. جلو آمد، دلو سنگين را گرفت و در چاه افكند، دلوى كه مى گويند چندين نفر لازم بود تا آنرا از چاه بيرون بكشند، با قدرت بازوان نيرومندش يك تنه آن را از چاه بيرون آورد و «گوسفندان آن دو را سيراب كرد». (612)

مى گويند: هنگامى كه نزيك آمد و جمعيت را كنار زد، به آنان گفت: شما چه مردمى هستيد كه به غير از خود نمى انديشيد؟ جمعيت كنار رفتند و دلو را به او دادند و گفتند: اگر مى توانى آب بكش، چرا كه مى دانستند دلو به قدرى سنگين است كه تنها با نيروى ده نفر از چاه بيرون مى آيد، آنان موسى را تنها گذاردند، ولى موسى با اين كه خسته و گرسنه و ناراحت بود، نيروى ايمان به ياريش آمد و بر قدرت جسميش افزود و با كشيدن يك دلو از چاه همه گوسفندان آن دو را سيراب كرد. «سپس به سايه اى روى آورد و به درگاه خدا عرض كرد: خدايا! هر خير و نيكى بر من فرستى، من به آن نيازمندم». (613)

آرى، او خسته و گرسنه است، با اين حال بى تابى نمى كند، به قدرى مؤ دب است كه حتى به هنگام دعا كردن نمى گويد خدايا چنين و چنان كن، بلكه مى گويد: «هر خيرى كه بر من فرستى به آن نيازمندم». يعنى تنها احتياج و نياز خود را بازگو مى كند و بقيه را به لطف پروردگار وا مى گذارد. يك قدم براى خدا برداشتن و يك دلو آب از چاه براى حمايت مظلوم ناشناخته اى كشيدن، فصل تازه اى در زندگانى موسى عليه‌السلام مى گشايد، و يك دينا بركات مادى و معنوى براى او به ارمغان مى آورد، گمشده اى را كه مى بايست ساليان دراز به دنبال آن بگردد در اختيارش ‍ مى گذارد. آغاز اين برنامه زمانى بود كه ديد «يكى از آن دو دختر با نهايت حيا گام بر مى داشت و پيدا بود از سخن گفتن با يك جوان بيگانه شرم دارد، به سراغ او آمد و تنها اين جمله را گفت: پدرم از تو دعوت مى كند تا پاداش و مزد آبى را كه از چاه براى گوسفندان ما كشيدى به تو بدهد». (614) آن پيرمرد كسى جز شعيب، پيامبر خدا نبود كه ساليان دراز مردم را در اين شهر به خدا دعوت كرده بود. او نمونه اى از حق شناسى و حق پرستى بود. امروز كه مى بيند دخترانش زودتر از هر روز به خانه بازگشتند، جوياى علت آن مى شود و هنگامى كه از جريان آگاه مى گردد، تصميم مى گيرد دين خود را به اين جوان ناشناس ادا كند.

## ملاقات موسى با شعيب عليه‌السلام

موسى حركت كرد و به سوى خانه شعيب آمد، بنابر بعضى از روايات، دختر شعيب براى راهنماى او، از پيش رو حركت مى كرد و موسى از پشت سرش، باد بر لباس دختر مى وزيد و ممكن بود لباس را از اندام او كنار زند، حيا و عفت موسى اجازه نمى داد چنين شود، به دختر گفت: من از جلو مى روم، تو نيز بر سر دو راهى ها مرا راهنمايى كن. موسى وارد خانه شعيب شد، خانه اى كه نور نبوت از آن ساطع است و روحانيت از همه جاى آن نمايان است. پيرمردى كه با وقار و با موهاى سفيد در گوشه اى نشسته بود، به موسى خوش آمد مى گويد.

در قرآن كريم در ادامه داستان چنين مى خوانم: «هنگامى كه موسى نزد او آمد و سرگذشت خود را برايش شرح داد، گفت: نترس، از گروه ظالمان رهايى يافتى». (615)

سرزمين ما از قلمرو آنان بيرون است و آنان دسترسى به اينجا ندارند. كمترين وحشتى به دل راه مده، تو در يك منطقه امن قرار دارى. از غربت و تنهايى رنج مبر، همه چيز به لطف خدا حل مى شود. موسى به زودى متوجه؛ كه استاد بزرگوارى را پيدا كرده است، كه چشمه هاى زلال علم و معرفت و تقوا و روحانيت از وجودش مى جوشد و مى تواند او را به خوبى سيراب كند.

شعيب نيز احساس كرد كه شاگرد لايق و مستعدى يافته است كه مى تواند علوم و دانش ها و تجربيات يك عمر خود را به او منتقل سازد.

## ازدواج موسى با دختر شعيب

شعيب با شنيدن سرگذشت موسى و مشاهده اخلاق و كمالات او مايل شد تا او را به طريقى نزد خود نگاه دارد و براى نگهدارى و چرانيدن گوسفندان خود چند سالى از او استفاده كند؛ شايد در فكر بود كه چگونه اين پيشنهاد را به موسى بدهد.

يكى از دختران شعيب كه شايد دختر بزرگ او بود به سخن آمد و گفت: «اى پدر! اين جوان را استخدام كن، چرا كه بهترين كسى كه مى توانى استخدام كنى، آن كسى است كه قوى و امين باشد». (616)

شعيب رو به دختر كرد و فرمود: نيرومند بودن او را از آب دادن گوسفندان و كشيدن آب به تنهايى از چاه دانستى، ولى امين بودن او را از كجا فهميدى؟

دختر در پاسخ پدر آنچه را كه در مسير آمدن به خانه اتفاق افتاد - تكليف كردن موسى به حركت آن دختر از پشت سر او تا آن كه چشمش به اندام او نيفتد - براى پدر بازگفت. سخنان دختر زمينه را از هر نظر براى پيشنهاد شعيب فراهم كرد و شعيب پيشنهاد خود را اين گونه مطرح فرمود: «گفت: من مى خواهم يكى از اين دو دخترم را به همسرى تو درآورم، به شرط اين كه هشت سال براى من كار كنى و اگر هشت سال را تا ده سال افزايش دهى محبتى كرده اى؛ اما بر تو واجب نيست».

موسى نيز به عنوان موافقت و قبول اين عقد گفت: «اين قراردادى ميان من و تو باشد و هر كدام از اين دو مدت را انجام دهم، ستمى بر من نخواهد بود و در انتخاب آن آزاد هستم». سپس براى محكم كارى از نام پروردگار استمداد خواست و افزود: «و خدا بر آنچه ما مى گوييم شاهد و گواه است ». (617)

از اين رو، موسى عليه‌السلام به دامادى شعيب در آمد و با دخترش - كه بسيارى نام او را صفورا ذكر كرده اند - ازدواج كرد و در جوار شعيب زندگى جديد را آغاز نمود و با كمال صداقت و درستكارى به خدمت او مشغول شد.

## بازگشت موسى به مصر

موسى پس از ده سال سكونت در مدين، در آخرين سال سكونتش به شعيب عليه‌السلام چنين گفت: «من ناگزير بايد به وطنم برگردم و از مادر و خويشاوندانم ديدار كنم، در اين مدت كه در خدمت تو بوم، در نزد تو چه دارم؟».

شعيب با مراجعت او به وطن موافقت كرد و طبق قرارداد قبلى يا بدون قرار قبلى گوسفندانى به موسى داد و موساى كليم همراه با همسر خود كه حامله بود و روزهاى آخر باردارى را مى گذرانيد بار سفر بست و با گوسفندانى كه شعيب به او داده بود، راه مصر را در پيش گرفت.

او به هنگام بازگشت، راه را گم كرد. شايد به اين دليل كه براى گرفتار نشدن در چنگال متجاوزان شام از بيراهه مى رفت و سعى مى كرد كه به شهر و آبادى هاى سر راه برخورد نكند، به همين دليل در يكى از شبهاى بسيار سرد و تاريك، راه را گم كرد و باران و طوفان شديد وزيدن گرفت و در همين حال نيز درد وضع حمل به همسرش دست داد. موسى در آن شرايط سخت و در هواى تاريك، حيران و سرگردان بود كه ناگهان از طرف كوه طور نورى ديد و گمان كرد كه در آنجا آتشى وجود دارد، در اين هنگام به همسرش گفت: «همين جا بمانيد، من آتشى ديدم، مى روم تا شايد خبرى يا شعله اى از آتش براى شما بياورم تا با آن گرم شويد». (618) در قرآن كريم سخنى از وضع حمل همسر موسى به ميان نيامده است، ولى مشهور اين است كه او باردار بود و در آن لحظه درد زايمان به او دست داد و موسى نگران بود. «هنگامى كه به سراغ آتش آمد (آتشى نه چون آتش هاى ديگر، بلكه خالى از حرارت و سوزندگى و يكپارچه نور و صفا ديد، در همين حال كه موسى سخت در تعجب فرو رفته بود) ناگهان از ساحل راست وادى، در آن سرزمين بلند و پربركت از ميان يك درخت ندا داده شد كه اى موسى! منم خداوند، پروردگار عالميان». (619)

موسى هنگامى كه نزديك آتش رسيد دقت كرد. ديد از درون شاخه سبزى آتش مى درخشد و لحظه به لحظه پر فروغ تر و زيباتر مى شود. با شاخه كوچكى كه در دست داشت، خم شد تا كمى از آن برگيرد، آتش به سوى او آمد، وحشت كرد و عقب رفت، گاه او به سوى آتش مى آمد و گاه آتش به سوى او، كه ناگهان ندايى برخاست و بشارت وحى به او داد؛ از اين رو، از قرائن غير قابل انكار براى موسى عليه‌السلام روشن شد كه اين ندا، نداى الهى است و نه غير آن.

به موسى عليه‌السلام دستور داده شد كه به احترام آن سرزمين مقدس، كفش هاى خود را از پا بيرون آورد و با خضوع و تواضع در آن وادى گام نهد، سخن حق را بشنود و فرمان رسالت را دريافت دارد.

«من پروردگار تو هستم، كفش هايت را بيرون بياور، كه تو در سرزمين مقدس «طور» هستى». (620)

درباره اين فراز از زندگى حضرت موسى، امام صادق مى فرمايد: «نسبت به چيزهايى كه اميد ندارى بيش از چيزهايى كه اميد دارى، اميدوار باش! چرا كه موسى بن عمران به دنبال يك شعله آتش رفت، اما با مقام نبوت و رسالت بازگشت». اين حديث اشاره به اين است كه بسيار مى شود كه انسان به چيزى اميدوار است، اما به آن نمى رسد ولى چيزهاى مهم ترى كه اميدى نسبت به آن ندارد، به لطف پروردگار براى او فراهم مى شود.

## عصاى موسى و يد بيضا

بدون شك پيامبران براى اثبات ارتباط خود با خدا نياز به معجزه دارند و گرنه هر كس مى تواند ادعاى پيامبرى كند. اساسا شناخت پيامبران راستين از دروغين جز از طريق معجزه ميسر نيست و موسى پس از دريافت فرمان نبوت بايد سند آن را هم دريافت دارد، لذا در همان شب پر خاطره، حضرت موسى عليه‌السلام دو معجزه بزرگ از خداوند دريافت داشت.

قرآن كريم اين ماجرا را اين گونه بيان مى كند: خداوند از موسى سئوال كرد: «چه چيز در دست راست توست اى موسى!؟» (621)

موسى در پاسخ گفت: «اين عصاى من است كه بر آن تكيه مى زنم و با آن براى گوسفندانم برگ مى تكانم و مرا در آن (بهره ها) و حاجت هاى ديگر نيز هست». (622)

ادامه داستان در قرآن چنين بيان شده: «به موسى ندا داده شد كه عصايت را بينداز، هنگامى كه موسى عصا را انداخت، به آن نگاه كرد، ديد همچون مارى است كه با سرع و شدت حركت مى كند، موسى ترسيد و به عقب برگشت و حتى پشت سر خود را نگاه نكرد». (623)

در اين هنگام بار ديگر، موسى اين ندا را شنيد كه به او مى گويد: «برگرد و نترس، تو در امان هستى». (624)

موسى عليه‌السلام دانست كه به رسالت حق تعالى مبعوث گشته و اين عصا نيز معجزه اوست كه بايد در جاى خود از آن استفاده كند و گواهى بر رسالت خويش سازد. آرى، اين معجزه، نشانه اى از وحشت بود، سپس به او دستور داده شد كه به سراغ معجزه ديگرش برود كه آيتى از نور و اميد است و مجموع آن دو، تركيبى از «انذار» و «بشارت» خواهد بود. به او فرمان داده شد «دست خود را در گريبانت فرو بر و بيرون آور، هنگامى كه خارج مى شود سفيد و درخشنده است، بدون عيب و نقص». (625) براى اين كه موسى آرامش خويش را بازيابد به او دستور داده شد كه: «دستهايت را بر سينه ات بگذار تا قلبت آرامش خود را بازيابد. اين دو دليل روشن، از پروردگار به سوى فرعون و اطرافيان او است كه آنان قوم فاسقى بوده و هستند». (626) اين گروه از طاعت پروردگار خارج شده اند و طغيان كرده اند، وظيفه تو اين است كه آنان را نصيحت كنى و اگر مؤ ثر واقع نشد با آنان مبارزه كنى.

موسى عرض كرد:

«پروردگارا! سينه مرا گشاده بدار و كار مار آسان گردان و گره از زبانم بگشا تا سخنان مرا درك كنند». (627) در ادامه افزود: «خداوندا! وزير و ياورى از خاندانم براى من قرار ده و اين مسئوليت را به برادرم هارون بده». (628)

بنابر آنچه گفته اند، هارون، برادر بزرگ تر موسى بود و سه سال از او بزرگ تر بود. قامتى بلند و رسا و زبانى گويا و دركى عالى داشت. سه سال قبل از وفات موسى، دنيا را ترك گفت.

او از پيامبران مرسل بود (629) او داراى نور باطنى و تشخيص حق از باطل بود (630) و پيامبرى بود كه خداوند از باب رحمتش به موسى بخشيد. (631)

سپس موسى هدف خود را از تعيين هارون به وزارت و معاونت خود چنين بيان مى كند: «خداوندا! پشت مرا با او محكم بگردان و او را در كار من شريك گردان، تا تو را تسبيح بسيار گوييم و بسيار يادت كنيم؛ چرا كه تو هميشه از حال ما آگاه بوده اى» (632). از آنجا كه موسى در اين تقاضاى مخلصانه اش هدفى جز خدمت بيشتر و كامل تر نداشت، خداوند متعال نيز تقاضاى او را در همان وقت اجابت فرمود و به او گفت: «آنچه را خواسته بودى به تو داده شد، اى موسى!» (633)

## موسى در برابر فرعون

حضرت موسى عليه‌السلام [براى دعوت فرعون به توحيد] عازم مصر شد، خداوند به هارون، برادر موسى كه در مصر زندگى مى كرد الهام نمود كه برخيز و به برادرت موسى بپيوند و او را يارى كن. هارون نيز به استقبال برادر شتافت و كنار دروازه مصر با موسى ملاقات كرد، همديگر را در آغوش ‍ گرفتند و با هم وارد شهر شدند. موسى به شكل ناشناس به منزل مادرش ‍ رفت و خود را فقير معرفى كرد.

يوكابد، مادر موسى از آمدن فرزند با خبر شد، دويد و موسى را در بر كشيد و بوييد و بوسيد. حضرت موسى عليه‌السلام برادر را از جريان نبوت خويش آگاه ساخت و در خانه سه روز توقف نمود و بنى اسرائيل را به اين مژده، شاد گردانيد و گفت: من از سوى پروردگار خود مأمور نجات شما هستم. موسى، بنى اسرائيل را به توحيد و يگانگى حق و پرستش پروردگار دعوت نمود و بنى اسرائيل نيز از كوچك و بزرگ به او ايمان آوردند و از مژده رحمت حق و بعثت حضرت موسى عليه‌السلام بسيار مسرور و شادمان شدند.

به موسى خطاب رسيد: به اتفاق هارون نزد فرعون رويد و او را دعوت به يكتاپرستى كنيد، با او به نرمى و اخلاق صحبت كنيد، و با سخن ملايم با او مذاكره كنيد، شايد پند گيرد و ايمان آورد، ممكن است از خدا بترسد و شما را رنج ندهد و به دنبال رسالت خود، آزادى بنى اسرائيل را مطالبه كنيد و بگوييد: «ما مأموريم از تو بخواهيم كه بنى اسرائيل را با ما بفرستى». (634)

بديهى است، منظور اين بود كه زنجير اسارت و بردگى را از آنان بردار تا آزاد شوند و بتوانند با آنان بيابند، نه اين كه تقاضاى فرستادن آنان به وسيله فرعون شده باشد.

موسى خطاب به پروردگار عرض كرد: فرعون، مردى ستمگر است. ترس ‍ آن مى رود كه قبل از گوش فرا دادن به سخنان ما و قبل از آن كه حجت و معجزه اى بخواهد ما را در شكنجه و عذاب اندازد يا خداوند را ناصواب گويد. خطاب رسيد: اى موسى! و اى هارون! نترسيد از طغيان فرعون و بيمى به خود راه ندهيد، من با شما هستم و با شما خواهم بود و مى بينم و مى شنوم آنچه را كه با فرعون مذاكره مى كنيد و عمل مى كنيد و به موقع شما را يارى خواهم كرد و از اهانت فرعون برحذر مى دارم به هر حال هر دو به سراغ فرعون رفتند و بعد از زحمت زياد توانستند با او رو به رو شوند. در حالى كه اطرافيان و درباريان دور او را گرفته بودند، موسى دعوت الهى را به آنان ابلاغ كرد.

فرعون، زبان به سخن گشود و با جمله هايى حساب شده، و در عين حال شيطنت آميز، براى نفى رسالت آنان كوشيد. نخست رو به موسى كرد و گفت: «آيا ما تو را در كودكى در دامان مهر خويش پرورش ‍ نداديم؟» (635) و بعد از آن نيز «سال هاى متمادى از عمرت در ميان ما بودى». (636)

سپس به ايراد ديگرى نسبت به موسى پرداخت و گفت: «تو آن كار مهم (كشتن يكى از قبطيان و طرفداران فرعون) را انجام دادى و از همه بدتر تو كفران نعمت مى كنى». (637)

فرعون، اشاره كرد به اين كه تو با اين سابقه، سال ها بر سر سفره ما بودى، نمك خوردى و نمكدان را شكستى! با چنين كفران نعمت، چگونه مى توانى پيامبر باشى؟ در حقيقت مى خواست با اين منطق و اين گونه پرونده سازى موسى را محكوم كند.

موسى در پاسخ گفت: «من آن كار را انجام دادم در حالى كه از بى خبران بودم» (638)، يعنى من ضربه اى را كه به آن مرد قبطى زدم به قصد قتل نبود بلكه به عنوان حمايت از مظلوم بود و نمى دانستم منجر به قتل او مى شود؛ «به دنبال اين حادثه هنگامى كه از شما ترسيدم؛ فرار كردم و پروردگارم به من حكمت و دانش بخشيد و مرا از پيامبران قرار داد». (639) در ادامه افزود: «آيا اين منتى است كه تو بر من مى گذارى كه بنى اسرائيل را بنده و برده خود ساختى؟» (640)

هنگامى كه موسى با لحن قاطع و كوبنده اى سخنان فرعون را پاسخ گفت، فرعون درمانده شد و مسير كلام را تغيير داد و گفت: «پروردگار عالميان كيست؟» (641) موسسى در جواب گفت: «او پروردگار آسمان و زمين و آنچه در ميان اين دو قرار گرفته، است». (642)

فرعون با اين بيان محكم، از خواب غفلت بيدار نشد و باز به استهزا و تمسخر ادامه داد و «رو به اطرافيان خود كرده گفت: آيا نمى شنويد اين مرد چه مى گويد؟» (643)

اطرافيان فرعون كه پانصد نفر بودند، از خواص قوم او محسوب مى شدند. هدف فرعون اين بود كه اين سخن منطقى و دلنشين موسى (عليه‌السلام ) در قلب تاريك اين گروه كمترين اثرى نگذارد و آن را يك سخن بى محتوا كه مفهومش قابل درك نيست، معرفى كند. ولى باز موسى به سخنان منطقى و حساب شده خود بدون هيچ گونه ترس و واهمه ادامه داد و گفت: «او پروردگار شما و پروردگار پدران نخستين شماست». (644)

ولى فرعون به خيره سرى همچنان ادامه داد و از مرحله استهزا پا را فراتر نهاد و نسبت جنون و ديوانگى به موسى داد و گفت: «پيامبرى كه به سوى شما آمده قطعا مجنون است». (645)

اين نسبت ناروا در روح بلند موسى اثرى نگذاشت و همچنان ادامه داد و گفت: «اى پروردگار مشرق و مغرب و آنچه ميان اين دو است، مى باشد، اگر شما عقل و انديشه خود را به كار مى گرفتيد». (646)

در واقع موسى نسبت به اتهام جنون از سوى فرعون به زيبايى پاسخ گفت، كه من ديوانه نيستم بلكه ديوانه و بى عقل كسى است كه اين همه آثار پروردگار را نمى بيند. اين منطق نيرومند و شكست ناپذير، فرعون را سخت خشمگين كرد و سرانجام به حربه اى متوسل شد كه همه زورمندان بى منطق به هنگام شكست و ناكامى به آن متوسل مى شوند، از اين رو چنين گفت: «اگر معبودى غير من انتخاب كنى تو را از زندانيان قرار خواهم». (647)

موس با تكيه به قدرت الهى رو به سوى فرعون كرد و گفت: «آيا اگر من نشانه آشكارى براى رسالتم داشته باشم، باز مرا زندانى خواهى كرد؟» (648) فرعون سخت در بن بست واقع شد؛ چرا كه موسى عليه‌السلام اشاره سربسته اى به يك برنامه فوق العاده كرد و فكر حاضران را متوجه خود ساخت، اگر فرعون بخواهد سخن او را ناديده بگيرد همه بر او اعتراض مى كنند و مى گويند بايد بگذارى موسى نشانه مهمش را آشكار كند؛ اگر توانايى داشته باشد كه معلم مى شود نمى توان با او طرف شد و گرنه كذب او آشكار مى گردد. فرعون ناچار گفت: «اگر راست مى گويى آن را بياور». (649)

«در اين هنگام موسى عصايى را كه به دست داشت افكند و (به فرمان پروردگار) مار عظيم و آشكارى شد». (650) «سپس دست خود را در گريبان فرو برد و بيرون آورد، ناگهان در برابر ديدگان همه سفيد و روشن شده بود». (651)

فرعون با ديدن اين صحنه، سخت جا خورد و در وحشت عميقى فرو رفت اما براى حفظ قدرت شيطانى خويش كه با ظهور موس، سخت به خطر افتاده بود و همچنين براى حفظ اعتقاد اطرافيان و روحيه دادن به آنان درصدد توجيه معجزات موسى برآمد، نخست «به اطرافيان خود چنين گفت: اين مرد ساحر آگاه و ماهرى است». (652) سپس براى اين كه جمعيت را بر صد او بشوراند چنين گفت: «او مى خوهد شما را از سرزمينتان با سحرش بيرون كند! شما چه مى انديشيد و چه دستور مى دهيد؟» (653)

از آيات قرآن (654) استفاده. شود كه اطرافيان به مشورت پرداختند و چنان سردرگم شدند كه قدرت تفكر و تعقل را از دست دادند و هر يك رو به ديگرى مى كرد و مى گفت: تو چه دستورى مى دهى؟!

بعد از مشورت ها، سرانجام اطرافيان به فرعون «گفتند: موسى و برادرش ‍ را مهلتى ده و در كار آنان عجله مكن و به تمام شهرهاى مصر مأمورانى را اعزام كن تا هر ساحر ماه و كهنه كارى را نزد تو آورند». (655)

به دنبال اين پيشنهاد، اطرافيان فرعون، جمعى از مأموران زبده را به شهرهاى متخلف مصر روانه كردند و در هر جا ساحران ماهر را جستجو كردند، «سرانجام جمعيت ساحران براى وعده گاه در روز معينى جمع آورى شدند». (656)

منظور از روز معين، چنان كه از آيات سوره اعراف استفاده مى شود يكى از روزهاى عيد معروف مصريان بوده كه موسى آن را براى مبارزه تعيين كرد، و هدفش اين بود كه مردم فرصت بيشترى براى حضور در صحنه داشته باشند، زيرا اطمينان به پيروزى خود داشت و مى خواست قدرت آيات الهى و ضعف فرعون و دستيارانش بر همگان آشكار گردد و نور ايمان در دلهاى گروه بيشترى بدرخشد. از مردم نيز براى حضور در اين ميدان مبارزه دعوت شد «و به مردم گفته شد آيا شما در اين صحنه اجتماع مى كنيد»؟! (657)

## پيروزى موسى عليه‌السلام و ايمان آوردن ساحران

قرآن كريم در ادامه داستان چنين مى فرمايد: «هنگامى كه ساحران نزد فرعون آمدند و او را سخت در تنگنا ديدند، به اين فكر افتادند كه برترين بهره گيرى را بكنند و امتيازهاى مهمى از او بگيرند، از اين رو به فرعون گفتند: آيا براى ما پادشاه قابل ملاحظه اى خواهد بود، اگر پيروز شويم؟» (658)

فرعون كه سخت در اين بن بست گرفتار و درمانده شده بود، حاضر شد برترين امتيازها را به آنان بدهد؛ بى درنگ گفت: «آرى، هر چه بخواهيد مى دهم، افزون بر اين در آن صورت از مقربان درگاه من خواهيد بود». (659)

اين تعبير نشان مى دهد كه قرب به فرعون تا چه حد در آن محيط و جامعه داراى اهميت بوده كه او به عنوان يك پاداش بزرگ از آن ياد مى كند و در حقيقت پاداشى از اين بالاتر نيست كه انسان به قدرت مطلوبش نزديك گردد.

ساحران رو به موسى كردند و به او گفتند: آيا تو پيش قدم مى شوى يا ما؟

حضرت مسوسى عليه‌السلام گفت: «آنچه مى خواهيد انجام دهيد و هرچه داريد به ميدان آوريد». (660)

اين پيشنهاد موسى كه از اطمينان خاطر او به پيروزى سرچشمه مى گرفت و دليل خونسردى او در برابر انبوه و عظمت دشمنان و حاميان سرسخت فرعون بود، اولين ضربه را بر پيكر ساحران وارد ساخت و نشان داد كه موسى از آرامش روانى خاصى بهره مند است و به جايى محكم دل بسته و پشت گرم است. ساحران نيز كه غرق در غرور و نخوت بودند، حداكثر توان خود را به كار گرفتند و به پيروزى خود اميدوار بودند؛ «طناب ها و عصاهاى خود را افكندند و گفتند: به عزت فرعون ما قطعا پيروزيم ». (661)

اما حضرت موسى عليه‌السلام كه به وعده پروردگار خويش دلگرم بود، اين ظواهر فريبده، تزلزلى در او ايجاد نكرد و وقتى اجتماع عظيم ساحران مردم مصر و شوكت خير كننده فرعون را كه با اطرافيان نزديك خود براى تماشاى آن منظره آمده بودند و در جايگاه مخصوص قرار داشتند ديد، در ابتدا براى اتمام حجت، به حاضران فرمود: «واى بر شما (متوجه باشيد) به خدا دروغ نبنديد كه خداوند شما را به عذاب سخت نابود كند و هر كه افترا و دروغ بندد نااميد گردد و به هدف خود نرسد». (662)

ساحران، [ريسمان ها و] عصاهايى را كه از قبل آماده كرده بودند، بر زمين انداختند و در نظر موسى (و ديگران) به صورت مارهايى درآمد كه به حركت درآمده بودند، آنان براى اين بخشى از وسايل سحر خود را از عصاها انتخاب كرده بودند تا به گمان خويش با عصاى موسى رقابت كنند و طناب ها را هم بر آن افزوده بودند كه برترى خود را به اثبات برسانند.

منظره عجيبى بود، در صحرايى وسيع، دهها و شايد صدها و هزارها ريسمان و چوب به شكل مارهايى درآمدند و شروع به جست و خيز كردند. قرآن كريم مى فرمايد: «ديدگان مردم را مسحور كردند و رعبى در آنان يجاد كردند و سحرى عظيم آوردند». (663)

منظره به حدى رعب آورد بود كه حضرت موسى عليه‌السلام نيز احساس ترس كرد و مختصر رعبى در دلش ايجاد شد، هر چند طبق صريح نهج البلاغه ترس او به خاطر اين بوده است كه مردم ممكن است چنان تحت تاءثير اين صحنه قرار گيرند كه بازگرداندن آنان مشكل باشد. اما در همان حال، وحى خداوند، آن مختصر ترس را نيز از دلش بيرون برد و به او خطاب شد: «اى موسى! نترس كه تو برترى و آنچه در دست راستت دارى بيفكن كه هرچه اينان ساخته اند ببلعد، زيرا اينان نيرنگ جادوگرى را ساخته اند و جادوگر هر جا باشد (يا هر چه بياورد) رستگار و پيروز نخواهد شد». (664)

موسى نيز بى درنگ عصاى خود را انداخت، «ناگهان مار عظيمى شد و با سرعت شروع به بلعيدن ابزار دروغين ساحران كرد و آنها را يكى بعد از ديگرى در كام خود فرو برد». (665) تماشاگران كه آن مار عظيم را با آن هيبت ديدند، از ترس پا به فرار نهادند و به گفته برخى از مورخين، صدها نفر زير دست و پا رفتند و غوغاى عظيمى برپا شد. در اين هنگام حق چنان براى ساحران آشكار گرديد و چنان تحت تاءثير معجزه موسى قرار گرفتند كه بدون تاءمل، ايمان آوردند در مقابل موسى به خاك افتادند و به خداى موسى و هارون ايمان آوردند و به عجز و زبونى خود در برابر قدرت قاهره الهى اقرار و اعتراف نمودند و يقين پيدا كردند كه اين مسئله سحر نيست، اين يك معجزه بزرگ الهى است. «ناگهان همه آنها به سجده افتادند» (666) و همراه با اين عمل كه دليل روشن ايمان آنان بود با زبان نيز گفتند: «ما به پروردگار عالميان ايمان آورديم» (667) و براى اين كه جاى هيچ ابهام و ترديد باقى نماند و فرعون نتواند اين سخن را تفسير ديگرى كند، اضافه كردند: «به پروردگار موسى و هارون». (668)

در اين هنگام فرعون كه از يك سو روحيه خود را پاك باخته بود و از سوى ديگر تمام قدرت و موجوديت خويش را در خطر مى ديد و مخصوصا مى دانست كه ايمان آوردن ساحران چه تاءثير عميقى در روحيه مردم خواهد گذارد و ممكن است گروه بسيارى به پيروى از ساحران به سجده بيفتند، به گمان خود دست به ابتكار تازه اى زد، رو به ساحران كرد و گفت: «آيا به ايمان آورديد پيش از آن كه من به شما اجازه دهم». (669) به اين جمله نيز قناعت نكرد و ادامه داد: «او بزرگ و استاد شما است كه به شما سحر آموخته و همه شما سحر را از مكتب او فراگرفته ايد!» (670 ) شما با قرار قبلى اين صحنه سازى را به وجود آورده ايد تا ملت مصر را گمراه سازيد و زير سيطره حكومت خود درآوريد! اما من به شما اجازه خواهم داد كه در اين توطئه پيروز شويد، من اين توطئه را در نطفه خفه مى كنم! «به زودى خواهيد دانست كه شما را چنان مجازاتى مى كنم كه درس عربتى براى همگان گردد، دست ها و پاهاى شما را به عكس يكديگر قطع مى كنم (دست راست و پاى چپ يا دست چپ و پاى راست) و همه را بدون استثنا به دار مى آويزم». (671) يعنى نه تنها همه شما را به قتل مى رسانم بلكه قتلى تواءم با زجر و شكنجه آن هم در ملاء عام و و برفراز درختان بلند نخل، زير بريدن دست و پا به طور مخالف سبب مى شود كه احتمالا انسان ديرتر بميرد و زجر و شكنجه بيشتر شود.

ساحران كه به خداى موسى و هارون ايمان آورده بودند، در جواب فرعون گفتند: «هيچ مانعى ندارد و هيچ گونه زيان از اين كار به ما نخواهد رسيد؛ هر كار مى خواهى بكن ما به سوى پروردگارمان باز مى گرديم». (672) سپس افزودند ما در گذشته گناهانى مرتكب شده ايم و در اين صحنه سردمدار مبارزه با پيامبر راستين خدا، حضرت موسى شديم و در ستيز با حق پيش قدم بوديم، اما «اميدواريم كه پروردگارمان خطاهاى ما را ببخشد، چرا كه ما نخستين ايمان آورندگان بوديم». (673)

ما امروز از هيچ چيز وحشت نداريم، نه از تهديدهاى تو و نه از دست و پازدن در خون بر فراز شاخه هاى بلند نخل. اگر ترسى داشته باشيم، تنها از گناهان گذشته خويش است و اميدواريم آن نيز در سايه ايمان و اميد به لطف حق برطرف گردد.

## ايمان آوردن آسيه همسر فرعون

هنگامى كه آسيه، همسر فرعون معجزه موسى عليه‌السلام را در مقابل ساحران ديد، اعماق قلبش به نور ايمان روشن شد از همان لحظه به موسى ايمان آورد. او پيوسته ايمان خود را پنهان مى داشت ولى ايمان و عشق به خدا چيزى نيست كه بتوان آن را هميشه پنهان كرد. هنگامى كه فرعون از ايمان او با خبر شد بارها او را نهى كرد و اصرار داشت كه دست از آيين موسى بردارد و خداى او را رها كند، ولى اين زن با استقامت هرگز تسليم خواسته فرعون نشد.

سرانجام فرعون دستور داد دست و پاهايش را با ميخ ‌ها بسته و در زير آفتاب سوزان قرار دهند و سنگ عظمى بر سينه او بيندازند، هنگامى كه آخرين لحظه هاى عمر خود را مى گذارند دعايش اين بود:

«پروردگارا براى من خانه اى در بهشت در جوار خودت بنا كن و مرا از فرعون و اعمالش رهايى بخش و مرا از اين قوم ظالم نجات ده». (674 )

خداى تعالى نيز دعايش را مستحاب كرد و بصيرتى به او داد كه فرشتگان و جايگاه خود در بهشت را ديد و از خوشحالى خنديد.

فرعون رو به اطرافيان خود كرد و گفت: اين ديوانه را بنگريد كه چگونه در زير شكنجه مى خندد! و بدين ترتيب روح آن زن با ايمان به بهشت جاودان شتافت. (675)

## مؤمن آل فرعون

از اينجا فراز ديگرى از تاريخ موسى عليه‌السلام و فرعون شروع مى شود و آن داستان «مؤمن آل فرعون» است، كه از نزديكان فرعون بود، او دعوت موسى را به توحيد پذيرفت ولى ايمان خود را آشكار نمى كرد، زيرا خود را موظف به حمايت حساب شده از موسى مى ديد، هنگامى كه ديد با خشم شديد فرعون جان موسى به خطر افتاده است، مردانه قدم پيش نهاد و با بيانات مؤ ثر خود توطئه قتل او را برهم زد.

قران كريم در اين باره مى فرمايد: «مرد مؤمنى از آل فرعون كه ايمان خود را كتمان مى كرد، گفت: آيا مى خواهيد كسى را به قتل برسانيد كه مى گويد پروردگار من الله است؟ در حالى كه معجزات و دلايل روشنى از سوى پروردگارتان با خود آورده است» (676) و از همه گذشه از دو حال خارج نيست: «اگر او دروغگو باشد دروغش دامن خود او را خواهد گرفت». (677)

سپس افزود: «خداوند كسى را كه اسراف كار و بسيار دروغگوست هدايت نمى كند». (678) اگر موسى عليه‌السلام راه تجاوز و اسراف و دروغ را در پيش گرفته باشد، مسلما مشمول هدايت الهى نخواهد شد و اگر شما چنين باشيد، نيز از هدايتش محروم خواهيد گشت. «اى قوم من! امروز حكومت در اين سرزمين پنهاور مصر به دست شما است، و از هر نظر غالب و پيروزيد، اين نعمت هاى فراوان را كفران نكنيد، اگر عذاب الهى به سراغ ما آيد چه كسى ما را يارى خواهد كرد»؟ (679)

اين سخنان، در اطرافيان فرعون بى اثر نبود، و آنان را ملايم ساخت و از خشمشان فروكاست، ولى فرعون در اينجا سكوت را برى خود جايز نديد و كلام او را قطع كرد و گفت: «مطلب همان است كه گفتم، من جز آنچه را كه معتقدم به شما دستور نمى دهم؛ به آن معتقدم كه موسى حتما بايد كشته شود و راهى غير از اين نيست و بدانيد من شما را جز به راه صحيح راهنمايى نمى كنم». (680)

در اينجا مؤمن آل فرعون برخاست و گفت: «اى قوم من! من بر شما از روزى همانند روز مجازات اقوام پيشين مى ترسم». (681) سپس به شرح اين سخن پرداخت و گفت: «من از عادت شومى همانند عادت نوح و عاد و ثمود و كسانى كه بعد از آنان بودند بيمناكم». (682)

اين اقوام عادتشان شرك و كفر و طغيان بود و ديديم كه به چه سرنوشتى گرفتار شدند؟ گروهى با طوفان كوبنده نابود گشتند. گروهى با تندباد وحشتناك، جمعى با صاعقه هاى آسمانى و عده اى با زمين لرزه هاى ويرانگر. آيا احتمال نمى دهيد كه شما هم با اين اصرارى كه بر كفر و طغيان داريد، گرفتار يكى از اين بلاهاى عظيم الهى شويد؟ پس به من اجازه دهيد كه بگويم من از چنين آينده شومى در مورد شما نگرانم، ولى بدانيد هر چه بر سر شما مى آيد از خود شما است، «چرا كه خداوند ظلم و ستمى بر بندگانش نمى خواهد». (683)

مؤمن آل فرعون با اين بيانات، تصميم فرعون را مبنى بر قتل موسى متزلزل ساخت، يا حداقل آن را به تأخیر انداخت و اين تأخیر، سرانجام خطر را از موسى برطرف ساخت؛ اين رسالت بزرگى بود كه اين مرد هوشيار و شجاع در اين مرحله حساس انجام داد. در آخرين مرحله، مؤمن آل فرعون پرده ها را كنار زد و بيش از آن نتوانست ايمان خود را مكتوم دارد و آنچه كه گفتنى بود گفت و آنان نيز تصميم خطرناكى درباره او گرفتد. اما خداوند اين بنده مؤمن و مجاهد را تنها نگذاشت، چنان كه در قرآن مى خوانيم: «خداوند او را از نقشه هاى شوم و سوء آنان نگه داشت». (684)

در بعضى از تفاسير آمده است كه او با استفاده از يك فرصت مناسب خود را به موسى رسانيد و همراه بنى اسرائيل از دريا عبور كرد و نيز گفته شده است كه وقتى تصميم بر قتل از گرفتند او به كوهى متوارى شد و از نظرها پنهان گشت، و اين دو مطلب منافاتى با هم ندارند ممكن است و پس از مخف شدن در بيرون شهر در فرصتى مناسب به بنى اسرائيل ملحق شده باشد.

## منطق فرعون در برابر موسى

منطق موسى عليه‌السلام از يك سو و معجزات گوناگونش از سوى ديگر و نيز بلاهايى كه بر سر مردم مصر فرود آمد و به بركت دعاى موسى برطرف شد، همه تاءثير عميقى در آن محيط گذاشت و افكار مردم را نسبت به فرعون متزلزل ساخت. فرعون تلاش مى كرد با سفسطه بازى و مغلطه كارى جلوى نفوذ موسى را در افكار مردم مصر بگيرد، از اين رو متوسل به ارزش هاى پستى شد كه بر آن محيط حاكم بود، تا برتريش را به اثبات برساند. چنانكه قرآن مى فرمايد: «فرعون در ميان قوم خود ندا داد كه اى قوم من! آيا حكومت سرزمين پهناور مصر از آن من نيست؟ و اين نهرهاى عظيم، تحت فرمان من قرار ندارد؟ و از قصر و مزارع و باغ هاى من نمى گذرد. آيا نمى بينيد؟. (685) «بدون شك من از اين مردى كه مقام و نژادى پست دارد و هرگز نمى تواند فصيح سخن بگويد برترم ». (686)

سپس فرعون به دو بهانه ديگر متوسل شد و گفت: «چرا دستبندهايى از طلا به او داده نشده؟ يا اين كه چرا فرشتگان همراه او نيامده اند تا گفتار او را تصديق كنند»؟ (687) اگر خداوند او را رسول خدا قرار داده، چرا همچون رسولان ديگر به او دستبند طلا نداده و ياور و ياورانى براى او قرار نداده است؟

مى گويند كه فرعونيان عقيده داشتند؛ رؤ سا بايد دستبند و گردنبند طلا، زينت خود كنند و چون موسى چنين زينت آلاتى نداشت و لباس پشمينه چوپانى به تن كرده بود، اظهار تعجب مى كردند و چنين است حال جمعيتى كه معيار سنجش شخصيت در نظر آنها طلا و نقره و زينت آلات است.

از اميرمؤمنان بيان رسا و گويايى در اين زمينه آمده است كه مى فرمايد: «موسى بن عمران و برادرش (هارون) در حالى بر فرعون وارد شدند كه لباس هاى پشمين به تن داشتند و در دست هر يك عصايى بود، با او شرط كردند - كه اگر تسليم فرمان پروردگار شوى - حكومت و ملكت باقى مى ماند و عزت و قدرتت دوام مى بايد، اما او گفت: آيا از اين دو نفر تعجب نمى كنيد كه با من شرط مى كنند كه باقى ملك و دوام عزتم بستگى به خواسته آنان داشته باشد، در حالى كه خود در فقر و بيچارگى به سر مى برند، اگر راست مى گويند چرا دستبندهايى از طلا به آنها داده نشده است؟» (اين سخن را فرعون به خاطر بزرگ شمردن طلا و جمع آورى آن و تحقير پشم پوشيدن آنان گفت). (688)

بهانه دوم همان بهانه معروف است كه بسيارى از امم گمراه و سركش در برابر پيامبران مطرح مى كردند، گاه مى گفتند، چرا او انسان است و فرشته نيست، گاه مى گفتند: اگر انسان است پس چرا فرشته اى همراه او نيامده؟

در حالى كه رسولان مبعوث به انسان ها بايد از جنس خود آنها باشند تا نيازها و مشكلات و مسائل آنان را لمس كنند و به آن پاسخ گويند و بتوانند از جنبه عملى الگو و اسوه اى براى آنان باشند.

## خروج از مصر

زمان نجات بنى اسرائيل از ظلم و ستم فرعونيان فرا رسيد و موسى مأمور شد بنى اسرائيل را با خود به فلسطين ببرد، قرآن كريم اين رويداد را اين گونه بيان مى كند: «ما به موسى وحى فرستاديم كه شبانه بندگان مرا كوچ ده و (از مصر) خارج كن، زيرا شما مورد تعقيب هستيد». (689)

موسى اين فرمان را اجرا كرد و دور از چشم دشمنان، بنى اسرائيل را بسيج كرده و فرمان حركت داد و شب را به دستور خدا براى اين كار انتخاب نمود تا برنامه اش حساب شده تر باشد.

عموم مورخين، تعاداد افراد قوم بنى اسرائيل را كه با موسى از مصر خارج شدند، ششصد هزار نفر نوشته اند و در قول ديگرى ششصد و بيست هزار نفر نقل كرده اند، اما شماره لشكريان فرعون را خيلى بيش از اينها ثبت كرده اند، قرآن كريم به اين مطلب به اجمال اشاره مى كند، آنجا كه فرعون به لشكريانش مى گفت: «اينان گروهى اندك هستند» (690) و از همين آيه شريفه استفاده مى شود كه لشكريان فرعون چند برابر بنى اسرائيل بوده است. بعضى نوشته اند كه فرعون ششصد هزار نفر را فقط به عوان مقدمه لشكر فرستاد و خود با يك ميليون نفر به دنبال آنان به راه افتاد. شب را با سرعت به دنبال آنان حركت كردند و به هنگام طلوع آفتاب به لشكر موسى رسيدند.

بنى اسرائيل كه از قدرت فرعون و كثرت لشكريان او مطلع بودند و مى دانستند نيروى مقاومت با فرعونيان را ندارند و از آن طرف پيش روى خود، درياى ژرف را مى ديدند، به سختى ترسان شده و با هراس و وحشت نزد موسى آمدند و گفتند: «هم اكنون اسير لشكريان فرعون مى شويم و به دست آنان گرفتار و كشته و يا اسير خواهيم شد».

امام موسى عليه‌السلام همچنان آرام و مطمئن بود و مى دانست وعده هاى خدا درباره نجات بنى اسرائيل و نابودى قوم سركش، تخلف ناپذير است، از اين رو با اطمينان و اعتماد تمام رو به جمعيت وشحت زده بنى اسرائيل كرد و گفت: «چنين نيست، آنها هرگز بر ما مسلط نخواهند شد چرا كه پروردگارم با من است و به زودى مرا هدايت خواهد كرد». (691)

در اين هنگام كه شايد بعضى با ناباورى سخن موسى را شنيدند و همچنان در انتظار فرا رسيدن آخرين لحظات زندگى بودند، فرمان نهايى صادر شد، چنانكه قران مى فرمايد: «ما به موسى عليه‌السلام وحى كرديم كه عصايت را به دريا بزن، ناگهان دريا شكافته شد، آب ها قطعه قطعه شدند و هر بخشى همچون كوهى عظيم روى هم انباشته گشت» (692) و طولى نكشيد كه قعر دريا نمودار گشت و به فرمان الهى باد و آفتاب هم كمك كردند و زمين دريا را خشك و آماده عبور بنى اسرائيل نمودند و چون بنى اسرائيل دوازده تيره بودند، دوازده شكاف در آب نمايان گشت تا هر تيره اى از راه جداگانه اى عبور كنند و در هر دو سوى راه ها آب هاى دريا به صورت كوه هاى مرتفع روى هم بالا رفت. در برخى از تفاسير آمده است كه انشعاب آب ها و شكاف خوردن آنها به دوازه شكافت، همه به درخواست بنى اسرائيل و روى طبع خرده گير آنها صورت گرفت. زيرا به موسى گفتند كه ما دوازده تيره هستيم و همه با هم نمى توانيم به دريا وارد شويم و چون وارد دريا شدند، به موسى عليه‌السلام گفتند: ما از همراهان خود خبر نداريم، موسى به خدا عرض كرد: پروردگارا! در اين اخلاق نكوهيده و خوى ناپسند اينان، مرا يارى كن و خداى تعالى نيز او را مأمور كرد كه عصاى خود را به اين طرف و آن طرف متمايل سازد و به دنبال اين كار ديوارهاى آب به صورت شبكه هايى در آمد تا يكديگر را ببينند. (693)

فرعون و فرعونيان كه از ديدن اين صحنه، مات و مبهوت شده بودند و چنين معجزه روشن و آشكارى را مى ديدند باز هم از مركب غرور پياده نشدند و به تعقيب موسى و بنى اسرائيل پرداختند و به طرف سرنوشت نكبت بار خود رفتند! و به اين ترتيب فرعونيان نيز وارد جاده هاى دريايى شدند و همچنان مغرورانه به دنبال بردگان قديمى خود كه سر به طغيان افراشته بودند مى دويدند، غافل از اين كه لحظات آخر عمر آنها فرا رسيده و فرمان عذاب به زودى صادر مى شود. درست هنگامى كه آخرين نفر از بنى اسرائيل از دريا بيرون آمد و آخرين نفر از فرعونيان داخل دريا شد، فرمان داده شد كه آب ها به حالت اول بازگردند، ناگهان امواج خروشان فرو ريختند و سر بر هم نهادند و فرعون و لشكريانش را همچون پرهاى كاه با خود به هر جايى بردند و درهم كوبيدند و نابود كردند. فرعون نيز همچون پر كاهى بر روى امواج عظيم نيل مى غلطيد در اين هنگام فرياد زد: «من ايمان آوردم كه معبودى جز آن كس كه بنى اسرائيل به او ايمان آورده اند، وجود ندارد». (694)

اما خداى سبحان در پاسخ او فرمود: «اكنون ايمان مى آورى در صورتى كه پيش از اين عمرى به كفر و نافرمانى زندگى كردى؟» (695)

بعيد نيست كه اين سخن او نيز نيرنگ ديگرى بود تا بدين وسيله بتواند خود را از مهلكه نجات بخشد و دوباره به ظلم و ستم هاى خود ادامه دهد، زيرا ايمان او به خدا قلبى نبوده است و گرنه خدا او را نجات مى داد و شاهد بر اين مطلب همان گفتار اوست كه گفت: به آن خدايى كه بنى اسرائيل ايمان آورده اند، ايمان آوردم و به تعبير ديگر ايمان تقليى بود نه ايمان واقعى!

بدين ترتيب خداى جهان، فرعون و سپاهيانش را غرق كرد و موجب پند و عبرت ديگران ساخت، برخورد آب ها صداى مهيبى در فضا ايجاد كرد كه موجب وحشت بن اسرائيل گرديد، لذا از حضرت موسى پرسيدند: «اين صداى وحشتناك چيست؟» حضرت موسى عليه‌السلام در پاسخشان فرمود: خداى سبحان، فرعون و همه همراهانش را غرق و نابود كرد.

ابهت و عظمت فرعون چنان در دل افراد سست عقيده و كم درك جاى گرفته بود كه نتوانستند سخن موسى را باور كنند، از اين رو گفتند: «چگونه فرعون غرق مى شود و مى ميرد؟» خداى تعالى نيز امواج دريا را مأمور ساخت تا بدن بى جان فرعون را به جاى بلندى در ساحل افكندند و بنى اسرائيل به چشم خود پيكر او را ديدند. خداى سبحان در اين باره فرمود: «پس اكنون پيكر بى جانت را در جاى بلندى (به ساحل) مى افكنيم تا عبرتى براى آيندگان پس از تو باشد و به راستى كه بسيارى از مردم از آيات ما بى خبرند». (696)

## نافرمانى هاى بنى اسرائيل

قرآن كريم به قسمت ديگرى از سرگذشت بنى اسرائيل پس از پيروزى بر فرعونيان اشاره مى كند و آن مسئله، توجه آنان به بت پرستى است. قرآن در اين باره مى فرمايد: «ما بنى اسرائيل را از دريا (رود عظيم نيل) عبور داديم» اما «در مسير راه خود به قومى برخورد كردند كه با خضوع و تواضع، اطراف بت هاى خود را گرفته بودند». (697) افراد جاهل چنان تحت تاءثير اين صحنه قرار گرفتند كه بى درنگ نزد موسى آمدند و گفتند: «براى ما هم معبودى قرار بده آن گونه كه آنان معبودانى دارند» (698). حضرت موسى عليه‌السلام نيز از اين پيشنهاد جاهلانه بسيار ناراحت شد، به آن رو كرد و گفت: «شما جمعيت جاهل و بى خبرى هستيد، اين روش و وضعى كه اين گروه در آن هستند، نابود شدنى است و آن چه انجام مى دهند، باطل و تباه است. چگونه براى معبودى جز خداى يكتا بجويم با اين كه وى شما را بر جهانيان برترى بخشيده است».

## حديثى از اميرالمؤمنين عليه‌السلام

در نهج البلاغه مى خوانيم يكى از يهوديان در حضور على عليه‌السلام به مسلمانان ايرادى گرفت و گفت: شما هنوز پيامبرتان را به خاك نسپرده بوديد كه اختلاف كرديد؟

اميرالمؤمنين عليه‌السلام اين پاسخ دندان شكن را در حواب يهودى فرمود: «ما درباره دستورات و سخنانى كه از پيامبرمان رسيده اختلاف كرديم نه درباره خود پيامبر و نبوتش (چه رسد به الوهيت پروردگار) ولى شما هنوز پايتان از آب دريا خشك نشده بود كه به پيامبرتان پيشنهاد كرديد، براى ما معبودى قرار بده آن چنان كه اين بت پرستان معبودانى دارند و او در جواب به شما گفت: شما جمعيتى هستيد كه در جهل غوطه وريد».

## بنى اسرائيل به سوى سرزمين مقدس

قرآن كريم جريان ورود بنى اسرائيل به سرزمين مقدس را چنين بيان مى كند:

«موسى به قوم خود گفت كه شما به سرزمين مقدسى كه خداوند برايتان مقرر داشته است وارد شويد و براى ورود به آن از مشكلات نترسيد و از فداكارى مضايقه نكنيد، اگر به اين فرمان پشت كنيد زيان خواهيد ديد». (699)

بعيد نيست كه منظور از سرزمين مقدس تمام منطقه شامات باشد. زيرا اين منطقه به گواهى تاريخ، مهد پيامبران الهى و سرزمين ظهور اديان بزرگ و در طول تاريخ مدت ها مركز توحيد و خداپرستى و نشر تعليمات انبيا بوده و به همين جهت نام سرزمين مقدس براى آن انتخاب شده است.

اما بنى اسرائيل در برابر اين پيشنهاد موسى، به او گفتند: «اى موسى! تو كه آگاهى، در اين سرزمين جمعيتى جبار و زورمند زندگى مى كنند و ما هرگز در آن گام نخواهيم گذاشت تا آنان اين سرزمين را ترك كنند هنگامى كه آنان خارج شدند ما فرمان تو را اطاعت خواهيم كرد و گام در اين سرزمين مقدس ‍ خواهيم گذاشت». (700)

سپس قرآن مى فرمايد: «در اين هنگام دو نفر از مردان با ايمان كه ترس از خدا در دل آنان جاى داشت و به همين دليل مشمول نعمت هاى بزرگ او شده بودند و روح استقامت و شهامت را با دور انديشى و آگاه اجتماعى و نظامى آميخته بودند، براى دفاع از پيشنهاد موسى بپاخاستند و به بنى اسرائيل گفتند: شما از دروازه شهر وارد بشويد، هنگامى كه وارد شديد (و آنان را در برابر عمل انجام شده قرار داديد) پيروز خواهيد شد ولى بايد در هر صورت از روح ايمان استمداد كنيد و بر خدا تكيه نماييد تا به اين هدف خود برسيد اگر ايمان داريد». (701)

درباره اين كه آن دو نفر چه كسانى بوده اند، غالب مفسران نوشته اند كه آنان، «يوشع بن نون» و «كالب بن يوفنا» بوه اند كه از نقباى دوازده گانه بنى اسرائيل محسوب مى شدند.

بنى اسرائيل هيچ يك از اين پيشنهادها را نپذيرفتند و به خاطر ضعف و زبونى كه در روح و جانشان رخنه كرده بود، با صراحت به موسى گفتند: «تا آنان در اين سرزمين هستند ما هرگز وارد آن نخواهيم شد، تو و پروردگارت كه به تو وعده پيروزى داده است برويد و با عمالقه بجنگيد، هنگامى كه پيروز شديد ما را خبر كنيد، ما در اينجا نشسته ايم». (702)

حضرت موسى عليه‌السلام كه از آن جمعيت ماءيوس شده بود، دست به دعا برداشت و جدايى خود را از آنان با اين عبارت تقاضا كرد: «پروردگارا! من تنها اختيار دار خود و برادرم هستم، خداوندا! ميان ما و جمعيت فاسقان و متمردان جدايى بيفكن». (703)

سرانجام، دعاى موسى به اجابت رسيد و بنى اسرائيل نتيجه شوم اعمال خود را ديدند، زيرا از طرف خداوند به موسى وحى شد كه: «اين جمعيت از ورود در اين سرزمين مقدس كه مملو از انواع مواهب مادى و معنوى بود، تا چهل سال محروم خواهند ماند». (704) به علاوه در اين چهل سال بايد در بيابان ها سرگردان باشند. سپس به موسى مى گويد: «هر چه بر سرا ين جمعيت در اين مدت بيايد بجاست هيچ گاه درباره آنان از اين سرنوشت غمگين مباش». (705)

گروهى از بنى اسرائيل از كار خود سخت پشيمان شدند و به درگاه خدا روى آوردند، خداوند متعال نيز بار ديگر آنان را مشمول نعمت هاى خود قرار داد و فرمود: «ما ابر را بر سر شما سايبان قرار داديم، ما من و سلوى را (كه غذايى لذيذ و نيروبخش بود) بر شما نازل كرديم و از اين خوراك هاى پاكيزه اى كه به شما روزى داديم بخوريد، ولى باز هم آنان از در سپاس ‍ گزارى وارد نشدند آنان به ما ظلم و ستم نكردند بلكه تنها به خويشتن ستم مى كردند». (706)

## جوشيدن چشمه آب در بيابان

خداوند منان با اشاره به يكى ديگر از نعمت هاى الهى كه به بنى اسرائيل ارزانى داشت مى فرمايد: «به خاطر بياوريد هنگامى كه موسى (در آن بيابان خشك و سوزان كه بنى اسرائيل از جهت آب سخت در مضيقه قرار داشتند) از خداوند براى قومش تقاضاى آب كرد و ما به او دستور داديم كه عصاى خود را بر آن سنگ مخصوص بزن، ناگهان آب از آن جوشيدن گرفت و دوازده سرچشمه آب از آن با سرعت و شدت جارى شد». (707)

هر يك از اين چشمه ها به سوى طايفه اى سرازير گرديد، به گونه اى كه اسباط و قبائل بنى اسرائيل «هر كدام به خوبى چشمه خود را مى شناختند». (708)

«و به خاطر بياوريد زمانى را كه گفتيد: اى موسى! ما هرگز نمى توانيم به يك نوع از غذا قناعت كنيم. بنابراين از خدايت بخواه تا آنچه از زمين مى رويد براى ما قرار دهد از سبزيجات، خيار، سير، عدس و پياز (ولى موسى به آنها گفت: ) آيا شما غذاى پست تر را در مقابل آنچه بهتر است انتخاب مى كنيد؟ اكنون كه چنين است از اين بيابان بيرون رويد و كوشش ‍ كنيد تا وارد شهرى شويد، زير آنچه مى خواهيد در آنجاست». (709) يعنى شما اكنون در اين بيابان در يك برنامه خودسازى و آزمايش قرار داريد، اينجا جاى غذاهاى متنوع نيست، به شهرها برويد كه در آنجا همه آنچه خواسته ايد هست، ولى اين برنامه خودسازى در آنجا نيست. سپس ‍ قرآن مى فرمايد: «مهر ذلت و فقر بر پيشانى آنان زده شد» و بار ديگر به غضب الهى گرفتار شدند. اين به خاطر آن بود كه آيات الهى را انكار مى كردند و پيامبران را به ناحق مى كشتند و نيز گناه مى كردند و تعدى و تجاوز داشتند». (710)

## رفتن موسى به طور

قرآن كريم به يكى ديگر از صحنه هاى زندگى بنى اسرائيل و درگيرى موسى با آنان اشاره مى كند و آن جريان رفتن موسى به ميعادگاه پروردگار مى باشد. به طورى كه مفسران و مورخان نوشته اند، هنگامى كه موسى در مصر بود، بنابر وحى الهى به بنى اسرائيل وعده داد، هر زمان كه خداى تعالى فرعون را به هلاكت برساند، كتابى (از جانب خداوند) بياورد كه متضمن حلال و حرام و شرايع و احكام براى آنان باشد و چون خداى تعالى فرعون را غرق و نابود كرد، بنى اسرائيل از موسى عليه‌السلام كتاب خواستند و موسى عليه‌السلام نيز از پروردگار خود خواست تا به وعده اى كه به او داده بود، عمل كند و كتاب به او عطا فرمايد. خداى تعالى به موسى دستور داد سى روز روزه بگيرد و بدن و جامه خود را پاك و پاكيزه كند و براى دريافت كتاب به طور سينا برود، موسى برادر خود، هارون را به جاى خويش گماشت تا در مدت غيبت خود سرپرستى بنى اسرائيل را به عهده گيرد. قرآن كريم در اين باره مى فرمايد: «ما با موسى سى شب وعده گذاشتيم، سپس با ده شب ديگر آن را كامل ساختيم، به اين ترتيب وعده خدا با او در چهل شب پايان يافت» (711). «موسى به برادرش هارون گفت: در ميان قوم من جانشين من باش و در راه اصلاح آنها بكوش و هيچ گاه از روش مفسدان پيروى مكن». (712)

مفسران اهل سنت نوشته اند: علت افزوده شدن آن ده شب اين بود كه چون موسى پس از گرفتن سى روز روزه، شب آخر خواست به كوه طور برود متوجه بوى دهانش شد كه بر اثر گرفتن روزه بوى ناخوشايندى مى داد و براى رفع آن با چوب درختى كه برخى گفته اند درخت خزنوب بود، دندان هاى خود را مسواك كرد، يا به گفته بعضى گياهى خوشبوى خورد كه بوى دهانش را برطرف كند، پس خداى تعالى به او وحى كرد: «اى موسى! چرا افطار كردى؟»

حضرت موسى عليه‌السلام عرض كرد: «پروردگارا! خواستم هنگامى كه با تو تكلم مى كنم دهانم خوشبو باشد».

خداى متعال فرمود: اى موسى! مگر نمى دانى كه بوى دهان روزه دار نزد من خوشبوتر از بوى مشك است. اكنون بازگرد و ده روز ديگر روزه بگير، سپس به نزد ما بيا. موسى نيز چنان كرد كه بدان مأمور شده بود. (713)

سرانجام در آن ميعادگاه بزرگ، خداوند، شرايع و قوانين آئين خود را بر موسى نازل كرد و نخست به او فرمود: «اى موسى! من تو را بر مردم برگزيدم و رسالت خود را به تو دادم و تو را به موهبت سخن گفتن با خودم نائل كردم (اكنون كه چنين است) آنچه را به تو دستور داده ام بگير و در برابر اين همه موهبت از شكرگزاران باش». سپس اضافه مى كند كه «در الواحى كه بر موسى نازل كرديم، از هر موضوعى پند و اندرز كافى و شرح و بيان مسائل مورد نياز در امور دين و دنيا و فرد و اجتماع براى او نوشتيم (سپس به او دستور داديم كه) با نهايت جديت از فرمان ها را برگير و به قوم خود نيز فرمان ده كه بهترين آنها را انتخاب كنند» (714) و به آنان اخطاركن كه مخالفت با اين فرمان ها و فرار از زير بار مسئوليتها و وظايف، نتيجه دردناكى دارد و پايانش دوزخ است و «به زودى جايگاه فاسقان را به شما نشان خواهم داد» (715).

## گوساله پرستى يهوديان

يكى از حوادث اسفناك و در عين حال تعجب آورى كه بعد از رفتن موسى به ميقات در ميان بنى اسرائيل رخ داد، جريان گوساله پرستى آنان است كه توسط شخصى به نام «سامرى»، با استفاده از زيور آلات (716) بنى اسرائيل انجام گرفت.

سامرى مى دانست كه قوم موسى سال ها در محروميت به سر مى بردند و به علاوه روح مادى گرى چنان كه در بسيارى از نسل هاى امروز آنان نيز مى بينيم بر آنان غلبه داشت و براى زر و زيور احترام خاصى قائل بودند، لذا او (سامرى) گوساله خود را از طلا ساخت، تا توجه شيفتگان و بردگان را به سوى آن جلب كند. البته اين حادثه، همانند ساير پديده هاى اجتماعى، بدون زمينه و بدون مقدمه نبوده است، زيرا از يك طرف بنى اسرائيل ساليان دراز در مصر شاهد گاوپرستى يا گوساله پرستى مصريان بودند و از طرف ديگر هنگامى كه از رود نيل عبور كردند، صحنه بت پرستى (گاوپرستى) قومى كه در آن طرف نيل زندگى مى كردند، توجه آنان را جلب كرد و چنان كه در آيات قبل گذشت، از موسى تقاضاى بتى همانند آنها كردند كه موسى به شدت آنان را ملامت و سرزنش كرد.

تمديد ميقات موسى از سى شب به چهل شب نيز سبب شد كه شايعه مرگ موسى آنچنان كه در بعضى از تفاسير آمده است، به وسيله بعضى از منافقان در ميان بنى اسرائيل نشر شود. جهل و نادانى بسيارى از اين جمعيت و مهارت و زبردستى سامرى در پياده كردن نقشه خود، سبب شد در مدت كوتاهى اكثريت بنى اسرائيل به بت پرستى روى آورند و غوغايى اطراف گوساله به راه اندازند.

بعضى از مفسران نقل كرده اند كه اين دگرگونى انحرافى در بنى اسرائيل تنها در چند روز، در فاصله زمانى خيلى محدود واقع شد. هنگامى كه سى و پنج روز از رفتن موسى به ميعادگاه گذشت، سامرى دست به كار شد و از بنى اسرائيل خواست تا تمام زيورآلات را جمع كنند، در روزهاى سى و ششم و سى و هفتم و سى و هشتم همه آنها را در قالبى ريخت و ذوب كرد و سپس ‍ مجسمه گوساله را ساخت و در روز سى و نهم آنها را به پرستش گوساله دعوت كرد و جمعيت فراوانى (طبق پاره اى از روايات ششصد هزار نفر) به استقبال از پرستش گوساله رفتند و يك روز بعد، يعنى با پايان گرفتن چهل روز، موسى بازگشت. قرآن كريم مى فرمايد: «قوم موسى بعد از رفتن او به ميعادگاه خدا، از زينت آلات خود گوساله اى ساختند، جسد بى جانى كه صداى گوساله داشت» (717). در عين حالى كه اين كار از سامرى سر زد [چنان كه آيات سوره طه گواهى مى دهد] ولى اين عمل به قوم موسى نسبت داده شده است، به خاطر اين كه عده زيادى از آنان سامرى را در اين كار يارى كردند و در واقع شريك جرم او بودند و عده بيشترى به عمل او راضى بودند.

قرآن كريم در ادامه مى فرمايد: «او قوم موسى، جمعيتى بودند كه به سوى حق هدايت مى كردند و به آن توجه داشتند» (718) ولى «هنگامى كه موسى خشمناك و اندوهگين به سوى قوم خود بازگشت و صحنه زننده و نفرت انگيز گوساله پرستى را ديد به آنان گفت: بد جانشينانى براى من بوديد و آيين مرا ضايع كرديد» (719). سپس گفت: «آيا در فرمان پروردگار خود عجله نموديد» (720). شما در برابر فرمان خدا نسبت به تمديد مدت سى شب به چهل شب عجله كرديد و در قضاوت شتاب نموديد و نيامدن مرا دليل بر مرگ و يا خلف وعده گرفتيد، در حالى كه لازم بود دست كم، تاءمل كنيد تا چند روزى بگذرد تا حقيقت امر روشن گردد.

قرآن كريم عكس العمل شديد موسى را در برابر اين صحنه و در اين لحظات بحرانى و طوفانى چنين بازگو مى كند: «موسى بى درنگ الواح تورات را از ست خود بيفكند و به سراغ برادرش هارون رفت و سر و ريش ‍ او را گرفت و به سوى خود كشيد» (721).

افزون بر اين به شدت هارون را مورد سرزنش و ملامت قرار داد و بر او فرياد كشيد كه آيا در حفظ عقايد جامعه بنى اسرائيل كوتاهى كردى و با فرمان من مخالفت نمودى؟ اين واكنش شديد و اظهار خشم، اثر تربيتى عميقى بر بنى اسرائيل گذارد و صحنه را به كلى منقلب ساخت، در حالى كه اگر موسى مى خواست با كلمات نرم و ملايم اندرز دهد، شايد كمتر سخنان او را مى پذيرفتند.

سپس قرآن مى فرمايد: هارون براى برانگيختن عواطف موسى و بيان بى گناهى خود گفت: «فرزند مادرم! اين جمعيت نادان مرا در ضعف و اقليت خود قرار دادند، چنان كه نزديك بود مرا به قتل برسانند؛ بنابراين من بى گناهم، كارى نكن كه دشمنان به شماتت من برخيزند و مرا در رديف اين جمعيت ظالم و ستمگر قرار مده» (722).

حضرت موسى عرض كرد: «پروردگارا! من و برادرم را بيامرز و ما را در رحمت بى پايانت داخل كن، تو مهربان ترين مهربانانى». (723)

تقاضاى بخشش و آمرزش موسى براى خود و برادرش، نه به خاطر آن بود كه گناهى از آنها سر زد، بلكه يك نوع خضوع به درگاه پروردگار و بازگشت به سوى او و ابراز تنفر از اعمال زشت بت پرستان است.

سامرى با اطلاعاتى كه داشت، لوله هاى مخصوصى در درون سينه گوساله طلائى كار گذاشته بود كه هواى فشرده از آن خارج مى شد و از دهان گوساله، صدايى شبيه صداى گوساله بيرون مى آمد.

در قرآن مى خوانيم: موسى، سامرى را مورد خطاب قرار داد و گفت: «اين چه كارى بود كه تو انجام دادى و انگيزه تو از اين كار چه بود، اى سامرى!»

او در پاسخ گفت: «من از مطالبى آگاه شدم كه آنها نديدند و آگاه نشدند. من قسمتى از آثار رسول و فرستاده خدا را گرفتم و سپس آن را افكندم. اين چنين هواى نفس من، اين كار را در نظرم جلوه داد» (724).

حضرت موسى به او گفت: «بايد از ميان مردم دور شوى و با كسى تماس ‍ نگيرى و بهره تو در باقيمانده عمرت اين است كه هر كس به تو نزديك شود بگويى: با من تماس نگير، تو وعده گاهى در پيش دارى - وعده عذاب دردناك الهى - كه هرگز از آن تخلف نخواهد شد. به اين معبودت كه پيوسته او را عبادت مى كردى نگاه كن و ببين ما آن را مى سوزانيم و سپس ذرات آن را به دريا مى پاشيم». (725)

## مجازات گوساله پرستان

قرآن كريم درباره مجازات گوساله پرستان بنى اسرائيل مى فرمايد: «به خاطر بياوريد هنگامى كه را كه موسى به قم خود گفت: اى قوم من! شما با انتخاب گوساله براى پرستش به خود ستم كرديد، اكنون كه چنين است توبه كنيد و به سوى آفريدگارتان بازگرديد، توبه شما بايد اين گونه باشد كه يكديگر را به قتل برسانيد! اين كار براى شما در پيشگاه پروردگارتان بهتر است» (726).

اين فرمان به گونه خاصى بايد انجام مى گرفت يعنى اين كه گوساله پرستان بايد شمشير به دست مى گرفتند و اقدام به قتل يكديگر مى كردند كه هم كشته شدنش عذاب بود و هم كشتن دوستان و آشنايان.

بنابر نقل بعضى از روايات، موسى دستور داد در يك شب تاريك تمام كسانى كه گوساله پرستى كرده بودند غسل كنند و كفن بپوشند و صف بكشند و به روى همديگر شمشير بكشند.

برخى گفته اند كه آنان در دو صف، رو به روى هم ايستادند و شروع به كشتار يكديگر كردند تا اين كه هفتاد هزار نفر از خود را كشتند (727). روايت است كه موسى و هارون در كنارى ايستاده بودند وبراى آمرزش و قبول توبه آنان به درگاه الهى دعا و تضرع مى كردند تا اين كه خداوند به موسى وحى كرد كه از آنان درگذشته و توبه آنان را نيز پذيرفته است، حضرت موسى نيز به آنها بشارت و دستور داد كه دست از كشتار همديگر بردارند. (728)

## پيمان بنى اسرائيل

مفسر بزرگ اسلام مرحوم طبرى (رحمه الله) از قول ابن زيد چنين نقل مى كند: هنگامى كه موسى از كوه طور بازگشت و تورات را با خود آورد، به قوم خود گفت كه كتابى آسمانى آورده ام كه حاوى دستورات دينى و حلال و حرام است، دستوراتى كه خداوند برنامه كار شما قرار داده، پس آن را بگيريد و به احكام آن عمل كنيد.

بنى اسرائيل فكر مى كردند كه دستورهاى آن دشوار و عمل به آن طاقت فرساست. از اين رو زير بار آن نرفتند و بناى سركشى و نافرمانى گذاشتند، خداى قهار فرشتگان را مأمور كرد تا قطعه بزگى از كوه را جدا كردند و بالاى سر آنان گرفتند، به گونه اى كه همچون سايبانى بود. آنگاه حضرت موسى به آنان فرمود: چنان چه پيمان ببنديد كه به دستورهاى تورات عمل كنيد و آن را محكم بگيريد، اين عذاب از شما برطرف مى گردد و گرنه همه به هلاكت مى رسيد. بنى اسرائيل بناچار قبول كردند و تورات را گرفتند و عذاب نيز برطرف شد.

ابن اثير و ديگران نقل كرده اند كه بنى اسرائيل در آن حال به سجده افتادند ولى يك طرف صورت هايشان را به خاك گذاشتند و با چشم كوه را مى ديدند كه بر سرشان نيفتد و اين عمل سنتى ميان يهوديان شد كه اكنون هم بر يك طرف صورت سجده مى كنند. (729)

قرآن كريم درباره اين ماجرا مى فرمايد: «به خاطر بياوريد زمانى را كه از شما پيمان گرفتيم و طور را بالاى سر شما قرار داديم و گفتيم آنچه از آيات و دستورات الهى به شما داده ايم با قدرت و قوت بگيريد و آنچه را در آن است دقيقا به خاطر داشته باشيد (و به آن عمل كنيد) تا پرهيزكار شويد». (730) اما از آنجا كه بنى اسرائيل طبعا مردانى لجوج و سركش ‍ بودند، طولى نكشيد كه پيمان خود را شكستند وبه دستورهاى تورات عمل نكردند «و بعد از اين ماجرا، روى گردان شديد و اگر فضل و رحمت خدا بر شما نبود، از زيان كاران بوديد» (731).

## ماجراى گاو بنى اسرائيل

چنان كه از تواريخ و تفاسير استفاده مى شود، شخصى از بنى اسرائيل به طور مرموزى كشته مى شود در حالى كه قاتل مشخص و معلوم نبود. مورخان انگيزه قتل را مال و يا مسئله ازدواج دانسته اند.

بعضى معتقدند يكى از ثروتمندان بنى اسرائيل كه ثروتى فراوان داشت و وارثى جز پسر عمو نداشت عمرى طولانى كرد. پسر عمو هر چه انتظار كشيد عموى پيرش از دنيا برود و اموال او را از طريق ارث تصاحب كند، ممكن نشد، لذا تصميم گرفت او را از پا درآورد. سرانجام به صورت پنهانى او را كشت و جسدش را در ميان جاده انداخت، سپس ناله و فرياد سر داد.

بعى ديگر گفته اند كه انگيزه قتل اين بوده است كه قاتل از دختر عمويش ‍ تقاضاى ازدواج كرده، ولى عموى او، جواب منفى مى دهد و دختر را با جوانى از پاكان و نيكان بنى اسرائيل به ازدواج در مى آورد، پسر عموى شكست خورده نيز دست به كشتن پدر دختر مى زند. به هر حال اين موضوع سبب شد تا هر دسته از بنى اسرائيل ديگرى را متهم به قتل آن شخص كنند و در نتيجه نزاع و اختلاف سختى ميان اسباط رخ داد، بستگان مقتول نيز براى شناسايى قاتل پيش موسى آمدند و حل مشكل را از او خواستار شدند و چون از طرق عادى حل اين قضيه ممكن نبود و از طرفى ادامه اين كشمكش ممكن بود منجر به فتنه عظيمى در ميان بنى اسرائيل گردد، موسى با استمداد از وحى الهى به حل اين مشكل مى پردازد.

قرآن كريم ماجراى گاو بنى اسرائيل را چنين بيان مى كند: «به خاطر بياوريد هنگامى را كه موسى به قوم خود گفت خداوند به شما دستور مى دهد ماده گاوى را ذبح كنيد» (732) و قطعه اى از آن را به مقتولى كه قاتل او شناخته نشده بزنيد تا زنده شود و قاتل خود را معرفى كند. آنان با تعجب گفتند: «آيا ما را به مسخره گرفته اى؟ موسى در پاسخ آنان گفت: به خدا پناه مى برم كه از جاهلان باشم». (733) يعنى مسخره كردن، كار افراد نادان و جاهل است و پيامبر خدا هرگز اين چنين نيست.

## ايرادهاى بنى اسرائيلى

قوم موسى گفتند: «اكنون كه چنين است از پروردگارت بخواه براى ما مشخص كند كه اين گاو چگونه ماده گاوى بايد باشد. » (734)

موسى پاسخ داد: «خداوند مى فرمايد بايد ماده گاوى باشد كه نه پير و از كار افتاده، و نه بكر و جوان باشد، بلكه ميان اين دو باشد، آنچه به شما دستور داده شده است هر چه زودتر انجام دهيد» (735).

اما آنان دست از بهانه تراشى و پرگويى و لجاجت برنداشتند و گفتند: «از پروردگارت بخواه كه براى ما توضيح دهد كه رنگ آن بايد چگونه باشد؟» (736)

حضرت موسى پاسخ داد: «خداوند مى فرمايد: گاوى باشد زرد يكدست كه رنگ آن بينندگان را شاد و مسرور سازد».

عجيب آن كه باز هم به اين مقدار اكتفا نكردند و هر بار با بهانه جويى كار خود را مشكل تر ساخته و دايره وجود چنان گاوى را تنگ تر نمودند و باز گفتند: «از پروردگارت بخواه براى ما روشن كند كه اين چگونه گاوى باشد باشد؟ (از نظر نوع كار كردن) چرا كه اين گاو براى ما مبهم شده و اگر خدا بخواهد ما هدايت خواهيم شد».

«موسى گفت: خداوند مى فرمايد: گاوى باشد كه نه براى شخم زدن رام شده و نه براى زراعت آب كشى كرده و از هر عيبى بر كنار باشد و حتى هيچ گونه رنگ ديگرى در آن نباشد». در اينجا كه ظاهرا سئوال ديگرى براى مطرح كردن نداشتند گفتند: «اكنون حق مطلب را ادا كردى ». سپس ‍ گاوى را با همان خصوصيات با هر زحمتى بود به دست آوردند، «آن را سر بريدند ولى مايل نبودند اين كار را انجام دهند، سپس گفتيم قسمتى از گاو را به مقتول بزنيد» (تا زنده شود و قاتل خود را معرفى كند)(737).

بنى اسرائيل به جستجوى گاوى با همان مشخصات پرداختند، سرانجام آن را پيدا كردند و ذبح كردند و دم آن را به مقتول زدند و او زنده شد و قاتل را معرفى كرد.

## ديدار موسى و خضر عليه‌السلام

در حديى از رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) چنين آمده است: يك روز موسى در ميان بنى اسرائيل مشغول خطابه بود، يكى از آن حضرت پرسيد: آيا كسى را دانشمندتر از خود سراغ دارى؟ موسى پاسخ داد: نه، در اين هنگام به موسى وحى شد كه ما در مجمع البحرين بنده اى داريم كه از تو دانشمندتر است. در اينجا موسى از خدا تقاضا كرد كه به ديدار اين مرد عالم نائل گردد و خدا راه وصول به اين هدف را به او نشان داد.

در برخى از روايات شيعى آمده است كه موسى پيش خود اين فكر را كرد و با خود گفت: خداوند كسى را دانشمندتر از من خلق نكرده، آنگاه خداى تعالى به جبرئيل فرمود: موسى را درياب كه (با اين فكر) خود را هلاك كرد و به او بگو: در مجمع البحرين، مردى است كه دانشمندتر از توست، به نزد او برو و نزدش تعلم كن (738).

اهل عرفان نيز موسى را داراى علم ظاهر و حضرت خضر را داراى علم باطن و از اوليا داسنته اند. در حقيقت، اين مسئله هشدارى بود به موسى كه با تمام علم و دانشش هرگز خود را برترين شخص نداند.

حضرت موسى به سراغ گمشده مهمى مى رفت و پيوسته به دنبال آن مى گشت، عزم خود را جزم و تصميم خويش را راسخ كرده بود كه تا مقصود خود را پيدا نكند از پا ننشيند.

قرآن كريم در اين باره مى فرمايد: «به خاطر بياور هنگامى را كه موسى به دوست و همراه خود گفت من دست از جستجو برنمى دارم تا به مجمع البحرين برسم، هر چند مدتى طولانى به راه خود ادامه دهم». (739) منظور از دوست و همراه موسى «يوشع بن نون» مرد رشيد و شجاع و با ايمان بنى اسرائيل است.

بيضاوى مفسر معروف نقل مى كند كه موسى به خدا عرض كرد: «كدام يك از بندگانت نزد تو محبوب تر است؟» وحى شد: «آن كه مرا ياد كند و فراموشم نكند». موسى عرض كرد: «كدام يك از بندگانت در قضاوت از ديگران برتر است؟» خداوند فرمود: «آن كس كه به حق قضاوت كند و از هواى نفس پيروى نكند» موسى عرض كرد: «كدام يك از بندگانت دانشمندتر است؟» فرمود: «آن كس كه علم ديگران را به علم خود بيفزايد. شايد در اين ميان به سخنى برخورد كه او را به هدايت مسير راهنما گردد يا از هلاكت بازد دارد». موسى عرض كرد: «چگونه او را بيابم؟» به او وحى شد: يك ماهى در زنبيل بگذار و حركت كن و در هر جا كه ماهى را گم كردى، خضر آنجاست.

حضرت موسى آماده سفر شد و زنبيلى با خود برداشت و ماهى پخته اى در آن گذاشت و «يوشع بن نون» وصى خود را نيز همراه برد تا در سفر ملازم او باشد. با او سفارش كرد كه هر كجا ماهى مفقود شد او را با خبر كند. آن دو رفتند تا به مجمع البحرين رسيدند، خستگى راه سبب شد كه موسى و يوشع ساعتى استراحت كند. آن دو به سنگى تكيه كردند و موسى در آن حال به خواب رفت. قرآن كريم مى فرمايد: «هنگامى كه به محل پيوند آن دو دريا (مجمع البحرين) رسيدند، ماهى اى را كه همراه داشتند فراموش ‍ كردند (اما عجب اين كه) ماهى راه خود را در دريا پيش گرفت و روانه شد». (740) به گفته برخى در اين هنگام باران باريد و آب آن به بدن ماهى خورد و ماهى زنده شد و خود را به دريا انداخت. ولى بعضى گفته اند كه يوشع برخاست و از آبى كه در آنجا بود وضو گرفت و مقدارى از آب وضوى او بر بدن ماهى ريخت و همين سبب زنده شدن ماهى و رفتن او در دريا شد. قول ديگر آن است كه بدون هيچ مقدمه اى از روى اعجاز، ماهى زنده شد و خود را به دريا انداخت، اما يوشع فراموش كرد داستان را به موسى بگويد، تا وقتى كه از آنجا گذشتند و مقدارى راه رفتند، در اين وقت موسى كه خسته و گرسنه شده بود به يوشع فرمود: «غذايمان را بياور كه از اين سفر خسته شده و به تعب افتاده ايم». (741)

اينجا بود كه يوشع به ياد ماهى و ماجرايى كه ديده بود افتاد و به موسى گفت: «به خاطر دارى هنگامى كه ما به كنار آن سخره پناه برديم (و استراحت كرديم) من در آنجا فراموش كردم جريان ماهى را براى شما بگويم و اين شيطان بود كه ياد آن را از خاطر من برد و ماهى راهش را به طرز شگفت انگيزى در دريا پيش گرفت». (742)

موسى كه منتظر شنيدن همين سخن بود، در خود احساس كاميابى نمود و فرمود: «اين همان چيزى است كه ما مى خواستيم (و به دنبال آن مى گرديم) و در اين هنگام آنان از همان راه بازگشتند در حاليكه پى جويى مى كردند». (743)

قرآن كريم در ادامه داستان مى فرمايد: «هنگامى كه موسى و يار همسفرش به جاى اول يعنى در كنار صخره و نزديك مجمع البحرين بازگشتند «ناگهان بنده اى از بندگان ما را يافتند كه او را مشمول رحمت خود ساخته و عمل و دانش بسيارى تعليمش كرده بوديم». (744)

در اين هنگام موسى با نهايت ادب و به صورت سئوال به آن مرد عالم چنين گفت: «آيا من اجازه دارم از تو پيروى كنم تا از آنچه كه به تو تعليم داده شده و مايه رشد و صلاح است به من بياموزى؟» (745)

آن مرد عالم با تعجب به موسى گفت: «تو هرگز توانايى ندارى كه با من شكيبايى كنى» (746) و بى درنگ دليل آن را بيان كرد و گفت: «تو چگونه مى توانى در برابر چيزى كه از رموزش آگاه نيستى شكيبا باشى؟» (747)

حضرت موسى عليه‌السلام از شنيدن اين سخن نگران شد و از اين بيم داشت كه فيض محضر اين عالم بزرگوار از او قطع شود، از اين رو به او تعهد سپرد كه در برابر همه رويدادها صبر كند و گفت: «به خواست خدا مرا شكيبا خواهى يافت و قول مى دهم كه در هيچ كارى با تو مخالفت نكنم». (748) حضرت موسى در اين عبارت، نهايت ادب خود را آشكار مى سازد، تكيه بر خواست خدا مى كند، به آن مرد عالم نمى گويد من صابرم، بلكه مى گويد: انشاءالله مرا صابر خواهى يافت.

حضرت خضر نيز به او فرمود: «پس اگر مى خواهى به دنبال من بيايى سكوت محض باش، از هيچ چيز سئوال مكن تا خودم به موقع آن را براى تو بازگو كنم». (749)

آرى، «موسى به اتفاق اين مرد عالم الهى به راه افتادند تا اين كه سوار بر كشتى شدند (هنگامى كه آن دو بر كشتى سوار شدند) آن مرد عالم كشتى را سوراخ كرد. موسى گفت: آيا كشتى را سوراخ كردى كه اهلش را غرق كنى؟ راستى چه كار بدى انجام دادى!» (750)

خضر به آرامى رو به او كرد و پيمانى را كه بسته بود به يادش انداخت و گفت: «مگر من به تو نگفتم كه تو هرگز تحمل و شكيبايى همراهى مرا ندارى؟» (751)

موسى متذكر پيمان خود شد و زبان به عذر خواهى گشود و گفت: «مرا به خاطر فراموش كارى كه داشتم مؤ اخذه نكن و كار را بر من سخت مگير و از مصاحبت خويش محروم مدار». (752)

خضر ديگر سخنى نگفت تا اين كه از كشتى بيرون آمدند «و به راه خود ادامه دادند، در ميان راه به نوجوانى رسيدند، ولى آن مرد عالم بدون مقدمه اقدام به قتل آن نوجوان كرد». در اينجا بار ديگر موسى به شدت خشمگين شد و گفت: «آيا انسان بى گناه و پاكى را بى آن كه قتلى كرده باشد كشتى؟ به راستى كار زشتى انجام دادى». (753)

حضرت خضر نيز با خونسردى تمام جمله سابق را تكرار كرد و گفت: «مگر به تو نگفتم تو هرگز توانايى ندارى با من صبر كنى ». (754) موسى كه با گفتن اين جمله متوجه شتاب خود گرديد، به ياد عهد و پيمان افتاد و به صورت عذرخواهى و تجديد پيمان اظهار داشت: «اگر از اين پس چيزى را از تو پرسيدم با من مصاحبت نكن و راه عذر را بر من خواهى بست». (755)

اين ماجرا هم گذشت و دوباره به راه افتادند و چندان راه رفتند كه گرسنه و خسته شدند. در اين هنگام به دهكده اى رسيدند و براى رفع گرسنگى از مردم آن دهكده غذايى خواستند ولى مردم آنجا از پذيرايى آن پيامبران الهى خوددارى كردند و بخل ورزيدند؛ موسى و خضر به ناچار با شكم گرسنه از آن دهكده بيرون رفتند.

قرآن كريم در اين باره مى فرمايد:

«موسى با استاد به راه افتادند تا به قريه اى رسيدند و از اهالى آن قريه غذا خواستند ولى آنها از ميهمان كردن اين دو مسافر خوددارى كردند. با اين حال آنان در آن آبادى ديوارى يافتند كه مى خواست فرو ريزد، آن مرد عالم دست به كار شد تا آن را به پا دارد». (756)

در اينجا بود كه موسى بى تاب شد و مانند خضر كه از بى ادبى و جسارت مردم دهكده خشمگين بود نتوانست خوددارى كند و براى سومين مرتبه عهد و پيمان خود را فراموش كرد و زبان به اعتراض گشود و گفت: «مى خواستى در مقابل اين كار مزدى بگيرى». (757)

در اينجا بود كه آن مرد عالم، آخرين سخن را به موسى گفت، زيرا از مجموع حوادث گذشته يقين كرد كه موسى تاب تحمل در برابر اعمال او را ندارد. لذا فرمود: «اينك وقت جدايى من و تو است. اما به زودى راز آنچه را كه نتوانستى بر آن صبر كنى براى تو بازگو مى كنم». (758)

سپس حكمت كارهاى خويش را اين گونه بيان كرد «اما كشتى به گروهى مستمند تعلق داشت كه با آن در دريا كار مى كردند، من خواستم آن را معيوب كنم زيرا مى دانستم در پى آنان پادشاهى ستمگر است كه هر كشتى سالمى را به زور مى گيرد. اما آن نوجوان، پدر و مادرش با ايمان بودند و بيم داشتيم كه اين نوجوان، پدر و ماد خود را از راه ايمان بيرون ببرد و به طغيان و فكر وا دارد، از اين رو خواستيم كه پروردگارشان فرزندى پاك تر و با محبت تر به جاى او به آنان عطا فرمايد. اما آن ديوار متعلق به دو نوجوان يتيم در شهر بود و زير آن گنجى متعلق به آنان وجود داشت و پدرشان مردى صالحى بود، پروردگار تو مى خواست آنان به حد بلوغ برسند و گنجشان را استخراج كنند، اين رحمتى بود از ناحيه پرورگار تو» (759) و من مأمور بودم كه آن كشتى را بدان سبب سوراخ كنم و آن جوان را نيز به قتل رسانم و آن ديوار را بسازم. «من اين كار را خود سرانه انجام ندادم، اين بود راز كارهايى كه توانايى شكيبايى در برابر آن ها نداشتى ». (760) سپس از يكديگر جدا شدند.

## موسى و قارون

قارون از بستگان موسى (پسر عمو يا عمو يا پسر خاله او) بود و آگاهى و معلومات بسيارى به تورات داشت. او نخست در صف مؤمنان بود ولى غرور ثروت، او را به آغوش كفر كشيد و به قعر زمين فرستاد و به مبارزه با پيامبر خدا وادار نمود و مرگ عبرت انگيزش درسى براى همگان شد. شرح اين ماجرا را در قرآن كريم چنين مى خوانيم: «قارون از قوم موسى بود، اما بر آنان ظلم و ستم كرد، ما آن قدر اموال و ذخاير و گنج به او داديم كه حمل كليدهاى آن براى يك گروه زورمند، مشكل بود به خاطر بياور زمانى را كه قومش به او گفتند: اين همه خوشحالى آميخته با غرور و غفلت و تكبر نداشته باش كه خدا شادى كنندگان مغرور را دوست نمى دارد. و در آنچه خدا به تو داده است سراى آخرت را جستجو كن و سهم و بهره ات را از دنيا فراموش مكن، همان گونه كه خدا به تو نيكى كرده است تو هم نيكى كن و هرگز در زمين فساد مكن كه خدا مفسدان را دوست ندارد [قارون چنين] گفت: من اين ثروت را به وسيله علم و دانش خودم به دست آورده ام (ولى سخن او سخن نابجايى بود) آيا او نمى دانست خداوند اقوامى را قبل از او هلاك كرد كه از او نيرومندتر و آگاه تر و ثروتمندتر بودند؟! قارون (روزى) با تمام زينت خود در برابر قومش ظاهر شد، كسانى كه طالب زندگى دنيا بودند گفتند: اى كاش ما هم مانند آنچه به قارون داده اند داشتيم، به راستى كه او بهره عظيم از نعمت ها دارد، ولى كسانى كه علم و آگاهى به آنان داده شده بود، صدا زدند، واى بر شما! چه مى گوييد؟ ثواب و پاداش ‍ الهى براى كسانى كه ايمان آورده اند و عمل صالح انجام مى دهند بهتر است، اين ثواب الهى تنها در اختيار كسانى قرار مى گيرد كه صابر و شكيبا باشند و ما قارون و خانه اش را در زمين فرو برديم اما او گروهى نداشت كه او را در برابر عذاب الهى يارى كند و خود نيز نمى توانست خويش را يارى دهد. آنان كه روز گذشته آرزو داشتند به جاى او باشند آن گاه كه صحنه فرو رفتن او و ثروتش را به قعر زمين ديدند، گفتند: واى بر ما! گويى خدا روزى را بر هر كس از بندگانش بخواهد گسترش مى دهد و بر هر كس بخواهد تنگ مى گيرد. اگر خداوند بر ما منت نگذارده بود، ما را هم به قعر زمين فرو مى برد! اى واى! گويى كافران هرگز رستگار نمى شوند... ». (761)

آنچه ذكر شد ترجمه آيات كريمه قرآن درباره داستان قارون بود. خلاصه آنچه درباره قارون در تواريخ و تفاسير آمده، اين است:

قارون پسر عموى موسى و از بنى اسرائيل بود. پس از موسى و هارون كسى در علم و دانش و زيبايى و جمال مانند او نبود، توات را از همه بهتر مى خواند و صداى گرم و گيرايى داشت.

ابن عباس گفته است: پيش از آمدن موسى، هنگامى كه بنى اسرائيل در مصر بودند، فرعون او را فرامانرواى بنى اسرائيل كرده بود، نقل كرده اند كه او در همان زمان هم نسبت به بنى اسرائيل طبع سركش و تكبر مآبانه اى داشت.

روزى قارون براى آن كه قدرت و شوكت خود را به مردم نشان دهد و دارايى بى كران خود را به رخ آنان بكشد، خود را به بهترين لباس و نفيس ترين جواهرات آراست و در ميان جمع زيادى از طرفداران خود به راه افتاد. قدرت و ثروت روز افزون قارون سبب شد تا تدريجا به فكر مقابله با موسى و نفاق با آن حضرت برآيد و سران بنى اسرائيل را عليه او تحريك كند، به همين منظور خانه وسيعى بنا كرد كه خوراكى و طعام براى پذيرايى افراد در آن خانه وجود داشت، بزرگان بنى اسرائيل صبح و شام به خانه او مى رفتند و اطعام مى شدند و به گفتگو و مذاكره با او مى پرداختند. به بيان ديگر فرعون جديدى در برابر موسى پديدار گشته بود. موسى نيز روى خويشى و قرابتى كه با قارون داشت با او مدارا مى كرد و آرزوهاى او را بر خود هموار مى ساخت. هنگامى كه دستور زكات بر موسى نازل شد، موسى كسى را براى گرفتن زكات نزد او فرستاد، قارون هر چه حساب كرد نتوانست خود را به پرداخت زكات راضى سازد، از اين رو درصدد بر آمد تا مخالفت خود را با موسى علنى ساخته و مردم را از دور آن حضرت پراكنده سازد. قارون گروه زيادى از بنى اسرائيل را در خانه خود جمع كرد و به آنان گفت: موسى به هر چيزى شما را فرمان داد و شما هم او را پيروى كرديد، اكنون مى خواهد اموال شما را بگيرد!

حاضران گفتند: هر چه بگويى انجام مى دهيم. قارون گفت: فلان زن زنا كار را پيش من بياوريد تا من ترتيب كارها را بدهم! چون آن زن را كه چهره اى زيبا داشت نزد او آوردند، قرارى براى او گذاشت و پولى به او داد. برخى گفته اند طشتى از طلا به او هديه داد و وعده هايى با او گذارد كه در اجتماع بنى اسرائيل برخيزد و موسى را به زناى با خود متهم سازد.

روز ديگر آمد و به همراه بنى اسرائيل نزد موسى رفت و گفت: مردم جمع شده اند و انتظار آمدن تو را مى كشند تا در جمع آنان حاضر شوى و دستورهاى الهى و احكام دينشان را به آنها بگويى. موسى نيز نزد آنان آمد و ايشان را موعظه نمود و فرمود: اى بنى اسرائيل! هر كس دزدى كند دستش ‍ را قطع مى كنيم و كسى كه افترا به ديگرى بزند، هشتاد تازيانه اش مى زنيم و هر كس زنا كند و داراى همسرى نباشد، يكصد تازيانه اش مى زنيم و هر كس ‍ زناى محصنه كند، سنگسارش مى كنيم.

در اين هنگام قارون برخاست و گفت: اگر چه خودت باشى؟

موسى گفت: آرى، اگر چه من باشم.

قارون گفت: پس بنى اسرائيل مى گويند كه تو با فلان زن زنا كرده اى؟

موسى پرسيد: من؟

قارون گفت: آرى.

موسى فرمود: آن زن را بياوريد.

وتى كه او را آوردند، موسى از او پرسيد: اى زن! آيا من چنين عملى با تو انجام داده ام، و سپس او را سوگند داد كه حقيقت را بگويد.

آن زن با شنيدن اين سخن تكانى خورد و لرزيد و منقلب شد و گفت: اكنون كه چنين مى گويى من حقيقت را فاش مى كنم، ايشان از من دعوت كردند و براى اين كار پاداش سنگينى قرار دادند كه تو را متهم كنم، ولى گواهى مى دهم كه تو پاكى و رسول خدايى.

موسى نيز سجده كرد و گريست و به درگاه خدا عرض كرد: «پروردگارا! دشمن تو مرا آزرد و رسوايى مرا خواستار شد، اگر من پيامبر تو هستم انتقام مرا از او بگير و مرا به او مسلط گردان!». خداى سبحان نيز به موسى وحى فرمود كه زمين را در اختيار و تحت فرمان تو قرار دادم هر گونه فرمانى خواستى بده كه زمين فرمانبردار تو خواهد بود، موسى رو به بنى اسرائيل كرد و فرمود: همچنان كه خداى تعالى مرا به سوى فرعون فرستاد اكنون به سوى قارون مبعوث فرموده پس هر كه با او ست در جاى خود بايستد و هر كه با من است از او كناره گيرى كند. بنى اسرائيل كه آن سخن را شنيدند از نزد قارون كناره گرفتند، جز دو نفر كه كنار او ايستادند. در اين هنگام موسى به زمين فرمان داد و گفت: اى زمين! آنها را در كام خود فرو بر.

زمين از هم باز شد و آنان را تا زانو در خود فرو برد. براى بار دوم و سوم موسى به زمين گفت: آنان را فرو بر! وبار دوم تا كمر و بار سوم تا گردن در زمين فرو رفتند و براى بار چهارم قارون با خانه و هر چه داشت در زمين فرو رفت. در هر بار قارون از موسى مى خواست تا او را ببخشد و او را به قرابت و خويشى سوگند مى داد ولى موسى توجهى نكرد و به زمين فرمان داد كه آنان را در كام خود فرو ببرد. (762)

## وفات موسى و هارون

درباره مدت عمر موسى و هارون و چگونگى وفات آن دو اختلافى در روايات و تواريخ ديده مى شود. مشهور است كه عمر موسى هنگام رحلت يكصد و بيست سال و عمر هارون يكصد و بيست و سه سال بوده است. در روايتى كه صدوق (رحمه الله) در كمال الدين از رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) روايت كرده، عمر موسى يكصد و بيست و شش سال و عمر هارون يكصد و بيست و سه سال ذكر شده است.

## داستان حضرت موسى عليه‌السلام در روايات

### تولد موسى عليه‌السلام

امام صادق عليه‌السلام فرمود: هنگامى كه فرعون فهميد سلطنت او به دست موسى از بين خواهد رفت، دستور داد كاهنان و پيشگويان را احضار كنند. آنان او را از نسب موسى و اين كه او از بنى اسرائيل است آگاه ساختند. از آن پس، فرعون پيوسته به مأموران خود دستو مى داد، شكم زنان باردار بنى اسرائيل را بدرند؛ تا جايى كه براى نابودى موسى متجاوز از بيست هزار مولود را كشت اما موفق به كشتن موسى نشد، زيرا كه خداى تبارك و تعالى او را حفظ مى كرد. (763)

مرحوم صدوق (رحمه الله) از امام باقر عليه‌السلام روايت كرد كه چون فرعون دستور ذبح فرزندان نوزاد بنى اسرائيل را صادر كرد، مردان بنى اسرائيل به هم گفتند: حال كه پسران ما را مى كشند و دختران را زنده مى گذارند ما هم از زنان خوددارى مى كنيم و با آنان نزديكى نمى كنيم. اما عمران، پدر موسى گفت: اين كار را نكنيد و با آنان نزديكى كنيد زيرا امر خدا انجام خواهد شد، اگرچه مشركان نخواهند. سپس رو به درگاه خداى تعالى نمود و گفت: پروردگارا! هر كس مباشرت زنان را بر خود حرام كرده من بر خود حرام نخواهم كرد و هر كس آن را ترك نموده، من آن را ترك نمى كنم، سپس با مادر موسى همبستر شد و آن زن به موسى حامله گرديد. (764)

از وهب بن منبه نقل شده است كه چون سال ولادت موسى فرا رسيد فرعون به قابله ها دستور داد با دقت تمام زنان را تفتيش و بازرسى كنند و بنگرند كه كدام يك حامله هستند ولى از آنجا كه خدا مى خواست، در مادر موسى هيچ اثرى از حمل ظاهر نشد، نه شكمش برآمدگى پيدا كرد و نه رنگش تغيير كرد و نه شير در پستانش پديد آمد، از اين رو قابله هاى شهر متعرض او نشدند و در آن شبى كه موسى به دنيا آمد به جز دختر يوكابد (مريم) خواهر موسى، كس ديگرى از ولادت او مطلع نشد. (765)

در روايات صدوق (رحمه الله) آمده است كه فرعون قابله اى را بر مادر موسى گماشته بود كه در هر حال با او بود؛ چون او حامله شد قابله مشاهده كرد كه آن زن روز به روز رنگش زرد و لاغر مى شود، روزى به او گفت: دختركم چرا هر روز زرد مى شوى و گوشتت آب مى شود؟ مادر موسى در جواب گفت: براى آن كه اگر من فرزندى به دنيا بياورم او را مى گيرند و سر مى برند.

قابله كه محبتى از آن مولود در دلش جاى گرفته بود به او گفت: غم مخور كه من ولادت او را پنهان خواهم كرد.

مادر موسى سخن او را باور نكرد تا وقتى كه موسى به دنيا آمد و آن قابله پيش يوكابد آمد و به جاى آن كه به مأموران گزارش ولادت آن مولود را بدهد به پرستارى از او مشغول شد و او را در بستر خوابانيد، سپس نزد مأموران كه در بيرون از خانه منتظر گزارش قابله بودند آمد و به آنان گفت: «به دنبال كار خود برويد كه از اين زن فقط مقدارى خون آمد و فرزندى نزاييد».

مأموران نيز رفتند و مادر موسى با خاطرى آسوده به شير دادن و تربيت فرزند خود اقدام كرد. (766)

### موسى در كاخ فرعون

امام باقر عليه‌السلام فرمود: همسر فرعون كه زنى صالحه و از قبيله بنى اسرائيل بود، در آن روزها كه مصادف با فصل بهار بود از فرعون خواسته بود تا اتاقكى براى او در كنار رود نيل بسازد تا از هواى بهارى كنار رود بهره مند گردد. فرعون نيز بنا بر درخواست از دستور داد اتاقكى براى او و همسرش در كنار رود نيل بزنند. روزى داشت به رود نيل نگاه مى كرد، ناگاه چشمش به صندوقى افتاد كه آب آن را به جلو مى برد، به كنيزكان و نزديكانش گفت: آيا آنچه را بر روى آب مى بينم شما نمى بينيد؟ گفتند: چرا اى بانوى محترم! و به دنبال اين سخن جلو آمدند و صندوق را از آب گرفتند و چون سر صندوق را گشودند، نوزادى زيباروى در آن ديدند، به محض ‍ ديدار محبت آن نوزاد در دل همسر فرعون (آسيه) جا گرفت و او را در دامن خود گرفت و گفت: «اين پسر من است». (767)

از ابن عباس نقل شده كه فرعون تنها فرزندش را كه دختر بود بسيار دوست داشت. او مبتلا به مرض سختى بود و اطبا و ساحران گفته بودند تنها راه معاجله اين بيمارى آن است كه همان نوزادى را كه از آب گرفته اند، آب دهانش را به بدن اين دختر بمالند تا اين مرض برطرف شود و دختر فرعون آب دهان آن كودك را به بدن خود ماليد و بهبود يافت و همين سبب شد كه آسيه به علت علاقه آن دختر به كودك وساطت كند كه فرعون از قتل او خوددارى كند. (768)

### عصاى موسى

طبرسى (رحمه الله) از عبدالله بن سنان روايت كرده كه گفت: از امام صادق شنيدم كه مى فرمود: عصاى موسى از چوب «آس» بهشت بود كه جبرئيل آن را براى موسى آورد. (769)

كلينى (رحمه الله) در كتاب شريف كافى از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده كه آن حضرت فرمود: عصاى موسى از آدم ابوالبشر عليه‌السلام به شعيب رسيده بود و از شعيب نيز به موسى بن عمران رسيد و همان عصا اكنون در نزد ماست و به دست [حضرت] قائم ما عليه‌السلام خواهد رسيد. (770)

### كشتن قبطى

شيخ صدوق (رحمه الله) در كتاب علل الشرايع از بعضى از بزرگان نقل كرده كه گفته اند: خداوند به موسى وحى فرمود: سوگند به عزت و جلالم، اگر آن كسى را كه كشتى، براى يك لحظه اى يا چشم به هر زدنى اقرار مى كرد كه من خداوند و روزى دهنده او هستم، طعم عذاب خود را به تو مى چشاندم و علت اين كه تو را عفو كردم به خاطر اين بود كه او حتى يك لحظه هم مرا خالق و رازق خود نمى دانست. (771)

### مؤمن آل فرعون و همسرش

در حديثى از امام صادق عليه‌السلام روايت شده كه آن حضرت فرموده اند: مؤمن آل فرعون مردم را به يگانگى خدا و نبوت موسى و برترى پيغمبر اسلام بر ساير انبيا و فضيلت اوصياى پس از او بر ساير اوصيا دعوت مى كرد و به آنان مى گفت: از خدايى فرعون بيزارى جوييد، تا اين كه سعايت كنندگان از وى نزد فرعون بدگويى و سعايت كردند و گفتند كه حزبيل (نام مؤمن آل فرعون) مردم را به مخالفت با تو و همكارى با دشمنانت دعوت مى كند. وقتى فرعون اين سخن را شنيد به آنان گفت: اگر به راستى عموزاده و وليعهد و جانشين من چنين كارى كرده باشد مستحق سخت ترين عذاب ها خواهد بود ولى اگر شما بر او دروغ بسته باشيد، چنين عذابى شايسته شما خواهد بود. چون حزبيل را نزد فرعون آوردند به او گفتند: آيا تو منكر خدايى فرعون هستى و كفران نعمت هاى او را كرده اى؟

در پاسخ رو به فرعون كرد و گفت: پادشاها! تو تاكنون ديده اى كه من دروغ بگويم؟

فرعون گفت: نه.

حزبيل گفت: پس از اينان بپرس پروردگاشان كيست؟

آنان در جواب گفتند: فرعون.

حزبيل گفت: آفريدگار شما كيست؟

گفتند: فرعون.

حزبيل گفت: رازق شما و كفيل روزى و آن كسى كه بدى ها را از شما دفع مى كند كيست؟

گفتند: همين فرعون.

حزبيل گفت: پادشاها! تو گواه باش و همه حاضران را نيز گواه مى گيرم كه پروردگار آنان، پروردگار من و روزى دهنده آنان، روزى دهنده من است و هر كه زندگى آنان را اصلاح مى كند همان اصلاح كننده زندگى من است و مرا جز پروردگار وروزى دهنده و آفريدگار آنان، پروردگار و روزى دهنده و آفريدگارى نيست و من، حاضران را گواه مى گيرم كه از هر پروردگار و رازق و خالقى جز پروردگار و راز خالق آنان بيزارم.

اين كلمات را گفت و حال آنكه منظورش [در دل] خداى جهان بود، ولى فرعون و حاضران چنين پنداشتند كه منظورش همان فرعون است.

فرعون به افرادى كه سعايت او را كرده بودند، گفت: «اى بدخواهان! و اى فتنه جويانى كه مى خواستيد بدين وسيله در مملكت من فساد كنيد و ميان من و عموزاده ام را به هم زنيد و او را به هلاكت رسانده و بازوى مرا بشكنيد، شما مستحق عذاب و شكنجه من هستيد!» سپس دستور داد آنان را به ميخ كشيدند و گوشت هاى بدنشان را تكه تكه كردند. (772)

ابن اثير و ديگران نيز نوشته اند كه مؤمن آل فرعون همسرى داشت كه آرايشگر دختر فرعون بود و او نيز مانند شوهر خود قبل از داستان ساحران به خداى موسى ايمان آورده بود ولى ايمان خود را پنهان مى داشت، تا روزى پس از قتل ساحران مؤمن آل فرعون، روزى دختر فرعون را آرايش ‍ مى كرد سرش را شانه مى زد، ناگهان شانه از دستش افتاد و بى اختيار گفت: «بسم الله» دختر فرعون گفت: «پدرم را مى گويى؟»

گفت: نه، بلكه پروردگار من و پروردگار تو و پروردگار پدرت!

دختر فرعون موضوع را به پدرش گزارش داد و آن زن و فرزندش را خواست و گفت: پروردگار تو كيست؟

زن پاسخ داد: پروردگار من و پروردگار تو، خداى يكتاست.

فرعون نيز با كمال قساوت و بى رحمى دستور داد تنورى از آتش آماده كنند تا او و فرزندانش را بسوزانند، زن به او گفت: مرا به تو حاجتى است.

فرعون پرسيد: حاجتت چيست؟

زن گفت: حاجتم آن است كه چون من و فرزندانم را سوزاندى استخوان هاى ما را جمع كنى و دفن نمايى!

فرعون قبول كرد، آنگاه دستور داد فرزندان او را يك يك ميان تنور انداختند، تا نوبت به آخرين فرزندش كه كودك صغيرى بود رسيد، هنگامى كه خواستند او را به آتش بيندازند رو به مادرش كرد و گفت: مادرجان! صبر كن كه تو بر حق هستى! سپس مادران را نيز در تنور انداختند و سوزاندند. (773)

### آسيه، همسر فرعون

شيخ صدوق (رحمه الله) از رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) روايت كرده كه فرمود: بهترين زنان بهشت چهار زن هستند: مريم، دختر عمران؛ خديجه، ختر دخويلد؛ فاطمه عليها‌السلام دخترم و آسيه دختر مزاحم، همسر فرعون. (774)

### آيات الهى

شيخ صدوق (رحمه الله) در حديث از امام صادق عليه‌السلام رويت كرده كه آيات نه گانه را اين گونه بيان فرمود: «ملخ، شپش، وزغ، خون، طوفان، دريا، سنگ، عصا و يد بيضا». (775)

و در حديث ديگرى از امام باقر عليه‌السلام نيز همين مضمون روايت شده است.

### ساختن گوساله سامرى از طلا

در پاره اى از روايات آمده است كه قبل از خروج از مصر، زنان اسرائيلى به دستور موسى نزد زنان قبطى رفتند و از آنان خواستند تا طلا و جواهرات و زيورآلات خود را به آنان امانت دهند و زنان قبطى نيز روى سابقه اى كه از آيات الهى و عذابهاى قبلى داشتند، ترسيدند كه اگر با اين تقاضا موافقت نكنند دوباره عذاب ديگرى بر آنان فرود آيد. از اين رو هرچه طلا و جواهر داشتند، همه را به زنان اسرائيلى امانت دادند خود فرعون نيز آنچه از اين اموال در خزينه دشت همه را به عنوان عاريت به آنان داد و روز بعد موسى با قومش از مصر خارج شدند و زنان اسرائيلى هم زيور آلات امانتى را با خود بردند. (776)

### علت تكلم موسى با خدا

در حديثى امام صادق عليه‌السلام فرمودند: خداوند به موسى وحى فرمود: اى موسى! مى دانى چرا تو را از ميان مخلوقاتم براى سخن گفتن و وحى انتخاب كردم؟ موسى گفت: خداوندا! نمى دانم. خداوند فرمود: من همه بندگان حاضرم را زير و رو كردم، در ميان آنان فقط تو را يافتم كه نسبت به من خود را خيلى خوار و حقير مى دانى، زيرا تو هر وقت نماز مى خوانى، رويت را بر خاك مى گذارى. (777)

در حديث ديگرى نيز آمده كه: خداوند به او وحى فرمود: من به زمين نگريستم و بر آن، كسى را نيافتم كه در برابر من متواضع تر از تو باشد. (778)

### صداى گوساله سامرى

در حديثى از امام باقر عليه‌السلام آمده است: موسى در يكى از مناجاتهايش عرض كرد: خداوندا! سامرى يك گوساله صدا دهنده اى ساخت؟ خطاب آمد: اى موسى! اين آزمايش من بود، درباره آن جستجو مكن. (779)

### علت هلاكت فرعون

ابراهيم بن محمد همدانى نقل كرده كه من به امام رضا عليه‌السلام عرض ‍ كردم: چرا خداوند فرعون را غرق كرد در حالى كه فرعون ايمان آورده بود؟

حضرت فرمود: زيرا كه فرعون پس از مشاهده سختى اوضاع ايمان آورد، ايمان در اين حال قبول نيست، سپس حضرت فرمود: غرق شدن فرعون علت ديگرى هم داشت و آن اين بود كه فرعون هنگام غرق شدن از موسى كمك خواست نه از خداوند. سپس خداوند به موسى وحى فرمود: اى موسى! تو نمى توانى به او كمك كنى چون تو او را خلق نكردى ولى اگر فرعون از من يارى مى خواست، من او را نجات مى دادم. (780)

### كوه طور

به نقل از احمد بن فهد، روايت شده است كه خداوند به موسى وحى كرد: براى مناجات با من به بالاى كوه برو! چون در آن حدود كوه هاى متعددى بود، هر كدام از آنها خود را آماده كردند كه مقصود از آن كوه باشند جز يك كوه كوچكى كه خود را حقيرتر از آن دانست كه مناسب براى صعود موسى باشد و با خداوند صاحب همه جهان مناجات كند؛ لذا خداوند به موسى وحى كرد: به روى همان كوه برود چون آن كوه ارزشى براى خود قائل نبود. (781)

### موسى و قارون

در تفسير على بن ابراهيم نقل است كه سبب خشم موسى بر قارون آن شد كه چون بنى اسرائيل در وادى تيه گرفتار شدند و دانستند كه چهل سال بايد در آن بيابان سرگردان باشند به تضرع و زارى به درگاه خدا مشغول شدند و شب ها را به دعا و گريه و خواندن تورات مى گذراندند.

قارون، تورات را از همه بهتر مى خواند و حاضر نشد با آنها در توبه و انابه شركت كند، موسى او را دوست مى داشت و هنگامى كه نزد او رفت فرمود: اى قارون! قوم تو مشغول توبه هستند و تو اينجا نشسته اى؟! برخيز و در توبه آنان شكرت كن و گرنه عذاب بر تو فرود خواهد آمد!

قارون اعتنايى به سخن موسى نكرد و او را مسخره كرد، موسى غمگين از نزدش خارج شد و در پشت قصر او نشست، قارون دستو داد مقدارى خاكستر كه با خاك مخلوط بود از بالاى بام بر سر آن حضرت بريزند و چون اين كار را كردند، موسى سخت ناراحت گشت و هلاكت او را از خدا خواست و چنان كه در نقل ديگران بود، خداى تعالى زمين را در فرمان او قرار داد و موسى نيز به زمين فرمان داد تا او را در كام خود فرو برد. (782)

### نتيجه نيكى به والدين

در روايتى از امام هشتم عليه‌السلام نقل شده كه فرمود: هنگامى كه بنى اسرائيل آن گاو را پيدا كردند و ذبح كردند، بعضى از آنان به موسى گفتند: اين گاو داستانى دارد، موسى پرسيد داستانش چه بوده، آنان گفتند: جوانى كه صاحب گاو بود، نسبت به پدر خود مهربان و نيكوكار بود، اين جوان معامله پرسودى انجام داد و كالايى را فروخت و براى تحويل دادن آن كالا به خانه آمد تا كليد انبار را بردارد كه متوجه شد كليدها زير سر پدرش است و او هم به خواب رفته است؛ جوان حاضر نشد پدر را از خواب بيدار كند و از آن معامله خوددارى كرد. هنگامى كه پدرش بيدار شد و از ماجرا خبردار شد آن گاو را در عوض سودى كه از دستش رفته بود به پسر بخشيد و به او گفت: اين گاو به جاى آن سودى باشد كه از دست تو رفت.

حضرت موسى عليه‌السلام اين داستان را كه شنيد فرمود: «بنگريد كه نيكى و احسان با شخص نيكوكار چه مى كند». (783)

### موسى و خضر

در روايتى از امام صادق عليه‌السلام آمده است كه فرمود: خضر، پيامبرى مرسل بود كه خداوند تبارك و تعالى او را به سوى قومش فرستاد، معجزه اش اين بود كه روى هر چوب خشك يا زمين بى علفى، مى نشست، سبز مى شد لذا او را خضر ناميدند. (784)

شيخ صدوق (رحمه الله) مى فرمايد: خضر از اين رو خضر ناميده شد كه روى زمين خشك و بى علفى نشست و آن زمين سبزه زار شد لذا او را خضر گفتند. عمر او از همه انسان ها درازتر است. (785)

امام باقر عليه‌السلام فرمود: اگر موسى شكيبايى به خرج مى داد، بى گمان آن مرد عالم [خضر] هفتاد اعجوبه از عجايب به او نشان مى داد. (786)

در روايتى از حسن بن سعيد لحمى چنين آمده: براى يكى از هم كيشان ما [شيعيان] درخترى به دنيا آمد و او خدمت امام صادق عليه‌السلام رسيد. حضرت او را از اين كه دختردار شده است ناراحت يافت؛ به او فرمود: فكر كن اگر خداوند به تو وحى مى كرد كه من براى تو انتخاب كنم يا خودت انتخاب مى كنى چه مى گفتى؟

آن مرد گفت: مى گفتم: پروردگارا! تو براى من انتخاب كن.

حضرت فرمود: اكنون خدا هم (اين دختر را) براى تو انتخاب كرده است. سپس فرمود: آن پسربچه اى را كه آن مرد عالم (خضر)، زمانى كه موسى همراهيش مى كرد كشت و خداوند در قرآن فرموده: «پس، خواستيم كه پروردگارشان آن دو را به پاك تر و مهربان تر از او عوض دهد» خداوند به جاى او به پدر و مادرش دخترى داد كه هفتاد پيامبر به دنيا آورد. (787)

امام صادق عليه‌السلام در حديثى فرمود: آن گنج [كه در زير ديوارى كه حضرت خضر عليه‌السلام به ساختن آن مشغول شد] طلا و نقره نبود، بلكه لوحى بود از طلا كه در آن چند جمله نوشته شده بود كه عبارتند از:

شگفت و تعجب از كسى كه به مرگ يقين دارد، چگونه خوحالى مى كند؟ و شگفت از كسى كه به قضا و قدر يقين دارد چگونه در پيشامدهاى ناگوار محزون مى شود؟ شگفت از كسى كه يقن دارد قيامت و محشر حق است، پس چگونه ظلم و ستم مى كند؟ شگفت از كسى كه دنيا و تحولات و تغييرات مردم آن را از پس يكديگر مى بيند، چگونه اطمينان پيدا كرده و به آن دل مى بندد؟ (788)

امام رضا عليه‌السلام فرود: خضر از آب حيات نوشيد، از اين رو زنده است و تا روزى كه در صور دميده شود نمى ميرد، او نزد ما مى آيد و سلام مى كند و ما صدايش را مى شنويم اما خودش را نمى بينيم هر كجا كه اسمش ‍ برده شود، حاضر مى شود بنابر اين هر يك از شما نام او را برد و به او سلام دهد. هر سال و در موسم حج حاضر مى شود و تمام مناسك را به جا مى آورد و در عرفه مى ايستد و براى دعاى مؤمنان آمين مى گويد. زود رسد كه خداوند او را انيس تنهايى قائم ما در زمان غيبتش قرار دهد و او را از تنهايى به درآورد. (789)

### وفات موسى و هارون

طبق حديثى كه شيخ صدوق (رحمه الله) از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده، داستان وفات هارون اين گونه بود كه: موسى با هارون به طور سينا رفتند و در آنجا به خانه اى برخوردند كه بر آن درختى بود و دو لباس بر آن درخت آويزان بود، موسى به هارون گفت: لباست را بيرون بياور و اين دو لباس را بپوش و داخل خانه شو و روى تختى كه در آن قرار دارد بخواب، هارون چنان كرد و چون روى تخت خوابيد خداى تعالى قبض روحش كرد و مرگش فرا رسيد. موسى به نزد بنى اسارئيل بازگشت و داستان قبض روح هارون را به آنان خبر داد، بنى اسرائيل موسى را تكذيب كردند و گفتند: تو او را كشته اى و آن حضرت را متهم به قتل هارون كردند. موسى براى رفع اين اتهام به خداى تعالى پناه برد و خداوند به فرشتگان دستور داد جنازه هارون را روى تختى در هوا حاضر كردند و بنى اسرائيل او را ديدند و دانستند كه هارون از دنيا رفته است. (790)

در حديث ديگرى، امام صادق عليه‌السلام چنين فرمودند: چون عمر حضرت موسى به پايان رسيد، خداى تعالى ملك الموت را فرستاد و او نزد موسى آمد و بر آن حضرت سلام كرد. موسى جواب سلام او را داد و فرمود: «تو كيستى»؟

گفت: من ملك الموت هستم كه براى قبض روح تو آمده ام.

موسى پرسيد: از كجا قبض روح مى كنى؟

گفت: از دهانت.

موسى فرمود: چگونه؟ با اين كه به وسيله آن با پروردگارم تكلم كرده ام.

ملك الموت گفت: از دستهايت.

موسى فرمود: چگونه؟! با اين كه تورات را به وسيله آنها گرفته ام.

ملك الموت گفت: از پاهايت.

موسى گفت: چگونه؟! با اين كه بدآنها به طور سينا رفته ام.

ملك الموت گفت: از چشمانت.

موسى فرمود: چگونه؟! با اين كه پيوسته به اميد، نگران پروردگارم بوده ام.

ملك الموت گفت: از گوشهايت.

باز موسى فرمود: چگونه؟! با اين كه سخن پروردگارم را با آنها شنيده ام.

خداى سبحان به ملك الموت وحى فرمود كه او را واگذار تا خود درخواست مرگ كند، اين موضوع گذشت و موسى، يوشع بن نون را خواست و وصيت هاى خود را به او كرد و سپس از نزد بنى اسرائيل رفت و غايب شد و در همان دوران غيبت به مردى برخورد كرد كه قبرى حفر مى كرد، موسى به آن مرد گفت: ميل دارى در حفر اين قبل به تو كمك كنم؟

آن مرد گفت: آرى.

موسى به كمك آن مرد قبر را كند و لحدى بر آن ساخت؛ آنگاه ميان آن قبر رفت و خوابيد تا ببيند چگونه است در همان حال پرده از مقابل چشمان موسى برداشته شد و جايگاه خود را در بهشت مشاهده كرد و به خداى تعالى عرض كرد: پروردگارا! مرا به نزد خود ببر، همان مرد كه در واقع ملك الموت بود موسى را قبض روح كرد و در همان قبر او را دفن نمود و بر روى او خاك ريخت. در اين هنگام كسى فرياد زد: موسى كليم الله از دنيا رفت، پس چه كسى است كه نمى ميرد! (791)

## احاديث قدسى در شأن حضرت موسى عليه‌السلام

### شكر

امام صادق عليه‌السلام فرمود: خداوند به موسى وحى فرمود: اى موسى! شكرى كه سزاوار من است بجاآور. موسى عرض كرد: چگونه شكر كنم تا شايسته مقام احديث باشد، در صورتى كه همان شكر كردن به تو هم نعمت است و بايد آن را هم شكر گزارم.

خطاب رسيد كه اى موسى! همين كه گفتى، اين شكر هم نعمت از جانب من است پس شكر مرا ادا كردى. (792)

### امام زمان

خداوند به موسى وحى فرمود: اى موسى! مرا دوست بدار و دوستى ام را دل مردم بكار و مردم را نزد من محبوب ساز.

موسى گفت: خدايا! من تو را دوست دارم ولى چگونه دوستى تو را در دل مردم بكارم و آنان را نزد تو محبوب سازم؟!

خداوند فرمود: عطاها و بلاهايم را به يادشان بياور تا مرادوست بدارند كه آنان عطاهايم را انكار نخواهند كرد، زيرا هر خيرى را از من مى دانند. اگر تو بنده اى را كه از درگاهم گريخته استبه سويم بازگردانى، بهتر است از آن كه يك سال روزه باشى و شب هايش را به عبادت ايستاده باشى.

موسى گفت: آن بنده گريخته از درگاهت كيست؟

فرمود: همان كه گناهكار است و سركش.

موسى گفت: گناهكار و سركش كيست؟

خداوند فرمود: همان كه امام زمان خويش را نمى شناسد و همان كه احكام دينش را نمى داند. (793)

### قاتل حسين بن على عليه‌السلام

در حديث ديگرى آمده: هنگامى كه هارون از دنيا رفت، موسى از خداوند درخواست كرد كه او را بيامرزد، خطاب رسيد:

اى موسى! اگر تو براى اولين و آخرين، آمرزش بخواهى، مى پذيرم مگر قاتل حسين بن على كه از او انتقام خواهم گرفت. (794)

### بلا و مصيبت

در ميان آنچه خداى عزوجل به موسى وحى فرمود، آمده است: اى موسى! هيچ چيزى محبوب تر و دوست داشتنى تر از بنده مؤمن برايم نيافريدم و من از را به بلايى دچار مى كنم كه برايش خير باشد. من مى دانم چه چيزى بنده ام را به صلاح مى آورد پس بايد بر بلايم شكيبايى كند و نعمت هايم را سپاس بگزارد و به قضايم رضا دهد تا نامش را در ميان صديقان بنويسم، اگر به رضايم تن در دهد و فرمان برد. (795)

### سخن چينى

مدتى براى بنى اسرائيل باران نيامد و قحطى شد، موسى عليه‌السلام چند مرتبه به نماز استسقا ايستاد امام از باران خبرى نشد. وحى آمد: نه دعاى تو را مى پذيرم و نه همراهانت را، زيرا كسى ميان شما است كه بسيار سخن چينى مى كند.

موسى گفت: خدايا او را به ما معرفى كن تا از خود برانيمش.

خدا فرمود: اى موسى! من مى گويم سخن چينى نكنيد و آنگاه خودم سخن چينى كنم؟

سپس خداوند فرمان داد كه همه توبه كنند تا دعايشان مستجاب شود؛ توبه كردند و باران آمد. (796)

### سنگدلى

امام صادق عليه‌السلام فرمود: خداوند به موسى وحى كرد: اى موسى! به زيادى مال شادمان مباش و در هيچ حالى مرا فراموش مكن زيرا زيادى مال، آدم را به سوى گناه مى كشاند و اگر در آن حال ذكر مرا ترك كند، دلش ‍ [قسى] سخت مى شود. (797)

### پاداش انجام سه عمل

امام صادق عليه‌السلام فرمود: خداوند متعال به موسى وحى فرمود: اى موسى! بندگان من به وسيله سه خصلت كه محبوب من هستند، به من تقرب پيدا مى كنند. موسى عرض كرد: خداوندا! آن سه خصلت كدامند؟

خداوند فرمود: اى موسى! پارسايى در مورد دنيا (يعنى فريفته دنيا نشدن)، خوددارى از گناه كردن به من و گريه كردن از خوف و خشيت من.

موسى عرض كرد: خداوندا! پاداش كسانى كه اين سه عمل را انجام دهند چيست؟

خداوند فرمود: اى موسى! پاداش زاهدان در دنيا بهشت مى باشد و پاداش ‍ كسانى كه از ترس من گريه مى كنند، آن است كه جاى آنان در ملكوت بسيار اعلا مى باشد (بالاترين درجه از درجات بهشت) كه هيچ كس از بندگان من به آن مقام نمى رسند. اما پاداش خوددارى از ارتكاب گناه آن است كه من در روز قيامت از مردم حساب مى كشم ولى از اين اشخاص حسابرسى نمى كنم. (798)

### خير و شر

محمد بن مسلم گويد: امام باقر عليه‌السلام فرمود: در بعضى از كتاب هاى آسمانى آمده كه خداوند فرموده: من خداى يگانه اى هستم كه خير و شر را ايجاد كرده ام. پس خوشا به حال كسانى كه خير رابه دست آنان اجرا مى كنم و واى به حال كسانى كه شر را به دست آنان اجرا مى كنم و بدا به حال كسانى كه در اين مسئله شك و ترديد كنند. (799)

### رافضى ها

امام صادق ها فرمود: هفتاد نفر از بنى اسرائيل كه در لشكر فرعون خدمت مى كردند فرعون را ترك كردند و به حضرت موسى ملحق شدند. در لشكر فرعون نام آنان را رافضى گذاشتند (يعنى طرد شده) پس خداوند به حضرت موسى وحى كرد: تو همين نام را در تورات براى اين اشخاص ضبط كرد، چون من هم آنان را به اين نام ناميدم (يعنى آنان فرعون را از خدايى طرد نمودند) و خداوند اين نام را براى آن هفتاد نفر به يادگار گذاشت. (800)

### فوايد نمك

امام باقر عليه‌السلام فرمود: خداوند به موسى وحى فرمود: به قومت دستور بده هنگام غذا خوردن، اول از نمك شروع كنند و آخر هم به نمك ختم كنند، در غير اين صورت اگر مريض شود بايد خود را ملامت و سرزنش ‍ كنند. (801)

در حديث ديگرى از امام صادق عليه‌السلام چنين آمده كه حضرت فرمود: خداوند به موسى وحى كرد: هنگامى كه مى خواهى غذا بخورى با نمك شروع كن و غذا را با نمك تمام كن. زيرا نمك داروى هفتاد بيمارى است كه كوچك ترين آنها جنون، جذام، برص، گلورد، دندان درد و درد شكم مى باشد. (802)

### چهار سفارش خداوند

اصبغ بن نباته از اميرالمؤمنين عليه‌السلام نقل كرده كه حضرت فرمود: خداوند عزوجل به موسى فرمود: اى موسى! اين چهار وصيت مرا به خاطر بسپار:

اول اين كه تا زمانى كه ندانستى گناهانت بخشيده شده يا نه، به ذكر عيوب ديگران مپرداز.

دوم اين كه مادامى كه مى بينى گنجينه هاى روزى من از بين نرفته اند به خاطر روزى ات غم مخور.

سوم اين كه تا زمانى كه مى بينى ملك من باقى است، به غير از من اميدوار مباش.

چهارم اين كه تا زمانى كه مى دانى شيطان از بين نرفته است از مكر او در امان مباش. (803)

### سفارش خداوند به موسى

جابر بن يزيد جعفى از امام باقر عليه‌السلام نقل مى كند كه حضرت فرمود: موسى در مناجات به خداوند عرض كرد: خداوندا! به من توصيه و اندرز كن.

خداوند فرمود: اى موسى! من تو را سه مرتبه توصيه مى كنم.

موسى عرض كرد: خداوندا! بفرما.

خداوند فرمود: تو را براى اطاعت از امر مادرت توصيه مى كنم.

موسى عرض كرد: خداوندا! توصيه دوم را بفرما.

خداوند فرمود: باز هم مادرت را توصيه مى كنم.

باز موسى عرض كرد: خداوندا! توصيه سوم بفرما.

خداوند فرمود: پدرت را به تو توصيه مى كنم.

امام باقر فرمود: براى اين است كه گفته شده به مادر دو سوم محبت كن، به پدر يك سوم. (804)

عبدالله بن سنان را امام صادق عليه‌السلام نقل كرده كه حضرت فرمود: خداوند به موسى وحى فرمود: اى موسى! لباس كهنه بپوش و قلبت را پاك كن، در خانه ات بنشين و چراغ شب ها باش (يعنى شب ها را به عبادت بپرداز) آن وقت در ميان اهل آسمانها معروف مى شوى و ارزشت و براى مردم زمين پنهان مى ماند.

اى موسى! از لجاجت دورى كن. از كسانى مباش كه به دنبال كارهاى غير لازم (كارهاى بى فايده و لهو و لعب) مى روند و بدون اين كه تعجب به تو دست بدهد خنده مكن و به گناهانت گريه كن. (805)

## پرسش ها و پاسخ ‌هاى داستان حضرت موسى عليه‌السلام

### 1- آيا انداخت تورات و گلاويز شدن موسى با هارون با مقام عصمت او سازگار است؟

بدون شك عمل بنى اسرائيل، خارج از حد و اندازه بوده، هرگز صحيح نبود كه موسى بن عمران در اين مورد ملايمت و نرمش نشان بدهد، اگرچه بنى اسرائيل به عمق خطا و زشتى كار خود پى نمى بردند ولى پيامبر خدا متوجه بود كه چه حادثه خطرناكى رخ داده است، كه اگر واكشنى تند از خود نشان ندهد، چه بسا ممكن است قوم او به اين آسانى از كردار زشت خود دست برندارند و يا در صورت دست برداشتن و بازگشت به توحيد، باز اثر سوء آن در اعماق ذهن آنان باقى بماند. از اين رو وقتى با قوم خود رو به رو شد و وضع بس اسفبار و ناراحت كننده آنان را ديد، همانند كسى واكنش نشان داد كه در محيط كار و قلمرو اداره خود، كار نامطلوبى را ببيند چنين كسى نخست نزديك ترين فرد را كه سرپرستى آنجا را بر عهده دارد مورد مؤ اخده قرار مى دهد؛ زيرا او را از خود و خود را از او مى داند، آن گاه كه او تبرئه شد، دنبال عوامل و مسبب هاى ديگر مى رود تا ريشه هاى فساد را به دست آورد و در قطع آن بكوشد.

موسى نيز نخست سراغ هارون رفت و او را مؤ اخذه كرد، اگر او را رها مى كرد و ديگرى را مقصر مى شمارد، كار او اصولى و صحيح شمرده نمى شد.

امام علت اين كه الواح را به دور انداخت و سر و ريش هارون را گرفت و به سوى خود كشيد، گذشته از اينكه از اقدام هارون و انجام وظيفه او آگاه نبود، اين كار در واقع جنبه تربيتى داشت تا از اين راه ملت لجوج به عمق خطا و زشتى كردار خود پى ببرد تا هر چه زوتر صحنه را عوض كنند و از گوساله پرستى به خدا پرستى بازگردند.

ديدن اين كه موسى، الواح را به دور انداخت (الواحى كه براى دريافت آن چهل روز در ميقات به سر برده بود) و با برادر اين گونه گلاويز شد، سبب مى شود كه ديگران حساب كار خود را بكنند و دگرگونى عميقى در روح و روان آنان پديد آيد و به عمق خطاى خود پى برند. از اين رو وقتى بى گناهى برادر ثابت شد و هارون اقدام معقولانه خود را بيان كرد و گفت: «اين گروه مرا تنها و ناتوان ديدند و نزديك بود مرا بكشند و كارى مكن كه شماتت دشمنان بر ضد من تحريك شود و مرا از قوم ستمگر قرار مده!» (806) فورى عواطف موسى تحريك شد، رو به درگاه الهى كرد و گفت: «پروردگار! من و برادرم را ببخش و ما را در رحمت خود وارد ساز، تو ارحم الراحمينى». (807) اين طلب مغفرت براى خود و برادر با اين كه كوچك ترين گناهى مرتكب نشده بوند، نشانه توجه آنان به عظمت مسئوليت شان است. افزون بر اين، پيامبران همواره از خدا طلب مغفرت مى كردند: نه به خاطر صدور گناه بلكه به خاطر بزرگى مسئوليتى كه در برابر خداى بزرگ داشتند.

سپس چهره خشمگين خود را متوجه گناهكاران واقعى كرد و گفت: «آنان كه گوساله را پروردگار خود قرار داده اند، به همين زودى مشمول خشم و غضب الهى قرار گرفته و ذلت و خوارى در اين جهان آنان را فرا مى گيرد كسانى را كه بر خدا افتراء مى بندند اين گونه كيفر مى دهيم». (808)

### 2- چرا خداوند متعال در وادى مقدس طوى، موسى را به كندن نعلين از پا امر فرمود؟

در اين كه مراد از فاخلع نعليك... (809)چيست، مفسرين تفسيرهاى گوناگونى كرده اند و روايات مختلفى وارد شده است كه به بعضى از آنها اشاره مى شود:

اول اين كه چون بيرون آورن كفش ها از پا نشانه تواضع و فروتنى است. خداوند امر فرمود كه پا را برهنه كند چنانچه در حرم و در روضات مقدسات مستحب است كه پا را برهنه كنند.

دوم اين كه چون موسى، نعلين را براى احتراز از نجاسات و دفع بيمارى ها پوشيده بود، خدا او را از آنها ايمن گردانيد و او را از طهارت آن وادى خبر داد، به بيان ديگر خبر داد كه در اين وادى مطهر هيچ نيازى به پوشيدن كفش ‍ و نعلين نيست.

سوم اين كه نعلين، كنايه از دنيا و آخرت است، يعنى چون به وادى قرب ما رسيده اى دل را از محبت دنيا و عقبى خالى كن و آن را مخصوص محبت ما گردان.

چهارم اين كه نعلين، كنايه از محبت اهل و مال است يا محبت اهل و فرزند، چون موسى آمده بود كه آتش را براى اهل خود ببرد و دلش مشغول خيال آنان بود از اين رو به او وحى رسيد كه فكر خيال آنان را از دل به در كن و به غير از ما در خانه دل كه حرمسراى محبت ما و خلوتگه ذكر ماست ياد ديگرى را راه مده مؤ يد آن است كه اگر كسى در خواب ببيند كه كفش او گمشده بنابر تعبير خواب دلالت مى كنند بر مردن زنش. (810)

در حديث معتبر منقول است: سعد بن عبدالله از حضرت صاحب الامر هنگامى كه آن حضرت كودكى بيش نبود و در دامن امام حسن عسكرى نشسته بود از تفسير اين آيه شريفه [فاخلع نعليك] پرسيد و عرضه داشت: اى فرزند رسول خدا! بفرماييد كه جنس آن نعلين از چه بوده؟ چرا كه فقهاى فريقين [شيه و سنى] گمان مى كنند كه آن از پوست مردار بوده و به همين خاطر امر به درآوردن آن شد؟

حضرت فرمود: هر كه چنين گويد به موسى افترا بسته و او را در نبوتش ‍ جاهل فرض كرده، زيرا مطلب از دو حال خارج نيست: يا نماز موسى در آن نعلين جايز بوده يا جايز نبوده، اگر جايز بوده پس پوشيدن آن براى موسى در آن وادى مقدس نيز روا بوده است، هر چند آن وادى، مقدس و مطهر بوده باشد و اگر اصل نماز در آن ناروا بوده است، لازم مى آيد كه موسى حلال و حرام را نشناخته و ندانسته كه نماز در چه لباسى جايز است و در چه جامه اى جايز نيست، اين خود كفر است.

سعد بن عبدالله گويد: پرسيدم: مولاى من! پس تأویل آن را بفرماييد؟

حضرت ولى عصر عليه‌السلام فرمودند: هنگامى كه موسى عليه‌السلام در وادى مقدس بود عرضه داشت: خدايا من محبت خود را براى تو خالص ساختم و قلب خود را از غير تو شستم - او خانواده اش را بسيار دوست مى داشت - پس خداوند تبارك و تعالى به او فرمود: «نعلين را از پاى درآور»، يعنى: اگر واقعا محبت و دوستى تو براى ما خالص است و قلبت از ميل به غير من شستشو داده شده است، محبت خانواده ات را از قلب خود قطع كن. (811)

### 3- چرا خداوند متعال، معجزه موسى عليه‌السلام را عصا ويد بيضا قرار داد؟

علم سحر و جادو در سرزمين مصر اهميت فراوانى داشت و فراعنه مصر نيز براى حفظ مقام و حكومت خود از وجود آنها بهره هاى زيادى مى بردند و جويندگان آن علم را تشويق مى كردند. چنان كه در حديث آمده است، يكى از اسرار اين كه خداوند متعال معجزه موسى عليه‌السلام را عصا و يد بيضا قرار داد اين بود كه معجزه آن حضرت از سنخ كار ساحران باشد و بر اثر مهارتى كه در اين علم داشتند، به معجزه بودن كار موسى بهتر پى ببرند؛ چنان كه بزرگترين معجزه پيغمبر بزرگوار اسلام نيز قرآن بود، زيرا علم فصاحت و بلاغت در زمان آن حضرت (ميان عرب) رواج بسيارى داشت و چون فصحاى بزرگ عرب، قرآن را ديدند، دانستند كه اين گفتار بشر نيست و به اعجاز آن واقف گشتند.

متن حديثى را كه صدوق (رحمه الله) در كتاب عيون و علل الشرايع از امام هشتم على بن موسى الرضا عليه‌السلام روايت كرده، اين گونه است كه ابن سكيت مى گويد: «به امام عليه‌السلام عرض كردم: چرا خداوند عزوجل، موسى بن عمران را به عصا و يدبيضا و آلت سحر، و عيسى را به طب و محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را به كلام و خطب مبعوث كرد؟

حضرت در پاسخ فرمودند: خداى تعالى چون موسى را فرستاد علم سحر بر مردم زمان او چيره شده بود، موسى نيز از جانب خداى تعالى معجزه اى آورد كه مردم نتوانند مانندش را بياورند و به وسيله آن سحر و جادويش را باطل سازد و برهان و حجت را برايشان ثابت و پا برجا كند. عيسى عليه‌السلام را در وقتى مبعوث كرد كه بيمارى ها در آن زمان بسيار بود و مردم به طبابت احتياج داشتند، عيسى نيز از همان نمونه معجزه اى آورد كه سخنش ‍ در نزد آنان نبود، معجزه اى كه به اذن خدا مرده را زنده مى كرد و كور مادرزاد و برص دار را شفا مى داد و بدين ترتيب حجت خود را بر ايشان ثابت مى كرد. خداى تبارك و تعالى حضرت محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را هنگامى مبعوث كرد كه خطب و كلام بر اهل زمان غلبه كرده بود، آن حضرت نيز از كتاب خداى عزوجل و موعظه ها و احكام آن معجزه اى آورد كه گفتار آنان را بدان باطل كرد و حجت را بدان وسيله بر آنان اثبات كرد (812)».

آرى، در زمان موسى علم سحر و جادو رونق به سزايى داشت و هر كه در اين علم مهارت داشت، اهميت بيشترى در نظر مردم آن زمان پيدا كرده بود. فرعون نيز خواست تا از وجود آنان براى تحكيم موقعيت متزلزل خويش ‍ استفاده كند از اين رو جادوگران ماهر را از سراسر مملكت دعوت كرد و آنها را براى عيد (روز موعود) آماده مبارزه با موسى نمود. (813)

### 4- چرا حضرت موسى عليه‌السلام در كوه طور از خداوند تقاضاى رؤ يت كرد؟ و مراد از رؤ يت خداوند چه بود؟

تقاضاى رؤ يت خدا از جانب موسى، به اجمال اين بود كه جمعى از بنى اسرائيل با اصرار و تاءكيد از موسى خواستند كه خدا را ببينند و اگر او را نبينند، هرگز ايمان نخواهند آورد (814)، حضرت موسى هفتاد نفر از آنان را انتخاب كرد و با خود با ميعادگاه پروردگار برد، در آنجا تقاضاى آنان را به درگاه الهى عرضه داشت، پاسخى شنيد كه همه چيز را براى بنى اسرائيل در اين باره روشن كرد.

قرآن كريم مى فرمايد: «هنگامى كه موسى به ميعادگاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، عرض كرد: پروردگارا! خودت را به من نشان ده تا تو را ببينم (815)»، ولى جواب شنيد كه «هرگز مرا نخواهى ديد ولى به كوه بنگر، اگر درج اى خود ثابت ماند مرا خواهى ديد! هنگامى كه خداوند بر كوه جلوه كرد آن را محو و نابود همسان با زمين نمود [موسى از وحشت] مدهوش به روى زمين افتاد و هنگامى كه به هوش آمد، عرضه داشت: پروردگارا! تو منزهى از اين كه با چشم تو را ببينم، من به سوى تو بازگشتم و توبه مى كنم و من نخسين مؤمنان هستم (816 ) (817)».

موسى پيامبر بزرگ و اوالعزم پروردگار بود و به خوبى مى دانست كه خداوند نه جسم است و نه مكان دارد و نه قابل رؤ يت است پس چگونه چنين در خواستى كه حتى در شأن افراد عادى نيست از پروردگار كرد؟

روشن ترين جواب اين است كه موسى اين تقاضا را از زبان قوم كرد، زيرا جمعى از جاهلان بنى اسرائيل اصرار داشتند كه بايد خدا را ببينند تا ايمان آورند. او از طرف خدا مأموريت پيدا كرد كه اين تقاضا را مطرح كند تا همگان پاسخ كافى بشنوند، در حديثى كه در كتاب عيون اخبار الرضا عليه‌السلام و احتجاج از امام على بن موسى الرضا عليه‌السلام نقل شده است نيز به اين موضوع تصريح شده است كه ترجمه آن روايت اين است:

على بن جهم گويد: روزى به مجلس مأمون رفتم كه نزد او امام رضا عليه‌السلام نيز حضور داشت. مأمون از امام سئوال هاى گوناگونى پرسيد، از جمله سئوال ها تفسير آيه شريفه [در باب رؤ يت خداى تعالى] بود كه پرسيد: اى فرزند رسول خدا! توضيح بفرماييد كه چطور مى شود موسى كليم الله، عالم به اين مسئله نباشد كه رؤ يت وديدن خدا جايز نيست و از آن سئوال كند؟

امام عليه‌السلام فرمود: بدون شك كليم الله، موسى بن عمران مى دانست كه خداوند عزوجل با چشم ديده نمى شود، ولى هنگامى كه خداوند با او سخن گفت و او را به خود نزديك كرد و با او نجوا فرمود موسى نزد قوم خود بازگشت و به ايشان خبر داد كه خداوند عزوجل با او نجوا كرده است. در اين هنگام بنى اسرائيل به موسى گفتند: هرگز تو را باور نداريم مگر اين كه كلام حضرت حق را آنگونه كه تو شنيدى ما هم بشنويم. آن قوم هفتاد هزار نفر بودند، پس آن حضرت هفت هزار نفرشان را جدا كرد، سپس هفتصد نفر و در آخر تنها هفتاد نفر را براى موعدى كه خدا معين كرده بود انتخاب كرد و آنان را به كوه سينا آورد و در پايين كوه متوقف كرد و خود بالاى كوه رفت و از خدا خواست كه با او سخن گويد و آن را به گوش ‍ آنان برساند، خدا نيز با او سخن گفت و آنان نيز سخن خدا را از بالا و پايين، چپ و راست، پشت سر و رو به رو شنيدند، زيرا خداوند صدا را در درخت آفريد و از آن پراكنده اش كرد، به گونه اى كه ايشان صدا را از تمام اطراف شنيدند، ولى گفتند: نمى پذيريم آنچه را كه شنيديم كلام خدا باشد مگر اين كه آشكارا او را ببينيم. هنگامى كه چنين كلام بزرگى را بر زبان آوردند و سركشى و تكبر كردند، خداوند عزوجل نيز بر آنان صاعقه اى فرستاد و آنان را هلاك كرد.

پس موسى به درگاه خداوند عرض كرد: خداوندا! اگر نزد بنى اسرائيل برگردم و بگويند آنان را بردى و به كشتن دادى و ادعاى تو مبنى بر مناجات با خدا دروغ بوده است، من چه جوابى به ايشان بدهم؟ از اين رو خداوند آنان را زنده كرد و همراه موسى فرستاد، آنان گفتند: اگر درخواست كنى كه خدا، خود را به تو نشان دهد، تا به او بنگرى، خواسته ات را مى پذيرد، آنگاه تو به ما بگو خدا چگونه است تا ما به نيكوترين وجهى او را بشناسيم.

موسى گفت: اى قوم من! خداوند تبارك و تعالى با ديدگان مشاهده نمى شود، چرا كه او داراى كيفيت نيست و تنها با نشانه ها شناخته و با علائم دانسته مى شود.

بنى اسرائيل گفتند: هرگز به تو ايمان نمى آوريم مگر اين كه اين درخواست را از او بكنى.

حضرت موسى عليه‌السلام گفت: پروردگارا! تو خود گفته بنى اسرائيل را شنيدى و تو به صلاح ايشان داناترى. پس خداوند عزوجل به او وحى فرستاد كه: اى موسى! آنچه آنان خواستند از من بپرس، چون من تو را به نادانى ايشان مؤ اخذه نخواهم كرد. در اين هنگام بود كه موسى عرضه داشت؛ خود را به من بنماى تا به تو بنگرم. خداوند پاسخ داد: هرگز مرا نخواهى ديد وليكن به اين كوه بنگر، پس اگر در جاى خود قرار و آرام نداشت مرا خواهى ديد و چون پروردگارش بر آن كوه با آيه اى از آيات خود تجلى كرد، آن را خرد و پراكنده ساخت و موسى مدهوش بر زمين افتاد؛ چون به هوش آمد گفت: خداوندا! تو پاكى، به تو بازگشتم. مقصودش از اين بازگشت اين بود كه از جهل قوم خود به معرفت و شناختم بازگشتم و من نخستين مؤمنانم، از ميان ايشان كه تو ديده نمى شوى. (818)

استفاده از اين داستان در باب امانت

مرحوم طبرسى در كتاب احتجاج، حديثى از احمد بن اسحاق نقل مى كند كه او از حضرت بقيه الله عجل الله تعالى فرجه الشريف سوالهايى كرد، از جمله پرسيد: «علت اين كه مردم نمى توانند خودشان براى خود امام انتخاب كنند و امام بايد از طرف خدا تعيين شود چيست؟»

حضرت در پاسخش فرمود: «اما مصلح يا مفسد؟»

عرض كرد: البته مصلح!

حضرت فرمود: با اين كه جز خدا كسى از درون اشخاص و صلاح و فسادشان خبر ندارد، آيا اين احتمال وجود ندارد كه مردم بر اثر ناآگاهى مفسدى را به جاى مصلح انتخاب كنند؟

احمد بن اسحاق گفت: آرى!

حضرت فرمود: علتش همين است. اكنون براى تو شاهد و دليلى مى آورم كه عقل تو آن را به خوبى بپذيرد و سپس همين داستان را ذكر فرمود كه «حضرت موسى با وفور عقل و كمال دانشى كه داشت و با اين كه بر او وحى مى شد، هفتاد نفر از بزرگان قوم براى ميقات پروردگارش انتخاب كرد. آنان افرادى بودند كه موسى در ايمان و اخلاصشان شك و ترديد نداشت، با اين حال انتخاب او روى منافقين قرار گرفت و آن موضوع كه خدا در قرآن نقل فرموده پيش آمد. يعنى هنگامى كه بنا شد انتخاب شخصى كه خداوند او را به نبوت برگزيده بود، روى افراد فاسد قرار گيرد و روى افراد مصلح قرار نگيرد، با اين كه آن حضرت تصور مى كرد آنان شايستگى و صلاحيت دارند و اصلح هستند، مى فهميم كه جز خدايى كه از درون سينه ها و دل ها آگاه است و ضمير و درون اشخاص را مى داند كسى نمى تواند امام مردم را انتخاب و تعيين نمايد و مصلح را از مفسد تشخيص دهد. (819)

# داستان حضرت داود عليه‌السلام

حضرت داود يكى از پيامبران بزرگ بنى اسرائيل بود كه حكومتى عظيم داشت. در آيات متعددى از قرآن مجيد مقام والاى او ستوده شده است. او در سرزمينى بين مصر و شام به دنيا آمد. او از نوادگان حضرت يعقوب بود كه با نه واسطه به يكى از فرزندان يعقوب ميرسيد و پدرش «ايشا» نام داشت. حضرت داود عليه‌السلام يكصد سال عمر كرد كه چهل سال از آن را حكومت نمود. (820)

## حضرت داود در قرآن

قرآن كريم درباره نعمت هايى كه خداوند منان به داود داده مى فرمايد: ما كوه ها را مسخر او ساختيم به گونه اى كه هر شام و صبحگاه با او خدا را تسبيح مى گفتند و پرندگان را نيز دسته جمعى مسخر او كرديم؛ تا همراه او تسبيح خدا گويند». (821)

آن گاه پس از ذكر اين فضيلت معنوى يك فضيلت مادى ذكر مى كند و مى فرمايد: «و ما آهن را براى او نرم كرديم و به او گفتيم زره هاى كامل و فراخ بساز و حلقه هاى آنها را به اندازه و متناسب كن». (822)

در جاى ديگرى چنين آمده است: خداوند به داود وحى فرستاد كه تو بنده خوبى هستى جز اين كه از بيت المال ارتزاق مى كنى، داود چهل روز گريه كرد (و از خداوند چاره اى براى رفع نياز خواست) خداوند آهن را براى او نرم كرد، زره مى ساخت... و به اين وسيله از بيت المال بى نياز شد.

داود از اين توانايى كه خدا به او داده بود در بهترين كار يعنى ساختن ابزار جهاد، آن هم وسيله حفاظت در برابر دشمن استفاده مى كرد و هرگز از آن در ابراز عادى زندگى بهره گيرى ننمود و از درآمد آن - بنابر بعضى از روايات - افزون بر رفع نياز خود، به نيازمندان نيز انفاق مى نمود. فايده ديگر اين كار آن بود كه معجزه اى گويا براى او محسوب مى شد. يكى ديگر از نعمت هاى بزرگ خدا بر داود، اين بود كه قرآن مى فرمايد: «ما به او علم قضا و داورى صحيح و عادلانه داديم». (823)

قرآن كريم خطاب به پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) ماجرايى را كه در يك دادرسى براى داود پيش آمد چنين شرح مى دهد و مى فرمايد: «آيا داستان شاكيانى كه از ديوار محراب داود بالا رفتند به تو رسيده است؟ (824) با اين كه داود محافظين و مراقبين فراوانى در اطراف خود داشت، طرفين نزاع از راه غير معمول از ديوار محراب او بالا رفتند و ناگهان در برابر او ظاهر شدند. قرآن در ادامه مى گويد: «ناگهان آنان بر داود وارد شدند لذا داود از مشاهده آنان وحشت كرد. گفتند: نترس، دو نفر شاكى هستيم كه يكى از ما بر ديگرى ستم كرده» (825) و براى دادرسى نزد تو آمديم، يكى از آنان گفت: «اين برادر من است؛ نود و نه ميش دارد و من يكى بيشتر ندارم، ولى او اصرار دارد كه اين يكى را هم به من واگذار! او از نظر سخن بر من غلبه كرده و از من گوياتر است» (826) در اينجا داود پيش از آن كه گفتار طرف مقابل را بشنود رو به شاكى كرد و گفت: «مسلما او بادرخواست يك ميش تو، براى افزودن آن به ميش هايش، بر تو ستم روا داشته». (827 )

چنين به نظر مى رسد كه طرفين نزاع با شنيدن اين سخن قانع شدند و مجلس داود را ترك كردند، ولى داود در فكر فرو رفت، با اين كه مى دانست قضاوت عادلانه اى كرده است، زيرا اگر طرف دعوا ادعاى شاكى را قبول نداشت حتما اعتراض مى كرد، پس سكوت او بهترين دليل به بر اين بوده كه مسئله همان است كه شاكى مطرح كرده است ولى با اين حال آداب مجلس ‍ قضاوت ايجاب مى كند كه داود در گفتار خود عجله نمى كرد بلكه از طرف مقابل شخصا سئوال مى نمود، سپس داورى مى كرد لذا از كار خود سخت پشيمان شد و «دانست كه ما او را با اين جريان آزموده ايم». پس در مقام استغفار برآمد «و از درگاه پروردگارش طلب آمرزش نمود و به سجده افتاد و توبه كرد» (828) و خداوند نيز او را مشمول لطف خود قرار داد و لغزش او را بخشيد چنان كه قرآن مى فرمايد: «ما اين عمل را بر او بخشيديم و او نزد ما داراى مقام والا و آينده نيك است». (829)

از مجموع آيات فوق معلوم مى شود كه دو نفر از طريق غير عادى - يعنى از ديوار محراب - راى رفع خصومت نزد داود آمده اند و داود كه آنان را ناگهان بالاى سر خود ديد، ترسيد، ولى آن دو داود را دلدارى دادند و گفتند ما براى داورى نزد تو آمده ايم. سپس موضوع شكايت خود را مى گويند و داود هم بدون تاءمل حكم مى كند. آنگاه متوجه مى شود كه اين جريان، آزمايشى از سوى خداى تعالى بود و چنان كه شواهد گواهى مى دهد و روايات هم در اين مورد رسيده، آن دو نفر فرشگانى بودند كه به صورت انسان پيش ‍ حضرت داود آمدند تا او را آزمايش كنند، از اين رو داود از خداى خود آمرزش مى خواهد و خدا هم از او مى گذرد و به او سفارش مى كند كه به حق حكم كند و از هواى نفس پيروى نكند.

## حضرت داود عليه‌السلام در روايت شيخ صدوق (رحمه الله)

شيخ صدوق (رحمه الله) از اباصلت مروى حديثى نقل كرده است كه امام رضا عليه‌السلام از على بن محمد بن جهم پرسيد: «مردم درباره داود چه مى گويند؟» و چون على بن محمد بن جهن داستان مجسم شدن شيطان را به صورت پرنده سفيد زيبا در پيش روى داود و قطع نماز و نظر كردن بر بدن همسر اوريا و عاقبت ازدواج با آن زن را براى آن حضرت بيان كرد، امام عليه‌السلام دست بر پيشانى خود زد و فرمود: انا لله و انا اليه راجعونشما به پيغمبرى از پيغمبران الهى چنين نسبت دهيد كه به خاطر تعقيب يك پرنده نماز خود را قطع كرد و ابه اين مقدار نماز را سبك شمرد و سپس نسبت فحشا و قتل به او مى دهيد؟!»

على بن محمد گفت: اى فرزند رسول خدا! پس موضوع خطاى داود چه بود؟

امام عليه‌السلام فرمود: واى بر تو! همانا داود پيش خود خيال كرده كه خداوند كسى را از وى داناتر نيافريده، خداى عزوجل دو تن از فرشتگان را نزش فرستاد تا از بالاى محراب پيش او روند و شكايت خود را آن گونه كه در قرآن آمده براى او مطرح كنند. داود عجولانه و بى تاءمل - بدون آن كه از مدعى بينه و گواه طلب كند - عليه او قضاوت كرد. خطاى داود، خطاى در قضاوت و حكم بود نه آنچه كه شما پنداشتى؛ مگر نشنيده اى كه خداوند در ادامه اين داستان فرموده است كه اى داود! ما تو را در اين سرزمين خليفه قرار داديم؛ پس ميان مردم به حق حكومت كن.

على بن محمد گويد: عرض كردم: پس داستان داود با اوريا چگونه بود؟

امام رضا عليه‌السلام فرمود: در زمان داود رسم بر اين بود كه چون زنى شوهرش از دنيا مى رفت يا كشته مى شد؛ ديگر براى هميشه با كسى ازدواج نمى كرد و نخستين كسى كه خداوند اين كار را برايش مباح كرد، داود بود. چون اوريا كشته و عده همسرش تمام شد، آن زن را به همسرى خود درآورد. (830)

## حكاياتى درباره حضرت داود عليه‌السلام

- روزى حضرت داود در خانه اش نشسته بود، جوانى پرييشان حال و فقير نيز در كنار او نشسته بود، اين جوان بسيار به محضر داود مى آمد وسكوتى طولانى داشت، روزى عزرائيل به حضور داود آمد و با نگاه عميق به آن جوان نگريست، داود به عزرائيل گفت: به اين جوان مى نگرى؟

عزرائيل گفت: آرى، من مأمور شده ام تا هفته آينده روح اين جوان را قبض ‍ كنم.

حضرت داود با حالت دلسوزانه اى به جوان رو كرد و گفت: «اى جوان! آيا همسر دارى؟»

جوان گفت: نه، هنوز ازدواج نكرده ام.

داود به او فرمود: نزد فلانى برو و به او بگو: داود به تو امر مى كند كه دخترت را همسر من گردانى، سپس شب با او ازدواج كن و كنار همسرت باش و هر چه هزينه زندگى لازم است از اينجا بردار و ببر، پس از هفت روز نزد من بيا.

جوان دنبال مأموريت رفت و پيغام حضرت داود را به آن مرد رسانيد. او نيز دخترش را به آن جوان داد و همان شب مراسم عروسى واقع و جوان هفت روز نزد آن دختر ماند؛ پس از هفت روز نزد حضرت داود بازگشت.

داود از وى پرسيد: وضع تو در اين چند روزه چگونه بود؟

پاسخ داد: هيچ گاه در خوشى و نعمتى مانند اين چند روز نبوده ام.

داود فرمود: اكنون بنشين.

جوان نشست و داود چشم به راه آمدن ملك الموت بود تا طبق خبرى كه داده بود بيايد و جان اين جوان را بگيرد، اما مدتى گذشت و ملك الموت نيامد. رو به جوان كرد و فرمود: به خانه ات برگرد و روز هشتم دوباره به نزد من بيا.

جوان رفت و پس از گذشن هشت روز، دوباره نزد داود بازگشت و همچنان نشست و خبى از ملك الموت نشد، همچنين هفته سوم تا اين كه ملك الموت به نزد داود آمد.

داود فرمود: تاكنون حدود سه هفته گذشته است!

ملك الموت فرمود: اى داود! چون تو بر اين جوان رحم كرى، خداوند نيز او را مورد مهر خويش قرار داد و سى سال بر عمر آن جوان افزود. (831)

- شيخ صدوق در من لايحضره الفقيه به سند خود از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده كه فرمود: روزى اميرالمؤمنين عليه‌السلام وارد مسجد شد، با جوانى رو به رو شد كه در حال گريه كردن بود و عده اى او را ساكت مى كردند، حضرت پرسيد: چرا گريه مى كنى؟

جوان گفت: يا على! شريح قاضى حكمى كرده كه من نمى دانم با آن چه كنم؟

پدر من با جماعتى به سفر رفت، همه برگشتند ولى پدرم بازنگشت، من سراغ پدرم را از آنان گرفتم، گفتند: در بين راه مريض شد و فوت كرد از اموالش پرسيدم، گفتند: چيزى باقى نگذاشت، من آنان را نزد شريح بردم، شريح هم ايشان را قسم داد، آنان نيز قسم ياد كرند و من نيز مى دانم كه پدرم هنگام رفتن، اموال بسيارى به همراه داشت.

حضرت فرمود: همه را نزد شريح بازگردانيد، در حالى كه جوان هم با آنان بود. حضرت از شريح پرسيد: چگونه ميان اينان حكم نمودى؟

شريح گفت: يا على! اين جوان ادعا كرد كه اين جماعت با پدرش به سفر رفته و همه بازگشته اند مگر پدر او، از آنان سئوال كردم، گفتند: از دنيا رفت از اموالش پرسيدم، گفتند: چيزى باقى نگذاشت، به جوان گفتم: تو شاهدى دارى يا دليلى دارى كه پدرت مالى داشته است، گفت: نه، من نيز آن جماعت را قسم دادم و آنان قسم خورند كه مالى نداشته است.

حضرت فرمود: هيهات! در چنين قضيه اى اين گونه حكم مى كنند؟

شريح پرسيد: پس چگونه بايد حكم كرد؟

حضرت فرمود: من به زودى حكمى مى كنم ميان آنان كه تاكنون جز داود پيغمبر عليه‌السلام كسى چنان حكمى نكرده باشد. بعد فرمود: اى قنبر! مأمورين مخصوص را خبر كن و هر يك از اين افراد را به يكى از آنان بسپار. قنبر نيز فرمان را اجرا كرد.

سپس حضرت رو به آنان كرد و فرمود: چه مى گوييد؟ آيا فكر مى كنيد من نمى دانم با پدر اين جوان چه كرده ايد؟ اگر چنين باشد، كه من سخت كوتاه فكر خواهم بود. آن گاه دستور داد كه آنان را از يكديگر جدا كنيد و چشمانشان را ببنديد. آنان اين كار را كردند و هر يك را در پشت و يا كنار يكى از ستون هاى مسجد نگهداشتند و سر و صورتشان را با لباس هايشان پوشاندند. آن گاه كاتب خويش عبيدالله بن ابى رافع را طلبيد و فرمود: دوات و كاغذى حاضر ساز و خود در محل قضا و كرسى داورى قرار گرفت.

مردم در اطراف آن حضرت گرد آمده بودند. حضرت فرمود: هرگاه من تكبير گفتم شما هم تكبير گوييد. حال راه او را باز كنيد. سپس يك نفر از آنان را صدا زد و در مقابل خود نشاند و رويش را باز نمود و به عبيدالله بن ابى رافع گفت: آنچه او اقرار مى كند بنويس، سپس شروع به سئوال كرد و پرسيد: هنگامى كه با پدر اين جوان از منزل خارج شديد چه روزى بود؟

مرد گفت: در فلان روز و فلان ساعت.

حضرت فرمود: در چه ماهى بود؟

گفت: در فلان ماه.

فرمود: تا كجا رسيده بوديد كه مرگ او فرا رسيد؟

گفت: در فلان مكان.

فرمود: در كدامين منزل؟

گفت: در خانه فلان بن فلان.

فرمود: مرض پدر اين جوان چه بود؟

جواب داد: فلان بيمارى يا درد.

فرمود: چند روز مرضش طول كشيد؟

گفت: اين مدت.

فرمود: چه كسى پرستارى او را مى كرد و در چه روزى فوت كرد؟ چه كسى او را غسل داد و چه كسى او را كفن كرد و چه كفنى بر او پوشاندند چه كسى بر او نماز خواند و چه كسى او را در قبر نهاد؟

بعد از شنيدن جواب اين سئوال ها، اميرالمؤمنين عليه‌السلام تكبير گفت: و همه حاضران تكبير گفتند.

از اين ماجرا [گفتن تكبير] همسفران ديگر، به شك افتادند و فكر كردند كه آنچه اتفاق افتاده، رفيقشان همه را گفته و رازشان آشكار شده است و عليه خود و ايشان اقرار كرده است. پس حضرت فرمود: سر و صورت او را بپوشانيد و به بازداشتگاه اولش ببريد، آنگاه يكى ديگر را طلبيد و در مقابل خود نشانيد و روى او را باز كرد و فرمود: تو فكر مى كنى كه من از ماجرا آگاه نيستم؟

آن متهم گفت: يا اميرالممؤمنين! من يكى از اين جماعت بودم و كشتن پدر اين جوان را هم خوش نداشتم. و بدين كلام او اقرار كرد. بعد حضرت يكى يكى را خواست و همه اقرار كردند كه او را كشته اند، سپس حضرت همه مال و خون بهاى مقتول و اموالش را از آنان گرفت و به صاحبانش داد.

شريح، توضيح قضيه حضرت داود را از حضرت خواست و اميرالمؤمنين عليه‌السلام فرمود: داود پيغمبر به كودكانى در راه گذر كرد كه مشغول بازى بودند و بعضى اسم ديگرى را با «مات الدين» صدا مى زدند. حضرت اود طفلى را كه به اين نام خوانده مى شد صدا ز و گفت: نام تو چيست؟

گفت: مات الدين [يعنى دين مرد].

اود پرسيد: چه كسى اين نام را بر تو گذاشته؟

گفت: مادرم.

داود نزد مادرش رفت و گفت: اسم فرزندت چيست؟

جواب داد: مات الدين.

فرمود: چه كسى اين اسم را براى او انتخاب كرده؟

گفت: پدرش.

پرسيد: چرا؟

زن گفت: پدر اين كودك در حالى كه من او را حامله بودم با رفقيش به سفر رفت، جماعت برگشتند ولى پدر ان كودك نيامد، چون جوياى حال او شدم گفتند: از دنيا رفت.

گفتم: اموالش چه شد؟

گفتند: مال و اموالى باقى نگذاشت.

پرسيم: آيا وصيتى كرد؟

گفتند: آرى، او گمان داشت كه حامله هستى، لذا وصيت كرد، چنانچه خدا فرزندى از عيالم به من داد، به او بگوييد كه نامش را چه دختر باشد و چه پسر «مات الدين» بگذار و من نام اين فرزند را بنا به وصيت پدرش ‍ مات الدين نهادم، داود از زن سئوال كرد: آيا رفقايش را كه با او همسفر بودند مى شناسى؟

زن گفت: آرى.

فرمود: مرده اند يا زنده؟

گفت: همه زنده هستند.

فرمود: مرا نزد آنان ببر. حضرت داود همراه زن نزدشان رفت و داود همه آنان را از خانه هايشان بيرون كشيد و چنين حكمى بين آنان جارى نمود، سپس مال و خون بها را گرفت و به همسر و فرزند مقتول داد.

آن گاه داود عليه‌السلام به آن زن فرمود: از اين پس نام فرزندت را «عاش الدين» (دين زنده) بگذار و او را بدين نام بخوان. (832)

- ورام بن ابى فراس در كتاب تنبيه الخواطر (معروف به مجموعه ورام) در حديث مرفوعى از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه داود پيغمبر به درگاه خدا عرض كرد: پروردگارا! همنشين مرا در بهشت به من معرفى كن، خدا تعالى نيز به او وحى كرد كه او متى، پدر يونس است.

داود از خداوند اجازه گرفت كه به ديدار او برود و خدا نيز اجازه داد پس به اتفاق سليمان فرزندش، به جايگاه متى آمدند و خانه او را كه خانه اى حصيرى بود پيدا كردند. چون سراغش را گرفتند، به آنان گفته شد كه او در بازار است. چون به بازار آمدند و پرسيدند، مردم گفتند كه او را بايد ميان خاركنان پيدا كنيد. چون به نزد خاركنان آمد، گروهى از مردم گفتند كه ما نيز در انتظار آمدن او هستيم و هم اكنون خواهد آمد.

داود و سليمان در آنجا به انتظار آمدن متى نشستند و ناگاه او را ديدند كه از دور مى آيد و پشته اى از هيزم بر سر دارد، مردم كه او را ديدند، برخاستند و پشته هيزم را از سر او بگرفتند. متى حمد خداى را به جاى آورد و سپس ‍ گفت: «كيست كه پاكى را به پاكى خريدارى كند؟» يكى برخاست و قيمتى براى آن پشته هيزم گزارد و خواست بخرد كه ديگرى جلو رفت و مقدارى بر آن مبلغ افزود تا سرانجام به يكى از آنان فروخت.

در اين هنگام داود و سليمان جلو رفتند و بر وى سلام كردند، «متى» گفت: «بياييد تا به خانه برويم» و مقدارى گندم خريد و به خانه آورد و آن را آرد كرد و سپس در ظرفى كه از تنه درخت خرما ساخته شده بود خمير كرد، آنگاه آتشى روشن كرد و آن خمير را در ظرفى نهاد و روى آتش ‍ گذاشت، سپس به نزد داود و سليمان آمد و به گفتگو با آن دو مشغول شد. وقتى خميرش پخته شد، نان را برداشت و در همان ظرف چوبى كه از تنه درخت خرما بود، گذاشت و وسط آن نان را باز كرد و مقدارى نمك روى آن ريخت، سپس ظرفى از آب نيز در كنار خود گذارد و لقمه اى از آن نان برگفت و چون به طرف دهان آورد، «بسم الله» گفت: و به دنبال آن گفت: «پروردگارا! كيست كه او را همانند من نعمت داده باشى؟ و همچون من مورد عنايت و رحمت خود قرارش داده باشى؟ چشم و گوش و بدنم را سالم كردى و نيرو به من دادى تا به سراغ خارى و درختى كه آن را غرس ‍ نكرده و آبياريش نكرده و رنج محافظت و نگهبانى آن را نكشيده بودم رفتم. آن گاه كسى را برايم فرستادى كه آن را از من خريدارى كند و من از پول آن گندمى كه خود نكاشته و زراعت نكرده بودم، آرد خريدارى نمودم و آتش را مسخر من كردى تا آن را پختم و به من اشتهايى دادى كه آن را بخورم و نيرو بگيرم تا فرمانبردارى و اطاعت تو را انجام دهم. اى خدا! سپاس و حمد، خاص توست... » اين سخنان را گفت و گريه كرد.

داود كه آن منظره را ديد رو به سليمان كرد و گفت: «اى فرزند! برخيز كه من هرگز بنده اى سپاس گزارتر براى خدا از اين مرد نديده ام » (833).

- روزى خداوند به حضرت داود وحى كرد: «نزد خلاده دختر اوس برو و او را به بهشت مژده بده و به او بگو همنشين تو در بهشت است. »

داود عليه‌السلام به اين دستور عمل كرد و به در خانه خلاده آمد و در خانه را كوبيد، خلاده پشت در آمد و همين كه در را باز كرد چشمش به داود افتاد، عرض كرد: آيا از طرف خدا درباره من چيزى نازل شده است كه براى ابلاغ خبر آن به اينجا آمده اى؟ داود گفت: آرى، خلاده گفت: خداوند چه چيزى به تو وحى كرده؟

داود گفت: خداوند به من وحى كرد و فرمود: تو همنشين من در بهشت هستى.

خلاده گفت: گويا مرا اشتباهى گرفته اى، او من نيستم بلكه همنام من است.

داود گفت: خير، او قطعا تو هستى.

خلاده گف: اى پيامبر خدا! به تو دروغ نمى گويم، سوگند به خدا من چيزى در خود نمى بينم كه چنين لياقتى يافته باشم و همنشين تو در بهشت شوم. داود فرمود: از امور باطنى خود اندكى با من صحبت كن تا بدانم كه چگونه است؟

خلاده گفت: اگر دردى بر من عارض گردد و هر ضرر و زيان و گرسنگى به من برسد، هرگونه باشد بر آن صبر مى كنم و از خدا رفع آن را نمى خواهم تا خودش برطرف سازد (پسندم آنچه را جانان پسندد) و جاى آن دردها و زيان ها، عوضى از خدا نمى خواهم بلكه شكر و سپاس آنها را به جا مى آورم.

داود راز مطلب را دريافت و به او فرمود:

تو به خاطر همين خصلت ها به آن مقام رسيده اى.

امام صادق عليه‌السلام پس از نقل اين ماجرا فرمود: و اين همان دين خداست كه آن را براى شايستگان پسنديده است. (834)

## حضرت داود عليه‌السلام در احاديث قدسى

- امام صادق عليه‌السلام در حديثى فرمود: خداوند به داود وحى كرد: ميان من و خودت عالمى را كه شيفته دنيا است، قرار مده كه او تو را از طريق محبت من باز مى دارد، زير اينها راهزنان راه بندگان من هستند. كمترين كارى كه من با اين قبيل علما مى كنم اين است كه لذت مناجات خودم را از دل آنان بيرون مى كنم. (835)

در حديثى ديگر امام صادق عليه‌السلام فرمود: خداوند به داود وحى كرد: اى داود! به بندگان گنهكارم مژده بده و بندگان صديقم را بترسان.

داود عرض كرد: خداوندا! چگونه به گنهكاران مژده بدهم و بندگان صالحت را بترسانم؟

خداوند فرمود: به گنهكاران اين مژده را بده كه من توبه آنان را مى پذيرم و از گناهان آنان مى گذرم و صديقين را از اين جهت بترسان كه آنان به اعمال خود مغرور نشوند، زيرا گر من از بندگانم به طرف دقيق حساب بكشم همه هلاك مى گردند. (836)

- امام صادق عليه‌السلام نيز فرمود: خداوند به داود وحى كرد: بعضى از بندگانم هنگامى كه عمل خوبى را انجام دادند، بهشت من براى آنان مباح است.

داود عرض كرد: خداوندا! آن عمل خير چيست؟

خداوند فرمود: قلب بنده مؤمنم را شاد كند ولو با دادن يك عدد خرما.

حضرت داود عرض كرد: براى كسى كه تو را بشناسد حق است كه اميدش ‍ را از تو قطع نكند. (837)

- شيخ صدوق (رحمه الله) در من لا يحضره الفقيه به اسناد خود روايت كرده كه در زمان داود پيغمبر عليه‌السلام زنى بود كه مردى پيوسته متعرض او مى شد و از او كام مى خواست و زن نيز امتناع مى ورزيد و او به عنف او را مجبور مى كرد، تا اين كه خداوند بر دل زن انداخت كه به آن [نا] مرد بگويد: هيچ گاه تو نزد من نمى آيى مگر اين كه نزد عيال تو كسى ديگر باشد.

در اين هنگام مرد به خانه خود رفت و مردى را در كنار همسر خود ديد، او را نزد داود عليه‌السلام آورد و شكايت كرده و گفت: «اى پيغمبر خدا! بلايى به سرم آمده كه بر سر احدى نيامده است».

داود پرسيد: آن چه بلايى است؟

مرد گفت: اين شخص را در كنار همسرم در خانه ام يافتم. خداوند متعال به داود وحى فرستاد كه به او بگو همان كه تو خود درباره ديگران كردى به سرت آمد. (838)

- امام صادق عليه‌السلام در حديثى ديگر مى فرمايد: حضرت داود در مناجات خود عرض كرد: خداوندا! حق را آنگونه كه در نزد خودت است به من نشان بده تا من روى همان حقيقت، ميان مردم حكم كنم.

خطاب رسيد: اى داود! تو طاقت چنين كارى را ندارى. بعد داود اصرار زيادى به خداوند كرد تا خداوند قدرت درك حقيقت را به وى عطا كرد.

فرداى آن روز شخصى آمد و كسى را همراه خود آورد و گفت: اين شخص ‍ مال مرا برده است.

خداوند به داود وحى فرمود: كه اين شخص مدعى، پدر آن ديگرى را كشته پس داود به آن دومى دستور داد كه به قصاص قتل پدرش او را بكشد و مالش را هم ببرد.

سپس امام صادق عليه‌السلام فرمود: بنى اسرائيل از اين قضاوت داود تعجب كردند و با يكديگر سخن گفتند تا به گوش داود هم رسيد از اين رو داود از خداوند خواست اين تكليف را از وى بردارد.

خداوند به داود وحى كرد كه: فقط در ميان مردم با اتكا به دلايل و شواهد قضاوت كن، اگر دليل نبود آنان را موظف كن براى اثبات حقانيت خويش به نام من سوگند بخورند. (839)

- در روايتى ديگر ازا مام صادق عليه‌السلام آمده است: هنگامى كه داود در عرفات توقف كرد، مردم را نگريست و از كثرت تعداد آنان آگاه شد، به بالاى كوه عرفات رفت و شروع به دعا نمود. هنگامى كه مراسمش به پايان رسيد، جبرئيل نازل شد و گفت: اى داود! خداوند مى فرمايد: چرا بالاى كوه رفتى ومناجات كردى؟ ترسيدى كه من صداى تو را در پايين كوه نشنوم؟

سپس جبرئيل، داود را با خود به كنار رودخانه برد و با وى به داخل دريا فرو رفت و مسير چهل روز در صحرا را در دريا پيمودند. در آنجا صخره اى را كندند و از داخل آن كرمى بيرون آمد، آنگاه جبرئيل به داود گفت: اى داود! خداوند مى فرمايد: من صداى اين كرم را كه در ميان سنگ و در داخل دريا قرار گرفته مى شنوم. پس تو گمان كردى صداى كسى كه مرا بخواند به گوش ‍ من نمى رسد؟ (840)

- امام باقر عليه‌السلام فرمود: در ميان قوم بنى اسرائيل، عابدى بود كه داود از اعمال عبادت او تعجب مى كرد.

خداوند به داود وحى فرمود: از اعمال اين عابد تعجب مكن، چون او رياكار و متظاهر است. مدتى گذشت، آن عابد از دنيا رفت، جمعى نزد داود آمدند و گفتند: آن عابد از دنيا رفته است. داود فرمود: جنازه اش را ببريد و به خاك بسپاريد.

اين موضوع موجب ناراحتى بنى اسرائيل شد، وقتى كه او را غسل دادند پنجاه نفر از بنى اسرائيل برايش نماز خواندند و شهادت دادند كه از او جز خير چيزى نمى دانند. سپس پنجاه نفر ديگر برخاستند و به خوبى او شهادت دادند و هنگام دفن هم پنجاه نفر شهادت دادند كه جز نيكى چيزى از او نديده اند.

خداوند به داود وحى فرمود: اى داود! چرا تو هم بر آن عابد مرده [به نيكى] شهادت ندادى؟

داود عرض كرد: خداوندا! با آن خبرى كه تو درباره اين مرد به من دادى [كه او رياكار بود] چگونه مى توانستم شهادت بدهم. خداوند فرمود: بلى، ولى چون عده اى از علما و متدينين بنى اسرائيل شهادت دادند كه جز خير چيزى از او نديده اند، پس من شهادت آنان را پذيرفتم و علم خود را درباره آن مرد بخشيدم. (841)

- خداوند به داود وحى كرد: اى داود! به مظلوم از قول من بگو: تظلم تو را درباره كسى كه به تو ستم كرده قبول مى كنم، ولى اجراى آن را به واسطه عوامل زيادى كه تو نمى دانى به تأخیر مى اندازم و من حاكم ترين حكم كنندگان هستم. وقتى كه تو هم به كسى ستم مى كنى، او هم عليه تو بر من تظلمى كند. اين تظلم را با آن تظلم قبلى تو مقايسه مى كنم اگربراى تو در نزد من درجه اى از بهشت باشد به آن نمى رسى مگر به واسطه ستمى كه ديگرى بر تو مى كند، زيرا من بندگان خود را در مال و نفسشان امتحان نمى كنم. اى بسا من بنده اى را بيمار مى كنم، در نتيجه نماز و عبادت او كم مى شود ولى صداى آن كه مرا در حال غم و اندوه صدا مى كند، براى من دوست داشتنى تر از نماز نمازگزاران مى باشد. اى بسا بندگانى هستند كه مرا عبادت مى كنند و من آن نماز را به روى آنان مى زنم و در ميان خودم و صداى او حجابى قرار مى دهم تا صداى او را نشنوم.

اى داود! مى دانى اين شخص چه كسى است؟ اين شخص كسى است كه به حرم مؤمنان با نظر فسق نگاه مى كند. او كسى است كه اگر متصدى امرى باشد با ستم كردن مردم را مى زند.

اى داود! براى گناهت به من، مانند مادر فرزند مرده ناله و گريه كن. اگر كسانى را مى بينى كه با زبانشان مردم را مى خورند (يعن فريب مى دهند) من در روز قيامت زبان آنان را مانند سفره اى بسيار پهن باز مى كنم و اطراف زبان آنان را با سرپوش هاى آتشين مى پوشانم، بعد هم بر آنان ملامت كننده اى را مسلط مى كنم كه مى گويد: اى اهل جهنم! اين فلان كسان مسلط به وسيله زبان را بشناسيد. اينان چه بسيار در ركعات طولانى نماز شبشان از ترس ‍ گريه كرده اند، ولى در نزد من كوچك ترين ارزشى ندارند، زيرا من به قلب آنان نگاه كردم و فهميدم كه اگر از نماز فارغ شوند و يك زن زيبا را ببينند و آن زن خود را به آنان تسليم كند، قبول مى نمايند! (842)

- احمد بن فهد حلى در كتاب عده الداعى گفته: از جمله چيزهايى كه خداوند به داود وحى كرده اين است كه: خداوند مى فرمايد: اى داود! من پنج چيز را در پنج چيز قرار داده ام ولى مردم مى خواهند آنان را از راه ديگر به دست آورند و قطعا به آن نمى رسند:

- علم را درگرسنگى و تلاش قرار دادم، ولى عده اى آن را با سيرى و راحتى مى خواهند و نمى توانند بيابند.

- بى نيازى را در قناعت قرار دادم، ولى آنان مى خواهند بى نيازى را در ثروت جستجو كنند كه به دست نخواهند آورد.

- رضايت و خشنودى خود را در غضب كردن مردم بر نفسشان قرار دادم و حال اين كه آنان خشنودى را در رضاى هواى نفس طلب مى نمايند، ولى آن را نمى يابند.

- راحتى را براى مردم در بهشت قرار دادم، ولى آنان مى خواهند در همين دنيا راحت باشند كه مسلما نخواهند شد. (843)

- ابن فهد در كتاب «التحصين فى صفات العارفين» گفته: خداوند به حضرت داود وحى فرمود: اى داود! خود و اصحابت را از همه شهوات بر حذر بدار، زيرا دل هايى كه اسير شهوات دنيا باشند، عقلشان نمى تواند مرا درك كند. (844)

- شيخ صدوق (رحمه الله) در كتاب توحيد از اصغ بن نباته و او از اميرالمؤمنين عليه‌السلام نقل كرده كه حضرت فرمود: خداوند متعال به داود وحى فرمود: اى داود! تو اراده مى كنى و من هم اراده مى كنم، ولى فقط اراده من تحقق مى يابد، پس اگر تو تسليم اراده من شوى، من آنچه را كه تو اراده كرده اى به تو مى دهم و اگر تسليم اراده من نشوى تو را در آن چيزى كه اراده كرده اى دچار رنج و تعب مى كنم، با اين حال باز هم فقط اراده من تحقق مى يابد. (845)

- شهيد ثانى (رحمه الله) در كتاب «مسكن الفواد» گفته است كه در اخبار داود آمده كه خداوند فرموده: اولياى من دل به دنيا نمى بندند زيرا علاقه به دنيا، شيرنى مناجات مرا از دلهاى آنان بيرون مى كند.

اى داود! من مى خواهم اولياى من روحانى باشند كه امور دنيا نتواند آنان را غمناك و متاءثر كند. (846)

- شهيد ثانى (رحمه الله) ر كتاب «آداب» روايت كرده كه در زبور داود آمده: اى داود! به عقلا و بزرگان بنى اسرائيل بگو با مردم متقى و پرهيزكار، معاشرت و مجالست كنند؛ اگر مردم متقى را نيافتند با علما هم صحبت شوند و اگر آنان را هم نيافتند با عقلا هم صحبت شوند، زيرا تقوى و علم و عقل سه درجاتى هستند كه در يك نفر كمتر يافت مى شوند و اگر كسى باشد كه هيچ كدام از اين سه تا در او نباشد من او را هلاك مى سازم. (847)

## وفات حضرت داود عليه‌السلام

در تاريخ ابن اثير آمده است كه حضرت داود يكصد سال عمر كرد كه چهل سال آن را بر مردم حكومت و رهبرى نمود. او كنيزى داشت كه وقتى شب فرا مى رسيد همه درها را قفل مى كرد و كليدهاى آنان را نزد داود مى آورد. شبى داود، مردى را در خانه ديد، از او پرسيد: چه كسى تو را وارد خانه كرد؟

او گفت: من كسى هستم كه بدون اجازه پادشاهان بر آنان وارد مى شوم.

داود اين سخن را شنيد و گفت: آيا تو عزرائيل هستى؟ چرا پيغام نفرستادى تا من براى مرگ آماده شوم؟

عزرائيل گفت: من پيش از اين پيام هاى بسيارى براى تو فرستادم، پدرت، برادرت، همسايه و ساير آشناهايت كجا رفتند؟

داود فرمود: همه مردند.

عزرائيل گفت: آنان پيام رسان هاى من به سوى تو بودند كه تو نيز مى ميرى، همان گونه كه آنان مردند.

سپس عزرائيل جان داود را قبض كرد. او نوزده پسر داشت يكى از آنان، حضرت سليمان بود كه حكومت و مقام علم و نبوت داود را به ارث برد. (848)

داستان اصحاب سبت

يكى از تعاليم حضرت موسى بن عمران عليه‌السلام اين بود كه در هفته يك روز را براى بنى اسرائيل تعطيل عمومى اعلام كرد و كسى حق نداشت در آن روز به كار و كسب اشتغال ورزد و همه بايد در آن روز به عبادت خداى تعال مشغول مى شدند.

## اصحاب سبت در قرآن كريم

قرآن كريم درباره داستان اصحاب سبت [ياران روز شنبه] چنين مى فرمايد: «از قوم يهود درباره سرگذشت شهرى كه در كنار دريا قرار داشت سئوال كن، زمانى كه آنان در روزهاى شنبه از قانون پروردگار تجاوز مى كردند، آن هنگام كه ماهيان در روز شنبه در سطح آب آشكار مى شدند و در غير روز شنبه به سراغ آنان نمى آمدند.

ما اين چنين آنان را به چيزى كه در برابر آن مخالفت مى كردند آزمايش ‍ مى كرديم. به خاطر بياور هنگامى كه جمعى از آنان به جمع ديگرى گفتند:

چرا عده اى گنهكار را نصيحت مى كنيد كه خداوند سرانجام آنان را هلاك خواهد كرد و يا به عذابى دردناك كيفر خواهد داد. آنان در پاسخ گفتند: ما به خاطر اين نهى از منكر مى كنيم كه وظيفه خود را در پيشگاه پروردگارتان انجام داده و در برابر او مسئوليتى نداشته باشيم، به علاوه شايد سخنان ما در دل آنان مؤ ثر افتد و دست از طغيان و سركشى بردارند. اما هنگامى كه فرمان خدا را به دست فراموشى سپردند، آنان را كه از گناه نهى مى كردند رهايى بخشيديم، ولى ستمكاران را به كيفر سختى به خاطر فسق و گناهشان مبتلا ساختيم، هنگامى كه در برابر آنچه از آن نهى شده بودند؛ سركشى كردند، به آنان گفتيم به شكل ميمون هاى طرد شده درآييد». (849)

## روز شنبه و نافرمانى بنى اسرائيل

در كتب تاريخى آمده است، روزى را كه موسى جهت اين كار اختصاص ‍ داده بود، نخست روز جمعه بود وليكن بنى اسرائيل، مايل بودند روز عبادتشان روزى باشد كه خداوند (به گمان آنان) فراغتش بيشتر باشد و آن روز، روز شنبه است كه كسى جز ايشان عبادت ندارد، چون خودشان شنبه را براى اين كار اختيار كردند، خدا هم همان روز را اختيار كرد و موسى هر هفته در روز شنبه به پند و اندرز ايشان مى پرداخت.

سال ها گذشت و بنى اسرائيل بر حسب عادت روز شنبه را محترم مى شمردند و به عبادت مى پرداختند و يا اطاعتى مى كردند كه موجب تقرب به خدا باشد. اين سنت در نسل هاى بعدى هم جريان داشت. تا اينكه در زمان حضرت داود عليه‌السلام در يكى از روستاهايى كه در كنار درياى احمر قرار داشت و آن را «ايله» مى گفتند، طايفه اى از بنى اسائيل در آنجا زندگى مى كردند و بر حسب سنت آبا و اجدادشان روزهاى شنبه را تعطيل كرده و به عبادت مى پرداختند و از همه كارهاى دنيا از شكار ماهى و يا تجارت و يا صنعت دست مى كشيدند.

در نزديكى اين روستا، كنار دريا دو سنگ سفيد قرار داشت كه بيشتر در شب و روز شنبه ماهيان بسيارى پيرامون آن دو سنگ جمع مى شدند، چون از شر صيادان ايمن بودند.

اما بنى اسرائيل جراءت اين كه براى صيد ماهى دست درازى كنند، نداشتند چون روز شنبه بود كه بايد عبادت مى كردند و صيد ماهى و هر كار ديگر دنيايى در آن روز حرام بود. هنگامى كه شب يكشنبه مى شد، ماهيان از آن گودال ها به دريا و در عمق هاى بيشتر مى رفتند و مردم نيز در روزهايى كه مجاز به صيد ماهى بودند دستشان به آنان نمى رسيد.

از اين رو بنى اسرائيل براى چاره جوى گرد هم جمع شدند و به مشورت پرداختند. يكى گفت كه آخر چه جهتى دارد ما اين همه ماهى را در روزى كه كنار دريا مى آيند ترك گفته و روزهاى بعد كه در عمق هاى بيشتر پنهان مى شوند سراغ آنان برويم و از صبح تا شب تلاش كنيم براى اين كه آيا يك ماهى صيد بكنيم يا نكنيم؟ مگر عقلمان را از دست داده ايم، آخر چه اشتباهى است كه ما مى كنيم؟ پس روش عاقلانه اين است كه ما روز شنبه به صيد بپردازم و هر چه مى خواهيم ماهى صيد كنيم. در پى اين تصميم عده اى از دنياپرستان بنى اسرائيل نقشه اى كشيدند و نهرها و رودهايى از دريا به طرف روستا حفر كردند و در روز شنبه كه ماهى ها به آنجا مى آمدند وارد اين نهرها مى شدند سپس افراد سودجو و دنياپرستان معصيت كار به هنگام پايان روز، راه بازگشت ماهى ها را مسدود مى كردند و سپس روز بعد به صيد مى پرداختند. بدين ترتيب بدون تحمل رنج و سختى، و با نافرمانى پروردگار، صيد فراوانى به دست مى آورند و به منافع دنيوى خود دست مى يافتند.

وقتى افراد متقى و پرهيزكار آن روستا، از اين عمل دنيا پرستان آگاه شدند، نزد آنان رفتند و به پند و نصيحت و اعلام خطر به آنان پرداختند، ولى گفتار پرهيزكاران در روح سركش آنان هيچ تاءثيرى نگذاشت.

سپس براى ترك اين رفتار ناپسند دست به اعتراض وسيع ترى زدند و هشدار دادند كه اگر دست از اين كارشان برندارند آنان را از روستا اخراج مى كنند.

دنياپرستان به پرهيزكاران گفتند: ما و شما در منافع و منابع اين روستا شريك هستيم؛ شما نمى توانيد ما را از اين سرزمين بيرون كنيد و آن را به انحصار خود درآوريد زيرا اين سرزمين، وطن و محل رزق و روزى ماست ما نمى توانيم اين روستا را ترك كنيم. اگر بر جدايى ما اصرار داريد پس بياييد اين روستا را به دو قسم تقسيم كنيم و ديوارى بين آن بنا كنيم تا هر گروه بنا بر ميل خويش عمل و زندگى كند.

پرهيزكاران پذيرفتند كه روستا را تقسيم كنند و متمردين را از خود جدا سازند؛ با تفكيك دهكده، هرگروه به كار خود مشغول شدند.

گنهكاران به لهب و لعب و صيد بى رويه پرداختند و گروه پرهيزكاران همچنان به منع گنهكاران و بيم آنان از عذاب ادامه دادند، ولى چون پند ناصحان در آنان اثرى نكرد، دست از نصيحت برداشتند. معصيت كاران به خوش گذرانى و فساد ادامه دادند و مال و اموالشان فزونى يافت و در سركشى و تمرد افراط كردند، تا اين كه داود پيغمبر از اعمال آنان به تنگ آمد و از خداوند براى آنان در خواست عذاب كرد. خداوند قهار دعاى او را اجابت كرد و روستاى آنان را به زلزله شديدى گرفتار كرد. پرهيزكاران از وحشت از خانه هاى خود خارج و گنهكاران گرفتار عذاب شدند و وعده خداوند عملى شد و آنان را به كيفر اعمالشان گرفتار ساخت.

## اصحاب سبت در روايات

على بن طاووس مى گويد: در روايتى خواندم كه اهالى «ايله» سه گروه بودند: يك گروهى كسانى كه نافرمانى كردند، گروه ديگر كسانى كه خداوند را اطاعت كردند سومين گروهى كسانى بودند كه باگنه كاران ممشاات به خرج مى دادند و نسبت به آنان به نرمى برخورد مى كردند. خداوند گروه مؤمنان را نجات بخشيد و كسانى را كه در برابر گناه نرمش ‍ نشان دادند تبديل به مورچگان نمود و گروه سوم را مسخ نمود و به صورت ميمون در آورد، شايد دليل مورچه شدن آنان اين باشد كه ايشان عظمت و قدرت خداوند را حقير و كوچك شمردند. (850)

درروايتى از امام سجاد عليه‌السلام در توضيح آيه شريفه اى كه مربوط به اصحاب سبت بود [بقره / 65] آمده كه حضرت فرمودند: «قوم ايله كه در كنار دريا زندگى مى كردند بعد از آن كه از صيد در روز شنبه منع گشتند، دست به حيله اى زدند و آبراه هايى متعدد از كنار دريا تا ميان استخرهاى خانه خويش حفر كردند، ماهيانى كه مطمئن بودند روز شنبه در دام صيادان گرفتار نمى شوند، داخل آن آبراه ها مى شدند ولى بعد از مدتى خود را در ميان آب گيرها و استخرها اسير مى يافتند، سپس در روز يكشنبه ماهيان را از آن جمع مى كردند و از هشتاد و چندين هزار جمعيت ايله حدود هفتاد هزار نفر حيله هايى از اين قبيل را به كار مى بستند تا آن كه تبديل به ميمون شدند؛ آنان سه روز به همين صورت به سر بردند. گفته مى شود از بعضى كه سئوال مى شد آيا تو فلان كس هستى؟ در حالى كه اشك در چشمانش حلقه زده بود با سر اشاره مى كرد كه آرى، من خودم هستم. بعد از سه روز باد و بارانى سخت همه آنان را به درون دريا ريخت و كسى از آن گروه بر روى خشكى باقى نماند و اگر هم تعدادى مشابه آنان در روى زمين پيدا شود، مسلما از نسل آنان نخواهد بود.

سپس امام سجاد عليه‌السلام در ادامه فرمودند: اگر حال كسانى كه تنها به خاطر صيد در روز شنبه دچار مسخ و تغيير شكل شدند اين گونه باشد، پس ‍ چه بگويم درباره كسانى كه فرزندان رسول خدا را به شهادت رساندند و حريمشان را مورد تجاوز قرار دادند. درست است كه خداوند اين گروه را در دنيا مسخ نفرمود ولى عذاب آخرت برايشان به مراتب سخت تر از دگرگونى شكل است. اگر حرمت شكنان روز شنبه، خدا را به مقام محمد و آل محمد (عليهم‌السلام) قسم مى دادند، البته پروردگار، آنان را در پناه خويش ‍ مى گرفت ولى بارى تعالى نخواست كه اين گروه از يهوديان به چنين توفيقى دست پيدا كنند؛ چرا كه در لوح محفوظ الهى سرنوشتى ديگر براى آنان رقم زده شده بود. (851)

# داستان حضرت سليمان عليه‌السلام

يكى از پيامبران الهى كه هم داراى مقام نبوت است و هم داراى حكومت بى نظير و بسيار وسيع، حضرت سليمان بن داود عليه‌السلام است كه نام مباركش هفده مرتبه در قرآن كريم آمده است. او با يازده واسطه به حضرت يعقوب عليه‌السلام مى رسد و از پيامبران بزرگ بنى اسرائيل مى باشد.

قرآن كريم خبر از بخشيدن فرزند برومندى چون سليمان به داود مى دهد كه ادامه دهنده حكومت و رسالت او بود، مى فرمايد: «ما سليمان را به داود بخشيديم، چه بنده خوبى؟ چرا كه همواره به سوى خداوند و آغوش حق باز مى گشت». (852)

## قضاوت سليمان

قرآن كريم در فراز ديگرى از زندگى داود و سليمان به ماجراى يك قضاوت و داورى كه از ناحيه داود و سليمان انجام گرفت، اشاره مى كند و مى فرمايد: «و داود و سليمان را به يادآور، هنگامى كه درباره كشتزارى قضاوت مى كردند كه گوسفندان بى شبان قوم، شبانگاه در آن چريده و آن را تباه كرده بودند».

جمعى گفته اند، داستان از اين قرار بوده كه گله گوسفندانى شبانه به تاكستانى وارد مى شوند و برگ ها و خوشه هاى انگور را خورده و ضايع مى كنند صاحب باغ شكايت نزد داود مى برد، داود حكم مى دهد كه در برابر اين خسارت بزرگ بايد تمام گوسفندان به صاحب باغ داده شود.

سليمان كه در آن زمان كودكى بيش نبود به پدر عرض كرد: اى پيامبر بزرگ خدا! اين حكم را تغيير ده و تعديل كن! حضرت داود مى گويد: چگونه؟

در پاسخ مى گويد: گوسفندان بايد به صاحب باغ سپرده تا از منافع آنان و شير و پشمشان استفاده كند و باغ به دست صاحب گوسفندان داده شود تا در اصلاح آن بكوشد؛ هنگامى كه باغ به حال اول بازگشت به صاحبش ‍ تحويل داده مى شود و گوسفندان نيز به صاحبش برمى گردد (و خداوند نيز حكم سليمان را تاءييد كرد). البته هر دو (داود و سليمان) قضاوت به حق و عدل كرده اند با اين تفاوت كه قضاوت سليمان به طور دقيق تر اجرا مى گرديد زيرا خسارت يكجا پرداخته نمى شد بلكه به طور تدريج ادا مى گشت، به گونه اى كه بر صاحب گوسفندان سنگين نبود، از اين گذشته تناسبى ميان خسارت و جبران بود، چرا كه ريشه هاى درخت انگور از بين نرفته بود و تنها منافع موقت آنان از ميان رفته بود، از اين رو عادلانه تر اين بود كه اصل گوسفندان به ملك صاحب باغ درنيايد بلكه منافع آن درآيد.

به هر حال خداوند حكم سليمان را در اين داستان اين گونه تاءييد مى كند: «ما اين داورى و حكومت را به سليمان تفهيم كرديم» (853) و با تاءييد ما، او بهترين راه حل اين مخاصمه را دريافت، اما مفهوم اين سخن آن نيست كه حكم داود اشتباه و نادرست بوده، چرا كه بلافاصله اضافه مى كند: «ما به هر يك از اين دو شايستگى داورى و علم فراوانى بخشيديم». (854)

در احاديث آمده كه علت اين كه حضرت داود عليه‌السلام، سليمان را به جانشينى خود منصوب كرد همين قضاوتى بود كه سليمان - در همان سن كم و كودكى - درباره صاحب زمين و گوسفندان كرد. در پاره اى از روايات نيز نقل شده كه چون داود خواست سليمان را - كه كودك بود - وصى خويش گرداند علما و عباد بنى اسرائيل به مخالفت برخاستند و گفتند كه داود مى خواهد جوان نورسى را بر ما خليفه گرداند، با اين كه ميان ما بزرگتر از او نيز وجود دارد. خداى تعالى به او وحى كرد كه مجلسى ترتيب دهد و عصاهاى آنان كه مدعى جانشينى داود هستند و نيز چوب دستى سليمان را بگيرد و در اتاقى بگذرد و روز ديگر آن عصاها را بيرون آورد؛ هر كدام از آنان كه سبز شده بود، صاحب آن عصا، خليفه داود است. چون اين كار را كردند و فرداى آن روز به آن اتاق رفتند، ديدند كه چوب دستى سليمان سبز شده بود.

## آزمايش الهى

قرآن كريم در فرازى ديگر از داستان اين پيامبر خدا به يكى از آمايش هايى كه خدا درباره او كرد اشاره مى كند و مى فرمايد: «ما سليمان را آزموديم و بر تخت او جسدى افكنديم، سپس به درگاه خداوند توبه كرد و به سوى او بازگشت». (855)

از اين كلام الهى استفاده مى شود كه موضوع آزمايش سليمان، به وسيله جسد بى روحى بوده است كه بر تخت او در برابر چشمانش قرار گرفت. مفسران و محدثان در اين زمينه اخبار و تفسيرهايى نقل كرده اند كه از همه موجه تر و روشن تر اين است كه «سليمان» آرزو داشت فرزندان برومند و شجاعى نصيبش شود كه در اداره كشور و بويژه جهاد با دشمن به او كمك كنند. او كه داراى همسران متعدد بود با خود گفت من با آنان همبستر مى شوم تا فرزندان متعددى نصيبم گردد و به هدف هاى من كمك كنند، ولى چون در اينجا غفلت كرد و «ان شاء الله» يعنى همان جمله اى كه بيانگر اتكاى انسانى به خدا در همه حال است، نگفت هيچ فرزندى از همسرانش متولد نشد، جز فرزندى ناقص الخلقه، همچون جسدى بى روح كه آن را آوردند و بر كرسى او افكندند.

سليمان سخت درفكر فرو رفت و ناراحت شد كه چرا يك لحظه از خدا عفلت كرده و بر نيروى خود تكيه كرده است، از اين رو توبه كرد وبه درگاه خدا بازگشت.

سپس قرآن مسئله توبه سليمان همراه با درخواست ملك و سلطنت را بازگو كرده و مى فرمايد: «گفت: پروردگارا! مرا ببخش و ملك و حكومتى به من عطا كن كه بعد از من سزاوار هيچ كس نباشد». (856) خداوند متعال نيز تقاضاى سليمان را پذيرفت و حكومتى با امتيازات ويژه و مواهبى بزرگ در اختيار او گذارد.

## نعمت هاى خداوند به سليمان

اولين نعمتى كه خداوند به سليمان داد، تسخير بادها به عنوان يك مركب راهوار بود. چنان كه مى فرمايد: «ماباد را مسخر او ساختيم تا بنابر فرمانش به نرمى حركت كنند و به هر جا او اراده نمايد برود» (857).

موهبت و نعمت ديگر خداوند به سليمان تسخير موجودات سركش و قرار دادن آن در اختيار او براى انجام كارهاى مثبت بود. چنانكه قرآن مى فرمايد: «و شياطين را مسخر او ساختيم و هر بنا و غواصى از آنان را سر بر فرمان او نهاديم» (858) تا گروهى در خشكى هر بنايى كه مى خواهد براى او بسازند و گروهى در دريا به غواصى مشغول باشند و به اين ترتيب خداوند نيروى آماده اى را براى كارهاى مثبت و انجام فرامين الهى در اختيار او گذاشت و شياطين كه طبيعتشان تمرد و سركشى است، چنان مسخر او شدند كه در مسير سازندگى و استخراج منابع گران بها قرار گرفتند. قرآن كريم در موارد متعددى اشاره كرده است كه شياطين مسخر سليمان بودند و براى او فعاليت هاى مثبتى داشتند ولى از اين نيروها گاهى مانند آيه شريفه فوق تعبير به «شياطين» شده و گاهى تعبير به «جن» شده است.

از قرآن كريم آنجا كه مى فرمايد: «و گروهى از جن پيش روى او به اذن پروردگار برايش كار مى كردند و هرگاه كسى از آنها از فرمان ما سرپيچى مى كرد او را با آتش سوزان مجازات مى كرديم» (859) استفاده مى شود كه تسخير اين نيروى عظيم نيز به فرمان پروردگار بوده و هرگاه از انجام وظايفشان سرپيچى مى كردند، مجازات مى شدند.

موهبت و نعمت ديگرى كه خداوند به سليمان داده بود، مهار كردن گروهى از نيروهاى مخرب بود، زيرا در ميان شياطين افرادى بودند كه به عنوان يك نيروى مفيد قابل استفاه به حساب نمى آمدند و چاره اى جز اين نبود كه آنان در غل و زنجير باشند تا جامعه از شر مزاحمت آنان در امان بماند؛ چنان كه قرآن مى فرمايد: «و گروه ديگرى از شياطين را در غل و زنجير تحت سلطه او قرار داديم». (860)

چهارمين نعمت خداوند به سليمان اختيارات فراوانى بود كه دست او را در اعطا و منع باز مى گذارد «به او گفتيم اين عطا و بخشش ماست به هر كس ‍ مى خواهى (و صلاح مى بينى) ببخش و از هر كس مى خواهى (و صلاح مى دانى) امساك كن و حسابى بر تو نيست». (861)

پنجمين موهبت خداوند بر سليمان مقامات معنوى او بود كه خدا در سايه شايستگى هايش به او مرحمت كرده بود، چنان كه قرآن مى فرمايد: «براى او (سليمان) نزد ما مقامى بلند و والا و سرانجامى نيكوست». (862)

اين آيه شريفه در حقيقت پاسخ به كسانى است كه ساحت قدس اين پيامبر بزرگ را به انواع نسبت هاى ناروا و خرافى - بنابر آنچه در تورات كنونى آمده است - آلوده ساخته اند و به اين ترتيب او را از همه اين اتهامات مبرا مى دارد و مقام او را نزد خداوند، گرامى مى دارد؛ حتى اين تعبير كه خبر از عاقبت نيك او مى دهد ممكن است اشاره به نسبت ناروايى باشد كه در تورات آمده كه سليمان به خاطر ازدواج با بت پرستان سرانجام به آيين بت پرستى تمايل پيداكرد! و حتى دست به ساختن بتخانه اى زد! قرآن با اين تعبير خط بطلان بر تمام اين اوهام و خرافات مى كشد.

## سليمان در وادى مورچگان

در قرآن كريم سوره اى به نام نمل [مورچه] آمده است. سبب نام گذارى اين سوره، داستان مورچه سليمان است كه خداى تعالى ضمن چند آيه، آن را بيان كرده و فرموده است: «لشكران سليمان از جن و انس و پرندگان نزد او جمع شدند». (863) جمعيت لشكريان سليمان به قدرى زياد بود كه براى نظم سپاه «دستور داده مى شد كه صفوف او را متوقف كنند و صفوف آخر را حركت دهند تا همه برسند». (864)

سليمان با اين لشكر عظيم حركت كرد «تا به سرزمين مورچگان رسيدند». (865) در آنجا مورچه اى خطاب به مورچگان كرد و گفت: «اى مورچه ها! داخل لانه هاى خود شويد تا سليمان و لشكريانش شما را پايمال نكنند در حالى كه نمى فهمند، سليمان با شنيدن اين سخن تبسم كرد و خنديد». (866)

تبسمى كه از گفتار مورچه به سليمان دست داد به ظاهر از روى تعجبى بوده كه او از سخن مورچه كرده است. در روايات آمده كه سپس سليمان ايستاد و مورچه را خواست و با او گفتگو كرد. مورچه از آن حضرت سئوالاتى كرد و سخنانى ميان آن حضرت با مورچه رد و بدل شد و از آن جمله سليمان به مورچه فرمود: «اى مورچه! مگر نمى دانى كه من پيغمبر خدا هستم و به كسى ظلم و ستم نمى كنم؟» (867) مورچه در جواب گفت: چرا، سليمان فرمود: پس چرا مورچگان را از ستم من بيم دادى و گفتى كه به خانه هايتان در آييد كه سليمان و لشكريانش شما را پايمال نكنند؟ مورچه گفت: ترسيدم آنان به عظمت و زينت تو نظر كنند و مفتون گردند و از ذكر خدا دور شوند!

در تفسير فخر رازى چنين نقل كرده كه مورچه در جواب گفت: «به آنان گفتم كه به خانه هايشان بروند تا اين همه نعمتى را كه خدا به تو داده نبينند و به كفران نعمت هاى الهى مبتلا نشوند!».

شيخ صدوق (رحمه الله) در كتاب (من لايحضره الفقيه) و مسعوى در «اثبات الوصيه» داستان ديگرى نيز از سليمان و مورچه روايت كرده اند كه اجمالش اين است كه هنگامى كه در زمان سليمان مردم به خشكسالى دچار شدند و از آن حضرت خواستند براى طلب باران به درگاه خداى تعالى دعا كند، سليمان با اصحاب خود از شهر خارج شدند تا به مكانى رفته و درخواست باران كنند، در هنگام عبور، نگاه سليمان به مورچه اى افتاد و مشاهده كرد كه آن مورچه دست هاى خود را به سوى آسمان بلند كرده و مى گويد: «پروردگارا! ما هم مخلوق تو هستيم و نيازمند روزى تو مى باشيم، پس ما را به گناهان فرزندان آدم هلاك مكن».

سليمان رو به همراهان خود كرد و فرمود: «برگرديد كه از بركت ديگران شما نيز سيراب شديد» و در آن سال بيش از هر سال ديگر باران آمد. (868)

## داستان هدهد و ملكه سبا

سليمان عليه‌السلام به فكر بناى بيت المقدس در سرزمين شام بود تا اسباب عبادت و تقرب به خدا را فراهم سازد، او ساختن آن بنا را آغاز كرد و وقتى از احداث اين بناى رفيع و با شكوه فارغ شد، دلش آرام و فكرش ‍ آسوده خاطر گرديد؛ سپس به قصد انجام فريضه حج با اطرافيان و گروه زيادى كه آماده زيارت خانه خدا بودند، عازم سرزمين مكه شد و در آنجا اقامت گزيد و عبادت و نذر خود را به پايان رسانيد؛ سپس آماده حركت شد و سرزمين حرم را به قصد يمن ترك كرد و وارد صنعا شد. در آنجا با سختى و مشقت به جستجوى آب پرداخت و در اين راه چشمه ها، چاه ها و زمين هاى زيادى را كاوش كرد ولى به مقصود خود دست نيافت، سرانجام براى نيل به مقصود متوجه پرندگان شد.

سليمان كه از يافتن آب ماءيوس شده بود از هدهد (869) خواست تا او را به محل آب راهنمايى كند اما متوجه غيبت هدهد شد. سليمان از اين جريان بسيار ناراحت شد و گفت: «من او را قطعا كيفر شديدى خواهم كرد و يا او را ذبح مى كنم، مگر آن كه براى غيبتش دليل روشنى به من ارائه دهد». (870)

«ولى غيبت هدهد چندان طولى نكشيد» (871) وپس از لحظاتى بازگشت. براى تواضع نسبت به سليمان سر و دم خود را پايين آورد، سپس ‍ در حالى كه از غضب سليمان بيم داشت نزد او شتافت و چنين گفت: «من بر چيزى آگاهى يافتم كه تو بر آن آگاهى ندارى، من از سرزمين سباء يك خبر قطعى براى تو آورده ام». (872)

اين خبر تا حدودى از ناراحتى سليمان كاست و شوق و علاقه اى در او به وجود آورد. سپس سليمان از هدهد خواست كه هر چه زودتر مشروح داستان خود رابيان كند و دليل و عذر خود را روشن سازد.

هدهد نيز چنين گفت: «من به سرزمين سبا رفته بودم، زنى را ديدم كه بر آنجا حكومت مى كند و همه چيز را در اختيار دارد و از هر نعمتى برخوردار و داراى دستگاهى عريض و تختى عظيم است». (873)

سليمان از شنيدن اين سخن به فكر فرو رفت، ولى هدهد به او مجال نداد و مطلب ديگرى افزود و گفت كه مسئله عجيب و ناراحت كننده اى كه من در آنجا ديدم اين بود كه «مشاهده كردم آن زن و قوم و ملتش در برابر خورشيد سجده مى كنند، شيطان بر آنان تسلط يافته و اعمالشان را در نظرشان [زيبا] جلوه داده» (874) و به اين ترتيب شيطان، آنان را از راه حق بازداشته است و چنان در بت پرستى فرو رفته اند كه من باور نمى كنم به آسانى از اين راه دست بردارند.

سليمان از اين خبر دچار حيرت و تعجب شد و تصميم به پى گيرى خبر هدهد گرفت، از اين رو گفت: من درباره اين خبر تحقيق و صحت آن را بررسى مى كنم اگر حقيقت همان است كه بيان كردى، اين نامه را نزد سران قوم سبا ببر و به آنان برسان سپس خود نيز در كنارى بايست و نظر آنان را جويا شو و ببين كه چه واكنشى نشان مى دهند.

ملكه سبا [كه بلقيس نام داشت] نامه را گشود و از مضمون آن آگاه شد. او پيش از اين اسم و آوازه سليمان را شنيده بود و محتواى نامه نشان مى داد كه سليمان تصميم شديدى درباره سرزمين سبا گرفته است. ملكه سخت در فكر فرو رفته و چون در مسائل مهم ملكتى با اطرافيانش مشورت مى كرد، آنان را دعوت كرد و گفت: «اى اشراف و بزرگان! نامه ارزشمندى به سوى من ارسال شده است» (875)؛ سپس ملكه سبا به ذكر مضمون نامه پرداخت و گفت: «اى نامه از سوى سليمان است كه چنين نوشته: بسم الله الرحمن الرحيم. توصيه من به شما اين است كه در برابر من برترى جويى مكنيد و به سوى من آيد و تسليم حق شويد». (876)

ملكه سبا، وزرا و فرماندهان و بزرگان دولت خود را فراخواند تا اعتماد آنان را جلب و از تدبير و پشتبانى ايشان استفاده كند، آن گاه به آنان گفت: «اى اشراف و صاحب نظران! راءى و نظر خود را در اين كار مهم براى من ابراز داريد كه من هيچ كار مهمى را بى حضور شما و بدون نظر شما انجام نداده ام». (877)

چون ملكه موضوع را شرح داد، مشاورين گفتند: ما فرزندان جنگ و نبرديم و اهل فكر و تدبير نيستيم، ما امور خود را به فكر و تدبير تو واگذار كرده ايم و شئون سياست و اداره مملكت را به تو سپرده ايم، شما امر بفرماييد ما نيز همچون انگشتان دست در اختيار تو هستيم و آن را اجرا مى كنيم.

ملكه سبا از پاسخ مشاورين خود، دريافت كه بيشتر مايل به جنگ و دفاع هستند و نظر آنان را نپسنديد و اعلام كرد كه صلح بهتر از جنگ است. سپس ‍ در استدلال آن سخنان چنين گفت: «پادشاهان هنگامى كه وارد منطقه آبادى مى شوند آن را به فساد و ويرانى مى كشانند و عزيزان آنجا را به ذلت مى نشانند». (878) بر مردم ظلم و ستم روا مى دارند و در بيدادگرى افراط مى نمايند، اين روش هميشگى زمامداران در هر عصر و زمانى است.

ملكه در ادامه افزود: ما بايد قبل از هر كار سليمان و اطرافيان او را بيازماييم و ببينيم به راستى آنان كيانند، آيا سليمان پادشاه است يا پيامبر؟ ويرانگر است يا مصلح؟ ملت ها را به ذلت مى كشاند يا به عزت؟ و براى اين كار بايد از هديه استفاده كرد، «من هديه گران بهايى براى آنان مى فرستم تا ببينم فرستادگان من چه واكنشى را از ناحيه آنان براى ما مى آورند». (879) پادشاهان علاقه شديدى به «هدايا، دارند و نقطه ضعف و زبونى آنان نيز در همين است. آنان را مى توان با هداياى گران بها تسليم كرد، اگر ديديم سليمان با اين هدايا تسليم شد، معلوم مى شود شاه است و در برابر او مى ايستيم و تكيه بر قدرت مى كنيم كه ما نيرومنديم و اگر بى اعتنايى به ما نشان داد و بر سخنان خود و پيشنهادهايش اصرار ورزيد، معلوم مى شود كه او پيامبر خداست و در اين صورت بايد عاقلانه برخورد كرد.

فرستادگان ملكه سبا با كاروان هدايا، سرزمين يمن را پشت سرگذاشتند و به سوى شام و مقر سليمان حركت كردند، به گمان اين كه سليمان از ديدن اين هدايا خوشحال مى شود و به آنان شاد باش مى گويد. اما همين كه با سليمان رو به رو شدند صحنه عجيبى در برابر آنان نمايان گشت، سليمان نه تنها از آنان استقبال نكرد، بلكه گفت: «آيا شما مى خواهيد مرا با مال خود كمك كنيد و فريب دهيد؟ در حالى كه اين اموال در نظر من بى ارزش است، آنچه خداوند به من بخشيده، از آنچه به شما داده است بهتر و با ارزش تر است». (880)

سپس براى اين كه قاطعيت خود را در مسئله حق و باطل نشان دهد، به فرستاده مخصوص ملكه سبا چنين گفت: «به سوى آنان بازگرد (و اين هايا را نيز با خودببر) و اعلام كن، به زودى با لشكرهايى به سراغ آنان خواهيم آمد كه توانايى مقابله با آن را نداشته باشند و آنان را از آن سرزمين آباد با ذلت و خوارى بيرون مى كنيم». (881)

فرستادگان بلقيس آنچه ديدند و شنيدند به اطلاع او رساندند، سپس ملكه گفت: ما ناچاريم كه به فرمان وى گوش فرا دهيم و از او اطاعت كنيم و براى پاسخ و قبول دعوتش نزد او بشتابيم. از اين رو ملكه سبا با عده اى از اشراف قومش تصميم گرفتد به سوى سليمان بيايند و شخصا اين مسئله مهم را بررسى كنند تامعلوم شود سليمان چه آيينى دارد.

اين خبر از هر طريقى كه بود به سليمان رسيد. سليمان تصميم گرفت در حالى كه ملكه و يارانس در راه هستند، قدرت نمايى شگرفى كند تا آنان را بيش از پيش به واقعيت اعجاز خود آشنا و در مقابل دعوتش تسليم سازد. پس سليمان رو به اطرافيان خود كرد و گفت: «اى گروه بزرگان! كدام يك از شما تخت او را پيش از آن كه خودشان نزد من بيايند و تسليم شوند براى من مى آورد؟» (882).

براى اين كار دو نفر اعلام آمادگى كردند كه يكى از آنان عجيب و ديگرى عجيب تر بود. نخست: «ديوى نيرومند از جنيان گفت: من مى توانم پيش ‍ از آن كه از جاى خود برخيزى آن را به نزد تو آورم و من بر اين كار توانا و امين هستم! در آوردن آن نيز شرط امانت را به جاى مى آورم». (883)

سليمان كسى را مى خواست كه زودتر از آن، تخت را نزدش بياورد، تا اين كه مرد صالحى [نفر دوم] به نام آصف بن برخيا كه از علم كتاب نيز بهره مند بود - يعنى قسمتى از اسم اعظم الهى را مى دانست - به سليمان عرض ‍ كرد: «من پيش از آن كه چشم بر هم زنى، آن را نزد تو حاضر مى كنم». در حديثى از امام صدق عليه‌السلام روايت شده، آصف بن برخيا با طى الارض آن تخت را نزد سليمان حاضر كرد و «هنگامى كه سليمان آن تحت را نزد خود ثابت و پا برجا ديد، زبان به شكر پروردگار گشود و گفت: اين از فضل پروردگار من است تا مرا بيازمايد كه آيا شكر نعمت او را به جا مى آورم يا كفران نعمت مى كنم؟» (884)

سليمان براى اين كه ميزان عقل و درايت ملكه سبا را بيازمايد و نيز زمينه اى براى ايمان او به خداوند فراهم سازد، دستور داد تخت او را كه حاضر ساخته بودند تغيير دهند، گفت: «تخت او را برايش ناشناس سازيد، ببينيم آيا هدايت مى شود يا از كسانى خواهد بود كه هدايت نمى يابند» (885). «هنگامى كه ملكه سبا وارد شد، كسى اشاره اى به تخت كرد و گفت: آياتخت تو اين گونه است؟» (886)

ملكه سبا نيز زيركانه ترين و حساب شده ترين جواب ها را داد و گفت: «گوياخود آن تخت است»، (887) پس در ادامه افزود: «و ما پيش ‍ از اين هم آگاه بوديم و اسلام آورده بوديم»، (888) يعنى اگر منظور سليمان از اين مقدمه چنينى ها اين است كه ما به اعجاز او پى ببريم ما پيش ‍ از اين با نشانه هاى ديگر از حقانيت او آگاه شده بوديم. شايد منظور او از اين سخنان همان رد هداياى سليمان مبنى بر اثبات حقانيت وى بوده است.

سليمان از قبل دستور داده بود كه صحن يكى از قصرها را از بلور بسازند و در زير آن آب جارى قرار دهند. هنگامى كه بلقيس به آنجا رسيد، «به او گفته شد داخل حياط قصر شو، ملكه آن صحنه را كه ديد گمان كرد نهر آبى است [لذا] ساق پاهاى خود را برهنه كرد تا از آب آب بگذرد». (889)

اما «سليمان به او گفت كه حياط قصر از بلور صاف ساخته شده» (890) (اين آب نيست كه بخواهد پا را برهنه كند و از آب بگذرد).

هنگامى كه ملكه سبا، اين صحنه را ديد چنين گفت: «پروردگارا! من كه بر خويشتن ستم كردم، با سليمان در پيشگاه الله، پرودگار عالميان، اسلام آورد. » (891).

آنچه در قرآن كريم پيرامون ملكه سبا آمده، همان مقدار است كه به آن اشاره شد، يعنى اين كه او سرانجام ايمان آورد و به خيل صالحان پيوست، ولى درباره سرانجام كار او اختلاف است. بعضى گفته اند كه سليمان او را به ازدواج خود درآورد و سلطنت او را به خودش بازگرداند و بعضى از پادشاهان حبشه خود را از نسل سليمان و بلقيس دانسته اند و جمعى نيز گفته اند كه او را به عقد پادشاهى در يمن به نام تبع درآورد. اما بنابر گفته بعضى از مفسران، مشهور اين است كه او با سليمان ازدواج كرد.

## چگونگى مرگ سليمان عليه‌السلام و مدت عمر او

شيخ طبرسى (رحمه الله) در مجمع البيان نقل كرده است كه سليمان عليه‌السلام گاهى يكى دو سال يا يكى دو ماه يا بيشتر و كمتر در مسجد بيت المقدس اعتكاف مى كرد و آب و غذا همراه خود مى برد و به عبادت پروردگار مشغول بود تا در آن وقتى كه مرگ فرا رسيد. روزى سليمان گياهى را ديد كه سبز شده از وى نامش را پرسيد. او گفت: نام من خرنوب است. سليمان نيز از خاصيت اين گياه [ويران كننده امارت ها بود] آگاهى داشت ودانست كه به زودى خواهد مرد از اين رو به خدا عرض كرد: پروردگارا! مرگ مرا از جنيان پنهان دار تا انسيان بداند كه جنيان عالم به غيب نيستند. از بناى ساختمان او يك سال مانده بود. به خاندان خود نيز سپرد كه جنيان را از مرگ من آگاه نكنيد تا از بناى ساختمان فراغت يابند، سپس به محراب عبادت داخل شد و بر عصاى خود تكيه زد و از دنيا رفت و يكسال همچنان بر سر پا بود! چون آن ساختمان به پايان رسيد، خداى متعال موريانه ها را مأمور كرد تا عصا را خوردند و سليمان بر زمين افتاد. آنگاه جنيان از مرگ آن حضرت آگاه شدند. (892)

در حديثى شيخ صدوق، در عيون الاءخبار و علل الشرايع از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده است كه داستان فوق با اختلاف و شرح بيشترى نقل شده و در آن حديث ذكرى از مدت يك سال نشده و امام عليه‌السلام مدت مزبور را به اجمال بيان فرموده است. ترجمه حديث اين گونه است كه امام هشتم از پدرش و او از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده است كه روزى سليمان بن داد به اصحاب خود فرمود: «خداى تعالى چنين سلطنتى كه شايسته كسى نبود به من عنايت كرده، باد و انس و جن و پرندگان و وحوش را مسخر من ساخت و زبان پرندگان را به من آموخت و از همه چيز به من داد؛ با همه اين احوال، خوشى يك روز تا شب براى من كامل نشده و من ميل دارم فردا به قصر خودم درآيم و به بالاى آن بروم و بر آنچه تحت فرمانروايى من هست بنگرم، كسى را اجازه ندهيد بر من وارد شود تا يك روز را به آسايش بگذرانم».

اصحاب اطاعت كردند، فرداى آن روز سليمان عصاى خود را به دست گرفت و وارد قصر شد و به بلندتين نقطه قصر رفت، در حالى كه بر عصا تكيه زده بود و با خوشحالى به اطراف قصر نگاه مى كرد و از آنچه خدا به وى عطا كرده بود خوشحال بود كه ناگاه جوانى زيبارو و خوش لباس را ديد كه از گوشه قصر ظاهر شد. سليمان متوجه او شد و گفت: چه كسى تو را وارد اين قصر كرده است و به اجازه چه كسى داخل شدى؟

آن جوان كه در واقع فرشته مرگ (ملك الموت) بود در پاسخ گفت: پروردگار قصر مرا داخل آن كرد و به اجازه او وارد شدم!

سليمان گفت: البته پروردگار آن، سزاوارتر از من است، اكنون بگو كه كيستى؟

ملك الموت گفت: من فرشته مرگ هستم.

سليمان پرسيد: براى چه اينجا آمده اى؟

ملك الموت مگفت: آمده ام تا جان تو را بگيرم و روح تو را قبض كنم.

سليمان گفت: مأموريت خود را انجام ده كه امروز روز خوشى و سرور من بود و خدا نخواست كه من جز به وسيله ديدار و لقاى او خوشى و سرورى داشته باشم.

ملك الموت جان سليمان را همچنان كه به عصا تكيه داده بود گرفت و تا وقى كه خدا مى خواست، با اين كه مرده بود همچنان سر پا ايستاده و بر عصا تكيه زده بود و مردم او را مى ديدند و خيال مى كردند كه او زنده است. همان وضع سبب شد كه مردم درباره آن حضرت سخنانى بگويند، جمعى مى گفتند: او كه در اين مدت بسيار سر پا ايستاده و احساس خستگى نمى كند و نمى خوابد و احتياج به آب و غذا ندارد، پروردگار ماست كه شايسته پرستش است. دسته اى ديگر مى گفتند: او ساحر است و ما را جادو كرده است.

اما جمعيت مؤمنان مى گفتند: سليمان بنده خدا و پيغمبر اوست كه خدا هر چه مى خواهد درباره اش انجام مى دهد. چون گفتگو و اختلاف درميان آنان پديدار گشت، مى خواهد درباره اش انجام مى دهد. چون گفتگو و اختلاف در ميان آنان پديدار گشت، خداوند موريانه را فرستاد تا درون عصاى او را بخورد و بدين ترتيب عصاى سليمان شكست و سليمان از بلاى تخت قصر بر زمين افتاد. (893)

مدت عمر سليمان را پنجاه و پنج سال نوشته اند برخى هم مانند عمر يعقوب پنجاه و دو سال ذكر كرده اند. قبر آن حضرت نزد قبر پدرش داود در بيت المقدس است. (894)

درباره داستان حضرت سليمان عليه‌السلام نقل ها و احاديث بسيارى است كه اغلب آنان با شأن پيغمبر خدا سازگار نيست. علامه شعرانى (رحمه الله) در پاورقى تفسير ابوالفتوح رازى، فرموده اند: در داستان سليمان هيچ روايت صحيح كه بتوان بر آن اعتماد كرد وجود ندارد. بعضى از آن احاديث يقينا باطل و بعضى نيز دليلى بر صحت آن وجود ندارد. آرى، داستان سليمان نيز همانند بسيارى از داستان هاى انبيا با روايات مجعولى آميخته شده و خرافاتى به آن بسته اند كه چهره اين پيامبر بزرگ را دگرگون ساخته و بسيارى از اين خرافات از تورات كنونى گرفته شده و ما نيز اگر به آنچه كه قرآن كريم درباره اين پيامبر فرموده قناعت كنيم هيچ مشكلى پيش ‍ نمى آيد. (895)

# داستان حضرت يونس عليه‌السلام

حضرت يونس عليه‌السلام يكى از پيامبران الهى است كه نام مباركش ‍ چهار مرتبه در قرآن كريم ذكر شده و يك سوره قرآن نيز به نام اوست.

حضرت يونس عليه‌السلام از پيامبران بنى اسرائيل است كه بعد از حضرت سليمان به پيامبرى رسيد. بعضى او را از نوادگان حضرت ابراهيم عليه‌السلام دانسته اند و به دليل اين كه در شكم ماهى قرار گرفت، با لقب ذوالنون (نون به معناى ماهى) و صاحب الحوت خوانده مى شد. بعضى ظهور او را در حدود 825 ق. م نوشته اند و هم اكنون در نزديكى كوفه در كنار شط، قبر معروفى به نام يونس است.

## حضرت يونس عليه‌السلام در قرآن

در سوره يونس درباره قوم آن پيغمبر چنين بيان شده است: «چرا نبود قريه اى كه مردم آن (در هنگام مشاهده عذاب) ايمان آورند و ايمان آوردنشان به آنان سود دهد؛ مگر قوم يونس كه چون ايمان آوردند عذاب خوارى و ذلت را از آنان برطرف كرديم و تا مدتى از زندگى بهره مندشان كرديم ». (896)

در سوره انبيا نيز آمده است: «وذالنون - يونس - را ياد كن آنگاه كه خشمناك از ميان مردم بيرون رفت و گمان داشت كه بر او سخت نخواهيم گرفت، پس در ظلمات (و تاريكى ها) ندا كرد كه معبودى جز تو نيست و من در زمره ستمكاران بوده ام؛ پس اجابتش كرديم و از اندوه نجاتش داديم و مؤمنان را اين گونه نجات دهيم». (897)

در سوره صافات نيز آمده است: «و يونس از پيغمبران بود، هنگامى كه به صورت فرار به سوى كشتى (كه مملو از جمعى بود) رفت پس قرعه زدند و و مغلوب قرعه شد (قرعه به نام او درآمد)، ماهى او را بلعيد، در حالى كه وى خود را ملامت مى كرد (يا از ملامت شدگان بود) و اگر نبود كه او از تسبيح گويان بود تا روز قيامت و آن روزى كه مردمان برانگيخته مى شوند در شكم آن ماهى مى ماند، پس او را به صحرا افكنديم و در آن وقت بيمار بود درخت كدويى بر او رويانديم و او را به سوى صدهزار نفر يا بيشتر از مردم فرستاديم، پس ايمان آوردند و تا مدتى (كه مقدر شده بود) از زندگى بهره مندشان ساختيم». (898)

در سوره «ن» خداى تعالى خطاب به پيغمبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) مى فرمايد: «در برابر حكم پروردگارت صبور باش » (899) و در ادامه مى فرمايد: «و مانند صاحب ماهى نباش كه در حال غم زدگى ندا داد و اگر رحمت پروردگارش او را فرا نگرفته بود، در صحرا به حال نكوهيدگى افتاده بود، پس پروردگارش او را برگزيد و از شايستگانش كرد». (900)

## يونس عليه‌السلام در ميان قوم خود

يونس چون ديگر انبيا، دعوت خود را از توحيد و مبارزه با بت پرستى شروع كرد و سپس با مفاسدى كه در محيط او رايج بود به مبارزه پرداخت. حضرت يونس عليه‌السلام در شهر نينوا زندگى مى كرد كه مردمان آنجا در اوج بت پرستى و در تاريكى جهل و شرك غوطه ور بودند. حضرت يونس ‍ عليه‌السلام نور ايمان را شعله ور ساخت و پرچم توحيد را بر كف گرفت و به قوم نادان خود گفت: عقل شما عزيزتر از آن است كه بت را عبادت كند و جبين شما گرامى تر از آن است كه بر اين جمادات بى روح سجده كند، پس ‍ به خود آيد و از خواب غفلت بيدار شويد و به چشم دل بنگريد تا ببينيد كه در وراى اين جهان، خداوندى بزرگ وجود دارد كه يگانه و بى نياز است و تنها ذات كبريايى او شايسته عبادت و ستايش است. او مرا براى راهنمايى شما فرستاده و از در حمت، مرا بر شما مبعوث كرده تا شما را به سوى او راهنمايى و ارشاد كنم، زيرا پرده هاى جهل و نادانى، عقل و ديده شما را پوشانده و از درك حقايق عاجزيد.

قوم يونس با شنيدن اين سخنان تازه و صحبت از خداى يگانه، دچار حيرت و وحشت شدند، چون از خدايى شنيدند كه تاكنون او را نشناخته اند؛ برايشان گران آمد كه ببينند يك نفر از خودشان بر آنان برترى يابد و ادعاى پيغمبرى و رسالت نمايد. از اين رو به يونس گفتند: اين چه مهملاتى است كه مى بافى؟! اين خدايى كه ما را به سوى آن دعوت مى كنى كيست؟ ما خدايانى داريم كه پدرانمان ساليان سال آنان را پرستش مى كردند و ما نيز هم اكنون آنان را مى پرستيم، پس از چه رو ما بايد دين اجدادمان را كنار بگذاريم و به دين تازه تو رو آوريم.

يونس در پاسخ گفت: پرده هاى تقليد را از چشم هاى خود برداريد و عقل خود را از حجاب خرافات برهانيد، كمى فكر كنيد كه آيا اين بت هايى را كه صبح و شب مورد توجه قرار مى دهيد، در برآوردن حاجات و يا دفع شر و بلا مى توانند شما را يارى كنند، آيا براى شما نفعى دارند و يا مى توانند شرى را از شما برطرف گردانند؟ آيا اين بتها مى توانند چيزى را و يا مرده اى را زنده نمايند، بيمارى را شفا دهند و يا گمشده اى را هدايت كنند، آى اگر من بخواهم به آنان ضررى برسانم مى توانند از اين امر جلوگيرى كنند و يا اگر آنان را بشكنم و خرد كنم مى توانند دوباره خود را استوار و پا برجا سازند؟ در ادامه افزوده: چرا از دينى كه شما را به سوى آن دعوت مى كنم روى مى گردانيد و از آن دورى مى كنى، در حالى كه اين دين به شما قدرت مى دهد، امور خود را اصلاح كنيد. وضع جامعه خود را سامان دهيد و اجتماع خود را تقوى و بهسازى كنيد. دين من شما را امر به معروف و نهى از منكر مى نمايد، امنيت و اطمينان را بين شما به وجود مى آورد، شما را توصيه مى كند كه نسبت به مستمندان مهربانى و به بينوايان لطف روا داريد، گرسنگان را اطعام و اسيران را آزاد سازيد.

يونس پيوسته از سر خيرخواهى و مهربانى قوم خود را پند و اندرز مى داد ولى در پاسخ غير از عناد و استدلال هاى جاهلانه چيزى نمى شنيد.

مردم نينوا (901) در پاسخ به استدلال يونس گفتند: تو نيز مانند ما بشرى و يكى از افراد اجتماع ما هستى، ما نمى توانيم روح خود را آماده پيروى از تو كنيم و گوش به سخنان تو بسپاريم و دعوتت را تصديق بنماييم. دست از دعوت خود بردار و ما را به حال خود واگذار! آنچه تو از ما مى خواهى براى ما قابل پذيرش نيست.

يونس گفت: من با زبان خوش و مسامحه با شما سخن گفتم و با منطق، شما را به خير و صلاحتان دعوت كردم اگر گفتار من در اعماق روح شما اثر كند، به هدفى كه به آن اميدوار و به ايمانى كه طالب آن بوده ام رسيده ام ولى اگر دعوت مرا رد كنيد بايد بدانيد كه بلايى سخت بر شما نازل مى گردد و هلاكت شما نزديك است؛ به زودى نشانه هاى غذاب را مى بينيد و بايد منتظر عواقب آن باشيد.

قوم يونس به او گفتند: اى يونس! ما دعوت تو را نمى پذيريم و از تهديد تو نيز هراسى نداريم، اگر راست مى گويى آن عذابى را كه ما را از آن مى ترسانى بر ما نازل كن!

در اين هنگام صبر يونس لبريز شد و عرصه بر او تنگ آمد و چون از دعوت خود نتيجه اى نگرفت، از آنان نااميد گشت و با خشم و ناراحتى دست از آنان شست و شهر و قوم خود را رها كرد؛ زيرا هر چه مردم را دعوت كرد، آنان ايمان نياوردند و حجت و برهان او را نپذيرفتند و در آن تفكر و تاءمل نكردند. بدين ترتيب يونس فكر كرد كه مسئوليت او به پايان رسيده است و آنچه انجام داده كفايت مى كند بنابراين او طاقت نياورد و به استقبال قضا و نزول كيفر الهى از شهر خارج شد.

## نشانه هاى عذاب الهى

هنوز يونس از شهر نينوا دور نشده بود كه مردم اعلام خطر عذاب و نشانه هاى هلاكت خود را ديدند، هواى اطرافشان تيره و تار شد، رنگ رخسارشان دگرگون گشت و اضطراب، آنان را فرا گرفت و بيم و هراس بر آنان مستولى شد، در اين حال دريافتند، دعوت يونس حق و هشدارش ‍ صحيح بوده است و بدون ترديد عذاب دامنشان را فرا مى گيرد و سرنوشت عاد و ثمود و نوح همان گونه كه شنيده بودند در مورد آنان نيز تكرار خواهد شد.

آرى، آنان دريافتند كه بايد به خداى يونس پناه ببرند و به او ايمان آورند و از گشته و گناهان خويش توبه نمايند، به همين منظور سر به كوهستان ها و بيابان ها گذاشتند و با گريه و زارى و تضرع به درگاه خدا شتافتند و بين مادران و فرزندانشان جدايى انداختند، ناله و فرياد آنان كوه و دشت را پركرد و شيون مادران و غوغاى چهارپايان در نشيب و فراز كوه و دشت پيچيد.

در اين هنگام خداوند نيز سايه رحمت خويش را بر سر آنان گشود و ابرهاى عذاب را از فراز آنان كنار زد و توبه آنان را قبول كرد، زيرا در توبه خود بى ريا و در ايمان خود صادق بودند، خدا هم عذاب خود را بر طرف ساخت و مردم نينوا با ايمان كامل و امنيت خاطر به خانه هاى خود بازگشتند و آرزو كردند كه يونس به جمع آنان بازگردد و در بين آنان به عنوان پيغمبر و رسول و رهبر و پيشوا زندگى كند. اما يونس نينوا را ترك كرد و به راه خود ادامه داد تا به دريا رسيد، در آنجا عده اى را ديد كه قصد عبور از دريا را دارند لذا از آنان تقاضا كرد كه او را هم همراه خود ببرند. پس از اين كه او سوار كشتى شد هنوز از ساحل دور نشده بود و از خشكى فاصله زيادى نگرفته بود كه دريا طوفانى شد، در اين حال مسافران و ملوانان كشتى راهى جز سبك كردن كشتى به نظرشان نمى رسيد، لذا با يكديگر مشورت كردند كه چه كنند سپس به توافق رسيدند كه قرعه كشى كنند و قرعه به نام هر كس افتاد او را داخل دريا بيندازند. برخى از مورخين در اين مورد نوشته اند: چون كشتى به حركت افتاد نهنگى عظيم الجثه اطراف كشتى به جولان پرداخت. سرنشينان كشتى عقيده داشتند كه اين ماهى طعمه مى خواهد و بى ترديد در بين ما فردى گنهكار و يا برده اى فرارى جود دارد كه ما به چنين عذابى گرفتار شده ايم. سپس به حكم قرعه رضايت دادند تا يكى از سرنشينان را به دريا بيندازند. پس قرعه انداختند و قرعه به نام يونس درآمد ولى به خاطر احترام و ارزشى كه براى او قائل بودند، حاضر نشدند او رابه دريا بيندازند، پس بار ديگر قرعه انداختند و اين بار نيز به نام يونس در آمد اما اين بار هم دريغ كردند كه او را به دريا بيندازند و براى سومين مرتبه قرعه انداختند و اين بار نيز قرعه به نام يونس در آمد.

## يونس عليه‌السلام در شكم ماهى

حضرت يونس چون ديد سه مرتبه قرعه به نامش در آمده، دريافت كه در اين پيشامد سرى نهفته است و خداوند نيز در اين جريان تدبير و حكمت دارد سپس خود را در ميان دريا انداخت. در اين هنگام خدا به ماهى بزرگ دستور داد كه يونس را ببلعد و او را در شكم خود مخفى سازد ولى نبايد گوشت او را بخورد و استخوانش را بشكند و بدنش خراشى ببيند؛ چرا كه او پيغمبر خداست كه دچار عجله و ترك اولى شده و از تعجيل خود نادم و پشيمان است. پس يونس در شكم ماهى قرار گرفت و ماهى امواج را شكافت و در اعماق تيره دريا فرو رفت، چون عرصه بر يونس تنگ شد و غم و اندوه وجودش را فرا گرفت، به ياور مصيبت زدگان و دادرس ‍ ستمديدگان پناه آورد و در قعر دريا و تاريكى هاى آن فريادبرآورد: اى خداى بزرگ! معبودى يكتا جز تو نيست. تو از هر عيب و نقصى منزه هستى و من از ستمگران مى باشم. خداى غفار نيز دعاى يونس را اجابت كرد و به ماهى فرمان داد كه ميهمان خود را در ساحل دريا بگذارد و ماهى نيز يونس ‍ را با بدنى لاغر و نحيف كنار ساحل انداخت، رحمت خدا او را دريافت و بوته كدويى بالاى سرش روييدن گرفت، يونس نيز از ميوه آن خورد و در سايه اش آرميد تا نيروى خود را بازيابد.

سپس خداى تعالى به او وحى كرد به شهر خود بازگرد و به جمع بستگان و طايفه خود بپيوند، زيرا آنان ايمان آورده اند و بت ها را كنار گذاشته و اكنون در جستجوى تو و منتظر بازگشت تو هستند.

يونس به شهر خود بازگشت و با تعجب ديد كسانى كه هنگام هجرت يونس ‍ به پرستش بت ها كمر بسته بودند، اكنون زبانشان به ذكر خدا باز شده است و خداى يكتا را سپاس و ستايش مى كنند. (902)

## حضرت يونس عليه‌السلام در روايات

امام باقر عليه‌السلام در حديثى طولانى مى فرمايد: هنگامى كه يونس ‍ تصميم گرفت قوم خود را كه در ميان آنان بچه هاى شيرخواره و افراد ناتوان بسيارى وجود داشت، نفرين كند، خداوند به او وحى فرستاد كه من پروردگارى حكيم و عادل هستم و با بندگانم مدارا خواهم كرد تا شايد توبه نمايند و هيچ گاه به خاطر گناه بزرگ ترها، كودكان خردسال را عذاب نخواهم كرد. من تو رابه سوى مردم فرستادم تا طبيب درد آنان باشى؛ اما تو دل را شكستى و با بدبينى و ناشكيبايى از من خواستى تا آنان را عذاب كنم. اى يونس! در تقدير من چيز ديگرى ضبط گرديده است. آنان مى توانند در صورت ادامه زندگى شهرها را آباد سازند و بندگان با محبتى را به جهان عرضه نمايند، اما با اين حال به خاطر تو عذابم را در روز چهارشنبه نيمه شوال و به هنگام طلوع فجر نازل مى كنم. يونس كه از عاقبت كار اطلاعى نداشت تتصميم گرفت با عابدى به نام مليخا از شهر خارج شود، اما روبيل حكيم او را از اين كار برحذر داشت و گفت: بهتر است با رفق و مدارا با قومت رفتار كنى، شايد به تو ايمان بياورند. اما مليخاى عابد او را از عاقبت مخالفت با فرمان پيامبر خدا ترسانيد. روبيل به مليخا گفت: تو بهتر است ساكت باشى، چون عابدى هستى كه از دانش و تجربه توشه اى نيندوختى، سپس رو به يونس كرد و گفت: هيچ مى دانى كه اگر خداوند، توبه مردم را ببيند در حق آنان لطف و كرامت خواهد نمود و عذاب را از آنان دور خواهد كرد، در آن صورت تو دروغگو پنداشه مى شوى و ممكن است، نامت از ميان انبياى الهى محو گردد. اما يونس نصايح روبيل را نپذيرفت و هنگامى كه وقوع حتمى عذاب را به اطلاع قومش رسانيد، مردم او را از شهر بيرون راندند. بعد از خروج يونس، روبيل بر فراز كوهى رفت و خطاب به مردم گفت: وعده الهى قطعى است بهتر است پايين كوه و در ميان شكافى كودكان را رها كنيد و مادران، خود به دامنه كوه ها پناه برند. آن گاه كه بادى زرد رنگ كه از شرق مى وزد ديدند، همه به ناله و فغان درآييد و با گريه و تضرع از خداوند طلب توبه كنيد و سعى نماييد از گريه و زارى خسته نشويد تا آن كه خورشيد غروب كند، مردم به دستور روبيل عمل كردند و هنگامى كه بادى زرد رنگ با صدايى مهيب و رعد و برق فراوان به سويشان آمد، همانند بزغاله هايى كه براى شيرخوردن به زير سينه مادرشان پناه مى برند دست به سوى آسمان برداشتند و به مناجات مشغول گشتند، در اين حال خداوند به جبرئيل وحى فرستاد كه من توبه آنان را پذيرفتم و به عهدم وفا كردم، چون بنده ام يونس از من خواسته بود عذابى سخت بر قومش نازل گردانم. اسرافيل مى گويد: عذاب خداوند تا نزديك شانه هاى قوم يونس نيز رسيده بود. اما خداوند مرا مأمور ساخت تا مسير آن را به سوى چشمه ها و مسيل هايى كه به كوه هاى بلند منتهى مى شد تغيير دهم.

[امام باقر عليه‌السلام در ادامه افزود:] عذاب قوم يونس در كوه هاى ناحيه موصل فرود آمد. هنگامى كه روبيل، مليخا را ديد از او پرسيد: آيا نظر تو درست تر بود يا راءى من؟ مليخا گفت: اكنون دريافتم كه حكمت و راءى تو بر عبادت و زهد و نظر من برترى داشته است و حكمت و دانشى كه همراه تقوى و صلاحيت باشد، بسيار كارآمدتر از عبادتى است كه با درك و توجه همراه نيست. مى گويند، آن دو از آن پس در ميان قوم يونس باصفا و صميميت به زندگى ادامه دادند. اما يونس از آنچه كه اتفاق افتاده بود با ناراحتى به سوى ساحل دريا حركت كرد فآمنوا فمتعناهم الى حين؛ (903) مردم آن سرزمين به يونس ايمان آوردند و ما ايشان را تا روزى كه در قيد حيات بودند از نعمت هاى خود برخوردار ساختيم». (904)

## مدت غيبت يونس عليه‌السلام

ابوعبيده از امام باقر عليه‌السلام پرسيد: مدت غيبت يونس تا زمان ايمان مجدد مردم به او چه مقدار بود؟

حضرت فرمود: چهار هفته، يك هفته او از شهرش تا كنار ساحل طى كرد، همين مقدار راه را نيز در هنگام بازگشت درنورديد. آنگاه ابوعبيده پرسيد: آيا اين مدت مانند هفته و ماه هاى معمول دنيوى بود يا فقط ساعاتى چند به طول انجاميد؟

حضرت در پاسخ فرمودند: قرار بود عذاب در روز چهارشنبه بر قوم يونس ‍ نازل گردد، همان روز نيز خداوند از آنان درگذشت و يونس روز پنج شنبه با حالت خشم از ميان قومش بيرون رفت. فاصله شهر تا ساحل دريا يك هفته طول كشيد و همچنين مدت يك هفته را او در ميان شكم نهنگ سپرى كرد و يك هفته را نيز در بيابان زير سايه كدو گذرانيد و يك هفته را هم صرف بازگشت مجدد به شهرش كرد. بعد از رجعت يونس، مردم به او گرويدند و در صلح و آرامش به زندگى ادامه دادند. آنان تنها قومى بودند كه بعد از ديدن نشانه هاى عذاب ايمان آوردند و ايمانشان به سودشان تمام گرديد. (905)

## علت نزول بلا بر يونس

ابوحمزه ثمالى مى گويد: روزى عبدالله بن عمر بر امام سجاد عليه‌السلام وارد شد و از او پرسيد: آيا شما عقيده داريد كه يونس بن متى، هنگامى كه ولايت جدتان على بن ابى طالب عليه‌السلام به او عرضه گرديد از پذيرشش امتناع ورزيد تا آن كه دچار آن مصائب گرديد؟

امام سجاد عليه‌السلام در پاسخ فرمودند: اين چه تهمتى است، مادرت به عزايت بنشيند! سپس دستور داد با پارچه اى چشم مبارك خود و مرا بستند، لحظه اى بعد خود را در كنار ساحل دريايى ديدم. در اين لحظه امام سجاد عليه‌السلام از نهنگى كه داخل آب بود خواست تا سر بيرون آورد و داستان يونس را براى ما بازگويد. بعد از چند لحظه اى نهنگى عظيم در برابر ما حاضر گشت و گفت: اى سرور من! خداوند هيچ پيامبرى از حضرت آدم تا جد بزرگوار شما حضرت ختمى مرتبت (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را مبعوث نگردانيد، مگر آن كه ولايت اميرالمؤمنين عليه‌السلام را بر آنان عرضه نمود. پس هر كس كه بدون شبهه و اعتراضى آنرا پذيرفت خلاصى يافت؛ اما هر كس كه در پذيرش آن درنگ نمود دچار سختى ها و مشكلات شد، مانند حضرت آدم و استفاده اش از درخت منع شده، نوح و طوفانى كه بر آنان نازل گرديد، ابراهيم و آتشى كه برايش افروخته شد، يوسف و تنهايى او در چاه، ايوب و بلاهاى بى شمار و طولانى اش و داود و خطايش در دادرسى. هنگامى كه دوران نبوت يونس رسيد خداوند از او نيز خواست تا به ولايت على عليه‌السلام و فرزندان گرامى اش اقرار نمايد، يونس در پاسخ گفت: چگونه ولايت كسى را كه نديده ام بپذيرم؟ بعد از اين سخن بود كه او را بلعيدم. او چهل روز در شكم من زندانى بود تا آن كه ولايت اميرالمؤمنين و فرزندان پاكش (عليهم‌السلام) را پذيرفت و من نيز او را به ساحل دريايى پرتاب كردم اءن لا اله لا اءنت، سبحانك انى كنت من الظالمينامام سجاد عليه‌السلام از نهنگ خواست به قعر درياها بازگردد و در پى آن، دريا آرامش مجدد خود را بازيافت. (906)

## لحظه اى غفلت

درروايتى از امام صادق عليه‌السلام نقل شده است كه آن حضرت فرمود: روزى ام سلمه شنيد كه رسول اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در مناجات با پروردگارش مى فرمايد: اللهم لاتكلنى الى نفسى طرفه عين ابدا: خداوندا مرا بر يك چشم به هم زنى به نفس خود وامگذار». ام سلمه عرض كرد: اى رسول خدا! چرا تو چنين مى گويى، در حالى كه رسول و فرستاده خدا هستى؟ رسول اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: چگونه امن باشم؟ در حالى كه حق تعالى يونس بن متى را به يك چشم برهم زدنى به خود واگذاشت و از او صادر شد آنچه صادر گشت. (907)

و در روايتى ديگر از ابن ابى يعفور منقول است كه امام صادق عليه‌السلام به او فرمود: اى پسر يعفور! خدا يونس را كمتر از يك چشم بر هم زدنى به خود واگذاشت و از او آن ترك اولى صادر گشت كه اگر بر آن حال مى مرد موجب قص عظيم در مرتبه او مى شد. (908)

# داستان حضرت زكريا و يحيى عليه‌السلام

## حضرت زكريا در قرآن

نام حضرت زكريا در چهار سوره آل عمران، انعام، مريم و انبيا ذكر شده است. در سوره انعام نام آن حضرت در ضمن نام ساير انبيا آمده است، ولى در سه سوره ديگر به زندگى او نيز اشاره شده است. در سوره آل عمران داستان كفالت آن حضرت از مريم دختر عمران، مادر عيسى عليه‌السلام و دعايى كه او براى فرزنددار شدن كرد و بشارت فرشتگان به ولادت يحيى و ساير مطالب مربوط به آن داستان ذكر شده است.

قرآن كريم در اين باره مى فرمايد: «زكريا كفالت مريم را به عهده گرفت و هرگاه زكريا به او مى گفت: اى مريم! اين روزى تو از كجا آمده؟ مريم گفت: «از پيش خداست، كه خداوند هر كه را خواهد بى حساب روزى مى دهد». در اينجا بود كه زكريا پروردگار خويش را خواند و گفت: پروردگارا! به من از جانب خود فرزندى پاكيزه ببخش كه تو شنواى دعا هستى. فرشتگان موقعى كه او در محراب عبادت مشغول نيايش بود، او را صدا زدند و بشارت دادند كه خداوند به زودى پسرى به نام يحيى به او خواهد داد و او تصديق كننده كلمه خدا (يعنى عيسى ) است و پارسا و پيغمبرى از شايستگان است. زكريا از شنيدن بشارت تولد يحيى به وسيله فرشتگان در شگفت شد و در پيشگاه خدا عرض كرد: «خداوندا! چگونه ممكن است فرزندى از من متولد شود در حالى كه به پيرى رسيده ام و همسرم نازاست».

در جواب به او وحى شد كه «خداوند اين گونه هرچه را بخواهد انجام مى دهد».

زكريا گفت: پروردگارا! براى من نشانه و علامتى قرار بده (كه اين حادثه در چه زمانى به وقوع مى پيوندد؟) خداوند فرمود: نشانه تو آن است كه سه روز جز به رمز با مردم سخن نگويى و پروردگار خود را بسيار ياد كن و شبانگاه و بامداد او را تسبيح گوى». (909)

زكريا از خداوند تقاضاى نشانه اى بر بشارت تولد يحيى مى كند. اظهار تعجب زكريا از اين حادثه عجيب و نيز تقاضاى نشانه از پروردگار، به هيچ وجه، دليل بر عدم اعتماد او بر وعده هاى پروردگار نيست بلكه او مى خواست ايمان او به اين مطلب، ايمان شهودى گردد، زكريا مى خواست قلبش مالامال از اطمينان شود و همچون ابراهيم كه به دنبال اطمينان و آرامش ناشى از شهود حسى مى گشت، به چنين مرحله اى برسد.

خداوند، اين درخواست زكريا را به اجابت رسانيد و براى او نشانه اى قرار داد و آن نشانه اين بود كه بدون هيچ عامل طبيعى، زبان او سه شبانه روز از كار افتاد و قادر به گفتگوهاى عادى نبود، ولى هنگام تسبيح و ذكر پروردگار زبان او به راحتى به كار مى افتاد. اين وضع عجيب نشانه اى از قدرت پروردگار بر همه چيز بود، خدايى كه مى تواند زبان بسته را به هنگام ذكرش ‍ بگشايد، قادر است از رحم بسته و عقيم، فرزندى با ايمان كه مظهر ذكر پروردگار باشد به وجود آورد.

همسر زكريا و مادر مريم خواهر بودند. در تاريخ آمده كه حضرت يحيى شش ماه از حضرت عيسى بزرگتر بود و چون در ميان مرم به زهد و پارسايى معروف بود، ايمان او به پسرخاله خود حضرت عيسى، اثر عميقى در توجه مردم به مسيح گذاشت. جالب آن كه عيسى و يحيى به معناى زنده ماندن است.

## مقام نبوت در خردسالى

حضرت يحيى عليه‌السلام از همان دوران كودكى مورد لطف و عنايت خداوند بود و مقام نبوت به او داده شد. هر چند شكوفايى عقل انسان دوران خاصى دارد، ولى همواره در انسان ها افراد استثنايى وجود داشته اند، خداوند اين دوران را براى بعضى از بندگانش بنابر مصالحى كوتاه تر كرده و در سال هاى كمترى قرار داده است، همان گونه كه سخن گفتن افراد پس از گذشتن يكى دو سال از تولد است در حالى كه حضرت مسيح عليه‌السلام در همان روزهاى نخستين، زبان به سخن گشود.

## شهادت حضرت زكريا

حضرت زكريا بيشتر اوقات خود را به عبادت و موعظه و اندرز بندگان خدا مى گذرانيد تا زمانى كه به دستور پادشاه جبار آن زمان، فرزندش يحيى را به قتل رساندند، زكريا از اين رو از شهر خارج و در يكى از باغ هاى اطرف شهر بيت المقدس پنهان شد و مأمورين شاه نيز در تعقيب او وارد باغ شدند. درختى در آنجا بود كه زكريا در آن پنهان شد، مأمورين فهميدند كه زكريا آنجاست، پس به كنار درخت آمدند و آن درخت را با اره دو نيم كردند و زكرياى پيغمبر نيز در وسط درخت به دو نيم شد.

در بعضى نقل ها آمده است كه علت خروج زكريا از بيت المقدس آن بود كه يهوديان، او را متهم به زنا با مريم كردند! چون شخص ديگرى جز او نزد مريم رفت و آمد نمى كرد و مريم نيز بدون داشتن شوهر حامله شده بود، يهود گفتند: اين حمل از زكرياست. شيطان نيز به اين شايعه كمك كرد و يهود را عليه زكريا تحريك نمود؛ آن حضرت ناچار شد از شهر خارج شود و به آن باغ پناه ببرد ولى يهويان به تعقيب او پرداختند و چنانكه ذكر شد، در آن باغ و در ميان آن درخت او را شهيد كردند، و بنابر نقلى آن درخت نزد يهود، مقدس بود و حاضر به قطع آن نبودند، اما به اصرار شيطان، سرانجام آن را قطع كردند و بريدند. (910)

## شهادت حضرت يحيى عليه‌السلام

حضرت يحيى عليه‌السلام قربانى روابط نامشروع يكى از طاغوت هاى زمان خود با يكى از محارم خويش شد. هيروديس پادشاه هوسباز فلسطين، عاشق هيروديا دختر برادر خود شد و زيبايى او دلش را در گرو عشقى آتشين قرار داد، لذا تصميم به ازدواج با او گرفت! وقتى اين خبر به پيامبر بزرگ خدا، يحيى عليه‌السلام رسيد، او به صراحت اعلام كرد كه اين ازدواج نامشروع و مخالف دستورات تورات است و من با آن مخالفت خواهم كرد. وقتى خبر اين ماجرا در شهر پيچيد و به گوش هيروديا نيز رسيد، او تصميم گرفت از يحيى كه بزرگ ترين مانع او بود، انتقام بگيرد و او را از سر راه هوس هاى خويش بردارد. لذا ارتباط خود را با عمويش بيشتر كرد و زيبايى خود را دامى براى او قرار داد و آنچنان در او نفوذ كرد كه روزى هيروديس به او گفت: هر آرزويى دارى از من بخواه كه مسلما آن را برايت برآورده مى كنم.

هيروديا گفت: من چيزى جز سر يحيى را نمى خواهم! زيرا او نام من و تو را بر سر زبان ها انداخته و همه مردم به عيب جويى ما نشسته اند، اگر مى خواهى دل من آرام گيرد و خاطرم شاد گردد بايد اين كار را برايم انجام دهى!

«هيروديس» كه ديوانه وار به آن زن عشق مى ورزيد، بى توجه به عاقبت اين كار تسليم شد و چيزى نگذشت كه سريحيى را نزد آن زن آوردند، اما عواقب دردناك اين عمل، سرانجم دامان او را گرفت.

در روايات آمده كه چون يحيى را به قتل رساندند، يكقطره از خون آن پيغمبر معصوم روى زمين ريخت و اين قطره خون جوشش كرد و بالا آمد، مردم روى آن خاك ريختند ولى خون همچنان بالا آمد و هر چه خاك روى آن ريختند، از جوشش نايستاد تا اينكه تبديل به تل بسيار بزرگى شد؛ ولى باز هم جوشيد تا پس از گذشتن آن قرن، خداى تعالى بخت نصر را بر آنان مسلط كرد كه هفتاد هزار يا بيشتر از آنان را كشت تا هنگامى كه آن خون از جوشش ايستاد. (911)

## حضرت زكريا و يحيى عليه‌السلام در روايات

شيخ صدوق (رحمه الله در عيون اخبار الرضا از ريان بن شبيب روايت كرده است كه روز اول محرم نزد امام رضا عليه‌السلام شرفياب شدم، حضرت به من فرمود: «آيا روزه هستى؟» عرض كردم: نه، فرمود: امروز روزى است كه زكريا به درگاه خدا دعا كرد و از خداوند فرزندى پاك خواست، خداوند نيز دعايش را مستجاب فرمود، پس هر كس در اين روز روزه بگيرد و به درگاه خداوند دعا كند، دعايش را مستجاب كند، چنان كه دعاى زكريا را مستجاب فرمود. (912)

### لطف خدا به يحيى

ابوحمزه ثمالى در تفسير جمله و حنانا من لدنااز امام باقر عليه‌السلام روايت كرده كه فرمود: منظور رحمت و لطف خدا به يحيى است، ابوحمزه گويد: من عرض كردم كه لطف و مهر خدا به يحيى تا چه اندازه بود؟

حضرت فرمود: به اندازه اى كه هرگاه يحيى مى گفت: «يا رب» خداى تعالى در پاسخ مى فرمود: «لبيك يا يحيى» (913)

### مواعظ مرد گناهكار

در كتاب من لايحضره الفقيه از امام صادق عليه‌السلام روايت شده است كه مردى خدمت عيسى بن مريم عليه‌السلام آمد و گفت: اى پيامبر خدا! من زنا كرده ام، مرا تطهير كن!

حضرت عيسى عليه‌السلام دستور داد تا اعلام كند كه مردم براى تطهير آن شخص از گناه حاضر شوند. وقتى مردم آمدند و آن مرد در گودال قرار گرفت تا حد بر او جارى شود، سپس فرياد زد: «كسى كه مانند من از خداى تعالى بر گردن او حدى است، نبايد به من حد بزند» همه مردم جز حضرت يحيى و عيسى عليه‌السلام، پراكنده شدند. در اين هنگام حضرت يحيى عليه‌السلام نزديك آن مرد رفت و به او فرمود: اى مرد گنهكار! مرا موعظه كن!

آن مرد گفت: هيچگاه ميان نفس خود و خواسته اش را آزاد مگذار كه هلاك شوى!

حضرت يحيى عليه‌السلام از او خواست تا جمله ديگرى بگويد، آن مرد گفت: هيچگاه شخص خطاكار را به خاطر خطايى كه از او سرزده سرزنش ‍ مكن!

حضرت يحيى عليه‌السلام فرمود: باز هم برايم بگو!

او گفت: هيچگاه خشم مكن!

حضرت يحيى عليه‌السلام فرمود: كافى است. (914)

### عبادت و زهد يحيى عليه‌السلام

امام صادق عليه‌السلام فرمودند: حضرت يحيى آنقدر گريه مى كرد كه گوشت گونه اش آب شد، پدرش حضرت زكريا به او مى گفت: فرزندم! من از خداى تعالى درخواست كردم تو را به من ببخشد تا ديدگانم به وجود تو روشن گردد.

يحيى گفت: پدرجان! بر روى دوزخ ‌هاى آتشى كه خدا دارد، پرتگاه هايى است كه جز آن مردمانى كه از خشيت خدا بسيار گريه مى كنند، كسى ديگر از آنجا عبور نمى كند و من ترس آن را دارم كه از آنجا نگذرم. در اين وقت حضرت زكريا آن قدر گريست كه بى هوش شد. (915)

شيخ كلينى (رحمه الله) از امام موسى كاظم عليه‌السلام روايت كرده است كه آن حضرت فرمود: حضرت يحيى عليه‌السلام همواره گريه مى كرد و نمى خنديد. (916)

در كتاب بحارالانوار نقل شده كه روزى حضرت يحيى عليه‌السلام وارد بيت المقدس شد و راهبان را ديد كه پيراهن مويين و كلاه پشمين و زبر پوشيده اند و با وضع دلخراشى خود را به ديوار مسجد بسته اند و به عبادت مشغولند، يحيى با ديدن آن منظره نزد مادرش آمد و گفت: براى من پيراهن مويين و كلاه پشمينه بباف تا بپوشم و به مسجد بيت المقدس بروم و با راهبان و علماى عابد بنى اسرائيل به عبادت خدا مشغول شوم.

مادرش گفت: صبر كن تا پدرت بيايد و با او در اين باره مشورت كن. بعد از اين كه زكريا به خانه آمد و جريان را به ايشان عرض كردند، زكريا به يحيى گفت: چه چيزى باعث اين تصميم تو شد با اين كه هنوز كودك هستى؟

يحيى گفت: پدرجان آيا نديده اى افرادى را كه كوچك تر از من بودند، طعم مرگ را چشيدند؟

زكريا گفت: آرى، چنين افرادى را ديده ام. سپس به مادر يحيى گفت كه لباس ‍ و كلاه را براى يحيى آماده سازد. يحيى كلاه زبر و لباس مويين پوشيد و به مسجد بيت المقدس رفت و در كنار عابدان مشغول عبادت شد و آن قدر در عبادت رياضت كشيد كه پيراهن مويين، گوشت بدنش را آب كرد. روزى به بدن لاغر و نحيف خود نگاه كرد و گريست. خداوند به يحيى وحى كرد: آيا به خاطر آن كه اندامت را نحيف و لاغر مى بينى گريه مى كنى، به عزت و جلالم اگر يك بار بر آتش دوزخ نگاهى مى انداختى، به جاى پيراهن بافته شده سفت و زبر، پيراهن آهنين مى پوشيدى. پس از آن، يحيى عليه‌السلام بسيار گريه و زارى كرد، به گونه اى كه آثار سخت گريه در چهره اش ‍ آشكار شد، وقتى اين خبر به مادرش رسيد، نزد پسرش آمد، زكريا و ساير عابدان ديگر نيز هنگامى كه از جريان با خبر شدند نزد يحيى رفتند.

حضرت زكريا وقتى كه آن وضع دلخراش را از يحيى ديد فرمود: پسرجان! اين چه حالى است كه در تو مى نگرم؟

يحيى گفت: پدرجان! شما مرا به اين كار و اين حال امر نمودى.

زكريا گفت: چه زمانى تو را چنين دستورى دادم؟

يحيى گفت: آيا شما نگفتى كه بين بهشت و دوزخ گردنه اى است كه جز گريه كنندگان از خوف خدا، كسى از آن عبور نمى كند؟

زكريا گفت: آرى، حال كه چنين است به كوشش خود در عبادت ادامه بده! چرا كه حال و شأن تو غير از من است.

يحيى نيز برخاست و پيراهن مويين خود را از تن بيرون آورد و به جاى آن، دو قطعه نمد بر تن كرد. او آنقدر از خوف خدا گريه مى كرد كه آن دو قطعه نمد از اشكهايش خيس مى شد و قطره هاى اشكش از سر انگشتانش فرو مى چكيد. (917)

در روايت ديگرى آمده است كه: هر گاه زكريا مى خواست بنى اسرائيل را موعظه كند به طرف چب و راست نگاه مى كرد، اگر يحيى را در ميان جمعيت مى ديد از بهشت و دوزخ سخنى نمى گفت.

روزى زكريا بر منبر رفت تا بنى اسرائيل را موعظه كند، يحيى نيز كه عبايش ‍ را بر سر نهاده بود، وارد مجلس شد و در گوشه اى ميان جمعيت نشست. زكريا به جمعيت نگريست و يحيى را نديد، آنگاه در ضمن موعظه فرمود: «اى بنى اسرائيل! دوستم جبرئيل از جانب خداوند به من خبر داد كه در جهنم كوهى وجود دارد به نام «سكران»، در پايين آن دره اى هست به نام «غضبان »، زيرا غضب خداوند در آن وجود دارد و در ميان آن دره چاهى است كه طول و ارتفاع آن به اندازه مسير يك صد سال راه است، در ميان آن چاه چند تابوت از آتش وجود دارد و درميان هر يك از آن تابوت ها چند صندوق آتشين و لباس آتشين و زنجيرهاى آتشين هست ».

يحيى تا اين سخن را شنيد برخاست و با صداى بلند فرياد كشيد: واى بر من از غافل شدنم از كوه سكران! سپس سراسيمه از مجلس خارج شد و سر به بيابان گذاشت و از شهر خارج شد. حضرت زكريا بى درنگ از مجلس بيرون آمد و نزد مادر يحيى رفت و ماجرا را به او خبر داد و گفت: «هم اكنون برخيز و به جستجوى يحيى بپرداز، من ترس آن دارم كه ديگر او را نبينم مگر اين كه دستخوش مرگ شده باشد».

مادر يحيى برخاست و از شهر خارج شد و به جستجوى يحيى پرداخت. در بيابان چند نفر را ديد و از آنان جوياى يحيى شد، آنان اظهار بى اطلاعى كردند. مادر يحيى همراه آنان به جستجو پرداخت تا اين كه چوپانى را در بيابان ديد، از او پرسيد: آيا يحيى، پسر زكريا را نديدى؟

چوپان گفت: همين حالا او را كنار گردنه فلان كوه ديدم كه پاهايش را در ميان گودال آب فرو برده بود و چشم به آسمان دوخته بود چنين مناجات مى كرد: «اى خدا! اى مولاى من! به عزتت سوگند آب خنك ننوشم، تابدانم كه در پيشگاه تو چه مقام و منزلتى دارم؟»

مادر يحيى به طرف آن كوه حركت كرد و يحيى را آنجا ديد، نزديكش رفت و سرش را در آغوش كشيد و او را سوگند داد كه برخيزد و با او به خانه برگردد.

يحيى نيز برخاست و با مادر به خانه بازگشت و لباس هاى زبر مويين را از مادرس طلب كرد و پوشيد و به سوى مسجد بيت المقدس حركت كرد تا در آنجا به عبادت مشغول شود. مادرش از رفتن او جلوگيرى مى كرد اما زكريا به او گفت: او را رها كن، پرده حجاب از روى قلب پسرم برداشته شده است و زندگى دنيا هرگز روح و روان او را سيراب نمى كند و به او نفعى نمى بخشد. يحيى نيز خود را به مسجد بيت المقدس رسانيد و در كنار علما و عابدان بنى اسرائيل به عبادت پرداخت. (918)

### تأویل آيه كهيعص

يكى از كسانى كه در زمان حضرت امام حسن عسكرى عليه‌السلام خدمت بقيه الله الاعظم حضرت ولى عصر عليه‌السلام مشرف شده است، سعد بن عبدالله اشعرى است. او همراه احمد بن اسحاق قمى در سامرا به منزل امام حسن عسكرى عليه‌السلام وارد شد و توفيق يافت كه پاسخ سئوالات خود را از حضرت ولى عصر عليه‌السلام بشنود.

يكى از سئوالات سعد بن عبدالله، درباره تأویل آيه شريفه «كهيعص» بوده است كه آن حضرت در پاسخ فرمودند: اين حروف، خبر غيبى است كه خداوند بنده خود زكريا را از آن آگاه ساخت و سپس آن واقعه را براى حضرت محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نقل كرده است.

حضرت زكريا از خدا درخواست كرد كه اسماى خمسه نجبا (عليهم‌السلام) را به او تعليم فرمايد. پس جبرئيل بر او نازل شده و نام هاى شريف ايشان را به او تعليم كرد.

هنگامى كه زكريا نام حضرت محمد و على فاطمه و حسن عليه‌السلام را ذكر مى كرد خوشحال مى شد و اندوهش برطرف مى گشت، ولى چون نام [امام] حسين عليه‌السلام را ذكر مى كرد، گريه گلوى او را مى گرفت و اشك او جارى مى شد و غمگين مى گرديد. بالاخره روزى حضرت زكريا عرض كرد: خداوندا! چه چيز باعث شده كه هرگاه نام مبارك چهار نفر از اين بزرگواران را ذكر مى كنم خاطرم آرامش مى يابد و غصه ام برطرف مى شود، ولى هنگامى كه نام [امام] حسين عليه‌السلام را بر زبان مى آورم اشكم جارى مى گردد و غصه ام افزون مى گردد؟

خداوند به زكريا قصه شهادت امام حسين عليه‌السلام را خبر داد و فرمود: «كهيعص»، حرف «كاف» كربلا است و حرف «ها» هلاك شدن عترت است و «ياء» به يزيد [لعنه الله عليه] كه بر حسين عليه‌السلام ستم نمود، اشاره دارد و «عين» نيز به «عطش» حسين و «صاد» به «صبر و شكيبايى» ايشان اشاره مى كند.

چون زكريا اين داستان را شنيد ناراحت و محزون گرديد و تا سه روز از مسجد خود بيرون نيامد و مردم را از وارد شدن در نزد خود منع كرد و پيوسته زار زار مى گريست و ناله سر مى داد و مى گفت: «خدايا! آيا بهترين خلق خود را به اندوه فرزندش مبتلا مى نمايى؟ آيا اين مصيبت را بر او نازل مى كنى؟ آيا به على و فاطمه عليه‌السلام لباس سوگ مى پوشانى؟ آيا اين بلا را بر ساحت مقدس آن دو و در خانه آنان نازل مى كنى؟»

سپس عرضه داشت: خدايا! مرا فرزند پسرى روزى فرما تا در كهنسالى ديدگانم به آن روشن شود، سپس مرا شيفته او گردان، آن گاه مرا به واسطه آن، همچنان كه محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) حبيب خود را به اندوه فرزندش مبتلا مى سازى سراپاى وجودم را دردمند ساز!

خداوند دعاى زكريا را مستجاب نمود و يحيى را كه مدت حمل او همانند مدت حمل حسين عليه‌السلام شش ماه به طول انجاميد، به او عطا فرمود، كه شهادت او نيز موجب اندوه حضرت زكريا شد. (919)

### سخن حضرت يحيى عليه‌السلام با شيطان

امالى شيخ طوسى (رحمه الله) حديثى از امام رضا عليه‌السلام و او از پدران بزرگوارش (عليهم‌السلام) در باره مكالمه يحيى با شيطان نقل كرده كه خلاصه آن اين است كه شيطان از زمان آدم تا زمان بعثت حضرت مسيح عليه‌السلام به نزد پيغمبران مى آمد و با آنان سخن مى گفت و از همه بيشتر با يحيى انس داشت. روزى حضرت يحيى به او فرمود: مى خواهم دام ها و وسايلى كه فرزندان آدم را با آنان گمراه و شكار مى كنى به من نشان دهى. شيطان پذيرفت و روز ديگر با شكل مخصوص و ابزار و آلات بسيار و رنگ هاى گوناگونى نزد يحيى آمد و تاءثيرات آن ابزار و رنگ ها را براى يحيى ذكر كرد و كيفيت گمراه ساختن فرزندان آدم رابه وسيله آنان شرح داد؛ سپس يحيى به او فرمود: چه چيزى از همه بيشتر چشم تو را روشن مى سازد؟

شيطان گفت: زنان دام هاى من هستند، هرگاه نفرين صالحان بر من، مرا غمگين مى كند، خود را با آنان آرامش مى دهم.

يحيى فرمود: آيا هيچ گاه موفق شده اى كه بر من غالب گردى؟

شيطان گفت: نه، ولى تو داراى خصلتى هستى كه مرا خشنود و به آن اميدوار مى كند!

يحيى پرسيد: آن خصلت چيست؟

شيطان گفت: هنگمى كه افطار مى كنى، سير غذا مى خورى و سيرى مانع قسمتى از نمازها و شب زنده دارى تو مى گردد (كه موجب خوشحالى من است. )

يحيى كه اين سخن را شنيد فرمود: من از اين ساعت با خدا عهد مى كنم كه ديگر غذاى سير نخوم تا هنگامى كه او را ديدار كنم.

شيطان مى گفت: من نيز با خدا عهد مى كنم! كه از اين پس هيچ بنده اى را نصيحت نكنم تا هنگامى كه خدا را ملاقات كنم و پس از آن گفتار رفت و ديگربه نزد يحيى نيامد. (920)

### شهادت حضرت يحيى عليه‌السلام

از امام باقر عليه‌السلام روايت شده كه فرمود: قاتل يحيى بن زكريا فرزند زنا بود، چنان كه قاتل على بن ابى طالب و قاتل حسين بن على عليه‌السلام نيز زنازاده بودند. (921)

در احاديث ديگر نيز آمده كه آسمان در شهادت دو نفر به گريه درآمد، نخست در شهادت يحيى بن زكريا و ديگر در شهادت حضرت اباعبدالله الحسين (علهما السلام). (922)

امام سجاد عليه‌السلام فرمود: «ما در سفر كربلا همراه امام حسين عليه‌السلام بيرون آمديم، امام در هر منزلى كه نزول مى فرمود و يا از آن كوچ مى كرد، از يحيى و شهامت او ياد مى كرد و مى فرمود كه از پستى و بى ارزشى دنيا نزد خدا همين بس كه سر يحيى بن زكريا را به عنوان هديه براى فرد ستمگر و بى عفتى از ستمگران بنى اسرائيل بردند. (923)

امام صادق عليه‌السلام فرمود: مرقد حسين عليه‌السلام را زيارت كنيد و به او جفا نكنيد كه او سيد و آقاى شهداى جوان و سيد جوانان اهل بهشت است و شبيه يحيى است كه آسمان و زمين بر مظلوميت حسين و يحيى عليه‌السلام گريستند. (924)

در روايت ديگرى نيز آمده كه جبرئيل به محضر پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آمد و گفت: خداوند هفتاد هزار نفر از منافقان را در مورد قتل يحيى (توسط بخت النصر) كشت و به زودى هفتاد هزار نفر از متجاوزان را به خاطر قتل پسر دخترت، حسين مى كشد. (925)

### عاقبت قوم حضرت يحيى عليه‌السلام

امام صادق عليه‌السلام مى فرمايد: هرگاه خداوند متعال اراده يارى طلبى براى دوستانش كند، از بدترين خلايقش براى آنان يارى مى طلبد، چنان كه در مورد انتقام گيرى از خون يحيى عليه‌السلام از بخت النصر يارى طلبيد.

هنگامى كه سر مقدس يحيى عليه‌السلام را از بدن جدا نمودند، قطره اى از خونش به روى زمين ريخت و جوشيد و هر چه خاك بر روى آن ريختند، خون با جوشش از ميان خاك بيرون مى آمد، خون از جوشش نيفتاد و تلى سرخرنگ به وجود آمد.

طولى نكشيد كه يكى از ياغيان آن عصر به نام بخت النصر كه در قبل هيزم شكن بود شورش كرد، او با يارانش به هرجا كه رسيدند آنجا را تصرف نمودند و همه طاغوتيان و سران را با سخت ترين وضع كشتند تا اين كه چشم بخت النصر به تل سرخى افتاد، پرسيد: اين تل چيست؟

گفتند: مدتى قبل پادشاه اين منطقه حضرت يحيى را كشت و سرش را از بدنش جدا كرد خون او را به زمين چكيه و جوشيد و هر چه بر روى آن، خاك ريختند از جوشش نيفتاد، سرانجام تلى از خاك سرخ به وجود آمد و همچنان آن خون مى جوشيد. بخت النصر گفت: به قدرى از مردم اينجا را بر سر اين تل بكشم، تا خون از جوشش بيفتد.

به فرمان بخت النصر هفتاد هزار نفر از مردم را روى آن تل كشتند، اما همچنان خون مى جوشيد.

بخت النصر پرسيد: آيا شخصى ديگر در اين منطقه باقى مانده است.

گفتند: يك پير زن در فلان جا زندگى مى كند.

گفت: او را نيز بياوريد و روى اين تل بكشيد؛ مأموران او را آوردند و كشتند، سپس خون از جوشش افتاد. (926)

روايت شده كه احبار و علما و عابدان بنى اسرائيل نزد ارميا (يكى از پيامبران) رفتند و گفتند: از خدا بخواه و بپرس كه گناه فقرا و زنان ناتوان چيست كه اين گونه كشته مى شوند؟

ارميا هفت روز روزه گرفت، به او وحى نشد، هفت روز ديگر را روزه گرفت باز وحى نشد، هفت روز سوم را روزه گرفت، سرانجام به او چنين وحى شد: «به آنان بگو شما منكرات را ديديد و نهى از منكر نكرديد». (927)

# داستان حضرت عيسى بن مريم عليه‌السلام

حضرت عيسى به مريم عليه‌السلام اولوالعزم است. نام مبارك او در سيزده سوره قرآن كريم ذكر شده است. در بيشتر آيات نامش با فضيلت و عظمت همراه است و با عناوينى چون: عبدالله، كلمه خدا، روح خدا، تاءييد شده به روح القدس و ساير افتخارات ذكر دشده است. در قرآن، چهل و پنج بار نام عيسى آمده كه در يازده جا با قلب «مسيح» از آن حضرت ياد شده است.

حضرت عيسى عليه‌السلام پانصد و هفتاد سال قبل از ولادت پيامبر اسلام عليه‌السلام در سرزمين كوفه، در كنار رود فرات به دنيا آمد. برخى گفته اند كه او در دهكده ناصره يا بيت المقدس، در عصر سلطنت فرهاد پنجم يكى از پادشاهان اشكان متولد گرديد. ولادت او معجزه بود و به اذن خدا و بدون داشتن پدر به وقوع پيوست. مادرش مريم، دختر عمران از زنان نمونه و از شخصيت هاى برجسته بنى اسرائيل بود، پدر مريم، عمران از نسل حضرت سليمان عليه‌السلام بود و از علماى برجسته و پارسا و عابد بنى اسرائيل به شمار مى آمد.

## تولد مريم عليها‌السلام

عمران [كه بنابر بعضى از روايات، پيامبرى بود كه به سوى قوم خود مبعوث شده بود] همسرى به نام حنه داشت. او سال ها بود در آرزوى داشتن فرزند به سر مى برد و به تدريج از داشتن فرزند نااميد شده بود، تا اين كه يك روز كه در زير درختى نشسته بود، پرنده اى را ديد كه با منقار خود به جوجه اش ‍ غذا مى داد. اين منظره حنه را به ياد فرزند انداخت و با حسرت و اندوه به درگاه خداى تعالى دعا كرد كه خداوند آرزويش را برآورده كند و فرزندى به او عنايت كند و به دنبال آن دعا، نذر كرد كه اگر صاحب فرزندى شد، او را به خدمتكارى بيت المقدس واگذارد و به معبد بسپارد.

خداى تعالى نيز دعاى حنه را مستجاب كرد و به شوهرش عمران وحى كرد كه ما به تو فرزندى مبارك خواهيم داد كه بيماران مبتلاى به مرض خوره و پيسى را شفا مى بخشد و مردگان را به اذن خدا زنده مى كند و او را پيامبرى براى بنى اسرائيل قرار خواهيم داد.

او اين جريان را به همسر خود حنه گفت، از اين رو هنگامى كه او باردار شد گمان مى كرد كه آن فرزند، همان فرزندى است كه در رحم دارد، بى خبر از اين كه كسى كه در رحم او است مادر آن فرزند مى باشد و به همين دليل، نذر كرد كه پسر را خدمتگزار خانه خدا، بيت المقدس نمايد.

هنگامى كه زمان وضع حمل مادر مريم فرا رسيد چون ديد كه فرزند او دختر است، نگران شد كه با اين وضع چه كند، زيرا خدمتكاران بيت المقس از ميان پسران انتخاب مى شدند و هرگز سابقه نداشت كه دخترى خدمتكار در آن مكان انتخاب گردد.

قرآن كريم چگونگى حال مادر مريم را پس از تولد فرزند، شرح مى دهد كه او با ناراحتى، اظهار داشت: خداوندا! فرزند من دختر است و تو مى دانى كه پسر و دختر براى هدفى كه من نذر كرده ام مثل همديگر نيستند، دختر نمى تواند آن وظايف را آنچنان كه پسر انجام مى دهد، انجام دهد.

در ادامه قرآن مى فرمايد: «خداوند، مريم را به خوبى پذيرفت و او را چون گياه ارزنده و نيكويى پرورش داد». (928) آرى، خداوند اين دختر پاك را (براى نخستين بار) براى اين خدمت روحانى و معنوى پذيرفت.

بعضى از مفسران نيز گفته اند كه نشانه پذيرش خدا اين بود كه هيچگاه مريم در دروان خدمتگزارى بيت المقدس عادت ماهيانه نمى شد، تا مجبور نشود از اين مكان مقدس دور شود و ممكن است قبولى اين نذر و پذيرش مريم به صورت الهام به مادرش اعلام شده باشد.

## قرعه، براى سرپرستى مريم عليها‌السلام

قرآن كريم مى فرمايد: خداوند؛ حضرت زكريا را به عنوان كفالت مريم انتخاب كرد، زيرا بنابر نقل تاريخ، پدر مريم - عمران - قبل از تولد او چشم از جهان فرو بست.

نام مريم به وسيله مادرش هنگام وضع حمل انتخاب شد. مريم در لغت آنان به معنى زن عبادت كار بوده است و اين نهايت عشق و علاقه اين مادر پاك را براى معنى وقف كردن فرزندش در مسير بندگى خدا نشان مى دهد. او به دنبال اين نامگذارى از وقف كردن فرزندش در مسير بندگى خدا نشان مى دهد. او به دنبال اين نامگذارى از خدا خواست كه اين نوازد و فرزندانى را كه در آينده از او به دنبال مى آيند از وسوسه هاى شيطانى بركنار و در پناه لطف خود قرار دهد.

مادر مريم پس از وضع حمل، نوزاد خود را در پارچه اى پيچيد و به معبد آورد و به دانشمندان و بزرگان بنى اسرائيل خطاب كرد كه اين نوزاد براى خدمت خانه خدا نذر شده است، سرپرستى او را بر عهده بگيريد. از آنجا كه مريم از خانواده اى بزرگوار (خانواده عمران) بود، دانشمندان و عابدان بنى اسرائيل براى سرپرستى او بر يكديگر سبقت گرفتند، از اين رو تصميم به قرعه گرفتند، به كنار نهرى رفتند و قلم ها و چوب هايى كه به وسيله آن قرعه مى زدند حاضر كردند و نام هر يك بر يكى از قلم ها نوشته شد، هر قلمى در آب فرو ميرف برنده قرعه نبود و تنها قلمى كه بر روى آب باقى مى ماند، برنده قرعه محسوب مى شد، قلمى كه نام زكريا بر آن بود در اعماق آب فرو رفت و سپس روى آب آمد و سرپرسى زكريا نسبت به مريم مسلم اعماق آب فرو رفت و سپس روى آب آمد و سرپرستى زكريا نسبت به مريم مسلم شد. او در واقع از همه سزاوارتر بود زيرا هم پيامبر خدا بود و هم شوهر خاله مريم.

قرآن كريم با اشاره به اين داستان مى فرمايد: [اى پيامبر!] اين از خبرهاى غيبى است كه به تو وحى مى كنيم و تو در آن هنگام كه قلم هاى خود را (براى قرعه كشى) به آب مى انداختند تا كدام يك كفالت و سرپرستى مريم را عهده دار شود و نيز به هنگامى كه (دانشمندان بنى اسرائيل، براى كسب افتخار سرپرستى او) با هم كشمكش داشتند حضور نداشتى (و همه اين ها از راه وحى به تو گفته شد). (929)

مريم، تحت سرپرستى زكريا بزرگ شد و آنچنان غرق عبادت و بندگى خدا بود كه [به گفته ابن عباس] هنگامى كه نه ساله شد، روزها را روزه مى گرفت و شب ها به عبادت مى پرداخت و آنچنان در پرهيزكارى و معرفت و شناسايى پروردگار، پيش رفت كه از احبار و دانشمندان پارساى آن زمان نيز پيشى گرفت. هنگامى كه زكريا در كنار محراب او قرار مى گرفت و براى ديدن او مى آمد، غذاهاى مخصوصى كنار محراب او مى ديد كه از ديدن آن به تعجب مى افتاد. روزى از او پرسيد: «اين غذا را از كجا آوردى» مريم در جواب گفت: «اين از لطف خداست و اوست كه هر كس را بخواهد، بى حساب روزى مى دهد». (930)

اما در اين كه آن غذا، چه نوع غذايى بود و از كجا براى مريم مى آمد در قرآن كريم ذكر نشده است، ولى از روايات متعددى كه در تفسير عياشى و غير آن از كتب شيعه و اهل تسنن آمده، استفاده مى شود كه آن يك نوع ميوه بهشى بوده كه در غير فصل، در كنار محراب مريم به فرمان پروردگار حاضر مى شده است و اين موضوع جاى تعجب نيست كه خدا از بنده پرهيزگارش ‍ اين چنين پذيرايى كند.

در تفسير عياشى روايت از امام باقر عليه‌السلام نقل شده كه خلاصه اش ‍ چنين است: «روزى پيامبر گرامى اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ) به خانه فاطمه زهرا عليها‌السلام آمد در حالى كه چند روز در خانه او غذايى ديده نمى شد، ناگاه غذاى فراوان و مخصوصى نزد او ديد و از او پرسيد: اين غذا از كجاست؟

حضرت فاطمه عليها‌السلام فرمود: اين غذاها از طرف خداست، كه هر كس را بخواهد بدون حساب روزى مى بخشد.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: اين جريان همانند جريان زكريا است كه در كنار محراب مريم آمد و غذاى مخصوصى در آنجا ديد و از او پرسيد: اى مريم! اين غذا از كجا است، او گفت: از سوى خداست». (931)

## سخن فرشتگان با مريم عليه‌السلام

قرآن كريم درباره سخن گفتن فرشتگان با مريم عليها‌السلام مى فرمايد: «و هنگامى را كه فرشتگان گفتند: اى مريم! خدا تو را برگزيده و پاك ساخته و بر تمام زنان جهان برترى داده است». (932)

اين آيه شريفه گواه بر اين است كه مريم بزرگ ترين شخصيت زن در زمان خود بوده است. اين موضوع با آنچه درباره بانوى بزرگ اسلام فاطمه عليها‌السلام رسيده است كه او برترين بانوى جهان است، منافات ندارد زيرا در روايات بسيارى از پيغمبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) و امام صادق عليه‌السلام نقل شده كه «اما مريم بانوى زنان زمان خود بود اما فاطمه، بانوى همه بانوان جهان از اولين و آخرين است». (933)

چه افتخارى از اين برتر كه انسانى با فرشتگان هم سخن شود، آن هم سخنى كه بشارت برگزيدگى او از سوى خدا و طهارت و برترى او بر تمام زنان جهان باشد. اين همه، در سايه تقوا و پرهيزگارى و ايمان و عبادت او بود. آرى، او برگزيده شد تا پيامبرى همچون عيساى مسيح به دنيا آورد.

فرشتگان به دنبال بشارت دادن به مريم درباره برگزيده شدن از سوى خداوند، به او گفتند: «اى مريم! [به شكرانه اين نعمت] در برابر پروردگارت خضوع كن و سجده به جا آور و با ركوع كنندگان، ركوع كن!» (934)

## ولادت عيسى عليه‌السلام

حضرت مريم عليها‌السلام روزى در گوشه خانه زكريا (كه گاهى براى رفع نيازهاى خود به آنجا رفت) در قسمت شرقى آن، براى شستشوى بدن و غسل، پرده اى زده بود و پشت پرده رفته بود كه ناگهان جوانى بسيار زيبا را ديد كه به طرف او مى رود. او فرشه بزرگ الهى، جبرئيل امين بود كه به شكل بشرى تام الخلقه پيش مريم آمده بود تا روح عيسى عليه‌السلام را در او بدمد. مريم كه تا به آن روز در كمال عفت و پاكى زندگى كرده بود و شب روز خود رابه عبادت و تقوى گذرانده بود، بدون آن كه بداند كه آن جوان زيبا كيست و بدون آنكه از نام و خصوصيات او بپرسد، به پروردگار خويش پناه بردو با جمله اى كوتاه و موعظه آميز از آن جوان خواست تا بى درنگ از او دور شود.

قرآن كريم درباره ولادت حضرت عيسى عليه‌السلام مى فرمايد: «در اين كتاب از مريم سخن بگو [و او را ياد كن]، آنگاه كه از خانواده خود جدا شد و در يك منطقه شرقى قرار گرفت. در اين هنگام، مريم حجابى ميان خود و ديگران افكند و ما روح خود (يكى از فرشتگان بزرگ) را به سوى او فرستاديم و او در شكل انسان كامل بى عيب و نقص و خوش قيافه اى بر مريم ظاهر شد». (935)

پيداست كه در اين موقع چه حالتى به مريم دست مى دهد، مريمى كه همواره پاكدامن زيسته و در دامان پاكان پرورش يافته است و در ميان مردم ضرب المثل عفت و تقواست، از ديدن مرد بيگانه زيبايى كه به خلوتگاه او راه يافته است چه ترس و وحشتى به او دست مى دهد؟ از اين رو او را بى درنگ صدا زد: «من به خداى رحمان، از تو پناه مى برم، اگر پرهيزكار هستى. و او در جواب گفت: من فرستاده پروردگار تو هستم ». (936)

اين جمله همچون آبى كه بر آتش بريزد، به قلب پاك مريم آرامش بخشيد ولى اين آرامش چندان طولانى نشد، چرا كه بلافاصله افزود: «من آمده ام تا پسر پاكيزه اى از نظر خلق و خو و جسم و جان به تو ببخشم. مريم گفت: چگونه ممكن است من صاحب پسرى شوم، در حالى كه تاكنون انسانى با من تماس نداشته و خود نيز هرگز زن آلوده اى نبوده ام؟! [پيك پروردگار با صراحت به مريم گفت:] مطلب همين است پروردگار تو فرموده: اين كار بر من سهل و آسان است، ما مى خواهيم او را نشانه و اعجازى براى مردم و رحمتى از طرف خود براى بندگان قرار دهيم و اين امرى است پايان يافته». (937)

درباره كيفيت حمل مريم، برخى گفته اند: جبرئيل آستين مريم را گرفت و در آن دميد و همان ساعت مريم حامله شد و آثار حمل در او ظاهر گرديد. قول ديگر آن است كه گريبان جامه اش را گرفت و در آن دميد. در روايتى از امام موسى كاظم عليه‌السلام نقل شده كه فرمود: جبرئيل نوعى خرما از بهشت آورد و به مريم داد و مريم هفت دانه از آن خرما خورد و همان سبب حمل او گرديد.

درباره مدت حمل نيز اختلاف بسيارى مشاهده مى شود، برخى چون ابن عباس و ديگران گفته اند: مدت حمل و فاصله آن تا وضع حمل يك ساعت بود كه در اين يك ساعت، عيسى به اندازه نه ماه پرورش يافت. در چند حديث از امام صادق عليه‌السلام و ائمه معصومين روايت شده كه فرمودند: فاصله ما بين حمل و وضع آن 6 ماه بود و هيچ مولودى جز عيسى و حسين بن على عليه‌السلام شش ماه به دنيا نيامدند. در جايى هم كه عيسى عليه‌السلام متولد شد و نخله خرمايى كه مريم به پاى آن آمد و از آن رطب تازه خورد، اختلاف است؛ مشهور آن است كه عيسى در بيت اللحم (نزديك شهر بيت المقدس) به دنيا آمد و هم اكنون بناى عظيم و زيبايى بدين نام در آنشهر برپاست كه محل زيارت مسيحيان جهان است. در چند حديث نيز روايت شده كه حضرت مريم با طى الارض به نينوا و سرزمين عراق آمد و در كنار فرات يا نزديكى بغداد در محله براثا وضع حمل كرد و سپس با عيسى به همان ترتيب به سرزمين بيت المقدس ‍ بازگشت. (938)

با توجه به اين كه همه اين امور از موارد خارق العاده و غيرعادى بوده و به صورت معجزه انجام شده است، هيچ يك از آنان بعيد به نظر نمى رسد و با اعتقاد به قدرت قاهره حق تعالى و انجام امور خارق العاده به وسيله انبيا و اولياى الهى و مقام مريم و عيسى در پيشگاه خداى عزوجل ممكن است چنان كه داستان هاى ديگرى هم كه بعد از آن پيش آمد همانند سبز شدن درخت خرما و ريختن رطب تازه براى مريم همه از همين قبيل است. (939)

به هر حال مريم باردرا شد و فرزند موعود در رحم او قرار گرفت و همين امر سبب شد كه او از بيت المقدس به مكان دوردستى برود. او در حالتى ميان بيم و اميد و نگرانى تواءم با سرور به سر مى برد، گاهى به اين مسئله فكر مى كرد كه اين حمل سرانجام فاش خواهد شد، چه كسى از من قبول مى كند زنى بدون داشتن همسر باردار شود مگر اين كه آلوده دامن باشد و من با اين اتهام چه كنم؟

به راستى كه براى دخترى چون مريم كه تا آن لحظه در كمال عفت و تقوى زندگى كرده و هيچ مردى او را لمس نكرده و در يك خانواده اصيل و پاكدامن به دنيا آمده است، بسيار تلخ و ناگوار است كه او را به آلودگى و زنا متهم كنند. اما از طرف ديگر او احساس مى كرد كه اين فرزند، پيامبر موعود الهى و يك تحفه بزرگ آسمانى مى باشد. خداوندى كه مرا به چنين فرزندى بشارت داده و با چنين كيفيت معجزه آسايى او را آفريده چگونه مرا تنها خواهد گذاشت؟ آيا ممكن است در برابر چنين اتهامى از من دفاع نكند؟ من كه لطف او را هميشه آزموده ام و دست رحمتش را بر سر خود ديده ام.

هر چه بود، دوران حمل پايان يافت و لحظات سخت و طوفانى زندگى مريم شروع شد. درد زايمان سختى به او دست داد، آن چنان كه او را از آبادى به بيابان كشاند، بيابانى كه خشك و بى آب و خالى از انسان ها بود.

قرآن كريم در اين باره مى فرمايد:

«درد وضع حمل، او را به كنار تنه درخت خرمايى كشاند و گفت: اى كاش پيش از اين مرده بودم و به كلى فراموش مى شدم». (940)

قرآن كريم سپس در ادامه مى افزايد: «ناگهان صدايى به گوشش رسيد كه از طرف پايين پا بلند است و مى گويد غمگين مباش درست نگاه كن. پروردگارت براى تو زير پايت نهر آبى قرار داد، تكانى به اين درخت نخل بده تا رطب تازه براى تو فرو ريزد. از اين غذاى لذيذ و نيروبخش بخور و از آن آب گوارا بنوش و چشمت را به اين مولود جديد روشن دار و اگر از آينده نگرانى، آسوده خاطر باش. هرگاه كسى از انسان ها را ديدى و از تو در اين زمينه توضيح خواست با اشاره بگو من براى خداى رحمان روزه گرفته ام، روزه سكوت و به همين دليل امروز با احدى سخن نمى گويم». (941) خلاصه نيازى به اين نيست كه تو از خود دفاع كنى، آن كس كه اين مولود را به تو داده وظيفه دفاع را نيز خود به عهده دارد.

## سخن گفتن حضرت عيسى در گهواره

«سرانجام مريم در حالى كه كودكش را در آغوش داشت از بيابان به طرف آبادى حركت كرد و به سراغ بستگان و اقوام خود رفت». (942) او كودك خود را برداشت و نزد قومش رفت و همانگونه كه پيش بينى مى كرد، آنان زبان به تهمت گشودند و گفتند: «اى مريم! مسلما تو كار بسيار عجيب و بدى انجام دادى!» (943) آنان با سرزنش به او گفتند: «اى خواهر هارون! (944) پدر تو آدم بدى نبود، مادرت نيز هرگز آلودگى نداشت». (945) پس با اين اصالت خانوادگى، اين كودك را از كجا آورده اى؟ و بدون شوهر چگونه به اين فرزند حامله شدى؟

در اين هنگام (طبق دستور قبلى) مريم سكوت كرد و تنها واكنش او اين بود كه اشاره به نوزادش عيسى كرد، اما اين كار بيشتر تعجب آنان را برانگيخت و جمعى نيز اين كار مريم را حمل بر سخريه كردند و خشمناك شدند و گفتند: مريم با چنين كارى كه انجام داده اى، با اين حال قوم خود را مسخر مى كنى؟! و «به او گفتند: ما چگونه با كودكى كه در گهواره است سخن بگوييم؟!» (946)

ناگهان ديدند كه كودك به سخن آمد و گفت: من بنده خدا هستم، او كتاب آسمان به من مرحمت كرده و مرا پيامبر قرار داده است و خداوند مرا موجودى پربركت براى بندگان در هر جا باشم قرار داده است و مرا تا زمانى كه زنده ام به نماز و زكات توصيه كرده است و مرا نسبت به مادرم نيكوكار قرار داده و جبار و شقى قرار نداده است، سلام و درود خدا بر من باد آن روز كه متولد شدم و آن روز كه مى ميرم و آن روز كه زنده برانگيخته مى شوم». (947)

هنگامى كه آنان، آشكارا سخنان عيسى را شنيدند، دريافتند كه مريم از هر گونه ناپاكى، پاك و منزه است و عيسى نيز بعد از اين تكلم تا زمانى كه رشد كرد و به حد زبان گشودن رسيد، سخن نگفت.

## دوران نبوت عيسى عليه‌السلام

مورخين سن حضرت عيسى را در دوران نبوت سى سالگى نوشته اند و اين قول موافق با برخى از انجيل هاى موجود است. برخى هم گفته اند كه در سن سى سالگى فرشته وحى بر او نازل شد و دوره نبوت و رسالتش آغاز گرديد. اما در پاره اى از روايات اهل بيت آمده كه آن حضرت در سن هفت يا هشت سالگى نبوت خود را اظهار كرد.

شيخ كلينى (رحمه الله) از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده: هنگامى كه عيسى به هفت سالگى رسيد، خداى تعالى به او وحى كرد و نبوت و رسالت خويش را اظهار فرمود. (948)

در چند حديث، ائمه اطهار، نوبت عيسى و يحيى عليه‌السلام را در كودكى دليل بر امامت امامان بزرگوارى همچون حضرت جواد عليه‌السلام - كه در سن كودكى به امامت رسيدند - دانسته و بدان استشهاد كرده اند، مانند حديثى كه كلينى (رحمه الله) در اصول كافى از خيرانى و او از پدرش روايت كرده كه من نزد امام هشتم عليه‌السلام در خراسان ايستاده بودم كه شخصى به آن حضرت عرض كرد: اى آقاى من! اگر پيشامدى روى داد (و شما از دنيا رفتيد) ما به چه كسى بايد اقتدا كنيم. (امام بعد از شما كيست؟).

حضرت فرمود: به فرزندم ابى جعفر!

آن شخص سن امام جواد عليه‌السلام را كم دانست و تعجب كرد، امام رضا عليه‌السلام به او فرمود: خداى تبارك و تعالى «عيسى بن مريم (عليه‌السلام») را به رسالت و پيغمبرى و شريعت تازه اى بر انگيخت، در سنى كمتر از آنچه ابى جعفر در آن است. (949)

## يهود در انتظار مسيح

جمعيت يهود قبل از آمدن عيسى بنابر بشارت موسى، منتظر ظهور مسيح بودند؛ اما پس از ظهور او منافع جمعى از افراد ستمگر و منحرف بنى اسرائيل به خطر افتاد و تنها جمعيتى محدود گرد او را گرفتند و افرادى كه با دعوت مسيح و پيروى از احكام خدا، موقعيت و مقام آنان به خطر مى افتاد از پذيرش قوانين الهى سرپيچى نمودند.

حضرت عيسى پس از دعوت مستدل و كافى، دريافت كه جمعى از بنى اسرائيل اصرار در مخالفت و گناه دارند و از هيچ گونه انكار و كج روى دست بردار نيستند. از اين رو فرياد برآورد: «كيست كه از آيين خدا حمايت كرده و از من دفاع كند؟» (950)

تنها عده كمى به اين دعوت جواب مثبت دادند، اين عده همان افراد پاكى بودند كه قرآن از آنان به عنوان «حورايون» نام برده است.

حواريون آمادگى خود را براى هرگونه كمك به مسيح اعلام داشتند و همانگونه كه قرآن مى فرمايد، گفتند: «ما ياران خداييم و به خدا ايمان آورده ايم و تو - مسيح - را گواه بر اسلام خود مى گيريم». (951)

حواريون بنابر روايات دوازده نفر بوده اند، ولى نام آنان در روايات اسلامى ذكر نشده است، فقط در حديث احتجاج امام رضا عليه‌السلام با جاثليق اين جمله هست كه حضرت به وى فرمود: حواريين دوازده نفر بودند كه دانشمندتر و برتر از همه آنان «لوفا» بود.

در انجيل متى (باب دهم) نام آنان را به عنوان شاگردان عيسى چنين ذكر كرده اند: شمعون معروف به پطرس؛ اندرياس، برادر شمعون؛ يعقوب بن زبدى؛ برادرش يوحنا؛ فيليپس؛ برتولما، توما؛ متى، باجگير؛ يعقوب بن حلفى؛ لبى معروف به تدى؛ شمعون قانوى؛ يهوداى اسخريوطى كه حضرت عيسى را تسليم يهود نمود. (952)

در انجيل برنابا، فصل چهاردهم نام آن دوازده نفر عبارت است از:

اندروس؛ برادرش پطرس شكارچى؛ برنابا؛ متى گمرك چى كه براى جمع آورى و حساب ماليات مى نشست؛ يوحنا و يعقوب كه هر دو پسران زبدى بودند؛ تداوس؛ يهودا؛ برتولوماوس؛ فيليپس؛ يعقوب؛ يهوداى اسخريوطى خائن. (953)

يكى از موارد اختاف بين روايات اسلامى و انجيل ها اين است كه نام «لوقا» در هيچ يك از اين نقل ها ذكر نشده است. اگر آن احاديث از نظر سند معتبر باشد، براى ما سنديت دارد و مقدم بر انجيل هايى است كه دستخوش تحريف گرديده است.

## نزول مائده بر حواريون

از معجزات بزرگ حضرت عيسى عليه‌السلام نزول مائده بود كه در پنجمين سوره قرآن ذكر شده است و از اين رو آن سوره مائده ناميده شده است. در اين صورت درباره نزول مائده آمده است: «ياران خاص مسيح به عيسى عليه‌السلام گفتند: آيا پروردگار تو مى تواند غذايى از آسمان براى ما بفرستد؟» (954).

حضرت عيسى عليه‌السلام از اين تقاضا كه بوى شك و ترديد مى داد، آن هم پس از آوردن آن همه آيات و نشانه هاى ديگر نگران شد و به آنان هشدار داد و گفت: «اگر ايمان داريد پس از خدا بترسيد». (955) ولى آنان خيلى زود به حضرت عيسى عرض كردند كه ماهدف نادرستى از اين پيشنهاد نداريم و غرض ما از اين درخواست عناد و لجاجت نيست، بلكه مى خواهيم «از اين غذا بخوريم (و بر اثر تغذيه از غذاى آسمانى در قلب ما نورانيت پيدا شود) و قلب ما اطمينان و آرامش پيدا كند و با ديدن اين معجزه بزرگ به سرحد عين اليقين برسيم و بدانيم آنچه به ما گفته اى راست بوده و بتوانيم بر آن گواهى دهيم». (956)

شايد هدف حواريين ازاين درخواست، اطمينان خاطر بيشتر نسبت به نبوت و مقام عيسى عليه‌السلام و آيات الهى بود و مى خواستند بر ايمان خود بيفزايند تا ثبات قدم بيشترى پيدا كنند. اين سئوال از روى شك و يا عناد نبود، اگر چه شايد در سئوالشان رعايت ادب را نكردند و گستاخى نشان دادند، يا اساسا نبايد چنين درخواستى مى كردند.

طبرسى (رحمه الله) از ابن عباس نقل كرده است كه درخواست حواريون مسبوق به اين سابقه بود، كه عيسى عليه‌السلام به بنى اسرائيل فرمود: «سى روز روزه بگيريد، سپس هرچه بخواهيد از خدا درخواست كنيد تا خداوند به شما بدهد». آنان سى روز روزه گرفتند و چون فراغت يافتند به عيسى گفتند: «ا عيسى! ما اگر براى شخصى از مردم كار مى كرديم و كارمان انجام مى شد، غذايى به ما مى داد و ما روزه گرفته و گرسنه شده ايم، اكنون از خدا بخواه تا مائده اى براى ما از آسمان نازل كند. » (957)

هنگامى كه عيسى عليه‌السلام از حسن نيت آنان در اين تقاضا آگاه شد، خواسته آنان را به پيشگاه پروردگار اين گونه منعكس كرد: «خداوندا! مائده اى از آسمان براى ما بفرست تا براى اول و آخر ما، عيد باشد و نشانه اى از ناحيه تو محسوب شود و به ما روزى ده؛ تو بهترين روزى دهندگان هستى». (958)

برخى از مفسرين گفته اند كه مائده در روز يكشنبه نازل شد، از اين رو نصارى آن روز را عيد گرفتند. آرى، خداوند، دعاى حضرت عيسى عليه‌السلام را اجابت كرد و به آنان فرمود: «من چنين مائده اى را بر شما نازل مى كنم ولى توجه داشته باشيد كه بعد از نزول اين مائده، مستوليت شما بسيار سنگين تر مى شود و با مشاهده چنين معجزه آشكارى هر كس بعد از آن، راه كفر را بپويد، او را چنان مجازاتى خواهم كرد كه احدى از جهانيان را چنين مجازاتى نكرده باشم». (959)

اين كه آن مائده چه بوده است، در قرآن اشاره اى به آن نشده است، ولى از احاديث، از جمله حديثى كه از امام باقر عليه‌السلام نقل شده چنين استفاده مى شود كه آن طعام چند قرص نان و چند ماهى بود.

علت درخواست چنين اعجازى شايد آن بود كه حواريون شنيده بودند كه مائده آسمانى به اعجاز موسى بر بنى اسرائيل نازل شد، از اين رو بود كه آنان اين تقاضا را از عيسى كردند. (960)

## معجزات حضرت عيسى عليه‌السلام

حضرت عيسى عليه‌السلام از پيغمبران بزرگوارى است كه آغاز خلقتش ‍ تواءم با معجزه بود و سرانجام كارش نيز با معجزه پايان يافت؛ پيغمبرى بود كه بدون پدر از مريم متولد شد و از همان ساعت تولد معجزات شگفت انگيزى از او به ظهور رسيد؛ مانند سخن گفتن او با مادرش مريم و دلدارى دادن به او و تكلم با ديگران، بيان خبرهاى غيبى، اخبار آينده و معجزات ديگرى كه قسمتى از آنان در سوره مائده چنين ذكر شده: «هنگامى كه خدا به عيسى گفت: اى عيسى بن مريم! نعمت مرا نسبت به خود و مادرت ياد كن، آنگاه كه تو را به روح القدس نيرومند كردم، كه در گهواره و بزرگى با مردم سخن گويى و آنگاه كه كتاب و حكمت و تورات و انجيل به تو تعليم كردم و آنگاه كه به اذن من از گل، همانند شكل پرنده اى مى ساختى و در آن مى دميدى و به اذن من پرنده مى شد و كور مادرزاد و بيمار برص دار را به اذن من شفا مى دادى و آن دم كه مردگان را از اذن من بيرون مى آوردى و زنده مى كردى»). (961)

در سوره آل عمران خداوند درباره آن حضرت فرموده است: «خدا او را كتاب و حكمت و تورات و انجيل مى آموزد و پيامبرى به سوى بنى اسرائيل باشد كه به آنان گويد: من با معجزه اى از پروردگارتان به نزد شما آمده ام، براى شما از گل چون شكل مرغى مى سازم و در آن مى دم كه به اذن خدا پرنده (و مرغى) شود، كور مادرزاد و بيمار برص دار را شفا مى دهم و مرده را به اذن خدا زنده مى كنم و شما را از آنچه مى خورى و در خانه هايتان ذخيره مى كنيد، خبر مى دهم». (962)

پايان زندگى آن حضرت نيز با معجزه خاتمه يافت و خداى سبحان او را از دست دشمنان به طرز معجزه آسايى نجات داد و به آسمان بالا برد. اما مهم ترين معجزه عيسى در دوران زندگى، زنده كردن مردگان و شفاى بيمارانى بود كه علاج آنان از طريق عادى ممكن نبود.

امام رضا عليه‌السلام درباره علت اين معجزه فرموده است كه خداى تعالى، عيسى را در زمانى مبعوث كرد كه بيمارى بسيار بود و مردم به طبابت احتياج داشتند، عيسى نيز از همان نمونه معجزه اى آورد كه سنخش ‍ در نزد اطباى آن زمان نبود، معجزه اى كه به اذن خدا مرده را زنده مى كرد و كور مادرزا؛ برص دار را شفا مى داد و بدين ترتيب حجت خود را بر مردم ثابت كرد.

ابن اثير نيز در كامل التواريخ گفته است: علم طب در زمان عيسى بر مردم آن زمان غالب بود و عيسى معجزه اى آورد كه كور مادرزاد و بيمار برص دار را شفامى داد و مردگان را زنده مى كرد تا عجز آنان را نشان دهد... (963)

## سرانجام حضرت عيسى عليه‌السلام

يهود با همكارى بعضى از مسيحيان خيانتكار، تصميم بر قتل عيسى گرفتند، خداوند نيز نقشه هايشان را نقش بر آب كرد و پيامبرش را از چنگال آنان رهايى بخشيد. خداوند نعمت خود را بر مسيح پيش از وقوع اين جريان ذكر مى كند مى فرمايد: «عيسى من تو را بر مى گيرم و به سوى خود بالا مى برم». (964)

در سوره نساء مى فرمايد: «نه مسيح را كشتند و نه به دار آويختند، بلكه امر بر آنان مشتبه گرديد و پنداشتند او را دار زده اند و يقينا او را نكشتند». (965)

مفسرين با استناد به آيه فوق استدلال كرده اند كه مسيح كشته نشد و خداوند او را به آسمان برد.

اما مسيحيان بنابر آنچه در انجيل آمده، مى گويند كه عيسى كشته شد و دفن گرديد و سپس از ميان مردگان برخاست و مدت كوتاهى در زمين بود و بعد به آسمان صعود كرد.

از نظر ما مسلم و قطعى است كه يهود نتوانستند عيسى را دستگير كنند و خداى تعالى آن حضرت را به آسمان بالا برد. آنان شخص ديگرى را كه شبيه آن حضرت بود دستگير كردند و به دار آويختند و آن شخص هر چه فرياد زد كه من عيسى نيستم، نپذيرفتند و به دارش آويختند.

اما در اين كه آن شخص كه بود، اختلاف است. بسيارى گفته اند كه او همان يهوداى اسخريوطى بود كه هنگامى وارد محل اختفاى عيسى شد، شبيه آن حضرت گرديد و به دار آويخته شد.

برخى گفته اند: وى همان مأمورى بود كه وارد آن مكان شد و هر چه تفحص ‍ كرد، عيسى را نديد و چون بيرون آمد خودش شبيه به عيسى گرديد و ديگران كه در خارج منتظر آمدنش بودند او را دستيگر كردند و به پاى دار بردند.

على بن ابراهيم از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده است كه حضرت عيسى پيش از آن، حواريين را نزد خود جمع كرد و به آنان فرمود: خداى تعالى به من وحى كرده كه مرا در اين ساعت به نزد خود خواهد برد، اكنون كدام يك از شما حاضريد جان خود را فداى من كنيد و در بهشت با من باشيد؟

جوانى از ميان آنان برخاست و آمادگى خود را براى اين كار اعلام كرد و خداى تعالى او را به عيسى شبيه ساخت و يهود وى را به جاى آن حضرت دستگير كردند و به دار آويختند. (966)

در پاره اى از تواريخ آمده است كه يهوداى اسخريوطى، پس از اين كه در برابر پول اندكى حاضر شد محل اختفاى عيسى را به يهود نشان دهد، سخت پشيمان شد و پول را كه گرفته بود به يهوديان پس داد و خود را به دار آويخت.

بنابر روايات بسيارى از شيعه و سنى، حضرت عيسى عليه‌السلام در آخرالزمان به زمين فرود مى آيد و دجال را مى كشد.

در بسيارى از روايات آمده است كه او حضرت مهدى عجل الله تعالى فرجه را مقدم مى دارد و در پشت سر آن حضرت نماز مى گزارد و پيروان آن حضرت به دين اسلام در مى آيند و اسلام بر همه اديان پيروز مى شود. (967)

## حكاياتى از عيسى بن مريم عليه‌السلام

### حضرت عيسى و پسر خاركن

علامه مجلسى (رحمه الله) در بحارالانوار، از برخى كتاب هاى نقل مى كند كه عيسى با بعضى حواريون به مسافرت رفتند، در مسير خود به شهرى رسيدند و در نزديكى آن، گنجى ديدند. همراهان عيسى گفتند: اى روح خدا! اجازه بده در اينجا توقف كنيم و از اين گنج نگهبانى كنيم تا ضايع نشود.

عيسى فرمود: شما در اينجا توقف كنيد و من داخل اين شهر مى شوم و گنجى را كه در شهر دارم مى جويم!

همراهان آنجا ماندند و عيسى داخل شهر شد و مقدارى راه رفت تا به خانه اى ويران رسيد و پيرزنى را در آنجا ديد، به او فرمود: من امشب ميهمان تو هستم، آيا شخص ديگرى نيز با تو در اين خانه هست؟ پيرزن گفت: آرى، پسرى دارم كه پدرش از دنيا رفته و پيش من است، او روزها به صحرا مى رود و خار مى كند و به شهر مى آورد و آنان را مى فروشد و پول آن را پيش من مى آورد و ما با آن پول روزگار خود را مى گذرانيم.

سپس پيرزن برخاست و اتاقى را براى حضرت عيسى آماده كرد تا اين كه پسرش از راه رسيد، مادر كه او را ديد به وى گفت: خداى تعالى امشب ميهمان شايسته و صالحى براى ما فرستاده كه نور زهد و فروغ صلاح و شايستگى از جبينش ساطع و آشكار است. پس خدمت كردن به او را مغنتم شمار و از مصاحبت وى بهره مند شو.

آن پسر نزد عيسى آمد و به خدمتكارى و پذيرايى مشغول شد تا چون پاسى از شب گذشت، عيسى از حال آن جوان و وضع زندگانيش جويا شد و آثار خرد، زيركى، نبوغ، استعداد، ترقى و كمال را در او ديد، ولى فهميد آن جوان به چيز بزرگى دل بسته است كه فكر او را سخت مشغول كرده، به او فرمود: اى جوان! مى بينم دلت به چيزى مشغول است و اندوهى در دل دارى كه پيوسته با توست و تو را رها نمى كند خوب است اندوه دل را به من بگويى شايد داروى دردت پيش من باشد.

هنگامى كه عيسى به جوان اصرار كرد تا غم دل را باز گويد، جوان اظهار كرد: آرى، در دل من اندوهى است كه هيچ كس جز خداى تعالى قادر نيست آن را برطرف سازد. عيسى فرمود: درد دل خود را به من بازگوى شايد خداوند وسيله برطرف كردن آن را به من الهام كند و ياد دهد!

جوان خاركن گفت: روزى من بار هيزمى را به شهر مى آوردم و در سر راه خود عبورم به قصر دختر پادشاه افتاد و چون به قصر نگاه كردم، چشمم به دختر پادشاه افتاده و عشق او را در دلم جاى گير شد، به طورى كه روز به روز اين عشق افزون تر مى شود و براى اين درد، دارويى جز مرگ سراغ ندارم.

عيسى فرمود: اگر مايل به وصل او هستى من وسيله اى براى تو فراهم مى كنم تا با وى ازدواج كنى!

جوان پيش مادر آمد و سخن ميهمان را بازگو كرد. مادرش به او گفت: پسرجان! من گمان ندارم اين مرد كسى باشد كه بيهوده وعده اى بدهد و نتواند از عهده انجام آن برايد، سخنش را بپذير و هر چه دستور مى دهد انجام ده.

هنگامى كه صبح شد، عيسى به آن جوان فرمود: اكنون برخيز و به قصر پادشاه برو و چون خاصان دربار و وزراى پادشاه آمدند كه به نزد وى روند، به آنان بگو كه من براى خواستگارى دختر پادشاه آمده ام درخواست مرا به گوش او براسنيد، سپس منتظر باش و ببين كه چه مى گويند، آنگاه به نزد من بيا و آنچه كه ما بين تو و پادشاه مى گذرد به من اطلاع بده.

جوان خاركن به در قصر آمد و چون درخواست خود را به دربانان اظهار كرد، آنان از تعجب خنديدند و درخواست او را با تمسخر به پادشاه رساندند.

پادشاه، جوان را طلبيد و چون سخنان او را شنيد، از روى شوخى به او گفت: اى جوان! من دختر خود را به تو نخواهم داد، مگر آن كه فلان مقدار جواهر قيمتى و گران بهار نزد من بياورى.

جواهراتى را كه پادشاه براى مهريه دخترش درخواست كرده بود، در خزينه هيچ پادشاهى از پادشاهان آن زمان با آن اوصاف و مقدار يافت نمى شد و پادشاه فقط از روى شوخى آن سخنان را اظهار داشت، ولى جوان برخاست و گفت: هم اكنون مى روم و پاسخ آن را براى شما مى آورم.

جوان خاركن نزد حضرت عيسى رفت و جريان را براى او شرح داد. عيسى او را با خود به خرابه اى كه در آن مقدارى سنگ و كلوخ برد و به درگاه خداى تعالى دعا كرد، آن سنگ و كلوخ ‌ها به صورت جواهراتى كه پادشاه خواسته بود و بلكه بهتر از آنان درآمد. آنگاه به جوان فرمود: هرچه مى خواهى بردار و به نزد پادشاه ببر. جوان نيز مقدارى از آنان برداشت و به نزد پادشاه برد. پادشاه و حاضران وقتى آن جواهرات را ديدند، متحير و متعجب شدند و گفتند: اين مقدار اندك است و ما را كفايت نمى كند.

جوان دوباره به نزد حضرت عيسى آمد و سخن پادشاه و نزديكانش را باز گفت، عيسى به وى فرمود: به همان خرابه برو و هرچه مى خواهى برگير و به نزد آنان ببر.

جوان وقتى براى بار دوم مقدار بيشترى از آن جواهرات براى پادشاه برد، بر حيرتشان افزون گرديد. سپس با جوان خلوت كرد و حقيقت را از وى جويا شد. جوان خاركن داستان خود را از آغاز تا انجام براى پادشاه شرح داد. پادشاه دانست كه ميهمان وى حضرت عيسى عليه‌السلام است، از اين رو به او گفت: اكنون برخيز و به نزد ميهمانت برو و او را پيش من بياور تا دخترم را به ازدواج تو درآورد.

عيسى آمد و دختر پادشاه را به عقد آن جوان درآورد. پادشاه لباس هاى سلطنتى براى آن جوان فرستاد و جوان آن لباس ها را پوشيد. در همان شب، مراسم عروسى او با دختر پادشاه انجام گرديد. چون صبح شد، پادشاه آن جوان را خواست و با او به گفتگو پرداخت و او را جوانى خردمند و فهميده و باهوش يافت. پادشاه جز آن دختر فرزند ديگرى نداشت، از اين رو آن جوان را وليعهد و جانشين خود قرار داد و خاصان و بزرگان مملكت را به فرمانبردارى و اطاعت از او مأمور كرد. هنگامى كه شب دوم فرا رسيد، ناگهان پادشاه از دنيا رفت و بزرگان درگاه، جمع شدند و آن جوان را بر تخت سلطنت نشاندند و به فرمانش درآمدند و خزانه هاى مملكت را تسليم او كردند.

چون روز سوم شد، عيسى نزد او آمد تا خداحافظى كند. جوان گفت: اى حكيم فرزانه! تو را بر گردن من حقوق بسيارى است كه اگر من براى هميشه زنده بمانم، باز هم نمى توانم سپاس يكى از آنان را به جاى آورم؛ ولى ديشب چيزى به خاطرم آمد كه اگر پاسخ آن را به من ندهى، از آنچه برايم فراهم آورده اى بهره مند نخواهم شد و اين همه خوشى براى من لذتى نخواهد داشت!

حضرت عيس فرمود: آن چيست؟

جوان گفت: تو كه چنين قدرتى دارى كه مى توانى در فاصله دو روز مرا از آن وضع فلاكت بار به چنين وضعى برسانى، پس چرا براى خودت كار نمى كنى و چرا تو را با اين وضع و در اين جامه مى بينم؟

حضرت عيسى سخن نگفت، تا هنگامى كه آن جوان اصرار كرد. سپس به او فرمود: به راستى هر كس كه به خداى تعالى دانا باشد و خانه آخرت و ثواب او را بداند و نسبت به فناى دنيا و پستى و بى ارزشى او بصيرت و بينايى داشته باشد؛ ديگر به اين دنياى فانى و ناپايدار دل نخواهد بست، ما را در قرب خداى تعالى و معرفت و محبت وى لذت هايى روحانى است كه اين لذت هاى ناپايدار و فانى را در برابر آنان چيزى به حساب نمى آوريم. چون مقدارى از عيوب دنيا و آفات آن و نعمت هاى عالم آخرت و درجات آن را براى آن جوان بيان فرمود، جوان عرض كرد: پس چرا آنچه را كه بهتر و شايسته تر است براى خود انتخاب كرده اى و مرا در اين گرفتارى بزرگ انداختى؟

عيسى فرمود: من آن را براى تو انتخاب كردم تا عقل و ذكاوت و خرد تو را مورد آزمايش قرار دهم و ثواب تو در واگذاردن و ترك اين امورى كه براى تو مقدور و ميسر است بيشتر گردد و تو حجتى براى ديگران گردى.

جوان كه اين سخن را شنيد، دست از سلطنت كشيد و همان لباس هاى كهنه خود را پوشيد و ملازم خدمت عيسى عليه‌السلام گرديد.

عيسى به نزد حواريين بازگشت و به آنان فرمود: اين بود گنجى كه من آن را در اين شهر جستجو مى كردم و آن را يافتم، و الحمدلله. (968)

### مجازات خودبينى

يكى از مهم ترين كارهاى حضرت عيسى براى تبليغ دين، برنامه سياحت و بيابان گردى بود. در يك از اين سياحت ها يكى از دوستانش كه قد كوتاهى داشت، با حضرت عيسى به راه افتاد و همواره در كنار او بود تا اين كه به دريا رسيدند؛ حضرت عيسى گفت: بسم الله؛ سپس بر روى آب حركت كرد بى آنكه غرق شود.

آن شخص وقتى ديد عيسى روى آب راه مى رود، با يقين خالص گفت: بسم الله، سپس روى آب به راه افتاد بدون آن كه در آب فرو رود، تا اينكه به عيسى رسيد. اما در بين مسير با خودبينى به خود گفت: اين عيسى روح الله است كه بر روى آب گام بر مى دارد، من نيز روى آب حركت مى كنم، بنابراين عيسى چه برترى بر من دارد؟ در همين هنگام زير پايش بى قرار شد و در آب فرو رفت و فرياد زد: اى روح الله! دستم به دامانت، مرا بگير و از غرق شدن نجات بده.

حضرت عيسى دست او را گرفت و از آب بيرون كشيد و به او فرمود: اى كوتاه قد! مگر چه گفتى؟ (كه در آب فرو رفتى).

آن شخص گفت: گفتم كه اين روح الله است كه بر روى آب مى رود، من نيز بر روى آب مى روم، خودبينى مرا فراگرفت.

حضرت عيسى فرمود: تو خود را بر اثر خودبينى در مقامى كه خدا آن را براى تو قرار نداده، نهادى. خداوند نيز بر تو غضب كرد، اكنون از آنچه كه گفتى توبه كن.

او نيز توبه كرد و به مرتبه اى كه خدا برايش قرار داده بود، بازگشت. (969)

### گفتگوى عيسى با عذاب شدگان

روزى حضرت عيسى و حواريين در سير و سياحت خود به روستايى رسيدند و ديدند اهل روستا و حيوانات آن، همه مرده اند.

حضرت عيسى به همراهان فرمود: «معلوم است كه اينان به عذاب الهى، كشته شده اند چرا كه اگر به تدريج مرده بودند، همديگر را به خاك مى سپردند».

حواريين گفتند: اى روح خدا! از خداوند درخواست كن كه آنان را زنده كند.

از طرف آسمان نيز ندا شد كه «اى عيسى! آنان را صدا بزن».

هنگامى كه شب فرا رسيد، حضرت عيسى از تپه اى بالاى رفت و فرياد برآورد: اى مردم روستا!

يك نفر از آنان زنده شد و گفت: بلى، اى روح خدا!

عيسى فرمود: واى بر شما! كردار شما چگونه بوده كه اين گونه شما را گرفتار بلاى عمومى نموده است؟

آن مرد گفت: چهار چيز ما را مشمول عذاب الهى كرد: پرستش طاغوت؛ دلبستگى به دنيا، همراه با كمى ترس از خدا؛ آرزوى دور و دراز؛ غفلت و سرگرمى به بازى هاى دنيا.

عيسى فرمود: دلبستگى شما به دنيا چه اندازه بود؟ آن مرد گفت: دلبستگى ما به دنيا همانند علاقه كودك به پستان مادرش بود. هنگامى كه دنيا به ما روى مى كرد شاد و خوشحال مى شديم و هنگامى كه دنيا به ما پشت مى كرد گريه مى كرديم و ناراحت مى شديم.

عيسى فرمود: طاغوت را چگونه مى پرستيديد؟

آن مرد گفت: ما از گنهكاران پيروى مى كرديم.

عيسى فرمود: عاقبت كارتان چگونه پايان يافت؟

آن مرد گفت: شبى با خوشى به سر برديم و صبح آن در «هاويه» افتاديم.

عيسى فرمود: هاويه چيست؟

آن مرد گفت: هاويه، سجين است.

عيسى فرمود: سجين چيست؟

آن مرد گفت: سجين، كوه هاى گداخته به آتش است كه تا روز قيامت بر ما مى افروزد.

عيسى فرمود: هنگامى كه گرفتار عذاب الهى شديد، چه گفتيد و مأموران الهى به شما چه گفتند؟

آن مرد گفت: گفتيم كه ما را به دنيا بازگردانيد تا در آن كارهاى نيك انجام دهيم و زاهد و پارسا گرديم؛ به ما گفته شد: «دروغ مى گوييد».

عيسى فرمود: واى بر شما! چه شد كه غير از تو، شخص ديگر از اين هلاك شدگان با من سخن نگفت؟

آن مرد گفت: اى روح خدا! دهان همه با دهنه آتشين بسته شده است و آنان به دست فرشتگان خشن، گرفتار مى باشند. من در دنيا با آنان زندگى مى كردم، ولى از آنان نبودم، تا وقتى كه عذاب عمومى فرا رسيد و مرا نيز فرا گرفت. اكنون به تار مويى در لبه پرتگاه دوزخ آويزان مى باشم، نمى دانم كه از آنجا در ميان دوزخ واژگون مى شوم، يا نجات مى يابم. (ظاهرا عذاب اين شخص به دليل ترك امر به معروف و نهى از منكر بوده است).

حضرت عيسى عليه‌السلام به حواريون رو كرد و فرمود: اى دوستان خدا! خوردن نان خشك با نمك زبر و خشن و خوابيدن بر روى خاشك هاى آلوده، بسيار بهتر است اگر همراه با عافيت و سلامت دنيا و آخرت باشد. (970)

### زندگى دنيايى پس از مرگ

روزى شخصى از امام صادق عليه‌السلام پرسيد: آيا حضرت عيسى عليه‌السلام كسى را زنده كرد او بعد از زنده شدن، مدتى عمر كند و از خوراكى ها بخورد و داراى فرزند شود؟

امام صادق عليه‌السلام فرمود: آرى، حضرت عيسى برادر دينى و دوست مخلص و درست كردارى داشت كه هر وقت عيسى از كنار منزل او عبور مى كرد به خانه او مى رفت و از او احوال پرسى مى كرد؛ تا اين كه عيسى براى مدتى به مسافرت رفت و در بازگشت به در خانه او رفت تا احوال او را بپرسد.

مادر او از منزل بيرون آمد، عيسى از او پرسيد: فلانى كجاست؟

مادر گفت: اى فرستده خدا! فرزندم از دنيا رفت.

عيسى به مادر دوست خود گفت: آيا دوست دارى پسرت را زنده ببينى؟

مادر گفت: آرى.

عيسى فرمود: فردا هنگامى كه نزد تو مى آيم، فرزندت را به اذن خدا زنده مى كنم.

فرداى آن روز، عيسى نزد مادر دوست خود آمد و به او گفت: بيا با هم كنار قبر پسرت برويم. مادر، همراه عيسى كنار قبر رفت، عيسى كنار قبر ايستاد و دعا كرد. قبر شكافته شد و پسر آن زن، زنده از قبر بيرون آمد، هنگامى كه مادر او را ديد و او نيز مادرش را ديد هر دو با هم گريستند، عيسى دلش به حال اين مادر و فرزند به رحم آمد، از اين رو به رفيق خود گفت: آيا دوست دارى با مادرت در دنيا باقى بمانى؟

او گفت: يعنى غذا بخورم و كسب روزى كنم و مدتى زنده بمانم؟

عيسى فرمود: آرى، آيا مى خواهى بيست سال غذا بخورى و كسب روزى كنى و ازدواج نمايى و داراى فرزند شوى؟

او عرض كرد: آرى، راضى هستم.

عيسى نيز او را به مادرش سپرد. او بيست سال زندگى كرد و داراى زن و فرزند شد. (971)

### تواضع حضرت عيسى عليه‌السلام

روزى عيسى به حواريين فرمود: من كارى با شما دارم و از شما تقاضا دارم كه از انجام اين كار ممانعت نكنيد.

حواريين گفتند: شما كار خود را انجام بده، ما آماده هستيم.

در اين هنگام حضرت عيسى برخاست و پاهاى آنان را شست.

آنان گفتند: اى روح خدا! ما سزاوارتر به اين كار هستيم.

حضرت عيسى فرمود: سزاوارترين انسان به تواضع و فروتنى، «عالم» است، من اين گونه به شما تواضع نمودم تا بعد از من، شما نسبت به مردم، اين گونه فروتنى كنيد، سپس حضرت عيسى فرمود: «بناى حكمت با تواضع و فروتنى ساخته مى شود نه با تكبر. همچان كه زراعت در زمين نرم مى رويد نه در زمين سخت». (972)

### شرط استجابت دعا

در ميان بنى اسرائيل، خانواده اى زندگى مى كردند كه هرگاه يكى از آنان چهل شب تا صبح پشت سر هم به عبادت و نيايش مى پرداخت، دعايش به اجابت مى رسيد. يكى از افراد آن خاندان، چهل شب به عبادت و نيايش ‍ پرداخت و سپس دعا كرد، ولى دعايش به استجابت نرسيد. او در حالى كه بسيار نگران بود. نزد حضرت عيسى آمد و از او خواست كه برايش دعا كند.

در اين هنگام خداوند به عيسى وحى نمود كه اى عيسى اين بنده من از راه صحيح خود دعا نمى كند، او مرا مى خواند ولى در دلش نسبت به پيامبرى تو ترديد دارد. بنابراين اگر آن قدر دعا كند كه گردنش شكسته شود و ناخن هايش خشك شوند دعايش را اجابت نمى كنم.

عيسى ماجرا را به آن مرد گفت، او نيز عرض كرد: اى روح خدا! سوگند به خدا حقيقت همان است كه تو گفتى، من درباره پيامبرى تو شك داشتم. اكنون از خدا بخواه تا اين شك برطرف گردد.

حضرت عيسى دعا كرد تا او به نبوت و پيامبرى اش يقين پيدا كرد، سپس ‍ خداوند توبه او را پذيرفت و مانند ساير افراد خانواده اش دعايش پس از چهل شب عبادت به استجابت رسيد. (973)

### اثر اعمال خير

امام صادق عليه‌السلام از پدرش و او نيز از پدرانش (عليهم‌السلام) از رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نقل كرده است كه آن حضرت فرمود: روزى عيسى به سر قبرى رسيد كه صاحب آن قبر معذب بود. پس از يك سال، دوباره به سر آن قبر آمد و ديد كه صاحبش از عذاب قبر رها شده است، از اين رو به خداوند فرمود: خداوندا! سال گذشته ديدم كه صاحب اين قبر معذب است ولى امسال مى بينم كه در عذاب نيست. علت اين امر چيست؟

خداوند به حضرت عيسى وحى فرمود: اى روح خدا! فرزند اين شخص ‍ بالغ شد و راه صاحلان را پيش گرفت و به يتيمى جا داد. من به خاطر عمل فرزندش از گناهان اين شخص گذشتم و او را بخشيدم. (974)

### قاتلان مردم

شيخ صدوق درامالى، از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده است كه حضرت عيسى عليه‌السلام براى پاره اى از كارهاى خود، با سه تن از اصحاب بيرون رفتند، در مسير به مقدارى خشت طلا برخوردند كه بر سر راه افتاده بود؛ حضرت عيسى به اصحاب فرمود: «اينها قاتلان و كشنده مردم هستند». سپس از آنجا گذشتند.

وقتى كه مقدارى از آنجا دور شدند، يكى از آنان گفت: «من جايى كار دارم و بايد بروم». اين سخن را گفته و بازگشت. دومى نيز پس از مدتى گفت: «من نيز جايى كار دارم و بايد برگردم». سومى هم همين سخن را گفت و بازگشت.

هر سه به سوى خشت هاى طلا رفتند و مقدارى آنجا نشستند. دو نفر از آنان به رفيق سومى خود گفتند: برخيز و برو براى ما غذايى خريدارى كن. او نيز براى خريد غذا رفت و چون غذا را خريدارى كرد، مقدارى زهر نيز خريد و در آن غذا ريخت تا طلاهاى آن دو را نيز تصاحب كند و شريك نداشته باشد، آن دو نفر نيز با خود گفتند كه چون آن رفيق ديگر ما آمد، او را مى كشيم تا در طلاها شريك ما نباشد. چون او از راه رسيد، او را كشتند و خود نيز چون غذا را خوردند و در همان جا افتادند و مردند.

در اين هنگام حضرت عيسى بازگشت و آنان را در كنار خشت هاى طلا مرده يافت، پس آنان را به اذن خدا زنده كرد و به آنان فرمود: «مگر من به شما نگفتم كه اينها كشنده مردم است». (975)

## پندهاى عيسى عليه‌السلام

- در كتاب امالى از امام صادق عليه‌السلام روايت شده است، كه حضرت عيسى در ميان بنى اسرائيل به پا خاست و فرمود: اى بنى اسرائيل! حكمت را به نادانان مياموزيد كه به آنان ستم مى كنيد و آن را از آموختن به اهلش دريغ نداريد كه به آنان ستم خواهيد كرد. به ستمكار، در ستمش ‍ كمك نكنيد كه فضيلت خود را از بين مى بريد. (976)

- از امام صادق عليه‌السلام روايت شده است كه حضرت عيسى به اصحاب خود مى فرمود: «اى فرزندان آدم! از دنيا به سوى خدا بگريزيد و دلهايتان را از آن برداريد، زيرا كه شما شايسته آن نيستيد و دنيا نيز شايسته شما نيست؛ شما در آن نخواهيد ماند و دنيا براى شما پايدار نمى ماند. دنيايى است پرفريب و پرماجرا. فريب خورده كسى است كه مغرور آن گردد و زيان كار است كسى كه به آن دل ببندد و هلاك شوند كسى است كه آن را دوست بدارد و بخواهد. پس به درگاه آفريدگار خود توبه كنيد و از پروردگار، بترسيد از روزى كه پدر، مجازات پسر را نكشد و فرزندى به جاى پدر مجازات نشود. پدرانتان كجا هستند؟ مادرانتان كجايند؟ خواهران و برادرانتان كجايند؟ فرزندانتان كجايند؟ آنان را خواندند و اجابت كردند و با اين جهان وداع كردند و با مردگان مجاور گشتند و در زمره هالكان در آمدند و از دنيا رفتند، از دوستان جدا شدند و نيازمند آنچه از پيش فرستادند، گرديدند و از آنچه به جاى نهادند بى نياز گشتند، تا به چه كسى پند داده شوى؟ تا چند جلوگيرى شويد ولى خوددارى نكنيد و در سرگرمى و بى خبرى باشيد، حكايت شما در دنيا حكايت چهارپايانى است كه پيوسته در انديشه شكم و شهوت خود هستند. چرا از كسى كه شما را آفريده شرم نمى كنيد؟ با اين كه او نافرمان خود را تهديد به دوزخ كرده است و شما تاب آن نداريد. فرمانبردارش را وعده بهشت و مجاورت در فردوس اعلى داده، پس شما در رسيدن به بهشت با يكديگر رقابت كنيد و از بهشتيان باشيد و نسبت به خود انصاف دهيد و نسبت به ناتوانان و حاجتمندان خود مهربان باشيد و به درگاه خدا از روى خلوص توبه كنيد. بندگانى نيكوكار باشيد نه پادشاهى جبار و نه از فراعنه سركشى كه نسبت به خدايى كه آنان را به مرگ مقهود كرده تمرد مى ورزند.

جبار جباران و پروردگار زمين و آسمان و معبود پيشينان و پسينيان و فرمانرواى روز جزا؛ سخت كيفر و داراى عذابى دردناك است. ستمكارى از دست او به در نرود و چيزى از او فوت نشود و هيچ چيز بر وى نهان نماند و چيزى از او نهفته نگردد. دانش وى همه چيز را شماره كرده و به جايگاهش ‍ فرود آورد، بهشت باشد يا دوزخ.

اى آدمى زاده ناتوان! به كجا مى گريزى از كسى كه در تاريكى شبت و روشنى روزت تو را مى جويد و در هر حالى از حالات، تو را مى طلبد؟ به خوبى تبليغ كرد هر كه پند داد و رستگار گرديد، هر كه پند گرفت. (977)

- در روايتى امام صادق عليه‌السلام فرمود: حضرت عيسى فرمود: كسى كه اندوهش زياد باشد، بيمار گردد. كسى كه بدخو باشد، خود را معذب سازد. كسى كه سخنش بسيار باشد، لغزش و غلطش بسيار باشد. كسى كه دروغ بسيار گويد، بها و زيباييش برود و كسى كه با مردم درافتد (و با آنان درگير شود) مروتش برود. (978)

- اى بنى اسرائيل! در مجلس هاى دانشمندان به انبوهى گرد هم آييد و ازدحام كنيد اگرچه چهار دست و پا راه رويد و بخزيد، چرا كه خداوند دل هاى مرده را با روشنى حكمت زنده مى سازد، همان گونه كه زمين باير و مرده را با باران سيل آسا زنده مى كند. (979)

- اى بنى اسرائيل! اندك گويى حكمت بزرگ است، پس بر شما باد به خاموشى! زيرا آن شيوه اى بسيار پسنديده است و موج سبك بارى و كاهش ‍ گناهان است، پس در دانش را پابرجا و پايدار داريد كه همانا خاموشى در شكيبايى است. به راستى كه خداوند، كسى كه بى سبب مى خندد و كسى كه راهى جز راه ادب را مى پيمايد دشمن مى دارد و فرمان روايى كه همانند شبانى از رعيتش غفلت نمى ورزد را دوست مى دارد. در خلوتگاه هاى خويش از خدا شرم كنيد همان گونه كه در آشكارهاى خويش از مردم شرم مى داريد.

آگاه باشيد كه سخن حكيمانه، گمشده مؤمن است، پس بر شما باد! پيش از آن كه حكمت از ميانه رود، به دستش آوريد. از ميانه رفتن اين باشد كه بازگويان حكمت از دست روند. (980)

- حضرت عيسى به يارانش فرمود: آيا گمان مى كنيد كه چنان چه يكى از شما از كنار برادرش بگذرد و ببيند كه لباس از عورت آن كنار رفته است، آيا لباس را به طور كامل كنار مى زند تا عريان شود؛ يا لباس را روى آن برمى گرداند تا پوشيده شود؟

ياران عرض كردند: نه، بلكه لباس را بر قسمتى كه عريان شده بر مى گرداند.

حضرت عيسى فرمود: هرگز! بلكه او را عريان مى كنيد.

ياران كه متوجه شدند ايشان براى آنان مثلى زده است، عرض كردند: اى روح الله! چگونه ما اين كار را انجام مى دهيم؟

حضرت عيسى فرمود: هرگاه يكى از شما عيبى را از برادرش ببيند و آن را براى ديگران نقل كند، همانند اين است كه عورت آن برادر دينى را عريان كرده است. (981)

- از روى حق و حقيقت به شما مى گويم: شما را تعليم علم مى دهم تا اين كه آن را فرا گيريد، نه اين كه خود بين شويد. بى گمان شما هرگز به آنچه مى خواهيد دست نمى يابيد، مگر با رها كردن آنچه كه به آن اشتها داريد و به آنچه كه آرزو داريد نمى رسيد، مگر با صبر و شكيبايى بر آنچه كه بر شما ناگوار است. از يك نگاه شهوت انگيز نيز پرهيز كنيد زيرا همان يك نگاه بذر شهوت را در دل هايتان مى روياند و همان براى فتنه انگيزى صاحبش كافى است.

خوشا آن كس كه ديده اش در دلش نهاده شده باشد و دلش در نگاه چشمش ‍ نهاده نشده باشد، در عيب هاى مردم ارباب گونه ننگريد، بلكه همچون بنده مردم در عيب هايش بنگريد.

به راستى كه مردم دو گونه هستند: بر بلا دچار شده و سلامتى يافته، پس بر دچار شده رحم كنيد و خدا را بر سلامتى سپاس داريد. (982)

- از روى حقيقت به شما مى گويم: بدترين مردم مرد دانشمندى است، كه دنيا را بر دانش خويش ترجيح داده و آن را دوست بدارد و بجويد و بر آن كوشش كند، تا آنگاه كه چون تواند مردم را به شگفتى اندازد، همان كند. گسترده پرتو خورشيد، كور را چه سودى رساند در حالى كه آن را نمى بيند، همين طور كه دانش دانشمند، او را كه به دانش خويش عمل نمى كند، سودى نرساند. ميوه هاى درخت چه بسيار باشد ولى همه آن ثمر بخش و خوردنى نيستند و داشمندان چه بسيارند ولى همه آنان از علم خويش ‍ بهره مند نشوند وسود نبرند. زمين چه فراخ است ولى همه جايش قابل سكونت نيست و سخنوران چه بسيارند ولى همه سخن آنان پذيرفته نيست و راست پنداشته نشود، پس خويش را از دانشمندان دروغين حفظ نماييد؛ آنان كه پشمينه مى پوشند و سرهاى خود را به زير مى گيرند تا خطاهاى خود را درست جلوه دهند، از زير ابروهاى خود خيره نگاه مى كنند همان گونه كه گرگ ها خيره نگاه مى كنند و گفتارشان مخالفت كردارشان ميباشد. آيا از بوته تمشك وحشى، مى توان انگور و از بوته هندوانه تلخ، انجير چيد؟ همين طور گفتار داشمند دروغ پرداز، اثرى جز كژى و نادرستى ندارد و اين گونه باشد كه هر كس سخنى راست مى گويد. (983)

- واى بر شما اى بندگان بد! به خاطر دنيايى فرومايه و شهوتى پست از دستيابى به ملك بهشت فروگذارى مى كنيد و كوتاهى مى نماييد و بيم روز رستاخيز را از ياد مى بريد.

واى بر شما اى بندگان بد! به خاطر نعمتى كه از بين مى رود و زندگى اى كه قطع مى شود، از خداى مى گريزيد و ديدار با او را خوش نداريد؟ به راستى كه خداوند ديدار با آن كس را خوش ندارد كه ديدار با خدا را ناخوشايند مى دارد. چگونه گمان مى بريد كه شما دوستان خداييد و ديگر مردمان دوستدار خدا نيستند در حالى كه شما از مرگ مى گريزيد و به دنيا پناه مى آوريد؟ مرده از خوش بويى حنوط و سپيدى كفنش چه سودى دهد در حالى كه همه اين ها در زير خاك مدفون مى شود؟ همين طور طراوت دنياى شما كه برايتان آراسته شده، شما را چه سودى دهد، در حالى كه همه اينها رو به نابودى مى رود؟ پاك تنى و رنگ روشن تن شما را چه سودى دهد در حالى كه به سوى مرگ گام بر مى داريد و در ميان خاك، از ياد مى رويد و در تاريكى گور فرو مى رويد؟

واى بر شما اى بندگان بد! در تابش نور خورشيد، چراغ در دست مى گيريد، در حالى كه نور خورشيد شما را كفايت مى كند و بهره گيرى از نور چراغ را در تاريكى ها فرو مى گذاريد، با آن كه خورشيد به همين سبب براى شما نهاده شده است. همين طور از روشنايى دانش براى كار دنيايى خويش سود مى بريد در حالى كه دنياى شما [از جانب خدا] تاءمين شده است و بهره گيرى دانش را براى امور اخروى خويش فرو مى گذاريد، در حالى كه به سبب همين آخرت، دانش به شما ارزانى شده است. مى گوييد: به راستى كه آخرت حق است، در حالى كه دنياى خويش را سر و سامان مى دهيد. مى گوييد: به راستى كه مرگ حق است، در حالى كه از آن فرار مى كنيد. مى گوييد: به راستى كه خداوند مى بيند و مى شنود، در حالى كه از حسابرسى او بر كردار خويش ترس و واهمه نداريد. چگونه آن كس؟ سخن شما را مى شنود شما را تصديق كند، زيرا كسى كه ندانسته دروغ مى گويد، عذرش بيشتر از كسى است كه دانسته دروغ مى گويد، هرچند هيچ عذرى براى دروغ پذيرفته نمى شود. (984)

از روى حقيقت به شما مى گويم: به راستى كه گناهان كوچك و اندك از حيله هاى شيطان است، گناهان را براى شما اندك مى نماياند و در نگاهتان كوچك و حقير مى شمرد تا گرد هم آيند و بسيار شوند تا اين كه شما را در بر گيرند.

از روى حقيقت به شما مى گويم: هر كه علف هرزه را از كشت خويش ‍ خويش پاكسازى نكند، علف هرزه بسيار شود تا آنگاه كه كشت را فرو پوشاند و تباهش سازد. همچنين هركه دوستدارى دنيا را از دلش به در نكند، دوستدارى دنيا آن را فرا گيرد تا آنكه در دلش علاقه اى براى دوستدارى سراى آخرت نيابد. (985)

- واى بر شما اى دانشمندان بد! بى گمان شما همانند كردار ملحدان عمل مى كنيد و همانند ساكنان زمين آرزو مى كنيد و با آسودگى، همانند آسودگان مى آراميد و كار خداوند آن گونه كه شما آرزو مى كنيد و انتخاب مى كنيد نيست، بلكه شما براى مرگ مى زاييد و براى ويران شدن بنا مى كنيد و آباد مى كنيد و براى وارثان، دنيا را فراهم مى آوريد. از روى حقيقت به شما مى گويم: به راستى كه موسى شما را فرمان داد كه به خداوند سوگند دروغ نخوريد و من به شما مى گويم كه سوگند نخوريد، چه دروغين باشد و چه راستين؛ بلكه بگوييد: «نه» و «آرى»؛ اى بنى اسرائيل! بر شما باد كه تره بيابانى و نان جوين بخوريد و از نان گندم پرهيز كنيد چرا كه ترس من از اين است كه نتوانيد شكر او را به جاى آوريد. (986)

- در كتاب خصال از اميرالمؤمنين عليه‌السلام روايت شده كه عيسى بن مريم فرمود: دينار و پول، بيماى و درد دين است و عالم و دانشمند طبيب دين است، پس هرگاه ديديد كه طبيب، درد را به سوى خود مى كشاند (به جمع آورى مال دنيا مشغول شده) او را متهم سازيد و بدانيد كه او نمى تواند ديگران را نصيحت كند. (987)

- شيخ مفيد (رحمه الله)؛ كتاب اختصاص از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه عيسى بن مريم فرمود: «من بيماران را مداوا كردم و به اذن خدا شفايشان دادم، كور مادرزاد و شخص برص دار را به اذن خدا بهبود بخشيدم و مردگان را به اذن خدا زنده كردم اما شخص احمق را نتوانستم معالجه كنم».

به ايشان گفتند: اى روح خدا! احمق چه كسى است؟

فرمود: كسى كه خود پسند و خودراءى است، كسى كه هر فضيلت و برترى را براى خود مى بيند نه براى ديگران، كسى كه همه جا حق را به خود مى هد نه به ديگران اين است آن احمقى كه بهبودى و مداوايش ممكن نيست. (988)

- ورام بن ابى فراس در تنبيه الخواطر، روايت كرده كه عيسى بن مريم فرمود: كيست كه بر موج دريا خانه اى بنا كند؟ اين دنياى شما نيز اين گونه است پس آن را قرارگاه و آسايشگاه خود قرار ندهيد. (989)

## احاديث قدسى در شأن حضرت عيسى عليه‌السلام

امام صادق عليه‌السلام فرمود: از جمله مواعظ خداوند به عيسى بن مريم عليه‌السلام اين است كه فرمود:

اى عيسى! ذكر مرا با زبانت زنده نگهدار، تا قلبا دوستدار من باشى.

اى عيسى! در ساعت هاى غفلت بيدار شو تا من نيز حكمت هاى لطيف را برايت الهام كنم.

اى عيسى! اين سخن حق است كه به تو مى گويم: هيچ كدام از مخلوقاتم از من ايمن نيستند، مگر اين كه در برابر من خاشع باشند. هركس نسبت به من خاشع باشد به ثواب من اميدوار باشد، پس من هم تو را شاهد مى گيرم كه آن بنده خاشعم از عذاب من مادامى كه عوض نشده و يا سنت مرا تغيير نداده، در امان است.

اى عيسى فرزند بتول باكره! هميشه بر خود چون كسى گريه كن كه از خانواده اش وداع مى كند و دنيا را براى اهل آن مى گذارد و تنها رغبت او به آن چيزهايى است كه در نزد خداوند است.

اى عيسى! هنگامى كه مردمان غافل و نادان مى خندند، تو با ميله حزن و اندوه، به چشمانت سرمه بكش.

اى عيسى! اين سخن حق است كه به تو مى گويم، وجود تو در دنيا به ساعت و روزت بستگى دارد، پس كاملا خود را از علاقه به دنيا راحت كن. اگر بدانى كه به كجا بايد بروى و آنچه كه در دنيا به دست مى آورى نوشته شده و از تو سئوال خواهد شد كه آنان را چگونه تلف كردى، آن وقت يك نان خشك هم تو را كفايت مى كند.

اى عيسى! به ستمكاران بنى اسرائيل بگو: در حال كه مال حرام در زير دندان هاى شماست و در خانه هايتان بت ها هستند مرا صدا نزنيد، زيرا من دعاهاى آنان را قبول نمى كنم. من عهد كرده ام كه هركه مرا بخواند جواب او را بدهم در اين صورت جواب من به اين قبيل اشخاص، لعن و نفرين است تا از هم متفرق شوند.

اى عيسى! بعد از ارتكاب هر گناهى به من توبه كن و مرا مانند توبه كنندگان به ياد آور و به من مطمئن باش و خود را به مؤمنان نزديك تر كن و به آنان امر كن كه مرا با تو بخوانند، مانند خواستن شخص مظلوم؛ چون من بر خودم لازم كرده ام كه درى از آسمان براى دعوت مظلوم باز كنم و تظلم او را اجبات كنم ولو پس از گذشتن مدتى باشد.

اى عيسى! از من بترس و بندگانم را هم از من هراسان كن. شايد بدين وسيله گناهكاران از گناه كردن منصرف شوند و از هلاك شدن نجات يابند.

اى عيسى! از من بترس همان گونه كه از حيوان درنده مى ترسى و يا از مرگى كه تو را ملاقات خواهد كرد، مى ترسى؛ چون همه آنان را من خلق كرده ام، پس چگونه از مخلوقات من مى ترسى ولى از خود من نمى ترسى؟

اى عيسى! اگر من به تو غضبناك بشوم، رضايت ديگران تو را كفايت نمى كند و اگر من از تو راضى شوم، خشم ديگران به تو ضرر نمى رساند.

اى عيسى! در دلت مرا ياد كن تا من هم تو را ياد كنم و در ميان مردم هم مرا ياد كن، تا من هم تو را در مجالس خير مردم ياد كنم.

اى عيسى! هنگامى كه مى خواهى مرا دعا كنى مانند آن شخص غريق و محزون كه هيچ پناهى ندارد ياد كن.

اى عيسى! قسم دروغ به من را مخور، تا اين كه عرش من در اثر خشم تكان بخورد. دنيا مدت عمرش كوتاه است، ولى آمال و آرزوهاى آن دراز مى باشد و حال آن كه در نزد من خانه اى است كه بهتر از خانه دنياى شماست.

اى عيسى! با كارهاى خير مرا شاد كن چون رضاى من در آن كارهاست.

اى عيسى! آنچه را كه دوست ندارى ديگران درباره تو بكنند، تو هم درباره ديگران مكن. اگر كسى به روى راست تو سيلى زد، تو روى چپ را به وى عرضه كن و به من به وسيله تلاش در مودت كردن به ديگران تقرب بجو و از نادانان روى بگردان.

اى عيسى! به ظالمان بنى اسرائيل بگو: حكمت به كارهاى شما گريه مى كند، ولى شما مى خنديد، شما خيال مى كنيد كه من به شما امان داده ام و يا اين كه از عذاب من برى هستيد؛ بلكه خودتان را در معرض عذاب من قرار مى دهيد. سوگند به ذات خودم، شما را براى آيندگان عبرت قرار خواهم داد.

اى عيسى! انديشه و تفكر كن و به همه اطراف زمين نگاه كن تا ببينى كه عاقبت ستمكاران چگونه به پايان رسيده است.

اى عيسى! قلب خود را با خوف و وحشت در مقابل من ذليل كن و به اشخاصى كه از تو پايين تر هستند نگاه كن، نه به اشخاص بالاتر از خودت. بدان كه ريشه هر خطا و گناه، دوست داشتن دنياست، پس دنيا را دوست مدار، چون من آن را دوست نمى دارم.

اى عيسى! قلبت را برايم پاك كن و در خلوت ها به ذكر من مشغول باش. بدان كه شادى من اين است كه تو در مقابل من خود را حقير جلوه دهى.

اى عيسى! در حالات سختى و شدت، به من پناه بياور، چون من پناه دهنده گرفتاران و اجابت كننده دعاى بيچارگان و درماندگان هستم و من بهترين رحم كنندگان مى باشم. (990)

در حديثى آمده كه خداوند به حضرت عيسى فرمود: زبان تو در ظاهر و باطن يكى باشد و همچنين قلب تو ظاهر و باطنش يكى باشد، چون اين ها قادر هستند كه انسان را هم به كمال برساندند و هم به هلاكت، پس من تو را بر حذر مى دارم سخن من براى تو كافى است، بدان كه در يك دهان دو زبان جاى نمى گيرد، همانطور كه دو شمشير در يك غلاف جاى نمى گيرد و دو قلب هم يك در يك سينه جاى نمى گيرد. (991)

## حضرت عيسى عليه‌السلام در روايات

### برترين زنان عالم

شيخ صدوق (رحمه الله) به سندهاى متعددى از رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) روايت كرده كه فرمود: «بهترين زنان بهشت چهار زن هستند: مريم، دختران عمران؛ خديجه، دختر خويلد؛ فاطمه دخترم و آسيه دختر مزاحم، همسر فرعون». (992)

در حديث ديگرى آمده كه فرمود: خداى عزوجل از زنان عالم چهار زن را برگزيد: مريم، آسيه، خديجه و فاطمه عليها‌السلام. (993)

### نبوت عيسى عليه‌السلام

امام باقر عليه‌السلام فرمود: هنگامى كه عيسى عليه‌السلام به هفت سالگى رسيد، خداى تعال به او وحى كرد و نبوت و رسالت خويش را اظهار فرمود. (994)

### سر خلقت حضرت عيسى، بدون پدر

شيخ صدوق (رحمه الله) در علل، از ابوبصير نقل كرده كه وى گفت: محضر امام صادق عليه‌السلام عرضه داشتم: چرا خداوند عزوجل حضرت آدم را بدون پدر و مادر و حضرت عيسى را بدون پدر و ساير مردمان را از پدران و مادران آفريد؟

امام عليه‌السلام فرمود:

به اين دليل كه مردم به تمام قدرت و كمال توانايى او پى ببرند و بدانند كه حق تعالى مى تواند مخلوقى را از مادر به تنهايى، بدون پدر بيافريند؛ چنان كه قادر است موجودى را بدون وجود پدر و مادر ايجاد نمايد. پس اقدام به آن نمود تا مردم بدانند كه حضرتش به هر چيزى قادر و توانا است. (995)

### معجزات حضرت عيسى عليه‌السلام

شيخ كلينى (رحمه الله) از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه فرمود: عيسى بن مريم بر سر قبر يحيى عليه‌السلام آمد و از خداى تعالى خواست تا او را زنده كند، خداوند نيز دعايش را مستجاب كرد و يحيى زنده شد و از قبر بيرون آمد و به عيسى گفت: از من چه حاجتى دارى؟

عيسى فرمود: مى خواهم همانند گذشته كه در دنيا بودى، مونس و همدم من باشى!

يحيى گفت: اى عيسى! هنوز تلخى مرگ در كام من است و تو مى خواهى دوباره مرا به دنيا بازگردانى و تلخى مرگ را در كام تازه كنى! اين سخن را گفت و دوباره به قبر خود بازگشت. (996)

عياشى در تفسير خود در حديثى مرفوع، روايت كرده كه اصحاب عيسى از وى خواستند تا مرده اى را براى آنان زنده كند، عيسى آنان را به نزد قبر سام بن نوح آورد و به او گفت: اى سام! به اذن خدا برخيز.

در اين هنگام بود كه قبر شكافته شد. عيسى براى بار دوم همان سخن را تكرار كرد و سام حركتى كرد و چون بار سوم آن كلمات را گفت، سام از جاى برخاست و از قبر بيرون آمد.

عيسى به او فرمود: اى سام! آيا دوست دارى در دنيا بمانى يا مى خواهى به حال خود بازگردى؟

سام عرض كرد: نه، اى روح خدا! مى خواهم برگردم زيرا هنوز سوزش و سختى مرگ در كام من است و تا به امروز تلخى آن برطرف نشده است. (997)

### حواريين حضرت عيسى عليه‌السلام

در حديثى، صدوق (ره) از حسن بن فضال روايت كرده است كه به امام رضا عليه‌السلام عرض كردم كه چرا حواريون را حواريون گفتند؟

حضرت فرمودند: اما از نظر مردم، آنان را بدين جهت حواريون مى خواندند كه گازر و رخت شوى بودند؛ يعن به واسطه شست و شو، آلودگى و چركى را از لباس مى زدودند و اما از نظر ما، ايشان را بدين جهت حواريون مى خوانند كه هم نفوس خويش را از هر آلودگى خالص نموده و هم ديگران را به واسطه پند و اندرز از آلودگى گناه بر حذر داشته اند. (998)

در كتاب امالى از امام رضا عليه‌السلام روايت شده كه فرمود: عيسى بن مريم به حواريون فرمود: اى بنى اسرائيل! هنگامى كه دين شما سالم بود بر دنياى از دست رفته خود تاءسف نخوريد، دنياپرستان وقتى دنياى آنان سالم است براى آنچه كه از دينشان رفته، تاءسف نمى خورند. (999)

### عروج عيسى به آسمان ها

در حديثى از امام باقر عليه‌السلام روايت شده كه فرمود: شبى كه قرار بود عيسى به آسمان رود، دوازده تن از اصحاب خويش را در خانه اى جمع نمود، سپس در حالى كه داخل چشمه اى بود سرش را در داخل آب تكان داده و گفت: من به زودى از دست يهويان رهايى مى يابم و به آسمان ها عروج مى كنم، اينك كدام يك از شما حاضر است به جاى من بر صليب كشيده شود تا خداوند درجه اى به مانند من به او عطا كند؟ جوانى از ميان برخاست و اين مسئوليت را پذيرفت. سپس عيسى به آنان خبر داد كه به زودى شخصى از ميانشان، دورتر از ديگران به او كفر خواهد ورزيد و بنى اسرائيل بعد از او به سه فرقه تقسيم خواهند شد. دو گروه از آنان در آتش ‍ دوزخ خواهند سوخت و تنها فرقه اى كه از شمعون اطاعت كنند نجات خواهند يافت. كمى بعد عيسى از گوشه آن منزل در برابر ديدگان حواريون به آسمان عروج كرد.

آنشب يهوديان خانه به خانه به جستجوى عيسى پرداختند و دو نفر از آن دوزاده نفر را دستگير كردند يك نفر از آنان كسى بود كه شبح و كالبد عيسى به او انتقال يافته بود كه به صليب كشيده، كشته شد. نفر بعد همان كسى بود كه عيسى پيش بينى كرده بود، صبحگاهان زودتر از بقيه به او كفر خواهد ورزيد. (1000)

امام صادق عليه‌السلام فرمودند: عيسى بن مريم با لباس بلندى از پشم، كه مريم برايش دوخته بود به آسمان عروج كرد، اما خداوند به او وحى فرستاد كه آن بافته را به طرف زمين پرتاب نمايد، چرا كه به هر حال زينت دنيوى است. (1001)

امام رضا عليه‌السلام فرمودند: امر هيچ پيامبرى، جز عيسى بن مريم بر مردم مشتبه نگرديد؛ چرا كه از زمين به طرف بالا برده شد، آنگاه ميان زمين و آسمان قبض روح گرديد و بار ديگر در آسمان حيات مجدد يافت. (1002)

نافع از امام باقر عليه‌السلام پرسيد: فاصله زمانى ميان عيسى و محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) چند سال به طول انجاميد؟

آن حضرت فرمود: شما عقيده داريد كه ميان آنان ششصد سال فاصله افتاده است، اما من مى گويم كه پانصد سال به طول انجاميد. (1003)

# داستان اصحاب كهف

قرآن كريم درباره داستان اصحاب كهف مى فرمايد: «آيا گمان كردى اصحاب كهف و رقيم از آيات عجيب ما بودند». (1004)

ما آيات عجيب ترى در آسمان و زمين داريم كه هر يك از آنان نمونه اى از عظمت و بزرگى آفرينش است و نيز در زندگى تو اسرار عجيبى وجود دارد كه هر يك نشانه اى از حقانيت دعوت توست. در كتاب بزرگ آسمانى تو آيات عجيب، فراوان است و مسلما داستان اصحاب كهف از آنان شگفت انگيزتر نيست.

علت ناميدن اين گروه به «اصحاب كهف»، [ياران غار] اين است كه آنان براى نجات جان خود به غارى پناهنده شدند.

اما «رقيم» در اصل از ماده رقم به معناى نوشتن است و به عقيده بسيارى از مفسران اين نام ديگرى براى اصحاب كهف است چرا كه اسرانجام نام آنان را بر لوحه اى نوشته و بر در غار نصب كردند. بعضى نيز آن را نام كوهى مى دانند كه غار در آن واقع شده بود. بعضى نيز آن را نام سرزمينى مى دانند كه آن كوه در آن بوده است. بعضى آن را نام شهر و سرزمينى مى دانند كه اصحاب كهف از آن بيرون آمدند، ولى معنى اول صحيح تر به نظر مى رسد.

قرآن كريم در ادامه مى فرمايد: «به خاطر بياور زمانى را كه آن جوانان به غار پناه بردند». (1005)

اصحاب كهف و رقيم جوانمردانى بودند كه در جامعه اى مشرك كه جز بت ها را نمى پرستيدند، نشو و نما كردند. وقتى دين توحيد، محرمانه در آن جامعه راه پيدا كرد، اين جوانمردان به آن ايمان آوردند. مردم با آنان مخالفت كردند و ايشان را به عبادت بت ها و ترك دين توحيد فرا خواندند هر كه بر دين توحيد و مخالفت با بت پرستان اصرار مى ورزيد، او را به بدترين وجهى به قتل مى رساندند.

قهرمانان اين داستان افرادى بودند كه با بصيرت به خدا ايمان آوردند، خدا هم بر هدايتشان افزود و با نور معرفت و حكمت كه به آنان داده بود، دل هايشان را روشن نمود و ايمان را با دل هاى آنان گره زد. از اين رو بود كه جز خدا از هيچ چيز ديگرى باك نداشتند و از آينده حساب شده اى كه هر كس ‍ ديگرى را به وحشت مى انداخت، نمى هراسيدند. آنان فكر كردند اگر در اجتماع باشند، بناچار بايد با عمل به سيره اهل شهر و سلوك با آنان رفتار كنند و سخنى از حق بر زبان نياورند، بنابراين تشخيص دادند كه براى باقى ماندن بر دين توحيد و قيام عليه شرك بايد از مردم كناره گيرى كنند و به غارى پناهنده شوند، تا خدا راه نجاتى پيش پايشان گذارد. سپس داخل غار شدند و در گوشه اى از آن قرار گرفتند و چون فهميده بودند كه خدا نجاتشان خواهد داد، عرض كردند: «بارالها! تو در حق ما به لطف خاص خود رحمتى عطا فرما و براى ما وسيله رشد و هدايت كامل مهيا ساز». (1006) خداوند نيز دعاى آنان را مستجاب كرد. «پرده هاى خواب بر گوش آنان افكنديم و سال ها در غار به خواب فرو رفتند». (1007)

## ويژگى هاى غار و اصحاب آن در قرآن

در سوره كهف به شش ويژگى غار و كسانى كه در آن بودند، اشاره شده است:

1- دهانه غار رو به شمال گشوده مى شد و چون قطعا در نيم كره شمالى زمين بوده است، نور مستقيم خورشيد به درون آن نمى تابيد چنانكه قرآن مى فرمايد: «اگر به خورشيد نگاه مى كردى، مى ديدى كه به هنگام طلوع در طرف راست غار قرار مى گيرد و به هنگام غروب در طرف چپ ». (1008)

به طرف شمال بودن دهانه غار، سبب مى شد كه بادهاى ملايم و لطيفى كه معمولا از سمت شمال مى وزد، به آسانى در درون غار وارد شود و در همه زواياى آن روح تازه اى بدمد.

2- «آنان در يك محل وسيع از غار قرار داشتند». (1009) اشاره به اين است كه دهانه تنگ غار، جايگاه آنان نبود بلكه قسمت هاى ميانه غار را انتخاب كرده بودند، تا هم از چشم ديگران كه به دنبال آنان بودند دور باشند و هم از تابش مستقيم آفتاب در امان بمانند.

3- خواب آنان يك خواب عادى و معمولى نبود، «اگر به آنان نگاه مى كردى، خيال مى كردى كه بيدارند در حالى كه در خواب فرو رفته بودند. » (1010)

از اين عبارت مى فهيميم كه چشمان آنان كاملا باز بوده است، درست همانند يك انسان بيدار. اين حالت استثنايى شايد براى آن بوده كه حيوانات موذى به آنان نزديك نشوند چرا كه از انسان بيدار مى ترسند و يا به خاطر اين كه منظره رعب انگيزى پيدا كنند كه هيچ انسانى جراءت ننمايد به آنان نزديك شود و اين خود يك سپر حفاظتى برايشان بوده است.

4- براى جلوگيرى از پوسيدگى بدن آنان به سبب اين خواب طولانى، «ما آنان را به سمت راست و چپ مى گردانديم». (1011)

5- در اين ميان «سگى كه همراهشان بود، بر دهانه غار دست ها را گشوده و به حالت نگهبانى خوابيده بود». (1012)

6- «منظره آنان چنان رعب انگيز بود كه اگر به آنان نگاه مى كردى، فرار مى نمودى و سر تا پاى تو از ترس و وحشت پر مى شد». (1013)

## مدت خواب اصحاب كهف

خواب اصحاب كهف سيصد و نه سال به درازا كشيد و به اين ترتيب خوابى بود شبيه مرگ و بيداريش همانند رستاخير، قرآن مى فرمايد: «و اين گونه آنان را برانگيختيم». (1014) «تا از يكديگر سئوال كنند. يكى از آنان پرسيد: فك مى كنيد چه مدت خوابيده ايد؟ گفتند: يك روز يا بخشى از يك روز». (1015)

اين ترديد شايد به خاطر آن بوده است كه در آغاز روز وارد غار شدند و به خواب رفتند و هنگامى كه روز به پايان رسيده بود از خواب بيدار شدند. بنابراين در آغاز فكر كردند كه يك روز خوابيده اند ولى سرانجام چون نتوانستند بدانند مدت خوابشان چقدر بود، «گفتند: پروردگار شما از مدت خوابتان آگاه تر است». (1016)

آنان به سختى گرسنه بودند و نياز به غذا داشتند، از اين رو نخستين پيشنهادشان اين بود: «سكه نقره اى را كه با خود داريد به دست يكى از نفرات خود بدهيد و او را به شهر بفرستيد تا برود و ببيند كدامين فروشنده غذاى پاك ترى دارد، به مقدار روزى و نياز، از آن براى شما بياورد، اما بايد نهايت دقت را به خرج دهد و هيچ كس را از وضع شما آگاه نسازد». (1017) «چرا كه اگر آنان از وضع شما آگاه شوند و بر شما دست يابند يا شما را سنگسار مى كنند يا به آيين خويش (بت پرستى باز مى گردانند و در آن صورت هرگز روى نجات و رستگارى را نخواهيد ديد». (1018)

سرانجام مأمور خريد وارد شهر شد ولى دهانش از تعجب بازماند؛ شكل ساختمان ها به كلى تغيير كرده بود، چهره ها همه ناشناس بود و لباس ها طرز جديدى به خود گرفته بود، حتى طرز سخن گفتن و آداب و رسوم مردم تغيير كرده بود، خرابه هاى ديروز تبديل به قصرها و قصرهاى ديروز به ويرانه بدل شده بود.

از سوى ديگر قيافه او نيز براى مردم عجيب و ناماءنوس بود، لباس او، طرز سخن گفتن او، چهره و سيماى او، همه براى مردم تازگى داشت و شايد اين وضع نظر عده اى را به سوى او جلب كرد و به دنبالش روانه شدند.

تعجب او هنگامى به نهايت رسيد كه دست در جيب كرد تا پول غذايى را كه خريده بود بدهد، فروشنده چشمش به سكه اى افتاد كه به سيصد سال قبل تعلق دشت و شايد نام دقيانوس پادشاه ستمگر آن زمان بر آن نقش ‍ بسته بود، هنگامى كه فروشنده توضيح خواست، او در جواب گفت: من اين سكه را به تازگى به دست آورده ام.

كم كم از قرائن و شواهد براى مردم مسلم شد كه اين مرد، يكى از افرادى است كه نامشان را در تاريخ سيصد سال قبل خوانده اند و در بسيارى از محافل سرگذشت اسرارآميزشان مطرح بوده است. خود او نيز متوجه شد كه در چه خواب عميق و طولانى به سر برده اند.

اين ماجرا در شهر پيچيد. در آن ايام زمامدارى صالح و موحد حكومت مى كرد، اما هضم مسئله معاد و زنده شدن مردگان بعد از مرگ براى مردم آن محيط مشكل بود. جمعى از آنان نمى توانستند باور كنند كه انسان بعد از مردن به زندگى باز مى گردد. ماجراى خواب اصحاب كهف دليل محكم و مستدلى براى كسان كه طرفدار معاد بودند، شد. لذا قرآن در ادامه داستان مى فرمايد: «همان گونه كه آنان را به خواب فرو برديم، از آن خواب عميق و طولانى بيدار كرديم و مردم را متوجه حالشان نموديم تا بدانند وعده رستاخيز خداوند حق است و در پايان جهان و قيام قيامت شكى نيست». (1019)

## پابان ماجراى اصحاب كهف

مأمور خريد غذابه سرعت به غار بازگشت و دوستان خود را از ماجرا با خبر كرد. آنان در فكر عميقى فرو رفتند و از آنجا كه مى دانستند همه فرزندان و برادران و دوستان خود را از دست داده اند و هيچ كس از ياران سابق آنان زنده نيست، تحمل زندگى برايشان سخت و ناگوار بود، به اين سبب از خداوند در خواست كردند كه چشم از اين جهان بپوشند و به جوار رحمت حق منتقل شوند و چنين شد. آنان چشم از جهان پوشيدند و جسدشان در غار مانده بود كه مردم به سراغشان آمدند.

«در اينجا نزاع و كشمكش بين آنان در گرفت»، (1020) اختلاف ميان موحدين و مشركين شهر بود. مشركين سعى مى كردند كه مسئله خواب و بيدارى اصحاب كهف، به زودى فراموش شود و اين دليل دندان شكن را از دست موافقان موحد معاد بگيرند، از اين رو «پيشنهاد كردند كه در غار مسدود و بسته شود، تا براى هميشه از نظر مردم پنهان گردند». (1021) مشركين براى خاموش كردن مردم مى گفتند: زياد از آنان سخن نگوييد، آنان سرنوشت اسرارآميزى داشتند كه «پروردگار آنان از وضعشان آگاه تر است». (1022) بنابراين، داستان آنان را رها كنيد و به حال خودشان واگذاريد.

اما موحدين و «مؤمنان راستين كه از اين امر آگاهى يافته بودند»، (1023) آن را سند زنده اى براى اثبات رستاخيز به مفهوم حقيقى اش مى دانستند و سعى داشتند كه اين داستان هرگز به دست فراموشى سپرده نشود؛ لذا «گفتند: ما در كنار مدفن ايشان مسجد و معقدى مى سازيم » (1024) تا مردم ياد آنان را از خاطره ها هرگز نبرند و افزون بر اين از روح پاك آنان استمداد طلبند.

## تعداد اصحاب كهف

قرآن كريم درباره تعداد اصحاب كهف مى گويد: «گروهى از مردم خواهند گفت كه آنان سه نفر بودند كه چهارمين از آنان سگشان بود و گروهى مى گويند پنج نفر بودند كه ششمين از آنان سگ آنان بود. همه اينها سخنانى بدون دليل و تيرى در تاريكى است و گروهى مى گويند آنان هفت نفر بودند و هشتمين آنان سگ آنان بود. بگو: پروردگار من از تعداد آنان آگاه تر است، تنها گروه كمى تعداد آنان را مى دانند». (1025)

گرچه در عبارات فوق، قرآن با صراحت تعداد آنان را بيان نكرده است، ولى از اشاراتى كه در آن وجود دارد، مى توان فهميد كه قول سوم صحيح و مطابق واقع است، چرا كه به دنبال قول اول و دوم كلمه تيرى در تاريكى كه اشاره به بى اساس بودن آنان است آمده است، ولى در مورد قول سوم نه تنها چنين تعبيرى نيست بلكه تعبير «بگو پروردگارم از تعداد آنان آگاه تر است» ذكر شده است كه اين خود دليلى است بر تاءييد اين قول.

قرآن در پايان اين داستان مى فرمايد: «آنان در غار خود سيصد سال درنگ كردند و نه سال نيز در آن افزودند». (1026) بنابراين مجموع مدت توقف و خوابشان نيز در غار سيصد و نه سال بود.

## اصحاب كهف و رقيم در روايات

### ياران حضرت مهدى عج تعال فرجه الشريف

در تفسير الدر المنثور آمده كه ابن مردويه از ابن عباس روايت كرده است كه گفت: رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: «اصحاب كهف از ياران حضرت مهدى عليه‌السلام هستند». (1027)

### داستان اصحاب كهف در بيان اميرالمؤمنين عليه‌السلام

ابن عباس مى گويد: در زمان خلافت عمر گروهى از دانشمندان يهود نزد وى آمدند و سؤ ااتى كردند و خواستار پاسخگويى عمر شدند، اما او از جواب آنان درماند و از اميرالمؤمنين عليه‌السلام درخواست كرد تا پاسخ دهد. آن حضرت نيز شرط نمود كه در صورت جواب دادن به تمام پرسش ها، آنان به دين و آيين اسلام در آيند. يهوديان نيز پيشنهاد حضرت على عليه‌السلام را پذيرفتند.

سئوال كردند. منظور از بسته شدن آسمان چيست؟

حضرت على عليه‌السلام در جواب فرمود: درهاى آسمان آن گاه قفل مى گردد كه به خداوند شرك ورزيده شود و چنان چه بندگان خداوند براى او شريكى برگزينند، عمل آنان هيچ گاه به آسمان ها صعود پيدا نخواهد كرد و اما كليد گشايش آن، ذكر لا اله الا الله و محمد رسول الله است.

يهوديان پرسيدند: آن كدام قبر است كه صاحب خود را در اكناف جهان گردانيد؟

اميرالمؤمنين عليه‌السلام پاسخ فرمودند: اين همان نهنگى است كه يونس را در ميان درياهاى هفت گانه به گردش درآورد.

آنان سئوال كردند: چه كسى به پند و اندرز گويى و هشدار ميان قوم خويش ‍ پرداخت اما از جنس انسان و پرى نبود؟

حضرت على عليه‌السلام فرمودند: آن مورچه اى است كه همراهان خود را از آسيب سپاهيان سليمان بر حذر داشت.

آنان پرسيدند: پنج موجودى كه بر روى زمن راه مى رفتند، اما از رحم مادرانشان به دنيا نيامدند كدامند؟

حضرت در جواب فرمود: آنان آدم، حوا، ناقه صالح، قوچ ابراهيم، و عصاى موسى بودند.

آنان سئوال كردند: ما را از محتواى كلام بعضى حيوانات آگاه كن.

حضرت فرمودند: دراج مى گويد: الرحمن على العرش استوى. خروس مى گويد: اى غفلت زدگان، خداى را ياد نماييد. اسب مى گويد: خداوندا! بندگان مؤمنت را بر كافران پيروزى عطا فرما. الاغ، ظالمى را كه مال مردم را به يغما مى برد مورد لعن قرار مى دهد و چشم شيطان را با نعره خويش فرو مى بندد. قورباغه مى گويد: منزه است پروردگارى كه آفريننده امواج خروشان درياهاست. چكاوك مى گويد: خداوندا! دشمنان محمد و آل محمد را مورد لعن و نفرين خويش قرار ده.

در اين هنگام سه نفر از دانشمندان يهود به سجده افتادند و شهادتين را بر زبان جارى ساختند، اما چهارمين نفر گفت: يا اميرالمؤمنين! من نيز قلبا به اسلام گرايش پيدا كره ام، اما مى خواهم به عنوان آخرين سوال برايم از مردمى صحبت نمايى كه سيصد و نه سال به خواب مرگ فرو رفته بودند، اما خداوند دوباه آنان را زنده ساخت.

اميرالمؤمنين عليه‌السلام فرمودند: پيامبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) برايم نقل فرمودند كه در كشور روم، شهرى به نام افسوس يا اقسوس ‍ بود كه درآن پادشاهى صالح زمام امور را در دست داشت. اما هنگامى كه او به ديار باقى شتافت، ميان مردم اختلاف افتاد تا آن كه پادشاهى به نام «دقيوس» از سرزمين فارس به افسوس حمله كرد و آنجا را اشغال كرد. او همواره سه مشاور به نام هاى «تمليخا»، «مكسلمينا» و «ميشيلينا» در سمت راست و سه مشاور به نام ها «مرنوس»، «ديرنهوس» و «ساذريوس» در سمت چپ خود داشت كه به انجام وظيفه مشغول بودند. روزى به دقيوس حاكم خبر دادند كه انبوه لشكريان فارس شهر او را محاصره كرده اند. اندوهى جانكاه تمام وجود او را فرا گرفت. يكى از مشاورين او به نام تمليخا با خود گفت: اما او كه به راستى خود را پروردگار همه ما مى داند، پس چرا به خاطر چنين خبر وحشت انگيزى دچار اندوه گشته است؟ چيزى نگذشت كه نظر خود را با پنج نفر از مشاورين ديگر نيز در ميان گذاشت. او در استدلالات خود مى گفت: كيست كه اين آسمان را بدون ستون و ريسمان بنا كرده است و خورشيد و ماه را به عنوان دو نشانه آشكار در ميان آن قرار داده است؟ كدامين پروردگار است كه زمين هموار را بر قلب آب هاى پرتلاطم بنا نمود وبا حصارى از كوه هاى سر به فلك كشيده از نوسانات و لرزش هاى پياپى آن جلوگيرى كرد؟ كدام خداوند است كه مرا از ميان شكم مادرم بيرون آورد و سپس به تغذيه و تربيتم همت گمارد؟ اين سئوالا باعث شد تا تمليخا دريابد كه دقيوس همانند ديگر پادشاهان جبار و خون ريز است. او و يارانش ‍ خداوند را به خاطر هدايتشان سپاس گفتند و از شهر افسوس خارج گشتند. و بعد از طى مسافتى از مركب هاى خود فرود آمدند و هفت فرسخ راه را پيمودند، به طورى كه خون از كف پاهايشان سرازير گشت. آن شش جوان در ميان راه با چوپانى مواجه گشتند. بعد از اطمينان به او راز خود را به او گفتند، كمى بعد چوپان كه گوسفندان را به صاحبانشان بازگردانده بود خود را به گروه مشاورين رسانيد تا به آنان ملحق شود. در اين ميان سگ سياه و سفيد چوپان به نام «قطمير» نيز به آنان پيوست. آنان ابتدا سعى كردند سگ را با پرتاب سنگ از خود دور نمايند، چرا كه مى ترسيدند با صداى خود ديگران را متوجه مقصد آنان كند. اما در اين هنگام سگ به سخن درآمد و گفت: اجازه دهيد با شما همسفر شوم و از دشمنان، شما را حراست و نگهبانى نمايم. پس از مدتى به غارى به نام «وصيد» در دامنه كوهى رسيدند و هنگامى كه شب را در آنجا سپرى كردند، خداوند به ملك الموت فرمان داد تا آنان را به سراى جاويدان منتقل كند؛ خورشيد نيز به فرمان خداوند از تابش مستقيم بر آنان خوددارى مى ورزيد. «خورشيد را مى بينى كه به هنگام طلوع به سمت راست غارشان تمايل پيدا مى كند و به هنگام غروب به طرف چپ غار مى گردد، تا آنان را آزار ندهد». (1028)

هنگامى كه دقيوس از غيبت مشاورين و فرار آنان مطلع گرديد با هشتاد هزار سوار در جستجوى آنان روانه گشت؛ اما هنگامى كه به بالاى سر آنان در غار رسيد همه را در خواب ديد. او سپس به معماران دستور داد تا درب ورودى غار را با تخته سنگ هاى بزرگ و آهك مسدود نمايند. آنان در آن غار زندانى بودند تا بعد از سيصد و نه سال خداوند، آنان را جان بخشيد و به دنيا رجعت داد. يكى از آنان كه از بستر برخاسته بود گفت: شب گذشته از عبادت خداوند غافل مانديم! آنان موقعى كه به نزديك غار آمده بودند، در كنار خود چشمه هاى روان و درختان سرسبز بسيارى را ديده بودند اما اينك آب چشمه خشك گرديده و درختان نيز از طراوت افتاده بودند. اصحاب كهف اينك در خود احساس گرسنگى مى كردند. قرار شد يك نفر را براى تهيه آذوقه به شهر افسوس بفرستند. «يكى را از ميان خود با درهم هايى كه در اختيار داريد به شهر بفرستيد و فرستاده بايد ببيند كدام يك از طباخان پاكيزه تر است (در آن زمان اكثر طباخان مجوسى بودند و موحدين در خفا به سر مى بردند) تا براى شما طعامى پاك بياورد و او بايد در معامله از خود نرمش نشان دهد و چانه نزند و كسى را از حال شما آگاه نسازد».

تمليخا، با پوشيدن لباس چوپان به شهر آمد، اما جاهايى را مى ديد كه هرگز برايش آشنا نبود. او بر دروازه شهر پرچمى سبز رنگ ديد كه بر آن نوشته شده بود: لا اله الا الله، عيسى رسول اللهابتدا خيال كرد خواب مى بيند اما نه؛ واقعيت همان بود كه مى ديد.

او وقتى كه از نانوايى، نام شهر و پادشاه آن را پرسيد، فهميد كه آنجا افسوس ‍ و پادشاهش شخصى به نام «عبدالرحمن» است. تمليخا سپس با پرداخت مبلغى مقدارى نان خواست، نانوا كه از سنگينى پول و قدمت آن به شگفت آمده بود، از تمليخا پرسيد: آيا بر گنجى دسترسى پيدا كرده اى؟

مليخا گفت: خير، اين پول خرمايى است كه آن را فروخته ام. سپس داستان خود و فرار از دربار دقيوس را براى او شرح داد.

نانوا حيرت زده او را نزد عبدالرحمن برد و چون توضيحاتش قانع كننده نبود، قرار شد اگر او در اين شهر خانه اى دارد به آنان نشان دهد.

تمليخا نيز عبدالرحمن و همراهانش را به محلى برد كه در سابق قصر دقيوس بود. او چند بار بر در كوبيد تا آن كه پيرمردى خميده بيرون آمد. تمليخا خود را معرفى كرد و گفت: من تمليخا پسر قسطيكين هستم.

در اين هنگام، پيرمرد زانو زد و فرياد برآور كه به خدا سوگند اين جد من است كه به همراه پنج نفر از مشاوران دقيوس، از ستم او به طرف كوه ها گريختند.

در آن ايام، در افسوس، دو پادشاه مسيحى و يهودى زندگانى مى كردند. آنان سوار بر اسبان خود شدند و به نزديك غار، محل سكونت و اخفاى جوانان خداپرست آمدند. تمليخا فكر مى كرد يك روز و شايد نيم روز بيشتر به خواب نرفته است، اما عبدالرحمن برايش توضيح داد كه سيصد و نه سال در خواب بوده اند و سال ها از پس يكديگر گذشته است، خداوند «عيسى بن مريم» را براى راهنمايى ما مبعوث گردانيد و بعد از مدتى او را به آسمان عروج داد.

قبل از ورود پادشاه و همراهانشان به غار، تمليخا كمى زودتر نزد دوستانش ‍ حاضر گشت و ماجرا را بيان كردم جوانان غارنشين به مجاورت دوباره با اهل دنيا تن درندادند و از خداوند خواستند، بار ديگر آنان را به نزد خويش ‍ فرا خواند.

كمى بعد از امر پروردگار، اصحاب كهف براى هميشه به ديار جاويد پيوستند و درب غار نيز براى هميشه بر روى انسان ها بسته گشت. دو پادشاه مسيحى و يهودى مدت هفت روز به دنبال روزنه اى براى ورود به غار مى گشتند اما تلاش آنان بى نتيجه ماند. هر كسى از آنان ادعا مى كرد، آن جوانان بر دين او مرده اند.

مسيحى قصد داشت بر درب غار معبدى به يادگار بنا نمايد و يهودى نيز قصد داشت كنيسه اى براى عبادت هم كيشانش برپا سازد. سرانجام ميانشان جنگى درگرفت و عبدالرحمن فاتح آن نبرد گرديد.

سخن اميرالمؤمنين على عليه‌السلام كه به اينجا رسيد از دانشمند يهودى پرسيد: آيا در تورات شما غير از آنچه من گفته ام بيان شده است؟

يهودى گفت: اين خبر دقيقا با تورات ما مطابقت دارد. سپس به تبعيت از اسلام گردن نهاد. (1029)

### پاداش مضاعف اصحاب كهف

در حديثى از امام صادق عليه‌السلام روايت شده كه فرمودند: اصحاب كهف، ايمان خود را از مردم مخفى مى كردند و ظاهرا در كفرورزى نيز با آنان همسويى مى كردند و اين كار براى آنان بسيار دشوار بود. لذا پاداش آنان دو برابر است، يك پاداش براى تقيه اى كه مى كردند و يك پاداش نيز براى ايمانشان. (1030)

### ديدار اميرالمؤمنين عليه‌السلام با اصحاب كهف

امام باقر عليه‌السلام در ضمن حديثى فرمودند: پيامبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بعد از فراغت از نماز خود در دل شبى، اميرالمؤمنين على عليه‌السلام، ابوبكر، عمر و عثمان را طلبيد و از ايشان خواست تا نزد اصحاب كهف بروند و سلام مخصوص او را به آنان برسانند. سپس ‍ بادى وزيدن گرفت و آنان را در محل غار فرود آورد.

ابتدا ابوبكر به خاطر تقدم در سن و سپس عمر و عثمان هر يك جداگانه به طرف درب غار رفتند و سلام پيامبر را به اصحاب كهف ابلاغ نمودند، اما هيچ كدام جوابى نشنيند و بازگشتند.

در اين هنگام اميرالمؤمنين على عليه‌السلام نزديك غار آمد و فرمود: السلام عليكم و رحمه الله و بركاته؛ سلام بر شما باد كه خداوند دلهايتان را به يكديگر پيوند داد. من فرستاده رسول خدا به سوى شما هستم. اصحاب كهف به صدا درآمدند و در جواب گفتند: و عليك السلام يا وصى رسول الله و رحمه الله و بركاته؛ مقدمت را گرامى مى داريم. ما دستور داريم با هيچ كس جز رسول خدا و يا جانشين او صحبت نكنيم. اين مطلب را به همراهانت نيز بگو.

اميرالمؤمنين عليه‌السلام رو به آنان كرد و فرمود: آيا شنيديد؟

آنان گفتند: بلى، سپس باد، آنان رابعد از مدتى كوتاه به نزد پيامبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) حاضر گردانيد. رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) خطاب به همراهان اميرالمؤمنين عليه‌السلام فرمودند: آنچه را كه درباره على شنيديد و اقرار نموديد در حافظه خويش بسپاريد. (1031)

## پرسش و پاسخ پيرامون داستان اصحاب كهف

### غار اصحاب كهف در كجا واقع شده است؟

در نواحى مختلف تعدادى غار مى باشد كه بر ديوارهاى آن تمثال هاى چهار نفرى و پنج نفرى و نيز تمثال سگى با آن است. در بعضى از آن غارها تمثال قربانى اى هم جلوى آن اشكال وجود دارد كه مى خواهند آن را قربانى كنند. فرد مطلع از جريان اصحاب كهف، هنگامى كه اين تصويرها را مى بيند، فورى به ياد اصحاب كهف مى افتد.

اين تصاوير را از اين رو كشيده اند، تا رهبانان و كسانى كه خود را جهت عبادت متجرد كرده اند و در اين غار براى عبادت منزل مى كنند، با ديدن اين صحنه ها به ياد اصحاب كهف بيفتند. پس اين تصاوير جنبه يادگارى دارد كه در اين غارها كشيده شده است، نه اين كه علامت باشد براى اين كه اينجا غار اصحاب كهف است.

اما در اين كه اصحاب كهف در كدام منطقه از روى زمين زندگى مى كردند و اين غار در كجا قرار داشته است، احتمالات و اقوالى وجود دارد. دو قول به نظر صحيح تر مى رسد كه ما جهت اختصار به همين دو قول اكتفا مى كنيم.

قول اول: غار افسوس - به كسر همزه و نيز كسر فا - شهر مخروبه اى است در تركيه كه در هفتاد و سه كيلومترى شهر بزرگ از مير قرار دارد. اين غار در يك كيلومترى شهر افسوس نزديك قريه اى به نام «اياصولوك» و در دامنه كوهى به نام «ينايرداغ» قرار گرفته است. اين غار، غار وسيعى است كه مى گويند آثار صدها قبر در آن به چشم مى خورد و به عقيده بسيارى، غار اصحاب كهف همين است. به طورى كه نقل كرده اند دهانه اين غار به طرف شمال شرقى است و همين سبب شده كه بعضى از مفسران بزرگ در اصالت آن ترديد كنند، در حالى كه اين وضع مؤ يد اصالت آن است، زيرا قرار گرفتن آفتاب به هنگام طلوع در سمت راست غار و در هنگام غروب در سمت چپ، مفهومش آن است كه دهانه غار به سوى شمال و يا اندكى متمايل به شمال شرقى باشد. نبودن مسجد و معبدى در حال حاضر در كنار آن، دليلى بر نفى اصالت آن نيز نخواهد بود، زيرا ممكن است با گذشتن حدود هفده قرن، آثار آن معبد به طور كلى از بين رفته باشد.

قول دوم: دومين غارى كه احتمال داده اند غار اصحاب كهف باشد، غار رجيب است كه در هشت كيلومترى شهر عمال، پايتخب اردن، نزديك دهى به نام رجيب قرار دارد. غارى است در سينه جنوبى كوهى پوشيده از صخره كه اطراف آن از دو طرف يعنى از طرف مشرق و مغرب باز است و آفتاب به داخل آن مى تابد. در غار در طرف جنوب قرار دارد. در داخل غار طاق نمايى كوچك به مساحت 5/2 \* 3 متر است و يك سكويى به مساحت تقريبا 3 \* 3، درا ين غار نيز هفت يا هشت قبر به شكل قبور باستانى روم وجود دارد.

بر ديوار اين غار نقشه ها و خطوطى به خط يونانى قديم و به خط ثموديان ديده مى شود كه چون محو شده، خوب خوانده نمى شود. البته بر ديوار، عكس سگى هم كه با رنگ قرمز و زينت هاى ديگر آراسته شده، ديده مى شود. بر بالاى غار آثار صومعه «بيزانس» هست كه از گنجينه ها و آثار ديگرى است كه در آنجا كشف گرديده است و معلوم مى شود بناى اين صومعه در عهد سلطنت «جوستينوس» اول يعنى در حدود 427 - 418 ساخته شده و آثار ديگرى كه دلالت مى كند كه اين صومعه يك بار ديگر تجديد بنا يافته است. مسلمانان آن را پس از مسلط گشتن بر آن سرزمين، مسجدى قرار داده اند؛ چون در آن صومعه محراب و ماءذنه و وضوخانه وجود دارد. در فضاى جلوى در اين غار مسجد ديگرى است كه پيداست مسلمين آن را در صدر اسلام بنا كرده اند و هر چندى يك بار مرمت و بازسازى كرده اند. قرائن نشان مى دهد كه اين مسجد بر روى خرابه هاى كليسايى قديمى از روميان ساخته شده است و اين غار با اهتمامى كه مردم به حفظش نشان داده اند، آشكار مى سازد كه در سابق غارى متروك و فراموش شده بود و به مرور ويران گشته است، تا آن كه اداره باستان شناسى اردن اخيرا درصدد بر آمده كه در آن حفارى كند و آن را پس ‍ از قرن ها خفا، از زير خاك دوباره ظاهر سازد.

مرحوم علامه طباطبايى (رحمه الله) مى فرمايد: مشخصاتى كه قرآن كريم براى آن غار ذكر كرده، انطباقش با غار رجيب روشن تر از ساير غارهاست و آثارى كه از آنجا استخراج كردند و شواهدى كه يافت شده، دلالت مى كند كه اين غار، همان غار اصحاب كهف است. در تعدادى از روايات مسلمين نيز همين معنا آمده است كه غار اصحاب كهف در اردن واقع شده است. (1032)

# داستان حضرت عزير

«عزيز» در لغت عرب همان «عزرا» در لغت يهود است. دليل اين مطلب آن است كه اعراب در به كار بردن اسامى غير عربى، معمولا آن را تغيير مى دهند و گاه براى اظهار محبت آن را به اسم مصغر تبديل مى كنند؛ از همين رو عزرا را به عزير تبديل كرده اند. همان گونه كه نام اصلى «عيسى»، «يسوع» است و «يحيى» «يوحنا» است كه در زبان عربى دگرگون شده و به شكل «عيسى» و «يحيى» در آمده است.

عزير در تاريخ يهود داراى موقعيت خاصى است. يهوديان معتقدند كه با ظهور بخت النصر، پادشاه بابل و كشتار وسيع او، وضع يهود دگرگون شد. او معبدهاى آنان را ويران كرد و توراتشان را سوزانيد و مردانشان را به قتل رسانيد و زنان و كودكانشان را اسير كرد. سرانجام كوروش پادشاه ايران، بابل را فتح كرد و روى كار آمد. عزير عليه‌السلام نزد وى آمد و براى يهود شفاعت كرد و كوروش نيز پذيرفت و سپس يهوديان به شهرهاى خود بازگشتند. در اين هنگام عزير طبق آن چه در خاطرش مانده بود، تورات را از نو نوشت و خدمت شايانى در بازسازى جمعيت يهود كرد، از اين رو يهوديان براى او احترام خاصى قائل هستند و او را نجات بخش و زنده كننده آيين خود مى دانند. اين موضوع باعث شد كه گروهى از يهود لقب «ابن الله» (فرزند خدا) را براى او انتخاب كنند، هر چند از بعضى از روايات استفاده مى شود كه آنان اين لقب را به عنوان احترام به «عزير» اطلاق مى كردند، ولى در رواياتى مى خوانيم: هنگامى كه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از يهوديان پرسيد: شما اگر «عزير» را به خاطر خدمات بزرگش احترام مى كنيد و به اين نام مى خوانيد، پس چرا اين نام را بر موسى عليه‌السلام كه بسيار بيش از «عزير» به شما خدمت كرده است نمى گذاريد؟ آنان از جواب درماندند و هيچ پاسخى براى اين سئوال نداشتند. به هر حال اين نامگذارى در اذهان گروهى، از جنبه احترام بالاتر رفت و آن را به تدريج بر مفهوم حقيقى حمل كردند و فرزند خدا پنداشتند، زيرا هم آنان را از آوارگى نجات داده بود و هم به وسيله بازنويى تورات به آيين و مذهبشان سر و سامانى بخشيد. البته همه يهوديان چنين عقيده اى نداشته اند ولى از قرآن استفاده مى شود كه اين طرز فكر در ميان گروهى از آنان بويژه آن دسته كه در عصر پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) مى زيسته اند، وجود داشت؛ به دليل اين كه در هيچ تاريخى نقل نشده است كه آنان با شنيدن اين آيه كه «يهود گفتند: عزير پسر خداست»؛ (1033) اين نسبت را انكار كنند و يا اعتراض ‍ داشته باشند، اگر چنين بود از خود واكنش نشان مى دادند.

## زنده شدن عزير پس از مرگ

در قرآن كريم داستان مرگ يكصد ساله عزير و سپس زنده شدن او به اجمال در آيه اى از سوره بقره آمده است كه بسيار شگفت انگيز است. پدر و مادر عزير در منطقه بيت المقدس زندگى مى كردند. خداوند دو پسر به آنان داد كه نام يكى را عزير و نام ديگرى را عزره گذاشتند. عزير و عزره با هم بزرگ شدند تا به سن سى سالگى رسيدند، عزير ازدواج كرد و همسرش از او پسرى به دنيا آورد.

عزير در ايامى كه همسرش حامله بود به قصد سفر از خانه بيرون آمد و با اهل خانه و بستگانش خداحافظى كرد. او سوار بر الاغ خود شد و كمى انجير و مقدارى آب انگور با خود برد تا در سفر از آنان استفاده كند. او در سفرش به قريه اى رسيد و ديد كه اهالى آن از بين رفته اند و اجساد و استخوان هاى پوسيده ساكنان آن به چشم مى خورد، هنگامى كه اين منظره را ديد، به فكر معاد و زنده شدن مردگان افتاد و گفت: چگونه خداوند اين مردگان را زنده مى كند؟

او اين سخن را نه از روى انكار، بلكه از روى تعجب اظهار كرد. سپس به گوشه اى رفت تا كمى استراحت كند. خداوند نيز [هنگامى كه او به خواب رفته بود] جان او را گرفت و پس از يكصد سال او را زنده كرد.

فرشته اى از طرف خداوند بر او وارد شد و از او پرسيد: چقدر در اين بيابان خوابيده اى؟

او كه خيال مى كرد مقدارى كمى در آنجا استراحت كرده است در جواب گفت: يك روز يا كمتر.

فرشته از طرف خدا گفت: بلكه يكصد سال در اينجا بوده اى، اكنون به غذا و آشاميدنى خود بنگر كه چگونه به فرمان خدا در طول اين مدت هيچ گونه آسيبى نديده است؛ ولى براى اين كه بدانى يكصد سال از مرگت گذشته است، به الاغ خود نگاه كن و ببين كه چگونه از هم متلاشى و پراكنده شده و مرگ، اعضاى آن را از هم جدا نموده است. خوب نگاه كن و ببين كه چگونه اجزاى پراكنده آن را جمع آورى كرده و زنده مى كنيم.

عزير وقتى زنده شدن الاغ و همچنين سالم ماندن ميوه و نوشيدنى اى كه همراه داشت را ديد، عرض كرد: مى دانم كه خداوند بر هر چيزى تواناست. اكنون آرامش خاطر يافتم و قلبم سرشار از يقين شد. (1034)

## بازگشت عزير به وطن

عزير سوار الاغ شد و به طرف خانه اش روانه گشت. در راه مى ديد كه همه چيز تغيير كرده است. هنگامى كه به زادگاه خود رسيد، ديد خانه ها و انسان ها عوض شده اند، به اطراف دقت كرد تا ببيند كه خانه خود كجاست، نزديك منزلى آمد؛ در آنجا پيرزنى لاغر اندام و خميده و نابينا ديد، از او پرسيد: آيا منزل عزير همين است؟

پيرزن گفت: آرى، منزل عزير همين جاست و شروع به گريستن كرد و گفت: دهها سال پيش عزير مفقود شد و مردم او را فراموش كردند. چطور تو نام عزير را به زبان آوردى؟

عزير گفت: من خودم عزير هستم. خداوند مرا يكصد سال از اين دنيا برد و بار ديگر مرا زنده كرد.

آن پيرزن كه مادر عزير بود گفت: اگر تو عزير هستى، دعا كن تا من بينايى خود را به دست بياورم و ضعف پيرى از من رخت بربندد.

عزير نيز دعا كرد، پيرزن بينايى خود را بازيافت و سلامتى كامل را به دست آورد و با چشمان خود ديد كه آن مرد همان عزير است. پس دست و پاى پسرش را بوسيد و او را نزد بنى اسرائيل برد و چون ماجرا را به فرزندان و نوه هاى عزير خبر داد، به ديدار عزير شتافتند.

يكى از پسران عزير گفت: پدرم نشانه اى در شانه هايش داشت و با اين علامت شناخته مى شد. بنى اسرائيل پيراهن او را كنار زدند و همان نشانه را در شانه هاى وى ديدند.

در عين حال براى اين كه اطمينانشان بيشتر گردد، بزرگ بنى اسرائيل به عزير گفت: ما شنيديم هنگامى كه بخت النصر بيت المقدس را خراب كرد، تورات را نيز سوزانيد، تنها چند نفر من جمله عزير تورات را حفظ بودند. اگر تو همان عزير هستى تورات از حفظ بخوان. عزير نيز تورات را بدون كم و كاست از حفظ خواند. سپس او را تصديق كردند و به او تبريك گفتند.

## داستان عزير در روايات (1035)

ابن كوا از اميرالمؤمنين عليه‌السلام پرسيد: آيا فرزندى هست كه از پدرش ‍ بزرگ تر باشد؟

حضرت فرمود: آرى، و آن فرزند عزير است كه خداوند او را ميراند و بعد از يكصد سال دوباره زنده گردانيد و كودكانش در اين مدت رشد كردند، در حالى كه او به سن قبلى خود برگردانده شده بود. (1036)

از ابن عباس منقول است كه روزى عزير عليه‌السلام در مناجاتش با پروردگار اظهار داشت: خداوندا! تمامى حكمت هاى تو را توانستم درك كنم مگر يك امر كه درك آن براى من مشكل است و آن اين كه چرا هنگامى كه عذاب تو نازل مى شود، همه را در بر مى گيرد و كودكان و پدران نيز مورد عذاب واقع مى شوند؟

خداوند براى پاسخ دادن به سئوالش، از او خواست تا به خارج از شهر برود. او نيز به بيرون شهر رفت، هوا بسيار گرم و سوزان بود، به سايه درختى پناه برد. همين كه خواست كمى استراحت كند، مورچه اى او را گزيد و عزير براى خاراندن خود با پاشنه پا مورچه هاى بسيارى را لگدمال كرد. در اين هنگام او فهميد كه خداوند براى او مثلى زده است. در اين حال خداوند به او گفت: هنگاى كه قومى مستحق عذاب مى گردند، اجل آن كودكان را تا آن موقع و نه بيشتر مقدر كرده ام. در حقيقت آنان به مرگ عادى و با تعيين اجل از دنيا مى روند، ولى قوم معصيت كار به وسيله عذاب و انتقام من از بين مى روند.

در روايات آمده است كه روزى عزير با دادن قرصى نان به صاحب كشتى اى، از وى خواست تا او را از آب عبور دهد، اما صاحب كشتى نان را به داخل آب پرتاب كرد و گفت: تكه اى نان براى ما ارزشى ندارد و زير پاهاى ما لگدمال مى شود. كمى بعد عذاب الهى نازل گشت، به طورى كه خشكسالى تمام آن منطقه را فرا گرفت و انسان ها براى فرار از مرگ يكديگر را مى خوردند.

روزى دو زن كه هر يك صاحب فرزندى بودند قرار گذاشتند كه در هر وعده يكى از فرزندان خود را قربانى كند و او را بخورند! با توافق آنان طفل معصوم كشته شد و گوشت بدنش زير دندان گرسنگان رفت. اما هنگامى كه نوبت بچه دوم رسيد مادر كودك از كشتن بچه اش امتناع ورزيد، آنان براى رفع مخاصمه نزد عزير آمدند. آن حضرت دست به دعا برداشت تا خداوند به خاطر گناه صاحب كشتى، بيش از اين آنان را عذاب نكند. پروردگار نيز به خاطر كودكان صغير و بى گناه عذابشان را برطرف گردانيد. (1037)

# داستان اصحاب رس

قرآن كريم در دو آيه سخن از اصحاب رس به ميان آورده است. نخست در آيه دوازهم سوره «ق» كه از تكذيب آنان از پيامبرشان سخن گفته است و ديگر در آيه سى و هشتم سوره «فرقان» كه بيانگر هلاكت و عذاب شديد اصحاب رس، در رديف قوم عاد و ثمود است.

كلمه «رس» اشاره به چاه يا نهر آب است كه در سرزمين اصحاب رس بود، درباره هويت اصحاب رس و علت عذاب آنان در بين مفسران اختلاف نظر است كه ما براى اختصار از ذكر اقوال صرف نظر كرده ايم و فقط به ذكر داستان آنان كه امام رضا عليه‌السلام آن را اميرالمؤ مين على عليه‌السلام نقل كرده به اين شرح اكتفا مى كنيم:

يافث، پسر نوح عليه‌السلام بعد از طوفان، در كنار چشمه اى نهال درخت صنوبرى كاشت كه به آن درخت «شاه درخت» و به آن چشمه «دوشاب» مى گفتند. اين قوم در مشرق زمين زندگى مى كردند و داراى دوازده آبادى در امتداد رودخانه اى به نام «رس» بودند. نام هاى اين قريه هاى دوازده گانه عبارت بود از: آبان، آذر، دى، بهمن، اسفندار، فروردين، ارديبهشت، خرداد، تير، مرداد، مهر و شهويور. بزرگ ترين شهر اسفندار نام داشت كه پايتخت پادشاهشان «تركوذ بن غابور»، نوه نمرود بود. درخت اصلى صنوبر و چشمه دوشاب در اين شهر قرار داشت. از بذر همان درخت در شهرهاى ديگر نيز كاشته بودند كه رشد كرده بود. آن قوم جاهل، درخت هاى صنوبر را خداهاى خود مى دانستند، نوشيدن آب چشمه و رودخانه را بر خود و حيوانات حرام كرده بودند، هركس از آن آب مى نوشيد، او را به قتل مى رساندند و مى گفتند: اين آب مايه حيات خدايان ماست و كسى حق استفاده از آن را ندارد.

آنان در هر ماه از سال، يك روز عيد داشتند كه در آن روز به نوبت، كنار يكى از آن درختان دوزاده گانه مى آمدند و گاو و گوسفند پاى آن درخت قربانى مى كردند و جشن باشكوهى مى گرفتند و آتش روشن مى كردند. هنگامى كه دود غليظ آتش، مانع ديدن آسمان مى شد، در برابر درخت به خاك مى افتادند و آن را مى پرستيدند. سپس گريه و زارى مى نمودند و دست به دامن درخت مى شدند، وقتى كه حركت شاخته هاى درخت و صداى مخصوص آن درخت را مى ديدند و مى شنيدند مى گفتند: درخت مى گويد: اى بندگان من! من از شما راضى هستم. سپس غريو شادى سر مى دادند، شراب مى خوردند و به عيش و نوش و ساز و آواز مى پرداختند.

اين قوم علاوه بر اين عقايد خرافى، در رفتار و كردار نيز فاسد و منحرف بودند به طورى كه همجنس گرايى و همجنس بازى در بينشان رواج داشت.

خداوند پيامبرى از نوادگان يعقوب (بنابر بعضى از روايات؛ نام او حنظله است) براى هدايت آن قوم گمراه فرستاد. اين پيامبر سال ها در ميانشان ماند و هر چه آنان را به سوى خداى يكتا و بى همتا و دورى از بت پرستى دعوت كرد، گوش ندادند و به راه خرافى خويش ادامه دادند.

سرانجام آن پيامبر به خدا عرض كرد: پروردگارا! اين قوم لجوج دست از بت پرستى و پرستش درخت برنمى دارند و روز به روز به كفر و گمراهى خود مى افزايند؛ پس از تو مى خواهم كه همه آن درخت ها را خشك كنى و قدرت خود را به آنان نشان بدهى، شايد از پرستش آنان دست بردارند.

خداوند نيز آن درختان را خشكانيد. هنگامى كه آن قوم صبحگاهان از خانه هاى خود بيرون آمدند، ديدند كه درختان خشك شده اند. گروهى گفتند: جادوى اين شخص كه ادعاى پيامبرى مى كند، موجب خشك شدن درخت ها شده است. گروه ديگر نيز گفتند: خدايان ما به اين صورت درآمده اند تا خشم خود را نسبت به اين شخص آشكار سازند، تا ما نيز از خدايان خود دفاع كنيم و مقابل او بايستيم. آنگاه همه تصميم به قتل آن پيامبر خدا گرفتند.

از اين رو، چاهى عميق كندند و انتهاى آن را تنگ تر كردند. آن پيامبر را دستگير كردند و درون چاه انداختند و سر آن چاه را با سنگ بزرگى بستند. او پيوسته در ميان چاه ناله مى كرد و آنان نيز كنار چاه مى آمدند و صداى ناله او را مى شنيدند و مى گفتند: اميدواريم كه خدايان ما از ما راضى گردند و سبز شوند و شادابى و خشنودى خود را به ما نشان دهند. آن پيامبر نيز با خداى خود راز و نياز كرد و عرضه داشت: خدايا! مكان تنگ مرا مى نگرى، شدت و اندوه مرا مى بينى، به ضعف و بينايى من لطف و مرحمت نما و هر چه زودتر دعايم را به اجابت برسان و روحم را قبض كن! در همين حال بود كه خداوند جان او را گرفت.

در اين هنگام خداوند به جبرئيل فرمود: به اين مخلوقات بنگر كه چگونه حلم من مغرورشان كرده و خود را از عذاب من در امان مى بينند و غير مرا مى پرستند و پيامبر مرا مى كشند. به عزتم سوگند ياد كرده ام كه هلاكت آنان را مايه عبرت جهانيان قرار دهم.

چون روز عيد فرا رسيد همه در كنار درخت صنوبر اجتماع كردند و جشن گرفتند، ناگهان طوفان سرخ شديدى به سراغشان آمد. همه وحشت زده به يكديگر چسبيدند و به دنبال پناهگاه بودند كه دريافتند هر كجا پاى مى گذارند، زمين همانند سنگ كبريت شعله ور، سوزان، و داغ است و در همين بحران شديد، ابر سياهى بر سرشان سايه افكند و از درون آن ابر، صاعقه هايى از آتش، باريدن گرفت، به طورى كه پيكرهاى آنان بر اثر آن آتش ها، همچون مس ذوب شده گداخته شد و به هلاكت رسيدند. (1038)

# داستان اصحاب اخدود

كلمه «اخدود» به معناى شكاف بزرگ زمين است. «اصحاب اخدود» جباران ستمگرى بودند كه زمين را مى شكافتند و پر از آتش ‍ مى كردند و مؤمنين را به جرم ايمان آوردن، در آن مى انداختند و مى سوزاندند.

در اينكه اين ماجرا مربوط به چه زمان و چه قومى است و يا اينكه واقعه اى خاص و معين بوده، يا اشاره به ماجراهاى متعددى از اين قبيل در مناطق مختلف جهان است؛ آراى مختلفى است كه مشهورترين آن اين است كه درباره «ذونواس»، آخرين پادشاه «حمير» در سرزمين يمن است.

ذونواس كه آخرين نفر فرد از قبيله حمير بود كه به آيين يهود درآمد و قبيله حمير نيز ازا و پيروى كردند و او نام خود را يوسف نهاد. روزى به او خبر دادند كه در سرزمين نجران [شمال يمن] هنوز گروهى بر آيين نصرانى هستند. هم مسلكان ذونواس او را وادار كردند كه اهل نجران را مجبور به پذيرش آيين يهود كند. او به طرف نجران حركت كرد و ساكنان آنجا را جمع نمود و آيين يهود را بر آنان عرضه داشت و اصرار كرد كه آن را قبول كنند، ولى آنان از پذيرش آيين يهود خودارى ورزيدند.

ذونواس دستور داد خنق عظيمى را كندند و هيزم در آن ريختند و آتش ‍ زدند، گروهى را زنده زنده در آتش سوزاندند و گروهى را با شمشير قطعه قطعه كردند، به طورى كه عدد مقتولين و سوختگان به آتش به بيست هزار نفر رسيد.

بعضى افزوده اند كه در اين گيرودار، فردى نصارا از نجران فرار كرد و به روم و دربار قيصر شتافت و از ذونواس شكايت كرده و يارى طلبيد.

«قيصر» گفت: سرزمين شما از من دور است اما نامه اى به پادشاه حبشه مى نويسم كه او مسيحى است و در همسايگى شما قرار دارد و از او مى خواهم كه شما را يارى دهد. سپس نامه اى نوشت و از پادشاه حبشه انتقام خون مسيحيان نجران را خواست. مرد نجرانى نزد سلطان حبشه، نجاشى آمد. نجاشى از شنيدن اين داستان سخت متاءثر گشت و از خاموشى شعله آيين مسيح در سرزمى نجران افسوس خورد و تصميم بر انتقام مقتولين گرفت.

لشكريان حبشه به سوى يمن تاختند و در يك جنگ سخت، سپاه ذونواس ‍ را شكست دادند و گروه زيادى از آنان كشته شدند. يمن به دست نجاشى افتا و به صورت ايالتى از ايالات حبشه درآمد و ذونواس يهودى نيز به هلاكت رسيد. (1039)

## اصحاب اخدود در روايات

در تفسير عياشى از امام باقر عليه‌السلام روايت شده است كه فرمود: حضرت على عليه‌السلام شخصى را نزد اسقف نجران فرستاد تا از او سئوال كند كه اصحاب اخدود چه كسانى بودند؟ اسقف نيز پاسخى فرستاد، اما حضرت فرمودند: اين گونه كه او خيال مى كند نبوده است. به زودى من داستان اصحاب اخدود را براى شما مى گويم.

سپس فرمود: خداى (عزوجل) مردى از اهل حبشه را به نبوت برگزيد، مردم حبشه او را تكذيب كردند. پيامبرشان با كفار نبردى را آغاز كرد، ولى يارانش همه كشته شدند و خود و جمعى از اصحابش اسير شدند.

سپس براى كشتن وى گودالى كندند و از آتش پر كردند، آنگاه مردم را جمع كردند و گفتند: هر كس بر دين ماست و دستور ما را گردن مى نهد، كنار برود و هر كس بر دين اين مردم است بايد با پاى خود وارد آتش شود.

اصحاب آن پيامبر براى رفتن در آتش از همديگر سبقت مى گرفتند، تا اين كه نوبت به زنى رسيد كه كودكى يك ماهه در بغل داشت؛ همين كه برخاست تا درون آتش رود، ترس از آتش و رحم درباره كودك بر او چيره گشت، اما كودك يك ماهه او به زبان آمد كه مادر، مترس! من و خودت را در آتش ‍ بينداز! چون مجاهدت در راه خدا ناچيز است. زن خود و كودكش را در آتش انداخت و اين يكى از كودكانى است كه در كودكى به زبان آمد. (1040)

در روايات آمده كه مردى از سپاهيان خليفه دوم بر ناحيه اى از شام تسلط يافت و مردم آن سرزمين نيز بر اسلام گردن نهادند.

او تصميم گرفت در محلى از شهر مسجدى بسازد، اما هر بار كه ستون هاى مسجد را بالا مى برد، بدون هيچ دليلى فرو مى ريخت.

آن شخص نامه اى به عمر نوشت و از او يارى طلبيد. عمر نيز از اميرالمؤمنين على عليه‌السلام در اين زمينه راهنمايى خواست.

حضرت عليه‌السلام در پاسخ فرمودند: در آن محل پيامبرى به دست قومش كشته شده و همان جا مدفون گرديده است. بايد جنازه او را كه هنوز آغشته به خون تازه است از آن محل خارج كنى و به مكانى ديگر منتقل سازيد تا بناى مسجد استوار بماند.

در روايتى ديگر نيز آمده است كه اميرالمؤمنين عليه‌السلام به عمر فرمودند: آنجا قبر پيامبرى از اصحاب اخدود است كه داستانش معروف است. (1041)

# داستان اصحاب الجنه

## صاحبان باغ سرسبز

قرآن كريم، داستانى درباره عده اى از ثروتمندان كه داراى باغى خرم و سرسبز بودند ذكر مى كند كه سرانجام بر اثر خيره سرى نابود شدند.

شرح داستان از اين قرار است كه اين باغ در اختيار پيرمرد مؤمنى قرار داشت. او به قدر نياز از آن برداشت مى كرد و بقيه را به مستحقان و نيازمندان مى داد. اما هنگامى كه چشم از دنيا پوشى، فرزندانش گفتند: ما خود به محصول اين باغ سزاوارتر هستيم. چرا كه عيال و فرزندان ما بسيارند و ما نمى توانيم مانند پدرمان عمل كنيم و به اين ترتيب تصميم گرفتند تمام مستمندان را كه هر ساله از آن باغ بهره مى گرفتند، محروم سازند.

قرآن كريم مى فرمايد: «ما آنان را مورد آزمايش قرار داديم، آن زمان كه سوگند ياد كردند كه ميوه هاى باغ را صبحگاهان و دور از چشم مستمندان بچينند و هيچ چيز از آن استثنا نكنند». (1042) سپس در ادامه مى افزايد: «به هنگام شب در آن موقع كه همه آنان در خواب بودند، آن باغ خرم و سرسبز همچون شب سياه و ظلمانى گرديد». (1043)

صاحبان باغ به گمان اين كه درخت هاى پربارشان آماده براى چيدن ميوه است، «در آغاز صبح يكديگر را صدا زدند (و گفتند: ) به سوى كشتزار و باغستان خود حركت كنيد، اگر مى خواهيد ميوه هاى خود را بچينيد». (1044)

به اين ترتيب، «آنان به طرف باغشان حركت كردند، در حالى كه آهسته با هم سخن مى گفتند كه مواظب باشيد امروز حتى يك فقير هم بر شما وارد نشود». (1045) «آنان صبحگاهان تصميم داشتند كه با قدرت از مستمندان جلوگيرى كنند». (1046)

چنين به نظر مى رسد كه به خاطر سابقه اعمال نيك پدر، جمعى از فقرا همه ساله در انتظار چنين ايامى بودند كه ميوه چينى باغ شروع شود و بهره اى از آنان نصيبشان گردد، ولى فرزندان بخيل و ناخلف چنان مخفيانه حركت كردند كه هيچ كس احتمال ندهد چنان روزى فرا رسيده و هنگامى فقرا با خبر شوند كه كار از كار گذشته باشد.

## مكافات دردنام صاحبان باغ

قرآن كريم مى فرمايد: «هنگامى كه آنان باغ خود را ديدند چنان اوضاع به هم ريخته بود كه گفتند: اين باغ ما نيست، ما راه را گم كرده ايم ». سپس ‍ افزودند: «بلكه ما محروان واقعى هستيم». (1047)

مى خواستيم مستمندان و نيازمندان را محروم كنيم، اما خودمان از همه بيشتر درمانده شديم، هم درمانده و محروم از درآمد مادى و هم بركات معنوى كه از طريق انفاق در راه خدا و به نيازمندان به دست مى آيد.

«در اين ميان يكى از آنان كه از همه عاقل تر بود گفت: آيا به شما نگفتم چرا تسبيح خدا نمى گوييد». (1048)

از اين آيه استفاده مى شود كه در ميان آنان فرد مؤمنى بود كه ايشان را از بخل و حرص نهى مى كرد، ولى چون در اقليت بود كسى گوش به حرفش ‍ نمى داد. اما پس از از اين اتفاق، زبان او گشوده شد و منطقش روشن تر و برنده تر گشت و آنان را به باد ملامت و سرزنش گرفت و آنان بيدار شدند و به گناه خود اعتراف كردند و گفتند: «منزه است پروردگار ما، مسلما ما ظالم و ستمگر بوديم». (1049) آن گاه «آنان رو به هم كردند و شروع به ملامت و سرزنش يكديگر نمودند». (1050) سپس هنگامى كه از عمق بدبختى خود با خبر شدند، فريادشان بلند شد و گفتند: «واى بر ما، كه طغيان گر بوديم». (1051)

آنگاه پس از اين بيدارى و اعتراف به گناه، رو به درگاه او آوردند و گفتند: «اميد است پروردگارمان گناهان ما را ببخشد و باغستان بهتر از اين باغ به جاى آن در اختيار ما بگذارد، چرا كه ما به سوى او روى آورده ايم و به ذات پاكش دل بسته ايم و حل اين مشكل را نيز از قدرت بى پايان او مى طلبيم». (1052) قرآن كريم در پايان به عنوان يك نتيجه گيرى كلى و درس همگانى مى فرمايد: «عذاب خداوند اين گونه است و عذاب آخرت از آن هم بزرگ تر است، اگر مى دانستند». (1053)

# داستان دو دوست يا دو برادر

قرآن كريم با اشاره به سرگذشت دو دوست يا دو برادر كه هر كدام الگويى براى گروه مستكبران و مستضعفان بوده اند، تفكر، گفتار، كردار و موضع اين دو گروه را مشخص مى كند و مى فرمايد: «اى پيامبر! داستان آن دو مرد را به عنوان ضرب المثل براى آنان بازگو، كه براى يكى از آنان، دو باغ از انواع انگورها قرار داده بوديم و گرداگرد آن درختان نخل سر به آسمان كشيده بود و در ميان اين دو باغ زمين زراعت پربركتى وجود داشت». (1054)

اين دو باغ از نظر فرآورده هاى كشاورزى كامل بود. «درختان به ثمر نشسته بود و زراعت ها خوشه بسته بود. هر دو باغ چيزى فروگذار نكرده بودند و ميان اين دو باغ نهر بزرگى جارى ساخته بوديم». (1055) «صاحب اين باغ كه درآمد فراوانى داشت»، رو به دوستش كرد و به او چنين گفت: «من از نظر ثروت از تو برترم و آبرو و شخصيت و عزت و نفراتم نيز بيشتر است». (1056)

او به جايى رسيد كه دنيا را جاودان و مال و ثروت را ابدى پنداشت و از اين رو «مغرورانه در حالى كه در واقع به خودش ستم مى كرد، در باغش گام نهاد و گفت: من باور نمى كنم هرگز فنا و نابودى دامن باغ مرا فرا بگيرد». (1057) باز هم از اين فراتر رفت و گفت: «من هرگز باور نمى كنم كه قيامتى در كار باشد». سپس اضافه كرد كه اگر قيامتى هم در كار باشد من با اين همه شخصيت و مقام «اگر به سوى پروردگارم بروم، مسلما جايگاهى بهتر از اين خواهم داشت». (1058)

قرآن كريم در ادامه مى فرمايد: دوست مؤمنش به او گفت: «آيا كافر شدى به خدايى كه تو را از خاك و سپس از نطفه آفريد و بعد از آن تو را مرد كاملى قرار داد؟» آنگاه براى در هم شكستن كفر و غرور او گفت: «ولى من كسى هستم كه الله پروردگار من است و من هيچ كس را شريك پروردگارم قرار نمى دهم». (1059) «تو چرا هنگامى كه وارد باغت شدى، نگفتى اين نعمتى است كه خدا خواسته و چرا نگفتى هيچ قوت و قدرتى جز از ناحيه خدا نيست». (1060) «اگر مى بينى من از نظر مال و فرزند از تو كمترم (مطلب مهمى نيست) شايد پروردگارم بهتر از باغ تو را در اختيار من بگذارد»؛ نه تنها بهتر از آنچه كه تو دارى به من بدهد بلكه «خداوند صاعقه اى از آسمان بر باغ تو فرو فرستد و در مدتى كوتاه اين سرزمين سبز و خرم را به سرزمين بى گياه و لغزنده اى تبديل كند». (1061) يا به زمين فرمان دهد، تكانى بخور: «و اين چشمه و نهر جوشان در اعماق آن فرو برود، آن چنان كه هرگز نتوانى آن را به دست آورى». (1062)

## نزول عذاب الهى

سرانجام گفتگوى اين دو نفر پايان گرفت، بى آنكه مرد موحد توانسته باشد در اعماق جان آن ثروتمند مغرور و بى ايمان نفوذ كند.

صبحگاهان كه صاحب باغ به منظور سركشى و بهره گيرى از محصولات به باغ رفت، با منظره وحشتناكى رو به رو گشت كه دهانش از تعجب باز ماند و چشمانش بى فروغ شد و از حركت ايستاد. درختان همه بر خاك افتاده بودند، زراعت ها زير و رو شده بود و كمتر اثرى از سبزى و خرمى در آن جا به چشم مى خورد؛ گويى در آن جا هرگز باغ خرم و زمين هاى سرسبزى وجود نداشته است. آرى، «عذاب الهى به فرمان خدا از هر طرف محصولات آن مرد را احاطه و نابود ساخت و او همواره دست ها را به هم مى ماليد و در فكر هزينه هاى سنگينى بود كه در يك عمر از هر سو فراهم كره و در آن خرج كرده بود؛ در حالى كه همه بر باد رفته و بر پايه ها فرو ريخته بود، مى گفت: اى كاش كسى را شريك پروردگارم نمى دانستم و اى كاش هرگز راه شرك را نمى پيمودم». (1063)

او «گروهى نداشت كه در برابر اين بلاى عظيم و خسارت بزرگ او را يارى دهند و نمى توانست از خويشتن يارى گيرد». (1064) در حقيقت تمام پندارهاى غرور آميزش در اين ماجرا به هم ريخت و باطل گشت. او هرگز باور نمى كرد كه اين ثروت و سرمايه عظيم نابود شود، ولى به چشم خود نابودى آن را ديد. از سوى ديگر به رفيق مستضعف و با ايمانش كبر و بزرگى مى فروخت و مى گفت من از تو پريار و ياورترم، اما بعد از آن ماجرا فهميد كه هيچ كس يار و ياور او نيست. همچنين او به قدرت و قوت خويش ‍ متكى بود و نيروى خود را نامحدود مى پنداشت، ولى پس از اين حادثه و كوتاه شدن دستش از همه جا و همه چيز به اشتباه بزرگ خود پى برد. زيرا چيزى كه بتواند گوشه اى از آن خسارت بزرگ را جبران كند در اختيار نداشت.

# داستان لقمان عليه‌السلام

نام يكى از سوره هاى قرآن لقمان است، كه دو بار در اين سوره از او نام برده شده است. دليل صريحى مبنى بر پيامبر بودن او وجود ندارد. لحن قرآن نيز نشان مى دهد كه او پيامبر نبوده است، زيرا قرآن درباره پيامبران از رسالت و دعوت به سوى توحيد و مبارزه با شرك و انحرافات محيط و عدم مطالبه اجر و پاداش و نيز بشارت و انذار در برابر امت ها سخن مى گويد، در حالى كه درباره لقمان، هيچ يك از اين موارد ذكر نشده است؛ بلكه تنها اندرزهاى او به فرزندش مورد توجه قرار داده شده است و اين گواه بر اين است كه او تنها يك مرد حكيم بوده است.

پيامبر گرامى اسلام عليه‌السلام در حديثى مى فرمايد: «به حق مى گويم كه لقمان پيامبر نبود ولى بنده اى بود كه بسيار فكر مى كرد، ايمان و يقينش ‍ عالى بود، خدا را دوست مى داشت و خدا نيز او را دوست داشت و نعمت حكمت را بر او ارزانى داشت».

لقمان غلامى سياه از مردم مصر بود كه دلى روشن و روحى باصفا داشت. او از همان آغاز به راستى سخن مى گفت و امانت را به خيانت آلوه نمى كرد و در امورى كه مربوط به او نبود دخالت نمى كرد. او را از كسانى دانسته اند كه عمر طولانى داشت، مورخين عمر او را از دويست تا پانصد و شصت سال و از هزار تا سه هزار و پانصد سال نيز نوشته اند. درباره سلسله نسب او نوشته اند كه لقمان بن عنقى بن مزيد بن صارون و لقبش ابوالاءسود بود، بعضى او را پسر خاله يا خواهرزاده حضرت ايوب عليه‌السلام مى دانند. او مدتى چوپان و برده قين بن حسر (از ثروتمندان بنى اسرائيل) بود. سپس ‍ بر اثر بروز حكمت از او، اربابش وى را آزاد ساخت.

مسعودى، محدث و مورخ معروف مى نويسد: لقمان از اهالى نوبه (واقع در آفريقا) بود. ارباب او قين بن حسر نام داشت، لقمان در دهمين سال حكومت حضرت داود عليه‌السلام به دنيا آمد. او عبد صالح بود و خداوند نعمت حكمت را به او عطا كرد او در نقاط مختلف زمين زندگى مى كرد و عمر طولانى نيز داشت همواره حكمت و وارستگى از او آشكار مى شد و تا عصر حضرت يونس عليه‌السلام زندگى كرد. (1065)

## حكمت لقمان

در بعضى از روايات آمده است كه شخصى به لقمان گفت: مگر تو با ما چوپانى نمى كردى؟ لقمان گفت: آرى، چنين است.

او پرسيد: پس اين همه علم و حكمت از كجا نصيب تو شد؟

لقمان گفت: علم و حكمت به خواست خدا و اداى امانت و راستگويى و سكوت در امور بيهوده و آن چه مربوط به من نبود، به دست آمده است. (1066)

در روايتى ديگر آمده است: شخصى از امام صادق عليه‌السلام پرسيد: لقمان اين همه حكمت را از چه راهى به دست آورد؟

حضرت فرمود: سوگند به خدا، حكمتى كه از جانب خداوند به لقمان داده شد به خاطر نسب و مال و جمال و جسم او نبود، بلكه او مردى بود كه در انجام فرمان خدا نيرومند بود از گناهان و شبهات دورى مى كرد. ساكت و خاموش و بود و با دقت به امور مى نگريست و بسيار فكر مى كرد، هوشيار و تيزبين بود. هرگز در آغاز روز نمى خوابيد و در مجالس به شيوه مستكبران تكيه نمى كرد و آداب معاشرت را به طور كامل رعايت مى نمود. آب دهان نمى انداخت، با چيزى بازى نمى كرد و هرگز در حال نامناسبى ديده نشد، هيچ گاه دو نفر را در حال درگيرى نديد مگر اين كه بين آنان آشتى داد. در عين حال دخالت بى جا نمى كرد. اگر سخن خوبى از كسى مى شنيد از ماءخذ و تفسير آن سئوال مى كرد، با فقيهان و دانشمندان بسيار مجالست مى كرد، به سراغ علومى مى رفت كه آن علوم را وسيله تسلط بر هواى نفس قرار دهد، نفس خود را با نيروى انديشه و عبرت درمان مى نمود و تنها به سراغ كارى مى رفت كه به سود او بود و از امور بيهوده دورى مى كرد. از اين رو به او از جانب خدا، حكمت داده شد. (1067)

در روايتى ديگر نيز آمده است: «روزى لقمان استراحت مى كرد ناگهان صدايى شنيد كه اى لقمان! آيا مى خواهى خداوند تو را خليفه در زمين قرار دهد كه در ميان مردم به حق قضاوت كنى؟

لقمان گفت: اگر پروردگارم مرا مخير كند، راه عافيت را مى پذيرم و تن به اين آزمون بزرگ نمى دهم؛ ولى اگر فرمان دهد فرمانش را به جان پذيرا مى شوم، زيرا مى دانم اگر چنين مسئوليتى بر دوش من بگذارد حتما مرا كمك مى كند و از لغزش ها نگه مى دارد.

فرشتگان - در حالى كه لقمان آنان را نمى ديد - گفتند: اى لقمان! براى چه؟

لقمان گفت: باى اين كه داورى در ميان مردم سخت ترين منزلگاه ها و مهم ترين مراحل است و امواج ظلم و ستم از هر طرف متوجه آن است، اگر خدا انسان را حفظ كند شايسته نجات است و اگر راه خطا برود از راه بهشت منحرف شده است. كسى كه در دنيا سر به زير و در آخرت سربلند باشد، بهتر از كسى است كه در دنيا سربلند و در آخرت سر به زير باشد و كسى كه دنيا را بر آخرت برگزيند، به دنيا نخواهد رسيد و آخرت را نيز از دست خواهد داد.

فرشتگان از منطق درست لقمان در تعجب فرو رفتند، لقمان اين سخن را گفت و به خواب فرو رفت و خداوند نور حكمت در دل او افكند. هنگامى كه بيدار شد زبان به حكمت گشود... ». (1068)

## پندهاى لقمان به فرزندش

مورخين نوشته اند كه لقمان داراى فرزندان بسيار بود، گاهى آنان را به گرد خود جمع مى كرد و نصيحت مى نمود. او گرچه با گفتن «يا بنى؛ اى پسركم»، تنها پسر بزرگش به نام «باثار» را مورد خطاب قرار مى داد، ولى خطاب او در حقيقت به همه پسران و فرزندانش بلكه به همه انسان ها بود و با اين تعبير مهرانگيز مى خواست عواطف آنان را جلب كند و بفهماند كه من همانند پدرى دلسوز براى شما هستم، پس نصايح دلسوزانه مرا كه از روى خيرخواهى است بپذيريد. (1069) اين شيوه نيز در نصايح اميرمؤمنان حضرت على عليه‌السلام به دو فرزندش امام حسن و امام حسين عليه‌السلام ديده مى شود. (1070)

استاد محقق، حضرت آيه الله جوادى آملى در تفسير خود چنين مى نويسد: «تصغير كلمه [ابن] به صورت [بنى] براى تفقد و دلجويى و اظهار محبت است، چنان كه در نامه حضرت على به امام مجتبى عليه‌السلام همين تعبير آمده است كه انگيزه عاطفى و مهربانى او را همراهى مى كند؛ از اين رو وصاياى سودمندى كه چهره رحمت و عطونت را ارائه مى دهد، در كلمات لقمان و در گفتار حضرت على عليه‌السلام مشهود است». (1071)

با مطالعه در سخنان حكيمانه لقمان، شخصيت و انديشه او بيشتر شناخته مى شود. از اين رو بايد فرازهايى از سخنان و پندهاى لقمان را مورد توجه قرار دهيم.

او خطاب به فرزندش مى گويد: اى پسرجان! من چهارصد پيامبر را خدمت كردم و از گفتار آنان چهار سخن برگزيدم: 1- هنگامى كه در نماز هستى حضور قلبت را حفظ كن. 2- هنگامى كه در كنار سفره نشستى گلويت را (از مال حرام) حفظ كن. 3- هنگامى كه به خانه ديگرى رفتى چشم خود را (از نگاه به نامحرم) حفظ كن. 4- هنگامى كه بين انسان ها رفتى زبانت را حفظ كن. (1072)

اى پسرجان! حكمت را بياموز تا به مقام شامخ شرافت برسى، چرا كه حكمت راهنماى دين است و شرافت بخش غلام بر آزاد است، تهى دست را ارجمندتر از ثروتمند مى كند و كوچك را بر بزرگ مقدم مى دارد و فقير درمانده را در جايگاه پادشاهان قرار مى دهد و برشرافت انسان شريف مى افزايد و سرورى مرد را زياد مى كند و ثروتمند را ستوده مى نمايد. دين و زندگى بدون حكمت، گوارا نيست و كار دنيا و آخرت تنها در پرتو حكمت سامان مى يابد. حكمت بدون اطاعت از خدا همچون پيكر بى روح يا زمين بى آب است، همان گونه كه پيكر بدون روح و زمين بدون آب نابسامان و بى نشاط است، همچنين حكمت بدون اطاعت خدا، بى سامان و بى نشاط است. (1073)

اى پسرجان! دنيا درياى ژرف و عميقى است كه مردمان در آن غرق شده اند، تو كشتى خود را در اين دريا، ايمان به خدا قرار ده و بادبان آن را توكل بر خدا و زاد و توشه ات را در آن تقواى الهى؛ اگر از اين دريا رهايى يابى، به بركت رحمت خداست و اگر هلاك شوى به خاطر گناهان خود است. (1074)

اى پسرجان! چه كسى است كه خدا را بجويد و او را نيابد؟ و چه كسى است كه به خدا پناه ببرد و خداوند از او دفاع ننمايد؟ يا چه كسى است كه بر خدا توكل نمايد و خدا او را كفايت نكند؟ (1075)

اى پسرجان! با ديدن حوادثى كه براى مردم رخ مى دهد پند بگير قبل از آن كه مردم از حوادث تو پند گيرند، از حوادث و گرفتارى هاى كوچك عبرت بگير قبل از آن كه دستخوش گرفتارى هاى بزرگ گردى.

اى پسرجان! خود را به هنگام خشم كنترل كن تا هيزم دوزخ نشوى.

اى پسرجان! فقر و تهيدستى بهتر از ثروتى است كه موجب ظلم و طغيان گردد.

اى پسرجان! از قرض گرفتن دورى كن تا دچار خيانت در اداى دين نگردى. (1076)

اى پسرجان! هنگامى كه با جمعى مسافرت مى كنى، در كارهايت مشورت و با لبخند با همراهانت رو به رو شو. در مورد زاد و توشه ات سخاوتمند باش ‍ و هنگامى كه تو را صدا مى زنند دعوت آنان را اجابت كن و اگر از تو كمك خواستد آنان را يارى كن، در سه چيز بر آنان پيش دستى كن؛ سكوت طولانى؛ زياد نماز خواندن؛ سخاوت در مركب و آب و غذا. هرگاه همراهان از تو گواهى به حق طلبيدند، گواهى ده و اگر خواستند با تو مشورت كنند، براى به دست آوردن نظر صحيح كوشش كن و بدون انديشه و توجه و دقت كامل پاسخ مگو و تمام نيروى تفكرت را براى جواب مشورت به كارگير كه هركس در پاسخ مشورت، خالص ترين نظر خود را اظهار نكند، خداوند نعمت تشخيص و انديشه را از او مى گيرد. هنگامى كه مى بينى همراهان تو تلاش مى كنند، با آنان همكارى كن و دستور كسى كه از تو بزرگ تر است بشنو. اگر از تو تقاضاى مشروع كردند جواب مثبت بده و بگو آرى و نه نگو. زيرا گفتن نه نشانه عجز و ناتوانى و موجب سرزنش است. هرگز نماز را از اول وقتش به تأخیر مينداز و فورى اين دين را ادا كن و با جماعت نماز بخوان، هر چند در سخت ترين شرايط باشى. اگر مى توانى از هر غذايى كه مى خواهى بخورى، قبلا مقدارى از آن را در راه خدا انفاق كن. در سفر به هرجا كه وارد شدى و مدتى در آنجا استراحت كردى، قبل از نشستن، دو ركعت نماز بخوان، هنگام كوچ كردن نيز دو ركعت نماز در آنجا بخوان و با آن امكان وداع كن و بر آن و اهلش سلام كن چرا كه هر زمينى داراى اهلى از فرشتگان است. تا سواره هستى كتاب الهى را تلاوت كن. هنگام كار، خدا را تسبيح كن و هنگام فراغت دعا كن. (1077)

اى پسرجان! از دنيا ايمن مباش كه گناهان و شيطان در آن قرار دارند. دنيا را زندان خود ساز تا آخرت بهشت تو گردد.

اى پسرجان! تو نمى توانى كوه را از جاى بركنى و تكليف نيز به چنين كارى نخواهى شد. پس بلا را بر دوش خود حمل نكن و خودت را به دست خود به هلاكت مرسان. با شاهان مجالست مكن كه [عاقبت] تو را مى كشند و از آنان پيروى مكن كه كافر مى گردى، با مستضعفان و مستمندان همنشينى كن و با آنان همدم باش.

اى پسرجان! براى يتيم مانند پدر مهربان و براى بيوه زن همچون شوهر، دلسوز باش.

اى پسرجان! اول همسايه بعد خانه، اول رفيق بعد سفر.

اى پسرجان! تنهايى بهتر از همنشينى با نااهل است. همنشين صالح بهتر از تنهايى است، حمل سنگ و آهن سنگين بهر از همنشين بد است.

اى پسرجان! هر كس زبانش را كنترل نكند، پشيمان مى شود.

اى پسرجان! با بزرگترها مشورت كن و از مشورت با كوچك ترها شرم مكن، از همنشينى با فاسقان بپرهيز؛ زيرا آنان سگ هايى هستند كه اگر چيزى را در نزد تو بيابند مى خورند و گرنه تو را سرزنش كرده و رسوا مى سازند، دوستى آنان اندك و ناپايدار است. (1078)

اى پسرجان! اگر درباره مرگ شك دارى، خواب را از خود بران. در حالى كه قدرت به چنين كارى ندارى و اگر درباره روز قيامت شك دارى، بيدارى از خواب را از خود دفع كن؛ در صورتى كه چنين قدرتى نيز ندارى و اگر در اين دو مورد بينديشى مى بينى كه جان تو در دست ديگرى است زيرا خواب همانند مرگ است و بيدارى پس از خواب همانند برپاشدن قيامت پس از مرگ است. (1079)

اى پسرجان! هفت هزار حكمت آموختم، از ميان اين حكمت ها چهار حكمت را فراگير و به آن عمل كن، سپس همراه من به سوى بهشت حركت كن.

كشتى خود را محكم و استوار كن چرا كه درياى (زندگى) عميق است؛ بار گناه خود را سبك كن چرا كه گردنه عبور، بسيار سخت است؛ زاد و توشه فراوان براى راه سفر آخرت فراهم كن زيرا اين سفر طول و دراز است؛ عمل خود را خالص كن چرا كه بررسى كننده اعمال، تيزبين و دقت نگر است. (1080)

اى پسرجان! مردمان قبل از تو، براى فرزندانشان اموالى انباشتند ولى نه آن اموال باقى ماند و نه آن فرزندان باقى ماندند. بدان كه تو همچون بنده مزد بگيرى هستى كه او را به كارى دستور داده اند و مزدى براى كارش وعده داده اند. بنابراين كار خود را تمام كن و تمام مزدت را بگير و در اين دنيا همانند گوسفندانى مباش كه در ميان زراعت سرسبز افتد و آنقدر از آن بخورد تا چاق گردد و مرگش همراه چاقيش باشد، بلكه دنيا را همانند پل روى نهرى بدان كه بر آن مى گذرى و آن را وامى گذارى و ديگر به آن باز نمى گردى، خرابش كن و آبادش مساز كه مأمور ساختنش نيستى. بدان كه فرداى قيامت هنگامى كه در پيشگاه عدل خدا قرار گرفتى از چهار چيز از تو بازخواست مى كنند: از جوانيت، كه در چه راه به پايان رساندى؛ آن را در چه راهى مصرف كردى؟ بنابراين آماده پاسخ به اين پرسش ها باش و به آنچه در دنيا از دستت رفته افسوس مخور. زيرا كم دنيا دوام ندارد و بسيارش ‍ نيز از بلا ايمن نباشد. پس آماده و هوشيار باش و در كارت جدى و پرده غفلت را از چهره دلت بردار و متوجه احساس خدا و شكر در برابر آن باش ‍ و همواره توبه را در دل خود تجديد كن و قبل از فرارسيدن مرگ از فرصت ها استفاده كن. (1081)

## حكمت هاى ده گانه لقمان در قرآن

در قرآن كريم، لقمان حكيم در نخستين پند خود به فرزندش مى گويد:

اى پسرم! چيزى را همتاى خدا قرار مده كه شرك، ظلم بزرگى است. (1082)

اى پسرم! اگر به اندازه سنگينى خردلى، عمل نيك يا بد باشد و در دل سنگى يا در گوشه اى از آسمان و زمين قرار گيرد، خداوند آن را به حساب مى آورد و حاضر مى ساز، خداوند دقيق و آگاه است. (1083)

اى پسرم! نماز را بر پا دار و امر به معروف و نهى از منكر كن و در برابر مصائبى كه به تو مى رسد با استقامت و شكيبا باش كه اين از كارهاى مهم و اساسى است. با بى اعتنايى از مردم روى مگردان و مغرورانه بر روى زمين راه مرو كه خداوند هيچ متكبر مغرور را دوست نمى دارد.

اى پسرم! در راه رفتن اعتدال را پيشه كن و از صداى خود بكاه (هرگز فرياد مزن) كه زشت ترين صداها، صداى خران است. (1084)

## حكاياتى از لقمان حكيم

### آشكار شدن حكمت از لقمان

در بحارالانوار نقل شده كه يكى از ثروتمندان هوسباز در كنار چشمه اى با يكى از دوستانش به قماربازى مشغول شد و در حال مستى با او شرط بندى كرد كه هر كس در قمار ببازد يا بايد همه ين آب را بنوشد و يا همه مال و همسرش را در اختيار برنده قرار دهد. در آن قمار، آن ثروتمند هوسباز باخت، برنده از او مطالبه مال و همسر كرد. او نيز كه سخت در بن بست قرار گرفته بود يك روز مهلت خواست. آن ثروتمند كه ارباب لقمان بود از لقمان خواست كه او را از اين مهلكه نجات دهد.

لقمان به او گفت: من با يك شرط تو را نجات مى دهم و آن اين كه ديگر قمار بازى نكنى. ثروتمند با كمال ميل پيشنهاد لقمان را پذيرفت.

لقمان به او گفت: هنگامى كه برنده قمار نزد تو آمده و مطالبه آشاميدن آب يا همه مال و همسر نمود به او بگو: اگر منظور آن آبى است كه روز قبل (هنگام شرط بندى) در ميان اين چشمه بود بياشام، پس آن را حاضر كن تا بياشامم، و اگر منظور آبى است كه اكنون در ميان اين چشمه است، سرچشمه هاى آب را ببند تا آنچه كه مى ماند بنوشم و اگر منظور آبى است كه در ساعات آينده در ميان اين چشمه جوشيدن مى گيرد، هنوز كه آينده نيامده و بايد صبر كنى.

ثروتمند همين مطلب را به برنده قمار گفت، برنده محكوم شد و چيزى نتواست بگويد، از همين جا بود كه حكمت لقمان آشكار شد و مردم او را شناختند. (1085)

### رضايت خدا، نه رضايت خلق

در بحارالانوار آمده است كه روزى لقمان به پسرش وصيت كرد: پسرم! قلبت را به خشنودى مردم و تعريف و تكذيب آنان وابسته مكن چرا كه چنين چيزى هر چند انسان كوشش فراوان كند به دست نمى آيد.

پسر گفت: مى خواهم در اين باره مثال يا نمونه عملى بنگرم تا موضوع را به روشنى دريابم.

لقمان گفت: برخيز از خانه بيرون برويم تا موضوع را به تو نشان دهم.

لقمان و پسرش از خانه خارج شدند، الاغى آوردند و لقمان سوار بر آن شد، پسرش پياده به دنبال او به راه افتاد تا اين كه از جماعتى گذشتند، آن گروه تا لقمان و پسرش را ديدند گفتند: اين پيرمرد را ببين كه چقدر سنگدل است. خود سوار بر مركب شده و پسرش پياده به دنبال او حركت مى كند به راستى كه آن پيرمرد كار بدى كرده است.

لقمان به پسرش گفت: آيا سخن آنان را شنيدى؟ پسر گفت: آرى.

لقمان گفت: اينك من پياده مى شوم و تو سوار شو. لقمان پياده شد و پسرش ‍ سوار گرديد و حركت كردند تا اين كه به گروهى رسيدند، آن جماعت وقتى اين منظره را ديدند گفتند: اين پدر و پسر بدى هستند. پدر از آن رو بد است كه پسرش را تربيت نكرده، به گونه اى كه پسر بر مركب سوار شده و پدر پيرش پياده حركت مى كند. پسر نيز بد است از اين رو كه با بى رحمى به پدرش جفا نموده است زيرا پدر شايسته تر است كه احترام شود و سوار گردد.

لقمان به پسرش گفت: سخن آنان را شنيدى؟ پسر گفت: آرى. لقمان گفت: اين بار هر دو بر مركب سوار مى شويم.

هر دو سوار بر مركب شدند و حركت كردند تا اين كه به جماعتى رسيدند. هنگامى كه آنان لقمان و پسرش را ديدند كه سوار بر مركب شده اند، گفتند: در دل اين دو، ذره اى رحم و مروت نيست، دو نفرى سوار بر اين حيوان زبان بسته شده اند و كمر اين حيوان را شكستند، چرا بيش از توان و ظرفيت اين حيوان به او تحميل كرده اند؟ بهتر اين بود كه يكى سواره گردد و ديگرى پياده حركت كند.

لقمان به پسرش گفت: سخن آنان را شنيدى؟ پسر گفت: آرى: لقمان گفت: بيا اين بار هر دو پياده شويم و به دنبال الاغ حركت كنيم. هر دو پياده شدند و به دنبال الاغ راه افتادند. اين بار نيز به گروهى ديگر رسيدند، آن گروه گفتند: به راستى كه اين دو نفر عجب آدم هاى نادانى هستند، خود پياده حركت مى كنند و الاغ را بدون سوار رها كرده اند، چقدر بى فكر هستند.

لقمان به پسرش گف: سخن آنان را شنيدى؟ پسر گفت: آرى، لقمان گفت: آيا ديگر هيچ گونه چاره اى براى كسب رضايت مردم وجود دارد؟ اكنون كه چنين است رضايت آنان را محور قرار نده، بلكه رضايت خدا را در نظر داشته باش تا به سعادت و رستگارى دنيا و آخرت نايل گردى. (1086)

### سه نصيحت لقمان به فرزندش

روايت شده است كه روزى لقمان حكيم به پسرش گفت: اى پسرجان! به تو سفارش مى كنم كه اين سه پند را به خاطر بسپارى و به آن عمل كنى؛ راز خود را به همسرت نگويى؛ با عوان [مأمور حسابرسى و دفتردار نگهبان دولتى] دوستى مكن؛ از نو كيسه قرض مگير.

پس از آن كه لقمان از دنيا رفت، پسرش خواست اين پندها را مورد آزمايش ‍ قرار دهد و آشكارا دريابد كه ضرر و زيان آن چيست كه پدر حكيمش به آن وصيت نموده است، لذا گوسفندى را كشت و بدن آن را در ميان جوالى نهاد و سر جوال را بست و آن را به خانه آورد و در زير تختش گودالى كند و آن را در همان جا دفن كرد و به همسرش گفت: من دشمنى داشتم و او را كشتم و در اينجا دفن كردم، مراقب باش كه اين راز را به كسى نگويى.

سپس در همسايگى او مأمور حسابرسى بود، با او نيز طرح رفاقت بست. هر روز او را نزد خود مى آورد و نيز در آن محله اى كه سكونت داشت جوانى بود كه اصالت خانوادگى نداشت، او با سعى و كوشش ثروتى را جمع آورى كرده بود و تازه ثروتمند شده بود و به ثروت خود افتخار مى كرد. پسر لقمان چند درهم از او وام گرفت و آن را در گوشه خانه اش گذاشت.

روزى بين پسر لقمان و همسرش اختلاف شد، در آن حال زن او فرياد زد: اى قاتل بدكار، و اى خون ريز فتنه انگيز! بنده اى را به ناحق كشتى و در خانه خود دفن كردى و اينك مى خواهى مرا نيز بكشى؟

صداى او به گوش همسايه اش كه مأمور بود رسيد، با اين كه پسر لقمان با آن مأمور رفيق شده بود، اما بى درنگ آن مأمور رفت و ماجراى قتل را به پادشاه خبر داد.

پادشاه فرمان داد كه كسى بايد قاتل را احضار كند. همان مأمور گفت: من او را احضار مى كنم. مأمور به خانه پسر لقمان آمد و او را با ذلت و اهانت از خانه اش بيرون كشيد و كشان كشان نزد پادشاه برد. در راه آن شخص ‍ نوكيسه، پسر لقمان را در آن حال ديد، در برابر مردم با شتاب و خشنونت نزد او آمد و دامنش را گرفت و گفت: اگر تو را قصاص كنند مال من تلف مى شود، پس همين الآن طلب مرا بده. به اين ترتيب گروهى اجتماع كردند و پسر لقمان را با اهانت بسيار به قصر شاه روانه كردند.

شاه گفت: تو كه پسر لقمان حكيم هستى، شايسته نبود كه از تو خونريزى و فتنه انگيزى سر زند.

پسر لقمان گفت: من هرگز كسى را نكشته ام.

مأمور گفت: او دروغ مى گويد، بلكه مردى را كشته و جنازه اش را در خانه اش ‍ دفن كرده است.

پسر لقمان گفت: از پادشاه مى خواهم تا آن مقتول را حاضر كنند، او در ميان جوالى است كه من در فلان جا دفن كرده ام.

پادشاه فرمان داد تا آن جنازه را حاضر كنند، مأموران! به خانه پسر لقمان آمدند، همسر پسر لقمان محل دفن را نشان داد، پس از خاك بردارى، جوالى را از آنجا بيرون آوردند و همچنان سربسته نزد شاه آوردند، وقتى كه سر جوال را گشودند، ديدند كه جسد يك گوسفند است كه ذبح شده است. حاضران شگفت زده شدند.

شاه گفت: اى فرزند لقمان! چرا گوسفندى را ذبح كردى و سپس آن را دفن كردى؟

پسر لقمان گفت: پدرم به من چنين وصيت كرد كه راز خود را به همسرت نگو، مأموران را به عنوان دوست خود نگير و از نو كيسه وام قرض مكن. من خواستم اين پندهاى پدرم را بيازميايم، وقتى كه آزمودم به حكمت و صدق گفتار پدرم پى بردم و برايم روشن شد كه سخن او عين حقيقت است. هر كس كه اين نصيحت را بشنود سزاوار است كه راز خود را به همسرش نگويد از نوكيسه وام نگيرد و با مأموران دولتى دوستى نكند و خانه دلش را از دوستى با ناكسان بزدايد تا به خوشبختى دنيا و آخرت دست يابد. (1087)

### بهترين و بدترين عضو گوسفند

در كتب تاريخى آمده كه در آن هنگام كه لقمان غلام يكى از ارباب ها بود، روزى چند نفر ارباب آن سرزمين، در جلسه اى كنار هم نشسته بودند و از غلامان خود تعريف مى كردند. ارباب لقمان خيلى از غلامش تعريف كرد، به طورى كه ديگران فريفته و شيفته ديدار او شدند و به او گفتند: آيا مى شود اين غلام را ديدار كنيم و كمى با او صحبت شويم؟

ارباب لقمان گفت: آرى، لذا او را به مجلس آنان آورد، آنان وقتى كه لقمان را ديدند، او را فردى آراسته و متين يافتند و از اراباب خواستند كه به آنان اجازه دهد تا اندكى با لقمان گفتگو كنند. ارباب به لقمان اجازه داد؛ لقمان نيز در حضور ارباب ها قرار گرفت.

ارباب ها گفتند: اى لقمان! يكى از گوسفندهاى اربابت را ذبح كن و از هر عضو آن، آنچه به نظر تو از همه بهتر است براى ما بياور. لقمان نيز زبان و دل گوسفند را جدا نموده و آنان را پخت و نزد آنان آورد.

ارباب ها گفتند: اى لقمان! اكنون برو از آن گوسفند، هر عضوى كه بدتر است بردار و بياور. لقمان نيز رفت و باز از دل و زبان گوسفند غذايى تهيه نموده و آورد.

ارباب ها رو به ارباب لقمان كردند و گفتند: اين همان غلامى هست كه او را تعريف مى كردى، اين كه احمق است. گفتيم عضو بهتر را بياور، قلب و زبان گوسفند را آورد، گفتيم عضو بدتر را بياور، اين بار نيز قلب و زبان آورد.

لقمان در پاسخ آنان چنين گفت: اگر زبان و دل هر دو در راه حق باشند آنان از همه اعضا بهتر و بالاتر است ولى اگر انسان دوچهره بود، زبانش چيزى گفت: دلش چيزى ديگر، دليل نفاق است و از همه اعضا بدترند. ارباب ها سخن متين لقمان را پذيرفتند و به او تبريك گفتند و فهميدند كه تعريف ارباب لقمان از او صحيح و بجا بوده است. (1088)

# داستان اصحاب فيل

## اصحاب فيل در قرآن

قرآن كريم داستان اصحاب فيل را در سوره فيل چنين بيان كرده است:

الم تر كيف فعل ربك باءصحاب الفيلَ الم يجعل كيدهم فى تضليلَ و اءرسل عليهم طيرا اءبابيلَ ترميهم بحجاره من سجيلَ فجعلهم كعصف ماءكول.

آيا نديدى كه پروردگار تو با اصحاب فيل چه كرد؟ آيا مكرشان را در گمراهى و تباهى قرار نداد؟ دسته هاى ى از پرندگان را به سوى آنان فرستاد تا سنگ هايى از گل پخته بر آنان اندازند و اجسادشان را مانند برگ هاى خردشده قرار داد».

داستان احصاب فيل از داستان هاى مهم تاريخ است كه سالهاى زيادى مبداء تاريخ اعراب گرديد و از امورى بود كه بشارت از بعثت پيامبر بزرگوار اسلام مى داد و به اصطلاح از ارهاصات (1089) بود. اين ماجرا ابهت و عظمت زيادى به قريش داد و سبب شد تا قبايل ديگر عرب و مردم نقاط ديگر جزيره العرب آنان را «اهل الله» بخوانند و نابودى ابرهه و سپاهيانش را به حساب دفاع خداى تعال از مردم مكه بگذارند.

## ماجراى اصحاب فيل

كشور يمن كه در جنوب غربى عربستان واقع است، منطقه حاصل خيزى بود و قبايل مختلفى در آنجا حكومت كردند، از جمله قبيله بنى حمير كه سال ها در آنجا حكومت داشت.

يكى از پادشاهان اين قبيله ذونواس بود كه سال ها بر يمن سلطنت كرد. وى در سفرى به شهر «يثرب» تحت تاءثير تبليغات يهوديانى كه به آنجا مهاجرت كرده بودند، قرار گرفت و از بت پرستى دست كشيد و به دين يهود در آمد. طولى نكشيد كه اين دين تازه به شدت در دل ذونواس اثر گذارد و از يهوديان متعصب گرديد و به نشر آن در سرتاسر جزيره العرب و شهرهايى كه در تحت حكومتش بودن كمر بست، تا آنجا كه پيروان اديان ديگر را به سختى شكنجه مى كرد تا به دين يهود درآيند و همين سبب شد تا در مدت كمى عرب هاى زيادى به دين يهود درآيند.

مردم «نجران»، يكى از شهرهاى شمالى و كوهستانى يمن كه مدتى بود مسيحى شده بودند، به سختى از آن دين دفاع مى كردند و به همين جهت از پذيرفتن آيين يهود سرپيچى كردند و از اطاعت ذونواس سرباز زدند.

ذونواس خشمگين شد و تصميم گرفت آنان را به شكنجه سختى كند، از اين رو دستور داد خندقى حفر كردند و آتش زيادى در آن افروختند، تا مخالفين دين يهود را در آن بيندازند. او بيشتر مسيحيان نجران را در آن خندق سوزاند و گروهى را نيز طعمه شمشير كرد و يا دست، پا، گوش و بينى آنان را بريد. جمع كشته شدگان آن روز را بيست هزار نفر نوشته اند. به عقيده گروه زيادى از مفسران، داستان اصحاب اخدود كه در سوره بروج ذكر شده است، اشاره به همين ماجراست.

مورخ اسلامى «ابن اثيرى جزرى» مى نويسد: در اين هنگام يك نفر از اهالى نجران به نام «دوس» به سوى قيصر روم گريخت و امپراطور روم را كه در آن هنگام از طرفداران سرسخت آيين مسيح بود از جريان آگاه ساخت و درخواست نمود كه اين مرد خون آشام را مجازات كند و پايه هاى آيين مسيح را در آن نقطه از جهان مستقر سازد. فرمانرواى روم پس ‍ از اظهار تاءسف و همدردى گفت: چون مركز حكومت من از شما دور است، براى جبران اين بيدادگرى ها نامه اى به شاه حبشه «نجاشى» مى نويسم تا انتقام كشتگان نجران را از آن مرد سفاك بگيرد. مرد نجرانى، نامه قيصر را دريافت نمود وبا سرعت هرچه تمام تر به سوى حبشه شتافت. جريان را مو به مو تشريح كرد؛ خون غيرت در عروق شاه حبشه به گردش ‍ درآمد؛ سپاهى را كه شماره آن بالغ بر هفتاد هزار بود به فرماندهى يك مرد حبشى به نام «ابرهه الاءشرم» به سوى يمن اعزام نمود. سپاه منظم و آماده حبشه از طريق دريا در سواحل يمن خيمه زد. ذونواس غفلت زده، هر چه كوشش كرد به نتيجه نرسيد و هر چه سران قبايل را براى مبارزه دعوت نمود، جوابى نشنيد. سرانجام با يك حمله مختصر اساس حكومت وى در هم ريخت و كشور آباد يمن به تصرف حكومت «حبشه» درآمد. ذونواس كه تاب تحمل اين شكست را نداشت خود را در دريا غرق كرد و فرمانده سپاه «ابرهه» از طرف پادشاه حبشه به حكوت آنجا منصوب گرديد.

«ابرهه» سرمست باده انتقام و پيروزى خود بود و از هيچ شهوترانى و خوش گذرانى فرو گذار نبود، وى به منظور جلب توجه شاه حبشه، كليساى با شكوهى در صنعا ساخت كه در زمان خود بى نظير بود كه نام آن را قليس گذارد. سپس نامه اى به اين مضمون به نجاشى نوشت: ساختمان كليسا در دست اتمام است. در نظر دارم كه عموم سكنه يمن را از زيارت كعبه منصرف سازم و همين كليسا را مطاف عمومى قرار دهم.

انتشار مضمون نامه، واكنش بدى در ميان قبايل عرب پديد آورد؛ به گونه اى كه روزى به ابرهه اطلاع دادند كه شخصى از اعراب بنى كنانه به معبد قليس ‍ رفته و شبانه محوطه معبد را آلوده كرده و سپس به سوى قبيله خود گريخته است.

اين جريان كه كمال بى اعتنايى و تحقير و عداوت اعراب را نسبت به كليساى ابرهه نشان مى داد، حكومت وقت را بسيار عصبانى كرد. يهوديان هرچه در آرايش و زينت ظاهرى معبد كوشش مى كردند، به همان اندازه علاقه مردم به كعبه شديدتر مى شد. اين جريان ها سبب شد كه ابرهه سوگند ياد كند كه كعبه را ويران خواهد كرد و به همين منظور لشكرى آماده كرد.

سران عرب موقعيت را حساس و خطرناك ديدند و يقين كردند كه استقلال و شخصيت ملت عرب در آستانه سقوط است. اما با اين حال برخى از سران غيور قبايل كه در مسير ابرهه قرار گرفتند بودند با كمال شهامت مبارزه كردند؛ مثلا «ذونفر» كه يكى از اشراف يمن بود و با سخنرانى هاى آتشين، قوم خود را براى دفاع از حريم كعبه دعوت نمود، اما چيزى نگذشت كه سپاه بيكران ابرهه، صفوف متشكل آنان را در هم شكست و پس از آن «نفيل بن حبيب» دست به مبارزه شديدى زد ولى شكست خورد و خود نيز اسير شد و از ابرهه تقاضاى عفو كرد. ابرهه گفت كه به شرطى او را مى بخشد كه آنان را به سوى مكه هدايت كند. نفيل، ابرهه را تا طائف هدايت نمود و راهنمايى بقيه راه را به عهده يكى از دوستان خود به نام «ابورغال» گذارد و او نيز آنان را تا سرزمين «مغمس» - چهاركيلومترى مكه - راهنمايى كرد، چون به آنجا رسيدند ابورغال بيمار شد و درگذشت و او را در همان جا دفن كردند، چنانكه ابن هشام مى نويسد: اكنون مردم كه كه آنجا مى رسند به قبر ابورغال سنگ مى زنند.

وقتى ابرهه به سرزمين مغمس آمد يكى از سرداران خود به نام اسود بن مقصود را مأمور كرد تا اموال و شتران و دام هاى مردم آن ناحيه را غارت كنند و نزد او ببرند. اسود نيز با سپاهى فراوان به آن نواحى رفت و هر جا مال و يا شترى ديدند همه را تصرف كرد و به نزد ابرهه برد.

در ميان اين اموال دويست شتر متعلق به عبدالمطلب بود كه در اطراف مكه مشغول چريدن بودند. سپس سردار ديگر خود را به نام حناطه مأمور كرد كه پيام وى را به پيشواى قريش برساند و به او چنين خطاب كرد: «قيافه واقعى ويران ساختن كعبه در نظرم مجسم مى شود! و مسلما در آغاز كار، قريش از خود مقاومت نشان خواهند داد ولى براى اين كه خون آنان ريخته نشود، زود راه مكه را در پى مى گيرى و به بزرگ قريش مى گويى كه هدف من ويران كردن كعبه است، اگر قريش از خود مقاومت نشان ندهند از هرگونه تعرض مصون خواهند ماند».

مأمور ابرهه وارد مكه شد. دسته ها مختلف قريش را كه گوشه و كنار مشغول مذاكره درباره اين جريان بودند ديد و چون از بزرگ مكه سراغ گرفت او را به خانه «عبدالمطب» هدايت كردند. عبدالمطلب پس از شنيدن پيام ابرهه چنين گفت: ما هرگز در مقام دفاع برنخواهيم آمد. كعبه خانه خداست، خانه اى كه بنيان آن را ابراهيم خليل پى ريزى كرده است، پس ‍ خدا هرچه صلاح بداند همان را انجام خواهد داد.

مأمور ابرهه، از منطق نرم و مسالمت آميز بزرگ قريش كه از يك ايمان درونى واقعى حكايت مى كرد، اظهار خوش وقتى كرد و درخواست نمود كه موافقت كند تا همراه او به اردوگاه ابرهه روند.

عبدالمطلب با برخى از فرزندان خود حركت كرده تا به لشكرگاه ابرهه رسيد. پيش از اين كه او را پيش ابرهه ببرند «ذونفر» كه از جريان مطلع شده بود كسى را نزد ابرهه فرستاد و از شخصيت بزرگ عبدالمطلب او را آگاه ساخت و به او گفته شد كه اين مرد پيشواى قريش و بزرگ اين سرزمين است و او كسى است كه مردم اين سامان و وحوش بيابان را اطعام مى كند.

عبدالمطلب - كه صرفنظر از شخصيت اجتماعى - مردى خوش سيما و باوقار بود همين كه به نزد ابرهه آمد، ابرهه به او احترام فراوانى گذاشت و او را در كنار خود نشانيد وبا او هم صحبت شد و پرسيد: چه حاجتى دارى؟

عبدالمطلب گفت: حاجت من آن است كه دستور دهى تا دويست شتر مرا كه به غارت برده اند، به من برگردانند.

ابرهه گفت: سيماى نورانى و درخشنده تو، مرا مجذوب كرد ولى درخواست كوچك و ناچيزت از عظمت و جلالت تو كاست. من متوقع بودم كه سخن از كعبه به ميان آورى و تقاضا كنى كه من از اين هدف كه ضربت شكننده اى بر استقلال و حيات سياسى و دينى شما وارد مى سازد منصرف شوم؛ نه اين كه درباره چند شتر ناچيز و بى ارزش سخن بگويى و در اين راه شفاعت نمايى.

عبدالمطلب در پاسخ گفت: من صاحب اين شتران هستم، كعبه نيز صاحبى دارد كه از آن نگهدارى خواهد كرد.

ابرهه گفت: هيچ قدرتى نمى تواند جلوى مرا از انهدام كعبه بگيرد. سپس ‍ دستور داد كه اموال غارت شده را به صاحبانش بدهند.

قريش با بى صبرى هر چه تمام در انتظار بازگشت عبدالمطلب بودند كه از نتيجه مذاكره او با دشمن آگاه شوند. هنگامى كه عبدالمطلب با سران قريش ‍ مواجه گشت به آنان گفت: هرچه زودتر با دام هاى خود به دره و كوه هاى اطراف پناه بريد تا از هرگونه گزند و آسيب در امان باشيد. مردم، خانه و كاشانه خود را ترك كردند و به سوى كوه ها پناه بردند. در نيمه شب ناله اطفال و ضجه زنان و صيحه حيوانات در سراسر كوه طنين انداز بود. در همان دل شب عبدالمطلب با تنى چند از قريش از قله كوه فرود آمدند و خود را به در كعبه رساندند. او با چشمانى گريان و دلى سوزان حلقه در كعبه را گرفت و با چند بيت با پروردگار خود به مناجات پرداخت:

«بارالها! براى مصون بودن از شر و گزند آنان، اميدى به غير تو نيست. آفريدگارا! آنان را از حريم خود بازدار، دشمن كعبه كسى است كه تو را دشمن مى دارد. پروردگارا! دست آنان را از خراب كردن خانه ات كوتاه ساز. پروردگارا! بنده تو در خانه خود دفاع مى كند تو نيز از خانه خود دفاع كن. روزى را نرسان كه صليب آنان پيروز گردد و مكر خدعه آنان غالب و فاتح شود». سپس حلقه در كعبه را رها نمود و به قله كوه پناه برد كه از آنجا جريان را نظاره كند.

بامدادان كه ابرهه و قواى نظامى وى آماده حركت به سوى مكه شدند، ناگهان دسته هايى از پرندگان از سمت دريا ظاهر شدند كه هر كدام با منقار و پاهاى خود حامل سنگ هاى ريزى بودند. سايه مرغان، آسمان لشكرگاه را تيره و تار ساخت و سلاح ها كوچك و ناچيز آنها، اثر غريبى از خود نشان داد. مرغان مسلح به سنگ هاى ريزه، به فرمان خدا لشكر ابرهه را سنگباران كردند، به طورى كه سرهاى آنان شكست و گوشت هاى بدنشان از هم پاشيد. يكى از آن سنگريزه ها، به سر ابرهه خورد؛ ترس و لرز سراسر بدن او را فرا گرفت، يقين كرد كه قهر و غضب الهى او را احاطه كرده است، نظرى به سپاه خود انداخت، ديد كه اجسادشان مانند برگ درختان به زمين ريخته است، بى درنگ به گروهى كه جان به سلامت برده بودند فرمان داد تا مقدمات مراجعت به يمن را فراهم آورند و از آن راهى كه آمده بودند به سوى صنعا باز گردند. باقى مانده لشكر ابرهه به طرف صنعا حركت كرد ولى در طول راه بسيارى از سپاهيان بر اثر زخم و غلبه ترس و رعب جان سپردند؛ حتى خود ابرهه هنگامى كه به صنعا رسيد گوشت هاى بدن او فرو ريخت و با وضع عجيبى به هلاكت رسيد.

عبدالمطلب كه آن منظره عجيب را مى نگريست دانست كه خداى تعالى به منظور حفظ خانه كعبه، آن پرندگان را فرستاده و نابودى ابرهه و سپاهيان فرا رسيده است، فرياد برآورد و مژده نابودى دشمنان كعبه را به مردم داد و به آنان گفت: به شهر خود باز گرديد و اموالى كه از اينان به جاى مانده به غنيمت برداريد.

## اصحاب فيل در روايات

شيخ مفيد در امالى به اسناد از امام صادق عليه‌السلام نقل مى كند هنگامى كه ابرهه، پادشاه يمن اراده كرد كه خانه كعبه را ويران نمايد و به اين نيت حركت كرد، جمعى از حبشى ها كه جلوتر از لشكر بودند، گله اى از شترهاى عبدالمطلب بن هاشم را ضبط كردند. عبدالمطلب به لشكرگاه آمد و اجازه خواست كه پادشاه را ببيند، به وى اجازه داده شد. ابرهه از خيمه اى از ديبا و بر تختى از ابريشم نشسته بود. عبدالمطلب سلام كرد و ابرهه جوابش را داد و به جمال و هيبت زيبايش خيره شد، سپس به او گفت: آيا در اجداد تو هم اين نور و جمالى كه در تو مى بينم وجود داشته است؟

عبدالمطلب گفت: آرى، اى پادشاه! تمام اجدادم داراى چنين نور و هيبتى بوده اند.

ابرهه گفت: از جهت شرافت و افتخارى كه دارى شايسته آن هستى كه بزرگ قوم خويش باشى. و آنگاه او را در كنار خويش بر تخت نشاند. سپس به عبدالمطلب گفت: براى چه آمده اى؟ سخاوتمندى و كرم و فضل تو به اطلاع من رسيده است و آن را در جمال و هيبت تو ديدم و بر عهده من است كه حاجت هايت را برآورده سازم، پس هر خواسته اى كه دارى بگو.

عبدالمطلب گفت: لشكريان تو گله اى از شتران مرا برده اند، دستور دهيد كه آنان را به من بازگردانند.

ابرهه از اين درخواست خشمگين شد و گفت: از چشم افتادى! آمده اى و درباره گله شترهايت از من خواهش مى كنى، در حالى كه من براى ويران كردن شرف تو و قومت آمده ام ومى خواهم كه مايه افتخار شما را كه از هر گوشه و كنار براى زيارت آن مى آيند، منهدم كنم؛ آنگاه تو درباره شترهايت از من خواهش مى كنى؟!

عبدالمطلب گفت: من خداى كعبه كه قصد تخريب آن را كرده اى نيستم. من صاحب شترهايى هستم كه لشكريان تو آنان را به زور گرفته اند. من فقط درباره شترهايم مسئول هستم و كعبه نيز خدايى دارد كه او سزاوارتر و قوى تر از همه در حفظ و نگهدارى آن است.

ابرهه گفت شترها را به وى بازگردانيد. و پس از گرفتن آنان به سوى مكه بازگشت.

ابرهه با بزرگترين فيل كه سفيد و بسيار عظيم الجثه بود به سوى مكه حركت كرد. اين فيل داراى دو عاج بسيار بزرگ بود كه با انواع و اقسام جواهر و مرواريد زينت شده بود و ابرهه به داشتن آن بر پادشاهان مباهات مى كرد. پس از حركت ابرهه لشكريان هم حركت كردند ولى هر چه فيل را به سوى كعبه مى راندند نعره مى كشيد و اگر رهايش مى كردند به سرعت از كعبه دور مى شد.

در اين حال عبدالمطلب به غلامانش دستور داد كه فرزندانم را صدا بزنيد. هنگامى كه آمدند، عبدالمطلب به يكى از فرزندانش به نام عبدالله گفت: فرزندم به بالاى كوه ابوقيس برو و به سوى دريا نگاه كن و ببين كه چه چيزى از آن سو مى آيد، سپس مرا باخبر كن.

عبدالله به بالاى كوه ابوقيس رفت و مدتى در آنجا صبر كرد تا آن كه پرندگان ابابيل را ديد كه مثل سيل شبانه از سوى دريا به طرف كعبه سرازير شده اند. عبدالله به سرعت نزد پدرش آمد و او را از ماجرا باخبر كرد. عبدالمطلب به وى گفت: فرزندم برو دوباره ببين كه سرانجام كار چه مى شود و مرا از آن مطلع كن. عبدالله به بالاى كوه رفت و ديد كه پرندگان به سوى لشكرگاه ابرهه مى روند، عبدالمطلب را باخبر كرد. عبدالمطلب برخاست و گفت: اى اهل مكه! به طرف لشكرگاه برويد و غنائم را برداريد.

مكيان خارج شدند و به پرندگان نگاه مى كردند. هر پرنده سه سنگ با خود داشت كه يكى از به منقار و دوتايى ديگر را با پاهايش گرفته بود و با هر سنگى يكى از لشكريان را مى كشتند. هنگامى كه تمام لشكريان را به قتل رساندند به طرف دريا بازگشتند. چنين حادثه اى هيچ گاه مشاهده نشده بود و لشكريان ابرهه مانند برگ هاى خزان بر زمين ريخته بودند. (1090)

شيخ كلينى در روضه كافى و شيخ صدوق (رحمه الله) در علل الشرايع با اسناد از امام باقر عليه‌السلام نقل مى كنند كه آن حضرت فرمود: خداوند پرندگانى را فرستاد كه از جانب دريا آمده بودند و هر پرنده اى سه سنگ به همراه داشت كه يكى را به منقار و دوتاى ديگر را به پاهايش گرفته بود و لشكريان را با اين سنگ ها مورد هدف قرار مى داد و اجسادشان در اثر اصابت سنگ پاره پاره مى شد. بدين ترتيب خداوند همه آنها را به درك واصل كرد و قبل از آن هيچ كس اين پرندگان و آن سنگ ها را نديده بود. (1091)

قمى در تفسيرش مى گويد: پرندگان بر بالاى سرشان بال بال مى زدند و سرهايشان را هدف قرار مى دادند سنگها از سرشان فرو مى رفت و از پايين بدنشان خارج مى شد و بنابر نقلى كه قرآن فرموده است، به «العصف الماءكول» تبديل شده بودند و آن كاهى است كه بعضى از آن خرد شده و مقدارى از آن باقى مانده است. (1092)

طبرسى (رحمه الله) در مجمع البيان از عياشى با اسناد از هشام بن سالم از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده است كه فرمود: خداوند پرندگانى شبيه پرستو را بر اصحاب فيل مسلط كرد كه در منقارشان سنگ هايى به شكل عدس بود، اين پرندگان بالاى سر افراد مى آمدند و سر آنان را هدف مى گرفتند و سنگ از مخرجشان خارج مى شد و اين كار را تا نابودى تمام لشكريان ابرهه ادامه دادند. (1093)

در روايتى ديگر نيز آمده است كه بعد از هلاكت و نابودى آنان، خداوند سيلى فرستاد كه همه آنان را جمع كرد و به دريا ريخت. (1094)

داستان زندگانى حضرت محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)

## ميلاد پيامبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)

عموم مورخين، ميلاد پيامبر گرامى اسلام را در عام الفيل، در سال 570 ميلادى نوشته اند. آن حضرت در سال 632 ميلادى در گذشته است و سن مبارك او شصت و دوسال يا شصت و سه سال بوده است، بنابراين ولادت او در حدود 570 ميلادى خواهد بود.

اكثر محدثان و مورخان اتفاق نظر دارند كه تولد پيامبر در ماه ربيع الاول بوده است ولى در روز تولد وى اختلاف دارند. ميان محدثان شيعه مشهور است كه آن حضرت در هفدهم ماه ربيع الاول روز جمعه، پس از طلوع فجر چشم به دنيا گشود ولى مشهور ميان اهل تسنن اين است كه ولادت آن حضرت در روز دوشنبه دوازدهم همان ماه اتفاق افتاده است.

## نسب حضرت محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)

نسب حضرت محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) عبارت است از عبدالله، عبدالمطلب، هاشم، عبدمناف، قصى، كلاب، مره، كعب، لوى، غالب، فهر، مالك، نصر، كنانه، خزيمه، مدركه، الياس، مضر، نزار، معد و عدنان. (1095)

خاندانى كه رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در آنان به دنيا آمد، از بهترين خاندان هاى عرب و شريف ترين آنان بود و بزرگ ترين منصب ها و سيادت ها در آنان وجود داشت، زيرا منصب سقايت و اطعام حاجيان كه بزرگترين افتخار و بهترين منصب ها بود از راه ارث به خاندان بنى هاشم و عبدالمطلب جد آن بزرگوار رسيده بود. پدران آن حضرت تا عدنان همه از بزرگان زمان خويش و بيشتر آنان از فرمانروايان مكه و حجاز بودند و از نظر معنوى موحد و خداپرست بودند. از عدنان تا حضرت آدم عليه‌السلام نيز اين گونه بوده اند.

بر اساس تقسيم بندى قبايل عرب به دو گروه قحطانى و عدنانى، قريش به خاطر انتساب به عدنان (جد بيستم پيامبر گرامى اسلام) از عرب عدنانى به شما مى رود. از ميان عرب عدنانى همه تيره ها و كسانى كه سلسله نسب آنان به نضر بن كنانه منتهى مى شود قرشى محسوب مى شوند زيرا قريش نام يا لقب او بوده است. (1096)

قبيله قريش داراى تيره ها و شاخه هاى متعددى بود. مانند: بنى مخزوم، بنى زهره، بنى اميه، بنى اسد و بنى هاشم كه پيامبر اسلام (عليه‌السلام ) از تيره اخير است.

فرزندان عبدالمطلب نيز عبارتند از: عبدالله، حمزه، عباس، ابوطالب، زبير، حارث، حجل، مقوم ضراز، ابولهب.

## ماجراى ذبح عبدالله

عبدالمطلب موقع حفر زمزم (1097) احساس كرد كه بر اثر نداشتن فرزند بيشتر، در ميان قريش ضعيف و ناتوان است. از اين رو نذر كرد كه هر وقت فرزندان او به ده نفر رسيد، يكى از آنان را در پيشگاه كعبه قربانى كند و كسى را از اين پيمان با خبر نكرد. چيزى نگذشت كه شماره فرزندان او به ده نفر رسيد. زمان آن رسيده بود كه پيمان خود را به اجرا بگذارد، لذا تصميم گرفت كه موضوع را با فرزندان خود در ميان بگذارد و پس از جلب رضايت آنان يكى را به عنوان قربانى به وسيله قرعه انتخاب كند، عبدالمطلب با موافقت فرزندان خود مواجه گشت.

مراسم قرعه كشى شروع شد و قرعه به نام عبدالله، پدر گرامى پيامبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) اصابت كرد. عبدالمطلب بلافاصله دست عبدالله را گرفت و به سوى قربانگاه برد. گروه قريش از زن و مرد، از جريان نذر و قرعه كشى باخبر شدند، سيل اشك از رخسار جوانان سرازير بود. از ميان برادران عبدالله، ابوطالب به خاطر علاقه زيادى كه به برادرش داشت بيش از ديگران متاءثر و نگران حال عبدالله بود، تا جايى كه نزديك آمد و دست پدر را گرفت و گفت: پدرجان! مرا به جاى عبدالله قربانى كن و او را رها كن!

در اين هنگام دايى هاى عبدالله و ساير خويشاوندان مادرى (1098) او نيز جلو آمدند و مانع قتل عبدالله شدند. جمعى از بزرگان قريش نيز كه چنان ديدند، نزد عبدالمطلب آمدند و به او گفتند: تو اكنون بزرگ قريشى هستى و اگر دست به چنين كارى بزنى ديگران نيز از تو پيروى خواهند كرد و اين عمل به صورت سنت در ميان مردم درخواهد آمد. پاسخ عبدالمطلب نيز در برابر همگان اين بود كه نذرى كرده ام و بايد به نذر خود عمل نمايم. اما با اين حال نيز به دنبال چاره و راه حلى بود.

يكى از ميان جمعيت گفت: اين مشكل را پيش يكى از دانايان عرب ببريد شايد وى براى اين كار راه حلى بينديشد.

عبدالمطلب و سران قوم موافقت كردند و به طرف يثرب كه اقامتگاه آن مرد دانا بود، روانه شدند. وى براى پاسخ يك روز مهلت خواست. روز دوم كه به حضوراو رفتند، چنين گفت: خون بهاى يك انسان نزد شما چقدر است؟

گفتند: شما بايد ميان ده شتر و آن كسى كه او را براى قربانى كردن انتخاب كرده ايد قرعه بزنيد و اگر قرعه به نام آن شخص درآمد، شماره شتران را به دو برابر افزايش دهيد باز ميان آن دو قرعه بكشيد و اگر باز هم قرعه به نام وى اصابت كرد، شماره شتران را به سه برابر برسانيد و باز قرعه بزنيد و به همين ترتيب تا وقتى كه قرعه به نام شتران اصابت كند.

عبدالمطلب قبول كرد و پس از بازگشت به مكه دستور داد ده شتر آوردند و قرعه زدند، ديدند كه قرعه به نام عبدالله در آمد. ده شتر ديگر افزودند و قرعه زدند باز هم به نام عبدالله در آمد و همچنان هر بار ده شتر اضافه كردند و قرعه زدند و همچنان به نام عبدالله در مى آمد تا هنگامى كه عدد شتران به صد شتر رسيد كه قرعه به نام شتران درآمد؛ در اين هنگام بانك تكبير و صداى هلهله زنان و مردان مكه به شادى بلند شد و همه خوشحال شدند، اما عبدالمطلب قبول نكرد و گفت: من دو مرتبه ديگر قرعه مى زنم و چون دو بار ديگر قرعه زدند، به نام شتران در آمد و عبدالمطلب يقين كرد كه خداوند به اين فديه راضى شده است، سپس عبدالله را رها كرد و دستور داد شتران را قربانى كرده و گوشت آنان را ميان مردم مكه تقسيم كنند.

## ازدواج عبدالله با آمنه و وفات آن دو

ابن هشام و ديگران گويند، پس از داستان ذبح عبدالله و قربانى كردن شتران، عبدالمطلب درصدد برآمد تا از شريف ترين خاندان قريش، همسرى براى عبدالله بگيرد؛ به همين منظور عبدالله را با خود نزد وهب بن عبدمناف بن زهره بن كلاب بن مره كه بزرگ قبيله بنى زهره بود، برد و دختر او يعنى آمنه را كه در آن زمان از نظر فضيلت و مقام، از بزرگوارترين زنان قريش بود براى عبدالله خواستگارى كرد، وهب بن عبدمناف نيز موافقت كرد و اين ازدواج فرخنده صورت گرفت. نام مادر آمنه، بره دختر عبدالعزى بن عبدالدار بود كه او نيز از زنان بزرگوار زمان خويش بود.

مراسم عروسى و ازدواج در خانه آمنه صورت گرفت و تنها مولود اين ازدواج مبارك همان وجود مقدس رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بود. اين زوج شريف و گرامى جز آن حضرت فرزند ديگرى پيدا نكردند تا اين كه از دنيا رفتند.

عبدالله در سنين جوانى [به گفته برخى عبدالله در هنگام مرگ بيست و پنج ساله بوده] به دستور پدرش عبدالمطلب براى تهيه آذوقه به شهر يثرب سفر كرد و در همان سفر از دنيا رفت و در آنجا به خاك سپرده شد. از روزى كه آمنه، شوهر جوان و ارجمند خود را از دست داده بود، پيوسته مترصد فرصت بود كه براى زيارت آرامگاه همسرش به يثرب برود و هم از خويشان خود در يثرب ديدار كند. لذا باام ايمن (1099) راه يثرب را پيش گرفتند و يك ماه تمام در آنجا ماندند. اين سفر براى نوزاد قريش با تاءلمات روحى همراه بود؛ زيرا براى نخستين بار ديدگان او به خانه اى افتاد كه پدرش در آن جان داده بود و به خاك سپرده شده بود و طبعا مادر او نيز چيزهايى از پدرش ‍ براى او نقل كرده بود.

هنوز موجى از غم و اندوه در روح او حكمفرما بود كه ناگهان، حادثه جانگداز ديگرى پيش آمد و امواج ديگر از حزن و اندوه به وجود آورد. او هنگام مراجعت به مكه، مادر عزيز خود را در ميان راه، در محلى به نام اءبواء از دست داد. اين حادثه، محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را بيش از پيش در ميان خويشاوندان، عزيز و گرامى گردانيد و يگانه گلى كه از اين گلستان باقى مانده بود؛ فزون از حد، مورد علاقه عبدالمطلب قرار گرفت. از اين جهت او را از تمامى فرزندان خود بيشتر دوست مى داشت و بر همه مقدم مى شمرد.

بنابر گفته مشهور، هنگام مرگ عبدالله، دو ماه يا قدرى بيشتر از عمر رسول خدا گذشته بود و هنگام مرگ مادرش آمنه، او شش يا هفت سال داشت.

## دوران شير خوارگى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)

نوزاد قريش فقط سه روز از مادر خود شير خورد و پس از او، دو زن ديگر به افتخار دايگى پيامبر رسيدند. نخست، ثوبيه كنيز ابولهب بود كه چهار ماه او را شير داد. عمل او تا آخرين لحظات مورد تقدير رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) و همسر پاك او خديجه عليها‌السلام بود. او نوزادى به نام مسروح داشت كه رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را از شير او شير مى داد و پيش از آن نيز حمزه، عمومى رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را شير داده بود و حمزه برادر رضاعى پيامبر نيز محسوب مى شد؛ همچنين وى اباسلمه، شوهرام حبيبه را نيز شير داده بود و او نيز برادر رضاعى حضرت محسوب مى شد. تا هنگامى كه آن زن زنده بود، رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) احترام او را رعايت مى كرد و از او به نيكى ياد مى فرمود؛ با اين كه چند روزى بيشتر آن حضرت را شير نداده بود ولى پيوسته تا زنده بود مورد لطف و نوازش قرار مى داد. او در سال هفتم هجرى (هنگامى كه پيامبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از جنگ خيبر برمى گشت) از دنيا رفت. رسول خدا در جستجوى فرزند او مسروح برآمد تا او را نيز مرد محبت قرار دهد ولى به آن حضرت خبر دادند كه مسروح قبل از مادرش از دنيا رفته است.

زن ديگرى كه افتخار دايگى پيامبر را داشت، حليمه سعيديه، دختر ابى ذؤ ئب بود. او از قبيله سعد بن بكر بن هوازن بوده است و فرزندان او عبارتند از: عبدالله، انيسه، شيماء؛ آخرين فرزند او از پيامبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نيز پرستارى نموده است.

مورخن نوشته اند كه علت اين كه او را به ديگر دايگان ندادند، اين بود كه نوزاد فريش پستان هيچ يك از زنان شيرده را نگرفت. سرانجام كه حليمه سعديه آمد پستان او را مكيد. در اين لحظه وجد و سرور خاندان عبدالمطلب را فراگرفت.

عبدالمطلب رو به حليمه كرد و گفت: از كدام قبيله اى هستى؟ گفت: از بنى سعد. گفت: اسمت چيست؟ جواب داد: حليمه، عبدالمطلب از اسم و نام قبيله او بسيار خوشحال شد و گفت: آفرين، دو خوى پسنديده و دو خصلت شايسته، يكى سعادت و خوشبختى و ديگرى حلم و بردبارى. (1100)

بزرگان قريش و اشراف مكه معمولا بچه هاى نوزاد خود را براى شير دادن و بزرگ كردن به زنان قبايل باديه نشين مى سپردند و براى اين عمل آنان علل و جهاتى ذكر كرده اند، از جمله:

- هواى آزاد و محيط بى سر و صداى صحرا موجب محكم شدن استخوان و رشد و تربيت سالم جسم و جان بچه مى شد و افرادى كه در آن آب و هوا رشد مى كردند، روحشان مانند هواى آزاد بيابان پرورش مى يافت.

- زنانى كه بچه هاى خود را در صحرا به زنان باديه نشين مى سپردند فرصت بيشتر و بهترى براى خانه دارى و جلب رضايت شوهر پيدا مى كردند و اين مسئله در زندگى داخلى و محيط خانه آنان بسيار مؤ ثر بود.

- اعراب باديه نشين، زبانى فصيح تر از شهرنشينان داشتند و اين يا به خاطر آن بود كه زبان مرم شهر در اثر رفت و آمد كاروانيان مختلف و اختلاط و آميزش با افراد گوناگون اصالت خود را از دست مى داد و لهجه صحرانشينان كه آميزشى با كسى نداشتند به اصالت و فصاحت خود باقى بود؛ يا هواى آزاد بيابان در اين جريان مؤ ثر بود و شايد جهات ديگرى نيز بوده كه در اين فصاحت لهجه تاءثير داشته است.

اتفاقا قبيله بنى سعد در ميان قبايل اطراف شهر مكه از قبايلى بوده كه به فصاحت لهجه مشهور و معروف بودند. لذا در حديثى آمده كه وقتى شخصى بدان حضرت عرض كرد: من كسى را از شما فصيح تر نديده ام؟ حضرت در جواب او فرمود: چرا من اينگونه نباشم، با اين كه ريشه ام از قريش و در ميان قبيله بنى سعد نشو و نما كرده ام.

در روايات و تواريخ علماى شيعه سخنانى درباره حليمه در مدت نگهدارى آن حضرت در ميان قبيله، نقل شده است از جمله كه در مدت شيرخوارگى، آن حضرت، عدالت را مراعات مى كرد، يعنى پستان راست مرا او مى خورد و پستان ديگر را براى فرزند خودم مى گذارد و فرزندم نيز گويا مراعات احترام او را مى كرد و تا آن حضرت شير نمى خورد، لب به پستان چپ نمى زد. همچنين هر روز صبح كه بچه ها از خواب بيدار مى شدند معمولا خسته و كسل و چشمانشان به هم چسبيده بود و آن حضرت هميشه شاداب و پاكيزه از خواب برمى خاست.

و ديگر آن كه گويد: هنگامى او را با خود به بازار عكاظ و به نزد فال بينى از قبيله هذيل كه معمولا بچه ها را به نزد او مى بردند تا از آينده آنان خبر هد، بردم؛ همين كه چشمش به آن حضرت افتاد فرياد زد: اى مردم هذيل! اى اگر گروه اعراب! و چون مردم به دورش جمع شدند گفت: اين كودك را بكشيد.

من كه اين سخن را شنيدم به سرعت آن حضرت را برداشتم و از آنجا دور شدم و خود را در بين مردم مخفى كردم، مردم گفتند: كدام كودك را مى گويى؟

گفت: همين كودك، ولى كسى را نديدند.

آن گروه نيز رو به مرد كاهن كرده و گفتند: مگر چه شده؟

گفت: به خدايان سوگند! كودكى را ديدم كه در آينده، اهل دين و آيين شما را مى كشد و خداياتتان را مى شكند و بر همه شما فرمانروايى خواهد كرد.

مردم كه اين سخنان را شنيدند به جستجو پرداختند ولى كسى را نيافتند. چون حليمه او را با خود به ميان قبيله برده بود، از آن پس نيز آن حضرت را به كسى نشان نداد. (1101)

## وفات عبدالمطلب و سرپرستى ابوطالب

بنابر مشهور، هشت سال از عمر رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) گذشته بود كه عبدالمطلب از جهان رفت و غم و غصه تازه اى بر غصه هاى گذشته آن حضرت افزوده گرديد. عبدالمطلب در هنگام مرگ (به اختلاف گفتار مورخان) هشتاد و دو سال و يا يكصد و بيست سال و به گفته جمعى يكصد و چهل سال از عمرش گذشته بود. ابوطالب، روى عللى با افتخار، سرپرستى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را بر عهده گرفت، زيرا ابوطالب با عبدالله؛ پدر «محمد» (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از يك مادر بودند گرچه او پرعايله و تنگذست بود، اما مرى بزرگوار، با همت و مور احترام و اطاعت مردم و در ميان قريش سرفراز بود. او به محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) سخت علاقه مند بود، به طورى كه او را بيش ‍ از فرزندان خويش دوست مى داشت.

فاطمه بنت اسد - همسر ابوطالب - نيز در سرپرستى و پرورش او نقشى مهم داشت و در اين راه زحمات فراوانى را متحمل شد. او نه تنها محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را چون مادرى مهربان دوست مى داشت بلكه او را بر فرزندان خويش مقدم مى داشت. حضرت محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) هرگز زحمات او را فراموش نمى كرد و از او به عنوان مادر ياد مى كرد. (1102)

اوزاعى كه يكى از اهل حديث و مورخين است، داستان مرگ عبدالمطلب و سفارش او را به فرزندان خود اين گونه نقل مى كند: پيغمبر خدا در دامان عبدالمطلب عمر خود را مى گذارنيد تا وقتى كه يكصد و دو سال از عمر عبدالمطلب گذشت و رسول خدا هشت ساله بود. عبدالمطلب پسران خود را جمع كرد و به آنان گفت: محمد يتيم است، از او نگهدارى كنيد و سفارش مرا درباره او بپذيريد.

ابولهب گفت: من حفاظت او را به عهده مى گيرم.

عبدالمطلب گفت: شر خود را از او بازدار!

عباس گفت: من كفالت او را به عهده مى گيرم

عبدالمطلب گفت: تو مردى تندخو و غضبناك هستى، مى ترسم او را بيازارى.

ابوطالب پيش آمد و گفت: پدرجان! من از او نگهدارى و حفاظت مى كنم.

عبدالمطلب گفت: تو براى اين كار شايستگى دارى. سپس رو به آن حضرت كرده و گفت: اى محمد! از او فرمانبردارى كن. رسول خدا - با لحن كودكانه خود - فرمود: پدرجان! ناراحت و غمگين مباش كه مرا پروردگارى است كه به حال خويش واگذارم نخواهد كرد. (1103)

## سفر به شام و پيش گويى راهب

بازگانان «قريش» طبق معمول، هر سال يك بار به سوى شام مى رفتند. ابوطالب نيز تصميم گرفته بود كه در سفر سالانه قريش شركت كند و محمد را در مكه بگذارد و عده اى را براى حفاظت او بگمارد. ولى در هنگام حركت كاروان، اشك در چشمان محمد، طوفانى از احساسات در دل ابوطالب پديد آورد و به گونه اى كه ناچار شد، تن به مشقت بدهد و محمد را همراه خود ببرد.

ساليان درازى بود كه راهبى مسيحى، به نام بحيرا در سرزمين بصرى در صومعه مخصوص خود مشغول عبادت و مورد احترام مسيحيان آن سرزمين بود. كاروان قريش هر ساله از كنار صومعه بحيرا عبور مى كرد و گاهى در آنجا منزل مى كرد و تا آن سفر هيچ گاه بحيرا با آنان سخنى نگفته بود اما اين بار همين كه كاروان در نزديكى صومعه منزل كردند غذاى زيادى تهيه كرد و كسى را به نزد ايشان فرستاد كه من غذاى زيادى تهيه كردم و دوست دارم كه امروز تمامى شما را از كوچك و بزرگ و بنده و آزاد هر كه در كاروان است، بر سر سفره من حاضر شويد.

قريشيان به طرف صومعه حركت كردند، اما محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را به خاطر آن كه كودك بود و يا به ملاحظات ديگر همراه نبردند. شايد خود آن حضرت بيشتر مايل بود كه در تنهايى به سر برد و در اوضاع و احوال اجتماع خود انديشه كند. از اين رو درخواست كرد كه او را نزد مال التجاره بگذارند و بروند، چرا كه ابوطالب به اين سادگى حاضر نبوده كه او را تنهاب بگذارد و برود.

بحيرا در چهره يكايك واردين نگاه كرد و اوصافى را كه از پيامبر اسلام شنيده بود و يا در كتاب ها خوانده بود در چهره آنان نديد. از اين رو با تعجب پرسيد: كسى از شما به جاى نمانده؟

يكى از كاروانيان پاسخ داد: به جز كودكى نورس كه از جهت سنى كوچك ترين افراد كاروان بود كسى نمانده است.

بحيرا گفت: او را هم بياوريد و از اين به بعد چنين كارى نكنيد!

مردى از قريش گفت: به لات و عزى سوگند براى ما موجب سرافكندگى نيست كه فرزند عبدالله بن عبدالمطلب ميان ما باشد. اين سخن را گفت و برخاست و از صومعه به زير آمد و محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را با خود به صومعه برد و در كنار خويش نشانيد.

بحيرا با دقت به چهره آن حضرت خيره شد و همه ويژگيهاى آن حضرت را كه در كتاب ها خوانده بود، از زير نظر گذرانيد. قريشيان مشغول خوردن غذا شدند، ولى بحيرا تمام حركات و رفتار محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را دقيق زير نظر گرفت و چشم از آن حضرت برنمى داشت و يكسره محو تماشاى او شده بود.

ميهمانان سير شده بودند و سفره غذا نيز برچيده شده بود، در اين موقع بحيرا پيش يتيم عبدالله [محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)] آمد و به او گفت: اى پسر! تو را به لات و عزى سوگند مى دهم [البته از اين سوگند منظورى نداشت بلكه ديده بود كه كاروانيان به آنان قسم مى خورند] كه آنچه از تو مى پرسم پاسخ مرا بدهى؟

اما همين كه آن بزرگوار نام لات و عزى را شنيد، فرمود: مرا به لات و عزى سوگند مده كه چيزى در نظر من مبغوض تر از آن دو نيست.

بحيرا گفت: پس تو را به خدا سوگند مى دهم كه سئوالات مرا پاسخ دهى!

حضرت فرمود: هرچه مى خواهى بپرس.

بحيرا شروع كرد از حالات و زندگانى خصوصى و حتى خواب و بيدارى آن حضرت سئوالاتى كرد و حضرت نيز جواب مى داد. بحيرا پاسخ ‌هايى را كه مى شنيد با آنچه در كتاب ها درباره پيغمبر اسلام خوانده بود، تطبيق مى كرد و مطابق مى ديد. آنگاه ميان ديدگان آن حضرت را با دقت نگاه كرد و سپس ‍ برخاست و ميان شانه هاى آن حضرت را تماشا كرد و مهر نبوت را ديد و بى اختيار آن جا را بوسه زد.

قريشيان كه كم كم متوجه كارهاى بحيرا شده بودند، به يكديگر گفتند: محمد نزد اين راهب مقام و منزلتى دارد، از آن طرف ابوطالب نگران كارهاى بحيرا بود و مى ترسيد كه مبادا راهب سوء قصدى نسبت به برادرزاده اش داشته باشد. بحيرا ناگهان نزد او آمد و پرسيد: اين پسر با شما چه نسبتى دارد؟

ابوطالب گفت: فرزند من است.

بحيرا گفت: او فرزند تو نيست و نبايد پدرش زنده باشد.

ابوطالب گفت: او برادرزاده من است.

بحيرا گفت: پدر و مادرش كجا هستند؟

ابوطالب گفت: هنگامى كه مادرش به او حامله بود، پدرش از دنيا رفت. و مادرش نيز چند سال قبل مرده است.

بحيرا گفت: راست گفتى، اكنون خوب گوش كن و ببين كه من چه مى گويم. او را به شهر و ديار خود بازگردان و از ديد يهويان برحذرش دار و او را محافظت كن و مواظب باش تا كسى از آنان او را نشناسند كه به خدا سوگند، اگر آنچه من در مورد اين نوجوان مى دانم آنان بدانند حتما او را مى كشند. اى ابوطالب! بدان كه كار اين برادرزاده ات بزرگ و عظيم خواهد شد؛ بنابراين هرچه زودتر او را به شهر خود بازگردان. من آنچه كه لازم بود به تو گفتم و مواظب بودم كه اين نصايح و سفارش ها درباره اين نوجوان را به تو اطلاع دهم.

سخنان بحيرا تمام شد و ابوطالب درصدد برآمد تا هر چه زودتر به مكه بازگردد، از اين رو كار تجارت را به زودى انجام داد و به مكه بازگشت.

در پاره اى از تواريخ آمده است كه وقتى سخنان بحيرا تمام شد، ابوطالب به او گفت: اگر مطلب اين گونه باشد كه تو مى گويى، پس او در پناه خداست و خداوند او را محافظت خواهد كرد. (1104)

## سفر دوم به شام

خديجه عليها‌السلام، دختر خويلد كه زنى تجارت پيشه، با شرافت و ثروتمند بود، افرادى را براى بازرگانى مى گماشت و سرمايه اى در اختيارشان قرار مى داد و مزدى به آنان مى پرداخت. هنگامى كه حضرت محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به سن بيست و پنج سالگى رسيد، ابوطالب به او گفت: من تهيدست شده ام و روزگار نيز سخت شده است. اكنون كاروانى از قريش رهسپار شام مى شود، كاش تو هم نزد خديجه كه مردانى را براى تجارت مى فرستد، مى رفتى و كار تجارت او را به عهده مى گرفتى.

از سوى ديگر، خديجه كه از راستگويى، امانتدارى و اخلاق پسنديده [حضرت] محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آگاهى يافت، كسى را به دنبال او فرستاد كه اگر كار تجارت مرا عهده دار شوى، بيش از ديگران به تو مى پردازم و غلام خويش ميسره را نيز براى دستياريت مى فرستم.

حضرت محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) اين پيشنهاد را پذيرفت و همراه ميسره با كاروان قريش رهسپار شام شد. اتفاقا در اين سفر بيش از سفرهاى گذشته سود عايدشان گرديد. افزون بر اين ميسره در اين سفر از حضرت محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) كراماتى ديد كه او را به حيرت انداخت. در اين سفر راهبى به نام نسطور از پيامبرى او در آينده بشارت داد. همچنين محمد را ديد كه بر سر تجارت با شخصى اختلاف پيدا كرد و آن مرد گفت: به لات و عزى سوگند يادكن تا سخنت را بپذيرم و محمد پاسخ داد: در عمرم هرگز به لات و عزى سوگند ياد نكرده ام.

لذا ميسره در بازگشت از سفر، كرامات محمد و آن چه را كه مشاهده كرد بود براى خديجه بيان كرد.

## ازدواج پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) با خديجه عليها‌السلام

خديجه دختر خويلد از طرف پدر با رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) عموزاده بود و نسب هر دو به قصى بن كلاب مى رسيد. او از خانواده هاى اصيل و اشراف مكه بود. لذا هنگامى كه به سن بلوغ و رشد رسيد، خواستگاران زيادى داشت و بنا به نقل اهل تاريخ، سرانجام او را به عقد عتيق بن عائد مخزومى درآوردند؛ ولى چند سالى از اين ازدواج نگذشته بود كه عتيق از دنيا رفت و سپس شوهر ديگرى كرد كه او را ابوهاله بن منذر اسدى مى گفتند. خديجه از شوهر دخترى پيدا كرد كه نامش را هند گذارد و از اين رو، خديجه را ام هند مى ناميدند. شوهر دوم خديجه نيز پس ‍ از چند سال از دنيا رفت و ديگر او تا سن چهل سالگى شوهر نكرد تا هنگامى كه به ازدواج رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) درآمد.

جرياناتى كه به فاصله كمى براى خديجه [در رابطه به محمد و كرامات او در سفر] پيش آمده بود، او را بيش از پيش مشتاق همسرى با محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) كرد؛ با اين بزرگانى از قريش چون: عقبه بن ابى نعيط، ابوجهل و ابوسفيان آرزوى همسرى او را داشتند و از خديجه نيز پاسخ منفى شنيده بودند و خديجه همه آنان را رد كرده بود. خديجه تصميم گرفت علاقه اش به ازدواج با محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را به اطلاع آن حضرت برساند، از اين رو به دنبال نفيسه - از زنان قريش و دوستان خديجه بود - فرستاد و به طور محرمانه درد دل خود را به او گفت و از او خواست تا نزد محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) برود و هر گونه كه خود صلاح مى داند موضوع را به آن حضرت بگويد.

نفيسه نزد محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آمد و عرض كرد: اى محمد! چرا ازدواج نمى كنى؟ اگر من زنى زيبا از خانواده ها شريف و اصيل براى تو پيدا كنم حاضر به ازدواج هستى؟

حضرت فرمود: از كجا چنين زنى مى توانم پيدا كنم؟

نفيسه گفت: من اين كار را خواهم كرد و خديجه را براى اين كار آماده خواهم كرد. سپس به نزد خديجه آمد و جريان را گفت و قرار شد كه ترتيب كار را بدهند. اين تصميم به اطلاع عموهاى رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) و عموى خديجه، عمرو بن اسد و ديگر نزديكان رسيد و ترتيب مجلس خواستگارى و عقد داده شد.

خانه خديجه مركز رفت و آمد بزرگان قريش و داد و ستد اموال تجارتى بود و بيشتر اوقات نيز مستمندان و يتيمان براى رفع نيازمندى هاى خود به آنجا مى آمدند، ولى آن روز محفل تازه اى در آنجا تشكيل شده بود. همه و شايد بيشتر خود خديجه انتظار انجام مراسم عقد و ازدواجى را كه محفل به خاطر آن تشكيل شده بود مى كشيدند. محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در آن روز بيست و پنج سال از عمر و شريف و مباركش گذشته بود و خديجه نيز چهل سال داشت.

چند تن از بزرگان قريش براى انجام مراسم عقد به مجلس دعوت شده بودند. عموهاى پيغمبر نيز شركت كرده بودند و از بستگان خديجه نيز چند تن آمده بودند كه از همه معروف تر پسر عمويش ورقه بن نوفل بود و مسرت و خوشحالى از چهره وى و ديگران به خوبى نمايان بود. خطبه عقد به وسيله ابوطالب كه بزرگ بنى هاشم - كفيل رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) - بود اجرا گرديد و پس از پايان خطبه عقد، پسر عموى خديجه ورقه بن نوفل پاسخ داد كه ما هم به اين ازدواج راضى هستيم و او را به عقد وى در آورديم.

در پاره اى از تواريخ آمده است كه ابوطالب مهريه خديجه را بيست شتر قرار داد و در تاريخ ديگرى نقل شده كه مهريه پانصد درهم بوده است.

اين مراسم با سرور و شادمانى انجام شد و به دنبال آن محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) دستور داد، دو شتر نحر كردند و غذايى به عنوان وليمه عروسى تهيه شد و خديجه نيز لباس عروسى بر تن كرد و مراسم زفاف انجام شد.

خديجه نخستين همسر رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بود و تا وى زنده بود، زنى ديگر اختيار نفرمود. خداوند از خديجه دو پسر و چهار دختر به آن حضرت عنايت فرمود. پسران آن حضرت قاسم و عبدالله و دخترانش زينب، ام كلثوم، رقيه و فاطمه زهرا عليها‌السلام بودند.

قاسم و عبدالله هر دو در كودكى قبل از بعثت از دنيا رفتند و دختران آن حضرت تا پس از بعثت آن حضرت زنده بودند و اسلام اختيار كردند و با رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به مدينه هجرت كردند.

## نصب حجرالاءسود و تجديد بناى كعبه

از اتفاقاتى كه در دوره پس از ازدواج با خديجه تا بعثت پيش آمد، داستان تجديد بناى كعبه و نصب حجرالاسود است. اجمال داستان اين چنين است كه پس از آن كه سى و پنج سال از عمر شريف رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) گذشته بود - يعنى ده سال پس از ازدواج با خديجه - سيلى بنيان كن از كوه هاى مكه سرازير شد و وارد مسجد گرديد و قسمتى از ديوار كعبه را شكافت و ويران كرد؛ از سوى ديگر كعبه سقف نداشت و ديوارهاى اطراف آن نيز كوتاه بود و ارتفاع آن كمى بيشتر از قامت يك انسان بود. همين موضوع سبب شد تا در آن روزگار سرقتى در خانه كعبه اتفاق بيفتد و اموال و جواهرات كعبه را كه در چاهى كه در درون كعبه بود، بدزند؛ با اين كه پس از چندى سارق را پيدا كردند و اموال را از او گرفتند و ودستش ‍ را نيز به جرم دزدى بريدند، اما همين سرقت، قريش را به فكر انداخت تا سقفى براى خانه كعبه بسازند ولى اجراى اين تصميم به بعد موكول شد.

ويرانى قسمتى از خانه كعبه سبب شد تا قريش به مرمت آن اقدام كنند و ضمنا به تصميم قبلى خود نيز جامه عمل بپوشانند. براى انجام اين منظور ناچار بودند ديوارهاى اطراف را خراب كنند و از نو تجديد بنا كنند. اما با چند مشكل رو به رو بودند، يكى از آنها نبودن چوب و تخته اى بود كه بتوانند با آن سقفى بر روى ديوارهاى كعبه بزنند، مشكل ديگر وحشت از اين بود كه اگر بخواهند ديوارها را خراب كنند مورد غضب خداى تعالى قرار گيرند و اتفاقى بيفتد كه نتوانند اين كار را به پايان برسانند.

مشكل اول با يك اتفاق غيرمنتظره كه پيش بينى نكرده بودند، حل شد و چوب و تخته آن تهيه گرديد و آن اتفاق اين بود كه يكى از كشتى هاى تجار رومى كه از مصر مى آمد در نزديكى جده به واسطه طوفان دريا - و يا در اثر تصادف با يكى از سنگ هاى كف دريا - شكست، صاحب كشتى كه به گفته برخى نامش «يا قوم» بود، از مرمت و اصلاح كشتى ماءيوس شد و از بردن آن نيز صرف نظر كرد، قريش وقتى كه از ماجرا خبردار شدند، تخته هاى آن را براى سقف كعبه از او خريدارى كردند و به شهر مكه آوردند. در شهر مكه نيز نجارى قبطى بود كه او نيز مقدارى از مصالح كار را آماده كرد و مشكل اول حل شد. اما مشكل دوم مشكلى اساسى بود كه از آن وحشت داشتند، زيرا از زدن كلنگ به ديوار خانه و تجديد بناى آن مى ترسيدند كه مبادا به بلايى آسمانى يا زمينى دچار گردند. به همين جهت مقدمات كار كه فراهم گرديد و چهار طرف خانه را برا خرابى و تجديد بنا ميان خود قسمت كردند، جراءت اقدام به خرابى نداشتند تا اين كه وليد بن مغيره به خود جراءت داد و كلنگ را در دست گرفت و پيش رفت و گفت: خدياا! تو مى دانى كه ما از دين تو خارج نشده ايم و منظورى جز انجام كار خير نداريم. اين سخن را گفت و كلنگ خود را فرود آورد و قسمتى از ديوار را خراب كرد.

مردم كه تماشا مى كردند، جراءت نزديك شدن نداشتند و با هم مى گفتند: ما امشب را هم صبر مى كنيم، اگر بلايى براى وليد نازل نشد معلوم مى شود كه خداوند از كار ما راضى است و اگر ديديم وليد به بلايى گرفتار شد، دست به خانه نخواهيم زد و آن قسمت را هم كه وليد خراب كرد تعمير مى كنيم.

فرداى آن روز ديدند كه وليد صحيح و سالم از خانه بيرون آمد و دنباله كار خود را گرفت ديگران نيز پيش رفته و روى تقسيم بندى كه كرده بودند اقدام به خرابى ديوارهاى كعبه نمودند.

قريش ديوارهاى اطراف كعبه را تا اساس خانه كه به دست حضرت ابراهيم عليه‌السلام پايه گذارى شده بود كندند، در آنجا به سنگ سبزرنگى برخوردند كه همچون استخوان هاى مهره كمر در هم فرو رفته بود و محكم شده بود؛ چون خواستند آنجا را بكنند، لرزه اى شهر مكه را فرا گرفت كه ناچار از كندن آن قسمت دست كشيدند و همان سنگ را پايه قرار دادند و شروع به تجديد بنا كردند. در پاره اى از تواريخ است كه رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نيز در اين عمليات كمك مى كرد تا هنگامى كه ديوارهاى اطراف كعبه به وسيله سنگ هاى كبودى كه از كوه هاى مجاور مى آوردند به مقدار قامت يك انسان رسيد و خواستند حجر السود را به جاى اوليه خود نصب كنند. در اينجا بود كه ميان سران قبايل اختلاف افتاد و هر قبيله اى مى خواست افتخار نصب آن سنگ مقدس را به دست آورد.

دسته بندى قبايل شروع شد و هر تيره از تيره هاى قريش جداگانه مسلح شدند و آماده جنگ گرديدند. فرزندان عبدالدار طشتى را از خون پر كردند و دست هاى خود را در آن فرو بردند و هم پيمان شدند و گفتند: تا جان در بدن داريم نخواهيم گذاشت كه غير از ما كس ديگرى اين سنگ را به جاى خود نصب كند. بنى عدى هم با ايشان هم پيمان شدند، همين اختلاف سبب شد كه كار ساختن خانه خدا تعطيل گردد. سه چهار روز به همين منوال گذشت و بزرگان و سالخوردگان قريش درصدد چاره جويى برآمدند و دنبال راه حلى مى گشتند تا موضوع را خردمنانه حل كنند كه كار به جنگ و زد و خورد نكشد.

روز چهارم يا پنجم بود كه پس از مشورت و گفتگو همه پذيرفتند كه هر چه ابااميه بن مغيره كه سالمندترين افراد قريش بود، راءى و نظر دهد بدان عمل كنند. او نظر داد كه نخستين كسى كه از باب بنى شيبه [يا باب صفا] وارد مسجدالحرام مى شود، در اين كار حكم دهد و هر چه او گفت همه بپذيرند. قريش نيز اين داورى را پذيرفتند، چشم ها به درب مسجد دوخته شد. ناگهان [حضرت] محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را ديدند كه از در مسجد وارد شد، همه فرياد زدند: «اين امين» است كه مى آيد. اين محمد است! و ما همه به حكم او راضى هستيم. چون حضرت نزديك آمد و جريان را به او گفتند فرمود: پارچه اى بياوريد. پارچه را آوردند، رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) پارچه را پهن كرد و حجرالاسود را ميان پارچه گذارد و فرمود: هر يك از شما گوشه آن را بگيريد و بلند كنيد، رؤ ساى قبايل پيش آمدند و هر كدام گوشه پارچه را گرفتند و همه در بلند كردن آن سنگ شركت كردند. وقتى سنگ را محاذى جايگاه اصلى آن آوردند، آن حضرت پيش رفت و حجر الاسود را از ميان پارچه برداشت و در جايگاه آن گذارد. ديوار كعبه را تا هجده ذراع بالا بردند. كار ساختمان كعبه به پايان رسيد و نزاعى كه ممكن بود به زد و خورد و كشتار و عداوت هاى عميق قبيله اى منجر گردد، با تدبير لطيف آن حضرت مرتفع گرديد. (1105 )

## على عليه‌السلام در مكتب پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)

چند پس از تجديد بناى كعبه و چند سال پيش از بعثت حضرت محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)، قحطى بزرگى در مكه رخ داد؛ ابوطالب عموى پيامبر تهيدست و عائله مند بود. محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به عموى خود عباس كه از ثروتمندترين افراد بنى هاشم بود پيشنهاد كرد كه هر يك از ما يكى از فرزندان ابوطالب را به خانه خود ببريم تا فشار مالى او كم شود. عباس موافقت كرد و هر دو نزد ابوطالب رفتند و موضع را با وى در ميان گذاشتند، او نيز با اين پيشنهاد موافقت كرد. در نتيجه عباس، جعفر را به نزد خود برد و حضرت محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) على را تحت تربيت و كفالت خود قرار داد. على همچنان در خانه آن حضرت بود تا آن كه خداوند او را به رسالت مبعوث كرد و على عليه‌السلام نيز او را تصديق و از او پيروى نمود. على عليه‌السلام در آن زمان شش سال داشت.

ابوالفرج اصفهانى، مورخ معروف مى نويسد: عباس، طالب را و حمزه، جعفر را و رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) على عليه‌السلام را به خانه هاى خود بردند. سپس رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: من همان را برگزيدم كه خدا او را براى من برگزيده است. (1106)

اگرچه ظاهر جريان اين بود كه به زندگى ابوطالب در سال قحطى كمك شود، ولى هدف نهايى چيز ديگرى بود و آن اين كه على عليه‌السلام در دمان پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) تربيت و پرورش پيدا كند و از اخلاق كريمه او پيروى نمايد.

در اين باره اميرمؤمنان، در نهج البلاغه مى فرمايد: «همه شما از موقعيت و نزديكى من با رسول گرامى با خبر هستيد. او مرا در آغوش خود بزرگ كرد و من خردسالى بودم كه مرا به سينه خود مى چسباند و رختخواب مرا در كنار خود پهن مى كرد من بوى خوش آن حضرت را استشمام مى كردم و هر رو از اخلاق او چيزى مى آموختم». (1107)

## در آستانه رسالت

اجداد و نياكان پيامبر گرامى اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)، يكتاپرست و خاندانى پاك بودند، او افزون بر پاكى نسب و خاندان و از تربيت بالايى برخوردار بود و از خردسالى از زشتى ها و پليدى هاى بت پرستى و اخلاق فاسد مردم مكه بيزار بود و از آنان دورى مى كرد. او از همان دوران نوجوانى مورد توجه و عنايت خداوند و تحت تربيت ويژه او بود. على عليه‌السلام از اين دوره تربيتى و آمادگى وى چنين ياد مى كند:

«از هنگامى كه [پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)] از شير گرفته شد، خداوند بزرگترين فرشته از فرشتگانش را همراه او كرد تا شب و روز، او را به راه بزرگوارى و خوى هاى پسنديده جهان رهنمون سازد». (1108)

امام باقر عليه‌السلام نيز چنين فرمود: «از هنگامى كه [حضرت] محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از شير خوردن باز گرفته شد، خداوند فرشته بزرگى را همراه او كرد، تا او را به نيكى ها و اخلاق پسنديده راهنمايى كند و از بدى ها و اخلاق ناشايست باز دارد، همان فرشته بود كه هنگام جوانى [حضرت] محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) و پيش از آن كه به رسالت برسد، او را صدا مى كرد و مى گفت: «السلام عليك يا محمد رسول الله» ولى او گمان مى كرد كه صدا از سنگ و زمين است و هرچه دقت مى كرد چيزى نمى ديد». (1109)

حضرت محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) هنگام نزديك شدن بعثت كه به اوج رشد فكرى و عقلى رسيده بود، از محيط آلوده خويش رنج مى برد و از مردم نيز كناره مى گرفت و او از سى و هفت سالگى، حالاتى روحانى داشت و احساس مى كرد دريچه اى از غيب به رويش باز شده است. آنچه بارها از اعضاى خاندانش و نيز دانشمندان اهل كتاب مانند: بحيرا و نسطورا و ديگران شنيده بود در حال اتفاق افتادن بود؛ زيرا نور مخصوصى مى ديد و اسرارى بر او فاش مى شد و بارها سروش غيبى به گوشش مى رسيد ولى كسى را نمى ديد، (1110) مدتى در خواب صدايى مى شنيد كه او را پيامبر خطاب مى كرد. روزى در بيابان هاى اطراف مكه، شخصى او را رسول الله صدا كرد، او پرسيد: «تو كيستى؟» در پاسخ شنيد: من حبرئيل هستم، خداوند مرا فرستاده تا تو را به پيامبرى مبعوث گردانم. حضرت محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) هنگامى كه اين خبر را به همسرش ‍ خديجه داد، او با خوشحالى گفت: «اميدوارم چنين باشد». (1111)

رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) هر چه به سن چهل سالگى نزديك تر مى شد، به تنهايى و خلوت با خود بيشتر علاقه مند مى گرديد، براى همين، سالى چند بار به غار حرا (1112) مى رفت و در آن مكان خلوت به عبادت مشغول مى شد و روزها را روزه مى گرفت و به اعتكاف مى گذرانيد، از اين رو صفاى روحى بيشترى پيدا كرد و آمادگى زيادترى براى فراگرفتن وحى الهى و مبارزه با شرك و بت پرستى و اعمال زشت مردم آن زمان پيدا مى كرد. او تمام ماه رمضان ها را در اين نقطه مى گذراند و در غير اين ماه گاهى به آنجا پناه مى برد؛ حتى همسر عزيز او [خديجه عليها‌السلام] مى دانست كه هر موقع عزيز قريش به خانه نيايد، قطعا در كوه حرا مشغول عبادت است؛ هر موقع كسانى را به دنبال او مى فرستاد مى ديدند كه او در آنجا در حالت تفكر و عبادت است.

## آغاز رسالت

بنابر نقل علماى شيعه و روايات صحيح، بيست و هفت روز ازماه رجب گذشته بود و رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در غار حرا به عبادت مشغول بود، در آن روز كه به گفته جمعى روز دوشنبه بود حضرت خوابيده بود و اتفاقا حضرت على عليه‌السلام و برادرش جعفر نيز براى ديدن رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) و يا به منظور شركت در اعتكاف آن حضرت به غار آمده بودند و دو طرف آن حضرت، خوابيده بودند.

رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در خواب، دو فرشته را ديد كه وارد غار شدند و يكى در بالاى سر آن حضرت نشست و ديگرى پايين پاى او - آن كه بالاى سرش نشست جبرئيل و آن كسى كه پايين پاى حضرت نشست ميكائيل بود - ميكائيل رو به جبرئيل كرده و گفت: به سوى كدام يك از اينان فرستاده شده ايم؟

جبرئيل گفت: به سوى آن كه در وسط خوابيده است.

در اين هنگام رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) وحشت زده از خواب پريد و چنان كه در خواب ديده بود، در بيدارى هم دو فرشته را ديد، اين براى نخستين بار بود كه آشكارا فرشته الهى را پيش روى خود مى ديد.

در اين وقت جبرئيل لوحى را كه در دست داشت در برابر او گرفت و به او گفت: اقراء، يعنى: بخوان.

رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از آنجا كه امى و درس نخوانده بود پاسخ داد كه من توانايى خواندن ندارم. براى بار دوم و سوم همين سخنان تكرار شد و براى بار چهارم جبرئيل گفت: اقراء باسم ربك الذى خلقَ خلق الانسان من علقَ اقراء و ربك الاءكرمَ الذى علم بالقلمَ علم الانسان مالم يعلم (1113)؛ «بخوان به نام پروردگارت كه جهان را آفريد. خدايى كه انسان را از خون بسته آفريد. بخوان و پروردگار تو گرامى است. آنكه قلم را تعليم داد و به آدمى آنچه را كه نمى دانست آموخت».

جبرئيل مأموريت خود را انجام داد و پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نيز پس از نزول وحى از كوه حرا پايين آمد و به سوى خانه خديجه رهسپار شد. هنگامى كه به منزل خديجه رسيد به او فرمود: «مرا بپوشانيد و جامه اى بر من بيندازيد تا استراحت كنم».

طبرى (رحمه الله) در مجمع البيان نيز نقل مى كند كه رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به خديجه فرمود: هنگامى كه تنها مى شوم ندايى به گوشم مى رسد.

خديجه عرض كرد: خداوند جز خير درباره تو كارى نخواهد كرد، چرا كه به خدا سوگند، تو امانت را ادا مى كنى، صله رحم به جا مى آورى و در سخن گفتن راستگو هستى.

خديجه مى گويد: بعد از اين ماجرا ما به سراغ ورقه بن نوفل [پسر عموى خديجه و از علماى اعراب] رفتيم. رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آنچه را ديده بود براى او بيان فرمود. ورقه گفت: هنگامى كه آن منادى به سراغ تو مى آيد، دقت كن ببين چه مى شنوى، سپس براى من نقل كن.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در خلوتگاه خود اين را شنيد كه مى گويد: اى محمد! بگو: بسم الله الرحيمن الرحيم، الحمد الله رب العالمين... و لا الضالين. و بگو: لا اله الا الله، سپس حضرت به سراغ ورقه آمد و مطلب را براى او بازگو كرد.

ورقه گفتن بشارت بر تو، باز هم بشارت بر تو، من گواهى مى دهم كه تو همان كسى هستى كه عيسى بن مريم بشارت داده است و تو شريعتى همچون موسى دارى تو پيامبر مرسلى و به زودى بعد از اين روز، مأمور به جهاد مى شوى و اگر من آن روز را درك كنم در كنار تو جهاد خواهم كرد.

هنگامى كه ورقه از دنيا رفت، رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: من اين روحانى را در بهشت (بهشت برزخى) ديدم كه لباس حرير بر تن داشت، زيرا او به من ايمان آورد و مرا تصديق كرد.

## نخستين زن و مرد مسلمان

به اتفاق مورخين، خديجه نخستين زنى بود كه مسلمان شد و از ميان مردان نيز على عليه‌السلام نخستين فردى بود كه به پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) گرويد. شهرت اين موضوع در ميان دانشمندان اهل تسنن به حدى است كه جمعى از آنان ادعاى اجماع و اتفاق بر آن كرده اند.

ابن عبدالبر چنين مى نويسد: در اين مسئله اتفاق است كه خديجه نخستين كسى بود كه ايمان به خدا و پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آورد و او را در آنچه آورده بود تصديق كرد، سپس على عليه‌السلام بعد از او همين كار را انجام داد. (1114)

ابوجعفر اسكافى معتزلى مى نويسد: «عموم مردم نقل كرده اند كه افتخار سبقت در اسلام مخصوص على بن ابى طالب عليه‌السلام است. » (1115)

افزون بر اين، آيات فراوانى از پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) و نيز از خود اميرالمؤمنين عليه‌السلام و صحابه در اين باره نقل شده است كه به حد تواتر مى رسد كه به چند روايت اشاره مى كنيم:

- پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود ننخستين كسى كه در كنار حوض كوثر بر من وارد مى شود، نخستين كسى است كه اسلام آورده و او على بن ابى طالب عليه‌السلام است. (1116)

- گروهى از دانشمندان اهل سنت از پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نقل كرده اند كه رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) دست على عليه‌السلام را گرفت و فرمود: اين اولين كسى است كه به من ايمان آورده و اولين كسى است كه در قيامت با من مصافحه مى كند و اين صديق اكبر است. (1117)

- ابوسعيد خدرى از پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نقل مى كند كه حضرت دست به ميان شانه هاى على عليه‌السلام زد و فرمود: «اى على! تو داراى هفت صفت ممتاز مى باشى كه احدى در قيامت نمى تواند درباره آنان با تو گفتگو كند، تو نخستين كسى هستى كه به خدا ايمان آوردى و از همه نسبت به پيمان هاى الهى باوفاترى و در اطاعت فرمان خدا پابرجاترى... ». (1118)

- اميرالمؤمنين على عليه‌السلام مى فرمايد: آن روز، اسلام جز به خانه پيامبر و خديجه راه نيافته و من سومين آنان بودم، نور وحى و رسالت را مى ديدم و بوى نبوت را استشمام مى كردم. (1119)

- باز خود آن حضرت عليه‌السلام فرمود: من بنده خدا و برادر پيامبر و صديق اكبر هستم، اين سخن را پس از من جز دروغگوى افتراساز نمى گويد، من هفت سال پيش از مردم با رسول خدا نماز گزاردم. (1120)

- عفيف بن قيس كندى مى گويد: «من در زمان جاهليت بازرگان عطر بودم، در يكى از سفرهاى تجارتى وارد مكه شدم و مهمان عباس، [عموى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)] شدم، روزى در مسجد الحرام، كنار عباس نشسته بودم، خورشيد به او رسيده بود [هنگام ظهر شده بود] در اين هنگام جوانى به مسجد وارد شد كه صورتش همچون قرص ماه نورانى بود؛ نگاهى به آسمان كرد و سپس رو به كعبه ايستاد و شروع به خواندن نماز كرد. چيزى نگذشت كه نوجوانى خوش سيما به وى پيوست و در سمت راست او ايستاد، سپس زنى كه خود را پوشانده بود آمد و در پشت سر آن دو نفر قرار گرفت و هر سه مشغول نماز و ركوع و سجود شدند.

من از ديدن اين منظره در شگفت شدم و به عباس گفتم: اين اتفاق و حادثه بزرگى است. او نيز اين جمله را تكرار كرد و افزود: آيا اين سه نفر را مى شناسى؟ گفتم: نه، گفت: نخستين كسى كه وارد شد و جلوتر از هر دو نفر ايستاد برادرزاده من محمد بن عبدالله و دومين فرد، برادرزاده ديگر من، على بن ابى طالب و سومين شخص، همسر محمد است. محمد مدعى است كه آيين او از سوى خدا نازل شده است و اكنون در روى زمين جز اين سه نفر كسى از اين دين پيروى نمى كند. (1121) عفيف كندى پس از آن كه مسلمان شده بود مى گفت اى كاش من چهارمين نفر از آنان مى بودم.

اين قضيه و روايات ديگر به خوبى نشان مى هد كه در آغاز دعوت پيامبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)، غير از همسرش خديجه، تنها على آيين او را پذيرفته بوده است. افزون بر اين پيشگامى در پذيرش اسلام، ارزشى است كه قرآن بر آن تاءكيد دارد و مى فرمايد: «كسانى كه در گرايش ‍ به اسلام پيشگام بوده اند، در پيشگاه خدا ارزش والايى دارند و پيشگامان آنان مقربانند». (1122)

مورخين عموما مى گويند: پس از على بن ابى طالب عليه‌السلام، دومين مردى كه به رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) ايمان آورد، زيد بن حارثه آزاد شده آن حضرت بود كه چند سال قبل از ظهور اسلام در حال بردگى به خانه خديجه آمد و رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) او را از خديجه گرفت و آزاد كرد. او همچنان در خانه آن حضرت به سر مى برد و به عنوان پسرخوانده رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) معروف شد.

زيد دومين مردى بود كه به آن حضرت ايمان آورد و به تدريج با دعوت پنهانى رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)، گروه معدودى از مردان و زنان ايمان آوردند كه عبارتند از: جعفر بن ابى طالب و همسرش اسماء دختر عميس، عبدالله بن مسعود، خباب بن ارت، عمار بن ياسر، صهيب بن سنان - كه از اهل روم بود و در مكه زندگى مى كرد - عبيده بن حارث، عبدالله بن جحش و جمع ديگرى كه حدود پنجاه نفر مى شدند.

## دعوت خويشاوندان به اسلام

مورخين شيعه و سنى روايت كرده اند كه چون آيه شريفه: و انذر عشيرتك الاءقربين؛ «خويشاوندان نزديكت را انذار كن». (1123)؛ نازل گرديد، رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) خويشاوندان نزديك خود را از فرزندان عبدالمطلب كه در آن روز حدود چهل نفر يا بيشتر بودند به خانه خود و صرف غذا دعوت كرد و عذاى مختصرى را كه معمولا خوراك چند نفر بيش نبود براى آنان تهيه كرد همه از آن غذا خوردند و سير شدند، سپس ظرفى از شير (يا دوغ) را آورد و همه آن چهل نفر از آن ظرف نوشيدند و سيراب شدند.

در اين هنگام ابولهب جلو آمد و گفت: به راستى كه محمد شما را جادو كرده است، به خدا (لات و عزى) سوگند كه اگر هر كدام از ما به تنهايى يك بره را مى خورد سير نمى شد و اگر هر كدام از ما يك ظرف پر از شراب مى نوشيد سيراب نمى گشت. اما محمد ما را به يك ران گوسفند و يك ظرف شير (يا دوغ) مهمان كرده است و همه سير و سيراب شده ايم و اين نمى تواند چيزى جز يك سحر و جادوى آشكار باشد.

رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) كه سخن او را شنيد، آن روز چيزى نگفت و روز ديگر به على عليه‌السلام دستور داد به همان ترتيب مهمانى ديگرى راه بيندازد و خويشان مزبور را به صرف غذا در خانه آن حضرت دعوت نمايد؛ چون على عليه‌السلام دستور او را اجر كرد و غذا صرف شد رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) شروع به سخنرانى كرده و فرمود:

«اى فرزندان عبدالمطلب! به خدا سوگند هيچ جوانى را در عرب نمى شناسم كه براى قومش چيزى بهتر از آنچه من آورده ام، آورده باشد، من خير دنيا و آخرت را براى شما آورده ام و خداوند به من دستور داده است كه شما را دعوت به اين آيين كنم، كدام يك از شما مرا در اين كار يارى خواهى كرد، تا برادر من و وصى و جانشين من باشد؟».

در حديثى ديگر آمده است كه به دنبال اين سخنان يا پيش از آن جمله ديگرى را نيز ضميمه كرد و فرمود: «نشانه صدق گفتار (و معجزه) من نيز همين ماجراى بود كه ديديد، چگونه با غذايى اندك همه شما سير شدند، اكنون كه اين نشانه و معجزه را مشاهده كرديد و دعوتم را بپذيريد و سخنم را بشنويد كه اگر فرمانبردار شويد رستگار و سعادتمند خواهيد شد».

سخنان رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به پايان رسيد ولى هيچ كس جز حضرت على عليه‌السلام دعوت آن حضرت را اجابت نكرد و براى بيعت با او از جاى برنخاست. تنها على - همان تربيت شده دامان آن حضرت - بود كه از جا برخاست و آمادگى خود را براى ايمان به رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) و يارى آن حضرت اطلاع داد. على عليه‌السلام در آن روز در سنين نوجوانى بود ولى همچون مردان نيرومند، با شهامت خاصى از جا برخاست و با گام هاى محكمى كه برمى داشت پش ‍ آمد و عرض كرد: اى رسول خدا! من به تو ايمان آورده ام و آماده يارى تو در انجام اين مأموريتى كه بدان مبعوث شده اى مى باشم.

در بسيارى از روايات آمده است كه اين جريان سه مرتبه تكرار شد؛ يعنى رسول گرامى اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) سخنان خود را سه مرتبه تكرار فرمود و آنان را به ايمان آوردن به خدا و دين اسلام و يارى خود دعوت كرد و هيچ يك از آنان جز على عليه‌السلام دعوت او را نپذيرفتند و تنها على عليه‌السلام بود كه در هر بار برمى خاست و نزديك مى آمد و ايمان خود را اظهار مى داشت؛ اما هر بار رسول خدا به او مى فرمود: بنشين، تا اين كه در مرتبه سوم دست خود را جلو آورد و دست كوچك على را در دست گرفت و ايمان او را پذيرفت و بدين ترتيب از همان روز او را به معاونت و خلافت خويش انتخاب فرمود. و سپس رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) دست بر گردن على عليه‌السلام نهاد و فرمود: اين برادر و وصى و جانشين من در ميان شما است، سخن او را بشنويد و فرمانش را اطاعت كنيد.

جمعيت از جا برخاستند و در حالى كه خنده تمسخرآميزى بر لب داشتند، به ابوطالب گفتند: به تو دستور مى دهد كه گوش به فرمان پسرت كنى و از وى اطاعت نمايى. (1124)

در حديثى است كه پس از اين كه على عليه‌السلام با آن حضرت بيعت كرد و ديگران دعوتش را نپذيرفتند، رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به وى فرمود: نزديك بيا!

و چون على عليه‌السلام نزديك رفت و به او فرمود: دهانت را باز كن. على نيز دهان خود را باز كرد و رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) قدرى از آب دهان خود را در دهان خود را در دهان او ريخت و سپس ميان شانه ها و سينه على نيز از همان آب دهان خود پاشيد.

ابولهب كه چنان ديد با اعتراض و تمسخر گفت: چه بد پاداشى به عموزاده خود دادى، او دعوت تو را پذيرفت وتو آب دهان به صورت و دهان او پاشيدى؟

رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: چنين نبود، بلكه دهان و سينه او را از علم و حلم و فهم پر كردم (1125).

## آغاز دعوت علنى

از «ابن عباس» نقل شده: هنگامى كه آيه و انذر عشيرتك الاءقربيننازل شد و پيغمبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) مأموريت يافت فاميل نزيك خود را انذار كند و به اسلام دعوت نمايد و دعوت خود را علنى سازد، پيغمبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بر فراز كوه صفا آمد و فرياد زد: «يا صباحاه»! (اين جمله را عرب زمانى مى گفت كه مورد هجوم غافلگيرانه دشمن قرار مى گرفت، انتخاب كلمه «صباح» به خاطر اين بود كه هجوم هاى غافلگيرانه غالبا در اول صلح واقع مى شد).

هنگامى كه مردم مكه اين صدا را شنيدند گفتند: كيست كه فرياد مى كشد؟

گفته شد: محمد است. جمعيت به سراغ حضرتش رفتند، او قبال عرب را با نام صدا زد و با صداى او جمع شدند، فرمود: به من بگوييد: اگر به شما خبر دهم كه سواران دشمن از كنار اين كوه به شما حمله ور مى شوند، آيا مرا تصيق خواهيد كرد؟

در پاسخ گفتند: ما هرگز از تو دروغى نشنيده ايم.

فرمود: من شما را در برابر عذاب شديد الهى انذار مى كنم و شما را به يكتاپرستى و ترك بت ها دعوت مى نمايم.

هنگامى كه ابولهب اين سخن را شنيد گفت: مرگ و نابودى بر تو باد!

آيا تو فقط براى همين سخن ما را جمع كرده اى!

در همين هنگام بود كه سوره «مسد» نازل شد: تبت يدا ابى لهب و تب...

قرآن در پاسخ به سخنان زشت «ابولهب» مى فرمايد: «بريده باد هر دو دست ابولهب و مرگ بر او باد، هرگز مال و ثروت او و آنچه او به دست آورده به حال او سودى نبخشيد و عذاب الهى را از او باز نمى دارد، به زودى وارد آتشى ميشود كه داراى شعله برافروخته است». (1126)

## سرانجام دشمنى ابولهب با پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)

نام او عبدالعزى (بنده بت عزى) به گفته برخى چون عزى نام بت بود، خداوند نخواسته است او را بنده بت خواند، لذا در قرآن كنيه اش را ذكر فرمود - كنيه او ابولهب بود. انتخاب اين كنيه براى او شايد براى اين بود كه صورتى سرخ و برافروخته داشت، چون لهب در لغت به معناى شعله آتش ‍ است.

او ور همسرش ام جميل كه خواهر ابوسفيان بود، از سخت ترين و بدزبان ترين دشمنان پيغمبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بودند. اذيت و آزارى كه رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از اين مرد در راه تبليغ ديانت مقدس اسلام ديد، زيان بخش ترين و زيادتر از آزار ديگران بود؛ زيرا دشمنان ديگر، آن جراءت و جسارت را نداشتند كه در حضور بنى هاشم و در هر مجلس و محفلى آن حضرت را تمسخر و تكذيب و آزار و اذيت كنند ولى ابولهب چون خود فرزند تا خلف عبدالمطلب و عموى رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بود. جراءت اين كار را داشت. افزون بر اين، مردم جزيره العرب مخالفت و دشمنى ديگران را غالبا حمل بر حسادت و كينه توزى با بنى هاشم مى كردند ولى مخالفت و تكذيب ابولهب را نمى توانستند حمل بر چيزى كنند و از اين جهت تمسخر و استهزا و تكذيب او در عموم افراد مؤ ثر واقع مى شد.

شخصى به نام «طارق محاربى» مى گويد: من در بازر «ذى المجاز» بودم، (ذى المجاز نزديك عرفات، در فاصله كمى از مكه است) ناگهان جوانى را ديدم كه صدا مى زند: اى مردم! بگوييد: لا اله الا الله تا رستگار شويد. و مردى را پشت سر او ديدم كه با سنگ به پشت پاى او مى زند، به گونه اى كه خون از پاهايش جارى شده بود و فرياد مى زد: اى مردم! اين دروغگو است، او را تصديق نكنيد!

من سئوال كردم: اين جوان كيست؟

گفتند: محمد است كه گمان مى كند پيامبر مى باشد و اين پيرمرد عمويش ‍ ابولهب است كه او را دروغگو مى داند.

ربيعه بن عباد مى گويد: من با پدرم بودم، رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)، را ديدم كه به سراغ قبايل عرب مى رفت و هر كدام را صدا مى زد و مى گفت: من رسول خدا به سوى شما هستم، جز خداى يگانه را نپرستيد و چيزى را همتاى او قرار ندهيد.

هنگامى كه او از سخنش فارغ شد مرد احول خويش صورتى كه پشت سرش صدا مى زد: اى قبيله فلان! اين مرد مى خواهد كه شما بت لات و عزى و هم پيمان هاى خود را رها كنيد و به سراغ بدعت و ضلالت او برويد، به سخنانش گوش فرا ندهيد و از او پيروى نكنيد.

من سئوال كردم او كيست؟ گفتند: عمويش ابولهب است.

هر زمان گروهى از اعراب خارج مكه وارد آن شهر مى شدند و به سراغ ابولهب مى رفتند - به خاطر خويشاونديش نسبت به پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) و سن و سال بالاى او - و از رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) تحقيق مى نمودند، او مى گفت: محمد مرد ساحرى است، آنان نيز بى آنكه پيغمبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را ملاقات كنند، باز مى گشتند. در اين هنگام گروهى آمدند و گفتند: ما از مكه بازنمى گرديم تا او را بينيم. ابولهب گفت: ما پيوسته مشغول مداواى جنون او هستيم! مرگ بر او باد!

قريش و همدستانشان براى اين كه رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را به زانو درآوردند، طبق تعهدنامه اى معامله و داد و ستد را با بنى هاشم ممنوع كردند. ابوطالب و بنى هاشم مجبور شدند سه سال در شعب ابوطالب با كمال سختى و مشقت، روگار خود را به سر برند. ابولهب افزون بر اين كه پيوسته مراقب بود تا كسى آذوقه و خوار و بار و ساير مايجتاج زندگى به آنان برساند، هرگاه كاروان هاى تجارتى نيز از خارج، وارد مكه مى شد به آنان سفارش مى كرد تا مى توانند، به فرادى كه از شعب ابوطالب پيش آنان مى روند چيزى نفروشند و اگر جنسى را خواستند بخرند قيمت آن را چند برابر بگويند كه آنان قدرت خريد نداشته باشند و چنانچه از اين راه خسارتى متوجه آنان مى شد او جبران مى كرد. اين عمل ابولهب كه مردى سرشناس و ثروتمند بود، در محاصره اقتصادى و اجتماعى مؤ ثر بود تا جايى كه گاهى از شدت گرسنگى صداى اطفال گرسنه بنى هاشم، از ميان شعب ابوطالب به گوش مردم مكه مى رسيد.

در روايات آمده است كه بعد از جنگ بدر و شكست سختى كه نصيب مشركان قريش شد، ابولهب كه شخصا در ميان جنگ شركت نكرده بود پس ‍ از بازگشت ابوسفيان، ماجرا را از او پرسيد.

ابوسفيان چگونگى شكست و در هم كوبيده شدن لشكر قريش را براى او شرح داد، سپس افزود: به خدا سوگند ما در اين جنگ سوارانى را در ميان آسمان و زمين ديدم كه به يارى محمد آمده بودند.

در اينجا ابورافع يكى از غلامان عباس مى گويد: من در آنجا نشسته بودم، دستم را بلند كردم و گفتم: آنان فرشتگان آسمان بودند.

ابولهب سخت برآشفت و سيلى محكمى بر صورت من زد و مرا بلند كرده بر زمين كوبيد و از سوز دل خود پيوسته مرا كتك مى زد، در اينجا همسر عباس «ام الفضل» كه حاضر بود، چوبى برداشت و محكم بر سر ابولهب كوبيد و گفت: اين مرد ضعيف را تنها گير آورده اى.

سر ابولهب شكست و خون جارى شد و بعد از هفت روز بدنش عفونت كرد و دانه هايى همچون طاعون بر پوست بدنش ظاهر شد و با همان بيمارى به هلاكت رسيد. عفونت بدن به حدى بود كه كسى جراءت نمى كرد نزديك او شود و او را بيرون مكه برد، لذا از دور آب بر روى او ريختند و سپس سنگ بر او پرتاب كردند تا بدنش زير سنگ و خاك پنهان شد.

آرى، آزار و آسيبى كه پيامبر گرامى، از ناحيه عموى خود ابولهب و همسر او «ام جميل» مى ديد بى سابقه بود. منزل پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در همسايگى او قرار داشت. آنان از ريختن هرگونه زباله بر سر و صورت پيامبر دريغ نداشتند؛ روزى بچه دان گوسفندى بر سرش زدند و سرانجام كار به جايى رسيد كه حمزه به منظور انتقام عين همان را بر سر ابولهب كوبيد.

## دشمنى ابوجهل با پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)

روزى ابوجهل پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را در صفا ديد و به او ناسزا گفت و حضرت را مورد آزار و اذيت قرار داد. رسول گرامى، با او سخن نگفت و راه منزل را در پيش گرفت، ابوجهل نيز به طرف محفل قريش، كه در كنار كعبه تجمع كرده بودند، روانه شد؛ حمزه كه عمو و برادر رضاعى پيامبر بود، همان روز در حالى كه كمان خود را حمايل كرده بود، از شكار برمى گشت. عادت ديرينه او اين بود كه پس از ورود به مكه پيش از آن كه از فرزندان و خويشاوندان خود ديدن كند، به زيارت و طواف كعبه مى رفت سپس به اجتماعات مختلف قريش كه دور كعبه منعقد مى گشت سرى مى زد و سلام و تعارفى ميان او و آنان رد و بدل مى شد.

و همان روز پس از انجام اين مراسم به طرف خانه روانه شد، اتفاقا كنيز عبدالله بن جدعان كه شاهد آزار و اذيت ابوجهل به پيامبر بود؛ جلو آمد و گفت: «اباعماره! (كنيه حمزه) اى كاش دقايقى پيش در همين مكان مى بودى و جريان را چنان كه من ديدم، مشاهده مى نمودى و مى ديدى كه چگونه ابوجهل به برادر زاده ات ناسزا گفت و او را سخت آزار داد».

سخنان اين كنيز، اثر عجيبى در روح و روان حمزه گذارد. او بدون اين كه در سرانجام كار فكر كند، تصميم گرفت كه انتقام برادرزاده خود را از ابوجهل بگيرد، لذا از همان راهى كه آمده بود برگشت و ابوجهل را ميان اجتماع قريش ديد و به سوى وى رفت و بدون اينكه با كسى سخن بگويد كمان خود را بلند كرد؛ كمان شكارى را محكم بر سر او كوبيد، طورى كه سرش ‍ شكست و گفت: «او (پيامبر) را ناسزا مى گويى، من به او ايمان آورده ام و راهى كه او رفته است من نيز مى روم؛ پس اگر قدرت دارى با من ستيزه كن».

در اين هنگام، گروهى از قبيله بنى مخزوم به يارى ابوجهل برخاستند ولى چون او از رجال سياسى و موقع شناس بود، از بروز هرگونه جنگ و دفاع جلوگيرى نمود و گفت: من در حق محمد، بدرفتارى كرده ام و حمزه حق دارد ناراحت شود. (1127)

فرعون مكه، ابوجهل روزى در محفل قريش چنين گفت: شما اى گروه قريش! مى بينيد كه محمد چگونه دين ما را بد و ناپسند مى شمرد و به آيين پدران ما و خدايانشان بد مى گويد و ما را بى خرد مى شمارد، به خدا سوگند، فردا در كمين او مى نشينم و سنگ را در كنار خود مى گذارم، هنگامى كه محمد سر به سجده مى گذارد، سر او را با آن مى شكنم.

فرداى آن روز، پيامبر براى نماز وارد مسجدالحرام شد و ميان ركن يمانى و حجرالاسود براى نماز ايستاد. گروهى از قريش كه از تصميم ابوجهل آگاه بودند به فكر فرو رفته بودند كه آيا ابوجهل در اين مبارزه پيروز مى گردد يا نه؟

هنگامى كه پيامبر گرامى، سر به سجده نهاد، دشمن ديرينه او از كمينگاه برخاست و نزديك پيامبر آمد ولى چيزى نگذشت كه رعب عجيبى در دل او پديدار گشت، لرزان و ترسان با چهره اى رنگ پريده به سوى قريش ‍ برگشت.

همه جلو دويدند و گفتند: چه شد، «اباحكم!» او با صدايى بسيار ضعيف كه حاكى از ترس و اضطراب، گفت: منظره اى در برابر مجسم گشت كه در تمام عمرم نديده بودم، از اين جهت از تصميم خود منصرف شدم. (1128)

نمونه هاى زيادى از آزار قريش در صفحات تاريخ ثبت است. ابن اثير (1129) فصلى در اين موضوع باز كرده است و نام دشمنان سرسخت پيامبر را در مكه و انواع آزارهاى آنان بيان نموده است. آنچه كه گذشت، نمونه اى از آزار و اذيت آنان بود و هر روز آن بزرگوار با نوع خاصى از آنان رو به رو بود. جاهلان به سبب حسدى كه داشتند و رشكى كه به آن بزرگوار و قبيله بنى هاشم مى بردند و غرور و تعصبات خشك جاهليت و ساير اخلاق پست، نمى توانستند حق را بپذيرند.

## گوش فرادادن دشمنان به آيات قرآن

شبى ابوسفيان و ابوجهل و اخنس بن شريق بى خبر از هم بيرون آمدند و در اطراف خانه رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)، هر يك در گوشه اى پنهان شدند تا به قرآنى كه حضرت در نماز شب مى خواند، گوش دهند. هر سه نفر، تاهنگام طلوع فجر در جاى خود بودند و سپس به سوى خانه هاى خويش روان شدند و اتفاقا به هم برخوردند و چون از حال همديگر باخبر شدند، زبان به مذمت و سرزنش يكديگر گشودند و گفتند: از اين پس به چنين كارى دست نزنيد كه اگر سفيهان و جهال از كار شما آگاه شوند، خيال هاى ديگرى درباره شما خواهند كرد و اين كار موجب شهرت و عظمت محمد خواهد شد.

اما جذبه كلام خدا و عشق شنيدن آيات كريمه قرآنى، شب ديگر نيز هر سه را به اطراف خانه رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) كشانيد و همانند شب گذشته هر سه نفر خود را به پشت ديوار خانه آن حضرت رساندند و تا سپيده دم براى شنيدن آيات شيواى قرآنى در آنجا ماندند و سپس پراكنده شدند و از باب تصادف دوباره در راه به هم خوردند و همان سخنان روز گذشته را تكرار كردند. شب سوم نيز همين ماجرا بدون و كم و زياد تكرار شد ولى اين بار با يكديگر پيمان محكم بستند كه ديگر از آن پس چنان كارى نكنند.

اخنس بن شريق پس از اين كه روز سوم به خانه رفت و قدرى از روز برآمد عصاى خود را برداشت و بر در منزل ابوسفيان رفت و به او گفت: اى اباحنظله! راءى تو درباره آنچه از محمد شنيدى چيست؟

ابوسفيان گفت: به خدا برخى از آنچه را شنيدم، فهيمدم و مقصودش را دانستم ولى معناى قسمت هاى ديگر را نفهميدم و نداستم مقصود از آنان چيست. اخنس بن شريق گفت: به خدا من نيز مانند تو بودم.

سپس به در خانه ابوجهل رفت و از وى پرسيد: نظر تو درباره آنچه از محمد شنيدى چيست؟

ابوجهل با ناراحتى گفت: مگر چه شنيدم، حقيقت اين است كه ما و فرزندان عبدمناف براى رسيدن به شرف و بزرگى و سيادت مانند دو اسب كه به ميدان مسابقه مى روند، مى خواستيم از يكديگر سبقت و پيشى گيريم و به همين منظور ايشان براى حاجيان و ديگر مردم، خوان طعام گستردند و مردم را اطعام كردند، ما نيز چنين كرديم، آنان بخشش كردند و اموالى به در خانه هاى مردم بردند ما هم همين كار را كرديم، چون هر دوى ما در مسابقه مساوى شديم، آنان گفتند: از ما پيغمبرى برانگيخته شده كه از آسمان به او وحى مى شود و اين موضوع چيزى است كه ما نمى توانيم در اين باره با آنان برابرى كنيم و فضيلتى است كه ما بدان نخواهيم رسيد. به خدا سوگند ما هرگز به او ايمان نخواهيم آورد و او را تصديق نخواهيم كرد تا آن كه بر ما نيز وحى نازل شود، چنانكه بر او نازل شده است. (1130)

در روايت ديگرى مى خوانيم كه روزى اخنس بن شريق با ابوجهل رو به رو شد، و به او گفت: هيچ كس از قريش در اينجا غير از من و تو نيست كه سخنان ما را بشنود راستش را بگو آيا محمد صادق است يا كاذب؟

ابوجهل گفت: واى بر تو، و الله به عقيده من او راست مى گويد و هرگز دروغ نگفته است ولى اگر بنا شود خاندان محمد همه مناصب را به چنگ آوردند، پرچم حج، آب دادن به حجاج، پرده دارى كعبه و مقام نبوت، پس ‍ براى بقيه قريش چه مى ماند؟ (1131)

## تاءثير ديگرى از شنيدن آيات قرآن

«عتبه بن ربيعة» يكى از بزرگان قريش بود كه جداى از نسبش، از نظر مال و ثروت نيز ممتاز و به خردمندى معروف بود، روزى همچنان كه در مسجدالحرام و در انجمن قريش نشسته بود، سخن از تبليغات رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) و نفوذ كلمه او و تاءثير آيات قرآنى، سخن به ميان آمد؛ رو به قريش كرد و گفت: من اكنون به نزد محمد مى روم و پيشنهادهايى به او مى كنم و از روى خيرخواهى سخنانى به وى مى گويم شايد بپذيرد و دست از كارهايش بردارد.

حاضران، او را به اين كار تشويق كردند، رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نيز همان وقت در مسجدالحرام در گوشه اى نشسته بود، عتبه پيش ‍ آمد و در برابر آن حضرت روى زمين نشست و گفت: اى فرزند بردار! شرافت فاميلى و شخصيت تو بر ما پوشيده نيست و تو خود بر اين آگاه و واقف هستى، اينك دست به كار بزرگى زده اى كه موجب اختلاف مردم گشته است، بزرگانشان را به سفاهت نسبت مى دهى و خدايان ايشان و آيينشان عيب جوى مى كنى، پدران گذشته شان را كافر و بى دين مى خوانى و همين ها سبب اختلاف و دشمنى آنان شده است؛ اكنون من پيشنهادهايى دارم پس به سخنان من گوش كن، شايد يكى از اين پيشنهادها را بپذيرى و از اين كار دست بردارى.

رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: بگو تا گوش دهم.

عتبه گفت: اى برادرزاده! من مى گويم: اگر منظورت از اين سخنان كه مى گويى، بدست آوردن و اندوختن مال و ثروت است، ما حاضريم آن قدر مال و ثروت به تو بدهيم كه داراى تو بر همه ما فزونى يابد و از همه ما ثروتمندتر شوى. و اگر مقصوت آن است كه شخصيت ممتاز و بزرگى كسب كنى، ما حاضريم تو را بزرگ و رئيس خود قرار دهيم و هيچ كارى را بدون اجازه تو انجام ندهيم و اگر هيچ يك از اينها نيست و جن زده شده اى، به گونه اى كه نمى توانى آن را از خود دورسازى، ما براى تو طبيبى بياوريم تا تو را مداوا كند و هر اندازه كه خرج مداواى تو شد خواهيم پرداخت تا بهبودى يابى و مداوا شوى و... از اين نوع سخنان به حضرت گفت.

پيامبر پس از گوش دادن و سخنان عتبه، فرمود: اى عتبه! سخنت تمام شد؟

گفت: آرى.

فرمود: اكنون بشنو تا من چه مى گويم.

عتبه گفت: بگو.

رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) شروع به خواندن سوره فصلت كرد، عتبه پنجه هاى خود را بر زمين گزارده و بدان تكيه كره بود و گوش ‍ مى كرد. پيغمبر اسلام آن سوره مباركه را همچنان قرائت كرد تا به آيه سجده رسيد و سجده كرد، سپس برخاست و فرمود: پاسخ مرا شنيدى، اكنون خود دانى.

عتبه از جاى برخاست و به سوى رفقايش به راه افتاد، قريش كه از دور عتبه ديدند به هم گفتند: چهره عتبه تغيير كرده است و چون نزديك شد و در جمع آنان نشست به او گفتند: چه شد و چه كردى؟

گفت: من سخنى شنيدم كه به خدا سوگند تا كنون نشنيده بودم، و به خدا آنان نه شعر است و نه سحر و نه جادوگرى.

اى رفقاى قريشى! من با شما سخنى دارم، آن را از من بشنويد: عقيده من اين است كه اين مرد را به حال خود بگذاريد، زيرا سخنانى كه من از او شنيدم بسيار بزرگ بود و به نظر من آينده مهمى در پيش دارد. او را به حال خود واگذاريد تا اگر اعراب او را از ميان بردند، هدف و مقصود شما به دست ديگران انجام و عملى مى شود و اگر عرب را مطيع و فرمانبردار خود ساخت كه براى شما افتخارى است؛ زيرا سلطنت و فرمانروايى او فرمانروايى شماست و عزت او عزت همه شماست و آن وقت است كه شما به وسيله او به مقام و منصب بزرگى خواهيد رسيد.

حاضران گفتند: به خدا، محمد تو را با زبان خود سحر و جادو كرده. عتبه در پاسخ ايشان اظهار داشت: راءى من اين است، اكنون خود مى دانيد، (1132)

## هجرت به حبشه

مهاجرت گروهى از مسلمانان به خاك حبشه، دليل بارزى بر ايمان و اخلاص عميق آنان بود، عده اى براى رهايى از شر و آزار قريش و براى زندگى در يك محيط آرام، براى انجام شعائر دينى تصميم گرفتند مكه را ترك كنند، اما متحير بودند كه كجا بروند؛ چون مى دانستند سرتاسر شبه جزيره را بت پرستى فرا گرفته است، لذا با خود انديشيند كه بهتر اين است كه مطلب را با شخص پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در ميان بگذارند. وضع رقت بار مسلمانان براى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) كاملا روشن بود، خود او گرچه از حمايت بنى هاشم برخودار بود و جوانان بنى هاشم حضرتش را از هرگونه آسيب حفظ مى نمودند، ولى در مين ياران او كنيز و غلام، آزد بى پناه فراوان بود كه سران قريش آنان را به سختى شكنجه مى دادند. به همين دلايل هنگامى كه ياران آن حضرت درباره مهاجرت، كسب تكليف كردند در پاسخ فرمود: به حبشه سفر كنيد كه براى شما سودمند خواهد بود، زيرا به خاطر وجود يك زمامدار نيرومند و دادگر در آنجا به كسى ستم نمى شود و آنجا خاك درستى و پاكى است و شما مى توانيد در آنجا به سر ببريد تا اين كه خداوند براى شما فرجى حاصل كند.

تاءثير كلام نافذ پيامبر اسلام موجب شد كسانى كه آمادگى بيشترى دارند آماده سفر شوند وبدون اين كه بيگانگان (مشركان) با خبر شوند، شبانه برخى پياده و بعضى سواره به سوى جده بروند. مجموع آنان در اين نوبت يازده مرد و چهار زن بودند.

به تدريج افراد زيادى به حبشه رفتند كه جمعا هشتاد نفر مرد به سرپرستى جعفر بن ابى طالب و نوزده نفر زن بودند. وقتى مشركين مكه با خبر شدند كه مسلمانان از چنگالشان فرار كرده اند و در حبشه به خوشى و آسايش به سر مى برند، تصميم گرفتند آنان را به مكه بازگردانند، تا از مهاجرت افراد ديگر نيز جلوگيرى كنند و افزون بر اين از انتشار اسلام به ساير نقاط و كشورها - كه از آن بيمناك بودند - جلوگيرى كنند؛ به همين دليل جلسه اى تشكيل دادند و قرار شد دو نفر نماينده نزد نجاشى، پادشاه حبشه بفرستند و هداياى گرانبهايى را هم در نظر گرفتند كه با آن دو براى او ارسال دارند و از او بخواهند آن افراد را هر چه زودتر به مكه بازگرداند. دو نفر نماينده اى كه انتخاب كرده بودند، عمرو بن عاص و ديگرى عماره بن وليد بود. اين دو نفر به طرف حبشه حركت كردند و در كشتى شراب نوشيدند و به جان هم افتادند، ولى به هر حال براى پياده كردن نقشه خود وارد سرزمين حبشه شدند و با مقدماتى به حضور نجاشى رفتند. آن دو با دادن هداياى گرانبهايى به اطرافيان نجاشى موافقت آنان را جلب كرده بودند و قول تاءييد و طرفدارى از آنان را گرفته بودند.

درحضور نجاشى، عمرو عاص سخنان خود را اين گونه آغاز كرد: ما فرستادگان بزرگان مكه هستيم، تعدادى از جوانان سبك مغز در ميان ما پرچم مخالفت برافراشته اند و از آيين نياكان خود برگشته و به بدگويى از خدايان ما پرداخته اند و آشوب و فتنه به پا كردند و در ميان مردم تخم نفاق پاشيده اند و با سوء استفاده از موقعيت سرزمين شما به اينجا پناه آورده اند، ما از آن مى ترسيم كه در اينجا نيز دست به اخلال گرى بزنند. پس بهتر اين است كه آنان را به ما بسپاريد تا به محل خودمان بازگردانيم. اين را گفت و هدايى را كه با خود آورده بودند، تقديم داشتند.

در اين هنگام درباريان و سركردگانى كه قبلا خود را آماده كرده بودند تا دنبال گفتار فرستادگان قريش را بگيرند به سخن آمدند و گفتند: پادشاه! اين دو نفر سخن به حق مى گويند و بزرگان اين افراد به وضع حال ايشان داناتر هستند و اختيارشان نيز به دست آنان است، پس بهتر همان است كه اين افراد را به دست اين دو بسپاريد تا به شهر و ديارشان بازگردانند و به دست بزرگانشان بسپارند.

نجاشى با ناراحتى و خشم گفت: به خدا سوگند تا من اين افراد را نبينم و سخنانشان را نشونم اجازه بازگشتشان را به دست اين دو نفر نخواهم داد، اينان در تحت حمايت من هستند و به من پناه آورده اند، پس اول بايد آنان را به اينجا دعوت كنم و جستجو و پرسش كنم، ببينم آيا سخن اين دو نفر راست است يا نه؛ اگر ديدم اين دو راست مى گويند آنان را به ايشان خواهم سپرد و گرنه از ايشان دفاع خواهم كرد و تا هر زمانى كه خواسته باشند، مى توانند در اين سرزمين بمانند و در كمال آسايش به سر برند.

نجاشى به دنبال مهاجرين فرستاد و آنان را احضار كرد. مهاجرين كه از ماجرا و علت احضارشان از طرف پادشاه حبشه مطلع شدند، جلسه اى تشكيل دادند و درباره اين كه چگونه با نجاشى سخن بگويند به مشورت پرداختند. پس از مذاكراتى كه انجام شد، تصميم گفتند در برابر نجاشى و سركردگان وى از روى راستى و صراحت، سخن بگويند و تمام پرسش هاى ممكن را به درستى و از روى صدق و صحت پاسخ گويند، اگرچه به آواره شدن مجدد آنان بينجامد. آنان از ميان خود جعفر بن ابى طالب را براى سخن گفتن و پاسخگويى انتخاب كردند.

مهاجرين، وارد مجلس نجاشى شدند و بى آنكه در برابر نجاشى به خاك بيفتند و مانند ديگران او را سجده كنند، هركدام در جايى نشستند.

يكى از درباريان به مهاجرين پرخاش كرد و گفت: به پادشاه سجده كنيد.

جعفر بن ابى طالب به او گفت: ما جز بر خداوند سجده نمى كنيم. عمروعاص كه از احضار آنان ناراحت و خشمگين بود و به دنبال بهانه اى بود تا آن را نزد نجاشى، افرادى نامنظم و ماجراجو معرفى كند و مانع سئوال و پاسخ گردد، در اينجا فرصتى به دست آورد و گفت: قربان! مشاهده كرديد كه چگونه اينان حرمت پادشاه را نگه نداشته و سجده نكردند.

در اين هنگام نجاشى لب به سخن گشود و گفت: «اين چه آيينى است كه شما براى خود انتخاب كرده ايد كه نه آيين قوم شماست و نه آيين مسيح و دين من است و نه آيين هيچ يك از ملت هاى ديگر؟».

جعفر بن ابى طاب كه خود را آماده پاسخگويى كرده بود، با كمال شهامت در پسخ چنين گفت: «اى پادشاه! نخست از اينان بپرسيد كه آيا ما از بردگان فرارى اين جمعيت هستيم؟».

عمرو گفت: نه، شما آزاد هستيد.

جعفر گفت: از ايشان سئوال كنيد، آيا آنان دينى بر ذمه ما دارند كه آن را از ما مى طلبند؟

عمرو گفت: نه، ما هيچ گونه مطالبه اى از شما نداريم.

جعفر گفت: آيا خونى از شما ريخته ايم كه آن را از ما مى طلبيد؟

عمرو گفت نه، چنين چيزى در كار نيست.

جعفر گفت: پس از ما چه مى خواهيد كه اين همه ما را شكنجه و آزاد داديد و ما از سرزمين شما كه مركز ظلم و بيدادگرى بود بيرون آمديم؟

سپس جعفر رو به نجاشى كرد و گفت: ما مردمى نادان و بت پرستى بوديم، گوشت مردار مى خورديم، انواع كارهاى زشت و ننگين انجام مى داديم، قطع رحم مى كرديم و نسبت به همسايگان خويش بدرفتارى داشتيم و نيرومندان ما ضعيفان را ظلم مى كردند و.... اين وضع ما بود تا آن كه خداى تعالى پيغمبرى را در ميان ما مبعوث فرمود كه ما نسب او را مى شناختيم؛ راستى و امانت و پاكدامنى او براى ما مسلم بود، اين بزرگوار ما را به سوى خداى يكتا دعوت كرد و به پرستش و يگانگى او آشنا ساخت و به ما فرمود: دست از پرستش بتان برداريد و به ما دستور داد كه فحشا و منكرات و ظلم و ستم و قمار را ترك گوييم، نماز بخوانيم، زكات بدهيم، عدالت و احسان پيشه كنيم و بستگان خود را كمك نماييم و ماليات ثروت خود را بپردازيم. ما نيز به او ايمان آورديم و به ستايش و پرستش خداى يگانه قيام كرديم و آنچه را حرام شمرده بود حرام و حلال هاى او را حلال دانستيم، ولى قريش در برابر ما قيام كردند و شب و روز ما را شكنجه دادند تا ما از آيين خود دست برداريم و بار ديگر سنگ ها و بت ها را بپرستيم و گرد خبائث و زشتى ها برويم. ما نيز مدت ها مقاومت نموديم، تا آنكه تاب و توانايى ما تمام شد و براى حفظ آيين خود، دست از مال و زندگى شسته و به خاك حبشه پناه آورديم. آوازه دادگرى زمامدار حبشه، بسان آهن ربا ما را به طرف خود كشانيد و اكنون نيز به دادگرى او اعتماد كامل داريم. (1133)

نجاشى كه سخت تحت تاءثير سخنان جعفر قرار گرفته بود، گفت: آنچه گفتى همان است كه عيسى بن مريم براى تبليغ آنان مبعوث شد و بدان دستور داد. سپس به جعفر گفت: آيا از آنچه پيغمبر شما آورده و خدا بر او نازل فرموده چيز به خاطر دارى؟ جعفر گفت: آرى، سپس آياتى چند از سوره مريم را خواند و به خواندن آيات اين سوره ادامه داد و نظر اسلام را درباره پاكدامنى مريم و موقعيت عيسى روشن ساخت.

نجاشى و حاضران كه سر تا پا به سخنان جعفر گوش فرا داده بودند، از شنيدن اين آيات چنان تحت تاءثير قرار گرفتند كه سيلاب اشكشان از چهره سرازير شد و راهبان و كشيشان نيز به قدرى گريه كردند كه اشك ديدگانشان روى صفحات انجيل هايى كه در برابرشان باز بود ريخت. سپس نجاشى گفت: به خدا سوگند سخن حق همين است كه پيغمبر شما آورده و با آنچه كه عيسى آورده از يك منبع نور سرچشمه مى گيرند، پس آسوده خاطر باشيد كه به خدا هرگز شما را به اين دو نفر تسليم نخواهم كرد.

هنگامى كه عمرو خواست سخن بگويد و تقاضاى سپردن مسلمانان را به دست او كند، نجاشى دست بلند كرد و محكم بر صورت عمرو كوبيد و گفت: خاموش باش. به خدا سوگند اگر بيش از اين سخنى در مذمت اين جمعيت بگويى تو را مجازات خواهم كرد.

اين جمله را گفت و رو به مأمورين كرد و صدا زد: هداياى آنان را برگردانيد و آنان را از حبشه بيرون نماييد.

## خوشحالى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از بازگشت جعفر بن ابى طالب

پس از گذشت سالها كه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) هجرت كرد و كار اسلام بالا گرفت و عهدنامه حديبيه امضا شد، پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در جنگ خيبر پيروز شد، در آن روز مسلمانان از فرط شادى به خاطر در هم شكستن بزرگ ترين كانون خطر يهود در پوست نمى گنجيدند كه از دور شاهد حركت دسته جمعى عده اى به سوى سپاه اسلام شدند، چيزى نگذشت كه معلوم شد اين جمعت همان مهاجران حبشه هستند كه به آغوش وطن باز مى گردند؛ در حالى كه قدرت هاى اهريمنى دشمنان درهم شكسته شده بود و نهال اسلام به قدر كافى ريشه دوانيده بود.

بنابر بعضى روايات، نجاشى پس از اين ماجرا به رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) ايمان آورد و به دست جعفر بن ابى طالب مسلمان شد و هداياى بسيارى براى پيغمبر اسلام فرستاد كه از آن جمله ماريه قبطيه بود كه رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از آن كنيز دارى پسرى شد و نامش را ابراهيم گذارد كه در كودكى از دنيا رفت.

## معراج رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)

سفر شبانه پيامبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از مكه به بيت المقدس به صورت خارق العاده و نيز سفر آن حضرت از بيت المقدس به آسمان ها به قدرت خداوندى (معراج)، هر دو از حوادث مكه است؛ زيرا اين دو حادثه در آيات و سوره اى مكى نقل شده است اما در سال رخداد آن اختلاف است.

هدف از اين دو سفر پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)، مشاهده نشانه هاى عظمت خداوند در پهنه آسمان ها، ديدار با فرشتگان و ارواح پيامبران، رؤ يت صحنه بهشت و دوزخ و درجات آنان و امثال اينها بوده است، چنان كه خداوند در سوره اسراء مى فرمايد: «پاك و منزه است خدايى كه بنده اش [پيامبر] را در يك شب از مسجد الحرام به مسجدالاءقصى برد، تا برخى از آيات و نشانه هاى خود را به او نشان دهيم چرا كه او شنوا و بيناست ». (1134)

درباره معراج نيز پس از بيان مراحلى كه پيامبر در اين سفر طى كرد، مى فرمايد: «او پاره اى از آيات و نشانه هاى بزرگ پروردگارش را مشاهده كرد». (1135)

شخصى از امام هفتم پرسيد: با آن كه خداوند مكان ندارد، چرا پيامبر را به آسمان ها برد. آن حضرت فرمود: خداوند پيراسته از مكان و زمان است، او خواست به وسيله پيامبر، فرشتگان و ساكنان آسمان ها را عزيز و گرامى بدارد تا او را مشاهده كنند و نيز خواست شگفتى هاى عظمتش را به پيامبر نشان دهد تا او پس از فرود، آن را به مردم خبر دهد. اين، هرگز به آن معنا كه گروه مشبهه مى گويند نيست و خداوند از داشتن جسم و ماده و مكان منزه است. (1136)

معروف است كه رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در آن شب [شب عروج] در خانه ام هانى دختر ابى طالب بود و از آنجا به معراج رفت و مجموع مدتى كه آن حضرت به سرزمين بيت المقدس و مسجد اقصى و آسمان ها رفت و بازگشت از يك شب بيشتر طول نكشيد، به طورى كه صبح آن شب را در همان خانه بود. در تفسير عياشى است كه امام صادق عليه‌السلام فرمود: رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نماز عشا و نماز صبح را در مكه خواند، يعنى اسراء و معراج در اين فاصله اتفاق افتاد. در روايات به اختلاف عبارت، از رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) و ائمه معصومين روايت شده كه فرمودند: جبرئيل در آن شب بر آن حضرت نازل شد و مركبى كه نامش براق بود براى او آورد و رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بر آن سوار شده و به سوى بيت المقدس حركت كرد، در راه در چند نقطه ايستاد و نماز گزارد، يكى در مدينه و محل هجرتش كه سالهاى بعد رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به آنجا هجرت فرمود، يكى هم مسجد كوفه و مكان ديگر، طور سينا و بيت اللحم - زادگاه حضرت عيسى عليه‌السلام - بود، سپس وارد مسجد اقصى شد و در آنجا نمازگزارد و از آنجا به آسمان رفت. (1137)

## هجرت پيامبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)

گروهى از قريش و اشراف قبايل مختلف مكه در «دارالندوه» (1138) جمع شدند تا درباره خطرى كه از ناحيه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آنان را تهديد مى كرد بينديشند. چهل نفر از بزرگان در آنجا جمع شدند و چون خواستند وارد مشورت و مذاكره شوند، دربان دارالندوه، پيرمردى را ديد كه با چهره اى جالب و ظاهر الصلاح دم در آمده و اجازه ورود به مجلس ‍ مى خواهد، چون از او پرسيد: تو كيستى؟ جواب داد: من پيرمردى از اهل نجد هستم كه هنگامى از اجتماع شما با خبر شدم، براى همفكرى و مشورت با شما، خود را به اينجا رساندم، شايد بتوانم كمك فكرى به شما بكنم.

دربان موضوع را به اطلاع اهل مجلس رساند و اجازه ورود صادر گرديد. اين پيرمرد، بنابر بعضى از روايات؛ كسى جز شيطان نبود كه به صورت آدم درآمده بود.

يكى از حاضران به بقيه گفت: درباره اين مرد (پيامبر) بايد هرچه سريع تر فكرى كرد چرا كه به خدا سوگند، بيم آن مى رود كه بر شما غالب گردد و عظمت شما را درهم پيچد.

يكى پيشنهاد كرد او را حبس كنيد تا در زنان جان بدهد.

پيرمرد نجدى اين پيشنهاد را رد كرد و گفت: بيم آن مى رود كه طرفدارانش ‍ بريزند و در يك فرصت مناسب او را از زندان آزاد كنند و او را از اين سرزمين بيرون ببرند، پس بايد فكر اساسى ترى كنيد.

ديگرى گفت: پس شخصى را مأمور كنيم تا او را به قتل برساند و اگر بنى هاشم خون بهاى او را خواستند به جاى يك خون بها ده خون بها مى پردازيم!

پيرمرد نجدى گفت: اين راءى نيز درست نيست، چرا كه بنى هاشم قاتل او را هر كه باشد خواهند كشت و هيچ گاه حاضر نمى شود قاتل محمد زنده روى زمين راه برود؛ در اين صورت كدام يك از شما حاضر است اقدام به چنين كارى بكند و جان خود را در اين راه بدهد؟

ديگرى گفت: او را بيرون كنيد تا از دست او راحت شويد، زيرا همين كه از ميان شما بيرون برود، هر كارى كند ضررى به شما نخواهد زد و سر و كارش ‍ با ديگران است.

در اين هنگام حاضرين مجلس سكوت كردند و ديگر كسى سخنى نگفت: همه در فكر فرو رفه بودند و متحير ماندند و رو به پيرمرد نجدى كردند و گفتند: پس چه بايد كرد؟

شيطان گفت: تنها راه اين است كه از هر قبيله اى، حتى از بنى هاشم يك مرد را انتخاب كنيد و هر كدام شمشيرى به دست گيرند و ناگهان بر او بتازند و همه بر او شمشير بزنند و در قتل وى شركت كنند و بدين ترتيب خون او در ميان قبايل عرب پراكنده خواهد شد و بنى هاشم نيز كه خود در قتل او شركت داشته اند، نمى توانند مطالبه خونش را بكنند و بناچار به گرفتن خون بها راضى مى شوند و در آن صورت به جاى يك خون بها سه خون بها مى دهيد.

گفتند: آرى، ده خون بها خواهيم داد. اين سخن را گفتند و همه راءى پيرمرد را تصويب كردند و گفتند: بهترين راءى همين است و بدين منظور از بنى هاشم نيز ابولهب را با خود همراه ساختند و از قبايل ديگر نيز از هر كدام، شخصى را براى اين كار برگزيدند.

جبرئيل بر پيغمبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نازل شد و توطئه مشركين را در ضمن آيه اى به اطلاع آن حضرت رسانيد و فرمود: «به ياد آور هنگامى را كه كافران نقشه مى كشيدند كه تو را به زندان بيفكنند يا به قتل برسانند و يا (از مكه) خارج سازند، آنان چاره مى انديشيدند و (تدبير مى كردند) و خداوند هم تدبير مى كرد و خدا بهترين مدبران (و چاره جويان) است». (1139)

تعداد ده يا يازده نفر كه هر يك از آنان از قبيله اى بودند، شمشيرها را آماده كردند و به منظور كشتن پيامبر اسلام، شبانه به پشت خانه رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آمدند و چون خواستند وارد خانه شوند، ابولهب مانع شد و گفت: در اين خانه، زن و كودك خوابيده اند و من نمى گذارم شما شبانه با اين وضع به خانه بريزيد؛ زيرا خوف آن مى رود كه درگير و دار حمله به اتاق و بستر محمد، بچه يا زنى زير دست و پا و يا شمشيرها كشته شود و اين نگ براى هميشه بر دامان ما بماند، بايد امشب را در اطراف خانه نگهبانى دهيم و هنگامى كه صبح شد نقشه خود را عملى كنيم.

جبرئيل نيز به پيامبر دستور داده بود كه شب را در بستر خويش نخوابد، لذا پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) شبانه به طرف غار (ثور) حركت كرد و سفارش نمود كه حضرت على عليه‌السلام در بستر او بخوابد تا مشركين نفهمند كه او در بستر خود نيست و كار به تعويق نيفتد.

## ليله المبيت

ثعلبى، مفسر معروف اهل تسنن مى گويد: هنگامى كه پيامبر اسلام تصميم گرفت مهاجرت كند، براى اداى دين هاى خود و تحويل دادن امانت هايى كه نزد او بود، على عليه‌السلام را به جاى خويش قرار داد و شب هنگام كه مى خواست به سوى غار ثور برود و مشركان اطرف خانه او را براى قتلش ‍ محاصره كرده بودند، دستور داد على عليه‌السلام در بستر او بخوابد و پارچه سبز رنگى كه مخصوص خود پيغمبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بود روى خويش بكشد، در اين هنگام خداوند به جبرئيل و ميكائيل وحى فرستاد كه من بين شما بردارى ايجاد كردم و عمر يكى از شما را طولانى تر قرار دادم، كداميك از شما حاضر است ايثار به نفس كند و زندگى ديگرى را بر خود مقدم دارد، هيچ كدام حاضر نشدند، به آن دو وحى شد اكنون كه على عليه‌السلام در بستر پيغمبر خوابيده و آماده شده جان خويش را فداى او سازد، به زمين برويد و حافظ و نگهبان او باشيد.

هنگامى كه جبرئيل بالاى سر و ميكائيل پايين پاى على عليه‌السلام نشسته بودند جبرئيل مى گفت: «به به! آفرين بر تو اى على! خداوند به واسطه تو بر فرشتگان مباهات مى كند». در اين موقع نيز اين آيه شريفه نازل گرديد: و من الناس من يشرى نفسه ابتغاء مرضات الله؛ «بعضى از مردم با ايمان و فداكار، جان خود را براى خشنودى خداوند مى فروشند و خداوند نسبت به بندگان مهربان است». و به همين دليل آن شب تاريخى به نام ليله المبيت ناميده شده است. به هر حال هنگامى كه صبح شد و مشركان به خانه ريختند و جستجو كردند، با كمال تعجب على را در بستر پيامبر ديدند، از او پرسيدند: محمد كجاست؟

على فرمود: مگر مرا به نگهبانى او گماشته بوديد؟ مگر شما او را به بيرون كردن از شهر تهديد نكرديد؟ او هم با پاهاى خود از شهر شما بيرون رفت.

مشركين كه در برابر عملى انجام شده و كارى از دست رفته قرار گرفته بودند، ابتدا ابولهب را به بادكتك گرفتند و به او گفتند كه تو بودى كه ما را فريب دادى و مانع شدى تا ما سر شب كار را يكسره كنيم سپس با سرعت به اين طرف و آن طرف و كوه دره هاى مكه به جستجوى محمد رفتند.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نيز آن شب همراه ابوبكر رهسپار غار ثور در جنوب مكه (در جهت مخالف راه يثرب) شد و سه روز در غار ماند تا اين كه قريش از يافتن او نااميد شدند و راه ها امن گرديد. خداوند در قرآن كريم از تنهايى و بى ياورى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) ياد مى كند كه يك نفر بيشتر همراه نداشت كه او نيز دچار اضطراب شده بود؛ اما به قدرت خداوند با آن كه قريش همه امكانات خود را به كار گرفته بودند، نتوانستند به پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) دسترسى پيدا كنند.

پيامبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) پس از سه روز توقف در غار، به طرف يثرب حركت كرد و چند روز بعد به محله «قبا» در حومه يثرب، محل سكونت قبيله بنى عمرو بن عوف وارد شد و چند روز در آنجا در انتظار آمدن على عليه‌السلام توقف كرد و در اين مدت مسجدى در آنجا تاءسيس كرد.

حضرت على عليه‌السلام نيز پس از هجرت پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) سه روز در مكه توقف كرد و مأموريت خود را انجام داد. سپس ‍ مادرش فاطمه بنت اسد و فاطمه دختر پيامبر و فاطمه دختر زبير بن عبدالمطلب را با دو نفر ديگر همراه آورد و در قبا به پيامبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) پيوست.

ورود پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به يثرب

پس از ورود حضرت على عليه‌السلام به قبا، پيامبر همراه گروهى از بنى نجار (اقوام مادرى عبدالمطلب) روانه يثرب شد.

در راه، نخستين نماز جمعه را در محل قبيله بنى سالم بن عوف گزارد. هنگام ورود به شهر، مردم، با شور علاقه فراوان از او استقبال كردند. سران و بزرگان قبايل، زمام ناقه پيامبر را مى گرفتند و درخواست مى كردند كه حضرت در محله آنان فرود آيد. پيامبر مى فرمود: راه شتر را باز كنيد، او مأموريت دارد هر كجا كه بخوابد، من همانجا فرود آيم.

سرانجام شتر در محله بنى نجار در زمينى متعلق به دو يتيم (كه بعدا مسجد النبى در آن ساخته شد) نزديك منزل ابو ايوب انصارى بر زمين نشست. انبوه مردم در اطراف پيامبر گرد آمده بودند و هر كدام خواستار ميزبانى از آن حضرت بودند. ابو ايوب، بار سفر را به خانه برد و پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نيز به خانه او رفت و تا زمانى كه مسجد النبى و در كنار آن حجره اى براى سكونت پيامبر ساخته شد، حضرت در خانه ابوايوب اقامت داشت.

## آغاز تاريخ هجرى

هجرت، مبداء تحول بزرگى در پيشرفت اسلام شد، زيرا مسلمانان از محيط فشار، آزار و اذيت و شكنجه مشركين رهايى يافتند و وارد محيطى آزاد شدند كه در آن آزادانه فعاليت مى كردند.

اين در آن شرايط، يك پيروزى بزرگ بود. اگر هجرت پيش نمى آمد اسلام در مكه خفه مى شد و هرگز امكان رشد و گسترش نمى يافت. پس از هجرت، مسلمانان داراى تشكيلات سياسى و نظامى شدند و اسلام در جزيرة العرب گسترش يافت. بر اين اساس، هجرت، مبداء تاريخ مسلمانان قرار گرفت. اما در اين كه چه كسى نخستين بار اين كار را بنيان نهاد و از چه زمانى اين تاريخ رواج و رسميت يافت، مشهور در ميان مورخان اسلامى اين است كه اين كار در زمان خليفه دوم و توسط او، پس از مشاوره با ياران پيامبر صورت گرفت ولى بررسى هايى كه توسط برخى از محققان و تحليل گران در تاريخ اسلام صورت گرفته است، نشان مى دهد كه بنيانگذار اين امر، خود پيامبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بوده است.

گروهى از مورخان بزرگ اسلامى نوشته اند كه پيامبر، پس از هجرت به يثرب در ربيع الاول، دستور داد از آن ماه تاريخ گذارى كنند.

گواه اين معنا تعدادى از نامه ها و اسناد و مكاتبات پيامبر است كه از منابع تاريخى به دست ما رسيده است و تاريخ نگارش آنان از مبداء هجرت قيد شده است كه به دو نمونه از آن اشاره مى شود:

1 - پيامبر اسلام، معاهده اى با يهوديان مقنا امضا كرد كه در آخر آن آمده است: اين پيمان را على بن ابى طالب در سال نهم نوشت.

2 - در پيمانى با مسيحيان نجران آمده است: به على عليه‌السلام دستور داد كه در آن بنويسد: اين پيمان در سال پنجم هجرت نوشته شده است.

بنابراين، بنيانگذار تاريخ هجرى پيامبر اسلام بوده است و چون در زمان خليفه دوم، چند مورد اختلاف در زمان حوادث و تاريخ برخى از اسناد و مطالبات پيش آمد، او اين امر را سال شانزدهم هجرت رسميت بخشيد و به جاى ربيع الاول (ماه ورود پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) ماه محرم را مبداء شمارش سال هجرى قرار داد. (1140)

## غزوه بدر

مورخين، غزوات رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را بيست و شش ‍ يا بيست و هفت غزوه ذكر كرده اند كه در نه غزوه از آن خود حضرت جنگ كرده است و سرايا را سى و هفت يا چهل سريه نقل كرده اند.

غزوات، جنگ هايى است كه رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) خود به همراه سپاهيان از مدينه به بيرون مى رفت و سرايا جنگ هايى است كه آن حضرت گروهى از مسلمانان اعم از مهاجر يا انصار را به آن اعزام مى كرد و خود در مدينه مى ماند.

داستان جنگ بدر در سوره انفال [آيات 5 تا 18] ذكر شده كه اجمال داستان چنين است: ( (ابو سفيان)) در رأس يك كاروان نسبتا مهم تجارى كه از چهل نفر و با پنجاه هزار دينار مال التجاره تشكيل مى شد، از شام به سوى مدينه باز مى گشت؛ پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به ياران خود دستور داد كه آماده جنگ و نبرد شوند و به طرف اين كاروان بزرگ كه بخش ‍ مهمى از سرمايه دشمن را خود حمل مى كرد، بشتابند و با مصادره كردن اين سرمايه، ضربه محكمى بر قدرت اقتصادى و نظامى دشمن وارد كنند.

ابوسفيان كه از تصميم پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) با خبر شده بود، قاصدى را به سرعت به مكه فرستاد تا جريان را به اطلاع اهل مكه برساند، قاصد به توصيه ابوسفيان، بينى شتر خود را دريده و گوش آن را بريده بود و خون به گونه هيجان انگيزى از شتر مى ريخت. او پيراهن خود را از دو طرف پاره كرده بود و وارونه سوار بر شتر نشسته بود تا توجه همه مردم را به خود جلب كند؛ او وقتى به اين شكل وارد مكه شد، فرياد برآورد: اى مردم پيروزمند! كاروان خود را دريابيد، كاروان خود را دريابيد، بشتابيد عجله كنيد اما باور نمى كنم به موقع برسيد، زيرا محمد و افرادى كه از دين شما خارج شده اند براى تعرض به كاروان از مدينه بيرون شتافتند.

در اين موقع خواب عجيب و وحشتناكى كه عاتكه فرزند عبدالمطلب و عمه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) ديده بود، دهان به دهان مى گشت و بر هيجان مردم مى افزود. جريان خواب اين بود كه او سه روز قبل در خواب ديده بود كه شخصى فرياد مى زند: مردم به سوى قتلگاه خود بشتابيد، سپس اين منادى بر فراز كوه ابوقيس رفت و قطعه سنگ بزرگى را از بالا به حركت درآورد، اين قطعه سنگ متلاشى شد و هر قسمتى از آن به يكى از خانه هاى قريش اصابت كرد، و نيز از دره مكه سيلاب خون جارى شد. هنگامى كه عاتكه وحشت زده از خواب بيدار شد و به برادرش عباس ‍ خبر داد، مردم در وحشت فرو رفتند، اما هنگامى كه داستان اين خواب به گوش ابوجهل رسيد گفت: اين زن پيامبر دومى است كه در فرزندان عبدالمطلب ظاهر گشته، قسم به بت هاى لات و عزى كه سه روز مهلت مى دهيم، اگر اثرى از تعبير خواب او ظاهر نشد، نامه اى را در ميان خودمان امضا مى كنيم كه بنى هاشم دروغگوترين طوايف عربند، ولى روز سوم كه از خواب عاتكه گذشت، همان روزى بود كه فرياد قاصد ابوسفيان همه مكه را لرزان ساخت.

از آنجا كه بسيارى از مردم مكه در اين كاروان سهمى داشتند، مردم به سرعت بسيج شدند و حدود 950 نفر مردم جنگى كه جمعى از بزرگان و سرشناسان مكه نيز با آنان بودند، با هفتصد شتر و يكصد رأس اسب به حركت درآمدند و فرماندهى لشكر نيز به عهده ابوجهل بود. از سوى ديگر، ابوسفيان براى اين كه خود را از تعرض مسلمانان مصون بدارد، مسير خود را تغيير داد و به سرعت به سوى مكه گام بر مى داشت.

پيامبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) براى ضبط كاروان، با سيصد و سيزده تن، و با كمترين امكانات به طرف بدر حركت كرد. با آن كه مشركان در راه، از نجات كاروان آگاه شدند، اما لجاجت ابوجهل، آنان را به درگيرى كشاند. هنوز مسلمانان در جستجوى كاروان بودند كه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از نزديك شدن سپاه قريش به منطقه بدر آگاه شد، تصميم گيرى دشوار بود زيرا مسلمانان با آن نيروى اندك براى ضبط كاروان و مصادره كردن اموال مشركين حركت كرده بودند نه براى جنگ با سپاهى كه تعداد سربازانش سه برابر آنان بود و اگر (بر فرض) مى خواستند عقب نشينى كنند، آثار تبليغاتى و روانى مانورهاى نظامى از بين مى رفت و ممكن بود دشمن، آنان را تعقيب كرده و به مدينه حمله كند؛ پس از تشكيل شوراى نظامى و نظر خواهى پيامبر از مسلمانان (به ويژه انصار) و سخنان پر شور مقداد و سعد بن عباده تصميم به نبرد با دشمن گرفته شد.

بامداد روز هفده رمضان جنگ آغاز شد. ابتدا حمزه، عبيده و على عليه‌السلام در جنگ تن به تن به شيبه، عتبه و وليد هماوردان خود را به هلاكت رساندند و به همين دليل، ضربت سختى بر روحيه سران قريش وارد شد. در اين هنگام ابوجهل فرمان حمله عمومى صادر كرد. او قبلا دستور داده بود آن دسته از اصحاب پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را كه از مدينه هستند به قتل برسانند و مهاجرين مكه را اسير كنند و براى انجام تبليغات سوء عليه مسلمانان به مكه ببرند. لحظات حساسى بود، پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به مسلمانان دستور داده بود كه زياد به انبوه جمعيت نگاه نكنند و تنها به حريفان خود بنگرند و دندان ها را روى هم فشار دهند و سخن كمتر بگويند و از خداوند مدد بخواهند. پس از اين، فرمان پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) دست به دعا برداشت و فرمود: ( (اى خدا! اگر اين گروه كشته شوند، كسى تو را پرستش نخواهد كرد)).

سپس رو به على كرد و فرمود: مشتى از خاك و سنگريزه از زمين بردار و به من بده، على عليه‌السلام نيز چنين كرد و پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آنان را به طرف مشركان پرتاب كرد و فرمود: رويتان زشت و سياه باد نوشته اند كه اين كار اثر معجزه آسايى داشت و از آن گرد و غبار و سنگريزه در چشمان دشمنان فرو ريخت و وحشتى از آن به همه دست داد. باد به شدت به سوى لشكر قريش مى وزيد و مسلمانان پشت به باد به آنان حمله مى كردند.

استقامت و دلاورى هاى آنان؛ قريش را در تنگنا قرار داده بود، در نتيجه هفتاد نفر از سپاه دشمن كه ابوجهل در ميان آنان بود، كشته شدند و در ميان خاك و خون غلطيدند و هفتاد نفر به دست مسلمانان اسير گشتند، ولى از مسلمانان تعداد كمى كشته شدند [طبق بعضى از راوايت چهارده نفر از مسلمانان به شهادت رسيدند].

بيشتر كشته شدگان قريش از بزرگانشان بودند كه سى و شش نفرشان تنها به دست على بن ابى طالب عليه‌السلام به هلاكت رسيدند، قتل آنان براى قريش و مردم مكه بسيار ناگوار و گران بود. در ميان اسيران نيز افراد سرشناس و بزرگ بسيارى به چشم مى خورد.

آرى، يكه تاز ميدان بدر و تنها دلاورى كه بيشتر بزرگان و شجاعان قريش را به خاك هلاكت افكند، على بن ابى طالب عليه‌السلام بود؛ زيرا در ميان افرادى كه به دست آن حضرت كشته شدند نام هاى: وليد بن عتبه، عاص بن سعيد، نوفل بن خويلد، حنظلة بن ابى سفيان و افراد بسيار ديگرى به چشم مى خورد كه هركدام از آنان گذشته از قدرت وثروت بسيارى كه داشتند از شجاعان و دلاوران و برخى از آنان نيز از شياطين و افراد خطرناك براى اسلام و مسلمين به شمار مى رفتند.

با كشته شدن آنان پايه هاى بت پرستى و شرك و ظلم در جزيرة العرب يكسره متزلزل و بلكه ويران گرديد كه پس از آن ديگر نتوانستند آن را بنا كنند.

با توجه به اين كه جنگ بدر، جنگ سرنوشت ساز ميان دين توحيد و شرك و بت پرستى بود و پيروزى مسلمانان آن روز جنبه حياتى براى اسلام داشت؛ خدمتى را كه امير المؤمنين على عليه‌السلام به اسلام كرد به خوبى روشن مى شود و مقام او در برابر افراد ترسو و يا كافر و يا منافقى كه بعدا مدعى برابرى با او شدند، آشكار مى شود.

هنگامى كه رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) خواست از بدر حركت كند، دستور داد شهيدان را به خاك سپارند و كشتگان قريش را نيز در چاهى ريختند؛ آن گاه بر سر چاه آمد و خطاب به آنان فرمود:

( (آيا آنچه را پروردگارتان به شما وعده داده بود، درباره خويش حق يافتيد؟ من وعده اى را كه پروردگارم به من داد به حق يافتم؛ به راستى كه شما نسبت به پيغمبر خود بد مردمى بوديد، شما مرا تكذيب كرديد و ديگران تصديق نمودند، شما از خانه و وطن آواره ام كرديد و ديگران پناهم دادند، شما به جنگ من آمديد و ديگران ياريم كردند)).

اصحاب كه اين سخنان را مى شنيدند با تعجب مى پرسيدند: اى رسول خدا! با مردگان سخن مى گويى؟

حضرت فرمود: آنان سخن مرا شنيدند، همانند شما، جز آن كه آنان قدرت و توان پاسخ دادن ندارند.

## سرنوشت اسيران جنگى

از جمله اسيران بدر، عباس بن عبدالمطلب [عموى پيغمبر] ابوالعاص بن ربيع، [داماد آن حضرت]، عقيل بن ابى طالب، [برادر على عليه‌السلام] بود. از قبيله هاى ديگر قريش غير از بنى هاشم نيز افراد سرشناسى همچون: عقبة بن ابى معيط، نضر بن حارث، سهيل بن عمرو، عمرو بن ابى سفيان، وليد بن وليد و جمع ديگرى به دست مسلمانان اسير شده بودند كه جز عقبه و نضر، - كه به دستور رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به قتل رسيدند - ديگران با پرداخت فديه و برخى هم بدون فديه آزاد شدند.

بعد از اين كه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) دستور داد تا دو نفر از اسيران خطرناك [عقبه و نضر] را گردن بزنند، گروه انصار به وحشت افتادند كه اين دستور درباره ساير اسيران نيز اجرا شود (و از گرفتن فديه محروم بمانند)، لذا به پيغمبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) عرض كردند كه ما هفتاد نفر را كشته و هفتاد نفر را اسير كرديم و اينان از قبيله تو و اسيران تو هستند، آنان را به ما ببخش تا در برابر آزادى آنان فديه بگيريم. در اين حال، وحى الهى نازل گرديد و اجازه گرفتن فديه در مقابل آزادى اسيران را داد. بيشترين مبلغى كه براى آزادى اسيران تعيين شده بود، چهار هزار درهم و كمترين مبلغ هزار درهم بود. هنگامى كه اين موضوع به گوش قريش رسيد، يگى پس از ديگرى مبلغ را فرستادند تا اسيران خود را آزاد كنند؛ گروهى از اسيران كه پولى نداشتند، متعهد شدند كه مدتى در مدينه بمانند و فرزندان انصار را نوشتن و خواندن بياموزند و برخى هم به دستور رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آزاد شدند.

عجيب اين كه داماد پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) ابى العاص نيز در ميان اسيران بود، دختر پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) يعنى زينب همسر ابوالعاص، گردنبندى را كه خديجه در عروسى وى به او داده بود، به عنوان فديه نزد پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرستاد. هنگامى كه چشم پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به گردنبند افتاد، خاطره خديجه، آن زن فداكار و مجاهد در نظرش مجسم شد و فرمود: خدا رحمت كند خديجه را، اين گردنبندى است كه جهيزيه دخترم زينب قرار داد.

سپس پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) ابوالعاص را آزاد كرد به شرط اين كه دخترش زينب را به مدينه نزد پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بفرستد، او نيز اين شرط را پذيرفت و به آن وفا كرد.

مسلمانان در جنگ بدر اموال بسيارى از دشمن به غنيمت گرفتند، ولى در تقسيم آن ميانشان اختلاف شد؛ گروهى كه مباشر جمع آورى آن بودند مدعى بودند كه آنان از آن ماست و گروهى كه به تعقيب دشمن رفته بودند و مى گفتند: اگر ما دشمن را تعقيب نمى كرديم، شما نمى توانستيد به آسودگى اين اموال را به غنيمت بگيريد.

رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) دستور داد همه آن غنايم را در يك جا جمع كردند و آنان را به دست يكى از انصار به نام عبداللّه بن كعب سپرد تا دستورى از جانب خداى تعالى در اين باره برسد و در راه كه به سوى مدينه مى آمدند در يكى از منزل ها به نام ( (سير)) آيه انفال نازل شد و كيفيت تقسيم آن روشن گرديد و رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بنا بر دستور الهى آنان را تقسيم كرد.

## غزوه احد

هنگامى كه قريش در جنگ بدر شكست خوردند و با دادن هفتاد كشته و هفتاد اسير به مكه مراجعت كردند، ابوسفيان به مردم مكه اخطار كرد كه نگذارند زنان بر كشته هاى بدر گريه كنند؛ زيرا اشك چشم، اندوه را از بين مى برد و عداوت و دشمنى را نسبت به محمد از قلب هاى آنان زايل مى كند. ابوسفيان نيز عهد كرده بود تا زمانى كه از قاتلان جنگ بدر انتقام نگيرد، با همسر خود همبستر نشود.

به هر حال طايفه قريش با هر وسيله اى كه در اختيار داشتند، مردم را به جنگ با مسلمانان تحريك مى كردند و فرياد ( (انتقام، انتقام)) در شهر مكه طنين انداز بود.

در سال سوم هجرت، قريش به عزم جنگ با پيامبر؛ با سه هزار سوار و دو هزار پياده، با تجهيزات كافى از مكه خارج شدند و براى اين كه در ميدان جنگ بيشتر استقامت كنند، بت هاى بزرگ و زنان خود را نيز با خود حركت دادند. پيامبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از طريق گزارش محرمانه عمويش عباس از مكه، از تصميم قريش با خبر شد. با تشكيل شوراى نظامى، برخى از بزرگان مهاجر و انصار خواهان رويارويى با دشمن در درون شهر بودند، او كه از منافقان مدينه بود نظريه قلعه دارى را پيشنهاد كرد. منظور از قلعه دارى اين بود كه مسلمانان از مدينه بيرون نروند و از برج ها و ساختمان ها استفاده كنند. زنان از بالاى بام ها و برج ها به روى دشمن سنگ بريزند و مردان در كوچه ها تن به تن نبرد كنند.

او در آغاز چنين گفت: ما در گذشته از طريق قلعه دارى استفاده مى كرديم و زن ها از بالاى بام ها ما را يارى مى كردند، از اين جهت، شهر يثرب هنوز دست نخورده باقى مانده است و دشمن تاكنون بر آن مسلط نشده است و هر موقع ما براى دفاع از اين راه وارد شديم، پيروز گشتيم و هر موقع از شهر بيرون رفتيم آسيب ديديم. پيران و سالخوردگان مهاجرين و انصار، اين نظر را تاءييد مى كردند ولى جوانان مخصوصا كسانى كه در نبرد بدر شركت نكرده بودند و مى گفتند: اين طرز دفاع باعث جراءت دشمن مى شود. آن افتخارى كه در جنگ بدر نصيب مسلمانان شده است، از دست مى رود. آيا عيب و ننگ نيست كه دلاوران و فداكاران ما در خانه بنشينند و اجازه دهند كه دشمن وارد خانه آنان گردد؟ نيروى ما در جنگ بدر به مراتب از امروز كمتر بود، با اين حال پيروزى نصيب ما شد. ما مدت ها در انتظار چنين روزى بوديم و اكنون با آن رو به رو شده ايم.

حمزه گفت: به خدايى كه قرآن را نازل كرده است، امروز غذا نخواهم خورد تا آن كه در بيرون شهر با دشمن نبرد كنم، نتيجه اين كه ارتش اسلام بايد از شهر بيرون برود و مردانه در خارج شهر جنگ كند.

پيامبر گرامى اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نظر اكثريت را قاطع دانست و خروج از شهر را بر قلعه دارى و جنگ تن به تن ترجيح داد؛ زيرا شايسته نبود كه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) پس از آن همه اصرار كه از جنگجويانى چون حمزه و سعد بن عباده مى شد، نظريه «عبداللّه ابى» را كه از منافقين مدينه بود، ترجيح دهد. افزون بر اين، شايد عبداللّه ابى، با سوء نظر به پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) قصد داشته ضربه محكمى بر وى وارد سازد. پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) پس از تعيين شيوه دفاع، وارد خانه شد و زره بر تن كرد و شمشير حمايل كرد، سپرى به پشت انداخت و كمانى به شانه آويخت و نيزه اى به دست گرفت و از خانه بيرون آمد.

ديدن اين منظره، مسلمانان را سخت تكان داد، برخى تصور كردند كه اصرار آنان در بيرون رفتن، مورد رضايت پيامبر نبود و آنان پيامبر را بى جهت وادار به بيرون رفتن كردند، لذا براى جبران عرض كردند: ما در شيوه دفاع تابع نظر شما هستيم، اگر بيرون رفتن صلاح نيست در همين جا بمانيم.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمودك هنگامى كه پيامبرتان زره پوشيد، شايسته نيست آن را بيرون آورد تا زمانى كه با دشمن نبرد كند.

سرانجام، پيامبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) با هزار نفر به طرف كوه احد حركت كرد. در بين راه عبداللّه بن ابى به بهانه اين كه پيامبر، تسليم نظريه جوانان شد و نظريه او را ناديده گرفت با سيصد نفر به مدينه بازگشتند.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) ارتش اسلام را كه به هفتصد نفر تقليل يافته بود، در دامنه كوه احد مستقر ساخت و اين كوه را پشت سر، مدينه را پيش رو و كوه عينين رادر سمت چپ مسلمانان قرار داد، ارتش اسلام رو به غرب و مشركان رو به شرق قرار گرفتند.

سپس پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) منطقه را با ديد نظامى از نظر گذراند و توجهش به اهميت كوه عينين جلب شد، زيرا ممكن بود در اثناى جنگ، دشمن از آن منطقه به پشت جبهه مسلمانان نفوذ كند، از اين رو افسرى مسلمان به نام عبداللّه بن جبير را با پنجاه تير انداز مأمور حفاظت از اين نقطه كرد و فرمود: شما با تير اندازى، دشمن را دور سازيد و نگذاريد از پشت سر وارد جبهه گردند و ما را غافلگير سازند؛ چه در نبرد پيروز شويم و چه شكست بخوريم، شما هرگز اين نقطه را خالى مگذاريد و ترك مكنيد.

ابو سفيان نيز ارتش خود را سه قسمت كرد. پياده نظام زره پوش را در وسط قرار داد، گروهى را به فرماندهى خالد بن وليد براى سمت راست و دسته اى ديگر را براى سمت چپ به فرماندهى عكرمه معين نمود. همچنين دسته مخصوصى را به عنوان پيش قراولان نبرد كه پرچمداران نيز در ميان آنان بودند، در پيشاپيش ارتش قرار داد. سپس رو به پرچمداران كه از قبيله بنى عبدالدار بودند كرد و گفت: پيروزى لشكر در گرو استقامت و پايدارى پرچمداران است، و ما روز بدر، از اين ناحيه شكست خورديم، اگر قبيله بنى عبدالدار در حفظ پرچم از خود شايستگى نشان ندهند، ممكن است افتخار پرچم دارى نصيب قبيله ديگر گردد.

روز پانزدهم شوال سال سوم هجرت، جنگ آغاز شد و طولى نكشيد كه مسلمانان پيروز شدند و مشركان شكست خوردند. شكست آنان به علت تلفات زياد نبود، زيرا مجموع تلفات آنان تا آخر جنگ از پنجاه نفر تجاوز نمى كرد كه اين تعداد نسبت به تعداد كل سپاه شركت ناچيز بود، بلكه عامل شكست آنان كشته شدن پرچمدارانشان بود كه نه نفر از آنان به دست قدرتمند و تواناى امير المؤمنين على عليه‌السلام به هلاكت رسيدند و در اثر سقوط پى در پى پرچم، روحيه خود را از دست دادند و پا به فرار گذاشتند. على عليه‌السلام بعدها روى اين موضوع تكيه مى كرد، چنان كه در شوراى شش نفرى كه پس از قتل عمر، براى انتخاب خليفه بعدى تشكيل شده بود، اين موضوع را از سوابق درخشان خود ياد كرد كه مورد تاءييد اعضاى شورا قرار گرفت.

كشته شدن پرچمداران، وحشت عجيبى در دل قريش انداخت و آثار شكست رادر چهره ها ظاهر كرد و به دنبال آن حمله عمومى از طرف مسلمانان شروع شد. زنان قريش براى تحريك مردان شروع به خواندن شعر و نواختن دف كردند و سرودهاى جنگى مى خواندند.

از آن سو، حمزه عمومى پيغمبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) چون شيرى غران به چپ و راست حمله ور مى شد و هركه سر راهش مى آمد از پاى در مى آورد. ابودجانه انصارى با شهامت بى نظير خود و شمشيرى كه پيغمبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به دستش داده بود سپاه دشمن را روى هم مى ريخت. مورخين مى نويسند كه آن شمشير را بالاى سر هركس كه به گردش در مى آورد جان سالم به در نمى برد و حتى در حين كارزار به هند، همسر ابوسفيان رسيد و خواست او را هم با آن شمشير به هلاكت برساند كه متوجه شد، اين شمشير رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) است و او هم زنى مشرك است لذا او را رها كرد. على بن ابى طالب عليه‌السلام نيز از يك سو و ساير مسلمانان جانباز و فداكار مهاجر و انصار نيز از طرفى ديگر به سختى مشركين را شكست دادند و هزيمت آنان به سوى مكه شروع شد و بت بزرگ خود - هبل - را نيز كه آورده بودند رها كردند و بر زمين انداختند. و حتى اسباب و اثاثيه خود را رها كرده و فرار كردند، زنانى كه با آنان آمده بودند، شروع به سرزنش فراريان كردند و با حماسه هاى جنگى و دف و چنگ خواستند آنان را باز گردانند، ولى نتوانستند و آنان نيز پا به فرار گذاردند.

سربازان مسلمان پس از مقدارى تعقيب، مغرورانه به سوى ميدان جنگ بازگشتند و با خيالى آسوده به جمع آورى غنيمت پرداختند و با سابقه اى كه از جنگ بدر و آن پيروزى غير قابل انتظار داشتند، اطمينان يافتند كه اينجا هم ديگر شكست نخواهند خورد و مشركين از راهى كه رفته اند باز نخواهند گشت.

در اينجا بود كه صفت نكوهيده طمع، در دل تيراندازانى كه همراه عبداللّه بن جبير كه از دهانه دره نگهبانى مى كردند، به اين غرور اضافه شد و صحنه جنگ را عوض كرد و پيروزى مسلمانان را به شكست مبدل نمود؛ زيرا هنگامى كه تيراندازان از بالاى دره مشاهده كردند كه مسلمانان به جمع آورى غنايم مشغول شده اند و مشركين هزيمت كردند، يكى يكى به منظور به دست آوردن غنيمت و براى آن كه از يكديگر عقب نمانند به طرف دره سرازير شدند.

هرچه عبداللّه بن جبير فرياد برآورد كه نرويد و از دستور رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) سرپيچى نكنيد، كسى به حرف او گوش نداد و برخى هم در پاسخش گفتند: آن هنگام كه پيغمبر سفارش كرد از اينجا حركت نكنيد، نمى دانست كه مسلمانان پيروز مى شوند. به هر ترتيب به فاصله اندكى چهل نفر از آنان رفتند و با عبداللّه بن جبير جز ده نفر باقى نماندند.

خالد بن وليد كه با دويست نفر از جنگجويان قريش در كمين تيراندازان بود و تا آن وقت نتوانسته بود از آن تنگه و شكاف عبور كند و از پشت سر خود را به مسلمانان برساند؛ در هر بار كه مى خواست منظور خود را عملى سازد با رگبار تيرهاى آنان مواجه مى شد، او وقتى متوجه شد ده نفر تير انداز بيشتر نمانده است با همراهان خود به آنان حمله كرد و آنان را كشت و شمشير در ميان مسلمانانى كه با خيالى آسوده براى جمع آورى غنايم خم شده بودند گذاردند و آنان را غافلگير ساختند.

در اين ميان زنى به نام عمره دختر علقمه حارثيه، هنگامى كه خالد و همراهانش را از دور مشاهده كرد، پيش رفت و پرچم قريش را كه بر زمين افتاده بود بلند كرد و جمعى از سپاه فرارى قريش را دور آن جمع نمود.

زنان قريش نيز كه در حال فرار بودند، وقتى پشت سر خود را نگاه كردند و پرچم افراشته قريش را ديدند، به سرزنش و ملامت مردان مشغول شدند و با موهاى پريشان و گريبان هاى چاك زده و فريادهاى ديوانه وار خويش، آنان را به بازگشت به ميدان جنگ تشويق نمودند. تدريجا صحنه جنگ به نفع قريشيان عوض شد و مسلمانان گروه گروه رو به فرار نهادند و جمعى نيز بدون آن كه متوجه باشند، شمشير به روى يكديگكر كشيدند و به هركس ‍ مى رسيدند شمشير مى زدند تا خود را از مهلكه نجات دهند.

چيزى كه به فرار مسلمانان كمك كرد، فريادى بود كه به گوش آنان رسيد كه كسى مى گويد: محمد كشته شد.

در روايات آمده است كه اين فرياد، نخست از دهان شيطان كه به صورت مردى در ميدان حاضر شده بود بيرون آمد، ولى دهان به دهان و به سرعت در تمام جبهه جنگ پيچيد و موجب تقويت روحيه دشمن و ضعف و ناتوانى سربازان اسلام گرديد. منشاء اين شايعه و تاءثير آن در روحيه افراد، اين بود كه درگير و دار حمله مشركين، سنگى به طرف رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) پرتاب شد و آن سنگ، دندان آن حضرت را شكست و قسمتى از لب و صورت را نيز شكافت و ديگر آن كه همچنان كه آن حضرت مشغول دفاع و حمله بود، در گودالى كه مشركين بر سر راه مسلمانان حفر كرده بودند افتاد كه حضرت على عليه‌السلام آن حضرت را از جا بلند كرد؛ برخى كه صورت خون آلود و مجروح و نيز افتادن آن حضرت بر زمين را ديده بودند يقين به صحت اين خبر و درستى آن شايعه كردند و آنچه را ديده بودند به ديگران نيز مى گفتند.

## شهادت حمزه عموى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)

وحشى، از بردگان مكه و قريش بود كه در جنگ احد شركت كرد. هند، همسر ابوسفيان به او گفته بود: اگر بتوانى يكى از اين سه نفر يعنى؛ محمد، على و حمزه را به قتل برسانى، آنچه بخواهى به تو مى دهم. در پاره اى از نقل هاست كه جبير بن مطعم مولاى او بود و همين سخن را به او گفته بود و وعده آزادى او را داده و گفته بود: هر يك از اين سه نفر را به قتل برسانى، آزاد خواهى شد.

وحشى در پاسخ هند گفت: اما محمد، كه مرا به وى دسترسى نيست و يارانش حلقه وار او را احاطه مى كنند، على هم پيوسته در حال كارزار، اطراف خود را به دقت مى نگرد و به او نيز دسترسى ندارم، اما حمزه را شايد بتوانم به قتل برسانم؛ زيرا وقتى به غضب مى آيد پيش پاى خود را نمى بيند.

دنباله اين ماجرا را ابن هشام از زبان خود وحشى، اين گونه نقل كرده است كه گفت: من در آن زمان غلام جبير بن مطعم بودم و عموى جبير، يعنى طعيمة بن عدى در جنگ بدر به دست مسلمانان كشته شده بود. چون جنگ احد پيش آمده بود و سپاه قريش به سوى مدينه حركت كرد، جبير به من گفت: اگر بتوانى در اين جنگ حمزة بن عبد المطلب عموى محمد را به جاى عموى من بكشى، تو را آزاد خواهم كرد. من كه بزرگ شده حبشه بودم و در پرتاب كردن نيزه، مانند حبشيان ديگر مهارت داشتم به همراه قريش به مدينه آمدم، جنگ كه شروع شد سراغ حمزه را گرفتم و چون او را به من نشان دادند همه جا همانند سايه او را تعقيب كردم و مراقب بودم تا فرصتى به دست آوردم و زوبين [نيزه كوتاهى كه در هنگام جنگ به سوى دشمن پرتاب مى كردند] خود را به سوى او پرتاب كنم.

حمله هاى حمزه بسيار سخت بود و به هر طرف كه حمله مى كرد صفوف منظم قريش را از هم مى دريد و كسى نمى توانست در برابر او مقاومت كند، من نيز كه در كمينش بودم گاهى ناچار مى شدم در پشت درخت و يا سنگى مخفى شوم تا مبادا چشمش به من بيفتد و مرا بكشد.

هنگامى كه سباع بن عبد العزى در مقابل او درآمد و حمزه سرگرم قتل او گرديد، فرصتى به دست آوردم و زوبين خود را حركت دادم و به سوى او پرتاب كردم و آن حربه تهيگاه حمزه را شكافت و از ميان دو پايش خارج گرديد. حمزه برگشت تا خود را به من برساند و انتقام گيرد ولى من فرار كردم و او به علت درد بسيارى كه مى كشيد نتوانست به من برسد و روى زمين افتاد، من همچنان ايستادم تا اين كه روح از بدن او خارج گشت، با احتياط تمام جلو رفتم و زوبين خود را از تهيگاهش بيرون آوردم و چون منظورم حاصل شده بود به ميان لشكرگاه رفتم و آسوده خاطر نشستم؛ زيرا هدف من تنها كشتن حمزه و آزاد شدن خودم بود كه آن را انجام داده بودم و چون به مكه بازگشتم جبير مرا آزاد كرد.

در نقل ديگرى است كه وحشى پس از قتل حمزه، شكم آن جناب را دريد و جگرش را بيرون آورد و براى هند بود. هند قطعه اى از آن جگر را بريده و در دهان گذارد ولى نتوانست بخورد و آن را بيرون انداخت و به شكرانه اين مژده و بنابر وعده اى كه داده بود، طلا و جواهرات خود را بيرون آورد و به وحشى داد.

## ياران پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در جنگ احد

بنابر تواريخ مسلم است كه در معركه احد بيشتر مسلمانان فرار كردند و پيغمبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) هرچه فرياد برمى آورد كه من رسول خدا هستم و كشته نشده ام، به كجا فرار مى كنيد؟ گوش ندادند و حتى برخى مانند عثمان بن عفان و زيد بن حارثه تا چند فرسنگى مدينه گريختند و به گفته طبرسى سه روز نيز از ترس مشركين در كوهى به نام ( (جعلب)) توقف كردند و پس از سه روز به مدينه آمدند.

گروهى ديگر نيز مانند عمر بن خطاب و طلحة بن عبيد اللّه تا پشت جبهه جنگ گريختند و در آنجا توقف كردند تا ببينند سرانجام جنگ چه خواهد شد.

ابن هشام و طبرى و ديگران نقل كرده اند كه انس بن نضر در همان حال بر آنان عبور كرد و با شدت ناراحتى از آنان پرسيد: چرا اينجا نشسته ايد؟ گفتند: رسول خدا كه كشته شد. انس گفت: زندگى پس از كشته شدن رسول خدا به چه درد مى خورد؟ برخيزيد و به ميدان جنگ برويد و همانند او شربت شهادت را بنوشيد.

در روايت ديگرى است كه گفت: اگر محمد كشته شد، خداى محمد كه كشته نشده، برخيزيد اين را گفت و به دنبال آن به ميدان جنگ آمد و آن قدر جنگيد تا اين كه به شهادت رسيد.

اما افرادى كه با پيغمبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) ماندند و با كمال رشادت و ايمان جنگيدند، چند نفر معدود بودند كه از آن جمله به اتفاق اهل تاريخ در درجه اول على بن ابى طالب عليه‌السلام بود و بقيه مورد اختلاف است.

شيخ مفيد رحمه اللّه از زيد بن وهب نقل كرده كه گويد: به عبد اللّه بن مسعود گفتم: مردم در آن روز به جز على بن ابى طالب و ابودجانه و سهل بن حنيف از اطراف رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) گريختند؟

ابن مسعود گفت: تنها على بن ابى طالب ماند و بقيه رفتند و طولى نكشيد كه چند تن برگشتند و به دفاع از پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ) پرداختند كه نخست، عاصم بن ثابت و سپس ابودجانه، سهل بن حنيف، طلحة بن عبيداللّه بودند. زيد بن وهب از او پرسيد: پس تو كجا بودى؟ عبد اللّه بن مسعود گفت: من هم گريختم.

ابن اثير در تاريخ خود مى نويسد: وجود گرامى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از هر طرف مورد هجوم دسته هايى از ارتش قريش قرار گرفت. هر دسته اى كه به آن حضرت حمله مى آورد، على به فرمان پيامبر به آنان حمله مى كرد و با كشتن برخى، موجبات تفرق آنان را فراهم مى ساخت. اين جريان چندبار در احد تكرار شد. در برابر اين فداكارى، امين وحى نازل گرديد و فداكارى على را نزد پيامبر ستود و گفت: اين نهايت فداكارى است كه على از خود نشان مى دهد. رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) امين وحى را تصديق كرد و فرمود: من از على و او از من است. سپس اين ندا در ميدان شنيده شد: ( (لا فتى الا على، لا سيف الا ذوالفقار)) يعنى، هيچ جوانمردى جز على نيست و هيچ شمشيرى جز شمشير ذوالفقار نيست.

ابن هشام آمار كشته شدگان را بيست و دو نفر نوشته است. نام و قبيله و ساير مشخصات آنان را نيز ذكر كرده است كه دوازده نفر از اين افراد به دست على بن ابى طالب عليه‌السلام كشته و بقيه به دست ساير مسلمانان مقتول گشته اند.

مسلمانان در محضر پيامبر وارد نبردگاه شدند و مى خواستند كه كشتگان خود را كه حدود هفتاد نفر بود به خاك بسپارند، چشم پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به بدن حمزه افتاد. وضع رقت بار حمزه فوق العاده او را منقلب ساخت و طوفانى از خشم و غضب در كانون وجود او پديد آورد به طورى كه فرمود: اين ناراحتى كه اكنون در خود احساس مى كنم، در زنداگانى من بى سابقه است.

مسلمانان عهد كردند كه اگر بر مشركان دست يابند، همين معامله را با كشته هاى آنان انجام دهند و به جاى يكى، سى نفر را مثله كنند. چيزى از تصميم آنان نگذشته بود كه جبرئيل نازل گرديد و خطاب به پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: ( (اگر تصميم داريد كه آنان را مجازات كنيد، در مجازات خود ميانه رو باشيد و از حد اعتدال بيرون نرويد و اگر صبر كنيد، براى صابران بهتر است)). (1141)

## خطاب خداوند به شهيدان احد

ابن مسعود از پيامبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نقل مى كند كه خداوند به ارواح شهيدان احد خطاب كرد و از آنان پرسيد: چه آرزويى داريد؟ آنان گفتند: پروردگارا! ما بالاتر از اين چه آرزويى مى توانيم داشته باشيم كه غرق در نعمت هاى جاويدان تو هستيم و در سايه عرش تو مسكن گزيديم، تنها تقاضاى ما اين است كه بار ديگر به دنيا برگرديم و در راه تو شهيد شويم. خداوند فرمود: فرمان تخلف ناپذير من اين است كه كسى دوباره به دنيا بازنگردد. عرض كردند: حال كه چنين است تقاضاى ما اين است كه سلام ما را به پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) برسانى و به بازماندگانمان، حال ما را بگويى و از وضع ما به آنان بشارت دهى كه هيچ گونه نگران نباشند. سپس در اين رابطه آيه 169 سوره آل عمران نازل گرديد.

## غسيل الملائكه

حنظلة بن ابى عياش همان شب كه فرداى آن جنگ احد درگرفت، مى خواست عروسى كند، پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) با اصحاب مشغول مشورت درباره جنگ بود، او نزد پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آمد و عرضه داشت كه اگر پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به او اجازه دهد آن شب را نزد همسر خود بماند پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نيز به او اجازه داد.

صبحگاهان به قدرى براى شركت در جنگ عجله داشت كه موفق به انجام غسل نشد، با همان حال وارد معركه كارزار گرديد و سرانجام شربت شهادت نوشيد.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) درباره او فرمود: فرشتگان را ديدم كه حنظله را در ميان آسمان غسل مى دهند، از اين رو غسيل الملائكه ناميده شد.

وضع اين عروس و داماد شگفت آور است، زيرا آنان جانباز راه حق بودند ولى پدران آنان، از دشمنان سرسخت اسلام به شمار مى رفتند. پدر عروس ‍ عبداللّه بن ابى رييس منافقان مدينه بود و حنظله فرزند ابى عامر راهب دوران جاهليت بود كه پس از اسلام، به صف مشركان اسلام پيوست.

## غزوه بنى النضير

منافقان و يهوديان مدينه از شكست مسلمانان در احد و كشته شدن آنان سخت خوشحال بودند و به دنبال فرصت بودند كه در مدينه شورشى بر پا كنند و به قبايل خارج از مدينه بفهمانند كه كوچك ترين اتحاد و وحدت كلمه در مدينه وجود ندارد و دشمنان خارجى مى توانند حكومت نو پاى اسلام را سرنگون سازند.

در سرزمين مدينه سه گروه از يهود زندگى مى كردند كه عبارت بودند از: بنى نضير، بنى قريظه و بنى قينقاع و آنان اهل حجاز نبودند، ولى چون در كتب مذهبى خود خوانده بودند كه پيامبرى از سرزمين مدينه ظهور مى كند، به اين سرزمين كوچ كردند و در انتظار اين ظهور بزرگ بودند.

رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) پس از هجرت به مدينه با آنان پيمان عدم تعرض بست، ولى آنان هر زمان كه فرصتى مى يافتند از نقض اين پيمان فروگذار نمى كردند.

بعد از جنگ احد كعب بن اشرف با چهل سوار يهودى، به مكه رفتند و يكسره به سراغ قريش رفتند و با آنان عهد و پيمان بستند كه با هم بر ضد محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) پيكار كنند، سپس ابوسفيان با چهل نفر از مكيان و كعب بن اشرف يهودى با چهل نفر از يهود وارد مسجد الحرام شدند و در كنار خانه كعبه پيمان ها را محكم ساختند، اين خبر از طريق وحى به پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) رسيد.

مدتى بعد پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) با چند نفر از بزرگان و يارانش ‍ به طرف قبيله بنى نضير كه در نزديكى مدينه زندگى مى كردند، رفت. پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) قصد داشت كه از آنان جهت پرداختن ديه دو مقتول از طايفه بنى عامر كه به دست عمرو بن اميه [يكى از مسلمانان] كشته شده بود كمكى بگيرد و شايد پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) و يارانش مى خواستند در زير اين پوشش وضع بنى نضير را از نزديك بررسى كنند كه مبادا مسلمانان غافلگير شوند. پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در بيرون قلعه يهود بود و با كعب بن اشرف در اين زمينه صحبت مى كرد، در اين هنگام در ميان يهوديان بذر توطئه اى پاشيده شد. آنان با يكديگر گفتند: شما اين مرد را در چنين شرايط مناسبى گير نمى آوريد، الان كه در كنار ديوار شما نشسته است يك نفر به پشت بام برود و سنگ بزرگى را بر روى او بيندازد و ما را از دست او راحت كند.

يك نفر يهودى به نام عمرو بن جحاش اعلام آمادگى كرد و به پشت بام رفت، رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از طريق وحى با خبر شد و برخاست و از جاى خود حركت كرد و طورى آنجا را ترك كرد كه يهوديان تصور كردند كه به دنبال كارى مى رود و بر مى گردد؛ ولى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) راه مدينه را در پيش گرفت و همراهانش را از تصميم خود آگاه نساخت. ياران پيامبر بعد از لحظاتى كه با خبر شدند كه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در مدينه است به مدينه بازگشتند، اينجا بود كه پيمان شكنى يهود بر رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) مسلم شد، لذا دستور آماده باش و جهاد به مسلمانان داد.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) براى اين كه ضربه كارى به آنان بزند به محمد بن مسلمه كه با كعب بن اشرف، آشنايى داشت دستور داد، او را به هر نحو ممكن به قتل برساند و او نيز با فراهم كردن مقدماتى اين كار را كرد. كشته شدن كعب به اشرف تزلزلى در يهود ايجاد كرد و به دنبال آن رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) دستور داد مسلمانان براى جنگ با اين قوم پيمان شكن حركت كنند، هنگامى كه آنان با خبر شدند، به قلعه هاى مستحكم و دژهاى نيرومند خود پناه بردند و درها را محكم بستند، پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) دستور داد بعضى درختان نخل را كه نزديك قلعه ها بود بكنند يا بسوزانند.

اين كار شايد به اين منظور صورت گرفت كه يهوديان را كه علاقه شديدى به اموال خود داشتند از قلعه بيرون كشد و نبرد رو در رو انجام گيرد، اين احتمال نيز داده شده كه اين نخل ها، مزاحم مانور سريع مسلمانان در اطراف قلعه ها بود و مى بايست بريده شود.

به هر حال اين كار، فرياد يهود را بلند كرد و گفتند: اى محمد! تو پيوسته از اين گونه كارها نهى مى كردى، اين بار چرا دست به چنين كارى مى زنيد؟ در اين هنگام وحى الهى [حشر/5] نازل شد و به آنان پاسخ گفت كه اين يك دستور خاص الهى است.

محاصره، چند روز طول كشيد و پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) براى پرهيز از خونريزى به آنان پيشنهاد كرد كه سرزمين مدينه را ترك كنند و از آنجا خارج شوند. آنان نيز پذيرفتند و مقدارى از اموال خود را برداشتند و بقيه را رها كردند. جمعى به سوى اذرعات شام و تعداد كمى به سوى خيبر و گروهى به حيره رفتند و باقى مانده اموال و اراضى و باغات و خانه هاى آنان به دست مسلمانان افتاد، هرچند يهوديان تا آنجا كه مى توانستند، خانه هاى خود را به هنگام كوچ كردن تخريب كردند.

اين ماجرا بعد از غزوه احد به فاصله شش ماه اتفاق افتاد. داستان بنى نضير در سوره حشر آيه دوم به بعد آمده است.

## جنگ خندق (احزاب)

از حوادث مهم سال پنجم هجرت كه در ماه شوال آن سال اتفاق افتاد، جنگ خندق بود. رسول گرامى در سال چهارم هجرت، يهوديان بنى نضير را به سبب پيمان شكنى، از مدينه اخراج كرد و قسمتى از اموالشان را نيز ضبط نمود. بنى نضير ناچار شدند يا به سوى خيبر كوچ كنند و در آنجا سكنى گزينند و يا به طرف شام بروند. اين اقدام پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) مطابق پيمانى بود كه طرفين آن را امضا كرده بودند. همين عامل سبب شد كه سران بنى نضير، دست به توطئه بزنند و آهنگ مكه كنند و قريش را به نبرد با پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) تشويق كنند.

نيروهاى عرب مشرك و يهود، در اين نبرد بر ضد اسلام بسيج شدند. آنان با تشكيل نيروهاى نظامى نيرومندى، قريب يك ماه مدينه را محاصره كردند و چون در اين غزوه، احزاب و دسته هاى مختلف شركت كردند اين غزوه احزاب ناميده شده است و از اين رو كه مسلمانان براى جلوگيرى از پيشروى دشمن، اطراف مدينه را به صورت خندق درآورده بودند، اين غزوه را غزوه خندق نيز مى نامند.

سران بنى نضير مانند: «سلام بن ابى الحقيق» و «حيى بن اخطب» در رأس ‍ هیئتى وارد مكه شدند و با سران قريش تماس گرفتند و به آنان گفتند محمد، ما و شما را مورد هدف قرار داد و يهوديان «بنى قينقاع» و «بنى نضير» را مجبور به ترك وطن نمود. شما گروه قريش برخيزيد و از هم پيمانان خود كمك بگيريد، ما نيز هفتصد شمشير زن يهودى (بنى قريضه) در گلوگاه مدينه داريم كه همه به يارى شما مى شتابند. يهوديان بنى قريظه اگر چه در ظاهر با محمد پيمان دفاعى دارند ولى ما آنان را وادار مى كنيم كه پيمان خود را ناديده بگيرند و همراه شما باشند. ابوسفيان به بزرگ يهوديان گفت: تو كسى هستى كه كتاب مى خوانى و آن را مى فهمى و ما بى سواد هستيم و چيزى نمى دانيم، حال بگو كه كدام يك از ما بر طريق حق و درست هستيم، ما يا محمد؟

بزرگ يهوديان گفت: دينتان را بر من عرضه كنيد.

ابوسفيان گفت: ما براى پذيرايى از حجاج، شترهاى چاق و بزرگ نحر مى كنيم و آنان را سيراب كرده و مهمان را اكرام مى كنيم؛ اسير را آزاد مى كنيم و ما اهل حرم هستيم. با اين حال محمد، دست از دين و اجدادش برداشته و قطع رحم كرده است و از حرم جدا شده است. افزون بر اين دين ما از قديم بوده است ولى دين محمد جديد و نوپاست.

بزرگ يهوديان گفت: شما از محمد به راه راست و حق نزديك تر هستيد.

قرآن كريم در مذمّت آنان چنين مى گويد: ( (آيا كسانى را كه بهره اى از كتاب دارند، نديدى چگونه به جبت و طاغوت گرويدند و مشركان را گفتند: راه شما به هدايت نزديك تر از راه مؤمنان است، آنان كسانى اند كه خدا لعنتشان كرده و هر كه را خدا لعنت كند ياورى براى او نخواهى يافت )). (1142)

با اين اقدام يهود، عزم و اراده قريش در جنگ با رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) تقويت شد.

سپس يهوديان از مكه خارج شدند و نزد قبايل غطفان و قيس عيلان رفتند و آنان را بر جنگ با رسول اللّه (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فراخواندند و پيروزى و كمك به آنان را تضمين كردند و به آنان نيز خبر دادند كه با قريش ‍ بر سر اين مسئله به توافق رسيده اند.

پس از گذشتن چند روز دسته هاى مختلف از ميان قبايل به مكه آمدند و با قريش ائتلاف كردند و به طرف مدينه حركت كردند. رياست قريش با ابوسفيان بود و قبايل ديگر نيز هركدام تحت رياست و فرماندهى يكى از بزرگان خويش حركت كردند و رياست همه سپاه را نيز به ابوسفيان واگذار كردند و چنان كه گفته اند: هنگامى كه از مكه خارج شدند تعداد آنان متجاوز از ده هزار نفر بود.

## مشاوره با اصحاب، مقابله با احزاب

هنگامى كه رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از حركت احزاب آگاه شد با اصحاب خود كه هفتصد نفر بودند به مشورت پرداخت.

سلمان فارسى برخاست و گفت: اى رسول خدا! تعداد ما اندك است و نمى توانيم مدت زيادى در مقابل آن جمعيت مقاومت كنيم. پس بهتر است خندقى را حفر كنيم كه حايل بين ما و آنان باشد، در آن صورت مى توانيم مدت زيادى مقاومت كنيم؛ زيرا آنان نمى توانند از تمام جهات به ما حمله كنند، ما فارس ها به هنگامى كه در سرزمين فارس مورد هجوم دشمن قرار مى گرفتيم، خندق حفر مى كرديم تا از جاهاى معلومى جنگ بر پا شود. جبرئيل در همان حال نازل گرديد و پيشنهاد سلمان را تاءييد كرد.

اين پيشنهاد سلمان، مسلمانان را متعجب كرد و رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) اين پيشنهاد را پسنديد و دستور حفر خندق به شكل هلالى در آن قسمت را داد كه شامل ناحيه احد مى شد و تا نقطه اى به نام راتج را در بر مى گرفت، چون در قسمت جنوب غربى و جنوب، محله قبا و باغستان هاى آنجا بود و در ناحيه شرقى نيز يهوديان و بنى قريظه سكونت داشتند، لذا لشكر دشمن ناچار بود از همان ناحيه شمال و قسمتى از شمال غربى به مدينه بتازد، از اين رو فقط همان قسمت را براى حفر خندق انتخاب كردند.

پيامبر خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) دستور داد براى اين كار خطى در آن قسمت ترسيم كنند و هر ده ذراع و يا چهل ذراع را ميان ده نفر از مهاجر و انصار تقسيم كرد. براى خود نيز مانند افراد ديگر قسمتى را معين كرد تا در رديف مهاجرين، آن قسمت را به دست خود حفر كنند. مسلمانان آن روز از نظر مواد غذايى در مضيقه بودند، اما با اين حال از طرف خانواده هاى متمكن، به سربازان اسلام كمك مى شد به خود پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) متوسل مى شدند و پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) با ضربات محكم صخره هاى عظيم را درهم مى شكست. براى حفر خندق تعداد زيادى بيل و كلنگ و زنبيل هاى بزرگ از بنى قريظه به امانت گرفتند، در آن هنگام رابطه بنى قريظه با مسلمانان خوب بود. سلمان، مردى نيرومند و پر كار بود كه در هر روز به اندازه چند نفر كار مى كرد، لذا ميان مهاجرين و انصار اختلاف شد و هر دسته او را از خود مى دانستند. مهاجرين مى گفتند: سلمان از ماست و انصار نيز مى گفتند: او از ماست؛ رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) كه چنان ديد، فرمود: السلمان منا اهل البيت ؛ سلمان از ما خاندان است.

مسلمانان به كار حفر خندق مشغول شدند و هركس سهمى را كه برايش ‍ مقرر شده بود حفارى كرد و با تمام مشكلاتى كه برايشان داشت كار به سرعت پيش مى رفت. چنان كه بيشتر مورخين نوشته اند كار حفر خندق شش روزه به پايان رسيد. علت عمده اين سرعت عمل و پيشرفت كار، آن بود كه خود پيغمبر اسلام نيز مانند يكى از افراد معمولى كار مى كرد؛ مسلمانان كه مى ديدند رهبر بزرگوارشان با آن همه گرفتارى و مشكلات بلكه گرسنگى و نخوردن غذاى كافى همانند يك مسلمان عادى كلنگ مى زند و سنگ و خاك به دوش مى كشد، به فعاليت و كار تشويق مى شدند و موجب سرعت عمل آنان مى گرديد.

مسلمانان براى سرگرمى و رفع خستگى خود ارجوزه هايى مى خواندند و گاهى به صورت دسته جمعى همصدا مى شدند و رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نيز گاهى در همه سرود و گاهى در جمله آخر و قافيه آن با آنان همصدا مى شد.

كار حفارى كه تمام شد؛ رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) براى رفت و آمد از آن، هشت راه قرار داد كه فقط از آن هشت راه رفت و آمد به خارج خندق مقدور بود و در مقابل هر راهى كه به خارج خندق متصل مى شد، يك نفر از مهاجر و يك نفر از انصار با گروهى از سربازان اسلام گماشت تا از آن نگهبانى و محافظت كنند، سپس به داخل شهر آمد ابن ام مكتوم را در مدينه به جاى خود گمارد و زنان و بچه ها را در قلعه هاى شهر جاى داد و برج شهر را نيز محكم كرد با سه هزار نفر از مردان مسلمان براى جنگ با احزاب قريش حركت كرد و تا جلوى خندق آمد و صفوف مسلمانان را طورى قرار داد كه كوه سلع [در قسمت غربى مدينه كه مسجد فتح در كنار آن قرار گرفته] پشت سرشان قرار داشت و كوه احد در مقابلشان بود و خندق ميان آنان و دشمت قرار داشت.

## خيانت بنى قريظه

در اين ميان حادثه ديگرى اتفاق افتاد كه وضع مسلمانان را دشوارتر كرد و آن نقض پيمان عدم تجاوز از طرف قبيله بنى قريظه و اعلام پشتيبانى از لشكر احزاب بود، خيانت اين قبيله با وسوسه ها و شيطنت هاى حيى بن اخطب صورت گرفت. اين مسئله روحيه بسيارى از مسلمانان را تضعيف كرد، اما پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در تلاش بود تا آثار سوء آن را خنثى سازد.

بنى قريظه، تنها به نقض پيمان اكتفا نكردند، بلكه عملا مرتكب دو خيانت بزرگ ديگر نيز شدند: نخست؛ رساندن آذوقه و خواربار به لشكر احزاب بود كه از نظر آذوقه در تنگنا بودند؛ به طورى كه يك بار مسلمانان در منطقه قبا به كاروانى كه حامل خرما و جو بود برخوردند كه از طرف بنى قريظه براى سپاه قريش حمل مى شد و مسلمانان آن كاروان را مصادره كردند، ديگرى ايجاد رعب و وحشت در دورن شهر و در ميان پناهگاههاى زنان و افراد غير نظامى بود. روزى يكى از آنان كه تا درون قلعه نفوذ كرده بود توسط صفيه، عمه پيامبر به هلاكت رسيد كه پيامبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) پانصد نفر از مسلمانان را مامور حفاظت از شهر نمود و آنان شب ها تا صبح با شعار تكبير، در حال گشت بودند و از محل استقرار غير نظاميان حفاظت مى كردند.

## كشته شدن عمرو بن عبدود

رسول گرامى اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) با خطابه هاى آتشين و سخنان گرم و روحانى خود، روحيه سربازان اسلام را تقويت مى كرد و آنان را براى دفاع از حريم اسلام آماده مى ساخت. روزى در اجتماع با شكوهى به سربازان خود گفت: اى مردم! در برابر دشمن استقامت ورزيد و بدانيد كه بهشت زير سايه شمشيرها قرار دارد.

سرانجام پس از گذشت پنج روز، پنج قهرمان از بت پرستان به نام هاى: عمرو بن عبدود، عكرمة بن ابى جهل، هبيرة بن وهب، نوفل بن عبداللّه و ضرار بن خطاب لباس رزم پوشيدند و با غرور خاصى از اردوگاه متحدان خود، بنى كنانه گذشتند و به آنان گفتند امروز خواهيد فهميد كه قهرمان واقعى سپاه عرب كيست؟ سپس اسبان خود را تاختند و از مكانى كه پهناى آن تنگ تر بود، با اسبان خود از روى خندق پريدند. اين پنج قهرمان، از تير رس سربازان مراقب بيرون رفتند، اما به سرعت نقطه عبور، محاصره گرديد و از تجاوز ديگران، جلوگيرى شد. اين گروه به ترتيب ميان خندق و كوه سلع قرار گرفتند و با اسب هاى خود بازى مى كردند و مبارز مى طلبيدند. نخست، شجاع ترين آنان عمرو بن عبدود جلو آمد و مبارز طلبيد و با تمسخر گفت: «مدعيان بهشت كجايند؟ آيا يك نفر نيست كه بيايد تا من او را به بهشت روانه سازم يا او مرا به دوزخ بفرستد؟». او چند بار اين جمله ها را تكرار كرد و سپس گفت: من از داد زدن و مبارز طلبيدن خسته شدم و صداى من گرفت. در اين موقع پيامبر گرامى (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) رو به مسلمانان كرد و گفت: آيا كيست كه شر اين مرد را از سر ما كوتاه كند؟

على عليه‌السلام آمادگى خود را اعلام كرد. رسول گرامى به على عليه‌السلام اجازه نداد تا شايد ديگرى برخيزد و دفاع كند، اما جز على كسى براى اين كار آمادگى نشان نداد. سرانجام پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) على عليه‌السلام را خواست و عمامه خود را بر سر او نهاد و شمشير خود را به وى داد و در حق او دعا كرد؛ آن گاه افزود: پروردگارا! در روز بدر، عبيدة بن حارث را از دست دادم و در جنگ احد، شير خدا حمزه، از من گرفته شد، پروردگارا! على را از گزند دشمن حفظ بنما، بارالها! مرا تنها مگذار و تو بهترين وارث هستى))، رب لا تذرنى فردا و انت خير الوارثين.

هنگامى كه على عليه‌السلام از قلعه بيرون آمد و در برابر عمرو قرار گرفت، رسول خدا فرمود: برز الايمان كله الى الشرك كله؛ ايمان و كفر به تمامى، رو به روى هم قرار گرفتند)). سپس على عليه‌السلام در برابر دشمن به همان وزن و قافيه رجزهاى عمرو، رجز خواند و به او گفت: عجله و شتاب مكن، آمد به سوى تو كسى كه نداى مبارزه طلبى تو را پاسخ گويد، مردى كه داراى عزمى استوار و بصيرت و بينايى مى باشد.

عمرو به على عليه‌السلام گفت: تو كيستى؟

على عليه‌السلام كه به صراحت لهجه معروف بود، گفت: على، فرزند ابوطالب.

عمرو گفت: من خون تو را نمى ريزم زيرا پدر تو از دوستان ديرينه من بود، من در فكر پسر عمت هستم كه تو را به چه اطمينان به ميدان من فرستاده است. من مى توانم تو را با نوك نيزه ام بردارم و ميان زمين و آسمان نگه دارم، در حالى كه نه زنده باشى و نه مرده. (1143)

على عليه‌السلام فرمود: تو غصه مرگ مرا مخور، من در هر حالت (كشته شوم يا بكشم) سعادتمند بوده و جايگاه من بهشت است ولى در همه احوال، دوزخ انتظار تو را مى كشد.

عمرو لبخندى زد و گفت: اى على! اين تقسيم، عادلانه نيست، بهشت و دوزخ هر دو از آن تو باشد.

در اين هنگام، على عليه‌السلام او را به ياد پيمانى انداخت كه روزى دست بر پرده كعبه گرفته و با خدا عهد كرده بود، هر قهرمانى در ميدان نبرد به او سه پيشنهاد كند، بايد يكى از آنان را بپذيرد؛ از اين رو، على پيشنهاد كرد كه نخست اسلام آورد، او گفت: على! از اين بگذر كه ممكن نيست، فرمود: دست از نبرد بردار و محمد را به حال خود واگذار و از معركه جنگ بيرون رو. عمرو گفت: پذيرفتن اين مطلب براى من، سرافكندگى است، فردا شعراى عرب، زبان به بدگويى من مى گشايند و خيال مى كنند كه من از ترس به چنين كارى دست زدم.

على عليه‌السلام فرمود: اكنون حريف تو پياده است، تو نيز از اسب پياده شو تا با هم نبرد كنيم. وى گفت: على! اين يك پيشنهاد ناچيزى است كه هرگز تصور نمى كردم كسى از من چنين درخواستى بنمايد! اين را گفت و از اسب پياده شد و اسب را پى كرد و به على عليه‌السلام حمله و شمشيرى بر سر آن حضرت فرو فرستاد. على عليه‌السلام سپر كشيد و آن ضربه را دفع نمود و با اين حال شمشير عمرو، سپر را شكافت و جلوى سر على عليه‌السلام را زخمى كرد، اما امير المؤمنين عليه‌السلام در همان حال مهلتش نداد و شمشير را از پشت سر حواله گردن عمرو كرد و چنان ضربتى زد كه گردنش را قطع نمود و او را بر زمين انداخت، براى همين گردو خاك زيادى اطراف آنان را گرفته بود و چيزى ديده نمى شد، تا اين كه على عليه‌السلام را ديدند كه شمشيرش را با لباس عمرو كه بر زمين افتاده بود پاك مى كند.

در تفسير قمى آمده است: على عليه‌السلام به عمرو گفت: اى عمرو! آيا خجالت نكشيدى كه قهرمان عرب هستى و با اين حال براى مبارزه با من كمك آورده اى؟

عمرو با سرعت به پشت سر خود نگاه كرد كه در يك لحظه، امير المؤمنين عليه‌السلام ضربه اى به ساق پاهايش زد و هر دو را قطع كرد.

هنگامى كه گرد و غبار، آن دو را فراگرفته بود، منافقان گفتند: على كشته شد. سپس گرد و غبار فرونشست و ديدند كه على عليه‌السلام بر سينه عمرو نشسته و ريش او را گرفته و مى خواهد كه سر او را از بدن جدا كند، اما سر او را جدا نكرد.

منافقان به انتقاد از على عليه‌السلام پرداختند و حذيفة بن يمانى به دفاع از آن حضرت پرداخت. پيامبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: اى حذيفه! صبر كن كه به زودى على علت مكث كردن خودش را توضيح مى دهد.

عمرو به على گفت: اى عموزاده! درخواستى از تو دارم و آن اين است كه مرا عريان نكنى و لباس هايم را درنياورى.

امير المؤمنين عليه‌السلام فرمود: اين مطلب براى من بسيار آسان است، سپس سرش را جدا كرد و در حالى كه در اثر ضربه عمرو از سر وى خون جارى بود و از شمشيرش خون مى چكيد و سر عمرو را در دست داشت نزد پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آمد. رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: اى على! آيا او را فريب دادى؟ (زيرا عمرو متوجه پشت سرش شد و در اين حال، على عليه‌السلام ضربه اى به ساق پاهايش ‍ زد).

على عليه‌السلام فرمود: آرى اى رسول خدا! جنگ حيله و نيرنگ است.

سپس پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از علت مكث وى سئوال كرد و آن حضرت فرمود: او به من ناسزا گفت و آب دهان به صورتم انداخت و من ترسيدم كه اگر در همان لحظه او را بكشم به خاطر هواى نفسم باشد، لذا از كشتن وى در همان لحظه منصرف شدم تا خشم و غضب من فرو نشيند و آن گاه او را به قصد قربت به هلاكت رساندم.

در اين هنگام عمر بن خطاب جلو آمد و گفت: اى على! چرا زره او را درنياوردى؟ مگر نمى دانى كه همانند زره او در ميان عرب وجود ندارد؟

حضرت فرمود: شرم كردم كه عموزاده ام را برهنه كنم. پيامبر گرامى اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) درباره آن ضربتى كه على عليه‌السلام در آن روز به عمرو زد و او را كشت فرمود: ضربة على يوم الخندق افضل من عبادة الثقلينضربت على در روز خندق از عبادت جن و انس برتر است. (1144)

حذيفه مى گويد: رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به على فرمود: اى على! بشارت باد تو را كه اگر عمل تو را به تنهايى در اين روز با عمل تمامى امت من بسنجند، عمل تو بر آنان فزونى مى يابد، زيرا خانه اى از خانه هاى مشركين نيست مگر آن كه با كشته شدن عمرو، خوارى و ذلت در آن وارد شد و خانه اى از مسلمانان نيست جز آن كه با قتل وى عزت و شوكتى در آن داخل گرديد. (1145) آن گاه در ادامه فرمود: از امروز به بعد ديگر شوكت و عظمت اينان از ميان رفت و از اين پس ديگر به جنگ ما نخواهند آمد و ما هستيم كه در آينده - اگر خدا بخواهد - به جنگ آنان خواهيم رفت.

پس از كشته شدن عمرو بن عبدود، همراهان وى كه هيچ باور نمى كردند قهرمان نامى عرب به اين سرعت به دست على بن ابى طالب عليه‌السلام از پاى درآيد، با اين كه هر كدام خود، از جنگجويان و شجاعان محسوب مى شدند از ترس آن كه به سرنوشت عمرو دچار گردند، درنگ را جايز ندانسته و پا به فرار گذاشتند؛ برخى هم چون عكرمة بن ابى جهل و هبيرة بن ابى وهب براى آن كه بهتر بتوانند از آن معركه مرگبار بگريزند، نيزه هاى خود را به زمين انداختند و فرار كردند و به هر زحمتى بود توانستند خود را به آن سوى خندق و لشكر مشركين برسانند، تنها نوفل بن عبد اللّه بود كه هنگام پريدن از روى خندق پاى اسبش لغزيد و او را به درون خندق انداخت، مسلمانان كه چنان ديدند نزديك آمدند و از هر سو به او سنگ مى زدند. در اين حال نوفل فرياد برآورد: اين گونه جنگيدن از عرب به دور است، بهتر است شرافتمندانه تر از اين مرا بكشيد و يك از شما به درون خندق آيد تا من با او نبرد كنم. دراين هنگام نيز امير المؤمنين عليه‌السلام وارد خندق شد و او را در ميان خندق به هلاكت رسانيد. ابوسفيان از ترس ‍ اين كه مسلمانان بدن نوفل را به انتقام حمزه مثله كنند، حاضر شد جسد او را به ده هزار دينار بخرد. پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: جسد او را پس بدهيد، زيرا پول مردگان حرام است.

كشته شدن عمرو و نوفل و فرار قهرمانان قريش، روحيه مشركين را تضعيف كرد. خالد بن وليد تصميم گرفت كه فرداى آن روز با عبور دادن گروهى از باريكى هاى خندق، اين شكست را جبران كند. لذا گروهى را براى اين كار آماده كرد ولى دفاع مردانه نگهبانان خندق از طلوع آفتاب تا غروب آن سبب شد كه لشكر دشمن موفق به عبور نشود و دشمن سرشكسته و ماءيوسانه به اردوگاه خود بازگردند و قبايل مختلف، هركدام به فكر بازگشت به زادگاه خود افتادند.

## نعيم بن مسعود و سپاه عرب

نعيم بن مسعود، تازه مسلمان باهوش و مدبر، در متفرق ساختن احزاب بسيار مؤ ثر بود، وى حضور رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) رسيد و گفت: من فرد تازه مسلمانى هستم و باتمام اين قبايل كه بر ضد شما در اينجا گرد آمده اند پيوند دوستى دارم، اگر دستورى داريد بفرماييد تا من آن را اجرا كنم.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: كارى كن كه اين جمعيت متفرق شوند، زيرا جنگ بر اساس خدعه و مكر استوار است.

نعيم بن مسعود، طرح جالبى انديشيد. او به سراغ قبيله بنى قريظه رفت كه خطر آنان براى مسلمانان بيش از قبايل ديگر بود. نعيم وارد دژ آنان گرديد و سخنان خود را چنين آغاز كرد: شما از علاقه و دوستى من نسبت به خودتان آگاهيد، آنان او را تصديق كردند، سپس افزود: موقعيت شما با قريش و قبيله غطفان فرق دارد، اينجا شهر شماست واموال و فرزندان و زنان شما در اين جا قرار دارد و شما هرگز نمى توانيد از اينجا به جاى ديگرى منتقل شويد و در جاى ديگرى زندگى كنيد؛ در حالى كه قبيله هاى قريش و غطفان فقط براى نبرد با محمد به اينجا آمده اند و اينجا محل زندگى آنان نيست و مال و زندگى و فرزندان آنان در جاى ديگرى است. آنان مانند شما نيستند، اگر پيروز شدند و به هدف خود رسيدند، فرصتى است كه به دست آورده اند و اگر پيروز نشدند اين نقطه را ترك مى كنند و به زندگى خود بر مى گردند و شما را در چنگال مسلمانان مى گذارند و مى روند. شما هرگز توانايى مقابله با محمد را نداريد، پس چه بهتر كه به قريش و غطفان كمك نكنيد مگر اين كه بزرگان آنان را گروگان بگيريد تا مطمئن شويد كه آنان در روزهاى سختى شما را رها نكرده و تا كار محمد را يكسره نكنند، به سرزمين هاى خود باز نمى گردند.

همه نظريه نعيم را تصديق كردند و تصميم گرفتند تا شخصيت هايى از قبيله هاى قريش و غطفان گروگان نگيرند، آنان را يارى نكنند.

سپس، نعيم وارد اردوگاه قريش شد و گفت: دوستى من براى شما آشكار است و مى دانيد كه من هيچ گونه رابطه اى با محمد ندارم ولى به من خبرى رسيده كه مى خواهم شما را از آن آگاه سازم به شرطى كه آن را از من نشنيده بگيريد.

چون همگى پذيرفتند، وى گفت: قبيله بنى قريظه از همكارى با شما پشيمان شده و مخفيانه كسى را نزد محمد فرستاده اند و پشيمانى خود را اعلام كرده اند و به او قول داده اند براى جبران اين كار شخصيت هايى از قبيله غطفان و قريش را بگيرند و در اختيار او بگذارند تا همگى را اعدام كند؛ سپس به او قول داده اند كه تا آخرين لحظه با محمد باشند تا ريشه شما را از اين سرزمين بكنند و محمد نيز اين وعده را پذيرفته است و بر اتحاد سابق خود بازگشته اند، بنابراين هرگاه يهود بنى قريظه كسانى از شما را به عنوان گروگان بخواهند مبادا يك نفر را در اختيار آنان بگذاريد.

او پس از گفتن اين مطالب اردوگاه قريش را ترك كرد و به اردوگاه غطفان رفت و گفت: من شاخه اى از شجره وجود شما هستم و شما را بيش از ديگران دوست دارم.

همه او را تصديق كردند، سپس سخنانى را كه به قريش گفته بود به آنان نيز گفت و آنان را نيز از سرانجام شوم گروگان گيرى بر حذر داشت.

طرح نعيم و چاره جويى وى آنچنان مؤ ثر افتاد كه اتحاد اين گروه را بر هم زد و پيوند مشركين را با يهود از هم گسست، زيرا در شب شنبه پنجم شوال سال پنجم هجرت، ابو سفيان و سران غطفان گروهى را به قلعه بنى قريظه اعزام كردند و به آنان گفتند: اين سرزمين مناسب زندگى براى ما نيست، شتران و اسبان ما از كمى علوفه نابود شدند، پس هر چه زودتر آماده نبرد شويد تا كار محمد را يكسره سازيم.

آنان در پاسخ گفتند: امروز روز شنبه است. ما در چنين روزى دست به كار نمى شويم، گذشته از اين، ما در صورتى آماده نبرد با محمد مى شويم كه كسانى از شما به عنوان گرو در اختيار ما باشند و اين امر از آن جهت است كه ما مطمئن شويم تا يكسره كردن كار محمد با ما هستيد. ما از آن مى ترسيم كه سختى نبرد سبب شود كه به محل خود برگرديد و ما را در اين شهر در اختيار او بگذاريد.

هيئت هاى قريش و غفطان سخنانى را كه از بنى قريظه شنيدند، به سران هر دو قبيله رساندند. آنان به ياد سخنان نعيم افتادند و همه گفتند كه آن مرد راست مى گفت و خيرخواهى صميمانه مى كرد.

بار ديگر قريش، هيئتى را روانه قلعه بنى قريظه كردند و سران بنى قريظه همان سخن قبلى را تكرار كردند، هيئت قريش به آنان گفتند: بدانيد كه ما حتى يك نفر هم از خودمان را در اختيار شما نمى گذاريم، پس اگر آماده نبرديد بيرون بياييد و نبرد كنيد.

هنگامى كه بنى قريظه اين سخن را از نمايندگان قريش شنيدند، به همديگر نگريستند و سخنان نعيم را تصديق كردند و آهسته به هم گفتند قريش و غطفان مى خواهند ما به معركه نبرد بكشند، اگر فرصتى پيش آمد و پيروز شدند، پس چه بهرت، والا مى خواهند اين منطقه را ترك كنند و به سرزمين هاى خود بازگردند. آن گاه به هر دو قبيله پيام فرستادند: ما تا شخصيت هايى از شما را در اختيار نداشته باشيم، جنگ را شروع نمى كنيم.

در اينجا بود كه اراده ها به سستى گراييد و رشته وحدت كاذب بر اثر كاردانى و تدبير يك مسمان از هم گسست و به دنبال آن مددهاى غيبى رسيد، بادهاى وزنده و سرد بر آنان مسلط شد، به گونه اى كه خيمه هاى آنان را بر مى افكند و ديگ هاى غداى آنان را وارونه مى ساخت.

## سرانجام جنگ

هنگامى كه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از وضع پريشان قريش آگاه شد، به يكى از ياران خود به نام حذيفه دستور داد كه خود را به اردوگاه دشمن برساند و اخبار آنجا را به دست آورد و او را مطلع سازد.

حذيفه مى گويد: من خود را به ستاد فرماندهى رساندم و ديدم طوفان چنان رشته آرامش آنان را به هم ريخته كه نه ديگ غذايى بر جاى مانده و نه آتشى و نه خيمه اى، ابوسفيان در آن مجمع دستور داد هر كسى بغل دستى خود را ببيند و از وضع او تحقيق كند تا بيگانه در ميان ما نباشد.

حذيفه مى گويد: من فورى پيش دستى كردم و از كسى كه در كنار من بود پرسيدم: تو كيستى؟ او گفت: من فلانى هستم.

سپس ابوسفيان رو به جمعيت كرد و گفت: اين منطقه محل زندگى و استقرار ما نيست، چهارپايان ما دچار نابودى شدند، طوفان، خيمه اى براى ما باقى نگذاشته است و بنى قريظه ما را يارى نكردند، مصلحت اين است كه فعلا اين منطقه را ترك كنيم.

هنوز سپيده دم، منطقه را روشن نكرده بود كه سپاه قريش آنجا را ترك كردند و براى احتياط عمروعاص و خالد بن وليد با دويست سوار به دنبال لشكر قريش به را افتادند تا مبادا از طرف مسلمانان تعقيب شوند. غطفان نيز با شنيدن حركت قريش، رهسپار سرزمين هاى خود شدند و مسلمانان نيز در بامداد بيست و چهارم ذى القعده سال پنجم، خندق را ترك كردند و به مدينه بازگشتند.

تعداد شهداى مسلمانان در غزوه احزاب شش نفر و تعداد كشتگان احزاب سه نفر بود. در قرآن كريم آيات نهم تا بيست و پنجم سوره احزاب پيرامون اين جنگ نازل شده است.

## غزوه بنى قريظه

چنان كه گفته شد، بنى قريظه يكى از سه گروه يهودى بودند كه در مدينه سكونت داشتند. آنان روز نخست با پيامبر پيمانى را امضا كردند، ولى دو گروه از آنان به سبب پيمان شكنى مجبور به ترك مدينه شدند، اكنون بايد ببينيم سرنوشت «بنى قريظه» پيمان شكن به كجا منتهى گرديد. آنان در سخت ترين لحظات پيمان خود را شكستند و تصميم گرفتند كه به مسلمين از پشت خنجر بزنند و حتى در حضور نمايندگان پيامبر به رسول گرامى ناسزا گفتند.

روز بيست و چهارم ذى القعده كه مسلمانان از خندق بازگشتند فرشته وحى، پيامبر را مأمور كرد كه به طرف دژ بنى قريظه برود. پيامبر به بلال دستور داد كه در ميان مردم اعلام كند كه هر كس پيرو امر خدا و رسول اوست، نماز را در كنار قلعه بنى قريظه بخواند.

رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)، عبد اللّه بن ام مكتوم را جانشين خود در مدينه قرار داد و خود با سه هزار سرباز كه سى و شش اسب داشتند، رهسپار قلعه بنى قريظه شدند. پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) پرچم را به دست على عليه‌السلام داد و او را پيشاپيش روانه كرد.

محاصره قلعه پس از انجام نماز عصر شروع شد و بيست و پنج روز اين محاصره ادامه داشت. كعب بن اسد، رئيس و بزرگ يهوديان از طولانى شدن محاصره به تنگ آمد و شخصيت هايى را دور خود جمع كرد و گفت: اى گروه يهود! مى بينيد كه ما در چه وضعى گرفتار شده ايم؛ اكنون من سه پيشنهاد مى كنم يكى از آنان را بپذيريد:

1- شما كه به خوبى مى دانيد محمد، پيامبر خداست و نشانه هاى او را در كتاب هاى خود خوانده ايد، پس بياييد تا به او ايمان آوريم و مسلمان شويم و از اين به بعد در امن و آسايش همانند ساير مسلمانان زندگى كنيم و خود، اموال، زن و بچه هايمان نيز محفوظ بمانند.

يهوديان گفتند: ما هرگز چنين كارى نخواهيم كرد و از دين و آيين پدران خود دست بر نمى داريم.

2- پيشنهاد دوم من آن است كه بياييد زن و بچه هايمان را بكشيم تا خيالمان از اسارت آنان به دست مسلمانان آسوده باشد، سپس لباس جنگ پوشيده و از قلعه ها بيرون بريزيم و به جنگ مسلمانان برويم اگر پيروز شديم كه ممكن است صاحب زن و فرزند شويم و اگر كشته هم بشويم ديگر غم و اندوه اسارت آنان را در دل نداريم!

گفتند: اين كار را هم نخواهيم كرد و ما چگونه دلمان راضى شود اين بيچاره ها را با دستان خود به قتل برسانيم. زندگى، پس از ايشان براى ما چه لذتى دارد؟

3- كعب گفت: اكنون كه اين پيشنهاد مرا هم نپذيرفتيد، پس بياييد امشب كه شب شنبه است و خيال محمد و يارانش از ما آسوده است بر آنان شبيخون بزنيم شايد بتوانيم كارى از پيش برده و آنان را پراكنده سازيم.

گفتند: ما چگونه حرمت شب شنبه را بشكنيم و به چنين كارى كه پيشينيان ما بدان اقدام نكرده اند، دست بزنيم!

كعب با ناراحتى گفت: به راستى كه تا كنون يك نفر از شما از روى عقل و تدبير كار نكرده است.

## خيانت ابو لبابه

ابو لبابه، از انصار مدينه و از قبيله اوس بود كه پيش از ورود اسلام به مدينه با يهود بنى قريظه هم پيمان بودند و در جنگ ها و اختلافات از ايشان پشتيبانى و طرفدارى مى كردند.

يهود بى قريظه كه از محاصره طولانى به تنگ آمده بودند، عاجز شدند و پيش از آن كه تسليم شوند براى رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) پيغام دادند كه ابو لبابه را نزد ايشان بفرستد تا در كار خود با او مشورت كنند و رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نيز ابولبابه را پيش ايشان فرستاد.

همين كه ابولبابه وارد قلعه شد زنان و كودكان پيش روى او درآمده و صداها را به گريه و شيون بلند كردند، به گونه اى كه دل ابولبابه به حال آنان سوخت و متاثر گرديد و در همان حال وقتى كه مردان بنى قريظه از او پرسيدند: آيا به نظر تو صلاح ما در اين است كه تسليم محمد شويم؟

ابولبابه گفت: آرى، چاره اى ديگر نيست و ضمنا با دست به گلوى خود اشاره كرد، يعنى تسليم شدن شما مقدمه نابودى و گردن زدن شماست و اگر تسليم شديد مردانتان را گردن مى زنند؛ اما ناگهان متوجه شد كه با اين عمل به رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) و مسلمانان خيانت كرده و گناه بزرگى را مرتكب شده است. اين احساس موجب شد تا انقلابى در دل او پديد آيد، اين انقلاب درونى سبب شد كه بيش از آن در قلعه هاى بنى قريظه توقف نكند و براى توبه و آمرزش خواهى از اين گناهى كه مرتكب شده بود، در صدد چاره اى برآيد و هرچه زودتر خود را از آلودگى آن گناه پاك سازد.

ابولبابه همين منظور از آنجا يكسره به مدينه رفت و با طنابى خود را به ستون مسجد بست و گفت: تا خدا مرا نيامرزد و توبه ام را نپذيرد از اينجا حركت نخواهم كرد و به سرزمين بنى قريظه و جايى كه در آن مكان به خدا و رسول او خيانت كرده ام، قدم نخواهم گذارد.

رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) كه ديد مراجعت ابولبابه درازا كشيد، از ماجراى وى مطلع گرديد فرمود: اگر به نزد ما مى آمد از خدا براى او طلب آمرزش مى كرديم ولى اكنون كه چنين كرده همانجا باشد تا خدا توبه اش را بپذيرد. ابولبابه همچنان به ستون مسجد بسته بود، فقط در اوقات نماز همسر يا دخترش مى آمدند و او را باز مى كردند و مختصر غذايى كه براى او آورده بودند مى خورد و سپس تطهير مى كردند و نمازش ‍ را مى خواند و دوباره او را به همان ستون مى بستند. پس از اين كه شش روز از اين ماجرا گذشت و رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به مدينه بازگشت، شبى در اتاق ام سلمه بود كه هنگام سحر در ضمن آيه اى كه به وسيله جبرئيل بر آن حضرت نازل شد، قبولى توبه ابولبابه به اطلاع حضرت رسيد و ام سلمه كه از ماجرا مطلع شد، آن بشارت را به او داد. چون خواستند او را باز كنند حاضر نشد و گفت: نه، به خدا سوگند بايد خود پيامبر با دست خود مرا باز كند. چون پيغمبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) براى نماز صبح به مسجد آمد با دست خود او را باز كرد، هم اكنون ستونى در مسجد مدينه است كه آن را «اسطوانة توبه» مى نامند و مى گويند: جاى همان ستونى است كه ابولبابه خود را به آن بسته بود. (1146)

## داورى سعد بن معاذ

يهود بنى قريظه كه از محاصره به تنگ آمدند و حاضر به پذيرفتن اسلام و جزيه هم نشدند، چاره اى جز تسليم شدن نداشتند اما از سرنوشت خود بيمناك بودند؛ از اين رو براى سران قبيله اوس كه هم پيمانان آنان بودند پيغام دادند كه ما چاره اى جز تسليم نداريم اما شما بايد به ما كمك كنيد و با محمد مذاكره نماييد تا درباره ما تخفيف بدهد و همانند بنى قينقاع و بنى النضير با ما رفتار كند.

با اين پيغام چند تن از افراد آن قبيله به نزد رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) رفتند و در اين باره با آن حضرت مذاكره كردند و گفتند: اى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آيا راضى هستيد كه يك نفر از شما درباره بنى قريظه داورى كند؟

همه گفتند: آرى.

رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) سعد بن معاذ را به عنوان داور برگزيد تا او درباره بنى قريظه داورى كند. سعد بن معاذ در خيمه زنى به نام رفيده كه كارش مداواى مجروحان جنگى بود، بسترى بود، جوانان اوس، سعد را به حضور رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آوردند و از او درخواست كه با هم پيمانان آنان به نيكى رفتار كند.

هنگامى كه سعد بر محضر رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) وارد شد پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به همگان گفت: برخيزيد و به او احترام بگذاريد.

مهاجرين و انصار همه برخاستند و نهايت احترام را به جا آوردند و از او درخواست كردند كه درباره بنى قريظه داورى كند. سعد نيز از آنان پيمان گرفت كه آنچه را كه حق تشخيص دهد آنان اجرا كنند، آنان نيز همگى پذيرفتند.

سعد گفت: حكم من آن است كه مردانشان (آنانى كه آماده جنگ با مسلمانان بودند) كشته شوند و فرزندان و زنانشان اسير و اموالشان تقسيم گردد. گروهى از آنان كه اسلام را پذيرفتند نجات يافتند و سرزمين مدينه براى هميشه از وجود اين قوم منافق و دشمنان سرسخت لجوج پاك گرديد.

هنگامى كه مقصران بنى قريظه را براى اعدام حاضر كردند، آنان كينه هاى درونى خود را بيرون ريختند، مثلا حيى بن اخطب كه رئيس قبيله بنى قريظه را به پيمان شكنى وادار كرده بود و به او قول داده بود كه در سرنوشت آنان شريك باشد، هنگام اعدام رو به پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) كرد و گفتك من در دشمنى با تو پشيمان نيستم ولى خداوند هركس را خوار سازد او نيز خوار مى شود و ذلت و خوارى بر بنى اسرائيل از جانب خداوند قطعى است. (1147) همچنين سعد بن معاذ حكم كرد كه يك زن يهودى كه در اثناى جنگ، مسلمانى را كشته بود به اعدام محكوم گردد. چهار تن از بنى قريظه اسلام آوردند و در رديف مسلمانان قرار گرفتند.

در اين جنگ، يك نفر از مسلمانان به شهادت رسيد و او خلاد بن سويد بود كه زنى يهودى او را با پرتاب سنگى به شهادت رساند. غائله بنى قريظه در نوزدهم ذى الحجه در سال پنجم هجرت به پايان رسيد. آيات 26 و 27 سوره احزاب در مورد بنى قريظه نازل گرديد.

سعد معاذ كه در جنگ خندق زخمى شده بود پس از حادثه بنى قريظه به دليل خون ريزى بيش از حد به شهادت رسيد.

## صلح حديبيه

پيامبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در سال ششم هجرى ماه ذى القعده، تصميم گرفت كه به اتفاق مهاجرين و انصار و ساير مسلمانان براى مراسم عمره به سوى مكه حركت كند؛ او از قبل به مسلمانان اطلاع داده بود كه من در خواب ديدم همراه يارانم وارد مسجد الحرام شده ايم و مشغول مناسك عمره هستيم. پيامبر خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) همه مسلمانان را تشويق به شركت در اين سفر نمود، اما گروهى خوددارى كردند ولى جمع كثيرى از مهاجرين و انصار و اعراب باديه نشين در خدمتش عازم مكه شدند. اين جمعيت كه در حدود يك هزار و چهارصد نفر بودند، لباس ‍ احرام بر تن داشتند و جز شمشير كه اسلحه مسافران محسوب مى شد، هيچ سلاح جنگى با خود برنداشتند.

مسلمانان در ذى الحليفه، نزديك مدينه احرام بستند و با تعداد زيادى شتر براى قربانى حركت كردند. اين وضعيت سفر، به خوبى نشان مى داد كه هدفى جز انجام اين عبادت بزرگ نداشتند، تا اين پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) وارد سرزمين حديبيه (1148) شد.

آن گاه قريش از حركت پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) با خبر شدند و نيروهاى خود را گرد آوردند و به لات و عزى سوگند ياد كردند كه از ورود آنان جلوگيرى كنند؛ از اين رو راه را بر پيغمبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بستند و از ورود او به مكه جلوگيرى كردند و در واقع تمام سنت هايى را كه در زمينه امنيت زائران خانه خدا در ماه حرام داشتند زير پا گذاردند؛ چرا كه آنان معتقد بودند در ماه هاى حرام از جمله ماه ذى القعده كه پيامبر در آن ماه قصد عمره داشت، و بويژه در حال احرام نبايد مانع كسى شوند، حتى اگر قاتل پدر خويش را در اين ايام و در اين مراسم مى ديدند ابدا متعرض ‍ نمى شدند.

در اينجا سفرايى ميان قريش و پيامبر رفت و آمد كردند تا مشكل به طريقى حل گردد، سرانجام عروه بن مسعود ثقفى كه مرد هوشيارى بود از طرف قريش خدمت پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آمد، پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: من به قصد جنگ نيامده ام و تنها هدفم زيارت خانه خداست. ضمنا «عروه» در اين ملاقات، منظره وضو گرفتن پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را كه اصحاب اجازه نمى دادند قطره اى از آب وضوى او به روى زمين بيفتد مشاهده كرد و چون بازگشت به قريش ‍ گفت: من به ديار كسرى و قيصر و نجاشى رفته ام، هرگز زمامدارى را در ميان قومش، به عظمت محمد در ميان يارانش نديدم و اگر تصور كنيد كه آنان دست از محمد برمى دارند، اشتباه بزرگى است، شما با چنين افراد ايثار گرى رو به رو هستيد، پس تصميم خود را بگيريد.

## بيعت رضوان

در اين ميان پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به عمر پيشنهاد فرمود كه به مكه برود و اشراف قريش را از هدف اين سفر با خبر كند، عمر گفت: قريش ‍ با من عداوت شديدى دارند و من از آنان بيمناكم، پس بهتر اين است كه عثمان براى اين كار انتخاب شود. عثمان بن عفان در پناه يكى از بستگان اموى خود به نام ابان بن سعيد بن عاص وارد مكه شد و پيام پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را به سران قريش رسانيد. آنان گفتند كه ما سوگند ياد كرده ايم كه نگذاريم محمد به زور وارد مكه شود و اين سوگند باب مذاكره را در امر ورود مسلمانان به مكه بسته است. سپس به عثمان اجازه دادند كه كعبه را طواف كند، ولى او به احترام پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از طواف خانه كعبه امتناع ورزيد. قريش از بازگشت عثمان به سوى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) جلوگيرى كردند، چيزى نگذشت كه خبر قتل عثمان از طرف شايعه سازان، در ميان ياران رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) منتشر شد. در اينجا پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) تصميم به شدت عمل گرفت و در زير درختى كه در آنجا بود با يارانش تجديد بيعت كرد كه به نام بيعت رضوان و نيز بيعت شجره معروف شد و با آنان عهد بست كه تا آخرين نفس مقاومت كنند. اين موضوع به گوش مشركان مكه رسيد و رعب و وحشتى در قلوب آنان سرازير شد، از اين رو فورى عثمان را آزاد كردند.

قريش سهيل بن عمرو را براى مصالحه خدمت پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرستادند ولى تاءكيد كردند كه امسال به هيچ وجه ورود او به مكه ممكن نيست. بعد از گفتگوهاى زياد پيمان صلحى منعقد شد كه مفاد آن پيمان به اين شرح است:

متن پيمان صلح از اين قرار بود كه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به على عليه‌السلام دستور داد كه بنويس: «بسم الله الرحمن الرحيم»: سهيل بن عمرو كه نماينده مشركان بود گفت: من با چنين جمله اى آشنا نيستم، پس بنويس: بسمك اللهم!

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: بنويس: بسمك اللهم.

سپس فرمود: بنويس اين چنين چيزى است كه محمد رسول الله با سهيل بن عمرو مصالحه كرده است.

«سهيل» گفت: ما اگر تو را رسول خدا مى دانستيم كه با تو جنگ نمى كرديم، پس تنها اسم خودت و اسم پدرت را بنويس. پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: مانعى ندارد، بنويس: اين چيزى است كه محمد بن عبدالله با سهيل بن عمرو صلح كرده كه ده سال متاركه جنگ شود تا مردم امنيت خود را بازيابند. علاوه بر اين هر كس از قريش بدون اجازه ولى خود نزد محمد بيايد و مسلمان شود او را بازگردانند و هر كس از آنان كه با محمد هستند نزد قريش بازگردد، برگرداندن وى لازم نيست.

همه آزاد هستند، هر كس مى خواهد در پيمان محمد وارد شود، مى تواند و هر كس مى خواهد در پيمان قريش وارد شود نيز مختار است.

طرفين متعهدند كه نسبت به يكديگر خيانت نكنند و جان و مال يكديگر را محترم بشمارند.

از اين گذشته، محمد امسال بازمى گردد و وارد مكه نمى شود اما سال آينده، هر ماه به مدت سه روز از مكه بيرون مى رويم تا يارانش بيايند، اما بيش از سه روز توقف نكنند (و مراسم عمره را انجام دهند و بازگردند) به شرط اين كه جز شمشير (اسلحه مسافر) آن هم در غلاف، سلاح ديگرى همراه نداشته باشند. بر اين پيمان صلح، گروهى از مسلمانان و گروهى از مشركين گواهى دادند. كاتب عهدنامه، اميرالمؤمنين على بن ابيطالب عليه‌السلام بود.

در اينجا پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) دستور داد، شترهاى قربانى را كه همراه آورده بودند در همانجا قربانى كنند، سرهاى خود را بتراشند و از احرام به در آيند. اين امر، براى جمعى از مسلمانان (از جمله عمر) سخت ناگوار بود. چرا كه بيرون آمدن از احرام بدون انجام مناسك عمره در نظر آنان امكان پذير نبود، اما پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) خود پيشقدم شد و شتران را نحر كرد و از احرام بيرون آمد و به مسلمانان تفهيم نمود كه اين استثنايى است در قانون احرام و قربانى كه از سوى خداوند قرار داده شده است.

مسلمين، هنگامى كه چنين ديدند، تسليم شدند و دستور پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) دقيقا اجرا شد و از همانجا آهنگ مدينه كردند، اما كوهى از غم و اندوه بر قلب آنان سنگينى مى نمود؛ چرا كه به ظاهر، مجموع اين مسافرت يك ناكامى و شكست بود، اما خبر نداشتند كه در پشت داستان صلح حديبيه چه پيروزى هايى براى مسلمانان و آينده اسلام نهفته است.

در همين هنگام بود كه سوره فتح نازل شد و بشارت فتح عظيمى را به پيامبر گرامى اسلام داد و قرآن كريم از آن به عنوان «فتح مبين» ياد مى كند.

## رؤ ياى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)

همان گونه كه در آغاز اين داستان گفته شد، پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در مدينه خوابى ديد كه به اتفاق يارانش براى انجام مناسك «عمره» وارد مكه مى شوند و اين خواب را براى ياران بيان كرد، همگى شاد و خوشحال شدند؛ اما چون جمعى تصور مى كردند تعبير و تحقق اين خواب در همان سال واقع خواهد شد، هنگامى كه مشركان راه ورود به مكه را در حديبيه به روى آنان بستند، گرفتار شك و ترديد شدند كه مگر رؤ ياى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) هم ممكن است نادرست از آب درآيد؟ مگر بنا نبود ما به زيارت خانه خدا مشرف شويم؟ پس چه شد اين وعده؟ كجا رفت آن خواب رحمانى؟!

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در پاسخ اين سئوال فرمود: مگر من به شما گفتم اين رؤ يا همين سال تحقق خواهد يافت؟

وحى الهى در همين رابطه در مسير بازگشت به مدينه نازل شد و تاءكيد كرد كه اين خواب، يك رؤ ياى صادقه بوده. قرآن كريم در اين زمينه چنين مى فرمايد: «خداوند آنچه را به پيامبرش در عالم خواب نشان داده صدق و حق و بود». سپس مى افزايد: «به طور قطع همه شما به خواست خدا وارد مسجد الحرام مى شويد در نهايت امنيت و در حالى كه سرهاى خود را تراشيده يا كوتاه كرده ايد و از هيچ كس ترس و وحشتى نداريد». (1149)

## جنگ خيبر (فتح)

هنگامى كه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از حديبيه بازگشت، تمام ماه ذى الحجه و مقدارى از محرم سال هفتم هجرى را در مدينه توقف كرد، سپس با هزار و چهار صد نفر از يارانش كه در حديبيه شركت كرده بودند، به سوى خيبر حركت كرد.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) تصريح فرمود كه در اين نبرد فقط مسلمانان شركت كننده در حديبيه شركت كنند و غنايم جنگى مخصوص ‍ آنان است و تخلف كنندگان را نصيبى از اين غنايم نخواهد بود. اما دنيا پرستان ترسو و طمع كار، همين كه از قرائن فهميدند پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در اين جنگى كه در پيش دارد قطعا پيروز مى شود و غنايم فراوانى به دست لشكر اسلام خواهد افتاد از فرصت استفاده كردند و خدمت پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آمدند و اجازه شركت در جنگ خيبر را خواستند. شايد به اين عذر نيز متوسل شدند كه ما براى جبران خطاى گذشته و سبك كردن بار مسئوليت و توبه از گناه و خدمت خالصانه به اسلام و قرآن، مى خواهيم در اين جهاد با شما شركت كنيم. غافل از اين كه وحى الهى از قبل نازل شده بود و سر آنان را فاش ساخته بود، چنان كه در قرآن مى خوانيم:

«و هنگامى كه شما براى بدست آوردن غنايمى حركت مى كنيد، متخلفان مى گويند بگذاريد ما هم از شما پيروى كنيم و در اين جهاد شركت نماييم، آنان مى خواهند كلام خدا را تغيير دهند، به آنان بگو شما هرگز نبايد به دنبال ما بياييد و اين مطلبى است كه خداوند از قبل گفته، و (آنان) به زودى مى گويند مطلب چنين نيست بلكه شما به ما حسادت مى ورزيد». (1150)

خيبر، مجموعه اى از چند قلعه بود كه مردم آن به كشاورزى و دامدارى اشتغال داشتند و به علت استعداد خوب كشاورزى منطقه از آن به عنوان انبار غله حجاز ياد مى شد. خيبريان وضع اقتصادى خوبى داشتند. حجم فراوان ذخيره غذايى، خواروبار و سلاح و مهماتى كه پس از سقوط قلعه ها به دست مسلمانان افتاد حكايت از اين موضوع داشت. ساختمان و استحكامات نظامى قلعه ها نيز مقاوم و استوار بود و تعداد مردان جنگى آنان بالغ بر ده هزار نفر مى شد، به همين دليل خود را نيرومندتر از آن مى دانستند كه مسلمانان جراءت جنگ با آنان را داشته باشند. قبيله غطفان در آغاز تصميم گرفتند كه از يهوديان خيبر حمايت كنند ولى بعد ترسيدند و از جنگ با مسلمانان خوددارى كردند.

روش پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در نبرد با دشمنان اين بود كه پيوسته از روش استتار استفاده مى كرد تا كسى از هدف او با خبر نشود و دشمن غافلگير شود، از اين جهت پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) راه شمال را به گونه اى در پيش گرفت كه افراد تصور كنند كه وى براى سركوبى قبايل غطفان، كه با يهوديان خيبر و قريش در جنگ احزاب شركت كرده بودند حركت مى كنند. پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) هنگامى كه به سرزمين رجيع رسيد، (سرزمينى ميان اهل خيبر و غطفان) محور حركت ستون را به سوى خيبر قرار داد تا دشمن را غافلگير و رابطه قبايل غطفان با خيبر را قطع كند.

سرانجام پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) و يارانش كه به كنار دژها رسيدند، در كنار هر دژى برج مراقبتى وجود داشت تا مأموران بتوانند جريان هاى خارج دژ را به داخل گزارش كنند.

طرز ساختمان دژها به گونه اى بود كه ساكنان آنان بر بيرون قلعه كاملا مسلط بودند و مى توانستند با پرتاب سنگ و تير و كارگذاردن منجنيق، مهاجمان را تيرباران و سنگباران كنند. ساكنان دژ از نظر مواد غذايى در رفاه بودند و اگر هم جنگ طول مى كشيد، آنان از اين جهت در مضيقه نبودند و ديوارهاى دژها آن چنان محكم و آهنين بود كه سوراخ كردن آنان امكان پذير نبود و هر دژى به دژ ديگر راه هاى علنى و مخفى داشت.

مسلمانان در محاصره اين دژها آچنان هنرنمايى از خود نشان دادند كه شبانه تمام نقاط حساس و راه ها و دروازه هايى را كه به اين دژها منتهى مى شد، اشغال كردند و رابطه آنان را از بيرون قطع كردند؛ اين كار با چنان سرعت انجام گرفت كه حتى نگهبان برج ها متوجه اين مطلب نشدند. بامدادان كشاورزان دژها كه براى كار در مزرعه بيرون آمدند با سربازان دلير اسلام روبرو شدند و فورا گام به عقب نهادند و به دژها پناهنده شدند.

سران خيبر پس از آگاهى از محاصره، داخل يكى از دژها گرد آمدند و تصميم گرفتند كه زنان و كودكان را در يكى از دژها و ذخاير غذايى را در دژى ديگر جاى دهند و جنگاوران هر دژ با سنگ و تير از خود دفاع كنند و در مواقع ضرورت زورمندان هر دژ از آنجا بيرون آيند و در بيرون آنجا با سربازان اسلام بجنگند. سران يهود تا فتح آخرين قلعه از اين نقشه پيروى كردند و توانستند مدت زيادى در برابر مسلمانان مقاومت كنند.

گشودن نخستين دژ، به قيمت شهادت يكى از سرداران اسلام به نام محمودبن مسلمه و زخمى شدن پنجاه نفر از مسلمانان تمام شد. آن سردار با سنگ بزرگى كه از بالا پرتاب كردند، به شهادت رسيد.

پس از گشودن اين دژ مسلمانان به سوى دژ ديگرى رفتند و آن را با فداكارى گشودند، گشوده شدن اين دو دژ، روحيه مسلمانان را بالا برد و خيبريان را دچار و حشت ساخت، سربازان اسلام در اين هنگام از نظر مواد غذايى كاملا در مضيقه بودند. روزى گله اى از گوسفندان خيبر كه از چرا برمى گشت، مورد توجه مسلمانان قرار گرفت و سربازان اسلام به خاطر گرسنگى شديدى كه بر آنان چيره شده بود، فقط دو گوسفند از آن گله گرفتند و سد جوع كردند و باقى را روانه دژ ساختند.

در گشودن يكى از دژها مسلمانان با مقاومت سرسختانه يهود در بيرون قلعه رو به رو شدند و مسلمانان تلفات سنگينى دادند و موفق به گشودن آن نشدند. در اين حالت سر درد شديدى به سراغ پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آمد، به گونه اى كه يكى دو روز نتوانست از خيمه بيرون بيايد. در اين هنگام ابوبكر پرچم را به دست گرفت و با مسلمانان به سوى لشكر يهود تاخت، اما بدون اين كه نتيجه بگيرد بازگشت. بار ديگر عمر پرچم را به دست گرفت و مسلمانان شديدتر از روز قبل جنگيدند ولى بدون نتيجه بازگشتند.

## على عليه‌السلام فاتح خيبر

اين خبر به گوش رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) رسيد و آن حضرت فرمود: «فردا پرچم را به دست كسى مى دهم كه او، خدا و رسول او را دوست دارد و خداوند و رسول نيز وى را دوست دارند. خداوند به دست او اين دژ را مى گشايد، او هرگز فرار نمى كند».

غريوى از شادى تواءم با دلهره از ارتش اسلام برخاست و هر فردى آرزو مى كرد كه اين افتخار نظامى نصيب وى گردد.

فرداى آن روز پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: على كجاست؟

پاسخ دادند: او به درد چشم شديدى گرفتار شده است و به استراحت پرداخته است.

حضرت فرمود او را بياوريد.

على عليه‌السلام را بر شترى سوار كردند و در برابر خيمه پيامبر فرود آوردند. رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) دستى بر ديدگان او كشيد و در حق او دعا كرد. دعاى رسول گرامى مانند دم مسيحايى چنان اثر بخشيد كه سردار بزرگ اسلام تا پايان عمر به درد چشم مبتلا نشد.

سپس پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) پرچم را به دست او داد و فرمود: نخست: جنگاوران را به اسلام دعوت كن، اگر نپذيرفتند، ياد آور شو كه آنان مى توانند در صورت خلع سلاح با پرداختن جزيه با كمال آزادى در حمايت حكومت اسلامى قرار گيرند و اگر به هيچ كدام از اين شرايط گردن ننهادند با آنان جهاد كن.

اميرمؤمنان عليه‌السلام زره محكمى بر تن نمود و ذوالفقار را حمايل كرد و با شهامت خاصى كه شايسته قهرمانان دلير در ميدان هاى نبرد است، عازم پيكار شد و پرچمى را كه رسول گرامى داده بود در نزديكى دژ بر زمين نصب كرد.

در اين هنگام در خيبر گشوده شد و دلاوران يهود بيرون ريختند. نخست قهرمانى به نام حارث جلو آمد و چنان نعره اى كشيد كه سربازانى كه پشت سر على عليه‌السلام بودند به عقب رفتند، اما على عليه‌السلام همانند كوه پا برجاى ماند. نبردى كوتاه در گرفت اما چيزى نگذشت كه جسد مجروح حارث به روى خاك افتاد و جان سپرد. مرگ او مرحب، برادرش را سخت متاءثر ساخت. او براى گرفتن انتقام در حالى كه غرق در سلاح بود پيش آمد و با على عليه‌السلام به نبرد برخاست. صداى چكاچك شمشير و نيزه هاى دو قهرمان اسلام و يهود وحشتى در دل ناظران پديد آورد، ناگهان شمشير برنده على عليه‌السلام بر فرق مرحب فرود آمد و سپر و كلاه خود سنگى را كه بر سر داشت و نيز سر وى را تا دندان دو نيم ساخت. اين ضربت به قدرى سهمگين بود كه برخى از دلاوران يهود كه پشت سر مرحب ايستاده بودند، پا به فرار نهادند و به دژ پناهنده شدند و گروهى كه فرار نكرده بودند به جنگ تن به تن مشغول شدند و ديرزمانى نگذشت كه همه كشته شدند.

على عليه‌السلام يهوديان فرارى را تا در دژ تعقيب كرد، در بين راه ناگهان يكى از جنگجويان يهود با شمشير بر سپر على زد و سپر از دست على عليه‌السلام افتاد. على عليه‌السلام متوجه در دژ گرديد و با يك قدرت الهى و نيروى معنوى آن را از جاى كند و از آن به جاى سپر استفاده كرد. سنگينى در به اندازه اى بود كه بعدها هشت نفر نتوانستند آن را حركت دهند. اميرمؤمنان همراه با مسلمانان وارد دژ شد. با گشودن اين دژ غائله خيبر پايان يافت و گردآورى غنايم شروع شد. يهود تسليم شدند و از پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) خواستند در برابر اين تسليم، خون آنان محفوظ باشد، پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نيز پذيرفت. آمار تلفات مسلمانان در حدود بيست نفر و تلفات يهود نود و سه نفر در تاريخ ذكر شده است.

## فتح مكه (1151)

پس از انعقاد پيمان صلح حديبيه كه يكى از مواد آن برقرارى آتش بس ده ساله بين مشركان و مسلمانان بود، پيامبر اسلام با استفاده از آرامشى كه با قطع دشمنى ها و كارشكنى هاى قريش و توقف حملات نظامى آنان به دست آمده بود، گامهاى بلندى برداشت. پس از دو سال، پيمان صلح توسط قريش نقض گرديد. به موجب ماده چهارم اين پيمان، هر قبيله آزاد بود كه با محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) يا با قريش هم پيمان شود، از اين رو پس از صلح، مسلمانان با قبيله خزاعه پيمان بستند و قبيله «بنى بكر» نيز با قريش متحد گشتند.

خبر شكست نيروى اسلام در نبرد با روميان، در ميان سران قريش منتشر گشت و موجب جراءت و جسارت آنان گرديد، در همين زمان، قريش، بنى بكر را تشويق كردند كه به خزاعه حمله كنند. آنان شبانه در ميان هم پيمان خود (بنى بكر) اسلحه پخش كردند و بنى بكر با پشتيبانى قريش، بر خزاعه شبيخون زدند و بيست و سه نفر از آنان را كشتند. ستمديدگان قبيله خزاعه به مدينه آمدند و سرگذشت رقت بار خود را ضمن سرودن اشعارى چنين توصيف كردند: «اى رسول خدا! مشركان قريش (امضا كنندگان متاركه جنگ) نيمه شب در حالى كه گروهى از ما خواب بوديم و گروهى ديگر مشغول عبادت و پرستش بودند، به ما حمله كردند و پس از كشتن عده اى و به اسارت گرفتن جمعى ديگر، منطقه را ترك كردند». سپس افزودند: «در حالى كه مسلمان بوديم قتل عام شديم».

هنگامى كه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) اين جمله را شنيد تصميم قطعى گرفت كه هم پيمانان خود را يارى كند. قريش از حمايت خود از قبيله بنى بكر پشميان شدند. زيرا از قدرت روز افزون اسلام كاملا آگاه بودند و مى دانستند كه پيمانى را كه شكسته اند بدون واكنش نخواهد ماند. از اين رو، ابوسفيان را عازم مدينه كردند تا پيمان صلح را تمديد كند. او در نيمه راه رئيس قبيله خزاعه را ديد و فهميد كه براى گزارش به مدينه رفته است و هم اكنون از آنجا باز مى گردد.

سرانجام، ابوسفيان به حضور پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) رسيد و درباره تمديد پيمان حديبيه سخن گفت، اما پاسخى نشنيد؛ سپس به ياران رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) متوسل شد، آنان نيز دست رد بر سينه ابوسفيان زدند، آن گاه به خانه على عليه‌السلام رفت و از وى خواست كه درباره او نزد پيامبر شفاعت كند.

اميرالمؤمنين عليه‌السلام فرمود: پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) هرگاه تصميمى بگيرد، ما را يارى مقاومت در برابر آن نيست.

سپس ابوسفيان رو به دختر پيامبر كرد و گفت: به فرزندانت بگو كه قريش را پناه دهند و پيمان صلح را تمديد كنند.

حضرت فاطمه عليها‌السلام فرمود: فرزندان من خردسال هستند و هنوز به آن پايه نرسيدند كه اين كارها را انجام دهند.

ابوسفيان بناچار به مسجد پيامبر رفت و پس از حضور در مسجد در ميان مردم به پا خاست و يك طرفه پيمان صلح حديبيه را تمديد كرد. سپس بر شتر سوار شد و راه مكه را در پيش گرفت.

او نتيجه كار خود را به قريش گزارش كرد، اما همه او را به خاطر اين سادگى و خوش باورى ملامت كردند.

## شكار جاسوس

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) دستور داد تا مردم آماده حركت باشند. در آغاز، مقصد را به آنان نگفت تا قريش را غافلگيرانه وادار به تسليم كند و مكه بدون خونريزى فتح شود، ولى يك نفر از مسلمانان به نام حاطب بن ابى بلتعه از هدف پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آگاه شد و نامه محرمانه اى به سه نفر از سران قريش نوشت و در آن از تصميم رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بر فتح مكه سخن گفت و آن را به وسيله زنى به نام ساره ارسال كرد و براى رسانيدن آن نامه ده دينار اجرت معين نمود. ساره، نامه حاطب را در ميان موهاى بافته خود پنهان ساخت و راه مكه را در پيش گرفت.

جبرئيل در اين هنگام فرود آمد و او را از اين جاسوسى آگاه ساخت. پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)، على عليه‌السلام و زبير را مأمور كرد كه هر چه زودتر راه مكه را در پيش گيرند و ساره را از رفتن به مكه باز دارند.

مأموران رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به سرعت به راه افتادند و در نيمه راه ساره را دستگير كردند و هر چه در اثاث او جستجو كردند چيزى نيافتند. على عليه‌السلام رو به آن زن نمود و گفت: پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) اشتباه نمى كند بايد نامه را پس بدهى. آن زن نيز در برابر اصرار على عليه‌السلام نامه را از زير موهاى خود در آورد و تسليم على عليه‌السلام كرد. به هر حال نامه به دست پيامبر رسيد و جاسوس به دام افتاد.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) افرادى را به اطراف مدينه فرستاد تا اعراب باديه نشين را به همراهى در اين سفر با پيامبر دعوت نمايند. آنان به اين قبايل مختلف خبر دادند كه در اول ماه رمضان در مدينه حاضر باشند و به اين ترتيب در پى اين بسيج عمومى ده هزار مسلمان ايثارگر براى فتح مكه آماده شدند.

رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در روز دهم ماه رمضان سال هشتم، مدينه را به عزم مكه ترك كرد و اين بار به همه سپاهيان اعلام كرد كه او رهسپار مكه مى باشد و فرمان داد كه همه در اين راه تلاش كنند و نگذارند خبر حركت آنان به مكه برسد. سپاه اسلام بدون آنكه قريش متوجه شود، در نقطه اى در نزديكى مكه فرود آمد.

## اسلام ظاهرى ابوسفيان

سپاهيان اسلام پس از فرود آمدن در نزديكى مكه مأمور شدند در كليه نقاط مرتفع، آتشى روشن كنند تا شعله هاى آن خانه هاى مكه را روشن سازد و رعب و وحشتى در دل آنان به وجود آورد.

عباس بن عبدالمطلب از مسلمانان مقيم مكه بود و مقارن حركت پيامبر از مدينه، تصميم گرفت مكه را ترك گويد و به مسلمانان در مدينه بپيوندد. اتفاقا در سرزمينى به نام جحفه كه در نيمه راه مكه و مدينه به حضور پيامبر رسيد و رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به وى فرمود: وسايل خود را به مدينه بفرست و خودت با ما بيا چرا كه تو آخرين مهاجر هستى.

در اين هنگام عباس (عموى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)) با خود انديشيد كه اگر رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به طور قهرآميز وارد مكه شود كسى از قريش زنده نمى ماند، از اين رو، از پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) اجازه گرفت و بر مركب آن حضرت سوار شد و گفت: مى روم شايد كسى را ببينم و به او بگويم كه اهل مكه را با خبر كند، تا بيايند و امان بگيرند.

عباس حركت كرد و نزديك تر آمد، اتفاقا در اين هنگام صداى ابوسفيان را شنيد كه به يكى از دوستانش به نام بديل مى گفت: من هرگز آتشى برافروخته تر از اين نديدم. بديل گفت: فكر مى كنم اين آتش ها مربوط به قبيله خزاعه باشد. ابوسفيان گفت: قبيله خزاعه از اين خوارترند كه اين همه آتش برافروزند.

در اينجا عباس ابوسفيان را صدا زد، ابوسفيان، عباس را شناخت و گفت: عباس، چه خبر؟

عباس پاسخ داد: اين رسول الله (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) است كه با ده هزار نفر از سربازان اسلام به سراغ شما آمده اند. ابوسفيان كه سخت مضطرب شده بود گفت: چه دستورى به من مى دهى؟

عباس گفت: همراه من بيا و از رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) امان بگير. زيرا در غير اين صورت مسلمانان تو را مى كشند. به اين ترتيب عباس، ابوسفيان را با خود سوار مركب رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) كرد و با سرعت به سوى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) برگشت، از كنار هر گروهى و آتشى از آتش ها كه مى گذشت، مى گفتند: اين عموى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) است كه بر مركب او سوار شده است، شخص ‍ غريبى نيست، تا به جايى رسيد كه عمر بن خطاب آنجا بود، هنگامى كه چشم عمر به ابوسفيان افتاد، گفت: خدا را شكر كه مرا بر تو مسلط كرد در حالى كه در امان كسى نيستى. عمر به سرعت خدمت پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آمد و اجازه خواست تا گردن ابوسفيان را بزند. ولى عباس فرا رسيد و عرض كرد: اى رسول خدا! من به او پناه دادم.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: من نيز فعلا به او امان مى دهم تا فردا كه او را نزد من آورى. فردا كه عباس او را به حضور پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آورد، رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به او فرمود: واى بر تو اى ابوسفيان! آيا وقت آن نرسيده است كه به خداى يكتا ايمان بياورى؟

ابوسفيان گفت: آرى، پدر و مادرم فدايت اى رسول خدا! من شهادت مى دهم كه خداوند يكتا است و همتايى ندارد، اگر كارى از بت ها ساخته بود من به اين روز نمى افتادم.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: آيا وقت آن نرسيده است كه بدانى من رسول خدا هستم؟

گفت: پدر و مادرم فدايت باد! هنوز شك و شبهه اى در دل من وجود دارد. سرانجام، ابوسفيان و دو نفر از همراهانش (از ترس جانشان) مسلمان شدند.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به عباس فرمود: ابوسفيان را تنگه اى كه گذرگاه مكه است ببر تا لشكريان الهى از آنجا بگذرند و او آنان را ببيند.

عباس گفت: ابوسفيان مرد جاه طلبى است، امتيازى براى او قائل شويد. پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: هر كس داخل خانه ابوسفيان شود در امان است و هر كس به مسجدالحرام پناه ببرد در امان است و هر كس در خانه خود بماند و در را به روى خود ببندد او نيز در امان است.

سپس عباس به ابوسفيان گفت: با سرعت به سراغ مردم مكه برو و آنان را از مقابله با لشكر اسلام برحذر دار.

ابوسفيان وارد مسجدالحرام شد و فرياد زد: اى جمعيت قريش! محمد با جمعيتى به سراغ شما آمده است كه هيج قدرت مقابله با آن را نداريد، سپس افزود: هركس وارد خانه من شود در امان است، هر كس در مسجدالحرام برود در امان است و هر كس در خانه را به روى خود ببندد در امان خواهدبود.

سپس فرياد زد: اى جمعيت قريش! اسلام بياوريد تا سالم بمانيد.

همسرش هند، ريش او را گرفت و فرياد زد: اين پيرمرد احمق را بكشيد!

ابوسفيان گفت: رها كن! به خدا اگر اسلام نياورى تو هم كشته خواهى شد، برو داخل خانه باش!

## على عليه‌السلام بر دوش پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)

پيامبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) با صفوف لشكريان اسلام حركت كرد تا به نقطه ذى طوى رسيد، همان مكان مرتفعى كه از آنجا خانه هاى مكه نمايان است.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به ياد روزى افتاد كه به اجبار از مكه به طور مخفيانه بيرون رفت، ولى امروز با عظمت وارد مكه مى شد، سپس ‍ پيشانى مبارك را بر فراز جهاز شتر گذاشت و سجده شتر به جا آورد. آن گاه در حجون (يكى از محلات مرتفع مكه كه قبر خديجه در آن است) فرود آمد و غسل كرد و با لباس رزم و اسلحه بر مركب نشست و در حالى كه سوره فتح را قرائت مى فرمود، وارد مسجدالحرام شد و تكبير گفت، سپاه اسلام نيز همه تبريك گفتند به گونه اى كه صدايشان همه دشت و كوه را پر كرد.

پيامبر براى نابودى بت ها در نزديك خانه كعبه از شتر خود فرود آمد و در حالى كه بت ها را يكى پس از ديگرى سرنگون مى كرد و مى فرمود: جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقا: حق آمد و باطل زائل شد و باطل زائل شدنى است.

چند بت بزرگ بر فراز كعبه نصب شده بود كه دست پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به آنان نمى رسيد، على عليه‌السلام را امر كرد پاى بر دوش ‍ مباركش نهد و بالا رود و بت ها را به زمين افكند و بشكند، على عليه‌السلام امر پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را اطاعت كرد. سپس كليد خانه كعبه را گرفت و در را بگشود و عكس هاى پيامبران را كه بر در و ديوار داخل خانه كعبه ترسيم شده بود محو كرد.

بعد از اين پيروزى درخشان، پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) دست در حلقه در خانه كعبه كرد و رو به مشركينى كه در آنجا جمع بودند كرد و فرمود: شما چه مى گوييد و چه گمان داريد و درباره شما چه دستورى بدهم؟

آنان گفتند: ما جز خير و نيكى از تو انتظارى نداريم، تو برادر بزرگوار ما و فرزند برادر بزرگوار ما هستى و امروز به قدرت رسيده اى، ما را ببخش.

اشك در چشمان پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) حلقه زد و صداى گريه مردم مكه نيز بلند شد.

پيامبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: من درباره شما همان مى گويم كه برادرم يوسف گفت: «امروز هيچ گونه سرزنش و توبيخى بر شما نخواهد بود، خداوند شما را مى بخشد و او ارحم الراحمين است» (1152) و به اين ترتيب همه را عفو كرد و فرمود: همه آزاديد، هر كجا كه مى خواهيد برويد.

## اذان گفتن بلال

پس از فتح مكه، بلال، به دستور پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به نام كعبه رفت و در حالى كه گروهى از سران شرك پاى ديوار كعبه ايستاده بودند با صداى بلند و رسا اذان گفت.

شهادت هاى بلال بر يكتا پرستى و رسالت پيامبر كه درست نقطه مقابل انديشه مشركان بود، آنان را ناراحت كرد. يكى از آنان مى گفت: «خداوند پدرم را دوست مى داشت كه او زنده نماند و اين آواز را نشنيد».

حارث بن هشام گفت: اى كاش مى مردم و نمى ديدم كه بلال بر بام كعبه نعره مى كشد.

حكم بن ابوالعاص گفت: اين مصيبت بزرگى است كه غلامى همانند بلال بر روى كعبه قرار گيرد و چنين فرياد كشيد.

سهيل بن عمرو گفت: اگر خدا برقرارى دولت محمد را نخواهد، دگرگون خواهد شد و اگر خشنود باشد پايدار خواهد بود.

ابوسفيان گفت: مى ترسم چيزى بگويم و اين سنگريزه ها محمد را آگاه سازند.

## روز رحمت

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) دستور داده بود كه لشكريانش مزاحم هيچ كس نشوند و به هيچ وجه خونى ريخته نشود، تنها بنابر روايتى شش ‍ نفر را كه افرادى بسيار بدزبان و خطرناك بودند استثنا كرده بودند. حتى هنگامى كه شنيد سعد بن عباده پرچمدار لشكر شعار انتقام را سر داده است و مى گويد: «امروز روز انتقام است»، پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به على عليه‌السلام فرمود: شتاب كن و پرچم را از او بگير و شعار دهيد: «امروز روز عفو و رحمت است».

اين گونه، مكه بدون خونريزى فتح شد و جاذبه اين عفو و رحمت اسلامى كه هرگز انتظار آن را نداشتند چنان در دل ها اثر كرد كه مردم گروه گروه آمدند و مسلمان شدند و صداى اين فتح عظيم در تمام جزاير عربستان پيچيد و آوازه اسلام همه جا را فراگرفت.

## بيعت زنان با پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بر كوه صفا قرار گرفته بود كه از مردان بيعت گرفت، زنان مكه كه ايمان آورده بودند براى بيعت خدمتش آمدند، وحى الهى نازل گشت و كيفيت بيعت با آنان را چنين شرح داد: «اى پيامبر! هنگامى كه زنان مؤمن نزد تو آيند با اين شرايط با تو بيعت كنند كه چيزى را شريك خدا قرار ندهند، دزدى نكنند، آلوده زنا نشوند، فرزندان خود را به قتل نرسانند و تهمت و افترايى پيش دست و پاى خود نياورند، در هيچ دستور شايسته اى نافرمانى تو نكنند، با آنان بيعت كن و طلب آمرزش نما كه خداوند آمرزنده و مهربان است». (1153)

سپس پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) دستور داد ظرفى پر از آب كنند و مقدارى عطر در آن بريزند، سپس دست خود را در ميان آن نهاد و آيه نازل شده را تلاوت نمود. آن گاه از جاى خود برخاست و فرمود: كسانى كه مايلند با شرايط ياد شده با من بيعت كنند، دست خود را در داخل آب قرار دهند و رسما وفادارى خود را اعلام كنند.

پس از مدتى از جانب پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) اعلام شد كه هر كس در خانه خود بتى دارد آن را بشكند و يا بسوزاند. بت ها يكى پس از ديگرى شكسته شد تا آنجا كه عكرمه فرزند ابوجهل، دشمن ديرينه پيامبر، هر كجا كه بتى سراغ داشت براى شكستن آن روانه مى گشت، حتى هند، زن ابوسفيان، بتى را كه در خانه داشت درهم شكست و به آن گفت: تو، خيلى ما را فريب دادى.

شگفت آور اين بود كه بت هاى اطراف مكه به وسيله گروهى شكسته مى شد كه ساليان دراز بت پرست بودند و در راه حفظ آن حاضر بودند جان و مال خود را فدا كنند، از ميان آنان مى توان خالدبن وليد را نام برد كه براى شكستن بت عزى و نيز عمروعاص كه براى ويران كردن بت خانه سواع و همچنين سعد بن زيد كه براى شكستن بت منات و... مأموريت يافتند. فتح مكه در روز بيستم ماه رمضان سال هشتم هجرت پايان پذيرفت.

## جنگ ذات السلاسل

روزى مردى عرب نزد پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آمد و پيش روى آن حضرت زانو زد و عرض كرد: من آمده ام تا براى تو خيرخواهى كنم. حضرت فرمود: خيرخواهى تو چيست؟

مرد عرب گفت: گروهى از اعراب در وادى رمل اجتماع كرده اند و مى خواهند به شما در مدينه شبيخون بزنند، سپس خصوصيات آنان را براى پيامبر بيان كرد.

حضرت به اميرالمؤمنين عليه‌السلام دستور داد كه مردم را به مسجد دعوت كند، سپس حضرت بالاى منبر رفت و پس از سپاس خدا، فرمود: اى مردم! جماعتى از دشمنان خدا و شما مى خواهند در مدينه به شما شبيخون بزنند، چه كسى براى دفع آنان به آن سرزمين مى رود و با آنان به مبارزه مى پردازد؟

جماعتى از اهل صفه (1154) برخاستند و گفتند: ما به جنگ ايشان مى رويم، فرماندهى براى ما تعيين فرما، تا در تحت فرماندهى او حركت كنيم.

پيامبر خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از روى قرعه هشتاد نفر از ايشان را انتخاب كرد و سپس ابوبكر را به فرماندهى آنان انتخاب نمود و فرمود: به نزد بنى سليم برو!

ابوبكر حركت كرد و به نزديك آن اعراب كه در وسط دره اى بودند كه اطراف آن را سنگ و درخت احاطه كرده بود، رسيد و چون به قصد حمله به آنان از دره سرازير شد، اعراب ساكن در آنجا از اطراف آن دره حمله كردند و چند تن از مسلمانان را كشتند و ابوبكر را فرارى دادند.

چون به مدينه بازگشتند، پيامبر خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) اين بار عمر را براى جنگ فرستاد. اين بار آن اعراب در پشت درخت ها و سنگ ها كمين كرده بودند و چون عمر با لشكريان از دره سرازير شدند ناگهان از كمين گاه ها بيرون آمدند و او را نيز همانند رفيقش فرارى دادند و او نيز به مدينه بازگشت.

براى سومين بار، رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بر منبر رفتند و پس از حمد و ثناى الهى، مردم را مطلع ساختند و سپس فرمودند: «جبرئيل بر من نازل شد و به من امر نمود كه على بن ابيطالب را همراه مسلمانان براى جنگ با اين گروه از دشمنان بفرستم، او به من خبر داد كه خداوند كليد فتح را به دست او و يارانش داده است»، سپس فرمود: على بن ابى طالب كجاست؟

اميرالمؤمنين عليه‌السلام برخاست و عرض كرد: من در خدمت حاضرم اى رسول خدا! حضرت فرمود: به اين وادى برو.

اميرالمؤمنين عليه‌السلام دستار مخصوصى داشت كه آن را به سر نمى بست، مگر در جايى كه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) او را براى كار سختى روانه مى كرد. پس على عليه‌السلام به منزل رفت و آن دستار از فاطمه عليها‌السلام خواست. حضرت فاطمه عليها‌السلام گفت: اراده كجا دارى و پدرم تو را به كجا مى فرستد؟

حضرت فرمود: به وادى رمل.

حضرت زهرا عليها‌السلام از روى دلسوزى و ترس از اين سفر براى اميرالمؤمنين عليه‌السلام به گريه افتاد، در همين حال پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) وارد شد و به دختر گراميش فرمود: چرا گريه مى كنى، آيا مى ترسى كه همسرت كشته شود؟ نه، ان شاء الله كشته نخواهد شد.

اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود: اى رسول خدا! صصاز رفتن به بهشت بر من مترس و مرا از آن بازمدار، سپس بيرون رفت و پرچم رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را به دست گرفت و به طرف آنان به راه افتاد. سحرگاه به آنان رسيد، و در آنچا توقف كرد تا اين كه صبح شد و با ياران خويش نماز صبح را خواند و لشكر خويش را به صف كرد و خود نيز به شمشير تكيه زد و رو به دشمن كرد و فرمود: اى مردم! من فرستاده رسول خدا به سوى شما هستم كه بگوييد: معبودى جز خداى يگانه نيست و اين كه محمد بنده و فرستاده اوست و گرنه گردن شما را با شمشير خواهم زد.

آنان گفتند: همان گونه كه آن دو (ابوبكر و عمر) بازگشتند تو نيز برگرد.

حضرت فرمود: نه، به خدا سوگند من برنمى گردم تا اين كه يا اسلام را بپذيريد يا شما را را با اين شمشير بزنم، من على بن ابى طالب بن عبدالمطلب هستم.

همين كه آنان، حضرت را شناختند نگران شدند و رو به جنگ نهادند.

حضرت نيز شروع به جنگيدن كرد و شش يا هفت نفر (1155) از آنان را به هلاكت رسانيد و ديگران نيز فرار كردند. مسلمانان پيروز شدند و غنيمت هاى بسيارى به درست آوردند. در اينجا بود كه سوره والعاديات بر پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نازل گشت. (1156)

ام سلمه گويد: پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در خانه من خوابيده بود كه ناگهان از خواب پريد، من گفتم: خدا تو را پناه دهد چه شده كه اينگونه هراسان از خواب بيدار شدى؟ حضرت فرمود: اين جبرئيل است كه مرا از برگشتن على با خبر مى سازد. سپس بيرون رفت و دستور داد كه مردم از على استقبال كنند. مردم دو صف شدند و با پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به استقبال على عليه‌السلام رفتند، همين گونه كه اميرالمؤمنين عليه‌السلام رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را ديد به احترام پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از اسب پياده گشت و به طرف پاهاى آن حضرت خم شد كه آن را ببوسد.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: سوار شو كه خداى تعالى و پيغمبرش از تو خشنودند.

اميرالمؤمنين عليه‌السلام كه اين مژده را شنيد از خوشحالى گريان شد و به منزل خويش رفت و آنچه به غنيمت آورده بود تسليم مسلمانان كرد.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به بعضى از آنان كه همراه على عليه‌السلام رفته بودند، فرمود: امير و فرمانده خود (يعنى على) را چگونه ديديد؟

آنان گفتند: چيزى غير از خوبى از او نديديم، جز آن كه در تمامى نمازها كه ما پشت سر ايشان مى خوانديم سوره توحيد را مى خواند.

رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: من علت اين كار را از او مى پرسم. چون على به نزد پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آمد حضرت به او فرمود: چرا در نمازهايى كه با اينان خواندى جز سوره اخلاص سوره ديگرى نخواندى؟

اميرالمؤمنين عليه‌السلام فرمود: اى رسول خدا! من اين سوره را دوست مى دارم.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: به راستى كه خدا نيز تو را دوست دارد، چنان چه تو سوره توحيد را دوست مى دارى.

سپس فرمود: «اى على! اگر نمى ترسيدم از اين كه گروه هايى از مسلمانان، آن چه را نصارى (مسيحيان) درباره عيسى بن مريم گفتند، درباره تو بگويند (كه او را خدا و يا پسر خدا خواندند) امروز سخنى درباره تو مى گفتم كه به هيچ گروهى از مردم نگذرى، جز آن كه خاك زير پايت را (براى تبرك) بردارند».

## غزوه حنين

پيامبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) پس از فتح مكه كه در بيستم ماه رمضان رخ داد، به مدت دو هفته در اين شهر اقامت كرد و اوضاع شهر را سر و سامان داد. در اين مدت به رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) گزارش رسيد كه قبيله هوازن با همدستى قبايلى ديگر چون: ثقيف، نصر، جشم و سعد بن بكر و گروهى از افراد قبيله بنى هلال به فرماندهى مالك بن عوف نصرى قصد حمله به مكه را دارند. هنگامى كه اين خبر به گوش پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) رسيد به مسلمانان دستور داد كه آماده حركت به سوى سرزمين «هوازن» شوند.

مالك بن عوف كه مرد پر جراءت و با شهامتى بود به قبيله خود دستور داد كه غلاف هاى شمشير را بشكنند و در شكاف هاى كوه و دره هاى اطراف و لابلاى درختان بر سر راه سپاه اسلام كمين كنند و هنگامى كه در تاريكى اول صبح مسلمانان به آنجا رسيدند، يكباره بر آنان حمله ور شوند و لشكر مسلمين را درهم بكوبند. او سپس اضافه كرد: محمد هنوز با مردان جنگى رو به رو نشده است تا طعم شكست را بچشد.

رسول خدا ل گرامى اسلام در روز ششم شوال با لشكر دوازده هزار نفرى (ده هزار نفر كسانى كه كه از مدينه همراه او بودند و دو هزار نفر از اهل مكه كه تازه مسلمان شده بودند) به طرف دشمن حركت كرد و قبيله بنى سليم را با فرماندهى خالد بن وليد در مقدمه سپاه قرار داد. در راه، برخى از مسلمانان (چون ابوبكر) به واسطه سپاه اسلام دچار غرور شدند و گفتند: ما به خاطر كثرت جمعيت شكست نخواهيم خورد.

جنگجويان هوازن كه از قبل موضع گيرى كرده بودند، ناگهان از كمين ها بيرون ريختند و بر مسلمانان حمله ور شدند، سوارانى كه مقدمه سپاه بودند فرار كردند و ديگران هم به دنبال ايشان فرار كردند و پراكنده شدند.

در اين هنگام شماتت ابوسفيان و ديگر كافران به ظاهر مسلمان شده آغاز شد و كينه هاى ديرين خويش را بيرون ريختند و هركدام سخنى گفتند. ابوسفيان گفت: «اين فراريان تا لب دريا مى گريزند».

جبله بن حنبل گفت: «امروز جادو باطل شد» و شيبه كه پدرش در جنگ احد به هلاكت رسيده بود گفت: من امروز محمد را به انتقام خون پدرم مى كشم و به همين قصد نزديك حضرت رفت و چرخى هم اطراف رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) زد ولى چنان كه بعدها خودش ‍ مى گويد: حائلى ميان من و آن حضرت پيدا شد كه ديدم نمى توانم اين كار را بكنم.

در اين نبرد، خداوند سپاه مسلمين را با دشمنان به حال خود واگذارد و به طور موقت دست از حمايت آنان برداشت، زيرا به جمعيت انبوه خود مغرور شده بودند، از اين رو بود كه آثار شكست در آنان آشكار گشت. اما اميرالمؤمنين على عليه‌السلام كه پرچمدار لشكر بود با عده كمى در برابر دشمن ايستادند و به نبر ادامه دادند.

بنابر نقل شيخ مفيد در الارشاد، تنها نه نفر از هاشميان در كنار رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) باقس ماندند كه يكى از آنان على عليه‌السلام بود و عباس بن عبدالمطلب عمى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در سمت راست و فضل بن عباس در سمت چپ رسول خدا قرار داشتند و اميرالمؤمنين عليه‌السلام پيشاپيش آن حضرت شمشير مى زد.

با گريختن مسلمانان، پيامبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) كوچكترين ضعف و تزلزلى به خود راه نداد و همواره ثابت و استوار در ميدان جنگ باقى ماند و خطاب به فراريان فرمود: مردم! به كجا فرار مى كنيد، بياييد و بازگرديد كه منم پيامبر خدا، منم محمد بن عبدالله. سپس به عموى خود عباس (كه صداى بلند و رسايى داشت) فرمود: مردم را صدا كن و عهد و پيمانى را كه با من بستند با آنان متذكر شو!

عباس با صداى بلند فرياد برآورد: اى اهل بيعت شجره! اى اصحاب سوره بقره! به كجا فرار مى كنيد؟ عهد و پيمانى را كه با پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) داشتيد به ياد آريد.

هنگامى كه مسلمانان صداى عباس را شنيدند بازگشتند و گرد رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) جمع شدند، جنگ از نو آغاز گرديد و سپاه اسلام به تدريج نظم خود را بازيافت و رسول گرامى از تيررس دشمن به دور شد. طولى نكشبد كه پرچمدار سپاه دشمن توسط اميرالمؤمنين عليه‌السلام به هلاكت رسيد و با امداد غيبى خداوند سپاه هوازن به سختى شكست خورد و حدود شش هزار اسير و دوازده هزار شتر و يكصد نفر از سپاه دشمن كشته شد و غنايم بسيارى به دست مسلمانان افتاد. آمار تلفات مسلمين را بعضى چهارنفر و برخى ديگر هشت نفر ذكر كرده اند.

پس از پايان جنگ نمايندگان قبيله هوازن خدمت پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) رسيدند و اسلام را پذيرفتند، پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نيز محبت زيادى به آنان كرد و حتى مالك بن عوف رئيس بزرگ آنان اسلام را پذيرفت و پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) اموال و اسيرانش را به او برگرداند و رياست مسلمانان قبيله اش را به او واگذار كرد.

خداوند از شكست اوليه مسلمانان و پيروزى بعدى آنان در پرتو امدادهاى الهى غيبى، چنين ياد مى كند: «خداوند شما را در مواضع بسيارى يارى كرده است و نيز در روز حنين، آن هنگام كه شمار زيادتان شما را به شگفت آورده بود، ولى به هيچ وجه از شما دفع خطر نكرد و زمين با همه فراخى بر شما تنگ گرديد، سپس در حالى كه پشت به دشمن كرده بوديد، برگشتيد. آن گاه خدا آرامش خود را بر فرستاده خود و بر مؤمنان فرود آورد و سپاهيانى فرو فرستاد كه آنان را نمى ديديد و كسانى را كه كفر ورزيدند عذاب كرد و سزاى كافران همين بود». (1157)

در حقيقت، عامل مهم شكست مسلمانان در آغاز كار، افزون بر غرورى كه به خاطر كثرت جمعيت پيدا كرده بودند، وجود دو هزار نفر افراد تازه مسلمان بود كه طبعا جمعى از منافقان و عده اى براى كسب غنايم جنگى و گروهى بى هدف در ميان آنان وجود داشتند كه فرار آنان نيز در بقيه اثر گذاشت. اما عامل پيروزى نهايى، ايتستادگى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) و على عليه‌السلام و گروه اندكى از ياران و يادآورى خاطره پيمانهاى پيشين و ايمان به خدا و توجه به حمايت خاص او بود.

## غزوه تبوك

در سال نهم هجرى، يك كاروان بازرگانى كه از شام روغن و آرد به مدينه مى آورد، به پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) گزارش داد كه دولت روم سپاه عظيمى را در مرز سوريه و حجاز گرد آورده و نيز قبايلى از عرب را براى جنگ با مسلمانان آماده ساخته و مقدمه سپاه را به سرزمين بلقاء روانه كرده است.

اين گزارش هنگامى به پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) رسيد كه هوا به شدت گرم بود و فصل برداشت محصول و چيدن ميوه ها فرا رسيده بود، اما ارزش اسلام نزد پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) و ياران او بالاتر از آن بود كه به خاطر منافع مادى از آن صرف نظر كنند و اجازه ندهند دشمن به خانه آنان هجوم آورد.

رسم و شيوه پيامبر در جنگ ها اين بود كه پيوسته بر دشمن مى تاخت و به او مهلت حركت و جنبش و سازماندهى نمى داد و هرگز منتظ نمى شد كه دشمن به خانه او وارد گردد و آن گاه با او رو به رو شود.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در بيشتر غزوه ها براى غافلگير كردن دشمن، مسير و هدف را تعيين نمى كرد، ولى در اين نبرد چون مسير بسيار طولانى بود (فاصله مدينه تا تبوك حدود ششصد كيلومتر بود)، پيامبر بناچار مقصد را براى مسلمانان روشن كرد، تا افراد با توجه به مشكل بودن راه و دور بودن مقصد، وسايل لازم را فراهم كنند و افزون بر اين، مركب و آذوقه در ميان مسلمانان به اندازه اى كم بود كه گاه ده نفر مجبور مى شدند به نوبت از يك مركب استفاده كنند، بعضى از پياده ها حتى كفش به پا نداشتند و مجبور بودند با پاى برهنه از ريگ هاى سوزان بيابان بگذرند، از نظر غذا و آب به قدرى در مضيقه بودند كه گاهى يك دانه خرما را چند نفر به نوبت در دهان مى گرفتند و مى مكيدند تا موقعى كه تنها هسته آن باقى مى ماند و يك جرعه آب را چند نفر مى نوشيدند؛ آنان به خاطر وجود اين مشكلات به جيش العسره (لشكر مشكلات) معروف شدند. تاريخ اسلام نشان مى دهد كه مسلمانان در هيچ جنگى به اندازه تبوك در فشار و زحمت نبودند.

همان گونه كه اشاره شد اين واقعه در سال نهم هجرى، يعنى حدود يك سال بعد از جريان فتح مكه روز داد و از آنجا كه درگيرى و مقابله در اين ميدان با يكى از ابرقدرت هاى جهان آن روز بود، به با يك گروه كوچك با بزرگ عرب، جمعى از مسلمانان از حضور در ميدان وحشت داشتند؛ از اين رو، زمينه براى سمپاشى و وسوسه هاى منافقان كاملا آماده بودند، آنان نيز براى تضعيف روحيه مؤمنان از هيچ چيز فروگذار نمى كردند.

## غزوه تبوك و منافقان

با مراجعه به آيات قرآن كريم در سوره توبه، استفاده مى شود كه ياران رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در آن هنگام به چند گروه تقسيم مى شدند كه عبارت بودند از:

1 - گروه جانباز و ايثارگر كه يا داراى امكانات رزمى بودند و يا مى توانستند پاى پياده اين مسير را بروند.

2 - گروهى كه آماده رزم بودند، اما وسيله و امكانات نداشتند. اين گروه به خدمت رسول گرامى (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آمدند و از او امكانات خواستند تا آنان نيز در اين غزوه شركت كنند، پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: وسيله اى ندارم كه در اختيار شما بگذارم. آنان پس از شنيدن اين پاسخ در حالى كه اشك از ديدگانشان فرو مى ريخت به خانه هاى خود بازگشتند. (1158)

3 - گروه كارشكن كه نه تنها خود شركت نمى كردند، بلكه كارشكنى مى كردند و مى گفتند كه جنگ در هواى گرم صلاح نيست. (1159)

4 - گروهى كه مايل به شركت در نبرد نبودند اما نمى خواستند به صراحت مخالفت كنند، اينان از پيامبر اجازه مى گرفتند كه در مدينه بمانند و در اين نبرد شركت نكنند. (1160)

5 - گروهى كه در اردوگاه پيامبر خيمه زدند و آماده بودند كه همراه پيامبر حركت كنند، ولى لحظه حركت از پيامبر جدا شدند و شايعه سازى كردند كه پيامبر در جنگ با روميان شكست خواهد خورد و به همين زودى به ريسمان اسارت بسته خواهد شد، اينان همان گروه منافقان بودند كه تحت سرپرستى عبدالله بن ابى در زير پرده كارشكنى مى كردند. (1161)

## على عليه‌السلام جانشين پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در مدينه

اميرالمؤمنين عليه‌السلام در تمامى غزوات افتخار همراهى پيامبر گرامى (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را داشت، اما تنها در اين غزوه به امر پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در مدينه باقى ماند. علت اين امر آن بود كه گروهى از منافقان مدينه و پيروان عبدالله بن ابى، از اردوگاه به مدينه بازگشتند، حضور اين منافقان در مدينه در غياب پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) ممكن بود منجر به حوادث تلخ و ناگوارى گردد؛ از اين رو رسول گرامى، اميرالمؤمنين عليه‌السلام را در مدينه جانشين خود ساخت تا جلو هر حادثه ناگوار را بگيرد.

منافقان پس از اطلاع از اقامت على عليه‌السلام در مدينه، نقشه خود را نقش بر آب ديدند، زيرا مى دانستند كه با وجود على و افرادى كه دور او بودند قادر به شورش نخواهند بود؛ از اين رو، دست به شايعه سازى ديگرى زدند و گفتند: تيرگى روابط پيامبر با على سبب شده كه او را با خود نبرد. بر اين اساس، على عليه‌السلام فورى نزد پيامبر آمد و وجود اين شايعه را به اطلاع رسول گرامى رسانيد.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: من تو را در مدينه ترك نكردم، مگر براى (جلوگيرى از كارهاى) اين گروه كه از شركت در جهاد سرباز زدند و در مدينه ماندند، على جان! برگرد و نماينده من در ميان خانواده خود و ما باش. سپس فرمود: «على جان! آيا راضى نمى شوى كه تو نسبت به من مانند هارون به موسى باشى جز اين كه پس از من پيامبرى نيست». (1162)

اين جمله تاريخى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) كه به حديث منزلت مشهور شد، از دلايل روشن و واضح امامت و جانشينى على عليه‌السلام است؛ زيرا اگرچه سخن پيامبر اسلام در مورد حادثه خاص (يعنى سفرتبوك) است، اما استثناى منقطع نشان مى دهد كه على عليه‌السلام جز مقام نبوت، در تمامى شئون و از آن جمله جانشينى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)، با هارون، برادر موسى عليه‌السلام يكسان است.

سرانجام سپاه اسلام همراه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به سرزمين تبوك رسيدند و شب را در آنجا به استراحت پرداختند. پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) براى سربازان خود خطابه اى ايراد فرمود. همچنين زمينى را براى مسجد برگزيد و قبله آنجا را به وسيله سنگى مشخص كرد. پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بيست روز تمام در تبوك اقاكت گزيد. روميان كه از عظمت سپاه اسلام با آن شهامت و شجاعت عجيبى كه در جنگ ها نشان داده بودند؛ كم و بيش با خبر شده بودند، صلاح در اين ديدند كه ارتش خود را به درون كشور فراخوانند و چنين وانمود كنند كه خبر تمركز ارتش روم در مرزها به قصد حمله به مدينه شايعه بى اساسى بيش نبوده است؛ چرا كه از دست زدن به چنين جنگ خطرناكى كه مستمسك و مجوزى نيز نداشت وحشت داشتند. (1163)

گرچه در اين سفر پررنج و مشقت نبردى رخ نداد، اما آثار و نتايج مهمى به دنبال داشت كه برخى از آن عبارتند از:

1 - پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در اين سفر، با بستن پيمان هاى صلح با قبايل و امراى منطقه مرزى حجاز و شام، ايمنى اين منطقه را تاءمين كرد و مطمئن شد كه آنان با قيصر روم همكارى نخواهند كرد.

2 - با اين حركت نظامى، فرماندهان سپاه اسلام با راه ها و جغرافياى اين منطقه آشنا شدند و طريقه لشكركشى در برابر قدرت هاى بزرگ آن روز را آموختند. از اين نظر، شايد بى جهت نبود كه نخستين نقطه اى كه مسلمانان پس از درگذشت پيامبر اسلام فتح كردند، سرزمين شام بود.

3 - در اين بسيج عمومى، مؤمنان از منافقان متمايز شدند و نوعى جداسازى در صفوف مسلمين به عمل آمد.

4 - بالا رفتن اعتبار نظامى مسلمانان، گرايش قبايل مختلف عرب به اسلام و ديدار نمايندگان آنان با پيامبر اسلام به منظور اعلام اطاعت، از ديگر آثار و نتايج مهم اين حركت نظامى بود.

## نقشه قتل پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در عقبه

در كتاب سيره حلبى و نيز مغازى واقدى و ديگر مورخان، اعم از شيعه و سنى، با مختصر اخلاقى از حذيفه بن يمان و ديگران روايت كردند كه گروهى از منافقان توطئه كردند تا در مراجعت از تبوك، پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را به قتل برسانند، به اين ترتيب كه در يكى از گردنه هاى سر راه، شتر آن حضرت را رم دهند تا رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را به درون دره بيندازند، در بسيارى از رويات است كه توطئه كنندگان دوازده نفر بودند.

اما خداى تعالى بوسيله جبرئيل، جريان اين توطئه را به اطلاع رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) رسانيد و پيامبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) چون به گردنه نخست رسيد، به لشكريان دستور داد، هر كه مى خواهد از وسط بيابان عبور كند، چون بيابان وسيع است؛ ولى خود آن حضرت مسيرش را از بالاى دره قرار داد؛ عماربن ياسر را مأمور كرد تا مهار شتر را از جلو بكشد و به حذيفه نيز دستور داد از پشت سر شتر بيايد.

شب هنگام بود و رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) تا بالاى دره آمده بود، منافقانى كه از قبل خود را آماده كرده بودند تا نقشه خود را عملى سازند، زودتر خود را به اطراف آن گردنه رساندند و براى آن كه شناخته نشوند، سر و صورت خود را با پارچه بسته بودند؛ همين كه شتر به بالاى گردنه رسيد، چند تن از آنان از عقب، خود را به شتر پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) رساندند، رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به آنان نهيبى زد و به حذيفه فرمود: با عصايى كه در دست دارى به شتران ايشان بزن. حذيفه جلو رفت و عصاى خود را به روى شتران زد. آنان كه حدس زده بودند پيامبر خدا از طريق وحى از توطئه با خبر شده است دچار وحشت شدند و بى درنگ فرار كردند.

در سيره حلبيه آمده است كه آنان شتر آن حضرت را رم دادند و شتر از جا پريد و قسمتى از بار خود را نيز انداخت، در اين هنگام رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به حذيفه دستور داد با عصاى سر كج خود كه از آهن بود مركب هاى آنان را از پيش رو بزند، آنان نيز فرار كردند و به سرعت خود را به پايين كوه رساندند و درميان لشكريان، خود را گم كردند و چون حذيفه بازگشت پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از او پرسيد:

آيا آنان را شناختى؟ عرض كرد: شترانشان را شناختم كه يكى از آنان شتر فلانى و ديگرى شتر فلانى بود ولى چون سر و صورتشان بسته بود و در تاريكى شب فرار كردند، آنان را نشناختم.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: مى دانى چه كار داشتند و چه منظورى از اين كارشان داشتند؟

عرض كرد: نه.

فرمود: اينها توطئه كرده بودند تا به دنبال من به بالاى گردنه بيايند و شتر مرا رم دهند و مرا به دره بيندازند! ولى خداوند مرا از وطئه آنان باخبر ساخت.

حذيفه گفت: اى رسول خدا! آيا دستور نمى دهى گردن آنان را بزنند؟

حضرت فرمود: خوش ندارم كه مردم بگويند: محمد، شمشير در ميان اصحاب و ياران خود نهاده است. سپس پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نام يكايك آنان را براى حذيفه و عمار ذكر فرمود و آنگاه به آن دو دستور داد آن را پنهان كنند و به ديگران نگويند. (1164)

## مسجد ضرار

هنگامى كه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) عازم جنگ تبوك بود، جمعى از منافقان نزد پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آمدند و عرض ‍ كردند: به ما اجازه بده تا مسجدى در ميان قبيله بنى سالم (نزديك مسجد قبا) بسازيم، تا افراد ناتوان و بيمار و پيرمردان از كار افتاده در آن نماز بگزارند؛ همچنين در شب هاى بارانى كه گروهى از مردم توانايى آمدن به مسجد شما را ندارند، نماز را در آنجا بخوانند. پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) خواسته آنان را پذيرفت، ولى آنان اضافه كردند: آيا ممكن است شخصا بياييد و در آن نماز بگزاريد؟

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: من اكنون عازم سفر هستم و هنگام بازگشت به خواست خدا به آن مسجد مى آيم و در آن نماز مى گزارم.

هنگامى كه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از تبوك بازگشتند، نزد وى آمدند و گفتند: اكنون تقاضا داريم به مسجد ما بيايى و در آنجا نماز بگزارى و از خدا بخواهى ما را بركت دهد، و اين در حالى بود كه هنوز پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) وارد دروازه مدينه نشده بود. در اين هنگام، جبرئيل نازل شد و پرده از اسرار كار آنان برداشت و به دنبال آن، پيامبر امر نمود كه مسجد مزبور را آتش بزنند و بقاياى آن را ويران كنند و آنجا را محل ريختن زباله هاى شهر سازند.

توضيح اين كه در زمان جاهليت مردى به نام ابوعامر كه آيين نصرانيت داشت، در سلك راهبان و زهاد در آمده بود و نفذ وسيعى در طائفه خزرج داشت.

هنگامى كه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به مدينه هجرت كرد و كار اسلام بالا گرفت و نيز هنگامى كه مسلمانان در جنگ بدر بر مشركان پيروز شدند، ابوعامر كه خود روزى از بشارت دهندگان ظهور پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بود اطراف خود را خالى ديد و به مبارزه با اسلام برخاست و از مدينه به سوى كفار مكه گريخت و از آنان براى جنگ با پيامبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) استمداد جست و از قبايل عرب دعوت كرد.

او كه رهبرى بخشى از نقشه هاى جنگ احد بر ضد مسلمين را بر عهده داشت، دستور داد در ميان دو صف لشكر، گودال هايى حفر كنند كه اتفاقا پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در يكى از آن گودال ها افتاد و پيشانى مبارك آن حضرت مجروح شد و دندانش نيز شكست.

هنگامى كه غزوه احد پايان يافت، با تمام مشكلاتى كه مسلمانان در اين جنگ با آن رو به رو شدند، آوازه اسلام بلندتر گرديد و ابوعامر از مدينه فرار كرد. او به سوى هرقل پادشاه روم رفت تا از او كمك بگيرد و با لشكرى براى درهم كوبيدن مسلمانان حركت كند. بر اثر اين تحركات و كارشكنى ها، پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به او لقب «فاسق» داده بود.

او پيش از مرگش، نامه اى به منافقان مدينه نوشت و در آن نويد داد كه با لشكرى از روم به كمكشان خواهد آمد، بويژه تاءكيد كرد كه براى او مركزى در مدينه بسازند تا كانون فعاليت هاى ضد اسلامى آينده او باشد. اما از آنجا كه ساختن چنين مركزى در مدينه به نام دشمنان اسلام عملا امكان پذير نبود، منافقان ديدند كه بهتر است در پوشش مسجد و به عنوان كمك به بيماران و معذوران اين برنامه را عملى سازند.

سرانجام، مسجد ساخته شد ولى با نزول وحى الهى، پرده از نقشه آنان برداشته شد. شايد علت اين كه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) قبل از رفتن به تبوك دستور شدت عمل در مقابل منافقان نداد براى اين بود كه هم وضع كار آنان روشن تر شود و هم در سفر تبوك ناراحتى فكرى ديگرى از اين ناحيه نداشته باشد.

به هر حال، پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نه تنها در آن مسجد نماز بگزارد بلكه همان گونه كه اشاره شد به بعضى از مسلمانان (مالك بن دخشم، معنى بن عدى، عامربن سكر يا عاصم بن عدى) دستور داد كه مسجد را بسوزانند و ويران كنند، آنان نيز چنين كردند، نخست به وسيله آتش سقف مسجد را سوزاندند و بعد ديوارها را ويران ساختند و سرانجام محل آن را مركزى براى ريختن زباله ها قرار دادند. (1165)

## تنبيه سه متخلف

سه نفر از مسلمانان به نام هاى كعب بن مالك، مراره بن ربيع و هلال بن اميه از شركت در جنگ تبوك و حركت همراه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) سر باز زدند ولى نه به خاطر اينكه از منافقان باشند، بلكه به خاطر سستى و تنبلى بود. چيزى نگذشت كه آنان پشيمان شدند. از اين رو، هنگامى كه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از غزوه تبوك به مدينه بازگشت، خدمتش رسيدند و عذرخواهى كردند، اما پيامبر حتى يك كلمه هم با آنان سخن نگفت و به مسلمانان نيز دستور داد با آنان سخن نگويند. آنان در يك تبعيد سخت اجتماعى قرار گرفتند تا آنجا كه حتى كودكان و زنان آنان نزد پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آمدند و اجازه خواستند كه از آنان جدا شوند، پيامبر اجازه جدايى ندادند ولى دستور داد كه به آنان نزديك نشوند. فضاى مدينه با تمام وسعتش چنان بر آنان تنگ شد كه مجبور شدند براى نجات از اين خوارى و رسوايى بزرگ، شهر را ترك گويند و به قله كوه هاى اطراف پناه ببرند. بستگان برايشان غذا مى بردند، اما حتى يك كلمه با آنان سخن نمى گفتند. از جمله مسائلى كه ضربه شديد روحى بر آنان وارد كرد اين بود كه «كعب بن مالك» مى گويد: روزى در بازار مدينه با ناراحتى نشسته بودم، ديدم يك نفر مسيحى شامى سراغ مرا مى گيرد، هنگامى كه مرا شناخت، نامه اى از پادشاه غسان به دست من داد كه در آن نوشته بود: اگر صاحبت تو را از خود رانده به سوى ما بيا! در اين هنگام حال من منقلب شد و گفتم: اى واى! كار من به جايى رسيده است كه دشمنان در من طمع كرده اند.

آنان پس از مدتى انتظار از پذيرفته شدن توبه ناكام ماندند. در اين هنگام فكرى به نظر يكى از آنان رسيد و به ديگران گفت: اكنون كه مردم با ما قطع رابطه كرده اند، پس چه بهتر كه ما هم با يكديگر قطع رابطه كنيم.

آنان چنين كردند، به طورى كه ديگر يك كلمه هم با هممديگر سخن نمى گفتند، به اين ترتيب سرانجام پس از گذشت پنجاه روز توبه و تضرع به پيشگاه خداوند، توبه آنان قبول شد و آيه سوره توبه در اين زمينه نازل گرديد.

## حجه الوداع

در آخرين سال عمر با بركت پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) مراسم حج (مشهور به حجه الوداع) با شكوه هر چه تمام تر با ايشان به پايان رسيد، ياران پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) كه تعدادشان بسيار زياد بود، از خوشحالى درك اين فيض و سعادت بزرگ در پوست نمى گنجيدند. در اين سفر، نه تنها مردم مدينه، پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را همراهى مى كردند بلكه مسلمانان نقاط مختلف جزيره عربستان نيز براى كسب يك افتخار تاريخى بزرگ به همراه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بودند.

پيامبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در بيست و ششم ذى القعده ابودجانه را جانشين خود قرار داد و با بردن شصت قربانى به طرف مكه حركت كرد و در مكه مراسم حج را به جاى آورد. پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در ضمن اين مراسم، سخنرانى مبسوطى ايراد كرد كه از جهت معنوى و سياسى اهميت فراوانى داشت. (1166)

## داستان غدير خم

در بازگشت از سفر حج (حجه الوداع) در روز هجدهم سال دهم هجرت و با سپرى شدن هشت روز از عيد قربان، ناگهان دستور توقف كاروان از طرف پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به همراهان داده شد. مسلمانان با صداى بلند، كسانى را كه در پيشا پيش قافله در حركت بودند به بازگشت دعوت كردند و مهلت دادند تا عقب افتادگان نيز برسند، هنگام ظهر بود و مؤ ذن پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) با صداى الله اكبر مردم را به نماز ظهر دعوت كرد؛ مردم به سرعت آماده نماز شدند اما هوا به قدرى گرم بود كه بعضى مجبور بودند قسمتى از عباى خود را به زير پا و طرف ديگر آن را به روى سر بيندازند، در غير اين صورت ريگ هاى داغ بيابان و اشعه آفتاب، سر و پاى آنان را مى سوزاند.

در صحرا، نه سايبانى به چشم مى خورد و نه سبزه و گياه و درختى، جز تعدادى در خت عريان بيابانى كه سرسختانه با گرما، مبارزه مى كردند. جمعى به همين چند درخت درخت پناه برده بودند و پارچه اى بر يكى از اين درختان برهنه انداخته بودند و سايبانى براى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) ترتيب داده بودند ولى بادهاى داغ به زير اين سايبان مى خزيد و گرماى سوزان آفتاب را در زير آن پخش مى كرد. با اين وضعيت نماز ظهر به اتمام رسيد.

مسلمانان تصميم داشتند كه زود به خيمه هاى كوچكى كه با خود حمل مى كردند، پناهنده شوند ولى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به آنان اطلاع داد كه همه بايد براى شنيدن يك پيام تازه الهى كه در ضمن خطبه مفصلى بيان مى شد، خود را آماده كنند. كسانى كه از پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فاصله داشتند چهره ملكوتى او را در لابلاى جمعيت نمى توانستند ببينند، پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بر فراز منبرى كه از جهاز شتران ترتيب داده شد قرار گرفت و نخست حمد و سپاس پروردگار را به جاى آورد و خود را به خدا سپرد، سپس به مردم چنين فرمود: «من به همين زودى دعوت خدا را اجابت مى كنم و از ميان شما مى روم، من مسئولم شما هم مسئوليد، شما درباره من چگونه شهادت مى دهيد؟».

مردم با صداى بلند گفتند: ما گواهى مى دهيم تو وظيفه رسالت را ابلاغ كردى و شرط خيرخواهى را انجام دادى و آخرين تلاش و كوشش را در راه هدايت ما به خرج دادى. خداوند تو را جزاى خير دهد.

سپس پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: آيا شما گواهى به يگانگى خدا و رسالت من و حقانيت روز رستاخيز و برانگيخته شدن مردگان در آن روز نمى دهيد؟

همه گفتند: آرى، گواه مى دهيم.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: خداوندا گواه باش!

سپس فرمود: اى مردم! آيا صداى مرا مى شنويد؟ گفتند: آرى، سپس ‍ سكوت، سراسر بيابان را فرا گرفت و جز صداى زمزمه باد چنين چيزى شنيده نمى شد. پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: اكنون بنگريد با اين دو چيز گرانمايه و گرانقدر كه در ميان شما به يادگار مى گذرم چه خواهيد كرد؟

يكى، از ميان جمعيت صدا زد: كدام دو چيز گرانقدر اى رسول خدا؟

پيامبر فرمود: اول، ثقل اكبر، كتاب خداست كه يك سوى آن به دست پروردگار و سوى ديگرش در دست شما است، دست از دامن آن برنداريد تا گمراه نشويد و اما دومين يادگار گرانقدر من، خاندان من هستند و خداوند لطيف خبير به خبر داد كه اين دو هرگز از همديگر جدا نمى شوند تا اين كه در بهشت به من بپيوندند، از اين دو پيشى نگيريد كه هلاك مى شويد و عقب نيفتيد كه باز هلاك خواهيد شد.

ناگهان مردم ديدند كه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به اطراف خود نگاه كرد، گويا كسى را جستجو مى كرد و همين كه چشمان مباركش به على عليه‌السلام افتاد، خم شد و دست او را گرفت و بلند كرد، آنچنان كه سفيدى زير بغل هر دو نمايان گشت و همه مردم او را ديدند و شناختند كه او همان دلاور شكست ناپذير اسلام است؛ در اينجا صداى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) رساتر و بلندتر شد و فرمود: «چه كسى از همه مردم نسبت به مسلمانان از خود آنان سزاوارتر است؟».

گفتند: خدا و پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) داناترند. پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: خدا، مولى و رهبر من است و من مولى و رهبر مؤمنان هستم و نسبت به آنان از خودشان سزاوارترم، پس هر كس من مولا و رهبر او هستم، على، مولى و رهبر اوست، اين سخن را سه بار و به گفته بعضى از راويان حديث چهار بار تكرار فرمود.

آن گاه سر به سوى آسمان برداشت و عرض كرد: «خداوندا! دوستان او را دوست بدار و دشمنانش را دشمن بدار، محبوب بدار آن كسى كه او را محبوب دارد و مبغوض بدار آن كس كه او را مبغوض دارد، يارانش را يارى كن و آنان را كه ترك ياريش كنند از يارى خويش محروم سازد و حق را همراه او بدار و او را از حق جدا مكن».

سپس فرمود: آگاه باشيد، همه حاضران وظيفه دارند كه اين خبر را به غايبان برساند.

خطبه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به پايان رسيد، عرق از سر و روى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) و على عليه‌السلام و مردم فرو مى ريخت و هنوز صفوف جمعيت از هم متفرق نشده بودند كه جبرئيل نازل گرديد و اين آيه شريفه را بر پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) خواند: اليوم اكملت لكم دينكم و اتممت عليكم نعمتى... ؛ (1167 ) «امروز دين شما را كامل و نعمت خود را بر شما تمام كردم». پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم): «خداوند بزرگ است همان خدايى كه آيين خود را كامل و نعمت خود را بر ما تمام كرد و از نبوت و رسالت من و ولايت على عليه‌السلام پس از من راضى و خشنود گشت».

در اين هنگام شور و غوغايى در ميان مردم افتاد و به على عليه‌السلام به خاطر اين موقعيت تبريك گفتند. از افراد سرشناسى كه به او تبريك گفتند، ابوبكر و عمر بودند كه در حضور جمعيت به على عليه‌السلام گفتند: «مبارك باد بر تو اى فرزند ابوطالب! تو مولا و رهبر من و تمام مردان و زنان با ايمان شدى». ابن عباس نيز در اين هنگام گفت: «به خدا كه اين پيمان بر گردن همه خواهد ماند».

## داستان هاى پراكنده

### درخواست عذاب

در حديثى از امام صادق عليه‌السلام آمده است كه پس از گذشت سه روز از جريان غدير خم، پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در جاى خود نشسته بود كه مردى از قبيله بنى مخزوم كه عمر بن عتيبه (1168) ناميده مى شد، پيش آمد و گفت: اى محمد! مى خواهم از تو درباره سه چيز سئوال كنم.

آن حضرت فرمود: آن چه را كه مى خواهى بپرس.

آن مرد پرسيد: بگو كه آيا شهادت به لااله الااللهو محمد رسول الله از جانب تو است يا از جانب پروردگارت؟

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: وحى از جانب خدا به وسيله سفير الهى جبرئيل است و من اعلام كننده هستم و آن را اعلام نكردم، مگر به دستور پروردگارم.

آن مرد پرسيد: بگو كه آيا نماز و زكات و حج و جهاد از تو است يا از جانب پروردگارت؟ پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) همانند قبل جواب او را داد.

آن مرد پرسيد: بگو كه آيا اين - به على اشاره كرد - و سخنانت را كه درباره او گفتى: من كنت مولاه... از جانب تو است يا از جانب پروردگارت؟

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) اين دفعه هم همانند قبل جواب او را داد.

در اين هنگام مرد مخزومى، صورتش را به طرف آسمان گرفت و گفت: خدا يا اگر محمد در آن چه كه مى گويد راستگو است، پس قطعه اى از آتش رابر من فرو فرست! و آن گاه بلند شد و رفت. به خدا قسم كه هنوز خيلى دور نشده بود كه ابر سياهى بر بر او سايه انداخت و رعد و برقى از آن برخاست و صاعقه اى از آن بر اين مرد اصابت كرد و او را سوزانيد. سپس جبرئيل نازل شد و فرمود: اى محمد! بخوان:

ساءل سائل بعذاب واقع للكافرين ليس له دافع؛ درخواست كننده اى عذاب خدا را خواست كه واقع شد، اين عذاب مخصوص كافران است و هيچ كس نمى تواند آن را دفع كند. (1169)

### كافر شدن بعد از مسلمانى

عياشى در تفسير خود از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده است: پس ‍ از آن كه رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در غدير خم، آن سخنان را درباره على عليه‌السلام اعلام فرمود و افراد به استراحتگاههاى خود رفتند، مقداد بن اسود كندى از كنار جمعى گذشت كه مى گفتند: به خدا قسم اگر از ياران كسرى و قيصر بوديم، الان لباس هاى ابريشمى و نرم به تن داشتيم، در حالى كه اكنون كه با او (محمد) هستيم، لباس هاى خشن مى پوشيم و غذاهاى خشن مى خوريم و حالا هم كه مرگش نزديك شده، على را جانشين خود كرده است.

مقداد از دست آنان عصبانى شد و گفت: به خدا سوگند كه رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) را از گفته هاى شما آگاه خواهم كرد و به دنبال آن نزد رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) رفت و او را از كفته هاى آنان با خبر كرد. آنان نزد پيامبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ) آمدند و در مقابلش زانو زدند و گفتند: اى رسول خدا! قسم به خدايى كه تو را به حق فرستاده است، ما چنين نگفته ايم.

در اين هنگام جبرئيل نازل شد و فرمود: يحلفون بالله ما قالوا و لقد قالوا كلمه الكفر بعد اسلامهم؛ به خدا قسم مى خورند كه آن را نگفته اند، در حالى كه واقعا آن كلمات كفرآميز را گفته اند و بعد از مسلمان شدن، كافر شدند. (1170)

### داستان ثعلبه انصارى

«ثعلبه بن حاطب انصارى» مرد فقيرى بود كه هر روز در مسجد حاضر مى شد و نمازهاى پنج گانه را با رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به پا مى داشت.

روزى ثعلبه از پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) درخواست كرد كه در حق وى دعا كند تا او ثروتمند شود. پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: اى ثعلبه! اندكى قناعت و شكرگزارى در درگاه خداوند، از مال زيادى كه نتوان شكر آن را بجا آورد بهتر است. آيا روش من براى شما سرمشق نشده است؟ به خدا سوگند اگر بخواهم، مى توانم كوه را براى خود به طلا و نقره مبدل نمايم.

روز ديگر دوباره ثعلبه خدمت رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) رسيد و درخواست خود را تكرار كرد، اين بار رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در حق وى دعا فرمود.

ثعلبه يك رأس گوسفند داشت، در اثر دعاى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) گوسفندان زيادى به دست آورد. لذا در بيرون از مدينه محلى را براى نگهدارى گوسفندان درست كرد و فقط نماز ظهر و عصر را مى توانست با رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بخواند و از نماز جماعت هاى ديگر محروم شد، به تدريج گوسفندان زيادتر شدند و او را بيشتر مشغول كرد، به حدى كه ديگر تنها روزهاى جمعه مى توانست در نماز شركت كند.

بالاخره كار او به جايى رسيد كه مجبور شد بيابانى دور از مدينه را براى خود انتخاب كند و بدين ترتيب از نماز جمعه هم محروم ماند و گاهى اگر كسى از آنجا عبور مى كرد، اخبار مدينه را از او مى پرسيد.

پس از مدتى رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) حال ثعلبه را پرسيد، هنگامى كه از وضع او باخبر شد سه مرتبه فرمود: واى بر ثعلبه!

وقتى كه آيه زكات نازل شد، پيامبر مأمور جمع آورى زكات را نزد ثعلبه فرستاد، ولى حرص و بخل او نه تنها باعث شد كه از پرداخت زكات امتناع ورزد، بلكه به اصل تشريع آن نيز اعتراض نمود و گفت: اين حكم، برادر جزيه است؛ يعنى اگر ما زكات بدهيم چه فرقى ميان ما و غير مسلمانان است كه جزيه مى دهند.

خبر به پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) رسيد و حضرت سه بار فرمودند: واى بر ثعلبه! سپس اين آيه نازل شد: و منهم من عاهد الله لئن آتانا من فضله لنصدقن و لنكونن من الصالحين... ؛ (1171) «از آنان كسانى هستند كه با خدا پيمان بسته اند كه اگر خداوند ما را از فضل خود روزى كند، قطعا صدقه خواهيم داد و شاكران صالحان خواهيم بود، اما هنگامى كه خدا از فضل خود به آنان بخشيد، بخل ورزيدند و سرپيچى كردند و روى برتافتند».

### داستان مباهله

شصت نفر از اشراف و بزرگان نجران به سرپرستى سه نفر از كشيشان خود به مدينه نزد رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آمدند. اين گروه وقتى به مدينه رسيدند، هنگام نماز عصر بود و پيامبر خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ) نماز را اقامه كرده بود. آنان نيز به رسم خود در مسجد پيامبر، به طرف مشرق (بيت المقدس) نماز خواندند.

اصحاب به پيامبر گفتند: چگونه جراءت چنين جسارتى به خود مى دهند؟

حضرت فرمودند: آنان را به حال خود واگذاريد.

سپس رؤ ساى هيئت با رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به محاجه و مجادله پرداختند، از جمله سئوالات آنان اين بود كه ما را به چه چيزى فرامى خوانى؟

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: شما را به اسلام دعوت مى كنم، بدانيد كه عيسى نيز همانند شما بشرى بود كه مى خورد، مى آشاميد و صحبت مى كرد.

آنان گفتند: اگر عيسى فردى همانند ما بود، پس پدر او چه كسى بود؟

حضرت فرمود: شما بگوييد ببينم؛ پدر آدم كه بود؟

(تا من به شما بگويم پدر عيسى كه بود؟) آيا آدم، بنده و مخلوقى نبود كه مى خورد و مى آشاميد و ازدواج مى كرد؟

جواب دادند: بلى، حضرت فرمود: پس پدر او چه كسى بود؟

چون آنان نتوانستند جواب پيامبر را بدهند، سكوت اختيار كردند، در اين هنگام بود كه خداوند اين آيه را نازل كرد: ان مثل عيسى عندالله كمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له كن فيكون؛ (1172) «مثل عيسى نزد خدا همچون آدم است كه او را از خاك آفريد، سپس به او افزود: موجود باش، او هم موجود شد»؛ بنابراين ولادت حضرت عيسى بدون پدر، هرگز دليل بر خدايى او نيست.

به هر حال با لجاجتى كه مسيحيان در پذيرش اسلام ورزيدند، پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آنان را به دستور خداوند به مباهله دعوت كرد و فرمود: «ما فرزندان خود را دعوت مى كنيم شما هم فرزندان خود را، ما زنان خويش را مى خوانيم شما هم زنان خود را، ما از خويشان خود دعوت مى كنيم و شما هم خويشانتان را، سپس مباهله كرده و لعنت خدا را بر دروغگويان قرار مى دهيم». (1173)

آشكار است كه منظر از مباهله اين نيست كه اين افراد جمع شوند و نفرين كنند و سپس پاكنده گردند، زيرا چنين عملى به خودى خود هيچ گونه تاءثيرى ندارد، بلكه منظور اين است كه اين دعا و نفرين اثر خود را در عمل آشكار خواهد ساخت و دروغگو فورى به عذاب گرفتار خواهد شد. مسئله مباهله تا آن زمان در بين عرب سابقه نداشت و راهى بود كه صد در صد حكايت از ايمان و صدق دعوت پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) مى كرد.

هنگامى كه موضوع مباهله به ميان آمد، مسيحيان مهلت خواستند تا در اين باره بينديشند و با بزرگان به شور بنشينند. هنگامى كه آنان به منازل خود بازگشتند، پيشواى نصارى به آنان گفت: فردا ببينيد، اگر محمد با ياران و قوم خود به مباهله حاضر شد، با او مباهله كنيد؛ اما اگر فرزندان و اهل بيت خود را همراه آورد مباهله نكنيد، زيرا در اين صورت او در ادعاى خود صادق است.

آنان طيق قرار قبلى، فرداى آن روز به ميعادگاه رفتند، ناگاه ديدند كه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرزندش حسين را در آغوش دارد و دست حسن را در دست گرفته است و على و فاطمه نيز همراه او هستند و به آنان سفارش مى كند كه هر گاه من دعا كردم شما آمين بگوييد.

مسيحيان با ديدن اين صحنه سخت به وحشت افتادند، از اين رو پيشواى آنان به يارانش گفت: به راستى من چهره هايى را مى بينم كه اگر از خدا بخواهند كوه را از مكانش بركند، خداوند مى پذيرد، پس با او مباهله نكنيد كه هلاك مى شويد و ديگر تا روز قيامت هيچ نصرانى بر روى زمين باقى نخواهد ماند.

پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) فرمود: به خدا اگر با من ملاعنه مى كردند همانا آنان به شكل خوك و ميمون مسخ مى شدند و اين صحرا پر از آتش مى شد و سال نمى گذشت مگر اين كه همه آنان هلاك مى شدند. از اين جهت آنان از اقدام به مباهله خوددارى كردند و و به شرايط ذمه تن در دادند. (1174)

### شأن نزول آيه تطهير

ابن حوشب گويد: نزد ام سلمه، همسر پيامبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) رفتم تا سلامى عرض كنم، پس از احوالپرسى از او پرسيدم: اى ام المؤمنين! نظر شما درباره اين آيه چيست كه مى فرمايد: انما يريد الله ليذهب عنكم الرجس اهل البيت و يطهركم تطهيرا. (1175)

ام سلمه گفت: من و رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در رختخواب خوابيده بوديم و يك كساى خيبرى در زير خود انداخته بوديم؛ هنگام صبح بود و هوا بسيار سرد، خدمتكار وارد شد و گفت: على و فاطمه به همراه حسن و حسين بيرون هستند و مى خواهند شما را ببينند. پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به من فرمود: برخيز و از اهل بيت من فاصله بگير!

برخاستم و در گوشه اى نشستم. پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) به آنان اجازه ورود داد. آنان وارد شدند. او فاطمه را بوسيد و به آغوش كشيد و سپس على را بوسيد و او را نيز به آغوش گرفت و سپس حسن و حسين را كه بچه هاى كوچكى بودند به سينه خود چسبانيد. آنگاه فاطمه ظرفى را آورد كه در آن حلوا بود و نزد پيامبر گذاشت. آن حضرت ظرف را پيش كشيد و همه از آن خوردند.

سپس پيامبر، فاطمه را در كنار على نشاند و حسن و حسين را در كنار فاطمه، چون هوا سرد بود، رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) پاهاى خود را در ميان پاهاى على و فاطمه داخل كرد. آن گاه پارچه اى را كه روى خود مى انداختيم گرفت و آن را برگرداند و با آن پارچه (كسا) فدكى كه سياه رنگ و راه راه بود، آنان را پوشانيد؛ سپس با دست چپ دو طرف پارچه (كسا) را گرفت و دست راست را به آسمان گرفت و عرض كرد: خدايا! اينان اهل بيت من هستند، هرگونه ناپاكى و پليدى را از ايشان دور كن و آنان را پاك گردان و اين جمله را سه مرتبه تكرار فرمود. سپس در ادامه عرض كرد: چنان كه اسماعيل و اسحاق و يعقوب را از پليدى دور كردى و آنان را پاك گردانيدى، چنان گه خاندان لوط و آل عمران و هارون را پاك گردانيدى، خدايا! اينان آل محمد هستند، پس درود و بركات خود را بر آل محمد قرار بده، چنان كه بر آل ابراهيم قرار دادى كه همانا تو سزاوار ستايش و صاحب عظمت هستى.

من كه در آستانه در ايستاده بودم، گفتم: اى رسول خدا! آيا من هم از اهل بيت تو هستم؟ و كسا را بلند كردم تا در كنار ايشان قرار گيرم، اما رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) كسا را از دست من كشيد و فرمود: نه، همانا تو همسر پيامبر هستى و بر خير و نيكى مى باشى ولى اهل بيت من اينانند، نفرمود كه تو از اهل بيت من هستى كه اگر چنين مى فرمود، هر آينه اين افتخار براى من از آنچه خورشيد بر آن مى تابد بهتر بود. سپس آيه شريفه: انما يريد الله ليذهب عنكم الرجس اهل البيت و يطهركم تطهيرادر شأن پيامبر و على و فاطمه و حسن و حسين (عليهم‌السلام) نازل شد. (1176)

### رحلت پيامبر گرامى اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

پيامبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) پس از بيست و سه سال دعوت و مجاهدت و ابلاغ پيام الهى، سرانجام در روز دوشنبه، بيست و هشتم ماه صفر سال يازدهم هجرت، پس از چهارده روز بيمارى و كسالت به ديار باقى شتافت و در حجره مسكونى خويش در جوار مسجدى كه تاءسيس كرده بود به خاك سپرده شد.

## پی نوشت ها:

1- يوسف / 111.

2- اعراف / 176.

3- هود / 120.

4- نحل / 36.

5- هود / 120.

6- داستان حضرت آدم عليه‌السلام از آيات و سور زير اقتباس شده: بقره / 29 - 38، اعراف / 10 - 23، طه / 114 - 125، اسراء / 60 - 64، حجر / 27 - 43، ص / 71 - 85، فصلت / 9 - 12، رعد / 20 و كهف / 50.

7- بقره / 30 - 33.

8- تاريخ انبياء، محلاتى، ص 5.

9- نام ابليس، حارث بود. پس از آنكه از درگاه خدا رانده شد به ابليس لقب گرفت و شهرت يافت، زيرا ابليس يعنى نااميد گشته از رحمت خدا.

10- بقره / 34.

11- اعراف / 12.

12- اعراف / 14.

13- اعراف / 15.

14- حجر / 37 و 38.

15- اعراف / 16 - 17.

16- ص / 71 - 83.

17- اسراء / 64.

18- زخرف / 62.

19- يس / 60.

20- هماى سعادت، ص 206.

21- آنچه كه در بعضى روايات آمده است كه احوا از آخرين دنده چپ آدم عليه‌السلام گرفه از اسرائيليات است و و از فصل دوم «سفر تكوين» تورات تحريف يافته وارد روايات اسلامى شده است؛ زيرا تعداد دنده هاى زن و مرد تفاوتى ندارند و كمتر بودن يك دنده در مردان در جانب چپ از افسانه ها است.

22- نورالثقلين، ح 1، ص 430.

23- همان.

24- اعراف / 25 - 19.

25- طه - 126 - 115.

26- تفسير نمونه، ج 1، ص 184 و 185.

27- بقره / 35، اعراف / 19.

28- اعراف / 20.

29- اعراف / 21.

30- اعراف / 22.

31- اعراف / 27.

32- اعراف / 22.

33- بقره / 36.

34- بقره / 37.

35- بحارالانوار، ج 57، ص 336.

36- تفسير نورالثقلين، ج 1، ص 16 و 59.

37- خصال، ج 2، ص 639، ح 14.

38- خصال، ج 2، ح 45، ص 358.

39- تفسير نورالثقلين، ج 1، ص 70، ح 80، ط بيروت.

40- علل الشرايع، ج 2، ب 142، ح 2.

41- الكافى، ج 2، ص 385، ح 6، كتاب ايمان و كفر.

42- عيون اخبار الرضا عليه‌السلام، ج 1، ب 26، ح 22.

43- تفسير قمى، ج 1، ص 41.

44- عيون اخبار الرضا عليه‌السلام، ج 1، ب 15، ح 1.

45- در قرآن در شش مورد از درخت ممنوعه سخن به ميان آمده ولى از چگونگى و نام آن ذكرى نشده است و در روايات از امام رضا عليه‌السلام نقل شده كه آن درخت، درخت گندم بوده و علاوه بر گندم، محصول انگور نيز مى داده است و آدم عليه‌السلام وقتى كه مسجود فرشتگان واقع شد در ذهن خود گفت: آيا خداوند انسانى برتر از من آفريده است؟ خداوند به او فرمود: سرت را به سوى آسمان بلند كن، او چنين كرد ديد در ساق عرش نوشته شده: «معبودى جز خالق يكتا و بى همتا نيست محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) رسول خدا و على اميرمؤمنان است و همسرش فاطمه بانوى برجسته جهانيان است و حسن و حسين دو جوانان اهل بهشتند آدم عرض كرد: پروردگارا! اينها كيانند؟ خداوند فرمود: اينها از ذريه تو و بهتر از تو و همه خلايق مى باشند اگر آنان نبودند تو و بهشت و دوزخ و آسمان و زمين را نمى آفريدم از اين كه با چشم حسادت به آنان نگاه كنى بپرهيز و آرزوى وصول به مقام آنان را نكن... (تفسير نورالثقلين ج 1 ص 60) بنابراين آن درخت ممنوعه هم جنبه مادى داشته كه همان درخت گندم باشد و هم جنبه معنوى كه درخت حسد باشد. روى اين اساس آدم و حوا از دو درخت يا از يك درخت داراى دو ميوه خوردند و از دو حد مادى و معنوى تجاوز نمودند از اين رو از بهشت رانده شدند [نقل از قصه هاى قرآن محمدى اشتهاردى، ص 21]

46- عيون اخبار الرضا عليه‌السلام، ج 1، باب 28، ح 67.

47- خصال، ص 396، ح 103.

48- تفسير عياشى، ج 2، ص 10، ح 11.

49- تفسير قمى، ج 1، ص 44.

50- علل الشرايع، ج 1، ص 150.

51- تفسير نورالثقلين، ج 1، ص 61.

52- تفسير عياشى، ج 1، ص 32، ح 9 و 10.

53- الكافى، ج 8، ص 253، ح 472.

54- تفسير الامام العسكرى عليه‌السلام، ص 225 و 226.

55- علل الشرايع، ج 2، ب 142، ح 1.

56- كهف / 50. جميل بن دراج مى گويد: از امام صادق عليه‌السلام سئوال كردم كه آيا شيطان از فرشتگان بود يا كارى از كارهاى آسمانى به او سپرده شده بود؟ حضرت فرمود: نه از فرشتگان بود و نه كارى به او سپرده شده بود و نه مورد احترام و كرامتى بود. من نزد طيار [ظاهرا مقصود حمزه بن طيار است] آمدم و آنچه را شنيده بودم به او گفتم، طيار سخن امام عليه‌السلام را انكار كرد و گفت: چگونه او از فرشتگان نبود، در حالى كه خداى عزوجل مى فرمايد: «و هنگامى كه به فرشتگان گفتيم، در برابر آدم سجده كردند مگر ابليس». پس طيار خدمت امام عليه‌السلام رسيد و در آن هنگام كه من هم خدمت حضرت بودم اين مطلب را جويا شد و عرض كرد: قربانت شوم اين كه خداى عزوجل در بسيارى آيات قرآنى مؤمنان را مورد خطاب قرار داده و مى فرمايد: يا اءيها الذين آمنواآيا منافقان هم در اين خطاب داخل هستند؟ فرمود: آرى، منافقان هم در آن وارد هستند چنانكه گمراهان و هر كسى داخل در آن است كه به دعوت ظاهر اسلام اعتراف دارد. [شر: با همين جمله حضرت پاسخ او را داد يعنى همچنان كه خطاب يا اءيها الذين آمنواشامل منافقان و گمراهان نيز مى شود با اين كه آنها در واقع ايمان نياورده اند، همچنين ابليس نيز با اينكه از فرشتگان نبود، ولى چون با آنان بود از آنان محسوب مى شد و «فرشتگان» شامل او هم مى شود] نقل از روضه كافى، ص 274، ح 413.

57- اعراف / 12.

58- اعراف / 12. امام صادق عليه‌السلام فرمود: اولين كسى كه قياس كرد ابليس بود كه گفت: مرا از آتش و آدم را از گل آفريدى. اگر او به حقيقت خلقت آدم آگاه بود هرگز بر او فخر نمى نمود. خداوند عزوجل ملائكه را از نور و جنيان را از آتش و صنفى از جن را از باد و صنف ديگر را از آب آفريد. اما آدم را از گلى آميخته بيافريد و آنگاه نور و آتش و باد و آب را در وجودش قرار داد كه به وسيله نور ببيند و بداند و تعقل نمايد و به وسيله آتش بخورد و بياشامد كه اگر آتش در معده نبود غذا گوارش ‍ نمى يافت و اگر باد در اندورن نبود آتش معده افروخته نمى گشت و اگر آب در جوف آدمى نمى بود آتش معده اندرون را مى سوزاند پس خداوند در آدم پنج عنصر گرد آورده است. (خاك، آب، آتش، باد و نور) و در ابليس يك عنصر (آتش) بيش نبود و خود را بر آدم برتر مى دانست. (بحارالانوار، ج 11، ص 102).

59- تفسير نورالثقلين، ج 1، ص 58.

60- مرحوم علامه طباطبايى در تفسير الميزان ذيل آيه شريفه فتكونا من الظالمينچنين مى نويسد: كه منظور از ظلم در جمله مزبور ظلم به نفس و مخالفت ارشادى است نه معصيت و مخالفت امر مولوى پس نهى (نزديك اين درخت مشويد) نهى تنزيهى و ارشادى و خيرخواهانه بوده نه نهى مولوى كه نافرمانيش عذاب داشته باشد؛ مثل اينكه شما به فرزند خود بگويى پابرهنه راه نرو چون ممكن است ميخ پاى تو را سوراخ كند و مخالفت با اين نهى را معصيت نمى گويند. (الميزان، ج 8، ص 39 و ج 1، ص 201).

61- سليمان بن عبدالله مى گويد: از امام صادق عليه‌السلام پرسيدم: آيا فرزندان يعقوب به علت جرمى كه به پدر و برادر مرتكب شدند از ايمان خارج شدند؟ فرمود: آرى و پس از توبه، به ايمان بازگشتند. گفتم: درباره آدم چه مى فرماييد؟ فرمود: به آدم كار نداشته باش كه تو را توان درك آن نباشد. [نقل از تفسير نمونه، ج 1].

62- اعراف / 23.

63- مائده / 27 - 32.

64- مجمع البيان، ج 3، ص 183.

65- علل الشرايع، ص 17.

66- تفسير عياشى، ج 1، ص 312.

67- مائده / 31 و مجمع البيان، ج 3، ص 185.

68- آنچه كه بين برخى از مردم معروف است كه حوا در جده مدفون است، به همين سب آن شهر به جده موسوم گرديده ظاهرا بى اساس است؛ زيرا جده در لغت به معنى كنار دريا و نهر است. بلكه سبب ناميدن شهر جده به اين لفظ كنار دريا بودن آن است.

69- سعدالسعود، ص 37.

70- تاريخ طبرى، ج 1، ص 110.

71- بحارالانوار، ج 11، ص 227.

72- الدر المنثور، ج 2، ص 276.

73- تفسير قمى، ج 1، ص 165.

74- تفسير عياشى، ج 1، ص 311.

75- پيشين، ج 1، ص 166.

76- علل الشرايع، ج 1، ص 36، ب 2، ح 1.

77- بحار الانوار، ج 11، ص 241، ح 32.

78- تفسير عياشى، ج 1، ص 216، ح 6.

79- علل الشرايع، ج 1، ص 84،! 17، ح 2.

80- اصول كافى، ج 2، ص 44.

81- مريم / 56 و 57.

82- انبياء / 85 و 86.

83- ارشاد القلوب ديلمى، ج 2، ص 326.

84- مريم / 57 و تفسير نورالثقلين، ج 3، ص 349 و 350.

85- همان، ص 350.

86- تاريخ يعقوبى، ج 1، ص 14 و اثبات الوصيه، ص 14.

87- قصص الانبياء راوندى، ص 78.

88- كمال الدين، ج 1، ص 127، ب 1.

89- نسبت حضرت نوح عليه‌السلام را مورخين چنين ذكر كرده اند: نوح بن لمك بن متوشلخ بن اخنوخ (ادريس) بن مهلائى بن فينان بن انوش بن شيث بن آدم.

90- مجمع البيان، ج 10، ص 361.

91- نوح / 8.

92- هود / 31 - 21.

93- اعراف / 63 - 60.

94- نوح / 20 - 10.

95- هود / 29.

96- شعراء / 115.

97- نوح / 22.

98- كمال الدين، ص 79.

99- مجمع البيان، ج 4، ص 433.

100- هماتن، ج 4، ص 435.

101- انبياء و صافات / 76.

102- قمر / 10.

103- شعراء / 117 و 118.

104- هود / 36.

105- نوح / 26 و 27.

106- هود / 37.

107- همان.

108- هود / 38.

109- هود / 38 و 39.

110- بحارالانوار، ج 11، ص 319.

111- مجمع البيان، ج 5، ص 159.

112- هود / 38 و 39.

113- در اين كه آن تنور كجا بوده و منظور از آن چيست؟ در بخش پرسش ها و پاسخ ‌ها خواهد آمد.

114- هود / 40.

115- گفته اند حضرت نوح عليه‌السلام دو زن داشت كه يكى كافر و ديگرى مؤمن بود و هيكل نام داشت. در سوره تحريم آيه 10 از همسر نوح به نام واغله به عنوان زنى ناسازگار با آن حضرت سخن به ميان آورده است و فرموده واغله و همچنين زن لوط هر چند افتخار زوجيت بندگان صالح خدا را داشتند ولى اين انتساب، آنان را از آتش جهنم نگه نداشت و در كنار ساير اهل جهنم وارد آن خواهند شد زيرا به شوهران خود خيانت كردند. خيانت همسر نوح اين بود كه او كافر بود و در مورد شوهرش ‍ به مردم مى گفت: او ديوانه است! و هرگاه كه كسى به آيين او ايمان مى آورد، به سران قومش خبر ميد اد. (تفسير مجمع البيان، ج 10، ص 319).

116- هود / 42.

117- هود / 43.

118- همان.

119- همان.

120- هود / 45.

121- هود / 46.

122- هود / 47.

123- تاريخ يعقوبى، ج 1، ص 18.

124- هود / 44. در روايات و تاريخ اسلامى مى خوانيم كه گروهى از كفار قريش، براى مبارزه با قرآن تصميم گرفتند آياتى چون آيات قرآن ابداع كنند و همانند آنرا بياورند، كفار قريش به مدت چهل روز بهترين غذاها و مشروبات مورد علاقه آنان را برايشان تدارك ديدند، مغز گندم خالص، گوشت گوسفد و شراب كهنه! تا با خيال راحت به تركيب جمله هايى مانند قرآن بپردازند! اما هنگامى كه به ا ايه فوق رسيدند، چنان آنان را تكان داد كه بعضى به بعضى ديگر نگاه كردند و گفتند: اين سخنى است كه هيچ كلامى شبطه آن نيست و اصلا هيچ شباهتى به كلام ايشان ندارد، سپس از تصميم خود منصرف شدند و ماءيوسانه پراكنده گشتند. (مجمع البيان، ج 5، ص 165).

125- هود / 48.

126- بحارالاءنوار، ج 11، ص 288.

127- تاريخ انبياء، سيد هاشم رسولى محلاتى، ص 82.

128- بحارالانوار، ج 11، ص 341.

129- امالى صدوق، ص 306.

130- بحارالانوار، ج 11، ص 290.

131- كمال الدين، ص 79.

132- همان.

133- الدرالمنثور، ج 3، ص 327.

134- بحارالانوار، ج 65، ص 52؛ حياة الحيوان، ج 2، ص 219.

135- لئالى الاخبار، ج 5، ص 454.

136- بحارالانوار، ج 11، ص 303.

137- قمر / 13 - 11.

138- بحارالانوار، ج 11، ص 331.

139- اصول كافى، ج 2، ص 124.

140- بحارالانوار، ج 711، ص 313.

141- اعلام قرآن، خزائلى، ص 281.

142- خصال، ج 1، ص 65.

143- مريد چنانكه راغب در مفردات گفته، به كسى مى گويند كه از نيكى ها و خيرات به دور باشد.

144- قصص الانبياء، راوندى، ص 85.

145- همان، ص 86.

146- امالى صدوق، ص 306.

147- كامل ابن اثير، ج 1، ص 73.

148- بحارالانوار، ج 11، ص 331؛ تفسير عياشى، ج 1، ص 144، ح 19.

149- تفسير نمونه، ج 9، ص 111.

150- اعراف / 137.

151- مرحوم علامه طباطبايى در تفسير گرانسنگ خود در جواب اين سئوال مى فرمايد: اين از بى پايه ترين اعتراض هاست؛ چون هر هلاكتى هر چند عمومى باشد، عقوبت و انتقام نيست، زيرا بسيار است حوادث عمومى كه در يك لحظه و يا زمانى كوتاه هزاران هزار انسان و حيوان را در كام مرگ مى برد و اين حوادث كه يا زلزله است و يا طوفان و يا وبا و يا طاعون، حوادثى نادر نيست بلكه بسيار اتفاق افتاده و مى افتد و اين خداى سبحان است كه در مخلوقات خود هر حكمى بخواهد، مى راند. (تفسر الميزان، ج 10، ص 403 - 371).

152- تاريخ انبياء، سيد هاشم رسولى محلاتى، ص 76 (نقل از علل الشرايع، ص 22 و عيون الاخبار، ص ص 231).

153- هود / 50 - 60.

154- فصلت / 15.

155- شعراء / 128.

156- مجمع البيان، ج 7، ص 198.

157- هود / 58.

158- همان.

159- كنزالفوائد، ص 179.

160- اثبات الوصيه، ص 22.

161- بحارالانوار، ج 11، ص 360.

162- تاريخ انبياء، رسولى محلاتى، ص 96.

163- احتجاج، ج 2، ص 344.

164- مجمع البيان، ج 1، ص 487 - 484.

165- قصه هاى قرآن، محمدى اشتهاردى، ص 64 (نقل از جوامع الحكايات، محمد عوفى ص 365).

166- اعراف / 74.

167- شعراء، آيات 143 - 152.

168- هود / 63 - 61.

169- اعراف / 74.

170- همان.

171- در روايتى از ابن عباس نقل شده كه قوم ثمود براى تابستان و ايامى كه هوا ملايم بود، خانه هايى در زمين هاى مسطح مى ساختند و براى زمستان ها دل كوه را مى تراشيدند و از آنان خانه درست مى كردند تا محكم تر و گرم تر باشد. (مجمع البيان، ج 4، ص 440).

172- شعراء / 153.

173- مؤمنون / 33.

174- مؤمنون / 34.

175- مؤمنون / 35 و 36.

176- مؤمنون / 37.

177- نمل / 48.

178- نمل / 49 و 50.

179- نمل / 50.

180- الكافى، ج 8، ص 185.

181- هود / 64.

182- قمر / 27 و 28.

183- اعراف / 77.

184- همان.

185- نمل / 46.

186- هود / 65.

187- هود / 67 و 68.

188- هود / 67.

189- نمل / 52.

190- هود / 66.

191- همان.

192- مجمع البيان، ج 4، ص 440.

193- روضه كافى، ص 187.

194- تفسير قمى، ص 308.

195- مجمع البيان، ج 4، ص 441.

196- كامل التواريخ، ج 1، ص 90.

197- مجمع البيان، ج 4، ص 441.

198- بحارالانوار، ج 11، ص 391.

199- روضه كافى، ص 188.

200- نهج البلاغه، خطبه 201.

201- شواهد التنزيل، ج 2، ص 335.

202- ص / 47.

203- نحل / 122.

204- نحل / 120.

205- مريم / 41.

206- توبه / 114.

207- همان.

208- نحل / 120.

209- همان.

210- همان.

211- همان.

212- نحل / 121.

213- همان.

214- همان.

215- نحل / 122.

216- همان.

217- نحل / 123.

218- تاريخ انبياء، رسولى محلاتى، ص 140.

219- آزر عموى ابراهيم بود ولى ابراهيم به خاطر سرپرستى آزر، او را پدر خطاب مى كرد. در حقيقت ابراهيم در اينجا دعوتش را از پدرش شروع مى كند، به اين دليل كه نفوذ كلام در نزديكان لازم تر است. همان گونه كه پيامبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نخست مأمور شد كه اقوام نزيك خود را به اسلام دعوت كند.

220- مريم / 42.

221- مريم / 43.

222- مريم / 44.

223- مريم / 45.

224- مريم / 46.

225- مريم / 47.

226- مريم / 48.

227- مريم / 49.

228- ابراهيم / 41.

229- تفسير جامع الجوامع، ج 2، ص 224.

230- انبياء / 57.

231- صافات / 90 - 88.

232- همان.

233- در اينجا دو سئوال مطرح است، او اين كه چرا ابراهيم به ستارگا نگاه كرد و هدفش از اين نگاه چه بود؟ ديگر اينكه آيا به راستى او بيمار بود؟ در پاسخ اول با توجه به اعتقادات مردم بابل و رسوم و عادات آنان روشن است كه در علم نجوم مطالعاتى و يا مهارت هايى داشتند و حتى مى گويند: بت هاى آنها نيز «هياكل» ستارگان بود و به اين خاطر به آنها احترام مى گذاشتند كه سمبل ستارگان بودند. ابراهيم براى آن كه آنان را متقاعد كند، طبق رسوم آنان نگاهى به ستارگان افكند تا تصور كنند كه پيش بينى بيمارى خود را از مطالعه اوضاع كواكب كرده است، و قانع شوند! در مورد سئوال دوم پاسخ ‌هاى متعددى داده اند از جمله اين كه او واقعا بيمار بود هر چند اگر سالم هم بود هرگز در مراسم جشن بت ها شركت نمى كرد ولى بيماريش بهانه خوبى براى عدم شركت در آن مراسم و استفاده از فرصت طلايى براى درهم كوبيدن بت ها بود (برگرفته از تفسير نمونه).

234- تفسير قمى، ص 431.

235- صافات / 91.

236- صافات / 92.

237- صافات / 93.

238- انبياء / 59.

239- انبياء / 60.

240- انبياء / 61.

241- انبياء / 62.

242- انبياء / 63.

243- انبياء / 64.

244- انبياء / 65.

245- همان.

246- انبياء / 66 و 67.

247- انبياء / 68.

248- انبياء / 69 و 70.

249- صافات / 97.

250- بقره / 258.

251- انعام / 76.

252- انعام / 76.

253- همان.

254- انعام / 77.

255- انعام / 79.

256- انعام / 80.

257- تاريخ انبياء، رسولى محلاتى، ص 160.

258- بقره / 259.

259- تاريخ طبر، ج 1، ص 219.

260- همان.

261- اكمال الدين، ص 289.

262- تاريخ طبرى، ج 1، ص 219.

263- اكمال الدين، ص 82.

264- كمال الدين، ص 83.

265- روضه كافى، ص 370.

266- بحارالانوار، ج 12، ص 32.

267- تفسير قمى، ص 429

268- حيوة القلوب، ج 1، ص 175.

269- مجمع البيان، ج 2، ص 635.

270- خصال، ج 1، ص 255.

271- جوامع الحكايات، ص 20.

272- بحارالانوار، ج 12، 37.

273- علل الشرايع، ص 195.

274- معانى الاخبار، ص 44 - 42.

275- عيون اخبار الرضا عليه‌السلام، ص 110.

276- تفسير نورالثقلين، ج 1، ص 276.

277- علل الشرايع، ص 195.

278- خصال، ص 127.

279- روضه كافى، ص 370، ح 560.

280- امالى، شيخ صدوق (رحمه الله)، ص 178.

281- علل الشرايع، ص 24؛ امالى، صدوق، ص 188.

282- علل الشرايع، ص 20.

283- توبه / 114.

284- ابراهيم / 41 39.

285- توبه / 28.

286- مجمع البيان، ج 6، ص 391.

287- همان، ج 3، ص 116.

288- علل الشرايع، ص 23؛ عيون الاخبار، ص 231.

289- فروع كافى، ص 217؛ بحارالانوار، ج 12، ص 13.

290- علل الشرايع، ص 13.

291- همان.

292- همان، ص 23.

293- فسير قمى، ص 141؛ تاريخ انبياء [رسولى محلاتى]، ص 125.

294- ابراهيم / 39.

295- مجمع البيان، ج 6، ص 319.

296- صافات / 100.

297- برگرفته از تفسير نمونه.

298- صافات / 102.

299- همان.

300- مجمع البيان، ج 8، ص 452.

301- صافات / 104 و 105.

302- ابراهيم / 37.

303- آل عمران / 96.

304- بقره / 127.

305- فروع كافى، ج 1، ص 23.

306- هود / 75.

307- تفسير قمى، ج 1، ص 60.

308- تاريخ طبرى، ج 1، ص 192.

309- علل الشرايع، ص 437.

310- الخصال، ج 1، ص 58.

311- علل الشرايع، ص 195.

312- فروع كافى، ج 1، ص 220؛ (تاريخ انبياء، محلاتى، ص 201).

313- مجمع البيان، ج 8، ص 454؛ الميزان، ج 17، ص 234.

314- شعراء / 161.

315- شعراء / 162.

316- شعراء / 163.

317- شعراء / 164.

318- شعراء / 165.

319- شعراء / 166.

320- شعراء / 167.

321- عنكبوت / 31.

322- عنكبوت / 32.

323- همان.

324- همان.

325- هود / 79.

326- حجر / 68.

327- حجر / 69.

328- حجر / 70.

329- حجر / 71.

330- در معناى سخن لوط عليه‌السلام كه گفت: «اينان دختران من هستند و براى شما پاكيزه ترند»، وجوه ديگرى هم گفته اند از جمله اينكه بعضى گفته اند منظور آن حضرت شايد دختران صلبى او نبود نظرش به همان زنان و همسران خودشان بود چون زنان امت هر پيغمبرى به منزله دختران او هستند، چنان كه مردانشان همچون پسران او هستند.

برخى نيز گفته اند: منظور لوط، عرضه دختران بر همه آن مردم نبود و آن مردم نيز كه بيش از هزار نفر ديگر بودند آن سه نفر ميهمان را براى خود نمى خواستند بلكه ميان آنان دو نفر زورمند و مقتدر بود كه رياست بر مردم لوط داشتند و مردم مى خواستند تا ميهمانان را براى آن دو نفر ببرند و تصادفا قبل از اين موضوع نيز از دختران لوط خواستگارى كرده بودند اما آن حضرت به خاطر كفرشان با وصلت آن دو مخالفت كرده بود، در اين هنگام كه با هجوم مردم آبروى خود را در خطر ديد و سخت درمانده شد به عنوان موافقت با اين وصلت اين سخن را گفت. پاسخ ديگرى كه عبدالوهاب نجار از فخر رازى و ديگران نقل كرده و آن را پذيرفته است، آن است كه لوط آن سخن را به طور جدى اظهار نكرد بلكه اظهار اين مطلب فقط براى آن بود كه آنها شرم كنند و از رسوايى ميهمانانش دست بردارند، مانند اين كه اگر شما ببينيد كه شخصى، ديگرى را كتك مى زند، شما براى وساطت و جلوگيرى از زدن به شخص ضارب مى گوييد او را نزن و مرا بزن. مسلم است كه شما اين سخن را فقط براى آن اظهار مى كنيد كه او را نزند و از زدن او دست بردارد و منظور شما اين نيست كه شما را هم بزند.

به اين پاسخ نيز كه در اول متن پاورقى ذكر شد، ايراد كرده اند و گفته اند: اين پاسخ صحيحى نيست زيرا چگونه لوط پيغمبر، پدر آن مردم كافر و زنان كافره بوده؟ و چگونه آنان را دختران خود مى خواند؟ با اينكه آنان منكر نبوت او بودند و او را به رسالت و پيغمبرى قبول نداشتند؟

اگر اشكال اين جواب فقط همين باشد، پاسخ آن روشن است زيرا پدر بودن پيغمبران خدا براى امت هاى خود نه به خاطر ايمان آوردن و نياوردن آنهاست، و نه تنها نسبت به آن دسته كه ايمان آورده اند اطلاق پدرى صحيح است بلكه به خاطر تقدم و برترى و امتيازى است كه انبيا نسبت به امت خويش دارند چنانكه مقام الوهيت و ربوبيت پروردگار متعال نسبت به بندگان به اطاعت و فرمانبردارى و شناختن او به يگانگى از طرف آنها نيست و بنده نافرمان نيز بنده خداست چنان كه بنده فرمانبردار بنده اوست و خداى تعالى نيز نافرمان را بنده خويش خوانده است و در سوره زمر مى فرمايد: قل يا عبادى الذين اسرفوا على انفسهم لا تقنطوا من رحمه الله ان الله يغفر الذنوب جميعا؛ «اى بندگان من! كه درباره خويش زياده روى و ستم كرده ايد از رحمت خدا ناميد نشويد كه البته خدا همه بندگان را (چون توبه كنيد) خواهد بخشيد» [تاريخ انبياء، رسولى محلاتى، ص 230].

331- هود / 79.

332- هود / 80.

333- هود / 81.

334- قمر / 37.

335- تاريخ طبرى، ج 1، ص 212.

336- همان.

337- همان.

338- هود / 81.

339- هود / 82.

340- هود / 83.

341- تفسير قمى، ج 1، ص 336؛ فروع كافى، ج 5، ص 548.

342- تحريم / 10.

343- علل الشرايع، ص 185.

344- مروج الذهب، ج 1، ص 21.

345- خصال، ج 1، ص 160.

346- علل الشرايع، ص 184.

347- سفينه البحار، ج 2، ص 516.

348- ثواب الاعمال، ص 255.

349- علل الشرايع، ص 183.

350- كهف / 83.

351- كهف / 86 - 84.

352- كهف / 86.

353- كهف / 86.

354- كهف / 88.

355- كهف / 90 89.

356- كهف / 91.

357- مرحوم علامه طباطبايى در تفسير «الميزان» در ذيل اين روايت مى فرمايد اينكه در اين روايت فرمود: «اينك در ميان شما نيز مانند او هست» مقصودش خودش بود، چون يك طرف فرق مبارك ايشان از ضربت عمرو بن عبدود شكافته شد و طرف ديگر به ضربت عبدالرحمن بن ملجم مرادى (لعنة الله عليه) كه با همين ضربت دومى شهيد گرديد. (الميزان، ج 13، ص 521 - 510).

358- اكمال الدين، انتشارات اسلامى، ص 393.

359- مسند، روايتى است كه سلسله اسناد آن در تمام طبقات متصل به معصوم باشد.

360- امالى صدوق، ص 144؛ علل الشرايع، ص 472.

361- ر. ك: الميزان، ح 13، ص 544 - 522.

362- ر. ك: تفسير نمونه، ج 12، ص 545.

363- تفسير نمونه، ج 12، ص 551.

364- كهف / 93 - 92.

365- كهف / 96 - 94.

366- همان.

367- همان.

368- كهف / 96 - 94.

369- همان.

370- همان.

371- كهف / 96.

372- كهف / 97.

373- انعام / 84.

374- يوسف / 4.

375- يوسف / 5.

376- يوسف / 6.

377- يوسف / 8.

378- همان.

379- يوسف / 10 - 9.

380- يوسف / 12 - 11.

381- يوسف / 13.

382- همان.

383- يوسف / 14.

384- تفسير جامع الجوامع، ص 214.

385- مرحوم طبرسى (رحمه الله) نقل كرده است كه چاه در بيابان دور افتاده و بى آب و علفى بود و سر راه كاروانيان نبود. كاروانى هم كه سر چاه آمد و يوسف را بيرون آورد علتش آن بود كه راه را گم كرده بود و بيراهه آمده بود و به طور تصادفى از آنجا مى گذشته اند [مجمع البيان، ج 5، ص 219] در تفسير روح البيان آمده است كه آن چاه در سه فرسخى كنعان قرار داشت كه آن را شداد، هنگام آباد كردن سرزمين اردن حفر كرده بود و هفتاد ذرع يا بيشتر عمق داشت و مخروطى شكل بود. يعنى دهانه آن تنگ و قعر آن فراخ و وسيع بوده و معلوم نبود كه چرا آن را به اين شكل حفر كرده بودند [تفسير روح البيان، ج 4، ص 233]. بعضى نيز گفته اند كه آب آن شور و غير قابل استفاده بود و چون يوسف در آن چاه افتاد از بركت آن حضرت، آب چاه شيرين شد و مورد استفاده قرار گرفت. اما بعيد نيست از آيه شريفه قرآن كه مى فرمايد يكى از آنان گفت: لاتقتلوا يوسف و اءلقوه فى غيابت الجب لتقطه بعض السيارهاستفاده شود كه اولا، چاه مزبور چاه معروفى بوده و ثانيا، سر راه كاروانيان و رهگذران بوده است زيرا بعد نيست الف و لام در «الجب» الف و لام عهد باشد و از اين جمله هم كه گفت: يلتقطه بعض السيارهمى توان فهميد كه چاه بر سر راه بوده نه در جاى پرت و دور افتاده [مجمع البيان، ج 5، ص 220] (نقل از تاريخ انبياء، رسولى محلاتى، ص 266).

386- يوسف / 15.

387- يوسف / 16.

388- يوسف / 17.

389- يوسف / 18.

390- يوسف / 18.

391- همان.

392- يوسف / 19.

393- همان.

394- يوسف / 19.

395- يوسف / 20.

396- تفسير قمى، ص 317.

397- آنچه عده اى گفته اند كه وقتى مردم مصر مطلع شدند كه يوسف را به معرض فروش گذارده اند به طرف بازار برده فروشان هجوم آورده و ساعت به ساعت قيمت يوسف بالا رفت تا اينكه او را به اندازه وزنش از طلا و نقره و حرير و مشك فروختند و آن را به وهب بن منبه نسبت ميد هند، افسانه اى بيش نيست. همچنين داستان پيرزن و كلافى كه به دست گرفت و به بازار آمد تا با همان كلاف كه كل دارايى او را تشكيل مى داد خود را جزو خريداران يوسف قلمداد كرد و ساير مطالبى كه براى شاعران خيال پرداز فارسى نيز زمينه و سوژه اى فراهم كرده است و درباره آنان اشعارى سرده اند بى اساس و خالى از اعتبار است (تاريخ انبياء، ص 276).

398- يوسف / 21.

399- يوسف / 22.

400- يوسف / 23.

401- يوسف / 23.

402- همان.

403- علامه طباطبائى رحمه الله در تفسير گرانسنگ خود ذيل آيه شريفه مزبور چنين مى نويسد: يوسف در جوابش تهديد نكرد و نگفت من از عزيز مى ترسم و يا به عزيز خيانت روا نمى دارم و يا من از خاندان نبوت و طهارتم و يا عفت و عصمت من مانع از فحشاى من است و همچنين نگفت من از عذاب خدا مى ترسم و يا اميد به ثواب خدا دارم و اگر قلب او به سببى از اسباب ظاهرى بستگى و اعتماد داشت، طبعا در چنين موقعيت خطرناكى از آن اسم مى برد. اما مى بينيم كه به غير از «معاذ الله؛ پناه بر خدا» چيز ديگرى ذكر نكرد و به غير از عروة الوثقاى توحيد به چيز ديگرى تمسك نجست. پس معلوم مى شود كه در دل او جز پروردگارش احدى نبوده و ديدگانش جز به سوى او نمى نگريسته و اين همان توحيد خالصى است كه محبت الهى، وى را بدان راهنمايى نموده و يا تمامى اسباب و حتى ياد خودش را هم از دلش بيرون افكند، زيرا اگر انانيت خود را فراموش نكرده بود مى گفت: «من از تو پناه مى برم به خدا» و يا عبارت ديگرى نظير آن. بلكه گفت: «معاذ الله» و چقدر فرق است بين اين گفتار و گفتار مريم كه وقتى روح در برابرش به صورت بشرى ايستاد و مجسم شد گفت: انى اعوذ بالرحمن منك ان كنت تقيا؛ من پناه مى برم به رحمان از شر تو اگر پرهيزگار باشى» [مريم / 18] (الميزان، ج 11، ص 175 - 161).

404- يوسف / 24. در معنى اين جمله گفتگوى بسيار است همچنين در مورد برهان پروردگار كه باعث نجات يوسف شد، براى اطلاع بيشتر نگاه كنيد به تفسير نمونه، ج 9، ص 370.

405- روايات بى مدركى كه بعضى نقل كرده اند كه مى گويد: يوسف تصميمش را بر گناه گرفته بود كه ناگهان در يك حالت مكاشفه جبرئيل يا يعقوب را مشاهده كرد كه انگشت خود را با دندان مى گزيد، يوسف اين منظره را كه ديد عقب نشينى كرد، اين گونه روايات كه هيچ سند معتبرى ندارد به روايات اسرائيل مى ماند كه زاييده مغزهاى انسان هاى كوتاه فكرى است كه هرگز مقام انبيا را درك نكرده اند.

406- يوسف / 25.

407- همان.

408- يوسف / 25.

409- يوسف / 26.

410- يوسف / 27 - 26.

411- يوسف / 28.

412- يوسف / 29.

413- همان.

414- يوسف / 30.

415- يوسف / 31.

416- همان.

417- همان.

418- يوسف / 32.

419- يوسف / 33.

420- يوسف / 34.

421- يوسف / 35؛ تاريخ انبياء، رسولى محلاتى، ص 302 با اندكى تلخيص.

422- يوسف / 36.

423- همان.

424- همان.

425- يوسف / 37.

426- يوسف / 37.

427- يوسف / 38.

428- يوسف / 41.

429- همان.

430- يوسف / 42.

431- همان.

432- همان.

433- يوسف / 43.

434- همان.

435- يوسف / 44.

436- يوسف / 45.

437- يوسف / 46.

438- يوسف / 47.

439- يوسف / 48.

440- يوسف / 49.

441- يوسف / 50.

442- همان.

443- يوسف / 51.

444- همان.

445- همان.

446- - يوسف / 52.

447- همان.

448- يوسف / 53.

449- يوسف / 54.

450- يوسف / 55

451- يوسف / 56.

452- يوسف / 58.

453- يوسف / 59.

454- همان.

455- يوسف / 60.

456- يوسف / 61.

457- يوسف / 62.

458- مجمع البيان، ج 5، ص 246.

459- همان.

460- يوسف / 64.

461- همان.

462- يوسف / 65.

463- همان.

464- همان.

465- يوسف / 66.

466- همان.

467- يوسف / 67.

468- همان.

469- همان.

470- همان.

471- يوسف / 71.

472- يوسف / 72.

473- همان.

474- يوسف / 74.

475- يوسف / 74.

476- يوسف / 75.

477- يوسف / 76.

478- همان.

479- يوسف / 77.

480- همان.

481- همان.

482- همان.

483- مجمع البيان، ج 5، ص 255.

484- يوسف / 78.

485- يوسف / 79.

486- يوسف / 79.

487- يوسف / 80.

488- همان.

489- همان.

490- همان.

491- يوسف / 82.

492- يوسف / 83.

493- يوسف / 83.

494- يوسف / 84.

495- همان.

496- همان.

497- يوسف / 85.

498- يوسف / 86.

499- يوسف / 78.

500- همان.

501- همان.

502- يوسف / 88.

503- همان.

504- همان.

505- يوسف / 89.

506- يوسف / 90.

507- يوسف / 91.

508- يوسف / 92.

509- همان.

510- يوسف / 93.

511- مجمع البيان، ج 5، ص 262.

512- يوسف / 94.

513- همان.

514- يوسف / 95.

515- يوسف / 96.

516- همان.

517- يوسف / 97.

518- يوسف / 98.

519- يوسف / 99.

520- مجمع البيان، ج 5، ص 264.

521- يوسف / 99.

522- يوسف / 100.

523- همان.

524- همان.

525- همان.

526- يوسف / 101.

527- يوسف / 100.

528- همان.

529- مجمع البيان، ج 5، ص 266.

530- تفسير قمى، ج 1، ص 340.

531- علل الشرايع، ط نجف، ص 48 - 45.

532- تفسير عياشى، ج 2، ص 167.

533- مجمع البيان، ج 5، ص 244؛ بحار الانوار، ج 12، ص 293 (اقتباس از تاريخ انبيا، محلاتى، ص ‍ 333).

534- تفسير عياشى، ج 2، ص 185، ح 50؛ اصول كافى، ج 2، ص 341، ح 17.

535- تفسير عياشى، ج 2، ص 185، ح 53.

536- يوسف / 87.

537- روضه كافى، ص 199، ح 238.

538- اصول كافى، ج 2، ص 312 - 311.

539- بحارالانوار، ج 7، ص 285، ح 3.

540- امالى طوسى، ص 457، ح 1021.

541- دعوات، راوندى، ص 124.

542- علل الشرايع، ج 1، ص 205، باب 48، ح 1.

543- همان،! 46، ح 1.

544- عنين: كسى كه نتواند با زنان نزديكى كند.

545- تاريخ انبياء، محلات، ص 279.

546- يوسف / 27 - 26.

547- مجمع البيان، ج 5، ص 227.

548- بايد توجه داشت كه اين حديث سند محكمى ندارد.

549- عيون اخبار الرضا عليه‌السلام، ص 278.

550- ر. ك به تفسير مجمع البيان و تفسير فخر رازى؛ ذل آيه 67 سوره يوسف.

551- ص / 44 - 41.

552- انبياء / 84 - 83.

553- مجمع البيان، ج 4، ص 330.

554- اين روايت در تفسير «نورالثقلين» از تفسير على بن ابراهيم نقل شده و همين مضمون در تفسير قرطبى، فخر رازى، صافى و تفاسير ديگر با تفاوت هايى آمده است. (نقل از تفسير نمونه، ج 19، ص 295).

555- خصال، باب 7، ح 3.

556- همان، ح 108.

557- قصص الانبياء، راوندى، ص 142.

558- مروج الذهب، ج 1، ص 60.

559- علل الشرايع، ج 1،! 65، ح 5.

560- خصال، باب 7، ح 108.

561- بحارالانوار، ج 12، ص 375.

562- كامل التواريخ، ج 1، ص 55.

563- قصص الانبيا، راوندى، ص 146.

564- هود / 95 - 84.

565- شعرا / 180 - 176.

566- شعراء / 183 - 181.

567- قصص الانبيا، راوندى، ص 147.

568- بحارالانوار، ج 12، ص 386.

569- تفسير نورالثقلين، ج 2، ص 394.

570- علل الشرايع، ص 30.

571- بحارالانوار، ج 12، ص 383.

572- كنزالفوائد، كراجكى، ص 179.

573- قصص الانبيا، راوندى، ص 142.

574- همان، ص 146.

575- بحارالانوار، ج 12، ص 383.

576- كليات حديث قدسى، ص 60، ح 38.

577- سوره و آياتى كه نام موسى عليه‌السلام در آنها ذكر شده است عبارتند از: بقره / 51، 53، 55، 60، 61، 67، 87، 92، 108، 136، 246، 248؛ آل عمران / 84؛ نساء / 152، 153، 163؛ مائده / 22، 24 27؛ انعام / 84، 91، 154؛ اعراف / 102، 103، 114، 116، 121، 126، 127، 130، 133، 137، 141، 142، 143، 147، 149، 153، 154، 158، 159؛ يونس / 75، 77، 80، 81، 83، 84، 87، 88د هود / 17، 97، 111؛ ابراهيم / 5، 6، 8؛ اسراء / 2، 101، 102؛ كهف / 61، 67؛ مريم / 51؛ طه / 5، 6، 9، 11، 19، 36، 40، 49، 50، 57، 61، 67، 70، 77، 83، 86، 88، 91؛ انبياء / 48؛ حج 44/؛ مؤمنون / 45، 50؛ فرقان / 35؛ شعراء / 3، 5، 10، 43، 45، 62، 64، 66؛ نمل / 7، 9، 10؛ قصص / 3، 7، 10، 15، 18، 19، 20، 29، 30، 31، 36، 37، 38، 43، 44، 48، 76، عنكبوت / 39؛ سجده / 23؛ احزاب / 7، 69؛ صافات / 102، 114؛ غافر / 3، 5، 23، 26، 27، 37، فصلت / 45؛ شورى / 13، زخرف / 46؛ احقاف / 12، 30؛ ذاريات / 38؛ نجم / 36؛ صف / 5؛ نازعات / 15؛ اعلى / 19.

578- مجمع البيان، ج 4، ص 330.

579- بحارالانوار، ج 13، ص 6.

580- بحارالانوار، ج 1، ص 51.

581- عرائس، ثعلبى، ص 105.

582- قصص / 7.

583- قصص / 8.

584- قصص / 9.

585- تاريخ طبرى، ج 1، ص 273.

586- قصص / 10.

587- همان.

588- همان.

589- قصص / 12.

590- قصص / 12.

591- كمال الدين، ج 1، ص 149.

592- قصص / 13.

593- طه / 27.

594- تاريخ انبياء، عمادزاده، ص 499.

595- قصص / 15.

596- همان. م

597- همان.

598- همان.

599- قصص / 16.

600- عيون اخبار امام رضا عليه‌السلام، ص 110.

601- قصص / 18.

602- همان.

603- قصص / 19.

604- قصص / 20.

605- بحارالانوار، ج 13، ص 58.

606- قصص / 21.

607- همان.

608- مجمع البيان، ص 239.

609- قصص / 22.

610- قصص / 23.

611- همان.

612- قصص / 24.

613- همان.

614- قصص / 25.

615- همان.

616- قصص / 26.

617- قصص / 28 - 27.

618- قصص / 29.

619- قصص / 30.

620- طه / 12.

621- طه / 17.

622- طه / 18.

623- قصص / 31.

624- همان.

625- قصص / 32.

626- همان.

627- طه / 28 - 25.

628- طه / 30 - 29.

629- مؤمنون / 45.

630- انبياء / 48.

631- مريم / 53.

632- طه / 35 - 31.

633- طه / 36.

634- شعراء / 17.

635- شعراء / 18.

636- همان.

637- شعراء / 19.

638- شعراء / 20.

639- شعراء / 21.

640- همان.

641- شعراء / 23.

642- شعراء / 24.

643- شعراء / 25.

644- شعراء / 26.

645- شعراء / 27.

646- شعراء / 28.

647- شعراء / 29.

648- شعراء / 30.

649- شعراء / 31.

650- شعراء / 32.

651- شعراء / 33.

652- شعراء / 34.

653- شعراء / 35.

654- اعراف / 110.

655- شعراء / 37 - 36.

656- شعراء / 38.

657- شعراء / 39.

658- شعراء / 41.

659- شعراء / 42.

660- شعراء / 43.

661- شعراء / 44.

662- طه / 65 - 64.

663- اعراف / 116.

664- طه / 73.

665- شعراء / 45.

666- شعراء / 46.

667- شعراء / 47.

668- شعراء / 48.

669- شعراء / 49.

670- همان.

671- همان.

672- شعراء / 49.

673- شعراء / 5.

674- تحريم / 2.

675- عرائس، ثعلبى، ص 106.

676- مؤمن / 28.

677- همان.

678- همان.

679- مؤمن / 29.

680- همان.

681- مؤمن / 30.

682- مؤمن / 31.

683- همان.

684- مؤمن / 45.

685- زخرف / 51.

686- زخرف / 52.

687- زخرف / 53.

688- نهج البلاغه، خطبه قاصعه.

689- شعراء / 52.

690- همان.

691- شعراء / 62:

692- شعراء / 63.

693- مجمع البيان، ج 5، ص 131.

694- يونس / 90.

695- يونس / 91.

696- يونس / 92.

697- اعراف / 138.

698- همان

699- مائده / 21.

700- مائده / 22.

701- مائده / 23.

702- مائده / 24.

703- مائده / 25.

704- مائده / 26.

705- همان.

706- بقره / 57.

707- بقره / 60.

708- همان.

709- بقره / 61.

710- همان.

711- اعراف / 142.

712- همان.

713- تاريخ انبياء، محلاتى، ص 545.

714- اعراف / 145.

715- همان.

716- اين كه زيور آلات بنى اسرائيل از كجا تهيه شده بود، در بخش روايات خواهد آمد. 717- اعراف / 128.

718- اعراف / 149.

719- اعراف / 150.

720- همان.

721- همان.

722- همان.

723- اعراف / 15.

724- طه / 96.

725- طه / 97.

726- بقره / 54.

727- مجمع البيان، ج 1، ص 113 - 111.

728- همان.

729- كامل التواريخ، ج 1، ص 193.

730- بقره / 63.

731- بقره / 64.

732- بقره / 67.

733- همان.

734- بقره / 68.

735- همان.

736- بقره / 69.

737- بقره، آيات 69 - 73.

738- تفسير قمى، ص 398.

739- كهف / 60.

740- كهف / 61.

741- كهف / 62.

742- كهف / 63.

743- كهف / 64.

744- كهف / 65.

745- همان.

746- كهف / 67.

747- كهف / 68.

748- كهف / 69.

749- كهف / 70.

750- كهف / 71.

751- كهف / 72.

752- كهف / 73.

753- كهف / 74.

754- كهف / 75.

755- كهف / 76.

756- كهف / 77.

757- همان.

758- كهف / 78.

759- كهف / 82 - 79.

760- كهف / 82.

761- قصص / 82 - 76.

762- تاريخ انبيا، محلاتى، ص 577.

763- بحارالانوار، ج 13، ص 47، ح 15.

764- فروع كافى، ص 31.

765- عرائس، تعلبى، ص 105.

766- كمال الدين، ص 148.

767- كمال الدين، ص 148.

768- بحارالانوار، ج 13، ص 53.

769- مجمع البيان، علامه طبرسى، ج 4، ص 457.

770- كافى، ج 1، ص 231.

771- كليات حديث قدسى، ح 98.

772- احتجاج، طبرسى.

773- بحارالانوار، ج 13، ص 163.

774- خصال، ج 1، ص 96.

775- همان، ص 47.

776- تاريخ طبرى، ج 1، ص 291.

777- كليات حديث قدسى، ح 56 و 100.

778- امالى، طوسى، ص 165، ح 275.

779- كليات حديث قدسى، ح 116.

780- كليات حديث قدسى، ح 101.

781- همان، ح 138.

782- تفسير قمى، ص 491.

783- عيون اخبار الرضا عليه‌السلام، ص 186.

784- علل الشرائع، ص 59، ح 1.

785- كمال الدين، ص 391.

786- بحارالانوار، ج 13، ص 301.

787- همان، ص 311.

788- علل الشرايع، ج 1، ص 59.

789- كمال الدين، ص 390، ح 4.

790- بحارالانوار، ج 12، ص 368.

791- تهذيب، ج 1، ص 32.

792- كليات حديث قدسى، ح 47، ص 84.

793- مجالس، شيخ طوسى.

794- عيون اخبار الرضا عليه‌السلام.

795- مجالس، شيخ طوسى.

796- الغيبه، شهيد ثانى.

797- كليات حديث قدسى، ح 49.

798- همان، ح 50.

799- پيشين، ح 53.

800- پيشين، ح 60.

801- كليات حديث قدسى، ح 72.

802- همان، ح 120.

803- همان، ح 77.

804- پيشين، ح 77.

805- پيشين، ح 87.

806- اعراف / 149.

807- اعراف / 150.

808- اعراف / 152.

809- اعراف / 150.

810- حيوه القلوب، علامه مجلسى، ج 1، ص 614.

811- احتجاج، ج 2، باب احتجاج امام زمان عليه‌السلام، ح 341.

812- علل الشرايع، ص 123.

813- تاريخ انبياء، رسولى محلاتى، ص 493.

814- بقره / 55.

815- اعراف / 143.

816- همان.

817- در اينجا نيز سئوالى مطرح است و آن اين كه موسى چرا پس از به هوش آمدن عرضه داشت: «توبه مى كنم»، در حالى كه كار خلافى انجام نداده بود؟ چه اين كه اگر اين درخواست را از طرف بنى اسرائيل كرده عملى بر طبق مأموريت بوده است و انجام وظيفه نموده و اگر براى خودش به منظور شهود باطنى سئوال كرده، اين هم كار خلافى محسوب نمى شود؟

از دو جهت مى توان اين سئوال را پاسخ داد: نخستين اين كه موسى عليه‌السلام به عنوان نمايندگى از بنى اسرئيل چنين درخواستى را كرد و باز در همين مقام و به همين صورت نمايندگى، تقاضاى توبه و اظهار ايمان نمود.

ديگر اين كه موسى اگر چه مأموريت داشت كه تقاضاى بنى اسرائيل را مطرح كند، ولى وقتى جريان تجلى پروردگار پيش آمد و حقيقت امر آشكار شد، مدت اين مأموريت پايان يافته بود، در اين موقع بايد به حالت نخست يعنى قبل از مأموريت بازگردد و ايمان خويش را ابراز دارد تا اشتباهى براى كسى باقى نماند. از اين رو آن ايمان را به صورت توبه بيان فرمود.

818- احتجاج، ج 2، باب احتجاج امام رضا عليه‌السلام بر فرق مختلف، ح 308، ص 462.

819- همان، باب احتجاج امام زمان عليه‌السلام، ح 341.

820- كامل ابن اثير، ج 1، ص 76.

821- ص / 19 - 18.

822- سباء / 11.

823- ص / 20.

824- ص / 21.

825- ص / 22.

826- ص / 23.

827- ص / 24.

828- ص / 24.

829- ص / 25.

830- عيون اخبار الرضا عليه‌السلام، ص 107.

831- قصص الانبياء، راوندى، ص 205.

832- من لا يحضره الفقيه، كتاب قضاء و شهادت، ح 3255.

833- تاريخ انبيا، محلاتى، ص 643.

834- بحارالانوار، ج 14، ص 39.

835- كليات احاديث قدسى، ح 160.

836- اصول كافى، ج 2، ص 314.

837- عيون اخبار الرضا عليه‌السلام، ص 174.

838- من لايحضره الفقيه، كتاب حرمت زنا، ح 4986.

839- كليات حديث قدسى، ح 164.

840- همان، ح 166.

841- بحارالانوار، ج 14، ص 42.

842- كليات حديث قدسى، ح 171.

843- عده الداع، ص 22.

844- كليات حديث قدسى، ح 179.

845- همان، ح 184.

846- پيشين، ح 195.

847- كليات حديث قدسى، ح 189.

848- كامل ابن اثير، ج 1، ص 76.

849- اعراف / 166 163.

850- سعدالسعود، ص 119.

851- تفسير منسوب به امام حسن عسكرى عليه‌السلام، ص 106.

852- ص / 30.

853- انبى اى / 79.

854- همان.

855- ص / 34.

856- ص / 35.

857- ص / 36.

858- ص / 37.

859- سباء / 12.

860- ص / 38.

861- ص / 39.

862- ص / 40.

863- نمل / 17.

864- همان.

865- نمل / 18.

866- همان.

867- البته از آيه شريفه كه مى فرمايد: «داخل لانه هاى خود شويد تا شما را پايمال نكنند در حالى كه نمى فهمند» چنين استفاده مى شود كه عدالت سليمان حتى بر مورچگان نيز ظاهر بود چرا كه مفهومش اين است كه اگر آنان متوجه باشند حتى مورچه ضعيفى را پايمال نمى كنند و اگر پايمال كنند بر اثر بى توجهى است.

868- تاريخ انبياء، محلاتى، ص 667.

869- در روايات نقل شده كه هدهد چنان تيزبين است كه آب هاى زير زمين را مى بيند چنان كه ما آب را در شيشه مى بينيم. از صاحب تفسير عياشى حديثى نقل شده كه ابوحنيفه به امام صادق عليه‌السلام عرض كرد: «چه شد كه سليمان ميان همه پرندگان از هدهد جويا شد؟» حضرت فرمود: «چون هدهد آب را در زير زمين مى بيند، چنان كه شما روغن را در شيه مى بينيد». ابوحنيفه رو به اصحاب خود كرد و خنديد، امام عليه‌السلام به او فرمود: چرا مى خندى؟ گفت: قربانت گردم! برتو پيروز شدم! امام عليه‌السلام فرمود: چگونه؟ گفت: مرغى كه آب را در زير زمين مى بيند چگونه دام را در زير خاك نمى بيند كه در آن مى افتد و گردنش را مى گيرد؟ حضرت فرمود: مگر نمى دانى وقتى قضا و قدر بيايد، چشم را مى پوشاند؟!

870- نمل / 21.

871- نمل / 22.

872- همان.

873- نمل / 23.

874- نمل / 24.

875- نمل / 29.

876- نمل / 31 - 30.

877- نمل / 32.

878- نمل / 34.

879- نمل / 35.

880- نمل / 36.

881- نمل / 37.

882- نمل / 38.

883- نمل / 39.

884- نمل / 40.

885- نمل / 41.

886- نمل / 42.

887- همان.

888- نمل / 43.

889- نمل / 44.

890- همان.

891- نمل / 44.

892- مجمع البيان، علامه طبرسى، ج 8، ص 383.

893- علل الشرايع، ص 36.

894- تاريخ انبياء، محلاتى، ص 681.

895- تفسير ابوالفتوح رازى، ج 9، ص 370.

896- يونس / 98.

897- انبياء / 88.

898- صافات / 139.

899- -: / 48.

900- - ن / 51.

901- نينوا از شهرهاى سرزمين آشور بوده كه در كرانه شرقى دجله و در نزديكى موصل بنا شده است.

902- عارف نامور، محى الدين ابن عربى اسنباط كرده است كه حضرت يونس عليه‌السلام از محبت خاص الهى برخوردار بود و خداوند بر اثر محبوب بودن يونس به قوم او احسان مخصوصى روا داشت كه نسبت به اقوام و امم ديگر روا نداشت، زيرا عذابى كه در آستانه نزول بود برطرف كرد و ايمانى كه سودمند نبود نافع قرار داد. (نقل از سيره پيامبران در قرآن؛ حضرت آيه الله جوادى آملى حفظه الله تعالى ص 310).

903- صافات / 148.

904- تفسير عياشى، ج 2، ص 129.

905- همان، ص 135.

906- مناقب آل ابى طالب، ج 3، ص 281.

907- تفسير قمى، ج 2، ص 75.

908- اصول كافى، ج 2، ص 851.

909- آل عمران / 41 - 37.

910- علل الشرايع، ص 38.

911- تاريخ انبيا: محلاتى، ص 715.

912- عيون اخبار الرضا عليه‌السلام، ب 28، ح 538.

913- مجمع البيان، علامه طبرسى، ج 6، ص 506.

914- من لايحضره الفقيه، ج 4، ص 33.

915- بحارالانوار، ج 14، ص 167.

916- اصول كافى، ج 2، ص 665.

917- بحارالانوار، ج 14، ص 165.

918- همان، ص 166.

919- احتجاج، طبرسى، ج 2، ح 341.

920- امالى، شيخ طوسى، ص 216.

921- مجمع البيان، علامه طبرسى، ج 6، ص 502.

922- تفسير مى ت ص 616.

923- تفسير نور الثقلين، ج 3، ص 324.

924- بحارالانوار، ج 14، ص 168.

925- همان، ج 45، ص 314.

926- پيشين، ص 182 و 356.

927- بحارالانوار، ج 14، ص 356.

928- آل عمران / 37.

929- آل عمران / 44.

930- آل عمران / 37.

931- تفسير عياشى، ج 1، ص 171.

932- آل عمران / 42.

933- نورالقلين، ج 1، ص 336.

934- آل عمران / 43.

935- مريم / 17 - 16.

936- مريم / 19 18.

937- ميم / 21 - 19.

938- امالى، طوسى، ص 125.

939- تاريخ انبياء، محلاتى، ص 725.

940- مريم / 23.

941- مريم / 26 24.

942- مريم / 27.

943- همان.

944- مرحوم طبرسى در جلد ششم مجمع البيان مى گويد: در معناى اين جمله كه به مريم گفتند: «اى خواهر هارون... » مفسرين چهار وجه گفته اند: هارون نام مرد صالحى دربنى اسرائيل بود كه هر شخص صالحى را به او تشبيه مى كردند. بنابراين معناى جمله اين گونه مى شود: «اى شبيه و ماند هارون... »؛ كلبى گفته: هارون نام برادر پدرى مريم بوده كه به خير و صلاح معروف بوده است؛ منظور از هارون برادر حضرت موسى عليه‌السلام است كه نسبت مريم به او مى رسد و در عرب رسم است كه هر كس از تيره كسى باشد، به لفظ «اخ» يا «اخت» او را به آن شخص نسبت مى دهند، چنان كه مى فرمايند يا اخا تميم؛ هارون نام مرد فاسقى بود كه به فساد و زنا مشهور بود و منظورشان سرزنش مريم و تشبيه كردن او به آن مرد در انجام عمل زشت زنا بوده است. اما آنچه صحيح تر به نظر مى رسد؛ اين است كه هارون مرد پاك و صالحى بود، آن چنان كه در ميان بنى اسرائيل ضرب المثل شده بود، هر كس را مى خواستند به پاكى معرفى كنند، مى گفتند: او برادر يا خواهر هارون است و مرحوم طبرسى در مجمع البيان نيز اين معنى را در حديث كوتاهى از پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) نقل كرده است.

945- مريم / 28.

946- مريم / 29.

947- مريم / 33 - 30.

948- اصول كافى، ج 1، ص 382.

949- همان، ص 384.

950- همان.

951- همان.

952- قصص الانبيا، نجار، ص 405.

953- تاريخ انبيا، رسولى محلاتى، ص 750.

954- مائده / 112.

955- همان. پ

956- مائده / 113.

957- مجمع البيان، ج 3، ص 266.

958- مائده / 114.

959- مائده / 115.

960- تفسير نمونه، ج 5، ص 130.

961- مائده / 110.

962- آل عمران / 49 و 48.

963- تاريخ انبيا، محلاتى، ص 734.

964- آل عمران / 55.

965- نساء 157.

966- تفسير قمى، ص 93.

967- تفسير فرات، ص 44.

968- تاريخ انبى، رسولانى محلاتى، ص 754.

969- اصول كافى، ج 2، ص 306.

970- اصول كافى، ج 2، ص 318.

971- روضه الكافى، ص 337.

972- اصول كافى، ج 1، ص 37.

973- همان، ج 2، ص 400.

974- كليات حديث قدسى، حديث 208.

975- امالى، صدوق، ص 109.

976- همان، ص 183.

977- پيشين، ص 331.

978- پيشين، ص 324.

979- تحف العقول، باب پندهاى مسيح، ح 16.

980- همان، ح 17.

981- همان، ح 21.

982- پيشين، ح 22.

983- پيشين، ح 26.

984- پيشين، ح 32.

985- پيشين.

986- پيشين.

987- خصال، ج 1، ص 56.

988- بحارالانوار، ج 14، ص 323.

989- تنبيه الخواطر، ج 1، ص 123.

990- كليات حديث قدسى، ح 201.

991- همان، ح 204.

992- خصال، ج 1، ص 96.

993- همان، ص 107.

994- اصول كافى، ج 1، ص 382.

995- علل الشرايع، ج 1، ب 12، ح 1.

996- فروع كافى، ج 1، ص 72.

997- تفسير عياشى، ج 1، ص 174.

998- علل الشرايع، ج 1، ب 74، ح 1.

999- امالى، ص 279.

1000- تفسير قمى، ج 1، ص 103.

1001- تفسير عياشى، ج 1، ص 175.

1002- قصص الانبياء جزايرى، ص 596

1003- احتجاج، ص 325.

1004- كهف / 9.

1005- كهف / 10.

1006- كهف / 10.

1007- كهف / 11.

1008- كهف / 17.

1009- كهف / 17.

1010- همان.

1011- همان.

1012- پيشين.

1013- پيشين.

1014- كهف / 19.

1015- پيشين.

1016- همان.

1017- پيشين.

1018- كهف / 20.

1019- كهف / 21.

1020- همان.

1021- پيشين.

1022- پيشين.

1023- پيشين.

1024- پيشين.

1025- كهف / 22.

1026- كهف / 25.

1027- الدرالمنثور، ج 4، ص 215.

1028- كهف / 17.

1029- بحارالانوار، ج 14، ص 411.

1030- همان، ص 420.

1031- پيشين، ص 426.

1032- تفسير الميزان، ج 13، ص 405.

1033- توبه / 30.

1034- مجمع البيان، ج 1، ص 370.

1035- نكته: در ان كه خداوند چه كسى را مدت يكصد سال ميراند و سپس زنده كرد، اختلاف نظر وجود دارد. بعضى فرد مورد نظر را «ارميا»ى پيغمبر و گروهى «عزير» دانسه اند. روايات هر دو نفر را تاءييد مى كند، اما احاديثى كه عزير را ترجيح مى دهند، شايع تر مى باشد.

1036- تفسير عياشى، ج 1، ص 141.

1037- فروع كافى، ج 6، ص 302.

1038- عيون اخبار الرضا @@عليه‌السلام@@@، ج 1، ص 207.

1039- سيره ابن هشام، ج 1، ص 38.

1040- مجمع البيان، ج 10، ص 456.

1041- بحارالانوار، ج 14، ص 240.

1042- قلم / 18 و 17.

1043- قلم / 20 و 19.

1044- قلم / 22 و 21.

1045- قلم / 24 و 23.

1046- قلم / 25.

1047- قلم / 27 و 26.

1048- قلم / 28

1049- قلم / 29.

1050- قلم / 30.

1051- قلم / 31.

1052- قلم / 32.

1053- قلم / 33.

1054- كهف / 32.

1055- همان.

1056- پيشين.

1057- كهف / 35.

1058- كهف / 36.

1059- كهف / 38.

1060- كهف / 39.

1061- كهف / 41 و 40.

1062- كهف / 41.

1063- كهف / 42.

1064- كهف / 43.

1065- بحارالانوار ج 13، ص 425.

1066- مجمع البيان، علامه طبرسى، ج 8، ص 315.

1067- مجمع البيان، ج 8، ص 317.

1068- مجمع البيان، علامه طبرسى، ج 8، ص 316.

1069- اعلام قرآن، خزائى، ص 719.

1070- ر. ك به نهج البلاغه نامه 31.

1071- سيره پيامبران در قرآن، ص 234.

1072- المواعظ العدديه، ص 142.

1073- بحارالانوار، ج 13، ص 430.

1074- مجمع البيان، علامه طبرسى، ج 8، ص 317.

1075- بحارالانوار، ج 13، ص 433.

1076- همان.

1077- روضه كافى، ص 348.

1078- بحارالانوار، ج 13، ص 428.

1079- همان، ص 417.

1080- پيشين، ص 431.

1081- اصول كافى، ج 2، ص 134.

1082- لقمان / 31.

1083- لقمان / 16.

1084- لقمان / 19 - 17.

1085- بحارالانوار، ج 13، ص 433.

1086- همان.

1087- قصه هاى قرآن، اشتهاردى، ص 580.

1088- بلبل بوستان حضرت مهدى عليه‌السلام، ج 1، ص 20.

1089- ارهاصات به حوادث مهم تاريخى و اتفاقات غير عادى گويند كه معمولا مقارن ظهور پيامبران بزرگ الهى رخ مى دهد و به گفته يكى از نويسندگان به منزله آژير خطرى است كه به مردم آماده باش ‍ مى دهد و خبر از پيشامد مهمى در آينده مى دهد.

1090- بحارالانوار، ج 15، ص 130.

1091- علل الشرايع، شيخ صدوق، ص 176.

1092- تفسير قمى، ج 2، ص 422.

1093- مجمع البيان، علامه طبرسى، ج 10، ص 540.

1094- تاريخ طبرى، ج 2، ص 138.

1095- اسدالغابه، ج 1، ص 13.

1096- مجمع البيان ج 10، ص 545.

1097- براى اطلاع بيشتر ر. ك به كتاب فروغ ابديت، جعفر سبحانى، ج 1، ص 120.

1098- مادر عبدالله، ابوطالب و زبير: «فاطمه» دختر عمرو بن عائذ مخزومى بود.

1099- او كنيز عبدالله بود.

1100- سيره حلبى، ج 1، ص 106.

1101- زندگانى حضرت محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)، رسول محلاتى، ص 65.

1102- تاريخ يعقوبى، ج 2، ص 11.

1103- زندگانى حضرت محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)، رسولى محلاتى، ص 73.

1104- سيره ابن هشام، ج 1، ص 194.

1105- زندگانى حضرت محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)، رسولى محلاتى، ص 102.

1106- مقاتل الطالبيين، ابوالفرج اصفهانى، ص 26.

1107- نهج البلاغه، خطبه 190.

1108- همان، خطبه 192.

1109- شرح نهج البلاغه، ابن ابى الحديد، ج 13، ص 207.

1110- تاريخ يعقوبى، ج 2، ص 17.

1111- مناقب آل ابى طالب، ابن شهر آشوب، ج 1، ص 44.

1112- كوه حرا در شمال شرقى مكه قرار گرفته است و به دليل اين كه محل طلوع خورشيد وحى بوده به «جبل النور» (كوه نور) شهرت پيدا كرده است. اين كوه تا چند سال پيش با شهر مكه فاصله داشت ولى اكنون به علت توسعه شهر مكه تا دامنه كوه خانه سازى شده است. كوه حرا كه در ميان يك سلسله كوه هاى به هم پيوسته قرار گرفته است، از كوه هاى مجاور بلندتر و با قله سربرافراشته از همه بارزتر است. غار حرا كه در قله كوه قرار گرفته است، در واقع غار نيست بلكه تخته سنگى عظيم روى دو صخره بزرگ ديگر غلتيده و از قرار گرفتن آنان فضاى كوچكى در حدود يك متر و نيم به وجود آمده است. دهانه غار گشاد است و افراد معمولى مى توانند به راحتى وارد و خارج شوند. اما نيمه دوم آن تنگ و سقفش كوتاه است و نور خورشيد تا نيمه غار بيشتر نميرسد و نيم ديگر آن در تاريكى دائمى فرو رفته است.

1113- علق / 1 - 5.

1114- الغدير، ج 3، ص 237.

1115- همان.

1116- شرح نهج البلاغه، ابن ابى الحديد، ج 3، ص 258.

1117- الغدير، ج 3، ص 237.

1118- احقاق الحق، ج 3، ص 114.

1119- نهج البلاغه، خطبه 192.

1120- الكامل، ابن اثير، ج 2، ص 57.

1121- الاستيعاب، ج 3، ص 165.

1122- واقعه / 10.

1123- شعراء / 214.

1124- احقاق الحق، ج 4، ص 62.

1125- تاريخ زندگانى حضرت محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)، رسولى محلاتى، ص 141.

1126- مسد / 1 3.

1127- تاريخ طبرى، ج 2، ص 72.

1128- فروغ ابديت، جعفر سبحانى، ج 1، ص 237.

1129- تاريخ كامل، ابن اثير، ج 2، ص 47.

1130- سيره ابن هشام، ج 1، ص 337.

1131- تفسير نمونه، ج 5، ص 211.

1132- زندگانى حضرت محمد @@صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم@@@، محلاتى، ص 163.

1133- تاريخ طبرى، ج 2، ص 73.

1134- اسراء / 1.

1135- نجم / 18.

1136- تفسير البرهان، ج 2، ص 400.

1137- شرح آن در بحث روايى خواهد آمد.

1138- قصى بن كلاب، جد اعلاى رسول خدا @@صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم@@@، پس از اين كه بر تمام قبايل قريش، سيادت و آقاى يافت، از جمله كارهايى كه در مكه انجام داد اين بود كه خانه اى را براى مشورت در اداره كارها و حل مشكلات و پيشامدها اختصاص داد و پس از وى نيز بزرگان مكه براى مشورت در كارهاى مهم خويش در آنجا اجتماع مى كردند، آن خانه را «دارالندوه» ناميدند.

1139- انفال / 30.

1140- مناقب آل ابى طالب، ج 1، ص 175.

1141- نحل / 126.

1142- نساء/ 51.

1143- ابن ابى الحديد مى گويد: هرگاه استاد تاريخ من (ابوالخير) اين بخش از تاريخ را توضيح مى داد، چنين مى گفت: عمرو در حقيقت از نبرد با على عليه‌السلام مى ترسيد؛ زيرا او در جنگ بدر و احد حاضر بود و دلاورى هاى على عليه‌السلام را ديده بود، از اين جهت مى خواست على را از نبرد با خود منصرف سازد.

1144- احقاق الحق، ج 6، ص 4.

1145- ابن ابى الحديد در شرح نهج البلاغه [ج 4 ص 462] درباره شجاعت آن حضرت در آن روز و قتل عمرو بن عبدود گويد: اهميت آن خيلى مهم تر از آن است كه كسى بگويد: مهم بود، و بزرگ تر از آن است كه بگويد: بزرگ بود. بهتر آن است كه آنچه را استاد ابوالهذيل در اين باره گفته است بگوييم، وى در پاسخ مردى كه از او پرسيد: آيا منزلت و مقام على در پيشگاه خدا بيشتر است يا منزلت ابوبكر؟ وى در پاسخش گفت: اى برادرزاده! به خدا سوگند مبارزه على عليه‌السلام در جنگ خندق با عمرو از اعمال همه مهاجر و انصار و طاعات و عبادات آنان بهتر است تا چه رسد به ابى بكر.

1146- زندگانى حضرت محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)، ص 459.

1147- تاريخ طبرى، ج 2، ص 250.

1148- حديبيه، قريه اى در نزديكى مكه بود كه حدود 20 كيلومتر با مكه فاصله داشت.

1149- فتح / 27.

1150- فتح / 15.

1151- نگارش فتح مكه، مقارن با شب دهم رمضان 1425 ه. (قدس سره)، يعنى حركت رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از مدينه به مكه جهت فتح مكه به وقوع پيوست.

1152- يوسف / 92.

1153- ممتحنه / 12.

1154- اصحاب صفه افرادى بودند كه از مكه به مدينه مهاجرت كرده بودند و چون خانه و مسكنى نداشتند، رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آنان را در مسجد جاى داده بود و از درآمد عمومى بيت المال جيره اى برايشان مقرر كرده بود و به آنان مى داد.

1155- به نقل از شيخ مفيد رحمه الله در الارشاد.

1156- البته در بعضى از نقل هاست كه سوره والعاديات در حالى نازل شد كه هنوز سربازان اسلام به مدينه بازنگشته بودند و پيامبر خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) آن روز براى نماز صبح كه به مسجد آمده بودند اين سوره را در نماز تلاوت فرمود، بعد از پايان نماز، اصحاب عرض كردند: اين سوره اى است كه تا به حال نشنيده بوديم. حضرت فرمود: آرى، على بر دشمنان پيروز شد و جبرئيل شب گذشته با آوردن اين سوره به من چنين بشارتى را داد و چند روز بعد على عليه‌السلام با غنايم و اسيران به مدينه وارد شد.

1157- توبه / 25 و 26.

1158- توبه / 92.

1159- توبه / 81 و 82.

1160- توبه / 49.

1161- سيره ابن هشام، ج 2، ص 518.

1162- سيره ابن هشام، ج 4، ص 163.

1163- نقل از تفسير نمونه، ذيل آيات مربوطه در سوره توبه.

1164- زندگانى حضرت محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم)، رسولى محلاتى، ص 612.

1165- داستان مسجد ضرار در سوره توبه، آيات 107 تا 110 آمده است.

1166- مشروح آن سخنرانى در تحف العقول و خصال شيخ صدوق رحمه الله نقل شده كه خوانندگان گرامى مى توانند به آن مراجعه كنند.

1167- مائده / 3.

1168- در روايت ديگرى نام «نعمان بن حارث فهرى» ذكر شده است.

1169- مجمع البيان، ج 10، ص 352.

1170- توبه / 74 (تفسير عياشى، ج 2، ص 98. )

1171- توبه / 78 - 75 (نقل از مجمع البيان، ج 5، ص 53).

1172- آل عمران / 59.

1173- آل عمران / 61.

1174- احقاق الحق، ج 3، ص 56.

1175- اخزاب / 33.

1176- مجمع البيان، ج 8، ص 559.

فهرست مطالب

[پيشگفتار 2](#_Toc394924975)

[داستان حضرت آدم عليه‌السلام 5](#_Toc394924976)

[پرسش فرشتگان و پاسخ خداوند 6](#_Toc394924977)

[سجده ملائكه و نافرمانى ابليس (9) 8](#_Toc394924978)

[استمرار تكبر ابليس 11](#_Toc394924979)

[خلقت حوا 12](#_Toc394924980)

[سكونت آدم و حوا در بهشت 13](#_Toc394924981)

[وسوسه هاى شيطان 15](#_Toc394924982)

[هبوط آدم و حوا و توبه آنان 17](#_Toc394924983)

[آدم عليه‌السلام در روايات 18](#_Toc394924984)

[آغاز آفرينش 18](#_Toc394924985)

[منشاء آگاهى فرشتگان از فساد انسان 19](#_Toc394924986)

[كفر و استكبار، نخستين گناه 21](#_Toc394924987)

[دليل سجده فرشتگان بر آدم عليه‌السلام 22](#_Toc394924988)

[حسادت ابليس 22](#_Toc394924989)

[قداست و عصمت آدم عليه‌السلام 22](#_Toc394924990)

[چيستى شجره ممنوعه (45) 23](#_Toc394924991)

[مدت سكونت آدم و حوا در بهشت 25](#_Toc394924992)

[تحليلى بر نافرمانى آدم عليه‌السلام 25](#_Toc394924993)

[چگونگى توبه آدم عليه‌السلام و دريافت كلمات الهى 28](#_Toc394924994)

[پرسش ها و پاسخ ‌هاى داستان حضرت آدم 32](#_Toc394924995)

[1- چرا ابليس بر آدم سجده نكرد و با فرمان الهى مخالفت كرد؟ 32](#_Toc394924996)

[2- سجده فرشتگان براى خدا بود يا آدم؟ 32](#_Toc394924997)

[3- شجره ممنوعه چه درختى بوده است؟ 33](#_Toc394924998)

[4- نهى شدن آدم از شجره ممنوعه، تحريمى بود يا تنزيهى؟ 34](#_Toc394924999)

[5- بهشت آدم عليه‌السلام كدام بهشت بود؟ 35](#_Toc394925000)

[6- كلماتى كه خدا بر آدم القا كرد چه بود؟ 36](#_Toc394925001)

[داستان هابيل و قابيل فرزندان آدم عليه‌السلام 36](#_Toc394925002)

[سبب قتل هابيل 40](#_Toc394925003)

[مرگ آدم و حوا 41](#_Toc394925004)

[اوصياى الهى پس از شيث تا ادريس 42](#_Toc394925005)

[هابيل و قابيل در روايات 43](#_Toc394925006)

[فلسفه آتش پرستى 46](#_Toc394925007)

[چگونگى پيدايش نسل 46](#_Toc394925008)

[داستان حضرت ادريس عليه‌السلام 50](#_Toc394925009)

[صعود ادريس به آسمان چهارم و پنجم 50](#_Toc394925010)

[مدت عمر ادريس عليه‌السلام 52](#_Toc394925011)

[ادريس عليه‌السلام در روايات 52](#_Toc394925012)

[داستان حضرت نوح عليه‌السلام 57](#_Toc394925013)

[حضرت نوح عليه‌السلام در قرآن 57](#_Toc394925014)

[بعثت و رسالت حضرت نوح عليه‌السلام 57](#_Toc394925015)

[آزار و اذيت هاى قوم لجوج نوح عليه‌السلام 61](#_Toc394925016)

[نفرين حضرت نوح عليه‌السلام 62](#_Toc394925017)

[كشتى نوح عليه‌السلام 63](#_Toc394925018)

[تمسخر قوم نوح از ساختن كشتى 64](#_Toc394925019)

[نزول عذاب و آمدن طوفان 66](#_Toc394925020)

[مسافران كشتى حضرت نوح عليه‌السلام 66](#_Toc394925021)

[داستان پسر نوح عليه‌السلام 67](#_Toc394925022)

[كشتى نوح بر فراز كوه جودى 69](#_Toc394925023)

[پس از طوفان 70](#_Toc394925024)

[قبر نوح عليه‌السلام و اوصياى پس از وى 70](#_Toc394925025)

[حضرت نوح عليه‌السلام در روايات 72](#_Toc394925026)

[مدت عمر حضرت نوح عليه‌السلام 73](#_Toc394925027)

[نفرين حضرت نوح عليه‌السلام 74](#_Toc394925028)

[ساختن كشتى 76](#_Toc394925029)

[نگهبانى از كشتى 77](#_Toc394925030)

[جمع كردن حيوانات 77](#_Toc394925031)

[طوفان نوح عليه‌السلام 78](#_Toc394925032)

[آرامش پس از طوفان 79](#_Toc394925033)

[مكالمه نوح عليه‌السلام با شيطان 79](#_Toc394925034)

[قبض روح نوح عليه‌السلام 81](#_Toc394925035)

[بى وفايى دنيا 81](#_Toc394925036)

[يك روايت جامع از داستان حضرت نوح عليه‌السلام 82](#_Toc394925037)

[پرسش هاى و پاسخ ‌هاى داستان حضرت نوح عليه‌السلام 84](#_Toc394925038)

[1- تنور كجا بود و منظور از آن چيست؟ 84](#_Toc394925039)

[2- كوه جودى در كجا واقع شده است؟ 85](#_Toc394925040)

[3- آيا طوفان نوح عليه‌السلام همه زمين را فرا گرفت؟ 86](#_Toc394925041)

[4- چرا اطفال بى گناه با افراد گناهكار عذاب شدند؟ 87](#_Toc394925042)

[5- چرا قوم نوح به وسيله طوفان مجازات شدند؟ 88](#_Toc394925043)

[داستان حضرت هود عليه‌السلام 89](#_Toc394925044)

[حضرت هود عليه‌السلام در قرآن 89](#_Toc394925045)

[هود برادر قوم عاد 91](#_Toc394925046)

[قوم سركش عاد 91](#_Toc394925047)

[عذاب قوم هود 93](#_Toc394925048)

[نجات هود و يارانش 95](#_Toc394925049)

[سرگذشت هود، پس از نابودى قوم عاد 95](#_Toc394925050)

[حضرت هود عليه‌السلام و قوم او در روايات 96](#_Toc394925051)

[هلاكت شداد بن عاد 97](#_Toc394925052)

[دلسوزى عزرائيل براى كسى كه آن را قبض روح كرد 98](#_Toc394925053)

[داستان حضرت صالح عليه‌السلام 100](#_Toc394925054)

[حضرت صالح در قرآن 100](#_Toc394925055)

[سرسختى قوم ثمود 102](#_Toc394925056)

[خنثى شدن توطئه كافران 103](#_Toc394925057)

[ناقه صالح 104](#_Toc394925058)

[كشته شدن ناقه صالح 108](#_Toc394925059)

[فرا رسيدن عذاب الهى 109](#_Toc394925060)

[سرانجام صالح و پيروانش 109](#_Toc394925061)

[حضرت صالح عليه‌السلام و قوم او در روايات 110](#_Toc394925062)

[تمدن قوم ثمود 110](#_Toc394925063)

[ناقه صالح 110](#_Toc394925064)

[علت كشتن ناقه صالح 111](#_Toc394925065)

[عذاب الهى 114](#_Toc394925066)

[چرا عذاب الهى فراگير بود؟ 115](#_Toc394925067)

[شقى ترين مردم از اولين و آخرين 115](#_Toc394925068)

[داستان حضرت ابراهيم عليه‌السلام 116](#_Toc394925069)

[حضرت ابراهيم عليه‌السلام در قرآن 116](#_Toc394925070)

[نسب حضرت ابراهيم عليه‌السلام 118](#_Toc394925071)

[ولادت و زادگاه حضرت ابراهيم عليه‌السلام 118](#_Toc394925072)

[احتجاج ابراهيم عليه‌السلام با آزر 120](#_Toc394925073)

[مبارزه عملى ابراهيم عليه‌السلام با بت پرستان 122](#_Toc394925074)

[بت شكنى ابراهيم عليه‌السلام 123](#_Toc394925075)

[محاكمه ابراهيم عليه‌السلام 126](#_Toc394925076)

[ابراهيم در ميان آتش 127](#_Toc394925077)

[استجابت دعاى ابراهيم عليه‌السلام 128](#_Toc394925078)

[گلستان شدن آتش بر ابراهيم عليه‌السلام 129](#_Toc394925079)

[محاجه ابراهيم با نمرود 130](#_Toc394925080)

[احتجاج ابراهيم با ستاره پرستان 131](#_Toc394925081)

[حضرت ابراهيم و يقين به روز قيامت 134](#_Toc394925082)

[مدت عمر ابراهيم عليه‌السلام و مدفن او 135](#_Toc394925083)

[حضرت ابراهيم عليه‌السلام در روايات 136](#_Toc394925084)

[مأموريت زن هاى قابله 136](#_Toc394925085)

[تولد حضرت ابراهيم عليه‌السلام 136](#_Toc394925086)

[هجرت ابراهيم عليه‌السلام 138](#_Toc394925087)

[گفتگوى نمرود با آزر و مادر ابراهيم عليه‌السلام 139](#_Toc394925088)

[گفتگوى نمرود و آزر درباره مقام ابراهيم عليه‌السلام 140](#_Toc394925089)

[هلاكت نمرود 140](#_Toc394925090)

[انگيزه سئوال ابراهيم درباره زنده كردن مردگان 142](#_Toc394925091)

[زنده شدن مردگان 143](#_Toc394925092)

[حديثى از روضه كافى 144](#_Toc394925093)

[داستان ابراهيم و ملاقات او با ماريا 148](#_Toc394925094)

[وفات حضرت ابراهيم عليه‌السلام 150](#_Toc394925095)

[پرسش ها و پاسخ ‌هاى داستان حضرت ابراهيم عليه‌السلام 151](#_Toc394925096)

[1- آيا آزر پدر واقعى ابراهيم بوده است؟ 151](#_Toc394925097)

[2- چرا خداوند در قرآن از ابراهيم عليه‌السلام به عنوان خليل و دوست خود ياد مى كند و چرا ابراهيمخليل خدا شد؟ 154](#_Toc394925098)

[داستان اسماعيل و اسحاق فرزندان ابراهيم عليه‌السلام 158](#_Toc394925099)

[اسماعيل و اسحاق در قرآن 158](#_Toc394925100)

[فرمان به مهاجرت اسماعيل و هاجر 158](#_Toc394925101)

[امتحان بزرگ الهى 160](#_Toc394925102)

[تجديد بناى كعبه 162](#_Toc394925103)

[وفات و مدفن اسماعيل 163](#_Toc394925104)

[حضرت اسحاق عليه‌السلام 163](#_Toc394925105)

[فرزندان و همسران حضرت ابراهيم عليه‌السلام در روايات 164](#_Toc394925106)

[اسماعيل و هاجر در كنار كعبه 164](#_Toc394925107)

[ذبح حضرت اسماعيل عليه‌السلام 167](#_Toc394925108)

[اسماعيل و بناى كعبه 170](#_Toc394925109)

[مركب ابراهيم عليه‌السلام 172](#_Toc394925110)

[داستان حضرت لوط عليه‌السلام 173](#_Toc394925111)

[داستان قوم لوط در قرآن 173](#_Toc394925112)

[نزول فرشتگان عذاب بر قوم لوط 175](#_Toc394925113)

[معرفى فرشتگان عذاب 179](#_Toc394925114)

[عاقبت قوم لوط 180](#_Toc394925115)

[همسر لوط، مثلى براى كافران 181](#_Toc394925116)

[داستان حضرت لوط عليه‌السلام در روايات 182](#_Toc394925117)

[شهرهاى قوم لوط 182](#_Toc394925118)

[اعمال زشت ديگر قوم لوط 182](#_Toc394925119)

[منشاء عمل قبيح قوم لوط 183](#_Toc394925120)

[داستان ذوالقرنين 186](#_Toc394925121)

[داستان ذوالقرنين در قرآن 186](#_Toc394925122)

[صفات برجسته ذوالقرنين 187](#_Toc394925123)

[ذوالقرنين در روايات 188](#_Toc394925124)

[ذوالقرنين در كلام على عليه‌السلام 188](#_Toc394925125)

[همنشينى ذوالقرنين با صالحين 189](#_Toc394925126)

[پرسش هاى و پاسخ ‌هاى داستان ذوالقرنين 192](#_Toc394925127)

[1- ذوالقرنين چه كسى بود و چرا به اين نام ناميده شد؟ 192](#_Toc394925128)

[2- سد ذوالقرنين در كجا واقع شده است؟ 194](#_Toc394925129)

[3- ياءجوج و ماءجوج چه كسانى هستند؟ 195](#_Toc394925130)

[4- چرا و چگونه ذوالقرنين سد ساخت؟ 196](#_Toc394925131)

[داستان حضرت يعقوب و يوسف عليه‌السلام 199](#_Toc394925132)

[حضرت يعقوب و يوسف عليه‌السلام در قرآن 199](#_Toc394925133)

[خواب يوسف عليه‌السلام 199](#_Toc394925134)

[ترس از گرگ هاى بيابان 201](#_Toc394925135)

[وداع گريان با يوسف 202](#_Toc394925136)

[خنده عبرت انگيز 203](#_Toc394925137)

[پيراهن يوسف 205](#_Toc394925138)

[نجات يوسف از چاه 206](#_Toc394925139)

[فروختن يوسف به بهاى اندك 207](#_Toc394925140)

[يوسف در كاخ عزيز مصر 208](#_Toc394925141)

[قهرمان تقوا و پاكدامنى 210](#_Toc394925142)

[نقشه ديگر زليخا 215](#_Toc394925143)

[يوسف در آرزوى زندان 218](#_Toc394925144)

[آخرين حربه زليخا 219](#_Toc394925145)

[يوسف عليه‌السلام در زندان 220](#_Toc394925146)

[تعبير خواب دو زندانى 221](#_Toc394925147)

[درخواست يوسف از رفيق زندانى 222](#_Toc394925148)

[خواب پادشاه مصر و تعبير آن 224](#_Toc394925149)

[اثبات بى گناهى يوسف 228](#_Toc394925150)

[يوسف، خزانه دار مصر 229](#_Toc394925151)

[برادران يوسف در مصر 232](#_Toc394925152)

[بازگشت برادران يوسف به كنعان 235](#_Toc394925153)

[از يك دروازه شهر وارد نشويد 237](#_Toc394925154)

[تدبير يوسف براى نگهدارى بنيامين 239](#_Toc394925155)

[بوسه يوسف بر نامه پدر 248](#_Toc394925156)

[بشارت به يعقوب 252](#_Toc394925157)

[لحظه وصال 253](#_Toc394925158)

[اشاره يوسف به تعبير خواب خود 254](#_Toc394925159)

[مدت عمر و مدفن يعقوب و يوسف عليه‌السلام 256](#_Toc394925160)

[حضرت يعقوب و يوسف عليه‌السلام در روايات 256](#_Toc394925161)

[سن يوسف هنگام خواب ديدن 256](#_Toc394925162)

[علت ابتلاى يعقوب به فراق يوسف 257](#_Toc394925163)

[فرمانروايى يوسف در مصر 261](#_Toc394925164)

[تدبير يوسف براى نگه داشتن بنيامين 263](#_Toc394925165)

[تهمت دزدى برادران به يوسف 264](#_Toc394925166)

[آگاهى يعقوب از زنده بودن يوسف 265](#_Toc394925167)

[تواضع يوسف به پدر 265](#_Toc394925168)

[يوسف عليه‌السلام حجت خداوند بر بندگان 266](#_Toc394925169)

[ديدار زليخا و يوسف 266](#_Toc394925170)

[قهرمان پاكدامنى 267](#_Toc394925171)

[ازدواج يوسف با زليخا 267](#_Toc394925172)

[علت تأخیر يعقوب در آمرزش فرزندان 268](#_Toc394925173)

[پرسش ها و پاسخ ‌هاى داستان حضرت يوسف عليه‌السلام 269](#_Toc394925174)

[1: دليل عشق و علاقه بسيار زليخا به يوسف عليه‌السلام چه بود؟ 269](#_Toc394925175)

[2: چه كسى بين يوسف و زليخا داورى كرد؟ 270](#_Toc394925176)

[3: چرا يوسف عليه‌السلام از مناصب مهم مملكتى، مقام خزانه دارى را انتخاب كرد؟ 271](#_Toc394925177)

[4چرا يعقوب عليه‌السلام به فرزندانش دستور داد كه هنگام ورود به مصر از يك دروازه وارد نشوند؟ 273](#_Toc394925178)

[5: آيا نسبت سرقت دادن يوسف به برادران، فعل قبيحى نبود؟ 273](#_Toc394925179)

[6: چگونه حضرت يعقوب عليه‌السلام بوى پيراهن يوسف عليه‌السلام را احساس كرد؟ 274](#_Toc394925180)

[داستان حضرت ايوب عليه‌السلام 277](#_Toc394925181)

[حضرت ايوب عليه‌السلام در قرآن 277](#_Toc394925182)

[مبتلا شدن ايوب به بلاهاى گوناگون 278](#_Toc394925183)

[بدترين رنج و ناراحتى 280](#_Toc394925184)

[سوگند ايوب عليه‌السلام 281](#_Toc394925185)

[تخلف همسر ايوب عليه‌السلام 282](#_Toc394925186)

[مدت ابتلاى ايوب عليه‌السلام 283](#_Toc394925187)

[مدت عمر ايوب و مدفن او عليه‌السلام 284](#_Toc394925188)

[داستان حضرت ايوب عليه‌السلام در روايات 285](#_Toc394925189)

[سر مبتلا شدن ايوب به گرفتارى 285](#_Toc394925190)

[داستان حضرت شعيب عليه‌السلام 289](#_Toc394925191)

[حضرت شعيب عليه‌السلام در قرآن 289](#_Toc394925192)

[مدت عمر و مدفن شعيب عليه‌السلام 292](#_Toc394925193)

[حضرت شعيب عليه‌السلام در روايات 292](#_Toc394925194)

[خطيب الانبيا 292](#_Toc394925195)

[عشق و دلدادگى شعيب به خدا 292](#_Toc394925196)

[شهادت مبلغين حضرت شعيب عليه‌السلام 293](#_Toc394925197)

[سبب نزول عذاب بر قوم شعيب 294](#_Toc394925198)

[چگونگى عذاب قوم شعيب عليه‌السلام 295](#_Toc394925199)

[عقوبت قوم تارك امر به معروف و نهى از منكر 295](#_Toc394925200)

[داستان حضرت موسى عليه‌السلام 297](#_Toc394925201)

[حضرت موسى عليه‌السلام در قرآن 297](#_Toc394925202)

[دوران پنجگانه زندگى حضرت موسى عليه‌السلام 297](#_Toc394925203)

[خواب فرعون و تعبير آن 299](#_Toc394925204)

[تولد موسى عليه‌السلام 300](#_Toc394925205)

[موسى در تنور آتش 301](#_Toc394925206)

[موسى عليه‌السلام در خانه فرعون 304](#_Toc394925207)

[بازگشت موسى به آغوش مادر 307](#_Toc394925208)

[دادرسى موسى از مظلوم 311](#_Toc394925209)

[خروج موسى از مصر 315](#_Toc394925210)

[ملاقات موسى با شعيب عليه‌السلام 317](#_Toc394925211)

[ازدواج موسى با دختر شعيب 318](#_Toc394925212)

[بازگشت موسى به مصر 320](#_Toc394925213)

[عصاى موسى و يد بيضا 322](#_Toc394925214)

[موسى در برابر فرعون 324](#_Toc394925215)

[پيروزى موسى عليه‌السلام و ايمان آوردن ساحران 329](#_Toc394925216)

[ايمان آوردن آسيه همسر فرعون 333](#_Toc394925217)

[مؤمن آل فرعون 333](#_Toc394925218)

[منطق فرعون در برابر موسى 336](#_Toc394925219)

[خروج از مصر 337](#_Toc394925220)

[نافرمانى هاى بنى اسرائيل 341](#_Toc394925221)

[حديثى از اميرالمؤمنين عليه‌السلام 341](#_Toc394925222)

[بنى اسرائيل به سوى سرزمين مقدس 342](#_Toc394925223)

[جوشيدن چشمه آب در بيابان 344](#_Toc394925224)

[رفتن موسى به طور 345](#_Toc394925225)

[گوساله پرستى يهوديان 347](#_Toc394925226)

[مجازات گوساله پرستان 350](#_Toc394925227)

[پيمان بنى اسرائيل 351](#_Toc394925228)

[ماجراى گاو بنى اسرائيل 352](#_Toc394925229)

[ايرادهاى بنى اسرائيلى 353](#_Toc394925230)

[ديدار موسى و خضر عليه‌السلام 355](#_Toc394925231)

[موسى و قارون 360](#_Toc394925232)

[وفات موسى و هارون 365](#_Toc394925233)

[داستان حضرت موسى عليه‌السلام در روايات 365](#_Toc394925234)

[تولد موسى عليه‌السلام 365](#_Toc394925235)

[موسى در كاخ فرعون 367](#_Toc394925236)

[عصاى موسى 368](#_Toc394925237)

[كشتن قبطى 368](#_Toc394925238)

[مؤمن آل فرعون و همسرش 368](#_Toc394925239)

[آسيه، همسر فرعون 371](#_Toc394925240)

[آيات الهى 371](#_Toc394925241)

[ساختن گوساله سامرى از طلا 371](#_Toc394925242)

[علت تكلم موسى با خدا 372](#_Toc394925243)

[صداى گوساله سامرى 372](#_Toc394925244)

[علت هلاكت فرعون 372](#_Toc394925245)

[كوه طور 373](#_Toc394925246)

[موسى و قارون 373](#_Toc394925247)

[نتيجه نيكى به والدين 374](#_Toc394925248)

[موسى و خضر 374](#_Toc394925249)

[وفات موسى و هارون 376](#_Toc394925250)

[احاديث قدسى در شأن حضرت موسى عليه‌السلام 378](#_Toc394925251)

[شكر 378](#_Toc394925252)

[امام زمان 378](#_Toc394925253)

[قاتل حسين بن على عليه‌السلام 379](#_Toc394925254)

[بلا و مصيبت 379](#_Toc394925255)

[سخن چينى 379](#_Toc394925256)

[سنگدلى 380](#_Toc394925257)

[پاداش انجام سه عمل 380](#_Toc394925258)

[خير و شر 381](#_Toc394925259)

[رافضى ها 381](#_Toc394925260)

[فوايد نمك 381](#_Toc394925261)

[چهار سفارش خداوند 382](#_Toc394925262)

[سفارش خداوند به موسى 382](#_Toc394925263)

[پرسش ها و پاسخ ‌هاى داستان حضرت موسى عليه‌السلام 383](#_Toc394925264)

[1- آيا انداخت تورات و گلاويز شدن موسى با هارون با مقام عصمت او سازگار است؟ 383](#_Toc394925265)

[2- چرا خداوند متعال در وادى مقدس طوى، موسى را به كندن نعلين از پا امر فرمود؟ 385](#_Toc394925266)

[3- چرا خداوند متعال، معجزه موسى عليه‌السلام را عصا ويد بيضا قرار داد؟ 387](#_Toc394925267)

[4- چرا حضرت موسى عليه‌السلام در كوه طور از خداوند تقاضاى رؤ يت كرد؟ و مراد از رؤ يت خداوند چه بود؟ 388](#_Toc394925268)

[داستان حضرت داود عليه‌السلام 393](#_Toc394925269)

[حضرت داود در قرآن 393](#_Toc394925270)

[حضرت داود عليه‌السلام در روايت شيخ صدوق (رحمه الله) 395](#_Toc394925271)

[حكاياتى درباره حضرت داود عليه‌السلام 396](#_Toc394925272)

[حضرت داود عليه‌السلام در احاديث قدسى 405](#_Toc394925273)

[وفات حضرت داود عليه‌السلام 411](#_Toc394925274)

[اصحاب سبت در قرآن كريم 412](#_Toc394925275)

[روز شنبه و نافرمانى بنى اسرائيل 413](#_Toc394925276)

[اصحاب سبت در روايات 415](#_Toc394925277)

[داستان حضرت سليمان عليه‌السلام 418](#_Toc394925278)

[قضاوت سليمان 418](#_Toc394925279)

[آزمايش الهى 420](#_Toc394925280)

[نعمت هاى خداوند به سليمان 421](#_Toc394925281)

[سليمان در وادى مورچگان 423](#_Toc394925282)

[داستان هدهد و ملكه سبا 424](#_Toc394925283)

[چگونگى مرگ سليمان عليه‌السلام و مدت عمر او 430](#_Toc394925284)

[داستان حضرت يونس عليه‌السلام 434](#_Toc394925285)

[حضرت يونس عليه‌السلام در قرآن 434](#_Toc394925286)

[يونس عليه‌السلام در ميان قوم خود 435](#_Toc394925287)

[نشانه هاى عذاب الهى 438](#_Toc394925288)

[يونس عليه‌السلام در شكم ماهى 439](#_Toc394925289)

[حضرت يونس عليه‌السلام در روايات 440](#_Toc394925290)

[مدت غيبت يونس عليه‌السلام 442](#_Toc394925291)

[علت نزول بلا بر يونس 443](#_Toc394925292)

[لحظه اى غفلت 444](#_Toc394925293)

[داستان حضرت زكريا و يحيى عليه‌السلام 445](#_Toc394925294)

[حضرت زكريا در قرآن 445](#_Toc394925295)

[مقام نبوت در خردسالى 447](#_Toc394925296)

[شهادت حضرت زكريا 447](#_Toc394925297)

[شهادت حضرت يحيى عليه‌السلام 448](#_Toc394925298)

[حضرت زكريا و يحيى عليه‌السلام در روايات 449](#_Toc394925299)

[لطف خدا به يحيى 449](#_Toc394925300)

[مواعظ مرد گناهكار 449](#_Toc394925301)

[عبادت و زهد يحيى عليه‌السلام 450](#_Toc394925302)

[تأویل آيه كهيعص 454](#_Toc394925303)

[سخن حضرت يحيى عليه‌السلام با شيطان 456](#_Toc394925304)

[شهادت حضرت يحيى عليه‌السلام 457](#_Toc394925305)

[عاقبت قوم حضرت يحيى عليه‌السلام 458](#_Toc394925306)

[داستان حضرت عيسى بن مريم عليه‌السلام 460](#_Toc394925307)

[تولد مريم عليها‌السلام 460](#_Toc394925308)

[قرعه، براى سرپرستى مريم عليها‌السلام 462](#_Toc394925309)

[سخن فرشتگان با مريم عليه‌السلام 464](#_Toc394925310)

[ولادت عيسى عليه‌السلام 465](#_Toc394925311)

[سخن گفتن حضرت عيسى در گهواره 469](#_Toc394925312)

[دوران نبوت عيسى عليه‌السلام 470](#_Toc394925313)

[يهود در انتظار مسيح 471](#_Toc394925314)

[نزول مائده بر حواريون 472](#_Toc394925315)

[معجزات حضرت عيسى عليه‌السلام 474](#_Toc394925316)

[سرانجام حضرت عيسى عليه‌السلام 476](#_Toc394925317)

[حكاياتى از عيسى بن مريم عليه‌السلام 477](#_Toc394925318)

[حضرت عيسى و پسر خاركن 477](#_Toc394925319)

[مجازات خودبينى 482](#_Toc394925320)

[گفتگوى عيسى با عذاب شدگان 483](#_Toc394925321)

[زندگى دنيايى پس از مرگ 485](#_Toc394925322)

[تواضع حضرت عيسى عليه‌السلام 486](#_Toc394925323)

[شرط استجابت دعا 487](#_Toc394925324)

[اثر اعمال خير 488](#_Toc394925325)

[قاتلان مردم 488](#_Toc394925326)

[پندهاى عيسى عليه‌السلام 489](#_Toc394925327)

[احاديث قدسى در شأن حضرت عيسى عليه‌السلام 496](#_Toc394925328)

[حضرت عيسى عليه‌السلام در روايات 499](#_Toc394925329)

[برترين زنان عالم 499](#_Toc394925330)

[نبوت عيسى عليه‌السلام 499](#_Toc394925331)

[سر خلقت حضرت عيسى، بدون پدر 500](#_Toc394925332)

[معجزات حضرت عيسى عليه‌السلام 500](#_Toc394925333)

[حواريين حضرت عيسى عليه‌السلام 501](#_Toc394925334)

[عروج عيسى به آسمان ها 501](#_Toc394925335)

[داستان اصحاب كهف 504](#_Toc394925336)

[ويژگى هاى غار و اصحاب آن در قرآن 505](#_Toc394925337)

[مدت خواب اصحاب كهف 507](#_Toc394925338)

[پابان ماجراى اصحاب كهف 509](#_Toc394925339)

[تعداد اصحاب كهف 510](#_Toc394925340)

[اصحاب كهف و رقيم در روايات 510](#_Toc394925341)

[ياران حضرت مهدى عج تعال فرجه الشريف 510](#_Toc394925342)

[داستان اصحاب كهف در بيان اميرالمؤمنين عليه‌السلام 511](#_Toc394925343)

[پاداش مضاعف اصحاب كهف 516](#_Toc394925344)

[ديدار اميرالمؤمنين عليه‌السلام با اصحاب كهف 517](#_Toc394925345)

[پرسش و پاسخ پيرامون داستان اصحاب كهف 518](#_Toc394925346)

[غار اصحاب كهف در كجا واقع شده است؟ 518](#_Toc394925347)

[داستان حضرت عزير 521](#_Toc394925348)

[زنده شدن عزير پس از مرگ 522](#_Toc394925349)

[بازگشت عزير به وطن 523](#_Toc394925350)

[داستان عزير در روايات (1035) 525](#_Toc394925351)

[داستان اصحاب رس 527](#_Toc394925352)

[داستان اصحاب اخدود 531](#_Toc394925353)

[اصحاب اخدود در روايات 532](#_Toc394925354)

[داستان اصحاب الجنه 534](#_Toc394925355)

[صاحبان باغ سرسبز 534](#_Toc394925356)

[مكافات دردنام صاحبان باغ 535](#_Toc394925357)

[داستان دو دوست يا دو برادر 537](#_Toc394925358)

[نزول عذاب الهى 538](#_Toc394925359)

[داستان لقمان عليه‌السلام 540](#_Toc394925360)

[حكمت لقمان 541](#_Toc394925361)

[پندهاى لقمان به فرزندش 543](#_Toc394925362)

[حكمت هاى ده گانه لقمان در قرآن 548](#_Toc394925363)

[حكاياتى از لقمان حكيم 548](#_Toc394925364)

[آشكار شدن حكمت از لقمان 548](#_Toc394925365)

[رضايت خدا، نه رضايت خلق 549](#_Toc394925366)

[سه نصيحت لقمان به فرزندش 551](#_Toc394925367)

[بهترين و بدترين عضو گوسفند 553](#_Toc394925368)

[داستان اصحاب فيل 555](#_Toc394925369)

[اصحاب فيل در قرآن 555](#_Toc394925370)

[ماجراى اصحاب فيل 555](#_Toc394925371)

[اصحاب فيل در روايات 562](#_Toc394925372)

[ميلاد پيامبر اسلام (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) 566](#_Toc394925373)

[نسب حضرت محمد (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) 566](#_Toc394925374)

[ماجراى ذبح عبدالله 567](#_Toc394925375)

[ازدواج عبدالله با آمنه و وفات آن دو 569](#_Toc394925376)

[دوران شير خوارگى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) 570](#_Toc394925377)

[وفات عبدالمطلب و سرپرستى ابوطالب 573](#_Toc394925378)

[سفر به شام و پيش گويى راهب 575](#_Toc394925379)

[سفر دوم به شام 578](#_Toc394925380)

[ازدواج پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) با خديجه عليها‌السلام 579](#_Toc394925381)

[نصب حجرالاءسود و تجديد بناى كعبه 582](#_Toc394925382)

[على عليه‌السلام در مكتب پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) 585](#_Toc394925383)

[در آستانه رسالت 586](#_Toc394925384)

[آغاز رسالت 588](#_Toc394925385)

[نخستين زن و مرد مسلمان 590](#_Toc394925386)

[دعوت خويشاوندان به اسلام 593](#_Toc394925387)

[آغاز دعوت علنى 596](#_Toc394925388)

[سرانجام دشمنى ابولهب با پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) 597](#_Toc394925389)

[دشمنى ابوجهل با پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) 600](#_Toc394925390)

[گوش فرادادن دشمنان به آيات قرآن 603](#_Toc394925391)

[تاءثير ديگرى از شنيدن آيات قرآن 605](#_Toc394925392)

[هجرت به حبشه 607](#_Toc394925393)

[خوشحالى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) از بازگشت جعفر بن ابى طالب 613](#_Toc394925394)

[معراج رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) 613](#_Toc394925395)

[هجرت پيامبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) 615](#_Toc394925396)

[ليله المبيت 617](#_Toc394925397)

[آغاز تاريخ هجرى 620](#_Toc394925398)

[غزوه بدر 621](#_Toc394925399)

[سرنوشت اسيران جنگى 626](#_Toc394925400)

[غزوه احد 628](#_Toc394925401)

[شهادت حمزه عموى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) 635](#_Toc394925402)

[ياران پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در جنگ احد 637](#_Toc394925403)

[خطاب خداوند به شهيدان احد 639](#_Toc394925404)

[غسيل الملائكه 639](#_Toc394925405)

[غزوه بنى النضير 640](#_Toc394925406)

[جنگ خندق (احزاب) 643](#_Toc394925407)

[مشاوره با اصحاب، مقابله با احزاب 645](#_Toc394925408)

[خيانت بنى قريظه 647](#_Toc394925409)

[كشته شدن عمرو بن عبدود 648](#_Toc394925410)

[نعيم بن مسعود و سپاه عرب 654](#_Toc394925411)

[سرانجام جنگ 657](#_Toc394925412)

[غزوه بنى قريظه 658](#_Toc394925413)

[خيانت ابو لبابه 660](#_Toc394925414)

[داورى سعد بن معاذ 662](#_Toc394925415)

[صلح حديبيه 664](#_Toc394925416)

[بيعت رضوان 665](#_Toc394925417)

[رؤ ياى پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) 668](#_Toc394925418)

[جنگ خيبر (فتح) 669](#_Toc394925419)

[على عليه‌السلام فاتح خيبر 672](#_Toc394925420)

[فتح مكه (1151) 674](#_Toc394925421)

[شكار جاسوس 676](#_Toc394925422)

[اسلام ظاهرى ابوسفيان 677](#_Toc394925423)

[على عليه‌السلام بر دوش پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) 680](#_Toc394925424)

[اذان گفتن بلال 681](#_Toc394925425)

[روز رحمت 682](#_Toc394925426)

[بيعت زنان با پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) 683](#_Toc394925427)

[جنگ ذات السلاسل 684](#_Toc394925428)

[غزوه حنين 687](#_Toc394925429)

[غزوه تبوك 691](#_Toc394925430)

[غزوه تبوك و منافقان 692](#_Toc394925431)

[على عليه‌السلام جانشين پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در مدينه 693](#_Toc394925432)

[نقشه قتل پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) در عقبه 695](#_Toc394925433)

[مسجد ضرار 697](#_Toc394925434)

[تنبيه سه متخلف 700](#_Toc394925435)

[حجه الوداع 701](#_Toc394925436)

[داستان غدير خم 701](#_Toc394925437)

[داستان هاى پراكنده 705](#_Toc394925438)

[درخواست عذاب 705](#_Toc394925439)

[كافر شدن بعد از مسلمانى 706](#_Toc394925440)

[داستان ثعلبه انصارى 706](#_Toc394925441)

[داستان مباهله 708](#_Toc394925442)

[شأن نزول آيه تطهير 710](#_Toc394925443)

[رحلت پيامبر گرامى اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 712](#_Toc394925444)

[پی نوشت ها: 713](#_Toc394925445)

[فهرست مطالب 764](#_Toc394925446)